

I N D I A N	हिन्दुस्तानी एकेडेमी, पुस्तकालय इलाहाबाद
	वर्ग संख्या.....
	पुस्तक संख्या.....
	क्रम संख्या..... 642
Date of Receipt..... 21-12-71	

صنایع و مکینان و فضلای و زما
بن جمیع مکینان و قیمنان

در اشرف مان عرفایان این مجموعه پسندیده و تذکره نامده مقبول مشایخین



مولانا فتح الرحمن الخ الهلماست قدیرین لاناخ محمد علی خیرین و رفقاء سید المرسلین

در مطبع می مشی و کشف و کشف و کشف و کشف
در مطبع می مشی و کشف و کشف و کشف و کشف

اطلاعی

اس کتاب میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو مطلوبہ موجود ہے اور فہرست کرنے سے لی سکتی ہے اور معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نمایاں طور پر کم ہوئی ہے۔ ہر سال اس میں ہزاروں کتب خریدنے کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کرتے ہیں۔

کتب کلیات و ادبیات و تصانیف فارسی

کلیات شمس تبریز نہایت فصیح و فہم کاغذ سفید گندہ۔

دیوان شمس تبریز متوسط علم۔

کلیات مرزا عبدالقادر عید اللہ خان چاکر۔

کلیات مرزا جلال امیر کاغذ سفید چکنا۔

کلیات سعدی شمس العشق کتاب۔

کلیات جامی۔

کلیات عری۔

کلیات نظیر شیرازی پوری۔

کلیات ظہیر فارابی۔

کلیات نظم غالب سہیلوی۔

کلیات مولوی غلام امام شہید مجذوب خٹک۔

مطالعہ وین غلام آزاد امیر خسرو۔

کلیات انوری۔ تصانیف کلیات دیوان غفران۔

کلیات عسکری۔

انتخاب دیوان صاحب۔

کلیات عراقی جدید الطبع۔

کلیات خاتانی۔ کمال درود جلد۔

دیوان ظہیر فارابی۔

قصائد شیخ سعدی شیرازی۔

قصائد ہفتخوان نظامی۔

دیوان خواجہ قطب الدین۔

دیوان نصرت خان عالی شیرازی۔

دہرخت وحشی نیرودی۔

دیوان حضرت احمد جام۔ زندہ پیل۔

دیوان خواجہ حسین الدین سی۔

دیوان حضرت نور الاسلام۔

دیوان حافظ عجمی۔ درج قلم مسطورہ منشی۔

شمس الدین کاغذ خانی گندہ۔

ایضاً۔ کاغذ رسمی سفید۔

ایضاً۔ متوسط قلم عجمی مرور منشی جلال پور شاہ۔

صاحب نمونہ پیش کاغذ سفید گندہ۔

ایضاً۔ کاغذ رسمی خانی۔

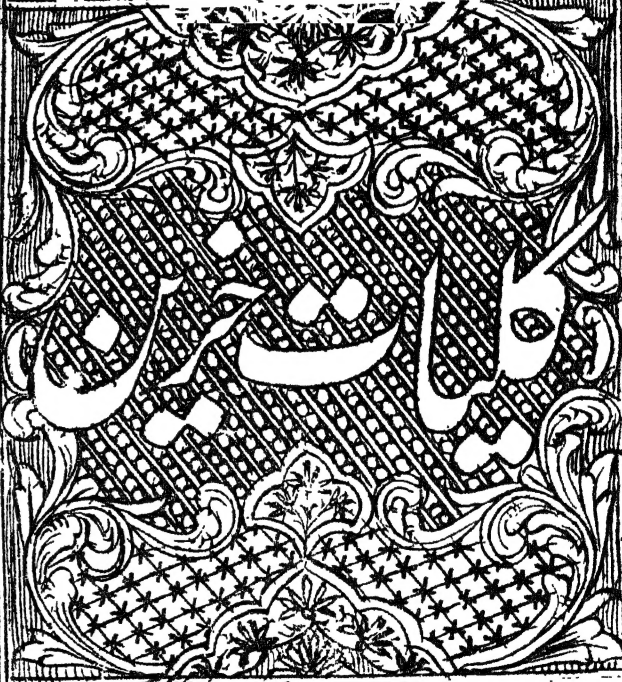
شرح دیوان حافظ۔

دیوان مخفی۔

دیوان غنی۔

بنام خداوند یکتا و بی‌شائبه
بنام محمد و آل محمد و بنام
امام حسن و علی

در اشرف مانع عرفایان این مجموعه پندیده و تذکره نادره مقبول مناظرین ستمی



مولف افضح لغضی المبح البلقا ستمدین لاناخ محمد علی خیرین و شفاعه سید المرسلین

مطبع می‌نشی نو شوق کاپور مرزبه طبع شد

فہرست کلیات حنین

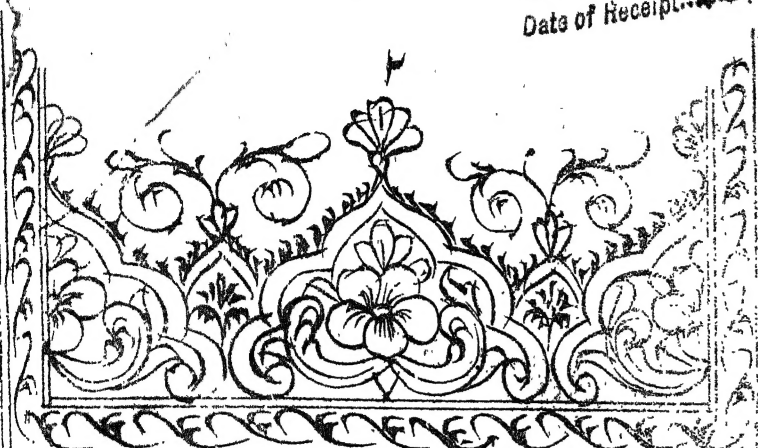
نمبر	نام کتاب	ہند
۱	سوانح عمری	۱۴۴
۲	قصائد	۲۵۴
۳	دیوان	۴۹۰
۴	متفرقات	۴۲۸
۵	رباعیات	۴۹۰
۶	ثنوی سے بصریہ دل	۸۲۲
۷	ثنوی سے بچن و انجمن	۸۲۲
۸	ثنوی موسوم بخرابات	۸۲۲
۹	دیباچہ مطمح الانظار	۸۴۰
۱۰	فرہنگ نامہ	۸۸۸
۱۱	فاطمہ و خاتمہ ثنوی موسوم بتذکرۃ العاشقین	۹۰۲
۱۲	مقطعات	۹۳۰
۱۳	تذکرہ	۱۰۲۵
۱۴	نثر خاتمہ از مصنف	۱۰۲۸
۱۵	نثر خاتمہ از منشی شیو پرشاد بیچر طبع و خاتمہ الطبع جدید متاخرین	۱۰۲۹
	طبع از ابوناظم مولوی محمد حامد علی خان صاحب مطبع	۱۰۳۲

بنی صناع و مکار فضل حسن لازم
بنی مروج و مبین نول قی مین

در اشرف ما نعرف احيان اين مجموعۀ پسنديه و مذكرة نامۀ مقبول متاخرين ستمی

مولفہ افصح افصح المبح البلبغا مستند مقدمین لانا شیخ محمد علی خیرین قد شفاعہ سید المرسلین

در مطبع می نشی نو کشف و کشف کا پور مرنبه طبع



بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ احوال بتذکرہ حال مولانا شیخ محمد علی حنین کہ خود نوشتہ است

رباعی

غزلتی در دام بال و پر شکن میجو استم بعدم گم نیست تاب یا ز منت از کس	نیست عالم جای پروازی که من میجو استم آتش تن را ز خاکستر کفن میجو استم
--	--

ایضاً

تا کی بر اسگر یہ جگر خون کند کس در زیر آسمان بود آسودگی محال	خرج پروم داخل کم چون کند کس خود را مگر ز دایره بیرون کند کس
---	--

نحمدہ ونسألہ التمتی ونعتصم بعروۃ الوقتی وفضل علی سیدنا المصطفی و آلا اعلام الہدی

لراقمہ

یارای زبان کو کہ شای تو کسم چیزی بر آید اما تید نشان نیست	توصیف کمال کبریا می تو کسم جانی کہ نو دادہ فدائی تو کسم
--	--

چون انسان را سینه شمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عبرتست
و از اینست که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب
تواریخ و تحریر احوال هر بدو نیک پرداخته برخی از روزگار خود را در آن کار
بپایان برده اند و باجمله تصنع سیر و اخبار را نسبت به طریقات انام علی اختلاف
مرا تبسم نواید بشمارست و چون این برگشته عمر با شفقگی تلف کرده به چشم
حقیقت ملاحظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان
خالی از فائده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را
بنا بر سببها تخلیط و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست
خواست که بذکر شمیره از حالات و واقعات خود که درین مجاله بخاطر مانده
پروازد و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش
عبارت سورت ملال خود پز و مان نگردد و دوستان را یادگاری و
آیندگان را تذکار است باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و
و ترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند
ربنا آتنا من لدنک رحمة و هی لنا من امرنا رشداً

احمد در اتم

و اما المستملو اهب الموهب محمد المصطفى بن ابی طالب بن عبدالمطلب
بن علی بن عطاء الله بن اسماعیل بن اسحاق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین
علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن
محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفين تاج الدین ابراهیم

المعروف بزرگوار بجهانی قدس الله ارواحهم و نعمتم لی باحسنى -
 از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بن استار که وطن و مدفن شیخ است
 گذاشته بدارسلطنت لاهجان که حسن بلاد گیلان است سکنی نمود و از آن
 زمان باز لاهجان متوطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ اعلی بن عطاء الله از
 معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان بادشاه گیلان نظر باستعدادی
 که داشت در تعلیم او مبالغه نمودی و بعضی مراتب علمیه را از ایشان استفاد
 نموده در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهار الدین محمد عالی
 علیه الرحمة رسیده بواسطه تمام با هم داشتند چنانکه در شرح حدیث
 معراج که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریبی در فواید آن ذکر
 صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی
 بر کلیات قانون که با تماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات و احب
 که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جزرا صم و این
 هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده
 و حاشیه بسوطة بر فصوص فارابی و غیره تکمیل علوم و در خدمت سید المحققین
 امیر فخر الدین اسماعیلی استرآبادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و حدت
 تخلص ایشانست و الحق سنمان عاشقانه اش در کیفیت حسن بلاغت
 بی نظیر افتاده دیوان بدو هزار بیت بنظر رسیده از آنجمله است به

غزل

مستوق ز عاشق خبری داشته باشد

خوبست محبت اثری داشته باشد

دل رست با تشکده عشق و نیامد	می آمد اگر بال و پری داشت با شد
مردیم ز بس ثبات و سیاره شمردیم	آیا شب بهجران سحر می آشته باشد

وله

دل را بطاق ابرو چنانچه خستیم	قندیل کعبه را بجنم خانه خستیم
و حدت چه حالت که خوابت نمی برد	با خود نفس ز گفتن افساد خستیم

ولد ایشان منحصراً شیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نموده
 بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش و املاک موروثی
 حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی
 سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم
 شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد
 و کثرت عبادت و رجه عالی داشت در سن کمبولت در گذشت و اولاد
 از و نماند شیخ ابراهیم که کثرین برادران بود از مستعدان در کار و جلوفطرت
 و ذکا اتصاف داشته مراتب متدول علیه را اکتساب نموده سرآمد اقران
 گردید و بهفت فلم بنایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی
 که تمیز در میان دشوار شد می مصحف مجید و صحیفه کامله مترجم با تمام رسانیده
 جهت والد مرحوم یا صفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقست نموده بودند
 خوشنویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهر با می بردند و در ترسل
 و انشامارت تمام داشت نشأت ایشان در سفاین مستعدان مسطور
 و مشهورست در شعر و معاصیفت در ست و احیاناً به گفتن میل نمودی

دل رقت با تشکله عشق و نیامد	می آمد اگر بال و پری داشت با شد
مردیم ز بس ثابست و سیاره شمریم	آیا شب بهجران سحری داشته باشد

وله

دل را بطاق ابرو جانانه خویشیم	قندیل کعبه را بضم غانه خویشیم
و حدت چه حالت که خوابت نمی برد	با خود نفس ز گفتن افاده خویشیم

وله ایشان منحصر بشیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نموده
 بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش اموالک موروثی
 حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرفت دوستان و محتاجان کردی
 سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابو طالب و شیخ ابراهیم
 شیخ عطاء الله که وله اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد
 و کثرت عبادت و ریاضه عالی داشت در سن کمولت در گذشت و اولاد
 از و نماند شیخ ابراهیم که کثرین برادران بود از مستعدان و زکات و بعلو فطرت
 و ذکا اتصاف داشته مراتب متدوله علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران
 گردید و بهفت فلم بنایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی
 که تمیز در میان دشوار شد می مصحف مجید و صحیفه کامله مترجم یا تمام رسانیده
 جهه والد مرحوم با صفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند
 خوشنویسان مشهور صفهان از دیدن آن بهر بانی بردند و در ترسل
 و انشامارت تمام داشت منشآت ایشان در سفایر مستعدان مسطور
 و مشهورست در شعر و معاسیفت و رست و احیانا بگفتن میل نمود

این چند بیت از ایشان است :		
رباعی		
باد و خون جگر است ز دنیا مطلب	گوهر از چشم تر است ز دنیا مطلب	
پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت	آنچه در سینه توان یافت بصحرای مطلب	
وله رباعی		
در گلشن دهر محرم را از نبود	در بزم زمانه نغمه پر از نبود	
پنهان نتوان ز مزماره پردازی کرد	بستیم زبان کس بهم آواز نبود	
فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلا هجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در ملا هجان بر حمت ایزدی پیوست یک پسر سنی شیخ مفید و دو وصیه از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی را اول شبان گذشت		
مجل احوال والد مرحوم		
<p>من غرایب لاقتدار علی الکتابه من غرایب الصلاح والعبادة اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمی نزد مولانا فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضلی عراقی با صفهان آمده در مدرسه استاد العلماء آقا حسین خوانساری علیه الرحمة که مآثر فضایل و مناقبش از عنایت اشتها ربی نیاز از اظہار است با استفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس نماند علامی</p>		

مولانا محمد رفیع که بر فیعی یزدی مشهورست تکمیل نموده چنان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا او آخر عمر
بر همان منہاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان
بمراتب عالیہ رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
مجموع کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر تصحیح ایشان و زیاده باشد
و اکثر محشّی بخط ایشان بود و قریب به مقدار مجلد را که از انجمله تفسیر بیضاوی
و قاموس اللغه و شرح لمعه و تمام تہذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم
خود کتابت نموده می فرمود که من مکرر در شمار روزی یکزار بیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که می فرمودند
والدم در حیات بود که با صفهان آدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریہ بحسبت من نمی فرستادند و آزا هم در
عرض سال بچند دفعه میسرسانیدند لہذا آنقدر که میخواستم برآی اقباع کتاب
زرمقد ورنہد بسیار سے را خود می نوشتم بعد از چندی کہ والد رحلت کرد
اندیشہ معاودت بلا ہجان از خاطر محو شد۔

بالجملہ در اصفهان مکانی خریدہ بر عمارتش افزونند و عازم سفر حجاز شدہ
از راه شام بطواف بیت اللہ الحرام مشرف شدہ ببغداد باز گشتند
و چندی در مشاہد متبرکہ عراق بسر بردہ باز با صفهان مراجعت نمودند
و از اہالی آنجا حاجی عنایت اللہ اصفہانی را کہ از اقصیاد و اخبار بود
با ایشان موانست پدید آمد و وصیہ خود را با ایشان تزویج نمود و اولاد

مختصر در چهار پسر بود مولود نخستین این همقدارست و سه برادر دیگر یکی
در کودکی و دو در عنفوان شباب درگذشتند.

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علوهست و فطرت و قوت ایمان
و کمال فضل و دانش آن علامه تحریر خواص رود سخن بدر از زی کشف و بسا باشد
که محل بر مبالغه حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود
که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباحثات بعلم چنانکه رسم علماست
نداشتی و با او کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبه سلوک کردی و با اینکه
طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را
مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام
علوفش چنانکه در نظر همتش دنیا را قه رکت خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل
مال و جاه و نیوی که ادنی تلمیذ او را باندک سامحه بود اکتل مسیر بود و نگذاشت
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود
لقمه نان حلای که رازق عبادت ساخته ما را کافیست و داعی بر تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و اختیار برخواهند گاشت بی ذلت نفس مومن
میسر نیست و نزد من سر سخاوتها قطع نظر کردن و دوا گذاشتن آن خیزیست
که در دستهای مردمست با ایشان هرگز مبادرت باستانی ارباب دول
نگردی و با جمعی از اماراد اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب
مرعی میداشتند بزرگان سلوک نمودی عبادت و و عیش بشباه بود که در عرض
بیت پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض
 او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت غزلت
 و خلوت بر فرازش غالب آمده ترک معاشرت نمود و اصلاً پیرامون
 انتظام امور معاش اهل خانه نمی گردید و این فقیر را در آن باب مختار
 ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را
 بعبادت احیای می نمود سخن بر کسی زیاد بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را هم
 خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در
 سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صبا حی که
 چاشنگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش باز ماندگان و نسکو کاری
 با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا بخشود و داشتی خدای از تو خشنود و باد
 وصیت من بتو اینست که هر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نه بینی و زمانه
 ناسازگار افتد باید که بذلت رضایندگی و تبعیت و دنباله روی اختیار
 نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف
 مکن که شاید از ماکسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیا فتم تا بعد از چند سال
 که فتنه و خرابی اصفهان پیدا آمد پس فرمود در لیالی و ایام منبر که هر چه
 دست دهد و میسر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقادر محال
 فرمودند مدفن ایشان در مقابر مشهوره هزار بابا رکن الدین در جنب
 تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی
 علیه شاء اعیب الرحمة والغفران و ایکنه فی قراویس البجان چند بیت

از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد -

غزل

سپهر از مرگت احوال حقیقت بی هفتاسته	نمی ماند بسر کیفیتی مینای خالی را
کشیدی ز من دست نوازش ای چمن پیرا	مثل چون مید مجنون گشته ام آشفته خالی را
تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم	بجسرت میکنم هر خطه یاد خرد سالی را
نهان ای عرش نعت نماندیم در دل خلالت	ندانستم که پوشد خاک ساقل کوه عالی را
گستری از هم شیرازه تالیف جسمانی	مثالی نیست در عالم هوید ایشالی را
بدل آورسانی دارم از مجموعه آتش	ز خاطر برده ام کیباره مصرعهای خالی را

ولادت را غم من غرایب بحفظ

رغبت بانثاء شعر حادثه جسمانی ذکر برخی از اسانید اعلام

اما محل احوال این بمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیا و مانده چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در آن آوان مولانا می اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود و دار اصفهان و روزیکه در منزل والد علامه همان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تمین حاضر نمود مولانا می مزبور بعد از سبطله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود -

رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاجْعَلْ عَجْدَةً مِنْ رَبِّي يُفَقِّهُوا قَوْلِي

و فاتحه خوانده نوازش فرمود و در دو سال سواد خوانی و خطی میر آموخته

و شوقی مفراط تحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر سایل صرف و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فراگرفتم رساله چند از منطق تعلیم کردند مرا بآن فن زیاده شوق و شغف پدید آمد و درست اخذ کردم استاد که داشتم از ذکا و شوق من تعجب می نمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم می یافتم و گفتن بیل میشد و مدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا ازان منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشته و مرا صرف طبیعت یکبارده ازان مکن بود چیزی که وارد خاطر میشد می نوشتم و پنهان می داشتم.

در سن بیست سالگی والد مرحوم اشارت بجوید قرات قرآن نمود در عهد مست مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او در آن فن مست از اقران بود دو سال قرات نموده چند رساله در آن علم خواندم و ازان فراغ حاصل آمده سن قرات من مرغوب اسامع شد پس والد علامه از فرط اشفاق می که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایسا غوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع در منطق و شرح بدایه و حکمة العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام مطول و معنی البیسیب و جعفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام و رفق و من لایحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر در خدمت ایشان خوانده ام و هم در صغر سن والد مرحوم مرا بخند مست

عارف متقاین و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الشطرا لفظانی
 قدس الله روحه که در آن وقت از غزلت گزیدگان آن دیار بود برده
 خواهش تزیینت و ارشاد نمود قریب به سه سال بخدمت ایشان میرسیدم
 اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او ننخواندم لیکن هر روزه مطلبی مسئله بر
 کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم می فرمودند مرا معلوم نبود که آن عبارت
 از چه کتاب است و در اصلاح ترکیب نفس ناقص چندان التفات و مبالغه
 مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر یادی و حقوق آن
 عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آینه برکات
 تربیت و انقباس آن بزرگوار بتفامی که بایست رسانیدی وی از اکابر
 مشایخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمه از حالات
 ظاهر و کرامات و مقامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
 عالی مقام را شرح دهم کتابی شود باجمه سله چون طبع ایشان موزون احیاناً
 بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بیل من بسخن بود از ان چندان منع و بجز
 نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزی می گفته بودم می کردند و تخلص بلفظ
 حزن از زبان گه بار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوه کرام ثبت افتاد

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی برجگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم بکنار کشته خویش نشین

و در همان آوان ایشان بخدمت حق پیوستند پس از ان والده علامه

سفرارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذه
سید احکام و میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و
معنوی بود نمود چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتابهای العلوم
و رسائل اسطراب و شرح چغینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب
اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات
صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میفرست
و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بقرار
داشت که التفات بلذات نداشتم مگر در شبها از کثرت بیداری من الدین
را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس با ستراحت میکردند و سودناشت و
آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشککه را از والد سوال
میکردم و آنقدر از کتب مختلفه و فنون تشبیه که در اندک مدتی بمطالعه من
درآمد مگر قلیلی از علمای متبع را میسر آمده باشد و با اینحال غلبتی موفوره بطاعت
و عبادات بود و لذتی عجیب از ان میافتم و یالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه
را مصروف با حیا و مواظبت باز کار و دعوات مانوره مینمودم و بسیاری از
نوافل و من عملیه ضائع نمیشد و دل را طرقت و صفائی و سینه را انشراح
بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعم من
بضایع المساکین است افسوس افسوس چه داشتم که کار باین در ماندگی و دل مردگی
و افسردگی که اکنون کشیده خواهر کشید و کام بلذت خود گرفته را باید با اینهمه تلخی

وزیر هر جا نگه از ناکامی ساخت :

و بست بلیک ساد و تنی غمگین

من الرقش فی اینا بها الشتم و التبع

حسرت بی پایان و غم جانگزا ای ایست که درین یکد نفسی که باقی مانده

باشد دیگر امید ببود و اینتر از نفخه مقصود نیست :

کو فصل بهاری که زمی کام بر آرم

چون شاخ گل از غرقه خود جام بر آرم

صدق امیر المؤمنین علیه السلام حیث قال اخذوا فرار النعم فمائل شار و بهر دود

آسایش است آنچه بخاطر نیرسد

آن روزگار نیست که آرزو کنسه

و هم در آن آدان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود مراد مسائل

فروغیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطراب و حیرت رویداد و خاطر مطمئن

بقضاوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم

و احادیث را اصل و ماخذ انست بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ

طوسی را در مدرس محمد الزمان آقا با وی خلف مولانا محمد صالح مانند رانی

علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد آن کردم و رجوع

بکتاب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بکرتب فروغیه

حدیث گذشتم و در آن باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسائلی که محتاج الیه

و معمول به بود بقدر وسع الطینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه با تجافت

آراء و عدم عصمت احدی از مفتیان که مرخص اقدام است و موقف حیرت

فی الجمله ربائی حاصل آمد و در آن آدان بعد از نیم شب که والد مرحوم برینجا مستند

پیش از آنکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

رسم محمد زین

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرات کرده با تمام رسانیدم و بالکثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود و با جماعتی از ان طائفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه محمد علی زستعدان متعقد بودم و مرا هم در آن مجلس طلبیدند و از هر جانب خان در میان بود یکی از حاضران این بیت ملا محقق کاشی را بر خواند:

ای قامت بلند قدان در کند تو	رعنائی آفریده قد بلند تو
-----------------------------	--------------------------

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا محقق بنظر من در آمده شاعری بآن استاد است اما کلامش بی نمک است و آنقدر از طلاوت که تدارک بی غمکی کنند و با آنکه نمک در سخن شاید که گلو سوز تر باشد از طلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او بمنعنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کند افتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود و گفتی ای که بلند قدان در کند تو اند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجهمن شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان باز بمن افتاد در یافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفستی بخوان و حجاب کن این مطلع بر خواندم:

صیدا ز حرم کشد خم جسد بلند تو	فریاد از تناول مشکین کند تو
-------------------------------	-----------------------------

حاضران از جاد آورده و آسرها گفتند تا ایشان در تحسین بودند

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم

شدر شک طوارز آمدت کو غیشتان | بنشین که باد خروءه جانها سپند تو

درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که انچه میگفتم در شعر ما نهم نیست درین هست بیت دیگر بر خواندم

شکر شدت کار دل از عشق و خوشدلم | شاید رسد بخاطر مشکل سپند تو

و همچنین باندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا عزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیده گفتن امر و زمره نیست و والد فرمود که احوال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما آنقدر که وقت ضائع کنی و قلمدانیکه در سر کار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرموده

در همان آوان مرا حادقه سخت رسیده فترتی در احوال پدید آمد چو شبهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرای قتم و اسپ تا ختم اسپ در و دیدن بفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال با صلاح نیامده استادان ماهر معالجا میکردند و رنجی صعب میدیم و پس از چندی که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگردن بود چون خوی بنوشتن دایم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مصیبت اندوه شعر بسیاری گفته ام از جمله شنوی ساقی نامه است که اقتراح آن انیست

خدا یا توئی اگر از ازوبس | بهشت از تو دارند پاگان هوس
من و مستی و کنج میخانه | به آزادیم خط پیمان

تخمیناً یک هزار بیت است بغایت سنجیده و مستانه گفته شده

تا آنکه حق تعالی ازان در دوالم صحت بخشید و پراگندگی جمعیت گراستید

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و معارف که در صغرسن باصفهان ملاقات ایشان نموده ام و هم در آن آوان حلت کرده اند بقلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود و مولفات مشهوره دارد سه چهار نویست ایشان را دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر عمده السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسرمیبرد و بر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری با سودگی و عزت داشت در همان آوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند دیگر فاضل میرور شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره و از اعظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود و در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را برنج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعضی امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست کاراد کوشیدند و بادشاه را از آن اراده در گذرانیدند و رسن کمولت

درگذشت و در عمارت حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم
 سوخت و الفت تمام داشت مکرر فقیر نجابت ایشان رسیده دیگر برادر
 کتر ایشان شیخ علیست او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود بچشمه
 سال درگذشت دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانیست بزور
 فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت
 ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد
 صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست :-

پایند الفت تو چو تار نظاره است	تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است
بلبل گل نشان هراز رنگ بوی تو	پردانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشم هماغه از مهر بازگشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

و در اصغیان با فادۀ مشغول بود تا درگذشت و دیگر مولانا سی مغفور
 حاجی ابوتراب ست وی از صلحای و هراز صاحبان مولانا سی محمد باقر
 بود با فادۀ فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگار
 باسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت
 ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر
 بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا ضی الدین محمدت خلف
 علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیای علما بود طبعی بغایت دقیق
 و فکرته عالی داشت در خدمت او بسیار از فضلا استفیذ شدند در جوانی
 درگذشت فقیر و منزل والد نجابت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان و زکات و صاحب طبعا بود
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آباد معروف
بود در اکثر علوم ماهر و با فاضله مشغول و اوقات فراغت را در مشغولیت با والد مرحوم مربوط
بود تا رحلت نمود و طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست :

فصل گل و موسم بهار است	گلزار بزرگ و بوی یار است
بیتو شب ماه تیره روزانی	چون چشم سفید گشته تار است

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از
تحصیل بسیار از فنون علمیه و فقه سلوک و ریاضات بر و غالب شد
و طر ف شور و استغراقی ویرا گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی
عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میداشت
و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در غفوان
شباب در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعظم علمای بود رحلت نمود
با والد فقیر ایشانرا مودتی قدیم بود پس دیگر مولانا محمد سعید مذکور را قاضی
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی کمال دارد شنیده میشود که تا حال
در حیات و بلا هجان سکنی نموده دیگر جامع الکمال مولانا حاجی محمد گیلانی است
وی از مشاهیر طلبه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد
و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعظم علمای بود تحصیل
نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است در برابر

یکدو نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقف مینمود الحق بلبایت هموار و پر بهر کار
بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست :

مثنوی

از گداز شمع باشد شعله را پایندی
نی بکار خویش آیم نی بکار دیگرے
میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
چون چراغ روز میوزد مرا این زندگی

ایضاً

دل روشن تقرب به عشق آشنا گردد
چنین گزواش بچکان تیر است جانم را
اگر خواهد که آب تش شود اول هوا گردد
پس ز مردن بجایم سنگ سنگ آهن بیا گردد

وله

بسی در پای خم آمد مرا اینا بسنگ
در چنین وقتی نیاید بچکان پاسبانک

توصیف اصفهان با ذکر ستمه از محاسن و استسطنت اشعنان

و در اصفهان آنقدر از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیغای اساسی ایشان
شود بطول انجامد و الحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معموره عالم نتوان یافت

و یارها عل الشبَاب نیمتے

و اول ارض مس جلدی ترا بها

هوایی بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوهرانی و شیری بآن شکوه
و رونق و لطافت و ذرات و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه جدیده
و انبوهی ناز و نعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تخیل نفوس
و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سرزمین است همیشه نشانی افاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده شود
هنوز ناگفته ماند اگر بوشمند جهان دیده آفاق گرویده بآن بلده رسید و اقامت
نموده عمر و فرصت یافتی هر آینه بخصوصیات و جہات امتیاز آن بر کل جهان
آگاه گشتی حسن معیشت در آن برای فقیر و غنی و مسافر و محب و رکیان و تحصیل
هر کمالی و هر گونه نعمتی میسر و آسان اہالی آن از ہر طبقہ نفر است و ذکا و مردمی
و مردمی و مروت آشنا چہمور خلقتش بجلیلہ حیاء و عفاف و رعیت بطاعات و
رضیات آراستہ مدارس و معابد پیشمارش طول لیالی و ایام بر یاشت و عبادت
سعادتمندان و حق طلبان معسورہ و بہرکت معدلت سلاطین شہنشاہ
دین پرورد و ماثر علماء و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبہ عوامش مراسم و قوانین
ستودہ و روشہای پسندیدہ متطبیع و معمول و امور مکروہ و اعمال مذمومہ بنہایت
ناور و مستور بود حکیم شقای شاعر مشہور در یکی از ثنویات خود بہت در وسع
توصیف آن نمودہ و گفتہ ۴ -

مثنوی

گردون پرست و مادر ارکان محکم چو بناے دوستداری پر پیچ و خم ست از ان حصارش چہ شرق و چہ غرب را در و جاے از غایت بسط آن معطنم یک خانہ طلوع با مادوست	من ز ندبہ از پدر صفایان در کنگرہ اش فلک حصاری کاندر شکم ست روزگارش یک کوچہ گرفتہ ہر دو ما و اسے صد وقت شود درو بی کدم یک کوچہ شب سیاہ را دست
---	---

صد بار بر اوج سر کشد مهر	شش جایی و گر نهان بود چهر
فران آب و هوا تنبارک الله	کافشاندۀ دوست جان آگاه
فطرت گل کس مجوی خارش	اوراک گیاه کشت زارش
برود که این جهان حکمت	یونان باشد گدای فطرت
هر کوچه مسئله ستاده	هر گام فلاطنه ستاده
بازار یکان او خردمند	هم عقدہ کشای و هم رصد بند
او باش محبطه آفرینند	اطفال شفا در آستینند
انهار شبست اگر چهارست	خلد نیست که نهر او نزارست

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بآن مصر عظم
از خرابی و دیرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید

شعر

ولا بدان تلقاک یو مانیت	سوا علیها ان تجور و تعدل
از روی یار خردلی یوان همی نیم تپی	وز قد آن سرو سخی خالی همی نیم چین
بر جای طلم جام می کولان بناسند پله	بر جای چنگ نامی نی آواز ز نخست زغن
بنوا قصور آونی تحت اثری سکنوا	ما بال ملکهم یجویم الکفن

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنصاب کمال رسیده بهترین همورهای
حالیست کسی که اوضاع سابقه اثر مشاهده کرده باشد چون بآن دیار در آید
چنان پندارد که چیز کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیزان ظلم عالمان
اندک پستی گیرد بکتر مدتی بروفق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شو و عمر ما اللہ تعالیٰ بالعدل والانصاف ۛ

نہضت را قم

در خدمت والد مرحوم از اصناف گیلان و ذکر معدودی از افاضل معاصرین
رحمہم اللہ و رود بلا ہجان

بجلا والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام ارادہ رفتن بلا ہجان
از خاطر سر بر زد و مرا ہمراہ گرفتہ بآنصوب نہضت نمودند و در ہر منزل بعد از
نزول البیات شرح تجربہ و زبدۃ الاصول و اور خدمت ایشان می خواندم
و از افاضل و اعلام کہ در آن سفر ملاقات شدہ فاضل محقق میرزا
حسن خلعت مرحوم مولانا عبد الرزاق لاہجیست در دارالمومنین قسم کہ
موطنش بود در سن کسوت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان
یافتہ ام در علم و تقوی آیتی بود و منقاسات شریفہ دارد چون شمع یقین
در عقاید دینیہ و جمال الصالحین در اعمال و رسالہ تقیہ و غیر آن ۛ

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود ہمداران بلکہ خدمت ایشان
رسیدہ ام حاوی فنون و مشرب ببنایت مافی و ذوقی کامل داشت
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراہیم قزوینیست جامع مقول و قول
و از اتقیا بود در دارالسلطنت قزوین ایشان را دیدہ ام دیگر سید الافاضل
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی تحریر خاصہ در فنون مقولہ
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتنی و بغایت شہود و خصال بود ہمداران بلکہ
ادراک صحبت ایشان نمودہ ام و این ہر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند

باجمله چون وصول بلاجهان روی داد در منازل قدیمه نزول و بنجد مست
عم عالمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
بیک سال در انجا بسر رفتم و جمیع تمام دواشتم و والد مرحوم بذاکره و
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت والد
رساله خلاصه الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بمواضع
دلکشا و هنرهای آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید
و صحبتهای خوش روی میداد

ذکر ششم از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری
و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرم سیری
و سرد سیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیر است عالمیست جداگانه مشابه
آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع متینه
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده و خلیف
در میان سیه بادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوای درختان
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتاز است در جمیع ناکولات و اقسام طبوسات و صنایع
ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک
حاصل و مهیا نمیشد آنجا بیسر و سهل الحصول و بمقدور و بهاست در اکثر

همیشه‌ای آن از تراحم اشجار محال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه
 بحدیست که یک قطعه سنگ در کو بهسار و کف خاک در صحرای آن که ساده
 از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون
 شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا زمردی فانیست
 و شوارع بلاد و قصبایش با وجود از دام پناه و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت
 مکانهای خوش و شکار گاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن
 از حوصله شمار افزون است مردمش پو فور ذکا و هنر مشهور و به پر بنیر گاری
 و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدشمنان و اعلام روزگار
 بوده اما چون فریب بساغل بحر خزر واقع شده اغلب انبست که پس از قرنی
 بسبب عفونت هوای دریا علت و با کم پایش دران بلاد سرایت نموده جمعی
 تلفت میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شباز کثرت شبنم
 خوابیدن زیر آسمان دشوار است بسا باشد که بطبع مردم بیکانز زیاده ملایمت کنند

مراجعت باصفهان

و ذکر بعضی از افاضل اساتید اعلام

باجمله و الحمد لله بعد از دیدن باران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش
 بران بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض مآب بودم و در
 عرض راه رساله تشریح افلاک و چند فیه در بیات تعلیم فرمودند تا باصفهان
 رسیده دران بلده باز بشوقی تمام وجدی موفور بنوا کرده و مباحثه مشغول شدم
 و روزگاری بحجیعت و آرام دیشتم و در مدرس فاضل نخر پیرزاکمال الدین حسن فیهی

با استفاده از تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طبری و امور عامه شرح تجرید پر دستم
و نزد مولانا سی فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
استبصار شیخ طوسی و شیخ حلیه و شقیه قرار است کردم و
در آن زمان صیت دانش قدوة الحکماء شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله
که در اصفهان با فادۀ مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواند
استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که نفایس کتب منطق است
با کتاب نجاشی شیخ الرئیس شروع نموده با انجام رسانیدم و تا آن حکیم و دانشمند در
اصفهان بود نهایت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده در قزوین
صلت کرد وی از تلامذه میر توأم الدین حکیم مشهور در حکایات و سایر فنون
استاد و حامی ما فر حکما بود در تحصیل مراتب عالیہ ریاضات عظیمه کشیده
ذوقی عجیب و ملکه قوی داشت فقهی ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه
رسم ایشان است نسبتش بقایده حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند
و حاکمۀ عن الانحراف و

پس نجده است سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعظم علمای
و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه میفرمود
با استفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
شفقت عظیمه بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بحال نباشد
مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق داده علوی عظیم در اظهار
مراعات فلاسفه توحید داشت قوت تقریر و مباحثه اش بمشابه بود که احدی

از اصحاب جدل را نزد آویارای سخن گفتن نبود و اخلاص استفاده فقیر و شفقست
ایشان استوار بود و تا در اصفهان رحلت نمود و بعض طلبه ظاهری را نیز غایبان
بعقاید غیر مستفاده از شرح اقدس نسبت میدادند :

و الناس اعداء ما جعلوا

و از افاضل روزگار دوران بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری
ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از نهایت اشتیاق بی نیاز از توصیفست
فقیر اگر چه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس
ایشان دریافته در سن کمولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود
مدفون گردید و روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس
و حمیده خصال بود :-

و دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود وی از
مجتهدین عصر و صاحب درع و زهد تمام مدتها بود که در اصفهان متوطن شده
بافاده مشغول و روزگاری مییاد داشت با والد مرحوم ایشانرا الفت و
صد اقی خاص بود مکرر فقیر بخداست ایشان رسیده و تحقیق مسائل نموده
در کبر سن رحلت نمود و دوران بلده مدفون شده :

و در آن آوان فقیر را تحصیل علم طلب میل افتاد قدری از کلیات قانون
و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم میسای مشهور که طبیب
دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطباء آن شهر می پرداخت استفاده
نمودم شبی بطلعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه محمد التدریس آمده نیشست

در اطراف من کتابهای طب بود و آنها مشغول بودم چون سوال نموده معلوم شد که آن فن فرورفته ام مرا انان همه اهتمام و غور در آن منع فرموده گفت اگر کسی را اعتماد بفرست باشد آنچه طلبد رواست اما ترا آن یقین اعتماد بطلد مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگذارد چنانکه شمشیر نیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه اهمست بگوشت این بگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخواست

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلع میرزا ابوالحسن و ستانی که در ریاضیات و ادوا سط حکمت نادره زمان بود رفته مدتی تحصیل و متقبح رسایل بیات و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجستی و قوانین حسابیه پرداختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و و حلت نمود

استعلام و توفل را قم

در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا پید غریب

پس شوق باطلاع بر سایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد و با علمای طیفه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کشید بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از مودم یک از میان ایشان امتیاز داشت و او را خلیفه او انوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و بنطق و بیات و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش رسیده بود و شوقی تحقیق بعض مطالب داشت و از خون و عدم التفات علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت را مفتش شمر

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار
پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید و فروع
ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
از من تحقیقات می نمود و مکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را بر او تمام کردم
و او را سختی ننماد و ملزم شد لیکن بتوفیق هدایت بظاهر دریافت تا وفات کرد
و در میان یهود سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام بر عزم خود
ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمین ساختم و مکرر
پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از و توریت بیاموختم
و ترجمه آنرا نویسانیدم و از حقیقت انجیل در دست ایشان ست آگاه شدم
لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم غبارت
و تصلب ایشان را در جمل پایانی نیست :

و همچنین باختلافات مذہب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و مذهب هر یک
را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی بیافتم
که ربطی بذهب خود داشت با او صحبت میداشتم و بتعلیم مقاصد و مآخیز او
مینمودم و درین وادی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
رویداده که خداوند در ضمن این مشاغل کتب متعدد را در رس می گفتم
و حواشی و تعلیقات مینو شتم و بتقریرات رسائل منفرد و تحقیقات مختلفه
تحریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلاء آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم
و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تائید الهی تا این زمان هرگز نشد

که در موصنی از مصنفات من ستمی و خطائی ظاهر شود من الله التائب به الاعتصام

ساخته انجذاب نفسانی ساخته حسانی

و در این ایام از حوادث و واردات غریبه جذب حسنی و شیوه زیباشمالی بود
که دل را شیفته ساخت *

بنمودی نشانی ز جمال دوست لیکن | و د جهان بهم برآید سرشور و شرنذارم
راوی نشینان کلخ دماغ را طر ف شور ی در افتاد و از دل بقیه افروخته
و آشوب بے بر خاست *

با درس سحر در سر میخانه نهادیم | اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمین صدرا بهر عاقل زند آتش | این دایخ که ما بر دل دیوانه نهادیم

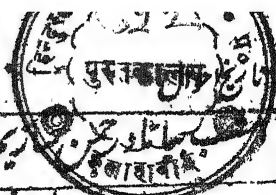
عند لیب دل شوریده حال بگلانگ بلند این پرده سر اسیدن گرفت *

فانش میگویم و از گفته خود دلشادم | بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چکنم حرف دگر یار دانا دستادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سرکوی از چند و چون بیرون
بود و این بیت ورد زبان من *

ای گل به همین معرکه من بتو گرمست | هنگام صد سوخته خرمین بتو گرمست

پیشی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بیانی رفتم مولانا علی
کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادره روزگار
بود و در حسن صوت و سر اسیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود و به شب
پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت *



تو شمع و گل ادا کن من بلبل و پروانه را	دریم بر چایانه را
--	-------------------

این سوخته را عالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کا لید عنقریب را
 سلطان روح نمی ساخته باشد و تا صبح ترانه او بهمن بیت بود یکفیت خاموش
 میشد و پس از خطه همان سراییدن میگرفت *

پس از چندی مرا حاضنه معصب پیش آمد شبی و جمعی در مفصل پدید آمد صبح
 شدت نموده تمام مفصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از
 اطباء معالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و هرگز بسبب
 هجوم هموم و احزان و فشواری بود از جمله اطباء میرزا شریف خلیف حکیم جلال الدین
 مشهور که از خدای اطباء و بحلیه حلم و صلاح آراستگی داشت تعدد معالجه تدبیرات
 دیگر نمود و مشغول شد و سه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان
 آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من در آن حال غزلی گفتم که مطلع آن نهیت *

مطلع غزل

بجزم عشق اگر گشتی مرا ممنون احسانم	گناه زاهد بیدر دیار بصیت حیرانم
------------------------------------	---------------------------------

و ازین غزل است *

کتاب عشق لوح دل بود و کتب تنبستی	نگو کردی بسطرتن کشیدی خط بطلانم
----------------------------------	---------------------------------

پس از دو ماه من تعالی از آن وجع مزمن شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم *

تدوین و یوان اشعار

ذکر خلاصه ادوار میر عبد الغنی مرحوم

در شناسی آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن

نداشتم و دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق اوروی و اثری دیگر ستایی
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی محسوب شد
شکله قصاید و غنوی و غزلیات و رباعیات و تحمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن دیوان این خاکسارست و در میانه مستعدان متداول
شد و رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست سخن را
در مذاق من طرفه ناثری بود :

و ازان همه موزونان و مختوران که صحبت ایشان را در یافته ام یک کس را
دیده ام که بجمع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن او را
اودایتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پائیه او ندیده ام وی میر عبد الغنی
تفرشی است از اخلا و فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تلکند میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشته
باجله میر عبد الغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحر
بقصدی بابا الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت
و فطرتی بنایت عالی داشت اکثر متداولات علمیہ را طبعی نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگر چه شعر بسیار کم گفتنی چنانچه مجموع افکار
ابکارش یک صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتنی متانت و ملاوت و کیفیت
سخنش را سبقتی با شعار بنگنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بود و سخن سنجی او شعر بسیار میگفت و او را
باسم عظیم الغنی بود و این رباعی از ایشان است :

رباعی	
دل جز تو بدگیری نه بستیم عجب ما اینمه استخوان شک بستیم عجب	عمری برون داشتیم عجب در کوی تو قرب هرگی پیش او داشت
تا آنکه در شهاب باصفهان در گذشت و دواغ فراق بر دل اجاب گذاشت اللهم اغفر له واجعله عیدک فی اعلیٰ علیین ۞	
حرکت را قلم حروف	
<p>از اصناف بدار الفضل شیراز ذکر بعضی دیگر از اسانید اعلام و افاضل کرام پس تقریب نهضت چند کس از دوستان و یاران آزاوده بصوب دارالافاضل شیراز مراجع شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از انماس اجازت از والدین روانه آنصوب شدم و بان بلده رسیده محبت افاضل و اعیان و متعلا انجاد یافتیم و بان همزمین مرا انسی و الفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بود دارالملک شیراز از بلاد معتبره فارس و تا بوده چه در سلام و چه پیش از اسلام مجمع مسکن افاضل و موبدان بوده اگر چه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست اما باعتبار است و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقیع انچه در آن بسیار و کوشهای کیفیت نشین دارد و شیخ سعدی شیرازی فرمود</p>	
اگر مصر و شام است اگر بر و بحر	همه روستای است شیراز شهر
<p>با بکلمه مولانا ی اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله در آن شهر بود و بسط کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشتفاقی عظیم داشت</p>	

فاصل مذکور از قواعد روزگار بود پیشی عظیم و عقلی قوی و عمری طویل داشت
 و در آن محبت بسیاری از علما و اکابر و فاضلان و اکثر ممالک عالم راه پیده بود
 و در تحصیل مراتب عالی و تکمیل نفس ریاضتها کثیره بشاخص و اولیا اخلاصی عظیم
 داشت و نهایت مشهوره اخلاق و کرم الخصال بود و قریب یکصد و سی سال
 عمر یافت و همه را صفت کفر عالم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نمود و چند رساله
 در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ور و دقت
 بآن بلده رحلت کرده

دیگر از افاضل آن شهر مولانا محقق جامع المعقول و المنقول اخوند مسیحی
 فسمی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
 خوانساری و قدوه فضلائی عهد و بخت ذهن و حسن سلیقه و تجرد و جمیع علوم
 اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بنحش مرجع و مدرسش مجمع
 طلبه آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بنده اکره و مباحثه پرداخته و طبیعیات
 شفا و الیهات شرح اشارت و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاده نمود
 تا آنکه ببلده فسارفته رحمت ایزدی پیوست و الحق از بخاری و فضلا علی ایشان
 بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبیعتی شگفته داشت و در شعر عربی و فارسی و معانی
 و نشات عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود قصاید عربی در مدح امیر المومنین
 علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد و
 معنی تخلص ایشان هست :

شکر مگر سوزیم آن رنند شربانی	مستیش بران شست که گردید کبابی
------------------------------	-------------------------------

رتزبیت آب حیات گل رویش

فروست که آن سبب ذوقن گشته کلابی

دیگر از مشاهیر فضیلائی آن بلده مولانا الطف الشیرازی علیه الرحمه بود وی
رحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد حسن کاشانی رحمه الله بود و بخدمت
ایشان رفته مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن
ماب دانی که از مصنفات ملا حسن مرحوم است اجازه فی مفصله محبت فقیرم قوم
رموده بودند تا آنکه ورسن که گشت در گذشت *

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمود باقر مشهور بصوفی بود بنیاست
آشنه و عرفانی بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق
و قدیمی از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقا پیوست *

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سواد که است
لر با ایشان محبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و در گذشت *

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکال
بود موهبی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فقه و علوم مهارت داشت
و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند سیاحی فاضلی و دیگران بوقبیت ارادت
بسلسله مشایخ درست نموده در لباس ایشان پیوست بنیاست عالی فطرت
وصافی طویت و نجسته اخلاق بود و قبولی غلیم در دلهما داشت پیوسته دوستی
و مصاحبت با فقیه مینو تا آنکه در استیلائی افغانه بشیر از درجه شهادت
یافت شعر بنیاست نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد *

دو عالم را جزای قائل من و همدای من

آنکه بس باشد من و فی شهادت خونهای من

بن مصر و هو افرعون یامان بن موسی چون فی نفعی اثبات از مردن نمی ترسم گدشتن از سر لب هر دهن چیدنی دارد	خیال و همها سحر و لیل من عصای من بقای من چو شمع کشته باشد ز قنای من ز آب بهفت دریا ترنگر و دشت پای من
--	---

در نظم اشعار شکایت بصل اوست *

دیگر سید السادات والا فاضل میرزا مهدی نسایه بود منصب شیخ الاسلامی
بایشان مرجع شده و بغایت جلیل القدر و سلسله ایشان در آن بلده بجلالت
حسب و نسب مشهور اند با فقیر محبت و الفت تمام داشت و اولاد و احفاد آن
سلسله هم از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در قریه
شیراز بدرجه شهادت فایز گردید *

دیگر از مستعدان سکنه شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی
بود سلیقه درست و اخلاق تنوده داشت بصحبت مستعدان و مذاکره علوم
و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت باصفهان تار حیات
بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار
فقیر را جمع نموده بود *

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین
عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواہش محاکمه
در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رجمان دارد فرموده و در آن مکتوب
مستور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضا بحاکمه تو
داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در عراسیه مندرج ساخته با و فرستادم *

مشق

<p>دوش از بریاری که لم شیفته است آمد بزم قاصد فرخنده سروش و ترش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر بکشودم و بر خواندم و بنجیده و دیدم کار و ز درین ناحیه عاشق سخنانرا القصه درین مسکه یاران و دیگر دهند این شعر بر آورد آن شعر سپهر را راضی شده اند آنهمه یاران مجادل بکشاد پی پاسخ بنجیده پر خویش مجموعه آن هر دو بدقت نگرستم دیدم که دوات و قلم آن دو شمن شاه آن هر دو بفضل آیت و برهان و بلا غرائی هر مطلع شان مهر سپهر است شعر شعرائی که فریبند بایشان در چنگ دبیران قوی تخت بهما جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده هر صفه ز مشکین رقم آن دو گهر سنج اتا چو کسی دیده انصاف کشاید</p>	<p>و شرح کمال خروش ناطقه لایست با نامه عذبی که مکر آب ز لایست هر سطر از ان نظم عقد لایست کز بنده رهبری حاصل آن نامه سواست غوغا لبس شعر جمالست و کمالست در حجت ترجیح یکی زین دو جد است یکسو نشد این مشغله امروز دو است کز کلک تو حکمی برسد وحی شالست سیمرغ خیالم که سپهرش به است گر معجزه گفتن نتوان سحر حالست در مملکت شوکتشان کوس و دو است در حمله آن هر دو پرزاده خیالست سیرانی هر مصرع شان تیغ مثالست نسبت بگهر سنجی آن هر دو مثالست پرچ و خم از خجلت آن هر دو چو مالست پیش دم شان عاشب بر دوش شالست چون عارض خوبان همه خط و همه مالست این مطلع من آینه شاهد حالست</p>
---	--

در شعر جمال ارجه جالی بکمال است
لفظش بصفای آینه شایسته است
هر نکته سر بسته او نافه مشک است
فیض قش از تن غیب سر است
صد بار ز سرتا سر دوانش گذشتیم
در یوزره گر رشوه او بند حرفیان
استاد سخن گر چه جاهلست ولیکن
تحقیق در احوال و دوا شادترین را
رای همایین بوده که غلامی معانی
معیار کمال من و هامن دگران را
این نامه نوشتم بشبیه هفتم شوال

اتامه بزبانی ابکار کمال است
معنی بشکوه است که طغرای جلال است
هر نقطه او شوختر از چشم غم است
قلمش در افق فضل هلال است
لیلیست که ستر بقدم غنچ و دل است
احق رگ او بقلمش بجز نوال است
تکمیل سمان طرز و روش کار کمال است
اینست که گفتیم و جز این محض است
آخره خطاب کوا و اصحاب کمال است
در پله میزان خود اندیشه و بال است
ماه این هزار دصد و سی و دو و بست

و در دارالعلم شیراز بسیار از مشعردان و اهل عرفان با من معاشر بودند
که ذکر ایشان موجب الطناب غلیظ است و هوای بلبله یا دماغ موافقت تمام دارد
چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر و تدقیق پردازد طلال عاوض نمیشود و در آیام اقامت
استحیاط مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر
تدقیق در آمد که احصای آن عسیرست و گاه بی بگو شهای و نشین و مکانهای
نحوس تبخیر رفته با احباب محبتهای بغض میداشتم

ساخته عریبه

روزی در یکی از بقال مشریفه آن شهر شسته بودم که حالتی غریب مشاهده
افتادم و مرا دیدم میرفت سراپا عریان و برود دست خود کار داشت

و بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از وی جاری بود و زخمهای کاری بیشمار بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخم که بر خود میزد ظاهر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلاً سخن نمیگفت از حال او پرسیدم گفتند اسماعیل نام دارد کسی عاشق بود او و وفات یافت چون این آگاه شد بهوش شد چون بخود آمد همچون شده بود و جامه بر درید و کار را بگرفت و چند روز است که درین کار است گفتم چرا کار و باز دست او نمی ستانند گفتند قوتش بحدیست که کار و از دستش بیرون کردن بقاییت مشکلست و چندین کس او را افکندند و خواستند که کار دیگری بگزیند و حالتی مشاهده شد که گفتند اگر کار دیگری بگیم همین لحظه خواهد مرد پس او را واگذاشتند و عجیب تر آنیست که زخمی که صبح بر خود زده اگر دیگر باره بر همان موضع نزنند بوقت عصر التیام مییابد پس متعجب حال او شدم بعد از سه روز و بیرون شهر کار دے بر پهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بینقا و جان تسلیم کرد + -

آنانکه غنیمت عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در محراب و کون فتح از عشق است	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الفاضل سید علی خان فتن از بیضا بار و کان شیراز پس از شیراز بحال بیضای فارس حرکت کرد و در آن محال درین زمان شهر نمانده اما مثل ست بر قرای مموره بسیار در خوشی آب و هوا ممتاز است مکانهای کیفیت و شکارگاهها و خوش و لذت و در آن حدود و ملامت

و در اینجا بود سید فاضل ادیب حبیب جلیل تحریر صید الدین سید علی خان بن
 سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله و ی از احفاد استاد البشیر امیر غیاث الدین
 منصوب شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود و شعر
 عربی را بیاد نعت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان است و در سنجیدن
 و قایلین شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات اوست شرح مبسوط بحیث
 کامله و کتاب بدیع و عجیب آن بغایت عالی همت و ستوده صفات و اکتون
 نادره روزگار بود از مکه معظمه یا صفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت
 منصب صدارت را از او تفویض با و داشتند خواهندگان آن منصب
 کوششها کردند و سیله با بزرگداشتند علوم همت آن سید عالیشان از معاطله
 دنیا طلبان پهلوت می نموده بشیر از و بینارفته غزلت گزیده با جرمت ایزدی
 پیوست الققه چند روز بصحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفته
 تمام من داشت

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز در آن محال مشوطن بود و نزد
 من آمد و بمباحثه شرح تجرید و استبصار حدیث پرداخت و در بیان الفت
 غظیمه پدید آمد و ادبنا همت حمیده فصال و عالی فطرت و از دنیا گذر شسته
 و جهان دیده بود و من حاشیه بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق معنا
 و رساله منطق را در اینجا نوشتم ام -

و در آن محال دیشمست از مجلس بود که وی را دستور گفتندی و عادت
 مجلس است که علمای خود را دستور خوانند با سن آشنا شد و تحقیق اصول

و شروع و اخبار آن مذهب انچه میدانست از وی کردم بپند بپند خود آگاه بود
و طبعی مستقیم و زهدی بجمال داشت :

و از انجا باروکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علمای
دعوت و انداد و حروف بود در نجوم و تنگنهای عالی داشت بدیدم و مدتی معاشرت
و مصحبت بود و از وی استفاده بعضی خوا مض کرده ام و در همان آوان
در سن نود سالگی بر حمت حق پیوست :

و در آن قصبه میر عبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم و مدتی
معاشرت بود وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود و تبلیغ بسیار داشت در آن
آوان رساله در موارث نوشته بود و بنظر فقیر رسانید بنایت منقح نوشته بود :

مراجعت بشیر از

حرکت از شیراز بفسا - ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - و رود ببلده کارزون
و از انجا باز بشیراز مساودت کردم چون در بین مطالعات مختلفه بعضی کلمات
نا دوره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت ظفر
بر آنها میسریست و کمتر کسی را از متبعین روزگار حاصل میتوان شد و بخاطر
قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالیله متفرقه میرسید
خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر تفائیس و نوادر باشد و بر جوامع مشهوره
افاضل سلف راجع آید پس شروع در تحریر آن کردم و بمدة العزم موسوم ساختم
و بتدریج انچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد در سفر فارس مقداری
از آن نوشته شد و همچنین تا ابته ای سال خمس و ثلثین و مایه بعد الالف

تجینا بهفت هزار بیت رسیده بود که در آن سال میانه اصفهان روی داد
و با کتا بنحانه فقیر و آنچه بود بغارت رفت و مرا به تلفت شدن آن نسخه تاسف هست
چه اگر انجام می یافت و بنظر افاضل جهان میرسید آنرا لائق ذخیره خزاین سلاطین
قدشناس می یافتند.

باجمله از شیراز ببلده فسا که از گرم سیرات فارس است رفتم و از آنجا غرم ببلده
کازرون کردم در آن حدود حقیقت حال عارف ربانی مستوده الکاملین
شیخ سلام الله ثلوثانی شیرازی که در آن حدود از دوا از خلق گزیده در
کوهی مقام گرفته بود در یافتن شتافتنم و از آنچه تصور حال کبرای
اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کتربافت شود و از زیاده فتم سلسله
مشایخ دی تا به معروف کرخی قدس الله ارواحهم تسق النظام بود با بحمله
چندی در قرینه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و روزیادراک سعادت
خداش میگردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طوبیت
بود قبول نبود و شفقت و عاطفت کربانه فرمود چند شبانروز در همان مکان
بسربردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضانداد و از آنجا
بنوازش بسیار نصحت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادت اگر میسر
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میدانم
و زبان باین مضمون ناطق است:

هر چه پیر و خسته دل ناتوان شدم	هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
آن روز بر دلم در معنی کشوده شد	کز ساکنان در که پیر معان شدم

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجہ حسام الدین گازرونی بود ویرا از
جو اخروان روزگار دیده ام و با من دوستی تمام داشت و از طلبه آن شهر مولانا
محمد یوسف عارف گازرونی بود بهر ارباب متداو له مربوط و خطی بغایت نیکو داشت
و طبخش قادر بر نظم و بغایت در ویش نش و پاکیزه اختلاط بود در ایام استیلا ی
اقا غنه بشیر از رحلت کرد .

وصول بشولستان و جهرم

رسیدن ببلده داراب - ورود ببلده لار - در آمدن به بند عباسی
و غم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن بساحل عمان
و ورود بمسقط - ورود به بحرین - ورود به بندر کنک

پس از آنجا بشولستان دبلده جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا
محمد صالح بود صحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پر بهیزگار بودند .
پس بداراب که از منبر بات آن گرم سیرت رفتم و الحق بغایت خرم و معسرت
رساله نواع مشرقه و تحقیق معنی واحد وحدت و چند رساله دیگر در خواص
مسائل الکید را بنوشتہ ام .

پس بخله لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و مکنیت
بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود .

و هم از اعیان آن یلده بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب سنگا ہی عظیم
و از دنیا داران روزگار بود او فی از چاکران و گماشتگان و صاحبان مال مجاہدی
موفق و بود و هر دو با من مودت و الفت بسیار داشتند میرزا اشرف جهانرا

در آخر سال که بخت اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقر و در آن
آستانه مقدسه مجاور بود و همانجا مدفون شد و بهم در اواخر که نوبت دیگر به لار
وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بنحایت اهل و
ستوده و صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده در زمره
مستحقین آن شهر بود :

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود که در خدمت بسیاری از شاهان
فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت و در آن بلده تا بودم اغلب با من
صحبت میداشت :

پس از آنجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم بهت مصروف
آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم بواسطی ریا
و او نفع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد
و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که
اکثر خوارج و قطاع الطرق بجزایر کشتی بگرفتند و اموال بنارت بردند و مرا
در آن محراب گذاشتند و بر رفتند پس از چند روز مشقت تمام بکشت که به مسقط
مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماندم مرا حجت
کردم و ناچار کشتی سوار شده بجزیره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا
میباشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

واعیان آنجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام هم برسانید و بالتاس او
 قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره تخمین ده فرسنگ و عرضش چهار
 فرسنگ است و همه نخلستان و معمورست و کثرت مردم بسیار و آنها را خوشگوار دارد
 اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطه دریا ناموافق است
 پس کشتی در آمده به بندر معموره کنک که بهترین سواحل فارس است
 رسیدم و از آنجا عازم سردسیرات فارس شدم و در آن سفر کثرت ناحیه از مملکت
 فارس مانده باشد که ندیده باشم

معاودت بشیر از

ورود به دارالعبادین - مراجعت باصفهان

پس بشیر از آمدن و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکنی
 و معمور با کرده و یکی از جبال که پناهی و آبی داشته باشد از نو اگزیم و با آنچه
 رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و بیکباره دل از الفت خلق
 و اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود و احوال دنیا را باطل خود ملائمت نمی یافتم
 و هر جا می شنیدم که در کوچه های غاری و چشمه و چند درختی هست بدیدن آن
 رغبت میکردم و غم مقام در آن مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان مانع
 می آمدند و الفت والدین و افرات محبت ایشان نیز مانعی قوی بود
 و در شیراز بودم که یکی از مراسلات و الدم حرم رسید و عنوان آن این باعی نوشته بود

رباعی

در دل ز فراق خستگی دارم در کار ز چرخ بستی دارم

با این همه غم تو نیز چنان وفا [] مشکن که جز این شکستگی ندارم

و در آن سخنان درج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس عزم اصفهان کردم و براه دارالعبادت نیز در روانه شدم *

در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده اطوار داشت و از بلاد نفیسه عراق ست و در آنجا بود رستم مجوسی منجم مشهور کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بیات و نجوم و رمل و حساب و ضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که اشهرت مجوسی درسی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی دیدم و بنظر اجمالی در آورده تصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابوالبشر و آدم عبارت ازوست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه همبورتاخرین مجوس ابتدا خلقت بشر را این مقدار نمیدانند *

مراجعت با اصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله ترتیب یوان ثباتی

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب رسیدم و این از نعمتای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر مقاصد و مسائل علمی مشغول بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت میداشتم در آن وقت والدین خواستند که تا بل اختیار کنم و در آن مبالغه داشتند و جمعی از اکفاد اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشتغال و شوق مفراط بعلم رضایان نبود و آنرا عائق فرصت و مانع می پنداشتیم
و تجرد را بفرانغ و آزادی کیاسب یافته چند آنکه حیدر بنود را ضعیف نشدم به
پس بخدمت سلطان المحققین افضل الحكماء الرائین المولی الاعظم و البحر الاعلم
مظهر المعارف و المحقق مکمل علوم السوائف و اللو احق محی حکمت ابوالفضائل
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان و بتدریس
زمره از ادکیای افاضل می پرداخت رسیده با استفاده مشغول شدم وی
از اساطین حکما بود و قرنها باید که شل او کسی از میان دانشمندان برخیزد بین
عاطفتی بی پایان داشت و در خدمش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکیمه نظریه
و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برین زیاده از استادان
دیگرست و تا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد و سال
اربع و ثلثین و مایه بعد الالف هنگام محاصره اصفهان بر حمت ایزدی سپید
و در آن آوان رساله موسوم به توفیق که در توافق حکمت و شریقه است
و رساله توجیه کلام قدما و حکمای مجوس در مبدء عالم و جواهری بر شرح
حکمت اشراق و رد ادعای انجمن و رساله ابطال تناسخ برای طبعین و شرح
رساله کلمه التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر المیات شفا و فراید الفوائد و حاشیه
بر شرح هیاکل النور و رساله در مدارج حروف و فرسنامه تحریر نموده ام و غیر اینها
از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت درین زمان متذکر
جملگی آنها نیستیم و اشعاری که در آن مدت دارد خاطر شده بود باز فراهم آورده
دیوانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این بمقدار است

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی بتذکرۃ العاشقین نیز در اصفهان شروع افتاد و افتتاح آن این است :

مثنوی

ساقی ز سئے موجر اند	ظلمت بر شرک از میانہ
یا تیرہ دلاں چو لعل نور	در نیم شبان تجلے طور
دردہ کہ ز خود کرا نہ گیریم	بے خود رہ آن یگانہ گیریم
مطرب دم دلکشی بہ نئی کن	این تیرہ شب فراق طی کن
از صبح وصال پردہ گیر	شام غم ہجر در سحر گیر
تا باز ہم ازین جدائی	گیرم سرکوی آشنائی
ساقی قدے می معنائہ	سرچو شخم شرابخانہ
در کام حزن تشنہ لب کن	تندہ دل آتشین نسب کن
تا زخت کشرم بمال آب	آسودہ شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای بانہاست	بامردہ دلاں دم مسیحا ست
تنگیم چو خون مردہ در پوست	نشتہ برگ نشترہ نیکو ست
دل مردہ تن فردہ کور ست	آواز نی تو بانگ صورت

این مثنوی پنجمین کینز اربیت است و متضمن حکایتی است کہ منقول است از اسمعی کہ در طریق طائف سنگی دیدم بران این بیت نوشتہ بود :

شعر

الا یا حشر الشاق بالتدخیر وا اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

و تمام قصه مشهورست

رحلت والد علامه طاب ثراه
حضرت راقم از اصفهان بشیراز - تدوین یوان ثالث

باجل در اصفهان ایام آرام گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع و عشرين و مائة
بعد الاثنی و الد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق
پیوست و از آن حادثه اختلا لے در احوال پدید آمد و بعد از دو سال
والده مرحومه نیز رحلت نمود جدۀ مادر کے کہ ضعیفہ پیر بود با جمعی و البستگان
در آن خانه مانند و هر دو برابر نیز تحصیل مشغول و بغایت اہل و ستودہ اطوار
و نسبت بہن نیکو کار بودند ازین حوادث مراد مانع شوریدہ شد و بسر بردن
در آن منزل و شوار گشت باز غریمت شیراز کردم و چندی در آن بلکہ اقامت
نمودم و اوضاع آن شہر نیز تغیری یافتہ اکثر دوستان سابق من در گذشتہ
بودند القصہ خود را بہ صورت تسلی مینمودم و بر رسم عادت گاہے بصحبت علمی
و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیارے وارد خاطر می شد باز
در شیراز آنرا را فراہم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سہ چہار ہزار بیت
لیکن خاطر نوعی از دنیا ریبیدہ بود کہ انش بہ سچ چیز حاصل نمیشد و با وجود
جوانی بحدی دینا و مستلذات آن در نظر خوار و مکروہ بود کہ پیرامون خاطر
نمی گشت و از استیلائی ہوم آن شوق و شغفی کہ بعلم و تحریر و تقریر معارف
بود افسردگی یافت و ہموارہ خوابان آن بودم کہ وقتی در پوشیدہ بگوشہ
انقطاع گزینم و بنا بر علاقہ باز ماندگان و یکیسی ایشان میسر نیامد

مساووت باصفهان
حادثه اصفهان و استیلای افغان

باجماع باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم
 و بعد از فوت عم عالیقدر در لاهجان و بتدریج سنجح حوادث و اختلال باسباب
 مختلف و اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موردی میرسد و مدار گذار
 ما در اصفهان منحصراً بهمان بود و هر سال که استین گرفت و بعد از رحلت والده مرحوم
 بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاروان غمخواری در آن ملک خود
 نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید و فایده چند ماه به مصارف
 لابدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اردو بر آن مملکت و هرج مرج
 در یاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقالات از چیز ارتفاع
 و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران درآمد و قلیله
 که با نصاب خود بصبا یا و بازماندگان عم مرحوم میدادند و فایده مصارف ایشان
 نمی نمود و بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات
 میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل
 و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان
 و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حیث و غیر فطری ممکن مقدور نه
 و همت مجبول است باحسان و ایشار بر کافه خلق و با این حال ننگ کافی به تپیشی
 و قصور قدرت از قدر همت اشن و اصب و شایو سخت ترین بلیاست
 از چگیمی پرسیدند که بهر حال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت هستم

و آنست امنیت و قصرت مقدر و در غرض محالی که نفس عالی همتان ناچار
بهستی تن در دهد و تحصیل قدر ضرورت گردن نهد بطریق تحصیل از وجه
ستوده در اکثر از مننه نایاست و اختیار ذلت و زبونی مقهور گرام نیست.

مرد از تنیدی آزادمرد	ز پهلوی غیری شکم پر نکرد
و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار :-	

یکجی رسید از آن فرخنده ایام	که تو چه دوست داری گفت و شنام
که هر چیزی دیگر که میدهندم	بجز و شنام منت می نهمدم

مجملاً چندی بر نیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده مجمل آن قضیه
که از غرایب احوال روزگار شعبده بازست اینک :-

طائفه افغانان قلعه که کینه عبت قندهار و برنجی از ایشان داخل در
سلک سپاه آن سرحد و به چاکرے حاکم آنجا قیام داشتند میر ویس نامی
رئیس آن معدود بود در شکار گاه قریه ده شیخ بخدمت رسید شاه نواز خان
امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفوره
بدست آورد و افاقه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک
رقاب شاه سلطان حسین صفوی تخلص الله بفرمان تدارکی که در اطفاس
نازده آن فتنه میشد منتج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه
استیلا داشت تا در گذشت بعد از و پس او محمود نام قائم مقام یدر شد
و بنواحی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی بساط سلطنت میان مملکت
میگسترود و گاهی غرض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قمرها بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتها و نیوید در ممالک بهشت نشان
ایران نصاب کمال یافت مستعد آسیب عین الکمال بود و بادشاه و
امرای خاف و سپاه آسایش طلب را که قریب یکصد سال شمشیر ایشان از
نیام بر نیامده بود و غدر غلج آن فتنه بخاطر نیکگذشت تا آنکه محمود و نذیر
لشکر موفور بملک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم همفهان
شد و این در اوایل سال اربع و ثلثین و مائت بعد الالف بود :-

چون قریب به دار السلطنه مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که حاضر
رکاب بودند مامور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجرا کے تقدیر بود
که بربک لشکر چندین کس که از رگبند غفلت و نفاق رای دوتن از ایشان را
با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی و فغان
غالب و امر مغلوب شدند و اکثر رعایای قرای قریب مکانهای خود را
انداخته با عیال بشهر آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند
بهم برآمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نداشت خشم
از خود نماند محمود و بالشکر خود بر در شهر آمده بعمارات فرخ آباد که آنهم شهری و تسلمه
محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از مهر و ریات میخواست از دہات معموره
قریب بخود که بی صاحب قناده بود و بالشکر گاه خویش کشیده صاحب ذخیره
چندین ساله شد و آنچه میخواست تمامی را سوخته نابود ساخت :-

من چون بدیده بصیرت در آل آن حال نگرستم وصیت پدر بپاد آمد و اراده
بر آمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با منسوبان و سرانجام مقدور بود

که راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسبب استیصال شد
 و دوستان و نزدیکان نیکو داشتند و به بنحان دور از کار خاطر و نخبه را نهند
 و در آن هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده
 و مقدر بود که خود یا منسوبان و امرا و خزائن آنچه خواهد بطرفی منت منت کنند
 تمامی حاکم ایران سوا می قندهار در تصرف او بود اگر ازان مجتهد بیرون
 رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار
 توانستی کرد و الحق تدبیر در آنوقت منحصر درین بود من اتبعنی را یکدیگر کس
 از محرمان او فمانیدم و تحریر کردم که ازین رای در بگذرند و استخلاص
 اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان
 زیاده کوششی فرصت نبود و ب فکر کار خودی افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان
 از سر خود و امی کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بمرور ایام
 و سعی موفور آنرا گشاده بود و بمقر دولت خود باز گردید و آماده جنگهای سلطانی
 شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشمار صنعتی تلف نمیشدند
 اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسمجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
 آنچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی :

تمنوی

زمین هست آماج گاو زمان -	نشان تن با و چرخش کمان
قضا چون در آید بر اند حذر	قد چون بجنبه به بند گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ	سکر زیر تاج و سری زیر ترگ

چنین است کردار چرخ بلند چو شادان نشیند که با کلاه کجا آنکه بر سود تاجش بایر نهالی همه خاک دارند و خشت زمین گر کشاده کند از خویش کنارش پراز تاجداران بود پراز مرد و دانا بود و دانش چه افسر بود بر مرت بر چه ترک هر آنکس که دارد بدل پوش و را	پستی کلاه و بدستی کند بخم کندش رباید ز کاه کجا آنکه بودی شکارش هنر بر خاک آنکه جز خم نیکی یکشت نماید سرانجام و آغاز خویش برش پراز خون سواران بود پراز خویش چاک پیرانش کز او بگذرد پرو پیکان مرگ بساز و بپای کار دیگر سرا
--	--

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران به سختی کشید و ماکولات دران
مصر اعظم که مشحون بانبوهی و ازدحام بیرون از قیاس بود توقیف یافت
ورفته رفته نایاب شد و افغانه با طرات شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ
و کمتر از جانب مکانی استحکام داده جمعی به گاهبانی گذشتند و اتمام الاوقات
فوج فوج سواران ایشان بنوبت برگرد شهر در گردش بودند و دران وقت
مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر
بیرون میرفتند و افغانه بر کسی ابقانی کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون
برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی
بیشمار با ویرام و امراض مبتلا گشته هلاک میشدند و از فراخ حوصلگی و جوانمردی
مردم آن شهر مشاهده شد که قرص ثانی به چهار پنج اشرفی رسیده بود و کسی

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگر سنگی مرده باشد و احدی سائل بگفت نشده بود و آنکه از جوع بی تاب بود و حال خود را از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه مردمی نماند و در بنجر باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه در گذشتند که حساب آن خدای داند و برین دزان احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرف می کردم و بغير از کتاب خانه چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب بدو هزار مجلد کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تتمه در آن خانه بغارت رفت *

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و هر دو برادر و جده و جمعی از مردم خانه در گذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو سه کس خادمه عاجزه گشت تا آنکه بیماری من رو با غلطانهاد و از شدت اندوه و قناعت طرفه حالتی بود

بر آمدن راقم حروف از اصفهان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه
 طماسپ بر سر سلطنت موروئی در دار السلطنت قزوین -

ورود راقم بنحو انار - رسیدن نجرم آباد

بر حسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و نائشین و مائه بعد الالفت که پایان آن شدت بود بر فاق و دو سه کس از اعظم سادات دوستان تغییر لباس کرده بوضع اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که بر دو فرسنگی بود رسیدیم چند کس

از نزدیکان و امرا پادشاه را بر داشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند و
 روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی پادشاهی
 تزلزل و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
 و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشانیدند گه بانان گماشتند و چون
 در ایام شدت محاصره شاهزاده و الایثار عظیم الاقدار شاه طهماسب با معدودی
 از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین سیده بودند از اشاع این خبر
 بر تخت سلطنت موروث جلوس نمودند -

باجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک اشبقت و صعوبت تمام طی نموده
 ببلده خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
 پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلده خرم آباد که مقر حکومت
 والی لرستان فعلی است رسیدم و آن ولایتی است بغایت معمور و در نیکوئی
 آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنان است
 شهر باوقصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم مسکن حشام فیلی است
 که از صدنهرار خانوار متجاوزند و در آنوقت امیرالامرا آن ملک علی مردان خان
 بن حسین خان فیلی از خاندان زادان قدیم و امرای بزرگ و دودمان علییه صفویه بود
 و با من مودت و الفتی خاص داشت و بحق از شجاعان و مستعدان روزگار
 بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک علاج در خاطر
 داشت و با وجود کثرت لشکر و مشربنا بر سباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد
 مصدر اخیری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجماع و ران بلده

توقف نمودم و طاقت حرکت بهم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پر شور
و شر و هجوم احوال و حادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاقل شده بود
و اصلا معلومی از معلومات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض می نمود و قدرت
بر سخن گفتن نداشتم از اتر حیات همین علامه ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد ناتوان
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را
شیخ ابن عربی رحمه الله در نفس ادیسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا
محقق و معلوم شد و آخر شرحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران محقق
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار است
و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و آنچه بقلم وقایع نگار توان آمد اگر در آن
مسامحه نشود نیز دفتر با آن مشغون گردد و بعمری از آن فراغ حاصل نیاید و بدین
یکدم فرصت کجا مجال آن که شمه گزارشش یا بدتحریر اندک از بسیار و سبکی
از هزار اقتصاری نماید :-

مجملاً در خرم باد جمعی از اعزّه و اتقیا و استعدادان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند
و اعیان و امای آن دیار را نیز با وضاع شناسیده و اوصاف ستوده یافتند
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و صحبت و مشغول
میداشتند و بر و رایام تمامی آن مملکت را دیده ام :-

از اعظم سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی
رحمه الله و برادرش امیر حسین بود وی خلف سید الافاضل میر عزیز الله
جزایری و قریب بیست سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محترم

و در هیچ جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بهمال و در تقو
و در هیچ بهمال و الحق سیدی بزرگ فنش عالیشان بود و محبت و انقش با من بدرج
رسید که مزید بر آن نباشد و بزرادر عالمقدارش از اعیان و افاضل بود و سایر
غشایر او همه از معاشران مخلص من بودند.

و در آن شهر اقامت داشت مولانا ی فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی
وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی
دیگر از مستعدان مرا با التماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی
و شرح اشارات و غیره را شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مرا شوقی
بمذکره پدید آمد با جمله ازد و سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال
اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذکور در آن دیار روزگار
با عیشام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند.

لشکر کشیدن رومیان بشیخیه و دایران
نزول سپاه روم بکریان شاه - ذکر شمه از احوال بادشاه و آشوب
ممالک ایران - و در و سردار دیگر از رومیان بالشکر بیکران
بآذربایجان و محاربات بادشاه با ایشان -

و از جمله حوادث عظیمه که در آن آوان ساخت و باعث ویرانی ایران بل اکثر
ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان
روم با وجود یکصد سال صلح دستور که موکد بغلاظ ایمان بود و اظهار موافقت و
یکجستی با سلاطین سلسله علیه صفویه در آن هنگام که اختلافی چنان بدولت

و مملکت ایشان راه یافته بود و هنوز تدارک آن نشده کم فرصتی نامردی و بیوفانی را
کار فرما شده بعراق و آذربایجان و کرستان سه چهار سردار عظیم الاقدار بالشکری که
دست مکنش بدان می رسید بداعیه تحریک میل نمود از جمله بتسخیر حدود عراق حسن پاشا
حاکم بغداد و مجدود آذربایجان عبداللہ پاشای نامرد شده بود :-

حسن پاشای مزبور با صندیزا کس افزون بسرحد عراق در آمده ببلده
کرمان شاهان نزول نمود و در انجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از
شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و به تخیل آن حدود کوشش گرفت پادشاه
عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از
حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بنایت افسرده و محزون بود یکی ز امرای جاہل
بخیاں آنکه او را از غصه و اندوه برآرد با سباب عیش و طرب لالت کرد و باندک
زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب است بآن شیوه از حد اعتدال
در گذشت و خرد دور بین این مضمون میسر آیند :-

شاهانمی کران چه برخواهد خواست	وزمستی بیکران چه برخواهد خواست
شبه مست و جهان خراب دشمن پس و پیش	پیدا است کزین میان چه برخواهد خواست

و درین حال پادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک
استیصال افغانه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته
براندان ایشان از ان حدود مشغول شد و لشکر قزلباش ادرکاب آن پادشاه
که در تنور و مردانگی آیتی بود بالشکر روم مکر مصافحای سخت روی داد گاهی
غالب و گاهی مغلوب میشدند و در میان بنا بر عدت بشمار و سامان موفور

در سیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و خزانها بر سر آن کار گذاشتند و هر و هنی که با ایشان میر رسید و بر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آنهای کثرت به قیاس معلوم نمیداد و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود و مملکت را بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزان سلطنت در دست افغانان بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند در آن انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسمت از هر گوشه و کنار سر بطغیان و زیاده سوری بر آورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با هوش و رای در کجه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال و عیال و حفظ ناموس در ماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد

جلوس ملک محمود خان اسبطنت خراسان

استیلائی لشکر پادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افغانان در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو وقتیه بزرگ بر کران بود بسبب شورش و دعوی استقلال سی هزار کس افغانان ابدالی در دار السلطنه هرات و طغیان ملک محمود خان دالی ولایت نیمروز و مشهد طوس بهم برآمد و سکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشتش و کوششش عام شدند و در محالک طبرستان و گیلان علت و با شیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بیسابقه در گذشتند و سرداران پادشاه اروس بالشکرا نهوه از دریا برآمده بر اکثر بلاد مستبره گیلان استیلا یافتند و در آن آوان

همچو کس صاحب جیش و چشم معدود شد که در مالک ایران داعیه بادشااهی
و سروری داشتند سوای غازان که پادشاه صفوی نژاد درین حوادث پایله
دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدار لشکری میفرستاد
که زیاده خصم را مجال تعدی ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آونخته
بود و رومیه بر بسیاری از آن مملکت استیلا داشتند :-

و درین فرصت جماعت افغانه که مالک تخنگاه اصفهان شده بودند آسایش
یافته تسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی
در ملک ایشان پیدا آمد و جمعی از تنبه کاران طوعاً و کرهاً بایشان که جماعت
کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهان داری و رسم عیشت
و دنیا داری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت
و زوالست اندک چیزی در نظر ایشان بنیاست عظیم و غیرو از تنگ حوصلگی
و ناکسی اگر در شهر اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناکمان بقتل عام
می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از ذنات چیزے
بکنه نیکداشتند و آئینایه اموال و خزائن و نفایس اند و خشن که محاسب و مهم
و قیاس از تصور آن عاجزست و مردم را هیچگونه آرامی از شتم آن شورنجان نبود
و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند :-

دار السلطنه قزوین را که تبصره آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم برآمده
شمشیر و افغانه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر بضبط خود آوردند
پس از چندی باز لشکر سران شهر کشیده بنه و بیان متصرف شدند :-

و همچنین در قصبه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردارهای از ایشان که وارد شده بجائی میرفت در میان اگر قتل و در یک روز سه هزار تن کشتند و از غریب اینکه بعضی بیات حقیر که به نفع ذخیره اذوقه داشتند در مدت هفت سال که استیلای افغانه واقع بود حصار را استوار خود را حراست نموده جز صغیر تغنگ از ایشان با فغانه نرسید و چند انکه در تخیل آن قریب ادران مدت مدیده کوشیدند و در نهایت

و ایشان پیوسته در تنگ و تنگ بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی از دست بردار نیست و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت و -

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس شرف افغان بر تخت
اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان
مقتول شدن سلطان خسرو

محمود نا بکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه قتل پادشاه اردکان صفوی که محبوس بودند فرمان دادی و نه نفر صغیر و کبیر سید بیکناه را بقتل رسانید و از غریب اینکه در همان شب حال بروی کشته دیوانه شد و دستهای خود را خائیدن گرفت و کلمات خود را بخورد و بهر کس دشنام دیا و گفتی و درین حال ببرد اشرف نامی از ایشان بجای او نشست و بشجاعت و تدبیر موصوف بود از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهاً جمع را بلا زحمت گرفت

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر فارس را مسخر ساخت و در کار او رونقی
عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم بالشکری عظیم بر سر او رانده در نواحی قصبه
انجمن مصاف دادند اول بطرب توغچانه رومیان شکست در افاغنه افتاد
و از جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه
آراسته بآیین قزلباش از هر سو و لوله رعد آدای کرنا و کوس در انگنده بر سپاه
روم راند احمد پاشا و رومیان نهر میت رفتند و آخر در میانه مصالحه شد به
پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را و اصفهان بقبض
رسانیده نقش او را بر دار المنین قم فرستاده دفن کردند و با قتل او بود تا از
پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منظم و متاصل گردید و ذکر آن بیاید به

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

الکون ذکر معدودی از اعیان که باین فقیر دوستی داشته پیش از حادثه
اصفهان و در آن سانحه در گذشته اندی نماید از انجمله مولانای فاضل میرزا
عبدالله مشهور با فندیست بقنون متداوله ماهر و بجا بیت متنبع بود و در
اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده با فاده اشتغال و در زنگار
متیاداشت چون بیلادروم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند
بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود باین
الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان حلت کرد به

دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم شرعیه
و در زنگاری بغزت داشت قبل از آن سانحه در گذشته و چند کس را و لاؤش نیز

بجوهر فضل آراسته با من مودت داشتند و قریب بحال تحریر در گذشتند :-

دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علمای
و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه طاقی

با و مرجوع و با فائده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت :-

دیگر عمده المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست مدتها بود که با فائده

معالم دینی مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بنیاست ستوده

داشت با فقیه عطفوت بسیار مینمود چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده بود

بفضل بهندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت :-

دیگر سید عالیشان میرزا داود خلف مغفور میرزا عبد الله است وی از

سادات عظیم القدر و از طرف جدّه منسوب بسلسله علییه صفویه و خود بمصاهرت

سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی با و مفوض بود

بلطف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور و بحلیه کلمات صوری و معنوی

آراسته روزگاری بغزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بساخنه مذکوره

بعالم بقار حلت نمود :-

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی است وی از سادات حسنییه اصفهان و

آن سلسله از قدیم الایام از اعظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افضل جهان

و اغلب منصب صدارت و ان خاندان و در باب ایشان صاعده میگفته اند :-

میر میرانیا و صاعدیان	بادشاه هند و بادشاه نشان
-----------------------	--------------------------

پایه سید مذکور از شگفته طبعان روزگار و ایامی همیا بغزت و احترام داشت

و مودت و اختصاص ویر نسبت بمن پایانی نبود و قریب بحادثه مذکوره حلت کرد و دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی است که از استادان من بود

در سن کمیت در ایام محاصره جغت ایزدی پیوست و -

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا حمزه گیلانی است که از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از اصداقای من بود ویرادر او آخر ایام محاصره حلت افتاد و

دیگر مولانا محمد رضا خاغت مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی است بحلیه علم و خصال حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلوم موصوف بود در ساختن مذکوره باد و برادر عالمقدار و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان حمیم من بودند حلت نمودند و

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی است وی از مشاهیر فضلا و در فنون علوم صاحب دستگاہی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار و با فادہ اشتغال داشت و در آن حادثه یرگمت ایزدی پیوست و

دیگر امیرزاده اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خاغت امیرالامرای مرحوم سار و خانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد فائز او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود و منصب پدر رسیده در دست افغانه بدرجه شهادت فائز گردید و

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته بقیه سه گذشت مرقوم میگردد و

بقیه احوال را قلم در ایام اقامت خرم آباد

احاطه رویان و دار السلطنه بهمان راه مسخر ساختن همان وقتش تمام در آن
 مجملاد خرم آباد بودم که آتش فتنه رویه در آن حدود اشتعال یافته و گماشته
 تمانت لشکریان ایشان بنوای آن بلده میر سید علی مردان خان امیرالامراست
 مذکور را بنحاطه رسید که چون محاربه بار و میان دین وقت کاری بزرگست
 انبب بصلاح حال اینکه بطرفی ازان مملکت که جبال صعب المساکست
 با جمعی را نبوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب باشکرا گاه رویه است
 خالی و خراب افغان و با این غنیمت با سپاه و متعلقان حرکت کرده با قصای
 آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سیلوزری را که از امرای آن قوم بود در شهر
 گذاشت که علامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با پیوند و سکنه شهر
 در اضطراب قناده و اکثر ایشان را طافت حرکت نبود و از دشت رویه
 اهلینان هم نداشتند و قریح قیامت بر ناست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
 و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را
 بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
 و خلقی عظیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن و بجزه و اطفال و عیال ایشان را
 سر بجزای هلاکت دادن نه پسندیدم و امیر مذکور اشارت باندن و حر است خود
 و مردم را دلاست و تحریص با اتفاق و سامان یراق و پاس خرم و مردانگی نمودم
 نمنان من هوثر و مقبول همه افتاد و با هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
 حرب برخود آراست و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و محصور و منافذ شهر و قلعه را محکم ساخته بلوا از مر آن برداشتند و آن مقدار را
ایشانرا تشجیع و تحریص کردم که بیوقوفان ایشان باندک روزی در استعمال
اسلحه با هر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میس کردند
و مردم آرام گرفته شهر بمجموعی اول گرانید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردم باعث رومی چون از استعداد مردم وقت
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعبت مسالک آن ملک و بودن عاکسی مثل
امیر الامرای نام آوردند و در میان ایشان بلند آوازی داشت اندیشاک شدند
و دیگر متعزز آن حد و گذشته بسیار اطراف برداشتند امیر الامرای ندکور چون پدید
که مردم شهر بجای خود ماندند مگر ایشانرا تحذیر کرد و کسی بدان التفات نمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن را
مستحسن شهر دین

و رومی به مجامره همدان که سواد غلیم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند
و در آن وقت حاکمی لشکری در آن شهر نبود سکنه و عوام شهر بدافع برجا ستند
و مدت محاصره چهار ماه کشید و جمعی از رومی را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند
و چند آنکه احمد پاشای سردار ایشانرا باطاعت خواند و نگر گرفت رومی که از صد نفر
افزون بودند و در قلعه گری شهر که جهان در تنخیر کوشیدین گرفتند و یک طرف
حصار را آتش باروت فرو ریخت بشهر درآمد و قتل بنیاد کرد و مردم شهر نیز
دست با سلیقه که داشتند برده اند بهر روی پایشان نهادند و چون یکبار دست
رفته بود بران کوشش فایده مترتب نشده گلی در میان دست بقیس رسید

افراط قتل روی در آن شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و لنوا در روزگار است تا سه روز این هنگامه در آن شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر آن که مایه مروی که امان یافته با طراف فترت در آن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق در آن بلده جمع آمده بودند و حساب مقتولین آن قضیه را اعلام القیوب دانند آن مقدار از مشاهیر سادات و افاضل و اعیان تقبل رسیدند که کمین آن دشوار است تا بسایر الناس چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزاهاشم بهمدانی علیه الرحمته بود که از دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بمقدار بود و هم از جمله مقتولین بود مولانای عارف عابد مولانا عبیدالرشید بهمدانی که از عدول خلق و در علوم غریبه مرقبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود و نادره آفاق مولانا علی خطاط اصفهانی که ذکر او بتقریب گذشته وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع جمیع کمالات و از هدایت حال از دوستان و معاشران من بود و باجمعه از استماع قضیه مانده بهمدان اضطراب بحال سکته آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت :

روانه شدن راقم بهمدان

مراجعت از بهمدان بنهاند - رفتن بولایت بختیاری - ورود

بخرم آباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بکویزه -

ورود بیهره - سفر دریا بغریست که مظهره - ورود به بندر موخا -

رفتن به بعضی دهنها مرا حجت از یمن به بندرموفا و از آنجا

به بصره - معاودت بخویزه و شوتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا غم رفتن بآن دیار باستعلام حال و
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توانم فرم شده بصوب همدان روانه شدم
و بامروم نمودم و جمعی که رفیق راه شده بودند بهشت ادسوار بودیم پس من و
مسالک چنان پر رفتند و آشوب بود که عبور و شواری داشت و بر یکدیگر منزل
دو چار عساکر و سیه و محصور شدیم و تلاطمهای سخت از حتمتای صعب کشیده
حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که مانشالان
و غیره که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند
و در فکاک بعضی گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله متخلص شده
بمانی رسیدند و در آن حال بر من مشتقی و اندوهی و بلیه گذشت که خدا نمی داند
در بعضی شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که برزبر یکدیگر افتاده مجال
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که در آن حادثه همدانیان چون هر کوه چاه
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چند آنکه کشته می شده اند دیگران بجای
ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز
بهم ریخته بودند با بخله مراد میانه رویان بسربرون با وجودی که جمعی از ایشان
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده مشتقی تمام
بلده نهادند که تا آن زمان بهصرف رویان در نیامده بود و رسیدیم و در آنجا بود

مولانا سیّد فاضل ابراهیم همایونی در آن وقت متصدی شریعت
آن بلده و المحن از نیکان و جامع کمالات بود چند روزی در آن بلده که مکات
خوش است اقامت نموده بامولانا سیّد کور صحبت داشتیم
و از آنجا بالکامی نخبیاری که معروف بزرگ است درآمد در آن هنگام عالیشان
محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود بر بسیار از آن ملک عبور کردم
و امر اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود در خوش نیامده
ملول شدم و بهت بران گماشتم که بعراق عرب در آمده در مشایده مقدر آنجا
توطن نموده یقیناً عمر بگذرانم پس باز ببلده خرم آباد رفتم و آن شهر را از دشت
آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک حوزستان شده بقصبه و فول
که از ملقات شوشتر رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زادگان
صفویه که جوان هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت
و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبدالباقی و جامع الکمالات قاضی محمد الدین
وز فولی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا ببلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره
از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چند می توقف کردم و از ایشان بود
سید فاضل سید نور الدین بن سید شمس الدین جزایری رحمه الله و با من مودتی
موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبدالباقی مرعشی پس
بشهر حویره رفتم سید محمد خان بن سید فریح از برخان مشفق در آن مملکت والی بود
مراسم مروت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویراوی در فنون
ادبیه و تفسیر دقه و مخازمی و سیر و التراب مهارت و خطی قوی داشت

پس بصره شدم و عازم رفتن بغداد بودم که سفینه روانه مین بود و جمعی بفرمیت حج
سوار میشدند مرا بهم آورده و سی قدیم در میان آمد و تدارک زادگاه نمود و قلیله که
داشتم با اهل سفینه داده گشتی در آمدم و از حادثه طوفان و مشقت که سفر دریا
خالی از آن کمتر تواند بود و مرخص و ناتوان شدم و عاجز و زنجور بعد از چهل روز
ب ساحل بلاد مین که بندر موفاست رسیدم و از گشتی برآمده در آن بلده مرخص
افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلاست بعضی مردم از آن شهر بیرون رفته
بمحموره قلعی که در ولایت مین بنزاهست هوا و خرمی مشهورست رفتم و در آنجا
صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود بقره بی تأبله و صفا که مرکز دولت
او مقرر صاحب مین است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اوسه یعنی
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین همقدار
میفرمود باز مراجعت از مین به بندر موفا و از آنجا بصره نموده با سفینی که روانه
بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم گشتم و در آن
وقت از بصره بغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بکویزه و شوشتر
باز گردیده میرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهرست :

رباعی

با ساسانم اگر چه سبب ساسانم
سزایم که از چه سزایم

آخرم که بملک نیستی سلطانم
مانده آساورین ملک خراب

و اهل اکثر را گنجه بیب الفت چون خواش بر تخت من و نشسته اند و نالست
بکدر خدائی می نمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پر آشوب و فراط غیرت
و غروب نبوده در میان ایشان ماندن بجهات مکرره و صعب می نمود

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر
آن دیار - نصرت راقم با عساکر و مردم بلرستان بکرمانشاهان -
استیلائی رویان بر صده عراق و کوشش رعایا با ایشان -
معارفات سبحان ویردی خان بارو میان

دور جوینده و شوشتر و از غول محلی از صابیه میباشند و احوال در همه آفاق سوای این
سه بلده در کانی دیگر نشانی از ایشان نیست چندانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان
نمانده بود و عوام فرومایه بودند و صابیه ملت صاب بن اوریس علیه السلام است و صاب
بروایت بعض اصحاب سیر بنجیر بوده و طائفه ویر از حکما شمرده اند و صابیه گویند
اول انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابی است
مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آن راز بور اول خوانند و عقیده ایشان
اینکه صانع عالم کو که به و افلاک بیا فرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت
و پرورش سازگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده و بیا کل سازند
و گویند صورت فلان و فلان کوکب است و در مضارعات و توسلات بهر یک
آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجده و پرستش کوکب
و بیا کل نکنیم بلکه آن قبله ماست و جمیع این طائفه قایلند تا اثبات اجرام غلو

و همی‌اکل سفلیه یعنی تهایل و احصانم و در سالف زمان حکما و علمای عالی‌شان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکتونه بوده اند:

مجملاً از شوشتر باز به رشتان فیلی در آمدم و بیمار بشهر خرم آباد رسیدم و چنان
مریض بودم که آذره رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شرت
گرفت اندک مایه مردی که بودند راه فرار پیش گرفته بکوهستانهای صعب رفتند
و تنها من با چند خدمتکاران شهر بودیم که سردار بالشکیر بحساب رومیه در رسیده
فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیان لشکر روم در آمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم آنجا را پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد و اندک مایه مردی جمع آمده از رومیه کسی را در آنجا حاکم گذاشته
مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمان شایان رسیدم و در آن راه
بمن از ناتوانی و در بخوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعته از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علیم
بمیان می‌آمد ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه
و از علم بیگانه یافتنم سرمایه او منحصراً بود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و بس
مشهوران بعلم را در میان آن قوم هر کرا دیدم چنین یافتنم آری در میان ایشان بود
عبد اللطیف حلّبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود:

با بحمله چندی در کرمان شایان بسر بردم و رساله مفرج القلوب را در مجربات

و فواید طبیعه و رساله تجر و نفس را در آن بلده نوشته ام و در آنجا بودستید فاضل
 امیر محمدالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس طبع همدان و از ان بلیه نجاست
 یافته بکربان شاه آمده بود و الحق از متبحرین علماست و با من الفتی تمام نشست
 و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است :-
 و در آن وقت رومیه بر کل قلم و علی شکر و لواحق و کربستان و لرستان و فوادی
 استیلا داشتند و همه را بکوشش و کشتش متصرف آورده بودند و رعیت مطیع میشد
 و بار رومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود و قصبه یزدجرد را که
 متصرف شده حاکمی مستقل در آنجا داشتند روزی او با شش و مردم بازار
 تمام شوریده بر رویان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان کشتند و آخر
 پنج هزار تومان با محمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند :-

و از امرای قزلباش سجان و یردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان
 که در آن وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن
 نواحی بار رومیه مدتها در ستیزه آویز بود از سی صد مصفا افزون بار و میان
 داده و هر دفعه جمعی انبوه کشت و چون سردار یا لشکر بیکران روی بوی
 آوردی خود را بکناری کشیدی و الحق در آن مدت با عدم کشت داد و مردی
 و مردانگی داده و آن لشکر بیحد و کراں را مدام بآرام داشت تا آنکه از کثرت
 کارزار دستخس تنگ و تاز به ستوه آمده افسرده شد و میان او را با عس
 و پیمان نزد خود آورده اول اغراز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم آقای
 دفتر دار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیست و دو هزار کس

از لشکر روم در محاربات بهمان ویرودی خان بقتل رسیده اند و الحق اگر مجال
تفصیل احوالش و تدبیرات وصول و بهت و تهور او درین عجاله بود ناظران را
موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم و اسفندیار نشدی ؟
مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت چنان پشمرده و ویران بود
که توان باز نمود ؟ -

تسخیر تبریز و مقاتله رومیان و تبریزیان
رفتن رستم بنوی و سرکان - نهضت بغداد و تشریف بشاره
منوره عراق - معاودت بغداد و سامرا - عزیمت سفر
بمالک خراسان و رسیدن بکرمان شاهان - رسیدن بمالک
کرهستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول
بمازندران بهشت نشان

عبداللہ پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دارالسلطنت تبریز بهیمال
همدان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از سنیر و آوین عاجز آمده رومیان
بشهر ریختند شمشیر با آخته پنج روز در کوچ و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان
از محاربه ایشان تنگ آمده نداد و اندک ترک جنگ کرده باطفال و عیال
و مال انچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب پنج هزار کس
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی عیال
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام
شهر در روزگار کمتر واقع شده باشد ؟

باجمله چندی در کرمان شاه و چندی در قصبه تومی و سرکان و محال و امن کوه الوند که بهشت روی زمین است اقامت نمودم و در اینجا بود سید جلیل القدر امیر صدر الدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و با من مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن میار شده صاحب اقطاع و سیورغالات بودند :-

پس روانه دارالسلام بغداد شدم و بکربلای معلی و از اینجا بخت اشرف رفته توطن اختیار کردم و قریب سه سال در آن آستان مقدس کامروا بودم و با آرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی بخط خود داشتم و در آن ایام توفیق یافته نوشتم و در آن روضه علیا گذاشتم و گاهی تحقیق مسطاب و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آن حضرت چندان از بهر فن کتب و اهل و اواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بر بسیاری بگذشت و گاهی بافاضل و اتقیا که مجاوران سده علیا بودند صحبت میشد و از ایشان بود مولانا فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نورالدین گیلانی و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فراهی و در بلده حله مکرر ملاقات سید الاتقیا و الافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوشش میگذشت و اندیشه سفر و دوری از آن آستان در خاطر من نبود تا آنکه بعزم تجدید عید زیارت مشاهد منوره کاظمین و سرمن رای بغداد آمدم و سعادت یاب گشتم اراده نمود

تجمعت اشرف بود که غزیمت سفر خراسان در رسیدن بشهر طوس در ول افغان
و تقدیر کشتان کشتان بکرمان شاهان رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم در آن
شهر بود و در آن وقت سفر در ملک ایران بسبب شورش انقلاب و عدم
امنیت طرق و استیلاهای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود و اعتماد بجز است
حق نموده بملکت کردستان در آمد و از آنجا با فر بابیجان رسیده آن ممالک محوره
خاصه شهر تبریز را از استیلاهای رومیان خالی و خراب دیدم :

از خرابی میکند شتم منزل آمد بسیار	دست و پا کم کرده دیدم دلم آمد بسیار
-----------------------------------	-------------------------------------

بالجمله بدار الارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا
بگیلان در آمدم در بلده استاراجمی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده
یعنی خان طالش بآن قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مرا اسم مودت قدیمه تقدیم کرد
و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون
که هنوز شیوع داشت و استیلاهای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم
از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان
من نیز بآن مرض درگذشتند القصد طول آن مملکت را بصعوبت تمام ط
نموده بولایت مازندران در آمدم :

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان شکست یافتن -
منهت پادشاه از مازندران بخراسان و تنجیر آن - استقبال نمودن

ملک محمود خان موکب شاه‌ی را بعزم رزم و محصور شدن ملک محمود -
فتح مشهد مقدس بنفت را قمر از مازندران باستر آباد -
ورود بمشهد آمدن نذر قلی بیگ بار دوی اعظم و رسیدن
بامارت و یافتن خطاب طماسپ قلی خان

اکنون محل احوال پادشاه عالیجاه شاه طماسپ حجت از خطاب کلانم گماشته آمد
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکر روم نمود که قزلباش
از ستیز و آویز بسته آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و رومیه بران
مملکت و مالک شروان و کرجهستان مشغولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار
دست از آن حدود کوتاه کرده بخیال آنکه شاید حدود عراق از افغانه استخراج
شود بالشکری که داشت ببلخ طهران ری در آمده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود و در نواحی طهران بالشکر بادشاهی مصافت داده غالب آمد
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود در آن معرکه گرفتار شد و آخر نجات
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود بادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشید
و افغانه تا سرحد خراسان مالک شدند و مازندران چون و با شیوع داشت
بسیاری از عساکر بادشاهی بآن عرض درگرفتند و چنان کسی باقی نماند و بادشاه
از آزر دگی ر قمر غزل بر ناصیه جمعی از امرای نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود
اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان و تسخیر آن ولایت از بدست غلبه
نموده فوجی از جماعت قاجار را بستر آباد برکاب پیوسته بآن مملکت در آمد
مملکت خراسان در آنوقت بسه قسمت انقسام یافته بود و قدر چهار توابع در تهر

افغانه قلعه و دار السلطنه هرات و ملطقات دریدافغانه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نیروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاس داشته بقدم و اعتذار
پیش آید و خود این توقیق نیافته بغزم زرم استقبال موکب شاه می کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بغزم تلافی
و گوشمال وی سوار شده ایلغار کرد ملک محمود خان از جبارت خود نادام گشته
بسرعت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دوازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چند ماه
برین منوال بود مردم سائر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
صفویه بودند شهرها بتصرف داده فوج فوج بالشکر بادشاهی آمده نطاق خدنگزاری
و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخره
مفتوح شد و ملک محمود مجبوس گردید در حبس سبعی یکی از امرای اطلاع
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که سن از ما ندران حرکت
کرده باستر آباد آمد و سید شتوده خصال سید مفید استرآبادی را که از
نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدم و از آنجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت
روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدر دانی

و مهربانی که شعرا آن سلسله علیا بودند بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و در آن
مرت ابرو را با غنچه ابدالی و سرکشان نوامی آن ملک محاربات اتفاق
افتاده فقر یافت.

و در ایام محاربه مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان
بارودی پاوشاهی می آمدند نزد قلی بیگ افشار اهوری نیز از انجمله بود
بارد و آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طایف منصب حبیل القدر
تعمیرچی باشی کرمی یافت و بطلماسپ قلی خان ملقب گشت و بار و ارباب
مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست و شکست
کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه
زمان هم ملکی برای و رویت وی در آمده استقلال یافت.

و من در آن بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم
و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا
تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم.

تدوین دیوان چهارم

و اشعاریکه در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسارست
و در آن بلیغ بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمانه
بود و از مشاهیر فضلا در آن بلده مجتهد منعم و مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم در آن
بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیا س علمای و در
ادب حکمت ناورد زمان بود همیشه با من انس و الفت تمام داشتند

و الحال بجالم بقا پیوستند هیچک از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوا
مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گسری رعیت افتاده شروع گفتن
نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالی و نغمان
دلپذیر در آن کتاب بسطک نظم در آمد و افتتاح آن اینست :

شنا هست پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دله	چو مینخانه بخشید سر منزله

و بگذرد و دو صدر بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند بیت
که در خاطر بود ثبت افتاد :

مثنوی	
الا ای جهاندار فرخنده خوی نخستین نگو گیر راه سلوک جهاندار باید پسندیده کیش تلا در ز راهی بیندیش حال و گر خود ندانی زواننده پرس خود پروران را خریدار باش بپر در دل و عقل مشکل کشای بتدبیر بنجیدگان کار کن سبک سر نیاید بکار اسے پسر بر روشن روانی پر آور دے	دمی گوش بکشا بفرخنده گوی که خسلے گراید بدین ملوک غسم پروران خود بدنبال خویش مبادا که باشی دلیل ضلال ز روشندلان شناسنده پرس تن تیره سمنده کوخار باش و دانش خردوان باهوش دراک ز مغز خرد سر گرانبار کن که طبل تھی بزنی مغز سر که یک مرد دانا به از عالمے

نظر کن در احوال و الشوران
 بهر فرشته در دیر و پیچش
 بهر خم که بنی بود در و صاف
 چو دعوی کران را شماری تھی
 بجائی که باشد رواج حرف
 بدعوی میسر بیدی گر بهند
 فرومایه گر بدزد و دو حرف
 نهان تیغ مصری دچو بین کند
 فریبده دنیا است سنگ محک
 بگیر اے نکو کار عبرت سگال
 بصورت همه آدمی پس کردند
 ترشش روز پند سخن گوین
 بردگوی مهران فروزنده بخت
 رگ دریشه قسوت از دل بکن
 نگیر و بتو پند حکمت پشروه
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 براحت چه خبی ابا تاج و ترک
 بموئینه پنهان چو در ناله مشک
 مجوراحت از برگ و ساز طرب

که بے خار نبود گل و ضمیران
 بود در میان پا بے بیگانه
 فراخت پنهانی میدان لاف
 کند از تو دانشده سپلو تھی
 چرا گوهر آید بدون از صدف
 فدا طون شدی لاف بی خیره سر
 نگر دو هم آورد دریا بے ظرف
 عیانست پیش نظر بای تن
 چو خواهی نمائند پس پرده شک
 عیار حریفان بخور و خصال
 بسیرت بے کم زگا و و خرن
 نکو خواه را تلخ باشد سخن
 که باد دست نرمست و با خصم سخت
 که سنگ درشت نشتر فلکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بگردت فقیران بی ساز و برگ
 شکم بی طعام و گلوگاه خشک
 تن آسائی خلق یزدان طلب

<p>نه بندی چو ظالم جسم کند چه رونق بماند در آن مرز و بوم مکن پرورش سفله را زینهار به یوان شاهنشاهی بهمال بنالکه که سلطان سزا میدهد ملک تو هر جا که بیداد رفت دل عاجزان بر شاخه زخا مشرس از غریو خبر بران جنگ مشو سخره دشمن دوست روی شبان که نازد بچنگال گرگ نه پیچی بلند است نفس و ژرم رو و مرد و ماند بجان نام نیک</p>	<p>باید دل از ملک و اقبال کند که باز و کشاید تبه کار شوم درختی که خارست بارش مکار ز بسبب اذ ظالم فریده حال تو چون دادندی خدا میدهد بود از تو چون از میان داد رفت ز آه ضعیفان حذر ناک باش حذر کن ز افغان دلهای تنگ که بخت کند آن نگو بهیده خوس ز بونست سودش ز بانش سترگ چه لذت فرو تر ز عدل و کرم خنک آنکه جوید سرانجام نیک</p>
<p>یک بار دل در گل افتاده سخن چین حدیثش بازاده گفت مرا هست در پیش راهی شگرفت بساحل اگر بخت شد رهنمون ندارم ز بد گفتش هیچ باک دگر بر نیاید سهو یکم درست</p>	<p>ایضا سخن راند در خبث آزاده نگر تا چه سان گوهر از سفت بصد جیر تم غرق در یای ژرف وزین بجز خبث من آمد برون کجا گیسو دآلودگی جان پاک شود در بسته با پنبه و کار خمت</p>

از آنم نکوتر نه گوید کسے به	منرا و ارنما خوشترم زان بسے
حزین سیرت بهر دان یادگیر	سراسر حدیث جهان یادگیر
ترا با خود افتاده امروز کار	به نیک و بد کس مبرر و زکار
حرفان و غلبا زوره بیج بیج	مبادا که فرصت بیازی بیج

ایضاً

شبی سر بر آوردم از جیب خویش	چو آهی که خیزد ز دلهامے ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر	زهر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای رانده بخردان	پدر کیست باز کو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر	نظر بستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم که از پیشه خود بگو	چه بانی درین کارگاه دور و
چمن گری داری از جزو گل	بگفتا ز بونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر	بگو شمه باز اے خیره سر
مالت کد امست و غایت کدم	بگفتا که حرمان بود و السلام

ایضاً

شنیدم که عیسیٰ علیه السلام	خری داشتی کاهل و دست گام
بر دزی نکردی و دفرنگ طے	خرازمردمی که شود تند پے
قنار انبودش شبی میل آب	دل عیسوی از غم او بتاب
آن شغل طامات و طول نماز	دوام نیاز و مناجات و راز
در آن شب نیارست آسوده بود	شنیدم دو صد نوبت آتش نمود

<p>حواشی تعجب کنان از گفت که گزشتنه باشد خبر بے زبان شود آتش جورے اینک خسته مروت نباشد که روز دراز نشايد شن غافل از کار او حزین از روشهای نیک اختران چه گزشتہ راه مردان بین ز جام مروت شرابے بزن</p>	<p>فضولانه پرسید و پاسخ گرفت چسازد کرا آورد ترجمان بخاک آبرو گردد دم ریخته کشد بار و ماند شب تشنه باز حوالت بارفته تیمار او جو اخروی آموز و دل نه بران درین ره پئے ره نوردان بین دل خفته را مشت آبے بزن</p>
--	---

ذوق سخن گستری خامه سیاه مست را از دادی که در پیش داشت
عنان بر تافت نگرندگان نکته گیرند *

لشکر کشیدن اشرف خان بخراسان
و حرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف
دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان
نهمت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف
بولایت مازندران - حرکت از مازندران آمدن بطهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافت بود و از جانب
پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان نمکن و استقلال
یافته بدفع او پردازد و پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت
و لشکر موفور روی بخراسان آورد پادشاه و طهماسب قلی خان و امیر جمیل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر
 اشنی و اربعین و ماه بعد الاثنت بود و افغانه درین سال متاصل شدند
 و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقر بان را نزد من فرستاده
 کوشش کردند تا چار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان
 آن لشکر بر من دشوار نمود در آن منزل پادشاه را بهنستان حضرت آینه
 تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میان همیشه
 مسافت اندک بود چون پادشاه ببلده نظام رسید فوجی از افغانه
 شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را
 برانند القصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که داخل زمین
 خراسانست تلافی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر
 افغانه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آرا گشته پای ثبات و مردانگی اقرار کردند
 و افغانه نیز دلیرانه معرکه گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان
 پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داد مهارت و مردانگی
 داده پیش قدمان و دلیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند
 و گلوله بر شال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش
 از چپ راست بر ایشان تاخت آورده به کس که رسیدند بخاک انگشت زدند
 و تا ظهر هنگامه کارزار گرم بود القصه از صدقات لشکرشاهی افغانه را پاسبان
 تملک از جای رفت و چون آنکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان
 بهم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد و اشراف مذکور و سرداران ایشان

روسی را معرکه تا فتنه بهر کمیت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد
کارزار شوند صورت نه بسته بتجلیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه
بدامغان نزول نموده من بباغی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفت
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآهیم
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افغانه جنگ قزلباش
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند و در آن معرکه از قزلباش زیاده
برد و کس که اندک زخمی داشتند کسی ضلک نشد *

بعد از فتح و ظفر طماسپ قلیخان صلاح در معاودت بخشید مقدس دید که تدارک
شایسته نموده سال دیگر بدفع افغانه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان
گشتند و در هر شهر بکس از لشکر و حکام افغانه بود راه منرار با اصفهان
پیش گرفته اهل آن شهر را بهر اران نیاز استقبال موکب شاهی کرده
غافل و نشاط و شکر گذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر
ظفر اثر می پیوست *

و مرا از بلده بنروار عارضه تب سالخ شده بود و در دامغان شدت گرفت
ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود و راه انکار
بهر اجربیب بلده ساری مانزندان فرستم و در آن راه از شدت بیماری
مشقعی صعب کشیدم و در آن بلده نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات
نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که در آن بلده مجتمع بودند
خواهش ندا کرده نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و الیات شفا

و شرح بخیر خواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیر بود از آن زمان باز تارک
 شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده از آن
 دیار بطهران آمدم و در آن طرف مدت اصفهان مفتوح و افغانه متاصل
 شده بودند و محل آن قصه اینکله ۴

رسیدن افغانه باصفهان و استعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با شرف افغان در نواحی اصفهان
 و انکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان و گریختن افغانه
 بشیر از تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بسرداری طماسپ قلینخان
 محاربه خان مظفر با شرف خان و بهر میت آن طاعیان - رسیدن
 اشرف و بقیه السیف افغانه ببلده لار - کشته شدن برادر
 اشرف بدست رعایا - اتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افغانه
 پراگندگی لشکر افغانه و گریختن اشرف بصوب قندهار -
 من الغریب - یقتل رسیدن اشرف افغان -

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان را
 از شهر اخراج نموده بدیارات متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نموده
 بتدارک توپخانه پرداخت و چون بار و میان صلح نموده بود از ایشان جمعی
 توپچیان ما طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بمعاونت او فرستاد
 چون بادشاه بنواحی اصفهان رسید افغانه بالشکر آراسته و توپخانه عظیم
 استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و تفنگچیان رکابشاهی

اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده و در میان را بکشتند و توپخانه بگریختند
پس از کوشش و کشتش بسیار یاز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار
سرا از ایشان گرفته از آن سر بامنازه عالی برافراشتند

و اشرف و افغانه شکسته و بد حال باصفهان در آمده آنچه داشتند و توانستند از
خزاین و اموال بر بسته بنگی بمحکمت فارس که در تصرف ایشان بود بطراب
روان شدند و اجاره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازار با که خالی
بود انداخته در هم شکستند و هر کس در شهر و خارج شهر نژیده یافتند بقتل آوردند
و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقامهدی خلف مجتهد میرور
آقا بادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود

باجمله بعد از چند روز بادشاه و لشکر قزلباش بشهر درآمد و مردم شهر از نواحی
بشهر آمده هر کس بتمهیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالی خود قرار گرفت
طماست قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و انجساح
مطالبی که داشت بتقاضای افغانه مامور شد و در آن وقت راه شیراز
که سر و سیر سخت است پر برفت و عبور دشوار بود و خان معظم که در لشکر کشتی
و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر از
در آمده بودند یاز لشکر با قراهم آورده اجاره الوسات آن حدود را اصطلاحی
از و انعام داده جماعتی با کراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند
چون لشکر قزلباش پنج فرسنگ بشیر از رسید افغانه باز باز و حامی تمام
روی با ایشان آوردند و کوششهای سخت کرده تا چهار روز جنگگاه کارزار بودند

الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز و او مردی و دلاوری داده جمعی کثیر
از افغانه مقتول و بقیه السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خانهای
شیراز را افغانه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از
روسای افغانه زنده دستگیر شده بسیار رسیدند و از آنجمله بود میاخی
پیر و مرشد محمود و ملاز عفران و امثال ذلک از آن جانوران باجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیر از در آمده به تسکین مردم و تنسیق آن ملک
پرداخت *

اشرف و بقیه السیف که هنوز بمیت و دو هزار کس افزون بودند بهر اسان
بحال تباہ راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار
و شگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلفت شد و در هر محل
جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز میشدند خود کشته
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلده لار که پانزده روزه راه است کشتگان
ایشان ریخته بود چون آوازه فرار ایشان منتشر شده بود در عایاک جمیع دهات
و نواحی اگر چه ده خانه بود دست بتفنگ و تیر پرده بر روی لشکر
بآن عظمت ایستاده ایشان میراندند و از بیم محال آن نداشتند که دزدک
نموده با کس در آویزند و در آن راه قرصه نان بدست ایشان بنقشاد
و بگوشت اسپان و الاخان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زر و جواهر
بگر سنگی میزدند *

القصه بلامرید چون قلعه آن شهر هجاست اشرف ندکور را بنجا طر سید

که آنجا خود داری نماید و از رومیه معاونت طلبید برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریای بصره رفته از رومیان درخواست امداد کند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال ببردند و

افغانی که کوتوال بلده لار بود روزی از قلعه بسلام اشرفت بزمیر آمد و بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت مجبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند بشمشیر ایشان کشته قلعه را در پی بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال و افغانه یافته بجز است چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیست و پنج تن باشند بزودی میسر نیست اشرف چند آنکه تهدید و فویدخواست که ایشان را رام سازد در گرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته بامید رسیدن بهمانی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند و

اشرف چون پراگندگی خود بدید و هراس بقیاس بروی استیلا یافته بود راه فرار بقند حار پیش گرفت و در آن گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریای گرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که بدریا کشتی رسیدند بسیار از سفاین بتقدیر اینزدی عوق شده خلقی انبوه بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل بحا و عمان و نواحی سند افتادند شیخ بنی خال که صاحب محاسن ایشان را گرفته امر بقتل نمود

و پس از عجز و لایه از خون شان در گذشتند لباس و یراق شان بستند
و عریان بر بیابان سرداد *

و پس از چندی که من بسواصل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ
ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکى بردوش گرفته آب بنجانها مى بردند
ایشانرا طلبیده بخنان پرسیدم و سرور خان نامى نیز از امرای ایشان در آنجا
بود گفتند بمزدورى کار گل میکنند و راهم نزد من آورده اند و احوال پرسیدم *

القسمه چون اشرف از لار بسمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت
در هر کرویه رعایا و مردم اطراف خود را بر او زده و جمعى مقتول نموده اموال
مى بردند تا آنکه مال و سپاه او با انجام رسید و خود چنان بسرعت میراند
پسر عبداللہ بروہى بلوچ ویرادران حدود بادوسه کس یافته به قتلش
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوى او یافته بود
نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیه آن الماس را بفرستاد او باز دادند
و خلعت برای او عطا شد *

توجه خان معظم بھمدان و محاربات بار و میان فطریقین ایشان

منصت را قلم از طران باصفهان - لشکر کشیدن خان باؤربایجان
و فتح دار السلطنت تبریز و انزلی و میان - روانه شدن خان معظم از
آذربایجان خبر اسان - محامه دار السلطنت هرات بحرکت نمودن قلم حوت از
دار السلطنت مھمان شیراز - درو خطه لار رسیدن به بند عباسى آهنگ سفر حجاز

پس از تسخیر این حالات طماسپ قلینخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان
و ارستان بقلعه علی شکر در آمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف داده
ظفر یافت و خلقی انبوه از ایشان کشته شد و عراق را تسخر و مصفا ساخت
و بقیه السیف رومیان بچداد گریختند و در آن وقت بر امور کلی و جزوی
تمام ممالک محروسه مسلط شده پادشاه ادرا جیفه و مهر خود داده بود و از زیاده روی
و استیلا و اطمینان و افسردگی داشت *

محمّدامن از طهران با صفهان آمد و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت
خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان که کسی باقی مانده بود و در آنوقت
مولانا سی فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد با صفهان آمده
شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و در آن شهر بود فاضل خیر شیخ عبد الله
گیلانی که بغایت ستوده وصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین
درگذشت و در آن شهر انزو داشت مولانا سی فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری
که از اقلیای معارف و مترضان بود با من الفت و یرین داشت
در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم با جمله
ششماه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را بخنان سودمند گفتم و بچیزی
چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم اما
بقتدر موافق نیفتاد *

طماسپ قلینخان با ذریایان رفت و دار السلطنه تبریز را متخلص کرده
بارومیه مصافهای سخت داده ایشان را در هم شکست و از مملکت آذربایجان

انچه این طرف آب ارس بود بمصرف در آورده بهر جا حکام گذاشت و آن طرف
 شطرنج کور را فراجم نشده با مرا می روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه در میان
 آورده و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان افغانه
 ابدالی بهرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بودند عنان توجه بصوب خراسان
 معطوف داشت و ترکمان را گونمال بلخ داده بر سر قلعه بهرات رفته افغانه
 را محصور ساخت -

و چون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افغانه با ایشان
 یار شده فتنه ها کرده بودند فراجم آمده هنوز داعیه خود سر می داشتند قلع
 استوار ننوده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان دستخلاص بقیه آذر بایجان
 از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و در آنوقت
 مرا حالت وسامان آن سفر نمانده بود پهلوتی ننوده از اصفهان بصوب
 شیراز روانه شدم که چندی در آن شهر بسر برم تا چه پیش آید -

چون بشیر از رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و از آن همه اعظم
 دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و نسوبان آنها را پیر ایشان حال
 و بی سرانجام یافتیم و از ایشان بود میرزا باوی خلف مرحوم مولانا شاه محمد
 بشیر از می که خالی از جذب نبود ترک معاشرت با خلق ننوده در کایا و مزارات
 آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون سابقه
 مودتی داشت نزد من آمد و از غریب اینکه او را با آن حالت که داشت
 زوقی عجب بهم بود اگر چه خود نمیکفت اما بحسب آن بغایت شائق و در حل آن

ما هر چنان سیرج الاتقال بود که هیچیک از مهره آن فن را مثل و سندیده ام
 و مرا هرگز بمعا غیبت نبوده آنرا بی حاصل و صرف فکر در آن افسوس می دارم چون
 سلیقه هر چیز مساعد و طبع هر چه پردازد آنرا ملکه می سازد این شیوه را نیز طبیعت
 چنانکه باید مالک است و در معاشرت استادان این فن معیات لطیفه بسیار
 گفته ام یکدور در صحبت میرزا هادی مذکور نیز بدریغتهای بسیاری انشا شد
 و چندیکه حالت تحریر قلم آمده ثبت افتاد

باسم مالک

ای زاهد خشک بخت برگزیده
 شد فصل خزان چو آمدی سوخته چمن
 دم سردی تو بساط ما بر چیده
 گل گشت شکسته برگ و سر مادیده

باسم نصیر

از بسکه بجان از غم زنگیر تو آمد
 پیکان تو بخود بسیر تو آمد

باسم خاندان

خواب راحت کونه بیندیده صاحب دلان
 بخت بیداری با می ماند آخر از جهان

باسم جمال

پارینه ره جور بر آمال کشادی
 بیموجب و بیج شده اسال کشادی

باسم ترسا

اشک در دیده سودا زده کی جادارد
 تا که روجانب غار خوش صحرادارد

باسم امان

پیراهن آینه بیتاب قبا شد
 بر سینه من نیر تو تا عکس نما شد

بسم قبا

مهر لب چون زخم بایر و روز می جهان

بی شب وصل تو دل لایق بآهست و فغان

بسم نفی

مجاز و باطل از بس در زمانه

حقیقت گشت حق رفت از میان

مجموعه غارت زندگان شیر از نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش مینمودند
مراد از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از اینجا
بصوب گرم سیراب فارس روان شدم و ببلع لارور آدم و زمستان
اقامت نموده در آن حدود هم استقامتی نبود و مملکت خراب و ضوابط و قوانین
ملکی در آن چند ساله ایام فقرت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار
و با تدبیری و رایی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال پردازد و
و بصعوبت تمام ملک را با صلاح آورد این خود در آن مدت قلیله نشده بود
و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه ریسی که صلاحیت ریاست داشته باشد
در همه روی زمین در میان نیست و در حال بر یک از سلاطین و رؤسا
و فرمان دهن آفاق چند آنکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت
یا از اکثر ایشان فرومایه ترونا هنجار تر یافتم مگر بعض فرمان دهن
ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط اوضاع خویش
استوار اند و از آن بسبب مایست تا همه بحال خلق سائر اقالیم
و اصقاع فائده چنان نیست

بالجمله از لار عنان غمیت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم
و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز غم سفر جفا کردم
و جماعت فرنگ را که در آن بندری باشند با من اخلاصی تمام بود چون
سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مسکنهای شایسته دارد و در دریا
نیز بلد ترو از هر قوم ما هر تراند جهاز ایشان اختیار کردم
اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام
می نگارم

محاربات پادشاه با جماعت در کزین

و با عساکر روم در آذربایجان و ظفر یافتن بر ایشان محصور ساختن
قلعه ایران - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش -
مصاحبه پادشاه با رومیان - سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بندر
سورت و از آنجا بمکه معظمه - تشریف بطواف و مناسک حجه الاسلام
مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح دار السلطنه هرات و قتل ابدالی
و رودخان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت
و پادشاهی پسرش عباس میرزا مخالفت و محاربات الوس
بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان بنهضت خان معظم
بغداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد -

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه در کزین محاربات کرده
قلعه ایشان را منهدم و بقیه السیف را منقاد ساخته روس با وزیر بایجان نهاد

و از آب ارش گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده
ایروان تلافی فریقین رویداده پادشاه بظفر اختصاص یافت و از حاضران
محرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه در آن محرکه قتل رسید و غنیمت فراوان بدست
قزلباش افتاد و الحق فتح یمانی بود و در میان که در قلعه ایروان بودند مستحسن
شده پادشاه بمحاصره پرداخت

و اضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولتی عثمانیه تدبیری اندیشیده
احمد پاشای بغداد را بالشکریه فور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول
لشکر روم بعراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود و پادشاه رسید
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را بهم دانستند و روسی
بعراق آورده در نواحی همان تلافی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند
و احمد پاشای مذکور بحیل سازی مکرر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت
در میان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی
غافل شدند

و چنان سخنان مصالحه در میان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک
دست و گریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدود بکامیدان
در آمده باهم آغاز کارزار کردند و مانعت از هر دو سوداگر گشته ناگهان جنگ
بزرگ در پیوست و در میان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود در آمده
استوار شدند و بنیاد تنگ انداختن کردند و صفوف قزلباش متلاشی و بعد از ساعتی

پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سود نکرده و چند کس از
امرا بعلانش آویخته اورا از معرکه بر آوردند و رو میه نیز قدم فراتر نگذاشته
ببغداد باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتماس
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضاداد در میان مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز
که من از بند عباسی اراده سواری بجهاز و روانه شدن بغرم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اروور سیده این حقائق معلوم گردید :

و من کبشتی در آمده به بندر سورت در آدم و قریب بدوماه اقامت کرده
از انجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر رجه رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر در یار فراموش ساخت پس از انجا با دراک حج بیت الله الحرام و مناسک
پرداخته بتوفیق رب الغرة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه
بسبب اشارتی که در رویاروی داد و ساله امامت را تحریر نمودم و اراده توقف
در آن مکان مقدس بود بجهت چند نیسرنیاید و در شهر محرم خمس و اربعین و مایه
بعد الالف با قافله حاج محار فیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آدم و از آن حدود کبشتی نشسته بجزیره بحرین و از انجا
به بندر عباسی رسیدم :

انجا معلوم شد که اوضاع ایران باز در هم شده که ساخته تغییر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه تها سب قلی خان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ بدان و مصالح بار و میه اتفاق افتاد و خان معظم این
 قضیه را محل برقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجاهده
 هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افغانه ابدالی را قهر و قتل کرده بقیه السیف را
 در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان و معتقدان
 پادشاه را طلب داشتند مطمین خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده
 گفت بخدایت پادشاه رسیده بعد از رخصت بیخدا میروم مقربان بخدایت
 پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاص مندی او خاطر پادشاه را که تفرس و عیب
 استقلال می نموده اندیشه تا که بود مطمین ساختند و خان معظم بالشکری موقور
 باصفهان آمده بخدایت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورده
 مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب فتن پادشاه بمنزل و س
 که از باغمهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بآن باغ رفت
 خان مزبور پیاده استقبال نموده بر اسم خدمت پرداخت و سیاط عشرت
 گسترده اتماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه با ستراحت مشغول شد
 وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت را ندکه الحال
 صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
 نشیند و سپهرش را بسطنت برداشته معامله روم کیو کنیم چون این معنی مسمی بود
 ایشان نیز رضاداده پادشاه را ازین صلح خبر دادند وی ناچار لقبضا تن
 ورد او و سپهرش را که کودک و ماهیه بود ببارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه
 بنام او کرده بنشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پادگیاں سلطنت را خود پیشتر در جبال الکاح داشت
در آنوقت دیگری را در سلک از دواج پسر بزرگ خود در آورد و آنچه در خزان
و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران
حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس نه کور را چند کس همراه نموده بقره زین فرستاد
جماعت بختیاری سرانین معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند و بیهوده
ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ و جدال متابعت کردند و

خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داده
غالب آمد و بمقداد و اندام احمد پاشای حاکم و از السلام بالشکری انبوه از شهر
بر آمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منظم بقایه گریخت خان معظم
باشکوت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط
و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
بتصرف قزلباش در آمده اکثر لکد کوب حوادث شد و احمد پاشا در آن
قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت
و در اطاعت قزلباش مطیع نبود و بهر حال پای بمیفشرد اما چون پاسپاه
موفق و محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر انبوه قحط افتاد
و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کما محصوران
بصعوبت تمام کشیدند

چون بر نخی ازین سوا رخ گزارش یافت اکنون بقیه احوال بخود

بقیه احوال خویش

حرکت را قلم از بند عباسی - و رود ببلده لار و تعدی عالم
و عمال دران دیار سرداری محمدخان بلوچ در ملک فارس

چون به بند عباسی رسیدم بنا بر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده
و قروض بسیاری که برگردان افتاده بود و طاقت حرکت بجائی نداشتم
مدت دو ماه دران بندر مانده بعض دیوان را هر نوع صورتی داده بقدر مقدور
با احوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و در آنوقت بسبب انقلاب دولت
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاد بر طبقات خلایق آن مملکت
بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلق را که اصناف حوادث و بلیات
رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افغانه ظالم بدو معاش ابوذر اصلاً تاب
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و باین حال گماشتگان دیوان و عمال بر هر کس
بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر و در پیش داشتند و عذر و عجز و لایه کسی
مسموع نبود و هر کس بحال خود در مانده و ادرسی در میان نه الحاصل که عجب
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبوست که ابقای بر باطل و تکلیف ظالم
نتوانم و برادر اک ملهوف و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار اگر
عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرام است دران هنگامه بحیاط رگان
ناچار بمن استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم السرایر بران
آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عمال دران بسنجی و درشتی و ملامت و سزایش
می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود و چند و نهایتی نداشت

از بندر عباسی حرکت غریمت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که میرسیدم
مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده باین نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند بنانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار
در آمد شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من منفعت و ناتوانی استیلا داشت
و حالت سفر خاصه بسیر بنود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابر بود و حاکم سابق بمصا و ره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینست که مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که ازان همه حوادث
باز مانده بودند بفلکیت تمام روزگاری بسرمی بردند و حاکم و سپاه در اخذ
ما بحتاج یومیه خود غنفت و اشتکلم داشتند و امیر دیگر برای تعدد تخیلات
آن ولایت آمده اصناف معمول مطالبه و در ان مبالغه تمام داشت و
بر سائر اشجار نیز خراجی که هرگز در ان ممالک رسم نبوده اختراع نموده
وی نیز سرکاری علحده فروچیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دسترس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی بایراق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تاباشند
خدمت نمایند و مقدار یک هزار کس ازان نواحی باین صنف جمع آورده بودند

دو سه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود نخست
و یراق و سامان بسیار نداشت و در سرزمین خود پایست بفلک است و مزدوری
قوتی برای خود و عیال پیدا کند وی را چگونگی سفر میسر بودی و گفتند ایان ایشان
در معرض مواخذه و تقاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و اذوقه
موفوره برای ذخیره می نمودند

و این سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال
آن که بر مذہب شافعیه اند و در ایام تنگی ای افغانه نیز آسوده حال و تا
زمان بازگشتی بجا کم نموده در مکانهای خود متمکن و ازین تحسيلات برخوردار
بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان
مأمور نموده بود و وی با اتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند

محصور شدن عبدالغنی خان جهرم

و محارب نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار
و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات او
و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار
به آمدن سکنه لار از آن شهر

و سردار ببلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان
من بود و در آن مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانه محافظت
نموده معمور داشت هر چند خواست که ایشان را بسا مانعی که متعذر بود و خدمت نموده

از آن حدود و در گذرانند راضی نشدند و در خواسته های بیش از وسع ننموده دست
تعدی کشادند عبد الغنی خان مذکور که بعد است و رعیت پروری مردانگی موصوف
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و پاسپا هی که داشت بخر است آن بلده
پروا خست و در میان دشت خاسته سردار بجای او که بخت و
چند آنکه وی سردار را بمواسا و مدار او رفیع جدال بتیام داد و در گرفت

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست
بچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و عملداران بتنگ آمدند و از رسیدن سردار
و تعدی آن لشکر نیز دشت تمام داشتند و حاکم نیز بنا بر سلوک ناگوار خویش
از ایشان مطمئن و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون
منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

شهر	
النصریت با جناد مجتهد	لکنه بسعادات و توسیع

از قضا و زری حاکم بهانه از کلا نتر آن شهر بنجیده وی را بفرمان او
کشیده افکنند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان
کلا نتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چند آنکه ایشان را تسلی و
دلالت بصبر و شکیب کردم و نمودند و از حیات کلا نتر که در خانه حاکم محبوس
بود بایوس شده بتیابی و قرض می نمودند و من حاکم را که با اطلاق کلا نتر و دلالت
کردم قتل مینمود و اعیان شهر بارها زدا در فتنه بیگناهی و بیچارگی خود باز نمودند

و در آن خلاص کلاتر کوشیدند فائده نگرفتند

حاکم روزی یوناق من آمد با وی سخنان صلاح امیر بسیار گفتند و بسوگوئی که در آنوقت شایسته حال او بود و بنمونی کرده جس کلاتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد با و فغانیده وی را از جس را که در مشروط بر آنکه در آن ولایت نماند و روانه جاز شود این معنی هم قبول افتاد کلاتر نزد کور عازم حرکت شد چون در روز بگذشت حاکم پشیمان شده اراده گرفت وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم نشستند و به دفع حاکم که به بستند هنگام طلوع صبح بود که هگلی با اتفاق کلاتر بنجانه حاکم نخواست صدای تفنگ و غوغا برخواست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیان هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم با انجام رسید کلاتر و دیگران بآن از دحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه که تعدی بسیار دیده بودند غم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه پناه آورده بودند مبالغه کردم کلاتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را کار فرما شده از مزاحمت ایشان در گذشتند و همان روز آن جماعت را عذرخواهی نموده با اسب و اسبانی که داشتند از آن شهر سلامت رها کردند و کلاتر و اعیان را سز نش و ملاست بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصل ایشان را اسامان و توانائی با انجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی هگلی میشد کردم لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود

و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر بطرف بیرون رفت و پاسبانان قلعه لارا از نفاق با مردم شهر جداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرّفه فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزد یک بآن رسیده که دست تطاول بیکدیگر افکندند بحسن تدبیر نائره آن فتنه را تسکین دادند و در آن حادثه مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چند آنکه جسد میگردم که از میان ایشان بطرفی بیرون روم سودند داشت و بهنگی بالتماس و ابرام حاجت مینمودند و از همه بهتر اینکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که استاد ام ایشان بآن امر باشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و فواجی بودند که حاکم ایشان را باکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند بمکانهای خود رفتند.

چون سردار فارس که بلده جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی مجامع و تفتیق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسرعت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسیدم مردم بهنگی در یک محله مجتمع شده بفرار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و از طرفت بآن محله هجوم آورده مردم نیز بی افطنت خود و مدافعت و مردان کوشیدند و یک هفته جنگ استوار داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزودی دشوار دید و هم جهرم در میان بود ناچار بدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بر آن شد که ناهبی در قلعه لار گذارشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل نشود هر کس بخواهد خود رفته نایب نیز از قلعه بشهر آمده بحکومت قیام نماید و چنان کرد که لار محقر پیشکش به سردار داده بازگشت و نایب با فوجی در قلعه بود

و سپاه خود را برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و ویرا از ایشان و ایشان را از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گشته با عیال و اطفال خود بهیأت مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط مازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند.

و در اقامت حروف به بند عباسی

سفر دریا از بند عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - محبت
به بند عباسی - رفتن ببلخ جرون - رفتن راستم حروف
بمملکت کرمان - طغیان محمدخان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دوقریه که املاک و قطع
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بند عباسی
درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تنگ
آمده طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار
دیوان این مضمون در زبان بود.

شعر عربی

پیرا می بایر من بغض بلبسته
و کیف اداوی ان شرقت بمار

و مرا بهمت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از آن سواحل
ببصره رفته بهر نوع خود را بچفت اشرف رسانم اما چون خان عظم بغداد را
مصور داشت و تمامی عراق عرب از صدقات لشکر قزلباش بهم برآمده لکد کوب
حادثات شده بود مردم بصره نیز از دشت پریشان حال اکثر بدریا گریزان بودند

و در آن شهر فرنج قیامت افتاده همچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدیم
که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شویم مقدور نگشت
عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت
و مرا از یاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت و لنزیه
فرنگان نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان و بار که بر سواحل حبر
و موسوم بصیبارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت
مکاره و صعوبات و تنگ شده مجال قرار نماند از قبیله رنخاب انواب سکنت
آن حد و کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلا در فتم و از دو ماه افزون
اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوای آن بخور
و عاجز ساخت

چهار شایرب که یکدم در دهن تسکین نمی یابد	از بیتابی سرم میگرد و بالین نمی یابد
--	--------------------------------------

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم
چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه تب
ربع نیز بشدت تمام علاقه شده امراض دیگر هم بر مزاج هتیلایافت و بنا بر
جهات طاقت توقف نبود ناچار بحفنه نشسته بمجال جبرون که از لواحق آن
بندرست و آبهای جاری دارد و رفتم و چندی در قراری انجا بسر برده امراض
شدت داشت و از مکاره و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان
بر غیرت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرون شدن
از آن مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جایی را که ندیده ام

ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال چنان کسی
 باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا قراى نوامی آن روم و در گوشه
 انزو اگر نیز شاید چند روزی بسر تو انم برو باین خیال تغییر اوضاع خویش
 نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت
 مرا بسبب ستمی استقام و ناتوانی طاقت اعتزال و غیره معصومه نمانده بود
 با بجهت چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته با کس
 معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا
 دیده شناختند و برون من در آن شهر نیز نهان ماندند البته چند ماه اقامت
 نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث
 دیگر اختلال تمام داشت از آن جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
 چون درستان رسیده بود و راه خراسان سر و سینه سخت است مرا شدت تب
 ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسب قلی خان دل
 و گروگان کرده از خوف جان سراز اطاعت وی پیچیده بود و رستم ختم خصاص
 بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را مجبوس داشت و دعوی بندگی
 و اخلاص بشاه طهماسب می نمود وی اگر چه خالی از ولیری نبود اما به غایت
 سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه
 خاندان علییه صفویه و اولاد ولای ایشان میزد و بجانب وی رغبت نموده
 لشکر انبوه داشت -

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن
 لشکر رومیان مجد و درویشان - محاربه خان معظم با لشکر روم
 و طغیان فتن - جنگ توپال و قتل وی - فرستادن
 جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد و نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته
 و خلاصه آن اینکه :

چون محاصره بغداد بیک سال کشید و احمد پاشا چند انگو خواست خان معظم را
 بمصالحه راغب ساز و صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده
 در فکر تدارک آن حادثه بودند از اعظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها
 در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشیاعت و رای بیسته
 آوازه بود و سردار عراق عرب نموده بالشکری کران بجنگ خان معظم روانه نموند
 چون خبر قرب وصول او بغداد رسید خان معظم جمعی را بجزاست اطراف قلعه
 بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی باو آورد و در استقبال آن لشکر
 شتاب و یلغار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عثمان باز نه کشید و سردار روم لشکر
 خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده
 توپخانه خود را با سلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار
 بودند و اول صبح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از ساخته

سردار روم و بقیه لشکر و حشر باین تمام صفوف آراسته و توپخانه بر گروش
بهم پیوسته در سیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران بیابان سواهی آبی که
رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود با جمله تانگامه زوال آتش قتال
افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه شنگی پیادگان
و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بجفر چاه با امر و دران
زمین عمیق عظیمی بایست تا آب پدید حال سپاه زبونی گرفت و رومیان
زور آورده بسی از سواران و اسبان قزلباش بزم تفنگ در غلطید و از آنجا
اسپخان معظم بود القصد آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منظم شدند
و راه عراق عجم پیش گرفته کس بجغداد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده
بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند

و احمد پاشا از محاصره بر آمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک ذخیره شد
و سردار بجوالی قلعه بغداد آمده چون دران حد و داذوقه که دقا بلعوضه آن لشکر
پیکران کند یافت نیشد بصوب کرکویه عطف عثمان نموده انجام مقام گرفت
و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حد و کردستان بعراق عجم
روان نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد کوشند

و خان معظم آن لشکر منظم شده را از پراگندگی مانع آمده به همدان آمد
و این در اواسط سال است و اربعین و مایه بعد الالف بود دران شهر خزان
از سابق داشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی
از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان بیا رست

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بعزم رزم ایشان از همدان بیخار کرد
و چون بلای ناگمانی بر سر آن قوم رسیده معرکه کارزار گرم ساخت و از حملات
لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سردار آن با جمعی مقتول و برخی توبیخانه و
ساکنان بجای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرکویه رواند توپال پاشای
سردار نیز از آن شهر برآمده بالشکر بشمار صفت آراشد و پس از کوشش بسیار
خان منظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلقی انبوه از لشکر و مردم محاکم هلاک قتل
و سر توپال پاشا را یکی از قورچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تن
او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سروتن را بهم دوخته یکی از افندیان
اسیر بکام خان معظم بغداد برده در مقبره ابو حنیفه دفن کردند و بقیه السیف
رومیان بجال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حد و درالکد کوب حوادث
نموده بغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصره بغداد و توجه بدفع محمد خان - قتل شوشر و خرابی آن
جنگ محمد خان - هزیمت محمد خان بصوب خطه لار -

جمعا و کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد
اتفاق افتاد بخاطر رسید که درینوقت از بنادر فارس شاید بصره و نجف اشرف
رسیدن میسر تواند شد باین عزم روانه بندر عباسی شدم و دران راه از ناتوانی
و شدت تب رنج که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه
به بندر کور رسیده هنوز راه دریا بصره مسکوک نشده بود دران بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغداد و یان
رسیده عاقل حصول مقصود گشت.

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه خرم تسخیر اصفهان و عراق
و استخلاص شاه طهماسب در افکنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان
و آن حده واقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان
شده طغیان او را با بلغ و جوی بنجان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم
وامی نمودند و خان مذکور کار بغداد را از نزدیک با انجام رسانیده و هراس بقیاس
بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری
نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سواخ فارس و عراق
خان معظم را بقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا
سخن مواساد در میان آورده قول و قرار چند واقع شد او خود را نیمه معنی را هرگز
اصید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد.

و خان معظم بغرم دفع فتنه محمد خان از بغداد بخرت برق و باد در حرکت آمده
بلده شوشتر رسید و سکنه آن بلخ با انقیاد محمد خان معروف و بهوخواهی و
متمم بودند در آن وقت ابو الفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از
اعیان و االی آنجا مقروض تنج پاشا شدند و آنچه از نفقت و خواری و تنیب
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد محال ذکر نیست
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب در حرکت
آمد محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت بغرم رزم منضت نموده در حدود

کوه کیلویه تلاقی دست داده و محمد خان پاشی ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آنوقت آواز ده وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از بجای رفت و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه طلست لیل را پرده حجاب خویش ساختند و پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود و معصوم وی از قوم او و نزدیکان و چاکرانیش که به هزار تن نرسیدند برگرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عنان یافته بایلغار بیلده لار در آمد و در آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بحکومت گذاشته بود و بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود و

بر آمدن راقم حروف از ایران

و سفر دیر از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -
رسیدن به بکر - روانه شدن ببلقان و اقامت در آن -
معدرت نگارش این اوراق ساخته شیوع و بادریغستان -
حرکت نمودن از ملتان و ورود ببلهه - حرکت از لاهور و
رسیدن بشاهجهان آباد - رحبت قمعری بلهه -

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند و در آن وقت چنان کس از محمد خان نیز رسیده بود و فرقه قلاوول و تعدی مینمودند و روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از بجای رفت و غزیت بر آمدن از آن ولایت کردم گشتی در بهمان وقت

روانه سواحل بلاد شد بود من هم عزم روانه شدن کردم و دوم و این روز و هم
 رمضان المبارک است و ابوعین و مایه بعد الاله بود و کپستان جماعت انگلشیه
 فرنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمد و از رفتن بمنزله وستان
 مانعت آغاز کرده بر بنی از زشتی های اوضاع آن ملک بر شمرده و ترغیب
 رفتن بفرنگ مینمود و در آن باب مبالغه بسیار کرد و راضی نشدم و در همان روز
 ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود گنشم

و یکی از سواحل تته رسیده غره شوال بود که بآن بلده درآمدم و نمیخواستم درین
 مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که به تته رسیدم جماعتی از تجار
 آن بلده که در فارس مرادیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا
 اقامت داشتند و اکثر از شنایان بودند با جمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت
 صورت مذبت و اگر مقدر شدی بر آینه موجب فحش بسیاری از کاره و صاحب
 و آلام بسیار من بودی و این مقدار که هستم بتلا بگو ناگون اندوه و ملال و زبونی
 حال بودم چه صعوبت و غم تنهایی و یکی از آن روز تا حال تحریر که اواخر سال اربع
 و خمین و مایه بعد الاله است همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود
 و از نتائج روشناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اصناف خلق
 روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن و جان گداخته بیان چگونگی
 و وجوه و اسباب مشکته آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت را
 درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک
 انجام عمر و حیات بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده دلی که موطن

بشاهجهان آبادست دیده ام آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه محاین و آنچه شنیده و بخاطر خطور نکرده بود
مشاهده و معلوم شد.

از و ماه افزون در تته اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایران خود را
ملاست کردم و از اختیار نکردن سفر بمالک فرنگ ندامت کشیدم و موسم
سفر دریا گزیده تا بستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر
انتظار موسم آینده بایست کشید با بجمه در آن بلده از بی آبی و بد هوائی و
اوضاع درشت که این مملکت را عرض عامت بی آرام شد مردم گفتند
بلده خدا آباد از معموره های شهر که چند روزه راه هست باید رفت و بچندان
مادتی احتیاج نیست کشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر
کشیده می توان رفت و تته چنان بود.

بسواری کشتی بخارا آباد را آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم احزان
و شداید با امراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در آنجا بیکس و بیچار
بنیتادم چون بعضی امراض را انخطاطی روی نمود و زیاده توقف با سباب
مختلفه مقدر نبود حیرت طرعه عارض شد.

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بیکر که چند روزه راه برگشتار
همان آب سدرت رسیدم و اصلاً طبع را ملایمت و طاقت بر تحمل و ضایع
و اطوار اشتیاق این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور و مقدرت عاوده
و حشت و آلام بود و قریب بیک ماه توالت نموده ناتوانی و اختلال بر مزاج

استیلا و غلبت ناماچار بجهت نشسته بصوب ملتان روان و آن منازل را به مشقت
طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسید و مقام گرفتیم و
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار نجات مکرده و پیوسته امیدوار
نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گذرا شد و بهجت مصروف
بعاد و دست بود و مقدور نگشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه بهتسائی
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن طالع اختلال خود را بنوشتن
مشغول ساخته بهوش رسیده و حواس پریشان شده را این ندانیدم و

مطرب سماع بکیش مساقی شراب ده | ایام را بمال و فلک جواب ده

و رساله کنه المرام که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند رساله
دیگر در آن مقام تحریر نموده ادم و
و غنی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا از
التفات بذکر مجلی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست
و اگر عثمان قلم بذکر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از
تبایع و فضایل احوال و اوصاف این دیار که در آثار شغعت اطوار نمایش
خواهد گرفت و بکلک و صفحہ افسوس است همان بهتر که ناظران چپناکم
نگارش یافت بدایت و ر و در این کشور نهایت و انجام زندگانی تصور
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه
این احوال مشیوه خامه و پیشیه همت و مناسب اوقات و مرعوب خاطر
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکر و رویت این شیوه بغایت

بیگانی و احترام داشته بخاطر اینکه شت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گویی
 با احوال دینی رتبه و قلت فائده و حساست این مقال موانع و معایب دیگر
 نیز داشت که شایان این انیمقدار نبوده بعضی سخنان بسا باشد که در نظر بخیبران
 تشبیه بشیوه خود نمائی که سرایه فرومایگان و نزد این همقدار سرهمه قیامت
 اگر در دولت احمد و المنت افراط دوری و تحجب من ازین شیوه فطری و بجدیت
 که موجب زبونی و خمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان
 که آخر سال اربع و خمین و مایه بعد الالف است در بلده دهلی باشدت آلام
 و استقامت زانو نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز مالامال بود آسایش آرام
 گرانه گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب
 نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمودم
 ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشند که حوادث و پیرنا سازگار را کار با و دل
 و دماغ شوریده آورده را اثر راست :

عربی

الی الله المشتكى من دهر عنود و خلق مردود و قلیل حیا و هم کثیر شقاء و هم علماء
 هم جهلاء هم امراء هم سفهاء هم اخذوا الهوى رباقصا لهم و تبار بنا فرج طلینا
 صبراً و توفناً سلیمین :-

شعر

الاکت الله و نیا نقیمتیا
 لیست تفرغ عند ذی لب بقیراط
 و طاعت کل صفعان و ضراط
 دنیا ثابت عن الاحراق طابت

فارسی

گران افتاد لنگر کوه در دینند فرسارا | خدا صبری تو بدو ای از جارفته مارا

اکنون چون فکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواست بقلم آید
اگر بطریق اجمال بقیه آن نیز صورت انجمای یابد یابی نیست ؛
چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد ساخته غریب روی نمود و در تابستان
رو دخانه سند که از آن ناحیه میگذرو طغیان کرده صحرا و شوارع را فرا گرفت و
خرابی بسیار بهارات و مسکن آن دیار رسیده مدار تردد کبشتی شده و جماعتی غریق
گشتند چون موسم خریف رسید طغیان آب از صحرای و قری روی بکمی نهاده بعض
زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجمای گشته که قبل ازین
نیز بعدی چنین شده بعد از نقصان آب علت و با عام گشته خلطه بحساب
هلاک گردیده اند و در آن سال نیز چنان شد مردم به تب لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق
عجب بود و کمتر کسی از آن مرض صحت یافته بماند و اصلا چاره پذیر نبود آنکه
مجا بها کردند و آنان که نکر دند همه در گذشتند مگر بعضی که از آن دیار بیرون رفتند
و یا در اهل ایشان تاخیری بود و این عاونه قریب به پنج ماه امتداد یافت
و مراهم این تب بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و در آن قریه
که اقامت داشتم کسی بر جانمانده از آبادی بنقباد و هنروریات لابدیه یافت
نمیشد و از همه ضرورت و وجود متنگار بود که حکم غنما داشت و اگر چند رست در
اداکل آن عاونه شخصیه یافته میشد که صحتی داشت بعد از دو سه روز چنان گشته
محتاج بر پرستار و خدمتگار دیگر بود تا آنکه بمرد ؛

و صعوبت معیشت و زندگی بهر حال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت ازان بیشترست که معدود شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است و این معنی بر مردش مکشوف نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته آن صعوبات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا و خیر موقوف و بهر حال محفوظ اند معیشت درین کشور بی اجتماع سه چیز نیست و آن زر وافر و زر و زر موفور و بلدیت تمام است و بر تقدیر اجتماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بنیابت مختل و بی رونق و ادنی چیزی بی سستی و سرگردانی و انتظار مقدور نمی شود و آن قدر کاری که در ممالک دیگر یک نفر کار گزار سر بر آید و تواند شد اینجا بهر کس سر انجام نیاید و چند آنکه بر خدم و حشم و اسباب کثرت بیفزاید و اوضاع نا بهنجار تر و بی انتظام تر است :

باجمله از ملتان ناچار در چنان شدتی رواند لاهور شده بمشقت تمام بآن بلده رسیده بعد از چندی آن تب رفع شده صحتی رویداد و تخمیناً سه ماه اقامت نموده با سبالی چند مانند در آن شهر مکرده و مضطر بسفر شدم و طرق و شوارع تمامی این مملکت همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت وصول ببلده دهلی که مقر پادشاه هند است ناچار از لاهور حرکت نموده قمران قضا بدلی رسانید و مدت یک سال افزون اقامت نموده بهجوم هموم بی آرام ساخت و غرم بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود

خزالت گزینم تقارن وصول بلاهور خبر رسیدن لشکر قزلباش بقندهار بقصد تسخیر
واسترداد ازید افغانه و محصور ساختن آن قلعه رسید و مرا عارضه بیماری سخت بر
بستر ناتوانی افکنده مدتی استمداد یافت و هوا گرمی گرفته ایام برسات و شدت
بارش این دیار در رسید و اقامت در لاهور بطول انجامیده منتظر وصول خبر
انفصال مقدمه قندهار بودم که آن عایق از سر راه بر خیزد و محاصره آن آشوب
در آن حدود استمداد یافت *

بقیه سواح ایران بعد از ورود و هندوستان

فرار محمد خان و گزقاری وی - کشته شدن محمد خان بدست خود -
استیصال رعایای شافعیه از خطه لار - محاربات بارومیه
و شکستهای فاش ایشان - جنگ لژی و انزام ایشان -

اکنون محلی از وقایع ایران را که بعد از حرکت از آن مملکت هندوستان مسموع
و معلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارم تا ذکر آن قضایا را نیز بصورت
انجامی پدید آمده منتظران حقائق اخبار را انتظار می نمایند *

مکاشفه فائمه و قانع نگار شده بود که خان معظم طماسپ قلی خان ترک محاصره
شانیه بغداد بسبب شوب و اعتیلائی محمد خان بلوچ در فارس ننوده بعزم
استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمد خان مذکور منتهی شده بدار
و گرم سیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود و محملاً خان معظم بشیر از رسیده
گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند را بنیده نوازش نمود و هر کس از
متوسلان محمد خان هر جا بدست افتاد مورد سیاست و بازخواست شده

لشکری بدفع محمدخان بگرم سیرات لار فرستاد محمدخان شهر و قلعه لار را گدازشته
 با فوجی که داشت بآن معدودی از لار که رعایای آن شافیه دوران وقت
 معمری و جمعیتی داشتند در آمده بفکر وسایمان لشکر و تسهیر مراحعه افتاد ان قوم
 بنجیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت اورا باخان معظم
 حمل بر مواضع و تدبیرخان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت
 شایسته نداشتند نموده محمدخان مذکور هر چند کوشید اتفاق و همراهی از ان قوم
 ندید و چند آنکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
 و به تنهایی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز بیده سود نکرد و لشکرخان معظم بآن
 حدود در آمده آن قوم بر آگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمدخان
 با معدودی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار
 رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته جماعتی از سمرهانش مقتول
 و خود زنده گرفتار شده ویرانزدخان معظم بردند و بعد از معاتبات درشت
 و بر آوردن چشمهای وی بنجبر محبوس گردید چون میدانست که باقی و جوی گشته
 خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکرخان معظم
 آن گرم سیر را لکه کوب حوادث ساخته آن طبقه شوا فو را مستاصل ساختند
 و معدودی بقیه السیف ایشان را با طراحت کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
 آورده در ان اکنه سکنی فرمودند

و خان معظم با صفهان رفته از انجا بآذربایجان نهضت کرد و با لشکرهای روم
 چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان بکرات مصافحهای سخت

و محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از رومی
 در آن معارک مقتول شده قلعه ایروان و کنجه و برخی از مملکت گرجستان و آن
 حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتراع شده جانی از مملکت ایران بقیض
 آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان آتفاست
 نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکستهای
 متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزان مسلمان
 موفوره و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافت و رومی در
 سلطنت ایشان نماند و خوف و هراس عظیم بسکنه آن دیار از سلطان و
 رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند آسماع
 افتاد که در حدود مصر و شام و بلاد سی که از نواحی ایران دور بود ساکن نشدند
 از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشا بهره شد که مارا نیز در میان ایشان خواب
 و آرام نبود و رومی از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
 و استقرار نیافت.

پس از حدود و روم عطف عنان بداعستان نموده ولات جماعت لژی که در
 ایام قرث سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده بار و میان موافقت و هنوز
 راه متابعت و اعتذار سپرده بودند اول فراهم آمده مدافعه آغاز کردند
 و بعد از تبلیه و نهیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده.

جلوس نادر شاه سلطنت ایران

تزیین موضعه رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه با بختیاری

و قتل ایشان - روانه شدن بقندار محاصره قلعه قندار - بنای نادرا آباد

خان معظم بچول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد ممالک ایران اعیان و کدخدایان و ریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلاظت گماشته بود همگی را در آن مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلس مشغون بسروار آن سپاه و اپچی روم که با تماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته یکدوکس از مشاهیر را بهانه بقتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه گر ساخت و در آن مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را مخاطب ساخته سخنان سپاهیان مذکور شد و چون مہم بود جمیع از مخصوصان سخنها می مخلصانه چاکرانه بر زبان راندند و از مردم مشورت میخواست که مناب بادشاہی کیست و مصلحت حال و چیست مردم دریا فتند و به مقتضای مقام زبان برکشادند و چنانکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق گماشته حاضران بران مہر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته خطبہ پادشاہی خان معظم اجرا یافته تسمیہ بنادر شاه قرار یافت و این قضیہ در سال ثمان و اربعین و مائتہ بعد الالف بود و عبارت اخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب حکم تغیر سک سابقہ شدہ بر یک طرف نقود اسم بلد و از ضرب و بر یک جانب آن بتاریخ اخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم کہ یکی از طرفای مجوز و نال ایران این چنین مصرع رسانیدہ بود :

بریدیم از مال و از جان طمع	بتاریخ اخیر فیما وقع
----------------------------	----------------------

و شاه طماسب شاهزادہ عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاہی

در مشهد طوس و بلخ و سمرقند و درگاه درازندان بسمری برد و مستغنیان بجز است
قیام داشتند و نادر شاه به تعمیر و تزئین عمارات روضه منوره رضویه علی ساکنها
التیقه پرداخته بعضی از انبیه عالییه آن صحن مقدس را سراپا بخشها کے طلا
تزیین نمود و نهائی که از کوه پایهای آن دیار آورده بر نه خیا بان که از صحن
آن روضه میگذرد و افزوده در آن شهر مقبره عالییه حبت خود عمارت نموده
انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو | عالم پرست از تو و خالیت جای تو

و چند آنکه نفیض کاتب نمودند معلوم نشد پس بملکت عراق نفیض کرد و حجت
بختیاری باز سر بلخیان و شورش بر آورده بودند از محاربه سخت برایشان ستیلا یافته بسیار
از آن قوم مقتول و بقیه از توانائی بلخیان بنیادند از آن حدود غریمت قند بار نموده حسین
برادر محمود قلعه را که ضابط قند بار بود از اراده خود آگاه ساخته براه ملکست
کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت
چون نادر شاه بحد و دیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بغرم دست برد
در رسیده مغلوب و منکوب منهرم شده بقند بار باز گشتند و چون بجوالی قلعه قند بار
رسید باز لشکری آراسته از افغانه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهرم گشته
بقلعه متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در صامت و صامت شهر آفاق
بود فرو گرفت و افغانه در لو از م حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جدی که
در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد و لشکر قزلباشش توابع
و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود بکشتن گشتند

و نادر شاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منفری مهارت کند و خود نیز
 به بر آوردن حصار و برنج و ساختن منازل و ابنیه عالیه اشارت نموده هماران
 و عمله که جمیع کثیر هم او داشت باندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار
 شهری عظیم آراسته پدید آمد و به نادر آباد مشهور گشت.

ذکر سخنی چند متعلق باحوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق به هندوستان است مرقوم می گردد برواقفان حقایق
 احوال و متبعض اخبار و آثار پوشیده نیست که ربانی و اخلاص با بر میسر
 ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عجز و تش برتبه
 فرمان فرمایی نبوده الا بوسیله تسک و توسل با ذیال دولت قاهره خاتمان
 سلیمان شان ابوالقاسم شاه اسماعیل صفوی چه برواقفان احوال اولاد و افتاد
 صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشانرا با خود و خلایق را با ایشان
 چه سلوک بوده و دقیقه از دقائق محاصره و مقاتله با یکدیگر ممل نگذاشته خود را
 از قتل و ایدای هم صاف نداشته اند و خلایق بطفیل تنازع و ظلم ایشان
 همواره در رنج و غم و با صناعت محن و بلا یا مبتلا بوده و جود آن طبع بر خاطر با
 گران و همها مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلایق نیز
 از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوشش معاش ترین این سلسله مغفرت پناه
 سلطان حسین میرزای باب فرست که بعد از استقرار دولت نهبت پدید گران
 بغایت بنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از حمله آن محمود و استیلا
 شیک خان اوزبک و انحلال اولاد آن پادشاه بقر و غدر روی دار قلع

اعلام شوکت او کار بقیه منتسبان سلسله تیموریه از زبونی حال بجائی کشید
 که خلاصه آن بر مقتبان اخبار مستور نیست باجمله نیروی همت و پرتو التفات
 خاقان مصطفوی نسب بهیال که صیت سطوش خاقین را با لال مال داشت
 با بر میرزا را بعرصه ظهور در آورده پروبال داد و مورد انواع عنایت و انداد
 گردید و وی نیز مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن
 شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و داند نسبت بآن دولت قاهره شعار ساخته
 گاهی باجری خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی با رسال عراض نیاز و التماس
 مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را
 همیشه شیوه توسل و اعتضاد بدرومان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطراب و کحاظ
 اغراض معمول و مرکز غایب بوده و در وقت سنج قضا یا سبایل در ایران
 یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشه مملکت هند
 آن شیوه را مبدل بآثار نخوت و غرور موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند
 و این عادت در طبع سلسله ما بریه استقرار یافته همانا رسوخ این شیوه از تاثیر
 آب و هوای هند است چنانچه هست که خلق این دیار با کسبی غرض آشنائیند
 و از پاستان ناما هوید است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را
 همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود با یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب
 میشده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنست
 و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران
 زمین روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای بملاحظه از دهام

زاع ضحکان بی اعتبار و فراهم یدن مشتاقی در دم و دینا ز بلای غرور مبتلا شده
در خانه خود و عرصه خالی بنیاد لاف و گزاف نهاده احوال گذشته و عجز
یشاق را فراموش و تغیر سلوک می نموده اند ۞

و همان محاطه از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از ان جمله
در عهد منوچهرست که بفرموده اوسام بن زریان بهند آمده کیشوراج را بابایالت
متکمن ساخت و آخر فیروز را ای پسر کیشورای مخالفت و خود سری بنیاد کرده
کیقیا و رستم و ستان را بهند فرستاده و فیروز بنزیمیت رفته در جنگهای هند برود
و رستم سورج را بابایالت تعیین نموده بازگشت ۞

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام
ذکر آنها نیست ۞

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم بهند و ستان را برابر باب بصیرت واضح است
چون کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل
و اشرف و بالعرض آسن و اکمل معموره ربع مکشوف است هرگز باختیار خویش
اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که بغیر از حال اضطرار
راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و اینمغه مشترکست در پادشاه و رعیت
و سپاه و چنین است حال هر که او را حس صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه
در ممالک ایران و روم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بخیر باین یار در آید
و قدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه بسبب موانع و عوارض ویرا مجال اقامت
در جایی نمانده و سالف ایام خویش را بصعوبت و زبونی تمام گذرانیده

درین دیار بهال و جاهی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و مستقل نهاد
 بوده دل بران بنده و بتدریج عادت پذیر گشته انس و آرام گیرد و
 و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون کرشاسپ را اسیر کرده به بند سیفر ستاد
 ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را سخر ساخته بمباراج سپارد و باز کرد چه اگر
 لشکر چندی اقامت کند و در آن مرز و بوم بمباشرت آن مردم گذراند دیگر مرد
 بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد و یا بقتل رسانید و هر دو را روا ندارد
 چه لشکر دست نیست نتوان برید و
 و استاد اسدی طوسی در کرشاسپ نامه نیز این حکایت را تبیین آورده و

مشغولی

و صیت چنین کرد کرشاسپ را نداری ز خون سپاهان در یغ بچشتی ده نجام کار بسترگ نمائی در آن بوم سال تمام گرت بگذرد چارموسم در آن	که در بند پدر و کن چسپ را همی کار فرما در خشنده تیغ برایشان چنان زن که برگله گرگ که لشکر کران گیرد از تنگ و نام ز فرنگ و مردی نیابی نشان
--	--

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان
 سلسله باریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش
 در غیر وقت ضرورت تنافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده
 بیگانگی آغاز می نموده اند باز از آن جانب با فقدان جمیع اغراض مداعی محض
 شیوه مردی و مردی احیای لوازم اشفاق و اعطاف معمول میگردد و این

یکج از خدایین سلسله علیه صفویه جو انمردی ووداد پاس مروت ووداد بوده
 در آنچه ایشان با شو سلطان خویش از بیگانه و آشناسختی دشمنان کینند در
 در روز در ماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و بجوئی
 و همان نوازی و نعم خواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک
 داشته اند از نواد و رعایا روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
 کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست :

و سلطان منفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
 طریق را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسال سفر به تنبیت و تغزیت
 تا خیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه نجسته اخلاق پیری شده
 نوبت سلطنت بشاه طماسپ رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران
 شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پریشی بنجا ننگذشت
 بلکه با میر ویس افغان راه آشنائی ووداد سلوک داشته و با حسین سپرویس
 افغان مذکور نیز در اواخر که ضابطه قند بار شده بود با آنکه بلتان شکر
 کشیده در قتل و غارت و غرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشت و نوبت
 طریق مرا سله مفتوح شده :

فرستادن ایلمچیان متعاقب هندوستان

نگاه داشتن محمد خان ایلمچی در شاهجهان آباد - فتح قندهار
 و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
 ایلمچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عام آن بلده

عایق بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان - جنگ ناصر خان و گرفتاری واهی -
ورود نادر شاه به پیشاور و عبور نمودن از آب انک

بهر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و استیصال افغانه یکی از امرار
برسالت هندوستان فرستاده و قانع آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون مخاذیل افغانه خاین این آستان دزد و این دیار اند
و الحال بمنزای خود رسیده بقیه السیف در هزیمت و فرارند و از بیم شکر
ظفر ایشان را اگر نگاهی سواهی هندوستان نیست باید که آن مدبران را
راه و جایی نداده نگذارند که بآن حد و در آیند با محمد شاه پس از چندی
نامه مقتضی بنحان بغیر و غ نوشته ایچی را متصرف ساخت :

و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر و الاگر باز یکی از امر
بسفارت هند تعیین شده همین سخنان در نامه او نیز مندرج بود پس از مدتی
ویرانیز خصت انصاف داده همان قسم کلمات که نفس الامر تیی نداشت
نکاشته بودند :

و بعد از چندی نادر شاه یکی از معتبرین قزلباش رانز و برهان الملک که عظیم
امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هر دو نامه نکاشته بود فرستاده مذکور را
بعد از ورود بحمد و این مملکت دزدان غارت کرده بنهر التماس نامه
از ایشان بستم و بشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود اما خود

قدر مراجعت نیافته هنوز در این دیار است :

و چون نادر شاه بقندهار رسید آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکان را
که اندام اسی صفویه بود باز بسفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله
از بهنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسید نامه برسانید ویرا توقیف
فرموده از جواب ساکت شدند و چند آنکه او اظهار خصیت میکرد سود داشت
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود
نادر شاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینست
توقیف محمد خان ایلمی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید
حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادر شاه ظفر یافته ویرا ناچیز یا منهرم
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول
کشیده مراجعت محمد خان نیز بتعویق افتاد نادر شاه فرمائی بوی نوشته
مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی
در حصول جواب و امر بتجلیل عود نموده و چون جواب صادر نمیشد در خصیت
بنی یافت افزای بران مرتب نگشت :

باجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادر آباد و جنب آن
اتمام یافت نادر شاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر
برج صعود نمودند و افغانه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت
و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید باز ندران فرستاده شد :

و در عرض چند سال از ان زمان باز که افغانه در شیراز منهرم شدند همواره
از هر طرف جمعی از ان قوم پراگنده بهندوستان درآمده در هر جا سکنت

و در اکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند و بحق تکلیف ممانعتی که
بمحمد شاه ننمودند بیرون از حوصله و سب و غنبط وی بودند.

و نادر شاه بخیریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا به نادر آباد
سکنتی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده کوئوال قلعه کابل را
پیغام داد که ما را بملک محمد شاه کاری نیست اما این حد و چون بعد از افغان
ست و محدودی گریختگان نیز با ایشان پیوسته اند غرض انحصار این قوم است
هر اس غوثش راه نداده در مراسم هماننداری کوشد.

و خود بکنار شهر کابل نزول نمود کوئوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال
شدند و صحت و پیغام ایشان را سود نکرده و فوجی از قزلباش بقتل ایشان و
تخریب قلعه مامور گشتند و بمحور حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد بر آوردند محصوران
امان یافته قلعه را خالی نموده بر عیثی پرداختند و در آن حدود هر جا افغان
فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمودند.

و نادر شاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را
زبانی پیغام داده بشاه بهمان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند
و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهت آورده بشاه بهمان آباد رفتند
و کسی سخنی از ایشان شنید و اگر شنید نفهید باز از کابل یکی از لشکریان را
ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسید در خانه فرود آمدند
جمعی از تبه کاران آنجا برگردان خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در بر بودند
و آخره کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمودند.

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تحیناً هفت ماه رسیده و از افغانه آن حدود را
 قمر و قتل نموده بود از استماع خبر گذشته شدن آن ده نفر یقیناً شده بصوب جلال آباد
 نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلقی را نبوه ناچیز شدند و از غریب
 این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
 که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عائق آن شد.

و از آن روز که خبر ورود نادر شاه بکابل در هند شیوع یافته بود خان دوران
 امیر الامرا و نظام الملک بمحاربه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
 داشتند و آوازه توجه خود را عموماً قریب بصوب کابل منتشر می یافتند و این نیز
 بزرگم ایشان از تدبیرات ملیک بود.

و از سواخ ایران که در جلال آباد مسیح نادر شاه شد مقتول شدن برادرش
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
 اقامت داشت چون سفر قندار و کابل در از کشید جماعت لژی مستعد شده
 بملکت شیروان که قریب بایشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
 بآن ملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و قتل رسید نادر شاه چنان التفات
 باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را نصبت نموده بمسدود شیروان فرستاد و خود
 بصوب پیشاهور در حرکت آمد.

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاهور می بود با فوجی که داشت بر سر راه
 رفته جمعی از افغانه آن حدود را نیز فراهم آورده که یوهای صعب و وادیهای
 سنگ را با اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود نادر شاه بوی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بستر آنکه از سر راه بر خیزی سخن در مکر گفت
 در روز موعود نادر شاه بر سید و خلقی انبوه از افغانه و فوج ناصر خان بوا دے
 هلاک رفتند و خان مذکور زنده گز قمار شده بعد از چند روز اعزاز یافت
 و نادر شاه بیلده پیشاور نزول نموده از آب انکشتی عبور کرد و

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - و رد و پس بپند - آمدن نادر شاه بلاهور -
 مغلوب شدن حاکم لاهور - نصفت نادر شاه بصوب بمبلی -
 روانه شدن راقم از سر بند و رسیدن بدبلی -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرغ قیامت بر خاست و من در آن شهر
 به بیماری صعب گز قمار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را
 نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام
 داشتم بر حال عجز و زیر دستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت
 روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بمیقین میدانستم که اوضاع
 مقتضی ورود نادر شاه به هندوستان است و بصوبه کابل در آمده بود و حرکت من
 اگر سر آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بنیش اهل این دیار مقتضی
 آنکه لامحالہ رفتن مرا محرک آمدن او دانستند و اینمغنی نیز مکره خاطر و عایقه
 شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور از آن طرف تعصیر تمام داشت
 لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم در آنوقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت
 احوال آن مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت ملاحظه اوضاع حال و مال

ایشان نیافرتم و بسبب احتمال احوال حالت معاشرت بالشکر قزلباش نبود
 ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور بصوب سلاطینور حرکت نموده آن مملکت
 بهم برآمده بود و هر کس دست بغاوت وینما برآورده چندین هزار قطع الطریق
 شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسرهند درآمد
 و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل بجنب و جدال و مداغه بگذشت :

و نادر شاه بکنار لاهور رسید و ذکر یافتان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار
 سپاه و استعداد خود بلب آبی که متصل بشهر میگردد اطرافت خود مضبوط ساخت
 صف آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ بهند هر دو نیز از غرائب است القصه
 نادر شاه با فوجی از لشکر اسپ و راب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش بسپاه
 لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماہر تر بودند بگریختند و باقی
 بهم برآمده متلاشی و تخریب شدند آخر حاکم با سنوبان بقعه درآمد و نادر شاه با سپاه
 متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عذبه نیاز و اعتذار فرستاده التماس امان کرد
 و بحضور نادر شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق برقرار ماند و نادر شاه
 جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد در حرکت آمد و محمد شاه
 با جمیع امرا و لشکر چند گاه بود که از شهر برآمده بتانی تمام می آمد :

من از سرهند که بغایت خراب و محصور لشکر دزدان بود با جمعی
 پیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دلی روانه شدم و از میان
 لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده باز دو ماه تمام بودند
 عبور نموده بشهر درآمد و بعد از ایام چند از ان شهر شوریده و ضاع

باد و سه خود متکبران گوشه گرفتیم

رسیدن نادر شاه در موضع کر نال

و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادر شاه
بقلمه شاهجهان آباد - طغیان سکنه دہلی - قتل عام دہلی -
گرفتن نادر شاه سند و کابل را بصره نمود - تعیین نمودن
محمد شاه بپادشاهی هند و تایل سپر نادر شاه

و نادر شاه دوسه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بشکر هندوستان بیام روانه
ساختن محمد خان ایلمی خود بمحمد شاه نمود و ایلمی مذکور را همراه داشتند و خست
نمی نمودند و در آن وقت معلوم نداشتند که غرض از نگاہداشتن او چیست
تا آنکه نادر شاه رسیده در موضع کر نال که چهار منزلی شاهجهان آباد است
تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه برگرد خویش چسبیده
محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاخستن آورده راه
آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلاداران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور
گمان نکرده بودند روی نمود و نادر شاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در مضرب
خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده بر بان الملک زنده دستگیر
شده خان و دران امیر الامرا و مظفر خان برادر روی و جمعی از امرای نامی
بالشکر انبوه بقتل رسیده شب بیان آمد و محمد شاه و بقیة السیف که
هنوز خلقی بیشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند
طلاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد اگر بدست قزلباش

بیشتر از نمایانی آن حدود ویرانند و نیز گداشته‌اند و آنرا که از خویش میگذشتند
عربان ساخته میسریدادند

شعر عربی

اذا کان الغریب ولسیل قوم | فنادوس المجوس لها قیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان تجوسل و اعتدایعبر
نا در شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض
بجان و ملک و ناموس داد

القصه نادر شاه با هر دو لشکر بشهر درآمده در قلعه شاه جهان آباد نزول نموده
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند بوضع معمول سابق در
مساکن خود قرار گرفتند و این تباریخ نیم ذی حجه الحرام احد و خمسين و مایه
بعد الا لفت بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه
در افکندند که نادر شاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را
سخن این که بغیر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمع کثیر در قلعه نشسته بود
و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش
در حول قلعه و خانه‌های شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر است
فرود آمده بودند مجلاً بمجر داین شهرت کاذب در هر کوچه و کنار فوج حقیقان
کم فرصت با اسلحه ویراق از دحام و شورش افکنده بقتل و تاراج قزلباش
همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرا گرفت قزلباشیه که قسم

زبان هندیان میگردند و خبر از جانی نداشتند متفرق یکدیگر و در هر کوچ و بازار در گذر
 بودند هندیان غافل بایشان رسیده میکشند و با آنکه شب در رسید شورش
 انگیزان بدآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکر
 حقیقت حال بعرض نادر شاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جبا و مقام خود
 آرام گرفته با تمام سپه دازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آوردند مدافعه
 نمایند و در آن شب هیچ کس از امر ای هند که واقعت کار بودند اصلاً متعرض
 تسکین ناکرده آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که مسبب الاستدعای
 نادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند و زنانشان
 مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب پست کس از قزلباش اندک
 بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود و درین هنگامه شریب
 به قصد کس از ان طبقه بقتل رسید.

باجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود نادر شاه صبح از قلعه سوار شده
 بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت
 که تا جایی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش
 بنیاد قتل و غارت کرده منازل و مساکن آن شهر در آمدند و قتل با فراط کرده
 اموال بیغنا و عیال با سیری بردند و بسیاری از ان شهر خراب و سوخته شد
 چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشته گان از حساب در گذشت نادر شاه
 ندای امان بقیه السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از
 چند روز که شوارع و مساکن پرازداجسا و مقتولین بود و بهوای عفو نت یافته

عمور نیز دشواری داشت حکم به تعطیل آن شد که توال شهر در هر گذر آنهارا جمع آورده باخس و نفاشاکی که از عمارت فرور نیخته بود بی آنکه تیز مسلم و کافر شود همه را بسخت ۛ

و نادر شاه و خایر پادشاهی را به تصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون بسبب دواغی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را با بعضی مجال پنجاب که به تنخواه صوبه کابل است از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بمالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای هند را طلبیده محله بیاراست و محمد شاه را جیفه داده امر را خلعت بخشید و نصایح نمود و سلطنت بگذاشت ۛ

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بجای که نکاح پسر کوچک خود نصر الله میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر اشنا و خمین و مایه بعد الاغت از شاه جهان آباد طبل مراجعت گرفته بازگشت ۛ

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طماسپ

درت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانم -

تمه احوال در تسم

و از سوانخی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طماسپ صفوی در بلده سبزوارست ۛ

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا در ایران نائب گذارشته بهند آمده بود روزی که عوام شاه جهان آباد بدرون مرگ دی را شربت داده

بنیادشورش کردند همانروز این خبر با طراف انتشار یافته بایران سرایت کرد
و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضاقلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت
بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت
بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بجز شمشیر قیام داشتند منافعی انتظام
کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پای آورده بمشهد مقدس
آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز
وداع دیرغمانی نموده اولاد از وی نماندند

شعر

نعمه المشرقیه دالعوالی	و تفتلت المنون بلا قتال
و ترتبط السوابق مقربات	ولا یجین من خبت الیالی

وقال ابو الدردجال الدین یا قوت الخطاط ولقد حسن و اما و

او خوانا سبتم در وعسا	فکانوا و لکن للاعدای
و غلتم سها ما صایات	فکانوا و لکن فنی فوادای
وقالوا قد صفت منا قلوب	لقد صدقوا و لکن عن ودادی

و از نوادر اتفاقات اینکه مراد حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه
این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت
سلطین صفویه لفظ صفویون است چون ملاحظه نمودیم دیدیم که مطابق بود
چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنت لاهیجان اگر چه
در اربع و تسعایه است اما جلوسش بر سر سلطنت و در دار السلطنت تبرز

تباریج سبع و تسعایه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس
 نادر شاه چنانکه نگاشته شد در شان داریعین و مایه بعد الالفت واقع شد پس
 مدت سلطنت این سلسله علیاد و نسبت و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد
 صفویون مطابق است *

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بذکر
 بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته اقتصار
 بنمایم ختم الله یا محسنی حبیل منقلب فی الآخرة خیر امن الاولی *

مجملاً از عین ورود پناه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع خمین و مایه
 بعد الالفت ست سه سال و کسری گذشته که درین بلده اوقات بسر فرست
 و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام
 و از کثرت موانع عایقه میسر نیامده از راه ناموار زندگی پنجاه و سه مرحله بقدیم
 استوار صبر و شکیب پیوده ام و کالبه عنصری از هجوم آلام و استقام در هم
 شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای حبیل نهشته ام رب ان تعذبنی فانامن عبادک
 و ان تنفرتنی فانک انت الغفور الرحیم *

فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون
 نه در آمدن اختیاری بود و نه در رفتن چندی بخونین جگری ساختم *

رباعی

رخیز حزین از سر دنیا بر خیز | زین گمنامی تو ای مسیحا بر خیز

نارنج احوال

۱۴۴

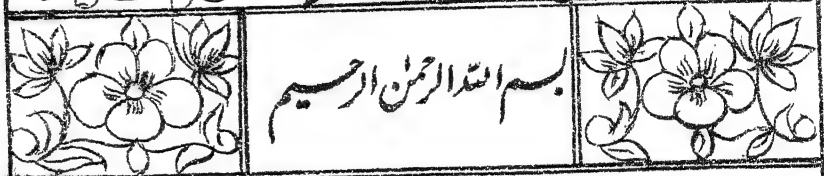
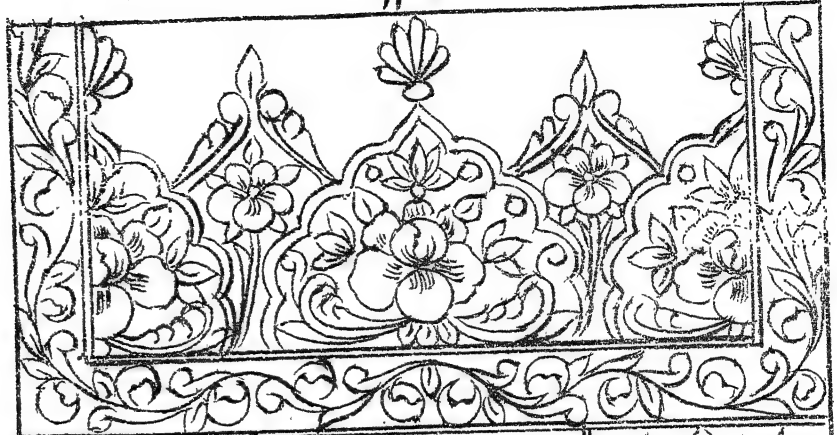
کلیات زمین

بر سیزان زمین میانه تنها بر نیز
وان یبذل بالفرح الا حزان

تنها تو درین آغوشن یگانه
سال الله الفخران

انه جواد کریم





بسم الله الرحمن الرحيم

اقتحاح نامه نام آوران گهسان خدیو سخن و مفتاح ابواب فیوضات خمخانه قدسی
باد باسی مرد افکن ستایش متکلیست ذوالمنن که اعتراف بجکش رطب اللسانان
یونان کده خاک با سبحان افلاک همداستانند و سپاس ربوبیتش رازبان هر خاری
و برگ برگیا هی چون معجز بیانان عدنان و قحطان دستان سنج این گلستان به

مثنوی

نقش برتر از سپاس مست
که ز خورشید تابناک ترست
غوغه موج خیر تنبیش
مومیائی ده شکسته زبان
ذره بامهرش آفتاب انداز
آسمان با نطق بندانش

نقش بیش ز التماس مست
همیش پرده پوش آن نظرست
دل پاک از سروش تعلیمش
خامس را از خم مراد روان
قطره با فیض اوست طوفان زلال
دل و جان جمله مستمندانش

سر بلند آنکه در حکایت اوست
از نفس بر کشیده صبح درفش
رو به بستان سرا که ده پنجه
ناخن شکنین نفس زنگمت اوست
نفسه سنجم خزین اگر دارد
گر نو اگر شوم و گر خاموش
در مد ادم فتاده موج نیل
کیقبادم درین جهان فسوس
کیل من درد و عشق میکالت
گر خروشم زلفک را نم

دم پاکش بلند رایت اوست
پر حجه کرده این پرند نقش
صوت بلبل بدستان سنجی
غنچه رطب اللسان رحمت اوست
از لبم گوهر عدن بارد
خم دل دارد از شربش جوش
مید هر خامه صور اسرافیل
کز قلم میزنم دوال بکوس
نال در استخوان من نالست
ورخوشم ز راز دارانم

ثم احم الصلاة واتم التسليم على الفيض الاول والنور الاقدم افصح العرب
والعجم كلمة الله العلي وجوهه الاصفى وعلى ابن عمه ووصيه خليفته الله
في العالم وعلى عترته وصيه الكرام من اسلم وجهه لله واسن به واسلم چون قلم
موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی
پردگیان حور انشاد و سرادق معنی محمد المشتبه بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گسری
وره نور دی دادی غمخوری گردیده بود یا اینکه از بدایت صبا تا این آوان که
قدم نا استوار در پایش خطوه خمین ست همواره مضمار اندیشه با سیاق
بر مان کار داشت اما یکباره از مناعت شعر عنان تاب نیکشت و بی اختیار
دل الماس پاره باز هر آب جگر آب داده در کنار میرخت و از ان رسالت زمان

آنچه در ملک تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مثل بر اقسام شعر و عوالم متنوع سخن ۛ

قطعه	
نمک سینه جگر ریشان ۛ زیب گوش و کنار شاه عشق بر صغیر ملک صغیر مرغیت استخوان که در تن معینست	بزبان سخن سرای نیست گوهر کلک نکته زای نیست در صماخ فلک صدای نیست سر مغز از نوالهای نیست

و چون دامن از گمراهی بشیم در آن سه عقد شاهوار در نیامده پریشانی رنجته بود
سلطان وقت خازن اندیشه را با تمام آن گماشته درین دریج گرائی گذشت
مجموع آنچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین را سی هزار بیت است

در دهر پای و رشده بقان ز حاصل ما شده سی هزار پاره سی پاره دل ما	و از اخوان الصفا کسی که سبکیه طبعش از غش نقص و خامی نهاد روی خلاص دید سکه دار الضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی است ۛ
--	--

قطعه	
حزمین از تقاضای همت برانم ز شوری که از سینه ام موج زن شد شکنج نفس تنگ دارد و دم را ز خاک ره کلک آه و خراسم رطبه های شیرین تر از قند مصری	که خوان سخن را باخوان فرستم بزخیم جگر با نمکدان فرستم صغیری بمرغ گلستان فرستم غمیمه بنام غزالان فرستم بر طب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی
چو برقع کشایم ز رخسار معنی
کلام من از فهم شاعر فرزندست
بر آنم که اوراق اشعار خود را
تراشیدیم از دل سخن را که شاید
ز کلک عرائق نژاد خود از هندی

بمعجز بیابان قحطان فرستم
فروغی بخورشید نابان فرستم
مگر از مغان حکیمان فرستم
چو شیرازه بندم بلقان فرستم
بدریادی زاده کاکان فرستم
سواد بخاک صفایان فرستم

از راستی اگر عنان پیچیم دائم که راستان ز نخند و اگر بی پرده حقیقتی بنجم منور
که سنجیده مغزان در پوست ننگیند هایون خطه ایست لبالب از جوهر کلم و
جوامع حکم روح پرور هوایش ربی اعتدال و جد اول سطورش از ما و معین بالمال
خاکش مشکین نفس شمیمش عنبر آگین آتش خار شکن و نسیمش مسیح آئین از
صبوحی فیضی که ساقی کلکش پیوده سیاهستان حروف سر در کنار هم غنوده اند
از نشاء هوش پردازی کردست فکرت در جام و صبوی الفاظش نغمه خردستان
معنی نشید شوق سروده بنامیز حسن لیلیست که طرف خیام الفاظ برزده در جلوه گریست
یا شور محبونیست که از وادی تفصیده دل بر فاسته در پرده درایت یوسفستانست
از گل پیر بنان در موج نگارستانست سیمین بدنانش فوج در فوج سهی پیکر اند
در خیابان سطور دوشادوشش مغان شیوه دلبر انداز باده ناز گرم نوشا نوش
نازک بدنانشند حجاب پرورد گل پیر بنانشند تنها گرد پنجه مغزانشند برشته پوست
بیگانه نغزانشند آشنادوست صوفیانشند در وحدت خانه عشق مست سماع سوختگانند
سپند آساکر گرم دواع در ویشانشند تعب و کیش فرو کیشانشند از همه در پیش

شیر صفتا نند از جوشن خط پلنگینه پوش در یاد لاند از نورش عشق در جوش و خروش
آینه پیکر اند آینه تاب پاکیزه گوهر اند کیس خوش آب گلبرگهای شبنم زده
بهار است فراشیده ناله های بلبل شاخساری ست

قطعه

لاک حق مدح در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت و نه لاف کرده باشم مقام خود را پست فرس طبع چون بر انگیزم کلاک معجز نگار چون گیرم سر بکیوان بگرد از مستی دردم خون فتد اگر از جوشش رعشه پیریم گرفت و همان بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نمی فهمد	خویشتر را همی سپاس کنم از سودان چرا براس کنم با محراب اگر تماس کنم خاک در چشمم بوفراس کنم نی بناموس بونواس کنم می دانش اگر بکاس کنم آتش از طور اقتباس کنم پنجه در پنجه حواس کنم شاهد طبع روشناس کنم بعزیزان چه التماس کنم
--	--

ایو الایابی معنی را در دو که بدست یاری او این عقد گوهر سمت انتظام و منط
ار تسام یافت حاضر از اتم کاری و آیند گانز یاد کاری باد

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود نصیده و غزل و قطعه و رباعی آن	اگر گشت نسیم دیوان چارین شهری دو صد و فزون ز هزارت و سی و هجری
---	---

همنسب با شطه خامه ام کند نازش	که لیلی عرب آراست در لباس وری
دعای رحمت از آیندگان امیدم هست	که جاده است بسیط جهان و ماگذری
شگفت نیست گرا آلوده هست من ما	که دیده داشتک فشانست اشک ما جگری

ربنا آتئنا من لدنک رحمته و یسئ لنا من امرنا رشداً و الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً
و باطناً حق حمده کما هو اهلہ و علی اللہ علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام :

قصاید

غیر نفی غیرت یکتای بی بهتاستی	نقش لاد چشم وحدت بین من الاستی
فرقه اشراقیان و زمره مشائیان	غوطه در حیرت زو نداین چشم حیرت استی
غوص این دریای دی و ز خود فرو رفتن بود	سر بر آری گرز خود قطره نه دریاستی
عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد	آفتاب در دل هر ذره پویاستی
چشمه چشم ترا لای حجاب نپاشته است	ورنه خود جان جانرا دیده بیناستی
بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلمون	آدمی دانای راز علم الاسماستی
نقشهای به العجب زیر چون پیداشد	گره نقاش زبردستی درین بالاستی
تو ز بالا پای منی گیر و بگذار از جهات	رتبه اش بالاست و ز کون و مکان الاستی
هست بالا وصف آن عالم که نبود متداد	انبساط از نیست الانحسار روح افزاستی
عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد بجا	نه غلط گفتیم که دایم عقل و جان انجاستی
مولوی گفت از ازل حال بد معلوم بود	انچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی
چون ما جز فعل زشت اینجا نیامد در وجود	از وجود این قالب جانرا چرا پیراستی
گفت دانا قایل جان بود و قالب در جهان	بخل دور از فضل قیاض جان آراستی

<p>بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن هست تبی غیر محض بخشش او وجود محض هر کبی را بود از احسان او چشم وجود و او کش هر چه را اعیان ثابت خواستند شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب را خواستش رعنائی از مابندگان بیندهست ناگدا او پادشا مابنده او فرمان روا دل بغیر از عروۃ الوثقی حق هرگز مبنده ملک نیانست غیر از دواع حسرت حق ملک آن میدان که پاندهست نه پایان پذیر با همه آلودگیها گفته دل پارساست بیت معمور شکم شده خانه دینت خراب هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شد تا اگر قرار خودی در دوزخ نقد خودی یا میبوی انت فرج کز القلوب اخرین رحم فرمایک نظر بر سینه چاکش نگر صفحه را در پایی خون کردی بگلین خامه</p>	<p>کج مدان و کج مبین و کج مگو گر راستی نقص ما عابد با اینست حق بی کاستی گر گل و گلست و گر خار و گر خار راستی گر چه با محکوم گویا او محکم راستی کین سستی آهستگی یا زجر حراستی انچه آن سلطان زیبا یان کند زیباستی رستخیز از ما گر انگیزد که حکم اوراستی فیض او عاست اگر امو دز اگر فرداستی ملک بن جو چشم آخر بن گرت بیناستی عاریت عارست اگر خود ملک داراستی پار سادل کی چنین استی بت ترستاستی کعبه دل جوی تا کی برد رو لهاستی گر توانی گسلی از خوشترین میناستی از خودی گر فارغی در جنت لماراستی عمر باشد در هوایت بی سرو بی پاستی در خرابات محبت عاشق رسواستی آهستنت جوی خون دیده خون پاکاستی</p>
---	---

دیگر

امتلاء الخافقین شارق ضوؤ لهنهار

پر توروی ترانیت جهان پرده دار

ای من و بهتر ز من بدیاد فرمان تو
 گونش بحکم تو ایم مرد زبان نیستیم
 عالم اگر دشمنست چون تو پناهی نپیم
 لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم
 لاله گلزارتست سینه اخگر فروز
 زاهد اگر با همی باده کش و توبه کن
 عریزه افزون کند عاونه یا گوشه گیر
 وه که ندارد رنگ گردش گردنده چرخ
 رحمت پیوده دیدناخن اندیشه ام
 این بدی بسته است دان بغمی می رود
 همسر دیرینه اندویده کشاو به بین
 آه چه سازد کس با تب و تابی چنین
 خاک چشم غدا ز گل و ریحان او
 از فلک پشت خرم شد قد و توان علم
 تافت بخت نال و دهرست قوی چهرگان
 تاب تحمل نماند یا بساء الهام بین
 پشت جوانمرد را بار نیلای شکست
 بار خزان چون بر دوش غزال حرم
 هر طرفی یکم تاز کودن و این خطرت

گردل و گردین بری این دنیا لاخیر
 طاعت اگر رو کنی حاش لنا الاختیار
 روش طاط اللهد و عند ذوی الاقدار
 بالک المستغیر غریبک المستجار
 واله دیدار تست دیدۀ خست شمار
 از خرد و در بین وز هو س تا بکار
 لطمه زنده پیشتر موج بدریا کنار
 شمه کند در شمرنگ ساغر یل و نثار
 آه که جز با دوست در گره روزگار
 هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار
 خنده رنگین گل گریه ایر بهار
 چهره روز آتشین طره شب تابدار
 روی جهان دیدنی نیست دین روزگار
 کار جهان شد بگشت هنر عیب و عار
 همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار
 علم ستیرا بحین جبل خلیع العذار
 رخیت چو برگ خزان پنجه گوهر نثار
 شیر زبان چون کشد ناز سگ جیفه خوار
 تکیه نمان هر خست جای صد و یکبار

خامه همان به که رو تابدا درین گشت رونق بشان بود شور صفیرت حمزین چون که بی امتحان با خرد غو بچکان مایه بحدن و ده فلک جواهر قسم صبح قیامت دمید از جگر خست	بست بگلرنگو غفل ناخوش گوار بلبل درستان غود چون تو کی از هزار خامه نمی در بنان صفیرت گشتی در کنار نکته بدامن بر طبع بدائع نگار خوشرم آمد درین گرم صفیر اختصار
---	--

فی الثمت

پیوند بود بارگ جان غار ستم را صد شکر که در وادی تفسیده حرمان ای فتنه سر عریده بردار که چون صبح بخت از بود قوت بازوی هنر هست کوه دل خارا جگر از اطرب آموخت سن باده کش کهنه سفال دل نوشتم از هر دو جهان بادل آزاوه گزشتیم سودای است سست که مفروز با هم شده خون دل از توبه بی صدفه حلالم از بیست رنگینی سیلاب سر شکم خون باری ابر قره ام گرچه بیکدم از چین نفقه موج که ورت جبینم اشکم قره را رنجت بامید و نه نیست	کو گر چه که شاداب کند شست الم را دارد قدسم در گرد آبله یم را ماهی کشفیدیم و کشفیدیم سلم را پیچ قلم پیچ شیران جسم را نظمم که ز بود آینه داود قسم را بر تارک خورشید زخم ما غم را دیداده ز تخته شمسند حرم را بستند میان دل و غم بیج سلم را ریزم همه در ساغر خود اشک ندیم را خون در رنگ اندیشه زیر است لقم را بی صدفه کند خرج دل فیض شیم را کی تیره کن حرص تنگ جو علم را کو تاز سر ما بنده غار ستم را
--	---

ز دغاؤ به عشق ره ملت و کیشتم
تا جان بودای عشق تقاضائی کا نیم
کردیم درین دایره از تنگی فرصت
ما بسته دایم پی رشک صغیر
نازیم با فسر دگی خویش که کرده است
صحرای غمیلان هوس طی شدنی نیست
وحشت که انداد کجا مجلس انس است
شادم که قضا ساخته محراب جبینم
سلطان سل احمد مرسل که نقشش
آن در گرانمایه که امواج طهورش
آن رایت اقبال که خورشید جلالتش
آن کعبه اسید که تپ لرزه همیشه
آن شمع هدایت که کند نور جنبش
آن آیت رحمت که تپ تاب سپند است
آن پرده نشین دل مجان کاتش عشقش
بخروش حزمین که نفس سینه خراش
ای لقب آدره تا به تکلم
گر لعل شکر ریز کشائی به تله
چهرت زده حوصله صبر و غروریم

کم کرده ام از بختی دیر و جسمم را
بر لب نفسی هست بخش تیغ ستم را
باصبح صبا دست و بغل شام هر دم را
از ما برسان حلقه مرغان جسم را
در عرصه هستی سپری راه عسدم را
در دامن تجرید شکستیم قدم را
الفت نتوان داد بهم شادی و غم را
در گاه خداوند عرب را و عجم را
شان در گرانزوده و ششم را و قلم را
انداخته از چشم جان زاده یکم را
بر خاک کشد موی کشان پرچم جم را
از طاق دل بر همین انداخت صدم را
هم منصب پروانه بر این حکم را
در محم خشم و غضبش تنم ستم را
در سینه نفس سوخته حاتم عجم را
نقش که کرده بد جگر مرغ جسم را
تقویم کهن ساخته معجز دم را
با چاشنی شد گشتم تلخی سم را
نشاخته بودیم من و ناز تو هم را

شوریده ام و دل بولامی تو محبت
 با تیغ تو ام نسبت اخلاص دست
 در دل و هم گشته چشمی ز تو باید
 خود کو چه ز مجنون سراسیمه کشاید
 در آتش عشق تو بلب آه ندارم
 دل خام طمع نیست اگر غرق ایمیدست
 با جود تو کوش بر دوجان صورت لایت
 باشد بکف را و تو ای گلبن احسان
 از سابقه ربط که بانام تو دارد
 نفس دنی خصم تو از بسکه پلیدست
 لرگان سرخو نیز اسیران تو دارند
 فریاد رسا شکوه فشر دست گلویم
 بنیرو کرم کن اگر از ناله فرازم
 بشنود نفس بوی کباب جگر من
 ملک چو منی را رقم شکوه غریبت
 لائق دیدار نیم یک بلطف
 انم که ز آلاش دامن جانی
 چند حزین از سخت شکوه طرازد
 صبح نفس ضامن فرصت نتوان بود

بر هم نزنند حادثه پیوند قدم را
 تا نماند بریدن غزالان حرم را
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
 بر نشکند از شاهد حرمی طرف غیم را
 کا دل دل بی طاقت من سوخته دم را
 یکسان چمن و شوره بودا بر کرم را
 نشنیده کس از دهن آرزویم را
 خاصیت او را ق خزان دیده درم را
 قسمت همه جان بود لام قسم را
 با فریبی تن نهد فرق و دم را
 واجب شمر دحرم شبان پاس غم را
 چون فی ز کفر مرده نگهداری دم را
 بر کنگره طارم افلاک علم را
 در دل هم انداخته ام تش و دم را
 و آنکه چو توئی چهره کاشا عدل و کرم را
 ز آئینه طمع پیش بود زنگ ظلم را
 تنگی نکند حوصله در یاسی کرم را
 هشیار و مدبر پرده ناموس هم را
 باری بفرغت بکش این یکد و دم را

شاه بود اسیر دلم اینک به محشر
 کردست با جنگ ثنائی تو جهانگیر
 از صولت نیروی مدحیت ز کلام
 در وقت تو برگزیده نفس است نایم
 حسن نمکین سخنم ساخت مجنون
 از لجه احسان تو در یوزه نظم
 جولانگه دشت سخن نعت تو آموخت
 بر عرش سخن صور سرافیل و میدیم
 انصاف رقم کرد بنام قلم من
 دوران جهانگیر می این کلک و توست
 کردست سخن غاشیه داران کیتیم
 صبح و دو دم از پر تو انفس شناسی
 لیلی لبان با شطه طلعت خویشند
 در کتب مدحگریت داده پرستم
 زمین رو که بود مولد و دیرینه مقام
 می رسیدم اما به نسب نامه نازم
 دعوی بحسب یا به نسب در همه عالم
 گر بخت دیرینه میراث ندارد
 جز من که ز فیض شرف نسبت آبا

در ظل لواء کس تو کشتم قامت خم را
 مضراب زن خامه من ساز انجم را
 ناخن کند از چرخه برون شیر انجم را
 بر باد و هم نکست گلزار ارم را
 بیله عرب زاده و شیرین عجم را
 ساز و صدف در عدن جذرا هم را
 مشکین رقیما قلم غالیسه دم را
 آوازه بلندست ز مانای قلم را
 طغرا کس تو انجی گلزار ارم را
 دادند خدیوانه با مطبسل و علم را
 فرسان عرب نغمه سرایان عجم را
 تاز و دم جانفش مسیحای دو دم را
 زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را
 استاد سخن بخش از دل لوح و قلم را
 نازش بفرقت صنا و عجم را
 من آدم و هرم نشا سم اب و عجم را
 سر پای غرت بود اصناف احم را
 این سالبه عامت فخر و احم را
 آراسته ام مصطفی فضل و کرم را

لب را ز شایش گری خویش گزیدیم	حسرت نه کرد تا دل حساب و دژم را
پاسی ز شب این نامه باخام رساندم	خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را
هفتاد و سه گوهر ز سحر قلبم بخت	خفگی نفشار درگ این ابر کرم را

ایضاً فی النعت

جان تازه ز عروستی برست جهان را	آلبی رخ آمد چه زمین را چه زمین را
افلاک شد از عکس گل لاله شفق رنگ	مشاطه نور و زیار است جهان را
ساقی دم عیش است بنازی بتناقل	بر آب اساس است جهان گذران را
این جوش بهار است که چون شور قیامت	از خاک بر انگشت شهیدان خزان را
پرداخت ز تسخیر ممالک شده خاور	گرداند سوی بیت شرف باز عثمان را
دیروز گراز طنطنه صفدری وی	خون در بدن افسرده می گوهر کان را
امروز چه شد که کوبه باد خزان	وان جمله کجافت ز می ملک شان را
کیخسرو کسار بخونریزی بهمن	از سبزه بر آسب دهد تیغ میان را
نازم بفرح بخشی فصلی که بهوایش	از جام طراوت شده ساقی عطشان را
چون تیشه فراد که در خار کند شوق	زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
از بسکه عرق ریز چو ابرست ساش	اکنون خطر از خار بود برق جان را
دوریت که در صحن می عیش کمی نیست	این باده بکاست دل پیر و جوان را
عاست بنخ شد لی عهد عجب نیست	مسک کند از یاد فراموش زیان را
عطار صبا از بی ترکیب مفرح	آهینخت بعیش ابدی جوهر جان را
سر میکشد از طوق تدروان خمیده	بنگر بسرسه و غرور عیان را

از پشت لب سبز کند زانکه تراوش
 هر کس بخوای شده چون فی طرب انگیز
 غیر از من مجبور دل افکار که چشم
 خورده به تنم مرغ نفس زاده چه داند
 و تنگ تر از غنچه بگلزار گدازم
 گفتم بنسیم سحر این داغ جگر سوز
 بلبل ز سر شاخ زد این نغمه بگو شدم
 این عشق چه چیز است بگوید که ناش
 سر کرده مرا پند و مجلس سخن از عشق
 یاران سبک روح گرانبار شمار اند
 با ابر عطاست چه نماید نم فیض
 خشک است لیم دفع شمار رمضان کن
 مطرب فی محزون نفسی خوش نکشید است
 عیسی نفسی چاره او کن که نباشد
 زندانی جسمم بر بانم بهاس
 القهقهه که دارم دل آغشته غمونه
 از آتش آهیم دل سخت تو نشد نرم
 پیدا است که فکر دل افکار نداری
 نامی سلم را دم جان بخش دیدم

تا آب دهد سوسن آزاده زبان را
 هر مرغ بر امشگر می بسته میان را
 در خواب ندیدست رخ نخت جوان را
 در گلشن ایحب و نشاط طیران را
 تا جلوه متظاره و هم لاله ستان را
 بدول که نهاد این همه خونین کفنان را
 عشقت که فارغ نگذارد دل و جان را
 ای مجلسیان شمع صفت سوخت بان را
 شست از ورق سینه حدیث حدثان را
 ساقی غم دل بین و بده رطل گران را
 تن درند بد چه گفت حد و کران را
 بکشاده مه عید تخمباز و دهان را
 در راه تو دارم دل و چشم نگران را
 غیر از دم گرم تو علاجه خفقان را
 آزاد کن از تیره گل بن آب روان را
 رحمی که زلف باخته ام تاب تو ان را
 ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را
 دانم که ندانی غم خونین جگران را
 تا عرضه دهم سر در قوسین بکان را

سالار رسل احمد رسل که ز نامش
آن آیت رحمت که کل خلق کریش
برق غضبش جوش افلاک در اند
رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد
ای شاه سواری که ز عزت رگ گویت
همچون گدایش که در حکم شایسته
تندید تو خون از خرقه تبس چکانده
افکنده نظرتا به کمین پای به قصریت
از صلب شرف یاب صدف در قیمیت
از آب وی آشکده با گشت فسرده
گر ناخن فکر تو کند عقده کشائی
آوازه عدلت ز کران تا کران فوت
گر ذره کند تند نظر بدختر سوار
از نقش سحر تارک گردون نهالفسر
در بدایت صدق من از جبهه بیان است
از شهرت حکم سرگردون به باعث
از داغ غلامی تو خود مشهور گاهم
از شرم شکر خانی من نکشته رنگین
نسبت کنی منطقی طوطی به قالم

اندخته کونین حیات دل و جان را
از علم سبک سنگ کند کوه گران را
چون که ز بهیم بگسلد او تا رنگان را
از خاک درخشش خالیه خیرات مسان را
نشمده کمین چاکر خود قیصر و خان را
سر بر خط فرمان تو شیران ثریان را
تاویب تو مالیده بسی گوش کان و
دهشت نبرد از سر گردون دوران را
چون هست بر اهل حق عزت و شان را
وز تاب وی آشوبت کو اکسیران را
بیرودن بید از کام شان عقد لسان را
گرگ آرد گردید سنگ گله شبان را
خالی که ز راهیم به نسبت سر طائر را
نخست که فرزند بگشت از داغ تیران را
و می نشینی تو سیمای میان از نشان را
سیمخ بر آوازه کند نام جهان را
نام از تو علم شیرین بی نام و نشان را
شود هر کس تو لب شیرین بهندان را
یاری سواد ای خیر شایسته نه جان را

حاصل ز کلام بشکفت آمد و میگفت
ناید عجبش گر شود از فیض تو و بخت
ای خاک درت قبله آمال دو عالم
افتاد گذر در شب ظلمانی هستی
نه قوت پائی نه رفیقه نه دلیل
بادیده گریان دل بریان من مشب
تا تیرگی از حبس کشد دیده عاشق
روشن شود از پر تو دیدار تو دیده
خورشید ولای تو بود نور ضمیرم

کاین مایه گم کوکت بحر دول کان را
نعت تو کند برزگر درج دهان را
گردی برسان چشم حزمین نگران را
از راه خطیری من بی تاب و توان را
سر خاک رهت باد سپردم بهو جان را
افروخت بحراب دعا شمع زبان را
تا روشنی از مهر بود چشم جهان را
راحت رسد از دولت وصل تور و ان را
تا سایه کند بر چرخ جا هست ثقلان را

ایضاً فی النعت

از چاک سینه چون جگر آبر آورم
کشتی دل فسرده بخشکی فکنده است
تا کار داغ عشق بسا مان کنم تمام
نقدست نسیه های جهان پیش عافان
احرام کوی دوست بپاکان میسرست
قد خمیده ناخن تدبیر عقد هست
مستی رو اجمعتکف خانقاه نیست
رهبان نیم لبر چه کشم طلیسان شب
کو چو بزم که از طیش خویش بال و پر

تا شهربان عفتل بصحرای آورم
این قطره را فشرده و دریا بر آورم
چون شمع را استین بد طولاب آورم
امروز سر ز روزن مسر دابر آورم
غسله بخون دل شفق آینه آورم
خار شکسته با مژه از پا بر آورم
از رهن باد و دلق و مصلا آورم
چون صبح سر ز دلق مطر آورم
چون نسیم بمل از همه اعضا آورم

<p>دیوان دل خوش ست مجزا بر آورم از کعبه هسته آنکه چلیب پابر آورم دودی نه آه سرد تنگ بر آورم سوزین نهفته و خمه خضر بر آورم چون صبح شیر خواره نثایا بر آورم چون آفتاب تیغ به بیجا بر آورم دست ارد بهر که دست بینما بر آورم هر صورتی بود ز هیولا بر آورم گرد از نسا دم کز خیرا بر آورم از نخل آه رایت علیا بر آورم جبریل را بعرض معلّا بر آورم نحت الشری باوج ثریا بر آورم چون اسم غنمش ز نعمت بر آورم انجیل را ز دیر سکوبا بر آورم خورشید را بطاعت غراب بر آورم این دردی از شراب متا بر آورم یوسف ز حبس دار بهودا بر آورم این بوی گل ز کبکب نجبا بر آورم شماش را ز صوم غذا را بر آورم</p>	<p>آشفته حال را سخن آشفته خوشتر ست سودای زلفت خانه خدائی دلم تر ست در بوی گداز نسیم حرص و آزار کینفسروم چه زنده بگور جهان بود بخت جوان نثار دبا عجز کود که خفاش جمل عربده بنیاد کرده است آزوده است بکمال نقش آب و گل زین نقش بهره ساده کنم لوح جز و گل ملک حوادث است بیغایان جلال نصرت یزک بود عسلم کاویانیم جان را ز چار میخ طباغ گنسم را پای مجردان کشم از قید آب و گل عقل شریف در خوشنیت نیست نفس سیود شمن انفاس عیو نیست نور نظر طره شب تیرگی گرفت خوناب ل بجام سفالین لال نیست تاکی عنبر زیر مصر بکنعان جفا کشد آغشته در بخار و من نفیخه بین شمس الغمی زوادی مغرب عالم کشید</p>
---	--

بین سبطیان مندا که با عجز و موسوی
 خورشید سر ز شرم مجیب بحر کشد
 جانفش نغمه زخم از طبع پاک حبیب
 حوری و شان ز غلوت مینو شال دل
 تا کی توان نفست غم عشق را بدل
 خال لبی کجاست که از ذوق دعوش
 ای نازنین صدم سبوانی تو خاتم
 بفشان بصر و امن ناز کرشمه
 بکشاد بان چو تپه رنگین تباهی
 گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر
 چون آفتاب تیغ بفرستم اگر کشی
 دامن کشان اگر گزری بر مزار من
 کردم زخم ز آتش جانسوز دوستی
 حرف شب فراق اگر سر کشم چو شمع
 طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی
 اجاث یا یزدانک یا سید الرزل
 عنوان طراز نامه شوم چون ز نام تو
 خاکم سرشته است بآب ولای تو
 دافع غلامیت که بود بر جبین مرا

سیل از مسامحه مختار آیدم
 از آستین اگر چه بیضا بر آوردم
 روح الهی ز مریم حسد را بر آوردم
 در حلهای سندس و خارا بر آوردم
 این آتش از شکسته خارا بر آوردم
 گلبانگ یا بلال آری حسد را بر آوردم
 نبود عجب چو شعله که غوغا بر آوردم
 تا شور و محشر از دل شیدا بر آوردم
 تا کام از ان لبان شکر خارا بر آوردم
 پرسند اگر ز جور تو حاشا بر آوردم
 گردن نهم زبان با طعن بر آوردم
 دشنه ز دل بعرض منت بر آوردم
 آه از نهاد مومن و ترسا بر آوردم
 دود از زبان خامه انشا بر آوردم
 دریا ز خاک یشرب و بطحا بر آوردم
 بپذیرا اگر خردش اغشا بر آوردم
 از حبیب خامه عنبر سارا بر آوردم
 تا باشم نفس بتولا بر آوردم
 مهر مسلمی است که من در آوردم

چشم حزین خسته بانعام عام نیست	زین بحر فیض کام تمنا بر آورم
ایضا فی النعت	
<p>مزع شب پیشتر از آنکه برآرد آواز بیسرا سید دل و کلفت آواز نبود دادم از شور چون بال پر شوق بهوش تا چه راز است که از پرده برون می آید از طرب صومعه اران ز دماغ آوردند شوق در گرم عنانی و طلب در چستی زخمه بر خود اثر زدول و من سنجیدم من عاشق شبنمی کوشش بر آواز خبر من بانش جگری موسی مشتاق سرش من بهریت مشکنی منتظر بوی یمن نکته سر بسته ترازو غنچه راز محمود نک اندوز تر از پسته شور لیسلی حالتی بود العجب مد ز سماع در پیش ناگهان مزع شب بنگ برآورد خروش مست پیان آتش من و شمع سحر دل در گفت که متانه نوئی سر کن پانخش دادم ازین مصرع سنجیده خوش</p>	<p>دل شوریده نواز مرسته کرد آغاج ایمن از فتنه گریهای زبان غماز کردم از شوق درون و نه گوش فراز تا چه نارس است که اندیشه کشیدست بساز سر برون از حجب عنصری کاخ عجاز فره در بال فشانی و نگه در پرواز او سرانیده و من پرده نبوشنده ساز او بجاد و نفسی عشوه فروشنش اعجاز او بدلیش خبری شعاع طور اعزاز او بشیرین دهنی خسرو خیابان طراز پر دپا پیچیده تراز طره مشکین یاز سیلنه پرواز تر از ناله مجنون بگزار بی خودی را نتوان کرد بیان با خود باز همصغیران چمن سپیدند آواز می پریشان بجای و قبله چستان بهجارت نوب هم آفرینم آن بیت عشاق نواز اچ انجام ندارد و چه نمایم آغاز</p>

باز دل گفت که مشتاق غمهای تو ام
بکش ای بحر نوال از رنگ نیسان مستلم
الله الله که کتابی رخ ازین ملتسم
گفتم از غدر و قتل نشاری ز ره پی
که نگوییم بجز از لغت رسول عربی
باعث خلقت کل مادی ارباب سبیل
بخشش عام چو احسان خداوند کریم
باردای کرشم قناعت امید قصیر
صیبت شرعش بپلاهی چو زند با ننگ غصیب
دولت از همت اولیاء خور دست یلم
در دم نزع بخاطر گدازد گریادش
آبروی که مراد در دو جهان هست نیست
سرور از اثر معنی اخلاص است این
نفسم هم سفر قافله بوسه یمن
بادم پاک من افسانه گر آرنده خان
نکست عنبر سارا نشود دعا مسگیر
کر برو بخردی زاده در با گهران
رنج بی فائده از سعی نخواهد بردن
جانگزار هر شود نکته شیرینش

ای بلاغت ز کلام تو مظهر بطراز
گهری چند بگو شمع چه حقیقت چه مجاز
ای سر قلمت را بنوا سنجان ناز
تازه عهد سیت مرا با ملک بی انباز
خواجۀ هر دو سر داد رسیده نواز
سر و سرخیل رسل محرم خلوت گداز
برنگرد و تهی از در که او دست نیاز
خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز
نغمه خون گردد و باز خمیه چکد از رنگ ساز
سیر چشم از رشحات کف فیا فاش آرز
سوی تن جان بلب آهن میگردد باز
که باقبال حسین سانی اویم ممتاز
که گهر ریزدم از خانه صورت پرداز
ناکه من حدی دشت نور دان حجاز
پور مریم نشود لعبت سی لعبت باز
گر برون برند هر بوی خود از پرده ساز
تواند بگرا نهایه دلمان شد انباز
ماکیان گر نکند پرورش بنیۀ قاز
یشکر عقرب حاره شود در اهواز

ره خطیرست حزین اینهمه بیایک کن وقت آنست که در بزم محبت من دل شام احباب تو روشن زد دل نورانی	بکسیت قلم از خای عنان درنگ و تاز بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز دشمن جاده ترا سر بود اندر دم کاز
---	---

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر کوی تو دامن کشان صبا جز عشق هر چه هست خلاست و مگر ای شد زان سلام زنده غلام ریم من داری اگر دگر سخن از یار باز گو داری حکایتی اگر از خویش میروی گشتم ازین ترانه و لکش بصد طرب بیگاه ام چو دید ز خود در دلم میسر آن خوش نسیم کرد چو آهنگ باز گشت یکدم من اشک در قدش ریختم بجز چون میکنی زیارت آن خاکستان از من بکن بجا که درش عرض سجده پس بعد ازین من ادب بوسه ده بگو گزینست در جدایت از جان بخت است مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن یک شمه بے بقای ایام باز گو	اهدی السلام منک علی تابع الیدی از بنده راه راست ز عشقت تا خدا گفتم بصد نیاز که اهلایم حبا گفتا ز یاد ازین نبود هوش آشنا خواهی شنیدنش با اشارات غمزدا چون فی تمی ز خویش من زار مینوا در پرده هر چه داشت نواهای آشنا ماز آدم بخویش ازان سکر لکشا گفتم با و نهفته که روحی لک الفدا چون میرسی بدر که آن کعبه صفا گردد اگر قبول زبے عز و اعتلا کاین خسته نیست بیتودی ز غمت جدا در مرد و زخم تو لک العز و البقا زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها افسانه به سنج زیاران بیوف
---	---

بیهوده نیست قصه این تیر و خاک را
در سایه اش نبود کسی را فرات
یک رنگ در زمانه کسی نیست با کسی
سنگ هزار با نبود سر بس که هست
هر آن که خار ناوک مرغان برست
هر غنچه ز تنگ دانی نشان و بدر
هر لاله نموده حسن برشته است
مضمون تازه مصرع موزون قاصی است
عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ
از تاب اگر گره نه فتنه بر زبان من
روزی که بود در کف من امن وطن
هرگز نبود خلوت من از اهل دل تنه
چون آفتاب نور ز هرشت میداد
بود ارچه در کف من همه سامان شرعی
آشوب و هرز و سر پا بر لبان من
بردشت هر صحرای سرشاخ آشیان من
حاجت روانی شاه و گدا بود در گم
خوش نعمت دولت دنیا بشر طبل
اکنون چو مید با کف غالی نشسته ام

در چشم عبرت این کف خاکست تو تیا
تا بوده است بر سر این کمن بنا
یک گل درین چین ندید بودی از وفا
در چشم عبرت آینه های بدن نا
هرشت خاک پیکر شوخیت و ربا
رخسار تو خطیست ز هر جا و دیگ
هر سنبله خبر و دزد از زلف مشکا
هر جا و مید روی ازین عاریت سرا
روشن شود چراغ من از گرد آسیا
حرنی ز حال در هم خود میکشیم ادا
پایم همین بدامن خود بود آشنا
در دیده بود کلبه من باغ دلکشا
هر صفح داشت همچو دل صوفیان صفا
بودم شسته بی همه با نقش مدعا
بگرفت زره زره کف خاک من هوا
انگند هر طرف خس و عاشاک من جدا
اکنون فکنده در بدرم چرخ چون گدا
خوش و نیت نعمت خوش لذت سخا
شرمند گیت حاصل از خوش آشنا

<p> در حیرتم که چون شده در یک مقام جمع آسودگی سپا که کنم در بساط فقر هر چند هست شعله غیرت زبانه زن شده در دل ز رغبت دنیا و آخرت بر یافتن رومی دلم از بند و پست یا دایب المواهب از الجود و المنن هر چند در تنم در بیگانگی زدم نگذار پا میسال دیار بند مستم بودم بکنج بیت حزن بادل خزین هر روی دل کشاده در باغ وحدتم و لیش صبا نهفته بگوش دلم مید طبع مخور تو به ساز شکفتگی است آموخت یک مست پرست از توققه قفل تو در دست زبان چون بود خموش سر کن ره ستایش شاهنشاهی که هست نفس بنی علی ولی حجت جلی جام زهوش رفت ازین خوش ادا و شش ز دجوش آب درنگ بهار طراوتم کای آستان قصر جلال تو عرش سا </p>	<p> این بهت رسای من دوست ناز نی میکند بناخن شیران ز بوریا با آنکه هست پایه بهت سپهر سا از بس که کرم بودم سوخت اشتها و بهت للندی فطر الارض السما یا منزل الرغایب ذالفضل و العطا یا رب بحر میت دلما سے آشنا یا بارک البریه یار ارفع السما یعقوب وارا از همه کس رود رانزا پوشید دیده از خشم خاشاک ماسوا کای خامه ات ز نافه مشکین گره کشا چون غنچه منزعجیب فرو بردن چرا در باغ بلبلان بودارند اقامت باشد ز دلی کشودن این قفل مدعا نعلین پای زایرا و تاج عرش سا صاحب لوا ای هر دو سر شاه اولیا بیگانه ساخت از خودم این حزن آشنا شدر شاخ خشک خامه من گلبن ثنا وی مهر و مه بر آه تو کستر نقش پا </p>
---	---

روشن فروغ رای تو کالتور فی نظم
 نیاید قدرت ملک العرش دوست
 تبلیغ بلغ ست زشان تو آیت
 برد از زمانه نور وجود تو تیسری
 بدان من نداشته مردی بخیر تو
 دریا گدای دست گمبارت از کرم
 بران مستقیم فلک بر نیاز خود
 بردار آنکه در ره گویت ز جا قدم
 غیر از تو کیست آنکه تواند گذشتن
 بزنج کشای پرده نشینان حق توئی
 شبهنم نباشد آنکه از و باغ تاروت
 تیغ تو از دها بدم خوشین کشید
 چاکست ز شتیاق گریبان خامه ام
 ای نور دیده را بنسب ارتوا التجا
 چشم منست دوست تو یا معدن الکرم
 زین پیش اگر چه از مدد طالع طبعند
 توفیق شد رفیق که چندی بکامل
 روی فلک سیاه که از بیم رفتی
 دوری میکشند که بخاک سیاه هندی

در دل خیال روی تو کالتور فی الدجا
 برست کبرای تو نشر نصرت انما
 توفیق کبرای تو تنزیل بل الی
 است نیز ظهور تو در حد استوا
 ثابت شد این قضیه ببران لاقی
 پیش کف تو ابر عرق ریز از جیبا
 در پیشگاه قصه تو آورده ز انخا
 اول نهد بکنگره کاخ کبریا
 بردوش سرور و دوسر پای عرش سا
 یا عارف العوارف یا کاشف الغطا
 گل در عرق نشسته ز روی تو از جیا
 موسی عصا بمجسمه اگر کرد از دها
 بنخواست ریخت مطلعی از طبع نکته زرا
 خاک درست بکعبه و لها و بر صفا
 دست منست و دامنست ای منظر النجا
 بودم بر آستانه ات از صدق جیبا
 سودم چنین بجا که تو یا سید الورا
 افکنده دورم از دوت ای کعبه صفا
 انداختت تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بیه چاه محترم
 هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ
 آینه ام سپهر بنجا کسرم نشاند
 تا کی کنم مقام دین خاک تیره دل
 عارست به پیشانی شان روی یک زمین
 با غمست بر دل و جان ناز زشت رو
 باشد ز دیو غمزه زد و عشوه جان گسل
 خون شد و لم ز کاوش این قوم برگزند
 از بس گزیده ام ز رفیقان بد گهر
 از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر
 دیگر نمی شود دل رم خورده رام من
 می بینم آسمان وز مینی بسی عجب
 دل می فروغ و سینه پر از جمل و دیده کور
 ماندم عجب ز کج و شیبهای آسمان
 یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست
 ای عمر تا بکعبه کوشش رسیدم
 خاکم بسره که روضه رضوان طلب کنم
 آینه دارد دست شود چشم جان من
 هر چند عرض شوق نهایت پذیر نیست

بختم بچس هند چرا کرد مبتلا
 در مر و مروه کی شده در جنبش صفا
 این تیره جاوگر نه کجا و من از کجا
 تا کی کشم ندلت ازین خلق بیجا
 عیبت به معنای شان زیر یک سما
 داغی بود بیکه دل مسر پر دغا
 غنچ و دلال غول بود طر ف خوش ادا
 تنگ آمدم ز صحبت این خلق جانگزا
 گو یا که هست سایه مراد رپه از دها
 وز بسکه دیده ام ز غل سیرتان خطا
 طبعم کند ز سایه خود و حشت قضا
 خلقی دران میان همه در ظلمت عما
 نه ز ابتدا ای کار خود آگه نه ز انتها
 کردم صد که فاعبتر و ایا اولی النها
 ای دوستان کناره ازین دهر فتنه زرا
 من بنده و فاسای تو گر میکنی وفا
 گر کام دل بر آید از ان خاک و لکشا
 روشن کنم چو دیده از ان روح تو تیا
 در حضرتت کنم بهمین طبع اکتفا

باشد ز شوق طوف تو ای کعبه مصفا
 کردی ز آستان تو یا مهدی النعم
 سر که فرد آیدم الا بطوق تو
 بر جبهه داغ بند گیم بر تور روشن ست
 پروای آفتاب قیامت نیکم
 شرح محامدت که از ان قاصرست عقل
 شایا تویی که از کرمت خاطر حزین
 هر صبح دم بصیقل مهر تو آسمان
 اکنون همای صبح سعادت کشود پر
 گامی که هست از تو طلب میکند دلم
 باشد دوام وصل تنای خاطر م
 دیگر امید آنکه دهی سرفرازیم
 خواهی که بطلبی من آواره را ز لطف
 پسندیش ازین تو که نعمت خوار عالمی
 این بود مطلبم بجناب تو عرض شد
 بایا رهبران زول در دگرش خیزن
 افتاده در صوامع افلاک غافل
 ختم سخن بنا بدعائی ز روی صدق
 تا هست شور تو سرهای سرخوشان

سر کشلی مدار غبارم چو آسیا
 چشم امیدوار مرا غشای الرجا
 لالای شستین تو ام خالص لولا
 ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سها
 در سایه لوای تو یا صاحب اللوا
 کلک زبان بریده من چون کند ادا
 دارد ز خوشدلی برخ صبح خند را
 آینه ضمیر مرا میسد بدجلای
 دل می پرد ببال دعا با سیریا
 چون ذات تست واسطه رحمت خدا
 اذ لیس عند ربک صبح و لایلا
 گرد و سرم ز سجده بخاک تو عرش سا
 ای من سگ درت کجا آرم التجا
 کز بار غم شود الف قاصد مستم و دنا
 گرد و اگر قبول دگر نیست مدعا
 آهی بس ست طول سخن میدی چرا
 از بس رسا بودنی کلک ترا نوا
 اکنون که هست صبح اجابت حسین کشا
 تا هست کرم عشق تو دلای آشنا

از جوش ذکر و غفل زوار و وضه است	پیوسته باد گنبد افلاک پرمصد
بیگانه نیست در نظر بهر دوان عشق	گر نام این قصیده نهم منبج الولا

ایضائی مدح

ای موی ترا غالیسه ساعنبر سارا ویدار ترا چهره کشادیده حق بین هم روی تو پیرایه صمدله حکمت شیرازه آرام زلف تو مشوش طرف سمنت داده نشان از گل سوز چون صبح دل افروز تو آید تجلی سوسن ز زبان نکمت نرگس الکن نا هید بود بلبله دار تو بمیران چشم سپست دست بر آورده بنارت بنماده ام ابروی سیه تاب ترا سر در مانده یاد کلیم آه سبک سیر تو قبله ایمانی و من جبهه تسلیم مرغ دل من نخت کبابیت بر آذر تا ماه تو افروخت سحرگاه تجله از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین بی جرم مسوز این همه سی شعله سرکش	چون نافه سیه روزم از ان لبت شب رخسار ترار و سئ نما نور تجلا هم موی تو سراپایه صدم حله سودا سی پاره ایام بعید تو مجزا دور نکمت گوشت نشین باد و حمرا خاموش شود شمع شب افروز میجا روزن ز زبان قره ات سیننه خارا خورشید بود بسته نطق تو بجورا ترک نکمت باره در انگشت بیخا اقتاده ام از موی دلا ویز تو دریا شمر منده خارا دلیت صخره صما تو یوسف کنعانی و من پیر کلیسا یا ولب لعل تو شرابیت مصفا تا آه من افراخت سرایت علیا دور زنگ نهان شد فلک آینه سیم آشوب مساز این همه سی فتنه بیالا
--	---

نیز ناک مبارز اینقدر رای گلشن خوبی
 نبست گریام چه داند کس امروز
 هشیار دلان را نسزد اینهمه مستی
 خاتم چه شد و تخت سلیمان کجاست
 ای نفس کجاست بود ترا مولد و منشأ
 در مهبط ادنی نجاست چه نشینی
 تا چند پیاپی این شیب فرازی
 نه ندانی جسم کمندم رب ترحم
 دو غنیمت مرا بود بسر آتش شوق
 ناگه رهیم افتاد بخاک که ملائک
 جنت که دیده نظاره ازان کوی
 در پرده برافکنند این صورت مبهم
 گفتیم به بیانی همه عجز و بهیاری
 ای کوی فرج بخش کدای که ز غیرت
 روح القدس بانگ زد و گفت که بشدار
 سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر
 آن عرش جنابی که نمایی تعظیم
 کامل ز کمال هنرش دوده آدم
 بر خاک کشد و در قدش اطلس گردون

بر حسن مناز اینهمه ای گلشن زیبا
 تا خود چه برون آورد از پرده فردا
 از ساغر هستی که میابست بدریا
 کو اختر اسکندر و کو افسر دارا
 بر توده بخت بر اچه کنی منزل و ماوا
 ای گشته فراموش ترا مصدا علی
 بالا تر ازین بود ترا پایه دالا
 اقبل بقبول حسن رب دعا
 میسوختم از گرم روی خارت به پا
 از دیدن آن آب و دهر چشم تماشا
 حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا
 لب مست سوال آمد و دل گرم تقاضا
 گفتم بزبان همه خوف و همه بشری
 چون بیت حرم سر فلکن قدسی رضوی
 این روضه بود بار که قبله دلهما
 بازو پی میبر علی عالی اعلا
 بر سده او سجده بری کعبه علیا
 روشن ز جمال گهرش دیده حوا
 بی آب شود باکرش بهت دریا

نازان بفرغ کمرش طلیت خورشید
 بیار بود در بوسش ز گس اشمل
 روشن شود از خاک رهش بیده معنی
 از رخ کفش دامن نیان گهر آگین
 ای جزیه ده خار رهت سدره و طوب
 دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
 از هیبت تو آب شود نه هر رستم
 خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی
 چون افمی رخ تو بکاود دل دشمن
 بر اجری محسوس می کونین اعادی
 از هیبت والاست که هرگز نفتاده
 بردوش همی بر چو نهادی قدم آمد
 درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سانی
 افکنده با وار گیم حسرت کویت
 انوار دل آرای تو در دیده و املق
 از روی تو تا مشعله ذرکی افروخت
 گر شمع جمال تو نمیکرد تجلی
 چون حسن تو شد جامع اطوار نکویی
 گر را بطه فیض تو پیوند نمیکرد

ریان ز بهار نظرش گلشن حضرا
 بر باد و درود از نفسش نطق مسیحا
 گلشن بود از فیض ولایش دل دانا
 و ز خلق خوشش باد بهاران بموسا
 وی سجده برخاک درت مسجد اقصی
 عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
 بر طاق نهد معدلت شهرت کسری
 در یوزه گرفتیش نواست ید بیضا
 چون ضیغم تیغ تو بیدرد صفت بیجا
 آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا
 مجموعت املائی ترا قافیله لا
 معراج تو بالا تراز و یکقه و بالا
 هم کعبه دین آمده هم قبله دنیا
 بر آتش مجنون چه زنی دهن صحرا
 شد جلوه گراز آئینه طلعت عذرا
 شد گرم بخورشید نظر بازی حریر
 پروانه یوسف نشدی جان زینهار
 مجنون دل آشوبه شد فتنه بهیشتی
 صورت نگر فتنی ره الفت بیوولی

معلول پذیرد اثر از علت اولی عیسی اگر از مهر کس در منداستنی شوریده سودای خیالت دل شبنم شیرین شود از شبنم نعمت کام تن آن جرعه کز دهره جهان گشت مطرا در گوش و کنار دو جهان لولو لالا افراشته ام بر فلک از رفعت آبا شوریده سرم عار کند ز افسر دارا این شیوه که دارم به ثنای تو زانفا افروخته در شجر دم آتش موسی خورشید ز سرم نکند هیچ عجب با در خلد رسد گرمی ماحوز بحورا بر کردستان قلمم سر ز ثریا در مدح تو گیرم چو بکفت فلک سا تا صوت عنادل بسرا بیدره عنقا گوش فلک از خامه من باد پر آدا	از من فیض تو گردید مخمیر گل آدم بر سوخته پروانه شمع حرم گشت سپیده خور و ریای نوالست رخ امید بهشت شود از خاکد رت رام تسلی لب تشنه نواز از حزمین باز نگیری لالای کین است که در مدح تو کرده از دولت دیرینه غلامی تو تا سر آزاده دلم تنگ بر دز اختر دولت منت که بتقلید و تعلیم کسی نیست آموخته با قلم طرز ستایش شمع زدم سر و خسان با کنار از دل چو بر آید نفس شعله نهادم بر سینه اعدای تو تا پای نفیشتد بر خاک ره عجز کشد پرچم راج تا فاخته بر سر و زند پرده قمری در وطنه مدح سرا نیست همیشه
--	---

ایضائی مدح

یک پرده نشیدت صلا گوش اصم را از یکدره تا کعبه ره نیست بر همین	ناقوس صمنخانه و لیلیک حرم را سدره خود ساخته سنگ صنم را
--	---

و عشق بتی را دل دین باخته بودیم
 صیبا و بگریانی چشم تو ندیدیم
 غلطانده بخونم خم ابروی عتابت
 دل باد و جهان غم نکند جرات آهی
 در کشور خوبی به از آئین وفا نیست
 تا قطعه عشق تو در آمد بنوشتن
 ای عشق نداری سرالضات و گرنه
 از کو کهنی تیشه فرما و نه دماند
 با قدر و تا چون نه نوز ادم و رفتم
 در ساغر ما هر چه گفت ریخت کشیدیم
 دریا ز چهره و قطره زنده با نم اشکم
 افسرده حزین میگردد غمزه شوق
 شرح غم عشق است بناموشی ادا کن
 در قصر فلک بانگ ستایش گرمی فلک
 نورانی نفس نبی شاه جهان بخش
 مقصود و قضا شیر خدا قاضی فردا
 فراش جلالت چه کند پرده کشائی
 جانی که سخن کش طلبد لعل سحش
 گرد و ستیش قاید اقبال نگرود

روزیکه گشودند در دیر و حسرم را
 از یاد غزالان برو آهوی تو رم را
 تا چند بزره ارباب و بی تیغ و دم را
 کاشفته مبادا کند آن زلف بجم را
 بیزحم چرا آخست تیغ ستم را
 بے چاک ندیدیم گریبان مسلم را
 دل میگشاند از دانه خود بارالم را
 داری بخراش دل مانا غم را
 نگذاشت نعمت است کنم قامت خم را
 نه شهید شناسیم بزدوق تو نه سم را
 داو ست بطوفان مرده ام شورش یکم را
 نقشه نمکین تر بن این تازه رقم را
 این قصه دراز است نگذاشت مسلم را
 سلطان عرب شاه عجم محم را
 سز فیض کفش زنده بود نام کرم را
 کما دل رستم سبقتش لوح و قلم را
 بر تارک گردون زنده اوتا دخیم را
 از سامعه جزر بر دخیب صمم را
 رضوان نکشاید در گلزار ارم را

<p> ای سجده بخاک درت اقطاب اهرم در یوزۀ خاک رهت از باب بهم سودی بفلک کنگرۀ بیت حرم بردوش پیمیر که نهادست قدم را در دیده گدائی تو نیار دکی و جم را نشمرده کند در گرۀ غنچه درم را از حکمت خلش نرسد غالیه شمر را نام تو خراشیده جگر خاتم جم را اول شکنجۀ شستی طوفانی غم را ز دجاء تو بر کنگرۀ عرش علم را قلبه چون زار نکو سپیده شیم را پرداخته نقاد قضا سلاک خدم را آخ چه توان کرد بین نجت دژم را جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را بکشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را از جود تو راضی نشوم قسمت کم را در راه تو در باخته ام خیل و حشم را مکنز ارکه در خاک برم قصد اهرم را </p>	<p> من کیستم و در چه شمارست نیازم مانند صد فلک امید کشادست ز اول قدم خویش که بفرق نهادی با جسم نمی جز تو که داری شرف سر کونین پیشتری شمار دکت جودت از خلق تو دار و مکر ارشاد بهاران هر کس که نبردست ز گلزار تو بوی شایان همه از رشک علانی تو غمند یا تو بهر آن دل که در آرد بتلاطم ز دفاش بنام تو قضا نوبت شاهی شاها کرم نیست عجب گریه اوزد از قلب وجودم که با کسیر تو شادست آواره ام از خاک درت ساخته عمرت سرگشته در اقطار جهان قطره زانم خوناب شکایت و رقی خاک بشوید از طالع و اثر دن چه بگویم که ندانی در یای عطائی تو و من غرق تمنا خواهم که کنی نام گدائی در خویشم یکبار دیگر آرزوی طوف تو دارم </p>
--	---

عالم نلند جلوه بر آست ضمیرم و نیاند مقامیست که چنین بساطی در جنب جلالت نهاده شرم قصورم کار در گم هست که در شمر بر آری	در کعبه کسی چاند بد نقش صنم را ز الیست که به پیچیده بهم سند جم را تا خامه و هر جلوه قوانین حکم را بزنا رک من جای و بی ظل علم را
--	--

ایضاً فی مدحه

شد جارج بوش و صبر و خرد را ز کار دست دست ای سبوکش ز حرفان برین شمار دادم ز دست حلقه در گاه لب را پیلو به بستری منم دور از ان میان گیرم بکف چگونه حرفان پیاله را دست ارغنی نمی بدلم حق بدست مشو پیش قصه این تاب تاب عرا نوبت بدست بیسر و پایان نیرسد شمشاد من بیال که صد بار برده است دست ز کار رفته مارا گناه چیست توان شکست بیعت یار قدیم را ساتی عشق یار که در ده پیاله افسرده ام بخوان غزل عاشقانه ازین نمفته گرد غم گرفتار شدم	مشکل دهد گر بهم این هر چار دست تا عهد کمنه تازه نایم بیار دست اما نیکش زخم زلفت یار دست یکشب که با غمی نغم در کنار دست زینسان که ریشه دار بود از خار دست کین زل زشت و ترا در نگار دست از دور هم ز آتش من دور و ار دست یک طرف دانت ترا و هزار دست دست نگار بسته ات از نو بهار دست چون ببله کرده بر کمر آهوار دست چون در کشد ز دست بسوی گیسار دست مطرب ترانه مسکن و در زن تبار دست تا با حریف شوق کنم در کنار دست خورشید پیش دیده نهد از غبار دست
---	--

در شهر شهر دام بن خسته چون هلال
 شیر خدا غله ولی اگر حمایتش
 گر جو بیار عاقلتش موج زن شود
 شیراز و لایش اگر دمیان شود
 یک نقش پاست در قدش تاز و از چهره
 خود رشید بر دوز بن ناخن هلال
 بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
 گر ناور دبدیل تو لایش اعتصام
 صیبت درع دهد چو بعالم حایتش
 گرد چو موج زن کف دریا عطای او
 گردست قدرش نهند پای و میان
 دیش اگر نه چهره طراز سخن شود
 شد یار دست و بازوی خیر کشای و
 ای مدعی بگوز حریفان دگر که بود
 بیامی که از کزش فیضیاب نیست
 و گس ز جام مهرش اگر شمع کشد
 شهاب منم که برده به نیروی حمت
 خون است ز آتش غم چنگی گرفت
 بر فرق فزندان منم از اقتدار پای

گیر و مرا اگر مدد شمس یار دست
 دزد و بخویش حادثه روزگار دست
 هرگز به بنیسه زار نیاید شرار دست
 با هم ندادی این نه بهفت و چهار دست
 غمش بی کشودن این نه حصار دست
 گیر و اگر به پیش کفش ز اقتدار دست
 هرگز نمی شود بگریبان دو چار دست
 در کارگاه صنع نیاید بکار دست
 خشکد چو شانه در شکن ز لبت یار دست
 بر سر زنند ز نجبه مر جان بکار دست
 ترکیب را بهم ند بد بود و تار دست
 معنی کشد ز خامه صورت نگار دست
 روزی که جمله راشده بودی ز کار دست
 تا برزند بمجره که گیر و دارد دست
 چون بید شسته نخل حیاتش ز بار دست
 مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست
 گلابانگ خوشنوائی من از هزار دست
 نظم که برده است ز مشک تار دست
 تا بسته ام بدر که تو بنده وار دست

در موبکم پیاده روح پو فراس معنی کجاست این من این کلک این منشا آنجا که فکر تم شکست گوشت نقاب در بحر این قصیده بس غوطه زد کمال سلمان بسی بچشمه فکر فشر و پاسب داغ نخست زد قلم در سخن دوشش کنز نگار کلک مرا با پیمز نیست آید سبک بگفته میزان قد ترش ربحیده است خامه کنون از دم حسود تا کی خورم سهر چو قلم تیغ حادثات باتیغ مصرعسم چه کند طمن مدعی مژش کجا و کوشی پایات حزین با صد جهان امید کشودست از نیاز طالع ضعیف اگر بود امید من تو نیست دست حمایت تو شما بر جهان راست	شکر بر کیمیت خامه مرا سوار دست یازیده است خامه غمت نگار دست حورا نند ز خمالت من بر عذار دست اما ندوشش این گرشا هوار دست اما نیافت بر سخن آبدار دست بر دم درین قمار زیاران سه چار دست صد بار بوسه کرد بدم رز نگار دست گلکم زنده چو بر کبر کو سار دست از یک نسیم رخساره و هر چار دست باید کشید ازین هنر پا پدار دست غافل که مید بدم ذو الفقار دست در زن بذیل عاطفت خنصر دست هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست خالی نمیزنم من امید و ارد دست کوته سازی از سر این خاک ار دست
---	---

ایضاً فی مدح

نغم چو در سینه لنگر اندازد از غبار دلم قضا وقت است هوس تو به تا سبک در عشق	دین در موج خون در اندازد طرح و نیاسد دیگر اندازد عقل بے مغرور در اندازد
--	---

نشود خشک دامن تر من
چندای بی وفا بسینه من
تیغ نازت می خمار شکن
چون صراحی بدست باد که نشان
غم گران گشته است ناله کجاست
مدتی دست داشتم بر دل
ترسم اکنون ز تنگنا که دلم
نه حریف سپهر کج نقشم
این دغل پیشه تا بکے هر دم
سینه ام انتقام گردون را
رح الماس فعل آتش رنگ
از که نالم که خوی خیره مرا
کو فنا تا افزون کند مژدم
دیده نماز گشته می ترسم
عشوه مهر لبم اگر شکنند
مدتی شد که دل ز ضعف امید
عشق کوکز میان خوف و رجا
نور یزدان علی که بر فرستم
آن خلیل آیت که غار ریش

گر بخور شبید محشر اندازد
ریشک اغیار خنجر اندازد
بوالهوس را بساغر اندازد
دیده ام آب جسم اندازد
تا تعب سارم به صرصر اندازد
عاشقی تا چه در سر اندازد
صبر را رخت بر در اندازد
مترعه بر نام دیگر اندازد
کعبینه به ششدر اندازد
گر به آه دلاور اندازد
چیت بر جاکه محور اندازد
زنده در کام اثر در اندازد
مرد را بحر بر سر اندازد
اشکم از چشم دلبر اندازد
شکوه غوغای محشر اندازد
مترعه بر وصل کس اندازد
کار دل رایه داور اندازد
سایه ذره پرور اندازد
گل به امان آذر اندازد

آن سیمای عیار ستم که ز نطق
 آن سلیمان شمایم که بعدل
 آن محیط کرم که باد کفش
 آن سپهر شرف که پای او
 کبریایش به بر طس از ظه و در
 خویش را هم ز غسل و در نبال
 بحسره الطیف کف جودش
 گرد و امان پارسائی او
 چون یک ذره به متش گیت
 گریا بدشراک فداش جور
 دم جان بخش خلق او از رشک
 رای او چون علم زند گردون
 گر کند تکیه بر حمایت او
 غلغل ذکر زایران درش
 چون لوای ظفر بر افسر او
 برق محش به نیتان چو جعد
 زور سر پنجه ولایت او
 در مضایف که باد حسد او
 آب پیلک شمر از خرمن سوز

مروه را روح در بر اندازد
 مسلح بازو کبوتر اندازد
 سینہ در موج کوثر اندازد
 سایه بر مسد انور اندازد
 گرز آدم موخه اندازد
 شبر روح پرور اندازد
 چون خس و خوار در بر اندازد
 مستی از چشم عیسر اندازد
 پیش خورشید خاور اندازد
 جای زلف معنر اندازد
 بوک گل را به بستر اندازد
 پرده بر نور خاور اندازد
 عرض از خویش جوهر اندازد
 لرزه بر قصر قیصر اندازد
 سایه بر هفت اختر اندازد
 ناخن از کف غضنفر اندازد
 ریشه در حصن خیبر اندازد
 از سه فتنه مغنفر اندازد
 به ننگ بلا در اندازد

خس میسوی جوش تریش
 گریز یک نفیش بصد زنده کار
 لرزه هیشش چو موج از تن
 عکس تنفش کند چو جلوه گری
 مدحتش ماهی زبان مرا
 غیبتم سوخت قرب دوست مگر
 بنده پرورشها شارر بهت
 نه سوادست و نه حریر تسلیم
 چون نشینم خمش که جیت تو
 کردی نفی در گلوشکستم
 چون شکیب دلم که شعله کند
 خار خار ستایش تو مرا
 سایه چون دست افکند به ضمیمه
 گرم مدح تو چون شود نفیسم
 بر کشد زانغ خامه ام چو صغیر
 شا به بی نیاز طبع مرا
 اگر بگشای زلفم من بیان
 از سه شوق گل بر آماش
 صیت جاو من از گدائی تو

کردن آن را به خیس بر اندازد
 بال و پر زود پیکر اندازد
 جوشن سام صفت را اندازد
 چشم آینه جوهر اندازد
 در شطایع شناور اندازد
 رسم هجر از میان بر اندازد
 خاطر مگنج گوهر اندازد
 عطسه خامه عنبر اندازد
 آتش شوق در سر اندازد
 در گریبانم آخگر اندازد
 در گلویم سمندر اندازد
 برگ در ریشه نشتر اندازد
 خامه خورشید انور اندازد
 عود عنبر به مجسمه اندازد
 شاهباز فلک پر اندازد
 بیند از حور زیور اندازد
 عند لیب نو اگر اندازد
 حلای مطهر اندازد
 نام جسم از جهان بر اندازد

خاک در کاسه خور اندازد	بر درت دست بے نیازی من
کس نیارد برابر اندازد	جو هری چون توئی سخن با من
کی شکسته بگو هر اندازد	نا تراشیده خار با بے بدل
بجو بے شرم دفته اندازد	نقش کلکم عطا رد اربیت
شور و مغنه اخته اندازد	نقطه امتحان خامه من
هوش را نشه در سر اندازد	می دانش فزایه فکر من
لفظ را معنی از بر اندازد	بیند از حله بلاغت من
خویش در صلب مصدر اندازد	فصل مشتق ز شرم تقریم
موجب در جوی سطر اندازد	جانفزاد حست که آب بقاست
جز مدحیت بدفته اندازد	شکر الله نه شد که خامه من
زیر پای قزل سر اندازد	نقص هست نگر که خاقانی
اطلس چرخ اختر اندازد	زیر پایم قصا بدولت تو
ظلم یا جوج را بر اندازد	سد نظمی که در جهان بستم
علم از کف سکندر اندازد	خامه بازم چو در جهان گیری
سر ضحاک اثر در اندازد	اثر دها کلک کاویانی من
نی بناف بدخته اندازد	ترین قلم حاسدست زهره شکاف
عقوت ارسا به بر سر اندازد	شرکین از قصور خود نشوم
چون بکنر محقر اندازد	خاطر م طسج قصر شان ترا
سره در پای منبر اندازد	تا خراسی بتارکش خود را

با ولاست تو جام تلخ اجل
تا ابد گوش اگر دهم لب لبسم
چشم دارم که خاک درگاهت
ز روسیم و گهر عنایت تو
صله مدح گوشه نظر سے
طمع دنیوی بهم نکنند
جرعه نوش زمانه نیست لبم

کام جان را به شکر اندازد
چه گهر با لب مراندازد
سرمه داری بمنظر اندازد
می نخواهم بجا کراندازد
به حزین شناسا کراندازد
حرف خواهش بمشتر اندازد
تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدح

چون شست غمزه تو کشادگان و ده
شمار از حدیث تلخ تو شیرین بان برده
لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد
هرفته که زیر سر روزگار نیست
دیدم بباغ لب بلب غنچه دشتی
خضر خطی فرست خدا یا بر بهری
از طالع و ذرم طمع خام ابله است
خوش بکیش تیغ تغافل شود طلال
در عشق گشته شور غر نخوایم لبند
جانم بجوی تیغ تو آب روان به
خونین دل مرا کجا برده بسیار

صید افکنی خدنگ قضا را نشان دهد
لب گرد بد خدا لب شکر نشان دهد
لعلت میان آتش و آب قتران به
زلف تو سر بجان من ناتوان دهد
ترسم نهفته بوسه ترا برد بان دهد
کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد
وصل تو دوستیت که تجت جوان به
هر کس که دل بد لبز نامهربان به
کلکم صغیر بلبل عرش آشیان دهد
جسمم های تیر ترا استخوان دهد
تامایه بدیده گوهر نشان دهد

<p> سیرم بجای سالی چشمت که دورها خواهم کشید خضر صفت آب زندگی چون چاک میب صبح شگافی ز تو مرا تا دایع دلفروز تو از چاک سینه ام هر دل که تافت از دو جهان رو بندگی آموختم مرغ چمن گرم ناله ز آسوی بنگلم کو عشق بادوست پایم براه هرزه و دیباز کار ماند در مانده ایم شوق گریبان کشی کجاست شوریده است خاطر ام از فکر کفر و دین ساقی رو ایدار که سامان نو بهار انصاف نیست نهارت ایام رایگان گلشن فسرده است بکشت زانمی به ناز بخشد لبست بچشم شراب تباهی بخشام و چنین که نهال تو را از می بیارم فیض آبی بروی کار آن می که در دلم کشاید چو بال و پر دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبح کان کرم امام اسم و اهب نعم </p>	<p> تو جرعه اگر دهم سرگران دهد از جو یار تیغیت اگر عمر امان دهد هر دم بسینه خنجر فرکان ازان دهد چون مهر پر تو ز افق خاوران دهد عشق بدست غمزه گیتی ستان دهد تا آتشی بخار خوش آشیان دهد تا کشور و لم بستم گستران دهد کو جذبه که مقصد ما را نشان دهد مارست من بدامن پیر منان دهد مستی مگر خلاصم از این دآن دهد تا راج حادثات بباد خزان دهد نفتد چمن بصیرنی مهرکان دهد تا جلوه تو ز سبگل و گلستان دهد رنگت به جام لاله می ارغوان دهد از شیوه خرام بآب روان دهد شاید که شست شوی زین خاکدان دهد پر و از اوج کست گره لامکان دهد ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد کز فیض دم بعیسی مریم روان دهد </p>
--	--

فروخته بمقتضی شمع خامه را
 ز ریشه کنده معدلتش خار ظلم را
 می صفدری که بصف نصحت رو گریز
 وزی رسان بین تو خصم بسیار را
 بض غمت عطیه فرستد بجان ددل
 از کف تو ساغر ایمان گرفته ام
 ریگ خبیث حسودان جباه تو
 بون طوطیان مست زند نحو خط در شکر
 ناما روا دادر که گردون کج مدار
 برون بزم سوخته پروانه ترا
 روا دی فراق ز شبهای قیرگون
 نیمم نخواه از شب بچران که تابگی
 بسنداقبت که شکر خواره طوطیت
 بمست وقت کین دل گشتی شکسته را
 ریبدلم چو تلخی هجر آیدش بیاد
 منت کش عطیه کام جهان نیسم
 بد دل که ذوق چاشنی در عشق یافت
 نیا اگر عزیز متاعی بدی سپرا
 وح از حدیث غیر تو شستم نیم خمیر

تاروشنی باخسب من قدسیان دهد
 کج شک را بجنگل باز آشیان دهد
 گیر داجل گفت چو با شقر عیان دهد
 باریک آبی از دم تیغ میان دهد
 ابر گفت وظیفه بدریا و کان دهد
 دستم سهو بدوش نهم آسمان دهد
 هر مو که سر کشید خواص سنان دهد
 میح تو کام غامه شیرین زبان دهد
 از درد دوست کام دل دشمنان دهد
 تا کی چو شمع دماغ دل آتش بجان دهد
 بختسم نوید خسروی قیروان دهد
 گیر دز دیده خواب و بخت ارمغان دهد
 در تیره خاک بند جگر خواره جان دهد
 خاک درت ز موج حوادث امان دهد
 خند و لبم چو بوسه بران آستان دهد
 نستانش ز بخت اگر رایگان دهد
 کی کام خویشتن بسرا و جهان دهد
 قسام معدلت بفرومایگان دهد
 تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

سلمان نیک که خامه معنی نگار من مستان عشق را بسواد سخن حزین در خامه کسبه نبود جز تو چاشنی آب حیات و ظلمات و دوات تست تحریک شوق بست فرو مانده ترا	آرایش جریده نویسان و بهر کلام سبک عنان تو طبل گران و بهر شکر ندیده ایم فی خیزران و بهر این چشمه سار زندگی جاودان و بهر تا چند بار خامه بدوش بنان و بهر
---	--

ایضاً فی مدح

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند در عالمی که خبرت و انصاف جوهر است و اما آن ابر از عرق شرم تر شود آنجا که رای روشم از رخ کشت نقاب ز سید به نخلبندی بتان رنگ و بو کردند حوریان خیمالم چو رونما گردن فراز کلام گهر ریز من شان آرد بموشگافی طبع من اعتراف خمار اساس فکرت رنگین کرشمه ام ایمان بشعرم آورد آن نکته رس که او گوشی بنید هم پنجه های ناپسند نی زار استخوان قلم پیل بند من روشن بود نجرده شناسان که قدر کار	بطوطی سخن بغچه منتقار بشکند نظم سبای گوهر شهوار بشکند کلام چو آستین گهر بار بشکند آینه راز وائی بازار بشکند کلام کلاه گوشه بگلزار بشکند گل راز شرم رنگ بر خوار بشکند در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند زلزل سخن کسی که بهنجار بشکند ساغر چو لاله بر سر گسار بشکند در سونات دل بیت پندار بشکند کالای زشت قدر خریدار بشکند زین ریزه شاعران سبکوار بشکند از شومئ زبونی همکار بشکند
--	--

آن بایه از کجاست کسی که همچو من
 آن بخت از کجاست نفسهایه را
 آن حدت از کجاست سخنهایه را
 آن طراوت از کجاست که سرخوش فلک اثر
 آن قوت از کجاست کسی را که از زبان
 باید بگفت چه خامه من به وسوسه عصا
 آن کیت غیر من که بیک عمر سخنوا
 پنجاه سال کیت که یک نیتان قلم
 آن همت از کجاست کسی که طلب
 آن غیرت از کجاست کسی که در جهان
 مرغوله ریز خامه مشکین شکنج من
 برگ گلست هر در قلم که غور و ناز
 لافی نیز نه که فحل گردم از کس
 باشد اگر شکفت کسی را بدعویم
 ناز که لم زیاده نیارم نفس کشید
 در غره حیاتم و از رنج چون بلال
 دم سردی زمانه فسر دست غلام
 جانی شکفت نیست که ساغر بسنگین
 ای دل بهوش باش که طر از روزگار

باز اگر گرم ابر گهر بار بشکند
 تا اعتبار نامسته تا تار بشکند
 تا در رگ دلی ز اثر غار بشکند
 چون من روی سحر سرشار بشکند
 باز وی کلک خطل و همیار بشکند
 تا سحر بوی الفاخر دین دار بشکند
 در کار فکر وجودت اشعار بشکند
 مشق صفت بگو هر افکار بشکند
 خواب سحر بیدیده بیدار بشکند
 چون من نگه بچشم خرمیدار بشکند
 قد و بهای زلف شب تار بشکند
 خاکی که شمع در دل گلزار بشکند
 کو خامه رشاکه رگ اغیار بشکند
 شاید که زین بلاغت گفتار بشکند
 ز اندک بهانه خاطر بیار بشکند
 نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
 از یک نیم رونق گلزار بشکند
 از کف رنج و چوشت بناچار بشکند
 غافل در خراین اعمار بشکند

از دانش به منزل آسودگی رسان
دانسته ام که انمی حرص اهل بلاست
تنگم زوهر تابکی این زان شست خو
دلبر کجاست کین دل صدر شکسته را
لب در چنین عاست من دل شکسته را
در تنگنای سینه کلید کشایشی ست
خاک کسی که زلف پریشان دهد بیاد
هر قطره که از رخ ساقی چکد بجام
دل را بجاک میکده بر کاین کسین سبو
کم نیستند از منی نعم دل شکستگان
آباد باد کوئی محبت که این هوا
مغرم ز ریشه ریخت مگر این خمار را
شیر خدا علی ولی کرد نیب او
آن معجز آیتی که بشان ولایتش
قانون نواز عبدالمالت اساس او
قمرش عروق را بتن خاره بگسلد
گنجور کارخانه یزدان که هر نفس
دست گدای مع گرش در حریم ناز
طفیان شوق بین که بسیر میروم چو سیل
ای صدف که در صفت رویت بکیران

پای کی که در کاشکش ز قمار بشکند
شک فنا عثم سر این مار بشکند
بیمو بیجی مراد دل افکار بشکند
از یک نگاه مست دگر بار بشکند
هر دل که بشکند بکفت بار بشکند
هر دشنه که نمره خوار بشکند
مشک ختن بطبله عطار بشکند
نرخ گران گوهر شوار بشکند
گر بشکند بخانه خمار بشکند
از زور باد و شیشه بسیار بشکند
در سر خار کاسته در دیند از بشکند
جام و لاس ساقی ابرو بشکند
رنگ رخ سپهر سیم کار بشکند
اقرار نغمه بر لب انگار بشکند
از دشنه زخم بر برگ زنا بشکند
عفوش سرود بر اسب زنا بشکند
نطقش در خزانه سرور بشکند
طرب کلاه شاه فرخار بشکند
جائے که پای خوار بشکند
گزشت و شد محش بشکند

ای سروری که بر سرستان شیر گیر در ناف شرک کاوش روح توئی کنند هر صبح زاع حرص چو پترز آشیان در یادلان بحیرت ذوات تو غرق اند خواهد دل از تو گوشت و چشم ترسم شاهانم کمینه غلامی که خدمت عبدی نه بسته ام بولایت جان دل خارش اگر کنی گل غرت بسوزند کاک حزین تست که در مدح گسری چون سر کنند فی قلم نالای زار مشاطگی کلک مرا آورد سپاس چون خام افکنم صفت معنی خور و بهم این عقد گوهری که بنام تو بسته ام	بیخ نو بام نخوت سرشار بشکند در چشم و هم کلک تو سمار بشکند از مغز و شمعان لونا بار بشکند کشتی بسبب لزم ذخایر بشکند تا زلف آه برب انظار بشکند بازار چاکران و منادار بشکند کز سیر و دور ثابت و سیار بشکند آز که عشق قیمت و مقدار بشکند ناخن بجان گوهر افکار بشکند مدر نوای مرغ گرفتار بشکند زلف سخن چو صفه رخسار بشکند شکر چو شد درفش نگونار بشکند بازار هر قصیده در اقطار بشکند
---	---

ایضاً فی مدح

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سیر از ضعیفی شده ام چون رگ اندیشه زار از قضا سخره هندم نه ز حرص نه ز آرز لقد الحمد که از دولت پاینده فقر صبح ششم صفتم جبره آبلست نهار	روزگار است که در دوزخ هندیم اسیر در جوانی شده ام پیر تر از عالم پیر کس نیار و بجهان پنجه زدن باقیه نیست چشم طعم بر نعم شاه و وزیر شام بکف چو بلالم لبانیت فطیر
--	--

باشد از چشم دل افتاده من رخس آب
 فطرتم مشعل افروز عقولست و کنون
 می دانش ننگم در قروح از بیم فلک
 بی صبریت سلم پرده کشائی که راست
 میخزد و در شکن نامه من محشر شور
 با کمیت قلم من فگند فعل کمیت
 آب حیوان شده از خجلت نظم پنهان
 لطف وجودت بهم آیمخته چون شعله و نور
 در مصاف منم لال شود تیغ زیان
 مگر چه عالم شده در نقطه کاکم مضمر
 عقل روشن بکیند شب پرده جل بلایست
 سفل طبعان جهان جمع بیک ماضی نه
 بر یکای از موعظ افراخته ریایست بدل
 شکست دل من کرده بهم عسده و قرار
 یکی از جمل زند طعنه که رایش غلط است
 یکی از عقل زند لاف که بایست گرفت
 آن یکی میدهم پند که در بند مجوس
 یک ازین رخ کند مہ مات که بایستی داد
 و آن دگر ساز کند نغمه که بایستی ساخت

چون صدف هست گدای کف من بر سطح
 شده گم راه نجات من ازین خاک چو قیر
 این تکلفت مباداشنود بوی عصیر
 عند لیبان گلستان نسایند صغیر
 میدمد از گلوئی خامه من نغزه شیر
 با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر
 شمسار از ست دامن ریاست غدیر
 نقطه و منی بهم آیمخته چون شکر و شیر
 از صیر قلم آب شود زهر شیر
 لیک چون مرد کلم در نظره بر ضمیر
 طعن ظلمت زند این کور بخورشید نسیر
 بسفله گرسنه از لقمه دانش همه سیر
 بر یکای از طعن زبان آخته بر من شمشیر
 طالع پیر جهان دیده امیده قریر
 نسزد این همه در فکر معیشت تقصیر
 و من عاقلنت شاه خط بخش وزیر
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر
 مهره طبع باین فیل نشینان کبیر
 پرده مصلحت وقت ملایم چو حیر

سقطه طعن خردم زنده و محبت طبع
 سخن بی سر و پند را نتوان شرح نوشت
 قصه کو ماه که هر یک بنوای دارند
 می خلدنار چشم ز بال که دره
 بسکه از صورت معنی خلق مشکفت
 از خفا فل نهدم پیر خرد پنبه بگوش
 به سر خویش حرفان همه را کرده خیال
 شده از دست زدم گو در افلاک بود
 راحت در پنج حیات گذر نهست چو موج
 جسم و جان ایمان رشته الفت است
 خاک نجسی نکند قطرت عالی گهرم
 سن کجا و سر این قوم فرومایه کجا
 حرف حق در دل شان نشتر الماس بود
 بگرم شعب و در جو هر مردی جوده
 ذکر این فرقه دون کلک و برق راست
 کینه در خاطر پاکت ز خسان نیست حزمین
 شتر و تعریف گر اخلاق پسندیده بود
 چون تر سلطنت ملک فاعت دادند
 سایه گستر شودت بال بهای دولت

خر بیلی نسبت خرم و بد و بهاء خطیر
 سر اندیشه فرد برده بخود کلک دیر
 ناله هوش مراد صدی از صوت تیر
 می خورد مار بگوشم ز فسونم پذیر
 تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر
 خفتگان شب جلند بگلانک نفیر
 سفله پیدا شده باخود همه را شبه و نظیر
 جامه نیلی نکسم در عجم و نیای حقیر
 نشود شادی و عجم پای نفس را زنجیر
 نتوان طول ایل داشت باین عمر قهر
 آتش از میل طبعی رود آسان باثیر
 چه محل آئینه را بر سر زانوی ضربه
 جوق باطل صفاتی که مشارند و مشیر
 بحسب باقل وقت و به نسب این کثیر
 وصف ایشان نتوان گفت و نشاید تحریه
 صفی آب محالست شود نقش پذیر
 کاش یاران نمایند بحالت تقصیر
 طیل رسوائیت یکاش شود عالمگیر
 دام خاموشیت از کرد و نفس را پنجه

لقبہ شعر منہ در کعب ہر سفلہ شعار پای اندیشہ دین اوی پر خا نخست رہ بجائے نرم بکہ خار آلودم نشد بادہ گل رنگ خاری کہ مرست دل از ساقی کوثر شدہ مرست شراب این می مہر و لائی شدہ نیست کہ ساخت من نصیری صفت و او بکرم بندہ نواز از غوری کہ سرم داغ غلامی دارد پیش چشم کہ باقبال نوازش سیرست سرور ابندہ نواز ابوشادست لم نم آن پیر غلامی کہ بقدر چو کسان فلکم گرد بر آورده ز بنیاد خلاف لم از بتکدہ ہند نفورست نفور پلک از آب و ہوایش ہمہ سم ارقم ز کہ ہماے تو امید رہائی دارم یرو دست و دل ہمت از افلاس کار نکل افتادہ با جمع پریشان دل کار	قلیہ بیجاست خیر کہ بودست شعیہ کا شکی خامہ خان تا بد ازین راہ خطیر من چنین بخیر و چون رقم نیست میر ساقیا جرعه دہ از میکدہ خم غدیر دایہ زان پیش کہ شوید لکب مم از شیر خندہ زن بر گل خلد خم شخاشاک ضمیر چشمستم کہ مراد در دو جهان ست نصیر پای از نازنم بر سر خورشید منیر ہست گردی بکف باد سلیمان و سریر نگذاری کہ شوم در غم ایام اسیر بودہ ام چشم و دل منکر شانت رایتیر کردہ ہر صفحہ من روی مخالف چون قیر تنگی سینہ بلب آدم از نالہ نفیر دمد از پردہ خاکش ہمہ دام تزویر ور نہ سخت بمن خصمی ایام شریر نپسندی کہ بطوفان دہدم موج حصیر سل اللہ علیہنا بشیر و بہ نذیر
--	--

ایضاً فی مدحہ

لکن در سواد صفحہ ام تا گلستان بینی	گذر کن دفترم را تا بہار بخیزان بینی
------------------------------------	-------------------------------------

صریر خامله در طاق هفتم آسمان یابی
 شکوه عشق نجشیدست اقبال فرید و خم
 زلفظ آهنین پیکر که داود خرد با فد
 بسیدنی رلقظه ام تا چشم معنی گردد شن
 بلفظ آغوش و کن تابدا مانست گهر نبرد
 زمین پمانه بستان تا حیات جاودان یابی
 نه چون مرد مخنی یاوه سنجی چون جرس تا کی
 ز تقلید و قیاست کی مرفوع معرفت خیزد
 به بندی لافسونی کطیع خفته شکل آرد
 ز یکشت آتخوان سگ میکند پهلوی و فز
 بهوئی بی بقائی مغر خامت مست میگردد
 چون گرسیده محور رنگ بوگردی بنیدانی
 گل حسرت نصیبیسا بود چون غنچه دل بستن
 ازین ندان ظلمانی برون آرد سر لغافل
 هوای نفس طبعت خار و جیب بغل نبرد
 سموم دوزخ از بویت نسیم خلد میگردد
 سر مردان عالم شمسوار لافتی یعنی
 سرم را در هوایش عرش عزت در قدیم یابی
 ز زهر آلوده تیغ محصیت ایمن بود نبات

صفیر ناله ام را گوشوار عرشیان بینے
 قلم را در بنان من درفش کاویان بینے
 کیست خامله را بر کتف برگستوان بینے
 بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینے
 بمعنی گوش بکشا تا لیم را ترجمان بینے
 می از این جام بشیدی بکش تا نور جان بینے
 بدنبال زبان خود مرو ترسم زیان بینے
 مرا ز آتش و خان بنیم تو آتش از دخان بینے
 ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینے
 باندک مایه نفسی را راشادمان بینے
 بزرگ متعاری خوشیتن به ابستان بینے
 که قمرگان تازنی بر هم نداین بینی ندان بینے
 بهاریرا که درد نباله باد مهرکان بینے
 که انوار صفاد محفل روحانیان بینے
 گل این خار انست فرود خزان بینے
 اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینے
 علی ماضی کز وی دل جان کامران بینے
 دلم را از ولایتش چون بهشت جاودان بینے
 چو بر بازوی ایمان جبه و حرز امان بینے

<p> هزاران نخت پیر از دغ غنیش جوان بیغ بهین زیر پاتانه رواق آسمان بیغ دغل رسوا شود هر جا که سنگ آسمان بیغ عین زان عصیان از چغ غنوش طلیان بیغ بمقهوران دوزخ قهر اورا قهرمان بیغ هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بیغ برایش نقش پاراتاج فرق فرقدان بیغ که لب اگر کشایم چشمه بارخون وان بیغ که فرکان مرا از گریه شاخ ارغوان بیغ که داعم را چونی در کوچه بند تنخوان بیغ دلم را در طپیدن چون رانی پاسبان بیغ بخلم خنده زن یابی بچرخم سرگران بیغ بعزت سوغ خود خوان چون سیرم در بهوان بیغ اگر کمتر بمراد ز نارطاب اللسان بیغ قلم را در بنام شمع سان آتش بجان بیغ کنی گر گوشه چشمی مرا هم در میان بیغ </p>	<p> زینجامی کند در محشرش جان آگاهان در آستانش بایه رفعت تماشاکن نشان پاکی طینت بود در سینه با مشرس چها باشد از احسانش شب سبک طاعت بمسیران جنت لطف اورا مهربان یابی کنی گر گوش دل محو کلام معجز آفاقش غبار آتاش سرمه در چشم ملک ساید ملک چاکر شهنشا بادل کوه غمی دارم اگر خواهی بگو تا آتشین از دیده بردارم ز حرمان سرکویت بخاطر حسرتی دارم خوش آن دولت که یکبار در گم آستان بوجم بلر در وفات گرم روان از سر قدم کرده نرین حلقه در گوشم غلامی از غلامانست بشوق از التماس آتش دل عاجزم عاجز برق در دست من بال پر پروانه میگردد بمشتر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را </p>
---	---

ایضاً فی مدح

<p> رستم از جسم گران از پی جانان رفتم جستم از قید نفس سوی گلستان رفتم </p>	<p> زده یاران که ازین منزل ویران رفتم ی هزاران هوادار صفیری بزیند </p>
---	---

شب نیمه آسایم ز دامن آلوده مرا
گرچه دانم که ره عشق ندارد پایان
همتم هست رسا و شتم اگر کوتاه است
چرخ سرگشته ندیدست چون گرم رو
تا نماند اثر از هستی موهوم بجای
خود بسزمنزل مقصود نمی بردم راه
رفت از جادو لم از چند پیر سوانی تا
باد دامن دلم ببال سمندر میخوت
تنگی سینه بران داشت لم را از درد
خوشتم و شست هوشن سبک جلالی
خواستم بار دلی شست غبارم نشود
خواستم غار بنی تشنه جگر نگذارم
قطره خون دلم محشر صد طوفان بود
در برد ای بی مهر جهان احتیست
چشم و شش و شش و شش و شش و شش و شش
اشک من چنینم ز ساره گل بو زریب
خار و زریب و شش و شش و شش و شش
جگر گیسست تواند سر را هم گیسد
ننگی ز هر کجا خار هم خواهد شد

که بسز چشمم ز خورشید و ز خشان فرستم
بهوائی سران زلفت پریشان فرستم
تا توان مودرم و تا ملک لیسان فرستم
آتش آلوده تر از آه اسیران فرستم
خانه پرداز تر از سیل بهاران فرستم
گشت چون خضر ز هم مهربان فرستم
راز عاشق شده اند پرده پنهان فرستم
آه حسرت شدم از سینه سوزان فرستم
اشک خونین شدم از دیده گریان فرستم
هوش عاشق شدم از جلوه جانان فرستم
پند زاهد شدم از خاطرستان فرستم
همه تن آبله از دشت میغان فرستم
اشک حسرت شدم از چشم یمینان فرستم
طفل اشکی شدم از دامن ترکان فرستم
خواب عاشق شدم از دیده حیران فرستم
از چمن رفت صفات از گلستان فرستم
منکه چون باد ازین مرحله قصان فرستم
منکه بیباک تر از غمزه خوبان فرستم
منکه ستانه تر از ابر بهاران فرستم

کی ز بهر صحبتیم خاطر کس بکشد
شادی صبح وطن باد ز گل ارزانی
خار این راه کجا دام تعلق شودم
خبری از سر و سامان دل جمع نیست
صحبتم گرم نه گردید با بنای زمان
منتی سپهر خرابات ندارد بر من
آمدی چون تومن بپیر و سامان فرستم
وضع آشفستگیم بیتیو چنان زیبا بود
همه بت قبله شمارند مرا بر بهمنان
کز توفیق ز برسم لیک بگروم نرسی
با تو آن ترادوری ره مانع نیست
هر کف خاک درین نمکده دایمی دارد
هیچکس از خبری زان بت هر جایی نیست
من همان سوخته جان مرغ سمند کشتم
بخند ویرانه عشقم بگلم کار نبود
نم آن یوسف افتاده زندان بدن
نم آن مایه کساد سر بازار جنون
نم آن سالک سر گرم که در خلوت فکر
نم آن کمنه در افاقه و حشمت را

منکه دلگیر تر از غنچه پیکان فرستم
که من آشفته تر از شام غریبان فرستم
منکه از بستر گل بر زده دامان فرستم
منکه شورین تر از طره خوبان فرستم
شب آینه ام از هفتهستان فرستم
از در میکرده مستر و غر نجوان فرستم
به شیم گرم در به بود بجولان فرستم
که دل آشوب تر از زلف پریشان فرستم
طاق ابروی تیرا بسکه بقربان فرستم
بقفای تو ز خود بسکه شتابان فرستم
بوی پیراهنم از مصر بکنان فرستم
که برون آمدم از چاه بزدان فرستم
بسرغش بدر گبر و مسلمان فرستم
طعن خامی ز زنی گر بگلستان فرستم
بهم آوازی مرغان خوش لاجان فرستم
که بکیارگی از یاد غریزان فرستم
که ز افسردگی از خاطر طفلان فرستم
بدو عالم ز ره چاک گریبان فرستم
که ز سر تا سر این دشت خروشان فرستم

منم آن یغز فواطا ترطوبه بسکن
 علی عالمی اسلے کہ بدریوزہ او
 سرور آگهی از حال پریشان دلم
 گویا عضو زجا رفته ام آرام نیست
 ای شیه مصر که پاخته دلانت نظریست
 فکر من کن که تو سرمای محتاجانی
 آدمم عرقه عصیان به پناه در تو
 گرچه از حال شناسن تو مستغنی بود
 گرچه نامد منی لائق شانت بلیم
 نیست جای سخن این بخرنس زخیرین
 کلکم افتاد بنواصی این بحر سراب

که بطوفت حرم حجت رحمان رفتم
 خشک لب آدمم وغیرت عثمان رفتم
 که بتاراج حوادث سر و سامان رفتم
 تا زایران بدر از گردش و روان رفتم
 دست من گیر که در کلبه احزان رفتم
 که ازین مرطوب خوش بپیر و سامان رفتم
 شکر جو تو که مستغرق غفران رفتم
 بهدج تو شها حسرت حسان رفتم
 به شنای تو شها غیرت سبحان رفتم
 بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم
 شمع سان در صحرای فکر بیایان رفتم

ایضاً فی مدحه

بریده لذت در دست زول تنی را
 رخ تو بینه صدق معجزات آمد
 بجیب پیرهن از آستین برآوردست
 توان ز عشوه درو تو و دلم نهست
 تو مست آمدی ناز پارسائی فرت
 بطور دل چقدر طاقت توانی ارم
 خیال کن که بمحشر فتد شکایت من

منوده شمع حمت تلخ من و سلوی را
 لیست گوشت و دم روح بخش عیسی را
 صفای سعادت امروز دست موسی را
 نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را
 بشط باده کشیدیم دلق تقوی را
 رخ تو بر تن بخرمن زند تخلص را
 کسے دراز کشد ارچه کار دینی را

قیامت از شب لعل تو تیره تر گردد
من آن نواگردیرینه باغ و بهشتانم
کنون چو بلبل فسرده دل به بهمن و کو
منفته داشت غبار غم منراق مرا
که ناگهان بمشام نسیم وصل رسید
نشان آدمی بمن بدیده گشت پدید
رواق روضه شاهی که کرده از عظیم
وصی ختم سل شاه ادب که بود
اگر نه دل بتولایش آر میده شود
عجب نباشد اگر غاصب آب دین ببرد
ز حق کجاول گاه دیده می پوشد
بسیط ملک بود ملک سروری که سزد
ستردن هوس آید ز سینه از دستی
قدم بجای پیمبر کسی تواند بهشت
جهان نواز خدیو ابگوشته ز نظر
بدر گهر تو متی کیسگان نفت کرم
بافظ خازن جود تو نگذرد معنی
حدیث نطق تو هر جاد را هنر از آید
عقاب تلخ ترا بادل آن هواخت

ز دم چو شانه بگیسو آه دعوی را
که داشت تازه لبم باز طر زانشی را
طال بسته بظلم حال اسلے را
بکاوش خزه جویان دیار سلمے را
منود ناطقه طی نامهای شکوی را
صبا دمید بگو شمع حدیث بشری را
هوای بجل او خم سپهر اعلی را
غبار رگبند رش نور دیده اعمی را
کسی چگونه کند رام دل تسلے را
که حرص در دلش فروخت نارحمی را
دهد بباطل اگر روزگار فتوی را
امیر دینی و عقبی ملک تقالی را
که بستر و زحرم لوث لات و غری را
که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را
چه باشد از نواز و کینه مولی را
مثل ز نند با مساک معن و یحیی را
مگر ز صورت معنی جدا کنندنی را
جنین مسج شود در شیمه جلی را
که با طبیعت محو در آب کنسے را

پیرایه رخ ز باد دل آن معاشر است
 سزای غیر شنائی تو هم بود کلکم
 در جنس درد گر نمایه ات دکان دلم
 اگر نه پای شنائی تو در میان باشد
 شهادتم که جبینم ز داغ بند گیت
 غبار راه تو ام در نظرنی آرام
 بلند هستم از دولت گدائی تو
 ز بیم جرم و ز امید طاعت آزادم
 ز مشرق مسلم چون سهیل نقطه دم
 بنکته نیک من از طرز انوریت که گفت
 هر کجا که صریح بر نیم نوا سنجید
 زبان ز خجالت و ستائش را قلمم
 نه حد شمع زبان آوریت تا کلکم
 بصفحه نقش پریشان سواد نه ام من
 بحد شاه میانیر لاف خویش حزین
 همیشه تا که بهاران بود بنمازه گری
 بود شکفته و رنگین رخ غلامانست

که هست بادل چنون خیال لیلی را
 توان گلچن اگر بر دشاخ طوبی را
 شکسته رونق بازار قدس رضوی را
 ز یکدگر گسدر ربط لفظ و معنی را
 کشد بنا صیقه آفتاب طغری را
 شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را
 کنم بجاسته افلاک خاک دینی را
 گذاشتم بولای تو کار عقبی را
 یمن بغرب نوید میرات شعری را
 زمانه نیک شناسد طریق ادبی را
 هوای رقص بر آرد ز خاک موتی را
 جری بنکته نگر و جریرواعشی را
 شکسته در بلانش لسان دعوی را
 نمونه ایست بنا گوش و زلف لیلی را
 بشده نخل میا لالاعاب افعی را
 خزان بر دسر نگشت غنچه حتی را
 چو گل تبارک عزت گرفت مادی را

الینا فی مدح

زده ام طبل عشق و رسوائی

شهره شهریم به شیدائی

<p> همه جاود و دوشان نغمه سانی همه در مان تا شکسته بانی با خسران با تپان شیدا می ذوق مستی و باره پیمانی نه شوئے هرزه گرد و هر چانی نه نماینده دامن آلالی همه دیر انیان و ترسانی همه سرور یا ض رعنائی آب در دیده تماشا شانی راحت افزای کج تنهائی همگی مایه تن آسائی خضر خط از لب مسیحائی لب شان شهره شکر خانی مژه ها جمل در دست آرائی غنچه لب چهره در دهر آئی مژه خوانی نگاه بینائی نغمه ت بد در رشک بینائی مژه نازک اشارت ایمانی همه در جوش باد پیمانی </p>	<p> دل و دین داده ام به منجنگان همه آرام جان دل شده گان میزنم جرعه میکشم ساغر مده از دست ای حریف دمن جز خرابات دل نیا ساید لوحش لعل ز اهل آن که بزهد همه آزادگان خوف ورجا همه نو خط عهد از وسیمین تن از مندر و غم جمال شان گردد همه روح روان و مونس دل همه مرهم به جراحت دل کرده که گشتگان دل شده را خط شان مایه دل آشنوبی غمزها جمل در سپهداری طره سنبل جبین سمن پیرا کوه چون لاله لاله نغمه سانی شمع روی و بیاض گرد و شان قد قیامت خرام غارت گر همه در هوش جام مهر و دوش </p>
---	---

شک طورست مجلسی که کند
ساقی آن باده صبح بیار
بره آن مے که جان بیا ساید
ساقی آن ساغر طور بسیار
بره آن آتش خرد سوزم
ساقی آن آب لاله رنگ بیار
بره آن صیقل که پرد ازد
ساقی آن مایه سرد و بسیار
چند کوران راه کج سپرم
تار نهفت سروری سپرم
شاه مردان عی که بخاکش
افتتاح صحیفه کن را
مردگان مناک گیتی را
شهباز زر گردن گشت
دین پنا از خاک و رگابست
کرده صبح ازل بلوح قضا
باعد و ث تو عقل کل گوید
آسمانت چو چاکران گوید
کرده بایاد ماه طلعت تو

شفق باده مجلس آرائی
که سر آرد شب بگر خائی
که ندارم سرتن آسائی
که دهد سینه را مصفائی
که مالم ازین تبهرائی
که کند خاقه دل آرائی
دل ز آرایش هیولائی
چند ازین خون ویده پالائی
بن آن نور چشم بینائی
که رسولش بود تولائی
فخر عرش ست جبهه فرسائی
نام نایش کرده طعنه رائی
دم پاکش کند مسجائی
مشک بیزست زلف حورائی
سر مرزبست چشم بینائی
کلاک حکم تو صفحه آرائی
بفتدم نازکن که میثائی
بنده فرمانم آنچه فرمائی
همه یوسف و شان زینجائی

بهوائی تو مے زند قطره
 مردگان را بیک نفس بخت
 بدوانگشت پاک اشارت تو
 عقد قنیل روضه تو کند
 سونبات هست تو بود
 زلف حورانش کرده فراشی
 دل شوریدگان نشناقوسی
 خاطر قدیانش مرآت
 جسم بختا ترانه بجم
 رشک مانی و نسخ از رنگست
 چون بر آرم نفس فرومانند
 زاده طبع نشاء ز کلام
 سپهر مخمورے شعرم
 لیک نتوانم از خجالت زد
 حوریان ریاض مدحت تو
 پرده بند نقاب شاہد منکر
 شہریار احرین جان بازت
 ہمہ یک جان بود فدائی و ش
 چه شود گر خط غلامے خویش

آہ دشتی و اشک دریائی
 دم صدق تو فیض حیائی
 ذوالفقاری کند ز برای
 طارم عیش را ثریائی
 فایع از رسم محفل آرائی
 رخ خوابش فرش دیبائی
 رگ جان جهان چلیپائی
 دل سیمین برانش غارائی
 خالی از شرح و لبط انشائی
 کلک فکرم بصفحه آرائی
 ہمہ جادو دمان ز گوئی
 زده بر صفحه موج صبائی
 کرده ہر نقطہ ایش شری
 در مدح تولافت غوائی
 بسکہ دارند شور زریبائی
 از سر انگشت خامگی سرائی
 کہ سراپا سرسیت سودائی
 ہمہ یکدل بود تمنائی
 برساند بزم امضائی

<p>نبود با من دل آزرده نه بکفرم سگنه با ایمان نه بشاهد خوشم نه باز اهر نه برود دل بهیچ شیوه زمین از دو عالم رسیده خاطر من وقت آن شد که در مقام دعا باد در دیدن محبانت در جگر گاه دشمنانت باد</p>	<p>خشم دنیا و منکر دنیائی نه بتقوی نه با ده پیائی نه بسجده نه دیر تر سائی لب لعل و چشم ششلائی هستم آن تو هر چند مائی نه کلام کند شکر غلائی نور رائے تو شمع بنیائی دم تیغ تو در جگر خائی</p>
---	--

ایضاً فی مدح

<p>با همه سبلی که شسته روی زمین را بارالم بیدست و گرد که ورت گوشه امنی که هست وادی جلست حادثه بگرفته از دو سو بمیانم صبح و بان را چرا خنجر نه ندرد شام چرا زلف مشکبار نه بدرد نقش جهان از چه دانه گونه نگرود در همه گیتی که دیده است که افتد کون خری بین که در زمانه کشیت دین و خرد و غر و جاه بود و نماند</p>	<p>طرفه غبار سیست چشم نماده بین را پشت فلک را بهین روی زمین را خفته چو بر بخر و آن کشاده کین را کاش نه استی بسیار وین را کز زم دیوست طعنه سراج امین را طفل رسن باز برده جل متین را کاهرم از حجم ر بود و است گمین را با دم رو به صاف شیر غرین را خربخ آفتاب داغ شرین را بهیچ نشانی بحسانه آن و نه این را</p>
---	--

چونکه نیاید چنین بدر و چنان رفت
 قصه گلویم فشرده است که دادم
 کاش نفس یاوری کند که بنجشم
 سرور عالم علی که صبح نخستین
 برق عدد سوزاژ دهای خد نکش
 از لمعان سنان معرکه سوزش
 دوزخ نقدی بجانگدازی دشمن
 داده بیل فنار وانی محش
 ربط بهم داده است الفت عهدش
 شد چو فردی ستم ز شخته عدلش
 شک که فراموش کند گدائی کوشش
 بهر سر سوری که خاکش نیست
 گر نکند تکبیر روزگار بختش
 رخسار از سمنند سیل غنائش
 بنده لوازا صریخه بجهت
 صفحہ نظر کن که کرده مانی کلکم
 غنچه زنده نشاء مداد و دواتم
 شب همیشه در خیالم اینکه نمایم
 هیچ بمر تو بست عهد نبودم
 ساخته ام در امید شادی و صلت

قصه کنم مختصر چنان و چنین را
 بیده برباد نالما سے حزین را
 فخر ثنا گسری زبان زمین را
 سگد بنامش زدند دولت و دین را
 ساخته خاکسری سپهر برین را
 مجمره گرد زره طغان و کین را
 صرصر قمرش کند هوای تخمین را
 پیکر پولاد سنج و خانه زین را
 چشم سیه مست و خال گوشه نشین را
 داد براحت قضا قرار مکیں را
 خورده بد دولت فریب دیو لعین را
 تیز بوبان کنند آره سین را
 سلسله بر دوز هم شور و سنین را
 در عرق شرم غوطه داده زمین را
 نغمه شکسته است مرغ سدره نشین را
 چهره کشائی نگار خانه چین را
 خون سیاوش و آب بسته چنین را
 صرف ثنائی تور و زباز پسین را
 جریخ چرا بر گماشت عهد چنین را
 دستخوش در دوداغ جان غمین را

خلق ترا جان فدایم که ندیدست
 تیغ تو ناگوهر آب داد و داشت
 بهر شازنای تست عبث نیست
 در حرکت صوب جان کلک تو دارد
 لب چو بنام کف سخای تو چنبد
 گر نه طور تو بود مقصد از آدم
 از طمع خام و حل با ستم خشت
 هست بدست تو چشم ابر بهاری
 چاشنی از خوان بیدریغ تو باشد
 ناخنه چرخ پشت گوش بخارد
 بیشتر سر خود را گرفته است ز عدلت
 خصم جوبست بر روزگار بنازد
 گر نکند سجده سوی کعبه عجب نیست
 دل چو بندد بجز داغ تو عاشق
 از کرمت سرور اشکفت نباشد
 دولت و قدر آن شبی بود که فروزم
 غیرت عاشق نگر که مطرب گردون
 من بخیا لی که بوی درد تو دارد
 او نه خریدار و من نه نکته فروشم

گوشه ابروی دلکشای تو چین
 سجده آتش پرست ما معین
 پرورش خامه نکته های متین
 با کره لاجورد گوی زرین
 رخت بصحرافتد ز لرزه دفین
 سجده نبودی قبول قالب طین
 ناشده کرده و دوس چرخ قرین
 یاری عاجز ندمت ست معین
 لعل نمک سا تبسم شکرین
 تیغ تو باشد هلال عیب زرین
 تاب تحمل ندشت نقطه شین
 ملک سلیمان بود مشیمه چین
 غره کند خاک در که تو جبین
 غمزه کند در نیام خنجر کین
 قدر فزائی اگر غلام کمین
 در حرم روضه تو شمع یقین
 گوش بره بود ناله های حزین
 راه ندادم بدل ز سینه این
 چرخ ندارد بهای در چین

تخی ز بانم جهان شان بود آرکے	تخی کشادست حصنهای حصین را
خاطر نازک سخن نگاه ندارد	کردن شارره توغشت و سمین را
شوق شنائی تو کرد غارت هوشم	می نشناسم ز ناگزیده گزین را
هم تو مگر ای جهان منیض نمائی	تا مژد این قناد رای زرین را
گر قلم انور لیست جادوی بابل	بجزه ام اژدهاست سحر بین را
نغمه باب در شکن حزین که فگنده	کلاک تو در طاس آبوس شنین را
و عده شهادتیم بیاری و زاست	شاد نمایم دل بو عده رهین را
کام ز فیض تو باد جان و جهان را	نام زدست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی موسی رضا رضی الله تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود	ز لعل چمن بهار شطت پشمن شود
ریزم ز بس بیاد عقیق لبست سر شک	دامن ز کاش خرو کان مین شود
جز پردای دیده یعقوب باب نیست	پیرا نهی که محرم آن گلبدن شود
سوز دحلا و تش لب حوران خلدر را	کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود
چو چشم آشناتواند سفید شد	در کشوری که یوسف مارا وطن شود
باشد همان بر بگذرت ای نسیم مصر	چشمم اگر سفید تراز پیر مین شود
خیز و چو گردشور قیامت زر بگذر	روزی که ترک غمزه او را بهرن شود
در دل منفته عشق بتا نازکدا شتیم	این باده ریختیم بچشم تا کهن شود
هر دل که زخمی صفت خرگان یار شد	چون شانه محرم سز لعل سخن شود
ساقی بجرعه ریزم بر تکال را	تا این سفال گننه بهار ختن شود

نگذاشت بخت حادثه در باغ روزگار خواهم تن شکسته سپارم بارش طوس جان جهان امام امم مقدن کرم شاه تونی که خسر در خاد غلامت نگذار پیش ازین ز سپهر ستم مدار گردد اگر هیچ نگار تو خامه ام آزاد که شوق کعبه کویت ز جابر فرداد هم بطره حوران نش ارمغان نکرده ام بنام تو دیوان عشق را	شناختی که آستانه مرغ چین شود گرد چو خاک خاک ربو احسن شود کز فیض خلق او همه عالم خشن شود نبود رد او که تیره مرا انجمن شود جان حزمین خسته اسیر من شود هر نقطه بصفحه غزال خشن شود هر قطره در آبله در عدل شود گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود تا شش نام من نتواند کفن شود
---	---

ایضا فی مدحه

قول و عمل زشت و نکو گر چنان کرد الما سم اگر بر جگر افتاد عطا بود گر بار عمل بر سر جوئی ضعف داد سلطان غیورست که یار که زندم بر شد و شر نکی بفتح کرد کشیدیم آه بخت که دشت شراب لب سمور سلیم بازار جزا آروم بندیش بسمل شده تیغ تقافل نتوان بود گر گفت خود و نسبت گفتار پاداد	اما نتوان گفت چه گفت و چرا کرد خون دل اگر در قدحم کرد حیا کرد در نقد دخل در کفشتی فقر کرد ایچا نتوان لب چو جرس یاده در کرد باساقی قسمت نتوان چون چرا کرد از هم نتوانست جدا در دو صف کرد آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد او پیشش اگر کرد ز مامرد وفا کرد در کرد و خود و تمسب کرد در با کرد
---	--

نیرنگی حسنست تماشاکن و زن زن
 خشک ست بهم ساقی تردست بجائی
 چون عید بتان تو به ما دیر نپساید
 ز اید مشو آ زرده اگر تو به شکسیتم
 از باده کشتی تر نشود اسن تقوی
 مطرب چه شد آن ره که سرودیم ز سر گیر
 افشاید عشقت که در بزم گل و شمع
 مینالم و ننگ از دم انصاف که گویم
 صد شکر که مهربم نه داغ کس ماست
 بار خودی افکند شفیقانه زد و شمش
 چشمش بنگ بست لب شکوه ز خشم
 آبش خورش از چشمه پاینده حضرت
 خالی نقش دل بسیه چاه غم انداخت
 آن طرف بنا گوش مرا گوشه نشین ساخت
 دوزنگ نهان تیغ زبان بود چو طوطی
 از منیف صریر قلم پرده کشایم
 هر صفحه که شد خامه من غازه گرا
 یک نقش بدیست که من رکعت اعجاز
 کلکم ز نو بخشش آن غسل سخن گویی

سر بنگی ناز دست که بگرفت و ربا کرد
 خواهم ز تو پیر این ناموس قبا کرد
 هرگز نتوان ترک می بوش ربا کرد
 مینایی و تو به بر ندان چه وفا کرد
 در کعبه توان طاعت مینانه قضا کرد
 غافل ز کفم بخودی آن رشته ربا کرد
 پروانه بناموشی و بلبل بنوا کرد
 بادل شدگان یارستم پیشه جفا کرد
 آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد
 سروش که بیک جلوه مرا بپسرو پا کرد
 هر عقده که دل داشت بنوک مرده واکرد
 جانی که سیمای لبش در تن ما کرد
 این دانه مرا بسته صد دایم بلا کرد
 فکر خم آن زلف مرا پشت دو تا کرد
 آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد
 ناقوس صحنه خانه با هنر گ صدا کرد
 مشاطگی شاهد طبع شعر را کرد
 کردم قلم و موسی عمر انش عصار کرد
 را مشگر می صومعه داران سما کرد

فی غلظت این اثر دای قید نیست
در کالبد مرده و مد جان چو سیما
سلطان خراسان که رواق حرش را
این منزل جانت و تجلی گه سینا
این محفل قدیست که پروا نکشید
گلزار سبزه و جی خلقش به نسیم
تندیل غنچه از دل روح القدس است
بار و طمعه او خلد برین را که ثنا گفت
هر مور ضعیفش بهر آموخت بهر بار
تا مهر سلیمانی در غنچه بچین نیست
گر نیست گنجشکی آن دست سخا
این گنج بجان دست که نشانده گوید
چون پرورشش نشین قصاب عجب نیست
شاه سخنی لائق مدح تو ندارم
که دست دم سر و خسان با قلم من
آهنگ شنایت که بلندست مقامش
همشای اگر پرده بدستان نسرایم
تقصین کنم این مصرع یکتا ز نظیری
در دست من خاک نشین نیست شاری

کز ساخت آن کعبه تمنای صفا کرد
آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد
تقدیر بخشش ز رخورشید بنا کرد
کز خاک درش چشم ملک کسب ضیا کرد
ارواح بصیرت نماز خدا کرد
خاشاک بحیب و بغل باد صبا کرد
معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد
با خاک ریش مشک خطا را که بها کرد
هر صعوۃ اوسایه دولت بها کرد
دل ز سر عده بادیو هوا کرد
کز خواست فروز در کعبه امید گرد کرد
این مایه به بسیند بدریا که عطا کرد
با خصمش اگر چرخ دعا صلح و صفا کرد
مدح تو نیار کسی آری بسزا کرد
آن جور که با شمع فروزنده صبا کرد
نموان به فی خامه بی برگ و نوا کرد
شوق دل پر شور مرا پرده سرا کرد
میکوشم و کاره نتوانم بسزا کرد
مشتاق تو اول لب جان روی بها کرد

<p> زمین سنگ شتم شیشه ندانم چه صد کرد جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد درگاه ترا کعبه صدق و وفا کرد جذب تو دل یکجهت قبله بنا کرد با من خس و فاش اثر مهر گیا کرد آسوده کسی کو بسر کوس تو جا کرد از دور زمین بوس تو هر صبح و مسا کرد دانی چه جفا با که بوی جسم فشا کرد در حسرت کوئی تو چها دید و چها کرد اقبال مرا هم ز غلامان ثنا کرد یک سجده شکرانه بکوی تو ادا کرد موسی بچنان قرب تمنای وفا کرد دلت نیکم از وسعت آمال حیا کرد عشق آمد و دور کار پریشانی ما کرد کو غم دل کوزه من کاه ربا کرد رسمت که انجام سخن را بدعا کرد بر قامت جابه توطر از س زلفا کرد </p>	<p> مدیه شتم و از سختی بجران بخرو شتم گر جسم را جرخ ز کوی تو جدا ساخت تقدیر چو بسترش گل دیو حرم را از هر دو جهان فارغم و رو بتو دارم کوئی تو کشد از کعب من دامن ل را از جان و دو خاطرش زهول قیامت خورشید فلک را ز طلوع و نه غروبست از حال حزین آگهی و جان اسیرش یکبار هم آواره خود را بدرت خوان آن روز که گردن رخ ذره بخورشید یا شاه غریبان مددی کن که توانم معذورم اگر نیست شکیم ببدائی از مطلب دیگر ادبم بسته زبانست دانی که هر آن عقده که در زلف بتان بود کو قوت کاسه که ره شکوه سپارم چون بر ورق دهرنی نکته سرایان من خود چه عا گویت از صدق که بزوان </p>
--	---

ایضاً فی مدحه

دل شاد را بسج ساغر نماید	دنب عیش را جام چنین بنساید
--------------------------	----------------------------

غمبند بفضل خزان رنگ زردی
 چه نیزنگ سازست محو بهارم
 دیگر وقت آن شد که بلبل زمستی
 بمشاگلک بادنور دز آید
 بتاب افکند سنبل و یاسمین را
 دل بلبل از شوق پرواز گیرد
 سرودی بمستان دهد یا مستی
 زنده تا بکساردی را شب خون
 بهاران پی منع یا جوج سدا
 گرفته چمن را چنان آتش گل
 کشته در چمن غنچه هر قطره آب
 نمیوزد از بسکه دارد طراوت
 خرابم نیزنگ سازی سوسن
 نمایان شد از دامن تل برنگ
 چنان لاله سر برد از کو بهاران
 دلی نقص دانا بود ایسنکه دل را
 کند خشک ایامش از سر و مهری
 چمن را که بدر شک کان بخشان
 سپهر چنان پیشه هر خط از تو

گل از صفت می خسرو زرنماید
 بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
 گل و غنچه بالین و بستر نماید
 ز نو شا به باغ زیور نماید
 بعارض دوزلفت معتبر نماید
 عروس چمن بال معجز نماید
 بدروک کتان لاله ساغر نماید
 سلیمان گل عرض شکر نماید
 هوارا چو سکه سکنه نماید
 که هر برگ بال سمند نماید
 شدابی چو خون کبوتر نماید
 بدامن اگر لاله احسگر نماید
 گوهر سحر عتی رنگ دیگر نماید
 که سپهر ع از قاف شهیر نماید
 که پنداری از طور خسگر نماید
 پرستار وضع مکر نماید
 اگر گلبن خنده تر نماید
 خندان بوته کیمیا گر نماید
 بدانغ داسینه مجمر نماید

بیاساقی از غیرت دور بادا
 بهم بشکست خسروانی مصافش
 بگو آسمان را که باد در نو نشان
 بدل جور کمر ستیزد و گرد
 شه دین و دنیا علی ابن موسی
 بود خستی از بارگاه جلالش
 زهی قبه نور غنچه که پیشش
 چه نقصان رسد پای جاده اورا
 بود همچو نقتدیم ساحر موسی
 بزنگ سلام از ره بے نیازی
 نبیش بهنگام دفع تجاوز
 فروریزد از یکد گمراه و انجم
 شهاب هر سحرگاه خورشید خاور
 تویی آنکه بهنگام مسکین نوازی
 کنم مطلعی تازه در شانت انشا
 بوضعت اگر خانه لب تر نماید
 روان جلال تو شان بزرگ
 کند خاک خجلت بر عجب مکان را
 نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت

که بامک سپهر این روش سر نماید
 در فتنه کر آه دلاور نماید
 سلوکی از یسگونه بهتر نماید
 شکایت بدیوان داور نماید
 که خاک درخش دیده انور نماید
 که در دیده باعرش اکبر نماید
 کم از ذره خورشید خاور نماید
 ز سبقت که خصم بد اختر نماید
 تقدم که خصم فسو نگر نماید
 گدائی درخش زد گوهر نماید
 اگر منع تاثیر اختر نماید
 فلک را چو برج کبوتر نماید
 جبین از سجودت منور نماید
 کف کافیت خاک را زر نماید
 که بر صفحه چون موج گوهر نماید
 تحکم به خضر و سکن در نماید
 کاین کاخ فیه روزه منظر نماید
 کفت بکه ایشار گوهر نماید
 دماغ حنر در معطر نماید

اگر از باغ حشوق تو یکره شیمی
 مزاج هو را کند عنبر آسا
 بخون دل کبک سرت غافل
 پروبال شایین فروزید از هم
 بدرود دل بفلک را نبیش
 سپهر دعاگر بچکال قدرت
 عدوی تو ز آسودگی رنج بیند
 کس نبکند محور آسمان را
 نماید بخت شک و ترس که برزش
 شها شهر یار را خرد در ثنایت
 ندارد دل عاشقان طاقت آن
 ندارم شنائی سزاوار ذات
 کشاید اگر بال شهباز شوم
 تو دانی که دنیا کم از برگ کا هی
 همین از تو خواهد که یکبار دیگر
 نگوید و گزیش ازین با ضمیرت

گذارے باین خاک انجبر نماید
 بیط زمین مشک اذفر نماید
 اگر لاله در کوه محض نماید
 چو حکمت اشارت به مهر نماید
 خم تیغ آن دم که جوهر نماید
 چو موشی بجنگ غصنفر نماید
 بسر ز گش کارشش پر نماید
 اگر کوه سلم تو سنگ نماید
 گفت ابر را زار و مضطر نماید
 چه حاصل بکنر محقر نماید
 که در سینه مهر تو مضمحل نماید
 مگر وصف شانت پیمبر نماید
 کم از صعوه این هفت منظر نماید
 بچشم حنین قلند نماید
 زمین بوس درگاه حیدر نماید
 که آینه را دم مکر نماید

ایضاً فی مع جناب میر علیہ السلام

<p>گوشه بنانا بجشایم زبانه را و بگرد صدق ما بچه امید دهان را شیرازه فرو رنجته اوراق خزان را خاکی بدان ریز ملامت نگران را وقتیست که گردون بگذارد دورا را تا صورت خرمهره بد نطفه کان را حیرت بل نور نظر شد بران را یکسر بکفت غول هوا داده عثمان را بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را جاتنگ نمودند میان را و کران را غزال بکل خود خرد قاعده دان را بال و پرا این هیچ کسان همدان را بیان کن این مضمون توان داد جهان را رخساره شجاعت نسبی خیر جهان را اوضاع جهان بپر کنند طبع جوان را سرایه بدامان نتوان کرد زیان را از بخت گل باز نداشتند دختان را بنکر بکیان داده فلک جای کیان را</p>	<p>در زیر لب آواره شکستیم فغان را شد سامع چشمه سیاه کفاید افتاد ز جمع آوری آشفته حواسم چون صبح اگر سینه دم سر کفاید دور عجبی گردش این دایره دارد اکنون اثر تربیت دهر برانست زین کا و خرابی که درین مرتع خاراند برخاسته زین شور زمین چند بخارست نخلت ده طبع درم از صورت شخصی این تیره نهادان که درین اثره هستند کردند ز تجدد رسوم این رسته شوم سیمرخ خود و قوت پرواز گس نیست بر دند ز ما مفت و بها باز فروشند یادست مرا این سخن از تجربه کاران افسوده دلی بر خرد پیر چه آرد پیر خردم گفت ازین کار کیش دست این گلشنیان گرسنه از نامه جهانند دیو است و عموست سلیمان اهنی کو</p>
--	---

در جیب خردیدار بها کرد کفایت
 با نخت بگرز نشسته منقار فرو بند
 ناخن بخراش دل خود دار که عارست
 خوننا به مرز این همه آن به که بخشکی
 بر طاق بلند می قلم از دست ننگدم
 سر دست بدل داده به پیمان خموشی
 گاهی صبح نفس روزنه فیض به بند
 کو اشرف جز جمع کند مظلومه خلق
 کو هر بلی آواز دهد وقت مشوران
 بر خود ستمی کردند بر نکست عین
 در کشور مغنی توئی امر و رسکند
 بر علم چه نقصان اگر از جمل بلا فند
 جز عذر و کمال ز لب برخنده زنده دم
 تا نقد و حد هست پریشان سخنی هست
 رنج و حسد چاره از خبث ندارد
 نبود عجب از سگ دیوانه گزیدن
 معذرت بود جابل دیوانه که باشد
 بگذارد به بادیه و بادیه گردان
 طوطی بشکری تند و زراغ بجیفه

سودت بود آنکه که کنی نخسته و کان را
 دو نفس داغ گرفتست جهان را
 دم لایه رو به صفقان شیر تریان را
 بند درگ تا ک فلت ره سیلان را
 بازوی که تا میکشد این سخت کمان را
 عشق آمده از سینه لب بخت نفعان را
 ز آهنگ سگان نه نگه ارد سپهران را
 انسان مبدل کند سیرت و شان را
 از نعمه چغران چه زیان آب روان را
 گنده بغلی گر شکست غالیه دان را
 از صورت زشتان چه غم آئینه گرازا
 این مشت عوان زاده که عارند جهان را
 از قمقه فرق ست فراوان غشیان را
 بهنجار نفس راست نباشد خفقان را
 بیمار نمفتن نتواند ندیان را
 عقرب بسرنش کشاید رگ جان را
 او با هم خیالات بسے خواب که آنرا
 در کعبه دل یافت من امن امان را
 اگر گشت فی کاری و کاریت شبان را

بلبل بگفتان برده آغوشش کشاده
 خرگرم نینق ست بارشاد طبیعت
 در صید که از ان کوزنان شکر و شیر
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
 باز از اثر مرع شهنشاه عطا بخش
 آن شاه که در صید معنی ستایش
 سالار هدی عرو و وثقای آله
 یعسوب جهان حیدر که ارکه نامش
 جستان ز صف کین لخته خورشید ثنائیش
 سرخپه شیران عجم مور بتابد
 منقش چو دهر حادثه را تاب عتابی
 خلقش چون کند تربیت طبع رذائل
 بر کوه کند سایه اگر ابر حاشش
 بر واد اگر باد کفش دست تسلی
 شرح کمن تا طهر را نسخ نماید
 اگر خاک درش سرمه کند دیده اعی
 بیجاده اگر هست آن حوصله یابد
 بی نشاء فیض نظر خاک ره او
 خاکستر آن شمع که در روضه او خست

در پیشه خود نیک چغل بسته میان را
 بیچاره چه سازد که بیا موقت زبانش را
 مه نور خور و مور برد ز بده خوان را
 معنی بلسان بی ملکست نه بلسان را
 گر چه هست ثبوت طبله پر نوش دهان را
 جنگال بجالی زر سد بر بیان را
 اوزنگ نشین ملکست غرت نشان را
 در کام بشیرینی جان کرده زبان را
 زو در بدن ابررگ برق دمان را
 زخمش لضعیقان چو دهر تاب تو ان را
 برگوشه نمدا بلق دوران جوگان را
 رونق ملخ حرص دهد مرغ جان را
 از آله ستانند دیت لاله نشان را
 گرد و دل دریا تبتاب عطشان را
 جانی که کشاید لب اعجاز بیان را
 خواند شب از لوح قضا از زمان را
 بی وزن ترا سرمه کشد کوه گران را
 تعمیر نکردند خراباست مغان را
 شد غایب ساطره خیرات و حسان را

ریزد پر جبریل همچو لاله مدحش
 شایه توئی آن بنده نوازی که علامت
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی
 تا واشده بر سر من دست حمایت
 مه کانشه در یوزه اگر پیش تو دارد
 گر خلق تو پایانی بآن نامه نباشد
 بیچاره نصیری چکند مرد یقین کسیت
 آوازه بازوی عدو گیر تو از بیم
 روزیکه بناوردن بران قوی جنگ
 گیسوی ظفر تاب دهد طره پرچم
 شمشیر نباید خم ابروی پراز چین
 بازخمه بر دگوش بتن جرم گوزنان
 از هم گسلد خام رگ ندرتن گردان
 فتح آید و ستانه دهد بوسه رکابت
 شایه منم آن بنده دیرینه که نامم
 امروز قرائت کزین خامه عطار د
 خوش حبت این کوش اقبال بهتر کوفت
 در معرکه با بحر بسیارست یکنیم
 گرد دولت باد و نفسان زخمی ندان

هان این نفس گرم نگردد ارغوان را
 خیز از توندانسته نه ممان نه فلان را
 خاکست که در کانشه کنم قصیر و خان را
 بر تارک خورشید زخم چتر کیان را
 مهتاب شود مرهم ناسور کتان را
 بیرون کند از باغ جهان سم خزان را
 پی گم شده در راه ولایتی تو کمان را
 ناخن کند از پنجه برون شیر تریان را
 پرواز دهد دست تو شایه این کمان را
 سرخاب عدو غازه کشد پنجه آن را
 خنجر بجهاند قره آفت جان را
 حلقوم درد نای بر آوازه دمان را
 در هم شکستد گز زگران بزیلان را
 جیح آید و قربان شود آن دست عنان را
 چون شهرت خورشید گرفتست جهان را
 در یوزه کند فیض و بر دفع قران را
 آوازه بیسوده فروشد ملکان را
 بی آب کند غلام من تیغ یمان را
 گرم جو بکف خامه اعجاز نشان را

از دولت محبت همه دوست زیانم
 چون صوفی شورید درون در طرب آرد
 هر جا که بر آید دم جان پرور کلکم
 در سق انال چو بچید مست من
 در تیره شب هند شود راه نفس گم
 در سرمد این خاک سینه خفته خروشم
 سرخشمه حیوان کلام بسیار هست
 از طنطنه باد و بهار نفس من
 مجنون تو روزیکه بصحرای خفت بود
 بر تارک عزت گل تجرید شکفته
 آتش بناد فلک افتاد ز شکم
 خصمانه حسد برد بران ناز تو خشم
 الققه درین بتکده افتاده ام روز
 بر دوش تل عاجز بی تاب و تحمل
 خواهم که بکوی تو رسد باز غبارم
 دور از تو بیهوشی ایام چشیدم
 از رفعت شایم هدیه نیر حوادث
 شرم عدم ناطقه و شعله شوقست
 لیکن چو کنم چون نبود صبر و قناعت

نمواند او اگر دلم شکر زبان را
 گلبانگ صر قلم سر و نوان را
 در طبله کند چون نفس مشک فتان را
 کور از رگ خار انشمار و حرمان را
 با آنکه لبم شعله فروزست نغان را
 دین زمره شورانده دین اوزمان را
 دین آب و ان بخش گرفتست جهان را
 چون غنچه کنون قافیه نگشت خزان را
 دل سجده پراز ذوق کین او مکان را
 نشناخته پای شرفم خار هوان را
 در قبضه آوار گیم داد عنان را
 بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را
 مالیده بر خسار چو صندل بر قان را
 بر بسته ز بار غم خود کوه گران را
 پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را
 دانی تو که بارای بیان نیست باز را
 گردن کشتی از پای در آورد نشان را
 ریزد عرق از ناصیه ستان زمان را
 در مدح شنایت دل شوریده بیان را

میدان نکت بیج ندانسته کران را از خانه شدی چهره کشا باغ جنان را مانده کی مست بخواب گذران را از عالم ارواح بریزد سریان را تا مهر دهد نور سیریر سلطان را از فیض تولای تو آینه جان را	شتاب جزین اینهمه کتاج عثمان کش دستی بدل نیک نوا شور قیامت بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت چند آنکه درین کار که انواع موافقت تا ماه بردم ای اشراق زخور شید در پیکر والا گهران نور فزاید
--	--

ایضاً فی مدح علیہ السلام

پرچم کشا چرخ علم کا دیان صبح در رگزار خسرو خا و رسنان صبح رایم چو آفتاب ضمیرم بیان صبح اندیشه در کشیدن زورش کمان صبح در صدق و در صفا نفسم همغان صبح میشد بافتاب ضمیرم قران صبح راهی بیانگ ناکه من کاروان صبح عارهای همت من استخوان صبح آمد بگوش هوش دلم چون اذان صبح افسردگی ندیدر کس در جهان صبح در حضرت توبسته بخدمت میان صبح ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح	زان پیش کز فراز در مفتخوان صبح چشم تارگان همه ز شوق می پرید بودم نماده بر سر زانوی فکر سر تیر دعای شب بهدوت تا شود قرین در غرور علا گهرم اختر شرف میندو لبصوت صریرم خروش عرش جاری ز نوک فام من چشمه یار فیض پای عروج فکر من بر نه آسمان ناگاه سروش باقی خلوت سرای قدس کای آفتاب رای چو ابدل فسوده در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض خواهد هر پنجو خاطر پاکت اشاره کن
--	--

گفتم که آرزوی دل حرام کعبه است
 آن در گهی که از پی در پیوزده شرف
 آن قبه که گردشش چون کبوتران
 یعنی رواق روضه شیر خدا علی
 آن عرش آشیانه که گلینج سده اش
 آن شاه شیر حمله که مالید در مصاف
 آن صفدری که لمعه برق نشان او
 آن بیدریغ بخش که برخوان بکمرست
 حکم جو و صفت صولت سر نیچ اش کند
 در روزگار اگر ببردیم بر راستی
 چون زر و بنم از کف رادش بخاک فرت
 نه بخت گیر گشت نه مرهم پذیر شد
 آن فیض گسری که زافرونی نوال
 نادیده از چراغ یقین تو پر قوسی
 هر دم ز تنگدستی خویش ست شریکین
 داغ غلامی تو نباشد نهفتنی
 خدام روضه تو کنندش اگر قبول
 دوران شکرست بفرما سپهر را
 و یوان رفعت تو کجا مدح من کجا

کاجر امش سزا نبود پرنیان صبح
 از دور کرده بوسه ربانی دهان صبح
 پر میزندهای بلند آشیان صبح
 کز سهم او زره شده پرنیان صبح
 صیقل زنند بجهبه آینه سان صبح
 بر خاک راه رو بجهان پهلوان صبح
 پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
 پرورده نمک بودش استخوان صبح
 ریزد ز عرشه ناخن شیر تریان صبح
 با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح
 ریزد ستاره از نفس مهرکان صبح
 تیغش مگر شکافته برگستوان صبح
 بردست بست چشم دل بحر و کان صبح
 شده در تنور سر فلک بخته ثان صبح
 در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح
 روشن بعالی شده راز نهان صبح
 گرد فقیه شمع را رسیان صبح
 تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
 نتوان با سمان شدن ز زببان صبح

با من می شبانه رحمت کشیده هست
 چون با شاکل کافیه غیر است آید ار
 بردارم آستین اگر ز دیده شب چو شمع
 شا با منم که شور بعالم در افگست
 چون شمع خامه نفس آتشین کشد
 در بند چون ترائد صبح تو سر کنم
 و رشام بجز اگر بولاس تو دم زخم
 افکنده از شرار پر و بال سوخته
 نیروی مهرت که با نبشته تسلیم
 بگر که چون بتالی هم بشیبت من
 بازوی من قویست و گردن درین صفا
 چون تیغ در مصاف سخن بند تر شود
 حلاج لفظ و معنیم اینک فدا ده است
 بیند نشان چو خامه گوهر نشان من
 اندیشه را چو خار هرگی بود ریخته
 در چرخ و تاب بنبل هر مصرع حزین
 اکنون بر آردت طلب آتشین دل
 تا همچو من کس نشود بر سخن سوار
 گلشن زابر دست تو بادار یا ضل

روشن شد این نهان لب می چکان صبح
 کالای دیده من چن بدین دکان صبح
 نم کرد و آفتاب در آئینه دان صبح
 گلها بنگ خوشنوائی من چون بان صبح
 روشن چراغ بشنوی ز رویشان صبح
 خصمان در دهمتن زابلستان صبح
 بردوش آسمان من گنم طلیسان صبح
 پروانه چراغ تو آتش سبحان صبح
 بر می تراشم اینهمه گوهر ز کان صبح
 پیکان خامه بر دهنت انجمان صبح
 تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح
 چند آنکه مخور و بشم بر نشان صبح
 چون پنبه در دم چک من بود نان صبح
 خوابانده آسمان علم زرفشان صبح
 خون هزار نغمه پرور سب خان صبح
 پیچیده بوی نرسن بوستان صبح
 همدوش مدعاست دعا و زبان صبح
 تا ابلق زمانه بود زیران صبح
 روشن زپن مهر تو بادار و ان صبح

ایضاً فی مدح علیه السلام	
<p>زین ششده رم چو بال فشانی دهر کشاد بر سدره روح قدسی من آستان کن جان بینمانه وار هر از جسم خیره سر ریزد ز طربال هماره سعادت تم ناسازگار بخت در آشتی ندید خاطر کن بد شکایت ایام مختصر عید مبارک است بعاشوق وصال دوست سعدت ساقی که فتد و منی بعیش خرم و مے که محل لیسلی شود پدید زان نور غره دیده گریان شود ضریب عاجز شود ز خصمی با عالم غمنود کرد و کران کمان کشش ایام کینه توز آزادگان زوادی حسرت کنند خرت فارغ نشینم از غم و بجز خمار شب خندان شود بشاخ طرب غنچه امید شاد و شگفت نهی شکر از سر گنم الحمد و الثناء لمن اودبت الخطر لی گر جویده ام ز فلک انتقام هست</p>	<p>این هفت قلعه را چو غباری دهم باد این دخمه را بهم بسر گور کیقباد محیر از میان پاکشد و افتد اتحاد تنگ هم بآستانی این باخچه حاد نادیده کام دل کند اندوه خیر باد کوتة شود فساد هجران بامتداد با چند التجای عن مرلض البعاد صبح سعادت است مرا ساعد العباد مجنون ز خار باد به چیند گل مراد خندان و مد زلف شب تیره باداد پیمد بهم دیر فلک دفتر عناد پیچد ز درد دارم و دوران بجهناد دل خون شدن سر شک بدین برویاد زلف منم بدست و بدست پیال شاد ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد رطب اللسان بدر که آن کوبه رشاد المجد و الثناء لمن ملت الشوا و دست من است و امن دارا عدل داد</p>

برهان قدرت حق و محبت جلی
 معارف قصر خود که ز فیض وجود او
 مریم شود ز نکست او فکر پاک جسم
 وادی کرامی دست روان وفا شده
 سالک شد از هدایت او مانی الضمیر
 گلینج سده اش شرف اختر بلند
 مستی کائنات ز سر جوش فیض است
 باشد قضا بقضه حکمش مطیع سر
 یک جنبش از عتاب قیامت نیل است
 موجی ز بی نیازی دریای قهر است
 هر کس باو ذخیره سری هم سری کند
 آنجا که آفتاب قیامت شود دلبند
 از مبد او وجود نگر دو عطا پذیر
 در حشر هر صمیمه که آزاد نام است
 آن اشرف که از شرف بندگی بود
 نقد من است در نظر خردان سره
 پسند چشم حیرت من خیرگی کند
 من بنده را بخدمت اگر اعتماد است
 تا چند جان بود بجهان پانی رطل

نفس نبی علی ولی والی عباد
 بنیان هستی و دجها نرا بود عباد
 عیسی بود بدست او طبع پاک زاد
 رحمت سراسی دست دل خالص الوداد
 صوفی شد از ارادت او واصل المراد
 نعلین بندگان در شش افسر قباد
 شد جوهر تخت ز تعلیش ارستاد
 دارد قدر بر ایض فرمانش انقیاد
 باو که کرد جنگه و بنیاد قوم عاد
 طوفانگی که گرد بر آورد از بلاد
 ناکس بود بسنجش مسینان طبع زاد
 ذرات بے وجود نیا بیند در عداد
 جازا اگر نه جنت کوشش بود مراد
 آن نامه را نبود بنوازش استباد
 دارم قدم بتارک نه طالع شداد
 نقاد لطف او سختم کرد این نفاذ
 در کشور یک سر مر فروشی کنت بر زیاد
 غمگین نیم که بر کرم است اعتماد
 تا کی کسی کمی کند از جینج سرز باد

<p> دنیای کجا پذیره کند چشم سیر من خلقی عجب مشعبد دوران پدید کرد این عمد زشت رنج پدر را برده نور هر تخم کشته اند حرفیان در و کند ای خامه هوشدار مباد از نفس زود دیوار کاخ دهر بنایت نیست پئی شاهان منم کیستند گدای شنا گرت در تند باد حادثه دارد بصدق دل بر جان خصم جاه تو ثعبان موسویت در جت تو شسته زبان را به سبیل آنجا که رای روشن من پر تو فکند دستان من اگر شنود گوش مدعی بی اختیار میگردد بر زبان او در نامه حکایت من حسن القصص از دل چو بر مد نفس آتشین من شادی کنان ستاره کشد هر در بغل زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز سر سبز باد خامه مدحت نگار تو </p>	<p> پس مانده ز خوان خمیشان باشد او بی تربیت گسسته عنان عادم التذاد امر وز در جهان رخ والد ندید داد گندم نمیکند کس از گشت جوحصاد آشفته وار طره خاموشیت بباد آوخ نجفگان تن این شکسته لاد کز کلک خسر وانه زخم کوس انفراد این دست رعشه دار بروج تو اعتقاد کلک من ست ناب تیغ تو در جهاد در حضرت تو بسته میا ترا با جهاد افتد بباغ راح خورشید در کساد تا یکجهان عبادت یکدستان عناد بشد دژت سایه نفسم با افاد بر خامه اناطل من فارس بحاد حاسب بجای سوخته گوید که با احاد گیرد چو خوشنوا می من او شاد باد بس کن حزمین ترانه که خون میشود مداد بر قلعه درفش فرازد چو با مداد بر تارک محبت تو بادا گل مراد </p>
--	---

ایضاً فی مدح علی السلام

مشکینه طره نشیب عین بر لباس
 فی شب اوج چشم غزالان خوش نگه
 فی طره مشک سای دماغ نسیم خلد
 در پرده دشت از شب شکن بر نذر لعل
 کام از تبسم شکرستان شکر شکن
 کردم شمار رگدش جان بنفس خود
 دیدم که نیست با گش شد آشتی
 گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خوست
 بر شکسته نفس از مدح گستر
 آشفته سر زلف سخن شادش شدم
 آند ز جوش شوق بچینش رای دل
 کامی ات پیشال تو مصدوقه پیاس
 بحر کرم علقه ولی کز سخاے او
 بر خاک عاکفان بلند آستان او
 با اعتلای قدر غلیظش سپهر پست
 از حکمت رحیق خماش عقول است
 بر در گش ملا یک علام را عروج
 از نقش مجامع امکان منبع قدر

آمد بخواب من پی آشفتن حواس
 فی خواب سر نه نظر پاک حق شناس
 پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس
 شمع که طور کرده از نو راقبتاس
 داعم از ان لب نکستان کشیده کاس
 بر مقدش شوق زدم بوسه بهراس
 کام امید جرعه کش آمد ز جام یاس
 گفتا مگر نخل نه از طبع ناسپاس
 خامش شسته ز شنائی امام ناس
 آونختم کیت قلم را بر قطاس
 انداختم خروش درین واژگونه طاس
 یا مبداء الحامد یا منتی الحداس
 دریا و کان همیشه کند گوهر اقتباس
 افلاک را بنا صیه سائی ست التماس
 بانو بهار خلق کرمش صبا و باس
 با فطرت دقیق ذکایش بلند باس
 بر سده اش محراب اجرام را حماس
 وز طاعتش سوامع گیهان بلند اساس

بر منجهش مشاهد ایشار را سپاس	بر منجهش اکارم سلاک را سلوک
زر گرد از شنای کفش طبع چون نخاس	گل چینه از ریاض گشایش است کاجو
باشیر شرزه پیچیده ز ندو بهیراس	جانی که ملتوش مضیقان مدد کند
گرشنگی ز سخی گشتی نصیب آس	گر تکیه می نمود بقطب یقین او
در مزرع جهان نکشد خوشه چور داس	اگر کفش چو نامیه را مایه و کند
کاخکی که ره نیابدش از وهر التماس	معموره مناقب مجدد علای اوست
مجموعه شناس از آسب اندراس	باشد چو روزگار بام الکتاب امن
مستکوه اربشرع ادیبان شود جناس	ناجنس بی ادب ره او میرود سزد
در چشم خضر چشمه حیوان بالتباس	آمد ز جوش فیض مگر خاک در گمش
آب حیات در عرق شرم انعماس	دارد ازین خجالت مرداب کن هنوز
نی میکند رنباخن افکار بو نواس	شاه از فیض مدح سرایت کلک من
در ادمن قدم فرس طبع بو فراس	لنگد چو سمعان نی خامه ام شود
از شمع خامه ام شجر طور اقتباس	آتش بجان حب تو ام زیبار کند
در مدحت استوار تر از آسمان اساس	در هر زمین نهاده قوی پنجه کلک من
ابله زند بر دین پیله پلاس	حاسد کشت و بسلک گم های من خرف
ابلیس در برابر نصرت او دق قیاس	با وحی منزل چه بود اثر مدع
باد از رفیع رایتان محدث اساس	رمق قلم بر پنجه من خصم جان اوست
در جوی مصر عم چو توان کرد از شناس	زاهد در گنجاک تیمم چرا کند
از بنجر دان نادره سنج هنر شناس	عرض محال عیب سترگی بود جزین

دستی ز دل بر آرد که صبح اثر دمید در بر لباس رومی روزست تا سپید دارم امید آنکه بگیتی کند قضا	کو تا ه کن فسانه ادب را بدار پاس پوشند تا بزنگی شب نیلگون لباس صبح امید دشمن جا بهت بدل بیاس
---	--

ایضا فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صغیرم مرغان اولی الاجنه گردند خروشان غم گشته قدم طلقه زنجیر جنون ست کوه از اثر ناله من میرود از جای غم نیست اگر پیر شدم عشق جواز نیست چون شاخ گوزنست قدخم شده اما از راه برانم که بنویسین رفیقم در مصطفی صدق و صفای شراکم آنجا که پیامت صبا کجاست شو قم در مرتع کابل سفید ان برق شهابم بر لوح جهان چهره کشایست شبیم رام ست غزالان معانی تسلیم را خون در دل صیاد کند لاخری صید مستی مرا نیست در ناله خماری شد شهرت جهم غاشیه بر دوش خمولم	با درد و غم عشق سه شتند خمیرم چون بال کشاید ز سر سر در صغیرم در دولت عشقت جوان کلک بزم باشو که هم آواز ز بورت زفیرم رقصد فلک پیر بگلپانک مریم از پیشه اندیشه مد نعره شیرم از بنجر انم که تجتبیق خبیرم در زاویه فقر و فتنه موج حصیرم جایکه مشام ست وفا بوی غیرم بر مزرع آتش جگر ان ابر مایلم در آینه هم روی نمایست نظیرم در عرصه شکار زرد از سر تیرم غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم پیمانه کشش میکده حشم غدیرم صد شکر که در بندگی شاه شهیرم
--	--

دیرینه غلام ششم این سروریم بس
میگویم و دانم که ره و رسم او بنیست
برهان ازل فیض ابدی سداول
سلطان قدر حیدر و صفدر که ز جانش
یک ذره غبار ره اویم چه گفت ست
کلکم بهد بخش شده آنروز که جاری
گر سرور و انست مرا کلمات سنج
کو فکر و زبانی که سپار دره جانش
فیاض کفا ساغر آب که خم سارم
پاکی ز قصور عمل نیست که دارد
کونین بهج تو مرا زیر نگین ست
چون باده حرام ست مرا باد جوانی
از روز استم بتولای تو خالص
مفتاح بنجانم بکف از خانه انفاست
با آنکه ندارم بشرو شور حسان کار
از ظلمت ایام درین تیره شبستان
لطف نکند که مدد بخت ضعیفان
دیرینه غلام تو خرم نیم ز جهان سیر

لالای ای سرم که کفای امیرم
نامی که بود صیقل و زنگار ضمیرم
ایمان من و دین من با دوی و بیرم
بگرفته بلندی سخن عرش سریرم
گر نیست یکی در شرف از مهر منیرم
از غاشیه داران نگین ست حریرم
از نجاست کوتاهی خود شاخ زریرم
دل سپیدم چون دم نیست مشیرم
فریاد رسا گوشه حجبی که فقیرم
فردوس تو لاس تو فارغ ز سریرم
شورد و جهانت خروش بم وزیرم
امروز که در میکره عشق تو پیرم
چون صبح نبوده است ز صدق آب شیرم
توفیق شایستگی است بهت پشیرم
در کشاکش از خصمی ایام شیرم
آن آئینه بودم که گرفتند بقیرم
دانم که بمنزل ز سر راه خطیرم
مپسند بچنگ غم ایام اسیرم

دل فلک سمنوی ست عقل سددان او
 ابجد عشق و لاسست حکمت اشراقیان
 ناتمام یلی تن ست ناله زارش جبرس
 منت حسان دل بر سر چشم خوش است
 فلک سلیمان دل شجره اندیشه نلیست
 عشق غبارم گرفت پایه قدم گران
 برق بلا بارشت ابر بهاران عشق
 باختن دین دل فائده عاشق ست
 جذبه دیوانگی کشته کند انگنم
 تا فست بر محلم بر تو صحرا می عشق
 عشق نیار و نفقت هیچ دلی در ضمیر
 باد خزان را گذرد چمن عشق نیست
 پرده شناسان عشق را انجم رفته اند
 تا گل داغ و دهنده شقه دامان بدست
 دیده کشا و بین خلد برینست دل
 آنکه ز شادی برید جان غم اندوزن
 پالاب اولیست ام بعیت ایمان دل
 رابطه یا یکدگر بسته چو شیر و شکر
 سخت بهم در خوردند دیده بد و ور باد

داغ محبت بود خست ترابان او
 والی یونان بود طفل و ستان او
 نایب مجنون دل ست سینه بیابان او
 دیده توان کرد دست از گهر کان او
 می ز سر دیو را خاتم فرمان او
 خارق خسر و مرا شختن بمنیران او
 دانه ماسوخته است از نرم احسان او
 سود و دو عالم بر د صاحب خسران او
 دل بطعیدن دهد باد بیابان او
 برده شکیب از دلم چشم غزالان او
 پرده نگیر و بخود شکله غریان او
 بوی وفا میدمد از گل وریحان او
 دل چون سخن سر کند کیست بان او
 بلبل را مشکرم غره بدستان او
 یاد سنی قامتان سر و خیابان او
 هیچ مبینا و غم خاطر شادان او
 از جگر کم کم باد شور و مکران او
 دیده گریان من پشته خندان او
 عجز فرادان من پارسه اوان او

لاله‌رسان وفاست سینه پرداغ من
 عشوه بود چیره و غمزه بوضاحت
 مرهم راحت ندید و داغ دل بادت
 تا غم دور شی یافت تاب توان مهرت
 کرد با آشفتنی در شب هستی سحر
 معجزه حسن دوست آشتی کفر و دین
 طره نه تنهام ادا م بلائی دلست
 شهره شهرست کو خاطر سودا یسم
 فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش
 بوسه بخمر من برم زان لب شیرین سخن
 ای بت پیمان گل با غم دل چون کنم
 با تو ندارم اثر شیون غم ورنه دل
 انجمن پیش بود عشق تو تا سینه را
 از رخ زاهد نیم درد و جهان شرمسار
 قبله اسلامیان دیرمغان منست
 کشور آسودگی دادی آزاد گیت
 آتش مشرب بود با همه مذاهب یک
 دهر بکام ارشود قابل اقبال نیست
 گرفتار از قدر غرق جهان سروران

نور دل و دیده است گوی گریان او
 بخبر از دل گذشت ناوک فرگان او
 صبح خبر هستیش از پرپیکان او
 کرده شیران گذشت از تب هجران او
 خاطر جمع در از دست پریشان او
 هندوی خالش بپین لعل مسلمان او
 هست چو من عالمی بیسرو سامان او
 داده بر سوا یم غمزه پنهان او
 مایه آشفتنی است سبیل افشان او
 مرغ شکر خواره ام در شکرستان او
 بنجیه نگیرد بخود چاک گریان او
 سینه خراشیدنی بود در افغان او
 شد دل آتش جگر جمهره گردان او
 هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او
 دل بنیاز تمام گیر صنم خوان او
 پنجه دستان برد دست ضعیفان او
 در همه مذاهب جد است پاکی دامان او
 به که نیارد کس هرزه بدوران او
 هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

زود پیغمار و دولت خفای چاک
 چرخ سیه کانه است لب بند است مکر
 چون بسرای تن ست روشنی آفرین
 نامه قارون بخوان قدر عنایت بدان
 نفس فرومایه را سیم مناز و غمی
 با و بزیب نکر دکم ز سر و دش خبر
 پست زن دبی بفاست تکیه بدو لیکن
 دایه بیم در هر پرورش آموز نیست
 مهر زنجاری دهر کینه دیرینه است
 بزم محبت کجا سازشکایت کجا
 وقت سماع دل ست پرده بنجار زن
 بیج نوا خوشتر از مع شهنشاهیت
 رهبر فقر و فنا پیش رود اولیا
 حیدر عالی نصیب ز غالب لقب
 راه بنامی یقین دافع کش کفر و دین
 دل به تمناء هر شرح کفش خضر را
 منزلتش انماست منتقبش بال است
 مالش شیران دهد بچه غصم فگانش
 خیره سران استند سجده حق عاشر

در پی نیان بود خشک آمان او
 از دل خود می خورد مایه همان او
 شمع بصیرت بس ست شمسه ایوان او
 مشت زری بیش نیست مایه طغیان او
 ز زنماید بدل عنصر و ارکان او
 زمین افشار زر رونق پالان او
 گر فلک سر کند رفعت و بنیان او
 زهر هلاهل چکد از سر پستان او
 پوست مایه شد مفت بزندان او
 شمع رضا بشنوی پرده ریحان او
 تا نفس برکش زخمه بدستان او
 هوش بطوفان دهد کج عرفان او
 جان و دل اتقیا بنده فرمان او
 ملک کشای عرب حمله میدان او
 ناصیه آرای دین غره ایمان او
 جان سیما و بدل نخل سنجیدان او
 هر چه حدیث شناست آمده در شان او
 آفت شیران بود خنجر بران او
 سجده که گردن تنج سرافشان او

چون دل اهل وفا چرخ مقرش نما
 دیده بینا کند دوده کلکش سواد
 خنده دندان نه است از لب شیرین بان
 صاعقه دشمن ست با و کش در نورد
 خار هسی مشک مایل تنی شیر دل
 بی سپر و چیره دست لاله رخ غم گسل
 جنبش او عاریت موجه بیخاد هر
 کوه فرازنده است پیکر زینده اش
 اوست محیط شکر فوج یلان خار و خس
 غارت ترکانه ز دجلوه شوخش بدل
 جستن او گرم تر با گله از دیده ها
 داد و پنجه ای عشق عقل و شایسته
 دامن گلزار با بزم پر ز اویش
 آیت نورست بان غره نور انیش
 لیلی خیل عرب محمول افتاده اش
 گشته تن لاله داغ از تن خون آورش
 گلشن زربایش از خس و خاست پاک
 رنگ تن لعایش و نوق یا قوت برد
 ساخته باد صبا گرد درفش را عبیر

کوی سحر سیمه ایست در خم چوکان او
 نور بسیناد بد شمع شبستان او
 زهرشگان بقاست بجیه نختان او
 سیل خیال افکن ست قطره کیران او
 چشم غم غزال چکل داله جولان او
 نامیپس از دجمل بال گل افشان او
 تاب رگ جان و دهر طره چسبان او
 ده چه خرامنده است چشم خرامان او
 عرصه تنی میکند لطمه طوفان او
 غمزه ترکانه ز توکیسه بزرگان او
 رفتن او نرم تر با عرق از ران او
 هوش او افهم او چشم زبان دان او
 قله کسار با تخت سلیمان او
 آتش طورت بان طلعت رخشان او
 شا بد ملک عجم زابله پایان او
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او
 داغ سرنیش بود لاله نعمان او
 لعل ز قیمت فکندکان بدخشان او
 رنجته چون نقش پا عثوه بمیدان او

فیض سان سرور عشق ز آیت هست	قابل تعمیر است خاطر ویران او
لب بشفاعتگری گر بکشاید سزد	در خور احسان تست جرم بهمان او
مخ تو ناگشته است عقده کفای لم	صفحه بد اسن بردزاده عمان او
ورد ملائک بود نامه اعمال من	تا شده از صدق دل مخ تو عنوان او

الضأ فی مدره علیه السلام

ای نگاهت بصید دل بازی	مژه ها جمل در سنان بازی
هر چه دل می بری بعشوه و ناز	بے نیازا نواز در بازی
گر باغ کنم شراب بهشت	نکند بالگاهت انبازی
بر فروز زباده چون به چمن	گل سوزے به بوته بگدازی
شمع رویت کند بمفضل دل	پرده سوزے و انجمن سازی
داد که در مصاف شیر دلان	تیغ بندی بغیره عنازی
کرده سویت روان طپیدن دل	نامه همراه رنگ پرداز می
شمع سر در کشد چو در محفل	رخ افروزے اوتد افزاری
در غمت دیده ام کف طافی	با خیالت دل اشقبا آز می
صبر و ناز بخویشین و قفست	دست و تیغ با متحان بازی
در پریشان تو یاد گرفت	باده شوخی و شیشه طناری
از می حسن و شور عشق کند	جسوه مستی و غمزه غمازی
نقش بهر هفت خال را ندلبت	ضر به بستان که برده بازی
در غمت ناله عراق سر و شش	شده بر من سموم اهواری

بدل آسایم ز غم چہ تر	مگر آبلے بر آور اندازی
وقت آن شد کہ در زمانہ حزین	کج نے افسر سخن سازی
وقت آن شد کہ از دہای قلم	کاویانی علم بر اندازی
وقت آن شد کہ در میج بکند	دل پر شور سینہ پر دازی
مدح تارک فراز ہفت اورنگ	خامہ را مید بدسر افرازی
آن کہ در عصہ سپندیش	کردہ خضر آرزوے جان بازی
آسمانش کند سلخشوری	آفتابش کند سر اندازی
کردہ از مہچہ نوازش کسب	نظر طائر بلند پروازی
در تنایش بحر شیان دارد	منع روحم سر ہم آوازی
میکنند از نواہی مدحت او	خامہ جبریل و مسازی
کند از نیض او بمرده دلاں	نفسم پور مریم اعجازی
پیش تکمین او عثمان بکشد	توسن عکس از سبک سازی
روز محشر بہ پردہ داری او	مے نباید زمانہ ہمسازی
سرور ابالب شناگر تو	کردہ روح القدس ہم آوازی
خنک گردون کند فراموش تک	چون بمیدان نگا و اندازی
باغبان آسمان رود از جبا	در مصافحہ کہ حملہ آغازی
بہر خوان تو در تنور فلک	مہر و مرہ راست پیشہ خیازی
میکنند خیل شب روان ترا	قصب ماہتاب بزازسی
زخمہ شیونم تغافل تست	مے خروشم اگر تو نوازی

لب کشائی اگر به تحسینم چه کم از کیسه کرم شودست چون تو گیری بدست خامه حزین فصل واسطی نژاد تو کرد انور کے بود اگر خدیو سخن مرغ آیین ز آسمان آید دل و دین در پناه عدل تو باد	دل سوزان بکوش اندازی گر جمال دلم به پردازی کاکب معنی کجبا و انبازی صفحه همرنگ آل شیرازی زدنواے تو کوس ممتازی چون تو کف درد عابرا فرازی باستم راست شیوه ممتازی
---	---

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

ازمین سرفرازی مدح خدایگان والا گم نشسته سیر عقل پیده ور از ابرکت به نشسته امید کام بخش قطبین را بلندگر تکلیفش اقتدار املاک را از فیض ولایتش سمو قدر شاهنشسته سپهر و بدر ویش همنشین از ابر دست همت او بجز ستیفیض زنگین گل همیشه بهار ریاض قدس دیباچه سعادت و مجموعه شرف شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست شاه توفیق که ابر کف در بهار روی	کلمه گم نشسته از علم شاه کاویان فرزانه زمانه و دانا دل زمان وز لطف حق بدولت جاوید کامران سعدین را بدولت مسعودش اقتران افلاک را ز خاک جنابش علوشان فرمان را وای مهر و بهر ذره مهربان وز رشع جام فطرت او عقل سرگران یکتا در خزانه گنجور بحر و کان بسم الله صحیفه شایان کن فکان در راه گرد مویک او چشم اختران بار بخت زار جهان فضل و امتنان
---	--

<p> و انائی تو از لب هر ذره ترجمان حکم تو چون صباست بعالم سبکشان و غمخیزان جلال تو صندوق آسمان هر خواه بسفره تو بود گنج هفت خوان یکشب ز دیده می نرو خواب پاسبان بایست سد حادثه را چون تو قهرمان چون موج سر بسر خمیل و حشم روان خور در رکاب تو من افلاک زیران بکشاده پرچم علمت بال پریشان دزد در بیم نوک نشان سینده آسمان روزی که خیزد از صف خشم والا مان گرد در سم خون دل خسروان روان و زیاده حمله تو شود قهرمان زمان در جنب حشمت تو کم ازما کیان کیان ای پایه جلال تو بروش آسمان در زرم خود درفش و بنبرست و نشان هم فلک های از تو بدریا بود روان ریزد سپهر خاک نجاست بفرق کان وی تا ابد زیر غلامانت آسمان </p>	<p> آگاه می توانی دل هر قطره با خبیر حلیم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب بیقدر تر ز سپینه بمیعرفت بود هر سوز مجلس تو بود رشک هشت خلد آسوده تا ز عهد تو عالم لب بد من یا موج فتنه قصد جهان خراب داشت روزی که نیلگون شود از مو کشت من اقبال همه آیت فتح و ظفر قرین در هم کشیده از پی حیرت پر پری گیر در سم نپره گذاران کرانه کوه جایی که ریزد از خم تیغ تو برق کین افتد ز بیم لرزه گردان پلستن از یاد صدمه تو گریزد پلنگ لنگ در چنگ سطوت تو چو مورار و شیر سر آن کسیت گردنش نبود زیر بار تو دست تو گشته است ببردانگی علم هم راج از تو شد زر خورشید بر فلک تا دیده ریزش کعب گوهر نشا رتو ای ز ازل ز کشته سوارانت اقتساب </p>
---	--

<p> خو اہم درین زمانہ کہ از بے فتوتی خود را ز جور چرخ کشم در پناہ تو در بحر عشق کشتی شوق مرا بود در بند یک نثار از ان حضرت پس من گشتم کہ جبہ بران آستان نغم دل را اگر مہر تو دادم بمن مکیہ من پیش خیل شعلہ پستان سمندرم از نشاء ولای تو با بر جان زدم مگذارد در تپاہ این کینہ دل سپہر ایں مشت خاک سودہ کہ اکیشہست بیگانہ نیما ز نیم ناز شاہدست گر لطف ینمائی اگر گین با شجوت در راہ ناوک تو بود چاک سینہ ام با چاکر فقیر خود آن کن کہ حالے ز نزدیک شد ز شرم زبانشد بکام تا اختر مراد بود در گذر حزمین بر دشت سایہ تا انگنابر بہمنے سرسبز با و نخل برومند دولت ایدل لابلای ریتی از جہان مخواه </p>	<p> بستہ است آسمان مکرکین مجسردان ای پیش آستان تو خم پشت آسمان از پردہ ہای دیدہ یعقوب بادبان پر و از اراج عزت و آزادی از ہوان ای سجدہ بر بجاک درت فرق فرقدان ای ذرہ در ہوای تو خورشید خاوران آورده ام بجاک درت آتش ارمغان آری ز عالمی گذر دست سرگران بپسند و شکنجہ این تیرہ خاکدان مگذارد خاکسان بفروشنہ رایگان زادیم از زمانہ من معشوق تو امان جور تو جافتر از انصاف دیگران چون چشم عاشقان برہ وصل لسان گویند کہ بدولت شاہست آنچنان کلکم کہ در قلم و نطقست مر زبان دستے زول بر آریا قبال ہمنان از طرف باغ تا گذرد باد مہرکان پامال برق حادثہ کشت مخالفان بر دوش ہار منت ہفت آسمان مخواه </p>
---	---

تا نمیتوان بخت چکر ساخت صبر کن	دون همتانه از فلک سفله نان نخواه
دل منیر اش و قوت نما و غذا مجوس	لب تشنه باش در شمی ازین خاکدان نخواه
پروانه ناتوان غدن از گلستان مگوس	بر شاخسار شعله نشین آشیان نخواه
در شام هجر با سیه بلی به بکن	از صبح عید حله کافور سان نخواه
داری طمع که دور بکام دلت شود	از دوست غیر کام دل دشمنان نخواه
خواهی قدم بتارک روحانیان زنی	سر را به باغ عشق ده و طیلان نخواه
پروانه وار بال طمع به تن خوشست	در بر بحر شعله کن و بر نیان نخواه
از هر دو کون شاهزریا فقر را	بگزین قرین خسروی قیر و ان نخواه
در موج خیر حادثه چین بر چین وزن	گر تیغ کین ز چرخ بیار دامن نخواه
خواهی که از غیب پوشی خمش نشین	داری طمع که گوش بندت زبان نخواه
بی همدان ز روضه رضوان فح مجوی	بی روی دوستان طربستان نخواه
مهر و وفای طینت سیمین تنان مجوس	رسم از دل محبت ناصربان نخواه
ویدار یار میطلبه طاقت تو کو	گلگشت ما به تاب بلبک کتان نخواه
سموت سموم اگر بوز در و سپس مکن	خورشید حشر اگر به مدسائبان نخواه
در بحر بیکران بلا دست و پا وزن	در کام از دها چو درافتمی امان نخواه
از جلوه های عالم منافی ز جامرو	بنشین بر ابرش فلکش زیران نخواه
بر نفس خود سوار شو و بار گه مجوی	بر نطف فقر و اکش و پرستان نخواه
ترک تعلق ایمنت از راهزن گسند	برگ سفر ز خود بپشتان کاروان نخواه
دین نه صدف ز گوهر مهر و وفا نیست	پنس و قاز جوهر آسمان نخواه

<p> دل پاسدار و دیده حسرت نشان مخواه تا قوسیان بیکده لبیک خوان مخواه غنای مغرب از قفس بلبان مخواه زین بیش بار خامه بدوش بنان مخواه آینه داحسن تو نیک اختر آفتاب چون صبح سر آورد از خاور آفتاب صاب شراب حسن توئی ساغر آفتاب افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب تو چشمه حیاتی و اسکندر آفتاب از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب و زخیل چاکران تو یک صفدر آفتاب و ز ذره با فروغ خست کمر آفتاب بر کف گرفته بنده صفت مجمر آفتاب در روزگار حسن تو چون بشیر آفتاب خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب بر خاک در گه تو رخ احرار آفتاب باشد کی غلام مکنون نظر آفتاب تا زده همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب </p>	<p> و نبال جلوه های شراب جهان مرو تا موسیان طبع کجا رو بحق کنند و گلشن زمانه خزین را نشان مجوک بفکن کف صیغه و لشکن دوات را اسی پر تو جمال ترا منظر آفتاب اول جبین ز خاک رهت غازه میکند حرباز لال عشق تو از مهر میکشد سرو تو سایه تاب سر خاکیان فکند در حسرت زلال مصال تو سوخته است یک لاله برشته دل داغ دیده است از جوق بندوان تو یک پاسبان دخل از قصر رفعت تو بود کمر آسمان تا بر زخت سپید بسوزد ز اختران از شرم تبرگی نتواند سفید شد گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان سنجیدن رخ تو بخورشید احولیست حسخش خزان شود ننهد گریه بندگی در سلاک خادمان آل قور و محفلت تنها زنی بقلب دل دین عالمی </p>
--	---

جانی که رای تو شد از رخ کشته آفتاب	بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب
در وصف عارض تو چو گیرد بکف مستلم	ریزد فروز کلمک ثنا گستر آفتاب
هر نقطه ز خامه روشن بیان تو	و معنی است گوهر و در پیکر آفتاب
و قتر به پیش خامه ترا عرضه گردد بهر	از هر خط شعاع خورشید گستر آفتاب
ای چشمه زلال که در اشتیاق تو	دارد ز مهر حالت نیلو فر آفتاب
در ملک حسن باج هند سایه ات بر او	افلاس را اگر نکند محضر آفتاب
در پیشگاه سده قصر جلال تو	چون جوگیان نشسته بجا کستر آفتاب
گیرد رواج قرصه ناقص عیار او	نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب
چون جلوه تو پای نهند در کباب ناز	آرد پی نیاز سرو افسر آفتاب
گیسوی عنبرین چو بدوش و برانگنه	گیرد سودا و معوی تو در عنبر آفتاب
نقش سم سمند تو تا جلوه گر نگشت	هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
خوش حلال غمزه مرد افگشت شود	از ابر اگر لبز نکند معجز آفتاب
تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است	می پرورد و در امن خود آذر آفتاب
تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت	پر دانه وار سوخته بال و پر آفتاب
از رامی ستقیم تو صد طعنه می خورد	یا اگر نه بر دل ز خط محور آفتاب
تا شد حریف طالع منصوب ساز تو	نقش کسا و باخته در ششدر آفتاب
میسند پرده بر نشت از تیره خستیم	ناگه در ابر خط کنه مضمر آفتاب
از دولت تو سائید بالی بها شود	بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب
آرایش عذار نکو باد طره است	تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

وله ایضاً

هر چند که دنیاست دره و ماهمه را ای
پوشیده شب ظلمت گیتی گرم را
یا هست ضیق تن من یکنوزندان
یا انجم سطح فلک و صبح جسامم
انصاف بدیوان که جویم که بنالم
من انم و دل کز ستم و هر چه دیدم
بر گوهر من رفته ستم در حرف ابا و
هر خطه بود نفرتم از دهر فزون تر
اسباب مساعد نشد ایا هم مساوی
صد پله فرود آورد از حق مقامم
من نورم و اجرام طبعی نه ظلمت
یا ور نه اسباب ستا فر همه حاضر
بی گزرو کنند از کف رستم چکشاید
باجو هر ذاتی چه کند سام تیدست
فرزین چو کشادی بد به فیل شومات
گر جذبه بسا و عنان گیر نگردد
در پیچ و خم غم گسلد رشته عمرش
انتاج محال است ز شکلی که عقیقیم است

اقتاده مرا ز دست آتی به سبای
من چشمه حیوانم و هندست سیاهی
یا خون و جرم خیم هم پلنس و ماهی
از اشک سحر گاهی و از آه پگاهای
دعوی زمین و از فلک سفله گواهی
دل آینه صورت حال ست کماهی
یخ حشر مالیت نه اندیشه جاهی
تا هست در اقطار جهان آفر و ناهی
ور نه نیم از روی خرد قحطی و ساهی
گر خصل خطایم دهد ادراک پناهی
یکجا نه شود جمع سفیک و سیاهی
در عهد من آماده بود هر چه بخوای
راج بر رویم شود سکه شاهی
جان بهخت و بد تیغ ز کف داده سیاهی
هر کس سحر یفیت در نعره صبا ی
جنبش زمقامی نکند قوت کاهی
رستم نرسد گر بر بنین چاهی
تدبیر چه سازد بقضایای آلی

معنی نبود در رستم و قترا یا م کو دوک نیم ایچرخ که بازم بتو لعبت نه کاسه جم روزی این گرسنه چشمان سختی ز تو از صبر قوس پنج تکل پایان نبود بخل تو و هست مارا از قسمت فلک حزمین این گلک بگذار	تاریخ جهان ست پراز قصه واهی اقبال تو خوش باد با صحاب ملاهی ارزانی این تاجوران تخمه کلاهی خصمی ز تو از دیده من خیره گاهی ابسا و مجرودند پذیرند تنهای از بیش و کم آن نفست زانی و کاهی
--	--

وله ایضاً

بنده ام مسکنت سرای منست سر ز تیغ جفا منی تا بم صانع میفروشد دیرمغان نا توان ناله که می شنوی مرعسم دانه دامت داد شهری عشقم و غریب جهان اے مفان آتش مرا بخدیده بلبل مست گلشن معنی نمک سینه جگر ریشان زیب گوش و کنار شا بد عشق استخوانی که در تن معنی ست بر ضمیر ملک صغیرم رنجیت	ناکم افتادگی عصای منست هر چه خواهد کند خدای منست بزر سجاد و ریای منست در نی استخوان نوای منست کفن افسوس آسیای منست ملک کونین روستای منست کفن خاکستری بهای منست طبع بیگانه آشنای منست بزر بان غزل سرای منست گهر کلک نکته زای منست سیر مغز از نو المای منست در صلاخ فلک صدای منست
--	--

<p>بدرد وادی سبای منت دل خراشیده نواے منت شکن قامت دو تایی منت درد میخانه صفاے منت بر سر روزگار پایے منت گنہ از نفس پارسای منت پشت پاخورده گداے منت کوته از قد کبریاے منت سایه پرورده نواای منت خارج از خط استوای منت نفت کونین رونماے منت انتسای وے ابتدای منت اشتب عمرباد پایے منت بند به گی کار کربایے منت عشق سرمایہ بقایے منت قصه خلد سخن بنایے منت</p>	<p>بجیب نیستم که قاصد شوق جس کاروان بجیب رس شکن آموز زلف سرو قدان صاف صدق و زلال سرو و فنا ز آسمان بر ترم بیک قامت زال دنیا اگر بکام نیست سرو دهم کشور آرایان بردا فلک اگر بدم دوزند صبح گردن فراز در میدان حرکات مثل و مائل همت من اگر کشاید روے در سلوک آسمان سیم نیست عصر دهر را پیاده نیم یک پرگاه در بساطم نیست نیست نقصان مرا حزین از نگر برنتا بدختر ابلی آثارم</p>
--	--

اوله ایضاً

<p>از داغ ریخته ست دلم طح لاله زار منت پذیر نیستم از خلق روزگار بازدلت سرای سپنجی نشد دوچار</p>	<p>چشمم گشوده است در فیض نو بهار منت خدایر که بعون عنایتش نجاه ساله هستی پا در رکاب من</p>
---	--

مشت استخوان جسم غار ابرو زنده گے
 مستغنیانہ گام ز دم چون مجرّدان
 اگر حلقہ بلال و سمندر پیر بود
 ابنائے روزگار عیال سمند و من
 یکران بہت ست بزیر رکاب من
 تمکین بخود کز ان چو کشتی نسبتہ ام
 تنہادہ ام بعد رونمال کسی متدم
 فکندہ ام بہرہ نقش کسی روشش
 مرہون منتی نیم از نسیم بھر و بر
 نگر فتنہ ام ز دست مسیح و خضر قدح
 بہت بران سرست کہ خرگہ برون زند
 در کودکے کہ بود دلم مائل بہ سر
 ہر مصرع ز لعل رسا و لغزب تر
 حسن بلاغت و نمک گفتگوے من
 صوفی بخانقاہ سرایندہ گفتہ ام
 در شرق و غرب شمعہ کز کرم و دید
 ہر صفیہ را ز سنبل و ریحان چمن چمن
 میگفت ادیب عقل کہ با شعر خود بیکسر
 نکرے کہ بہت قائمہ عرش معرفت

ہرگز بدوش خلق نکر دم چومرودہ بار
 بودم اگر پیادہ و گریختہ سوار
 پارا نکرودہ ام بر کاسیکس استوار
 مے زیدم بغیرت مردانہ اتھار
 بر باد پاس غم خودم چون فلک سار
 فطرت بود چو کوہ مرا لنگر و قار
 نشکستہ ام ز جام و سفال کسی خمار
 نگر فتنہ ام کاخ و سپنج کسی قرار
 مسنون قطرہ نیم ازا بر نو بہار
 نشکستہ ز گردہ نور شید و مہنار
 از تنگناے عصہ این نیلگون حصار
 جو شید ذوق شعر طبع گہرشار
 ہر نقطہ ام بشوئے خالی عذار یار
 شوری فکندہ در دل عشاق بیقرار
 سطر ببار بزم ز شعرم کشید تار
 عالم گرفت لعلہ این تیغ آبدار
 مرغولہ ریز خامہ من رخت در کنار
 ترسم فرو برد سر کلک ترا بعار
 نطقے کہ کردہ روح قدس نفخہ اش تشار

در بحر نظم کز خرف ابلهان پست
 بگر خجسته شکر کار و نظر پرورش
 اول بهین خرفیت که می باید ت شدن
 زینها گذشته تربیت یگرت کنم
 آگه مکره که گذارد کم همنر
 افزون مکوش و مصلحت کار خود بهین
 من گفتش که آنچه سرود بگوشش من
 لیکن بکیست سود و زیان زمانه ام
 شاید رسد بابل ولی گفتگوی من
 از نقش کم ز نان چه زیان پاکباز را
 جوتی سیه زبان تھی مغز چون قلم
 باز اگر مغز من این گروه را
 شعرش مخوان که مشت کلونی فراستم
 سستی مشابه که کشایند چون من
 خامت و بی طراوت و بی مغز و بی مزه
 و بیاه خاطر اند با الفاظ بار و ده
 و ان نکته ات که رزق کمی گیر دانه
 اما گز نیست که بران جنت است
 و ندان از تیز باوان رزق نیست

حیف است در خرفین و بریح فصل اعتبار
 از گلشن که دیده خراشیده به نیش خار
 و انگه در ابر صحنه میدان گیر و دار
 اسی در رگت ز راه هنر و شکسته خار
 از مایه نصیب تو خرج ستیز کار
 زین بیشتر ستم بدل و جان ر و مدار
 آیات حکمت است سزاوار گوشتوار
 سنجیده ایم هر دو بمنیران اعتبار
 کیفیت فزایدش این جام بخمار
 که همسر من اندر حریفان بد قمار
 مشت زنج ز نان سفت سنج نابکار
 عارف هند چه وزن بمنیران اعتبار
 نظمش مگو که ناسره قلبیست کم عیار
 جولا به تمیزه مگر تار کر و غار
 فالیر بمن آورد اینگونه میوه بار
 یخ بند از برودت شان در جگر بخمار
 روشن بود تجسسه به کاران روزگار
 رزق دور و زره را بهنر کردن اختیار
 مارا همین بخور و خون دست کار

پاسخ چو دوش خردم اذن داد و گفت
 دادم عنان بطبع اگر سس اگر حزن
 نماین زمان که عمر ز پنجاه در گذشت
 ظلم که بر قوافی بچاره رفته بود
 یکسر ز دودم از قلم مصیبت شیم
 کام سخن ز کلک من افتاد در شکر
 تا قرب سی هزار اشعار دلفریب
 سنی حشمتی که بود بحر و بر شکوه
 سنجیدگی چنان که ز لب نشنیده گوش
 پیرایه قبول و منفاے نفس بهم
 شرمندہ منت گمراہے آ بگون
 از شرم نقطه که سان نیم فشانہ
 گاہے مگر بخاطر آینه گمان رسیم
 مست گذارہ ایم چو موج از قفای ہم
 اکنون نمائندہ است بہر لوقی گفتگو
 خامش حزین کہ نامہ بپایان رساندہ
 غم بندگی دل اسی بخرد ہوشیار نہ
 فریبندہ دیولیت ز ترین پرند
 فریباکر دے بدستان او

سیدان زنت کوی سخن زن باقتدار
 راندم کبیت خامہ اگر بحر اگر کنار
 دارم بنان و خامہ بجان طفل فی سوار
 از شاعران کند شعور و ستم شعار
 انصاف دادم از قلم کسروی مدار
 دادم نفس مراست غزال قتن شکار
 بعضی زمانہ نوشتیم یادگار
 نفطس بچہ دستے کہ بود موج پر بخار
 بی اختیار دل کشدش در بردار
 لطیف اشارت و شک عاشقے بکار
 پروردہ منت سختمای آبدار
 خورشید خویش را زودہ بر تیغ کوہسار
 مادر گذر کہ و سخن ماست پایدار
 در کاروان ماقدسی نیست استوار
 کوتاہی از من و کرم از آفریدگار
 وقتہ غامہ را فکند دست بعشہ دار
 بہ جادوے نیرنگی روزگار
 سبہ دل نگار نیست سیمین عذار
 کہ کرد دست باز دے رستم نزار

فراغت نه خبی درایوان او
چه بالین و بستر کران کرده
بالش سداے پسنجه پیچ
تنازے بهر سپهر دورنگ
کمین کش کمانیت بس کینه توز
گرفته است چالاک رخس از ترهیف
دریده است درع زریان بزور
زره کرده چرم نهر بران تیر
فره کرده گورے ز بهرام گور
بزن مطرب آن نامی عیسی نفس
بخون از من این نظم سنجیده مغر
بدور آور آن شادی آور مسترح
گران گشته بردوش من زندگ
بعده درین مهنت خوانم اسیر
درین سخن اندوگین بقرین
چه پویم روشکوه بیکران
کجا تاب و این سینه شعله خیز
حزین از لواء پریشان تو
بیگلن کنون ز خم خامه را

که سیلت و ارکانش نااستوار
که ابرست و باجم تو سوراخ دار
که ناپایدار ست و بے اعتبار
ننازے باین مهره کم عیار
جگر دوز تیر لیت غافل شکار
نگنده است بر خاک سام سوار
بریده است شریان شیران هزار
گره کرده بازوے مردان کار
کفن کرده خفتان اسفندیار
بدو ساقی آن جام دشمن خمار
که از من سر گیت بر آرم و مار
که دلگیرم از گردش روزگار
شکسته است پشتم درین زیر بار
بهرے درین شمشیرم سوگوار
درین کاخ سیما بگون بقرار
چگویم ز حرمان یار و دیا
کجا خواب و این چشم اختر شما
دل غنچه خوست و اشک هزار
که نازک بود تار و کف رعشه دا

در مدح امام مهدی رضی اللہ عنہ

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش	این سر سر را بچشم تر آفتاب کش
از عشوہ خون رستم طاقت بنجاک ریز	خنجر ز ترک غمزہ بر افرا سیاب کش
عالم الفت کشیدہ شمشیر ناز است	تیغ کرشمہ بر ہمہ چون آفتاب کش
زاد نماز بے رہ تقوی در ست نیست	سجادہ و رع بشط پادہ آب کش
تا چند بار غم دوسہ رطل گران بگیر	تا کی حدیث جم دوسہ جام شراب کش
در قید خویش تن نتوان ز لیستن دمی	دست از خود می بشو نفسی چون حباب کش
زان پیشتر کہ ز حسن اجل کار گر شود	مطرب بیا وز خمرہ بتار باب کش
زان پیشتر کہ چہرہ ز اشک رخوان کنم	ساقی مرا بخ دوسہ جام شراب کش
غرق عرق چنین رخ ناز آفرین چرت	جانا ترا کہ گفت کہ از گل گلاب کش
ای چرخ دست فتنہ بلند ست خویش را	زیر لوائے خسرو عالیجناب کش
مهدی بگو و از شرف نام نامیش	طغرائے فخر بر ورق آفتاب کش
صہباز کرد دست خرد سوز شد خزین	آتش شوا ز جگر نفس شعلہ تاب کش
دلدار در دست گرازدیدہ غائب است	عرض نیاز را بلباط خطاب کش
لے مہر جان فروز ترا از حجاب ابر	عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش
گرد کرشمہ از کف غلین خویش ریز	این تو تیا بچشم سفید رکاب کش
بی پردہ حسن شاہد شرع آشکار کن	یک رہ نقاب از رخ ام الکتاب کش
طرح عمارتے بجمان خراب ریز	دست زمانہ از ستم بجباب کش
ہنگام داور نیست کثون زال دہر را	گیسو کشان بمحکمہ احتساب کش

پامانجین برآمده عمریت روزگار
 هم پنج قهر بر سر خشم غمخوار
 گرد از سم سمند برانگیز و ز شرف
 زین سر حشم منتظر انرا کجیل کن
 خالی نماند و ایجاد از سرم
 هم تیغ کین بگیر ز برام جنگ جو
 بتما نه در مدینه اسلام کی روست
 گردن جالت از رخ ما عاصیان بشو
 تا در چین این سر و قرا زنده چانست
 چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم
 بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
 فریاد که از رشک بلبنا شکستند
 دیرینه شد و تازه بود شمع کلکم
 امر در مسلم نه فی خانه من شد
 دوشم بنوای سحری مرغ شمشاد جنگ
 کز غازه عذار گل و گلزار بیار
 لب را به شتا گستر می شاه نو بخش
 سلطان جهان بهر دین بادی نمک
 ای پرده نشین دل جهان در ره شوق

ایضاً

این انتقام از فلک کج حساب کش
 هم پیکر عدو غمخوار و تاب کش
 در دیده سپهر معلی جناب کش
 گلگون طرب رخ شیخ و شاب کش
 خط معلی بجهان خراب کش
 هم از کنار زهره چنگی رباب کش
 لات دهل بر آرد بداد عقاب کش
 خط بر صیفت عمل ناصواب کش
 چیزی که بدل نگذرد اندوه جزانست
 پید است که آینه ز صاحب نظرانست
 تیر تو مگر در تن عاشق رگ جانست
 در قافله عشق جرس بسته زبانست
 چند آنکه کفن سال شود باد و جوانست
 این پیشه که میدان هزاران جهانست
 برگوش زو این نغمه که آسایش جهانست
 تا ابر بهار قلعت ژاله نشانست
 کین مانده از غیبت دست و دهانست
 کز جان بر پیش چشم جهانی نگرانست
 این مطلع فرخنده مرا و در زبانست

بلیس نکشد پارس را گل و گلشن
 مستانه اگر نکته سرایم عجیب نیست
 گلزار نگر دو تنی از ناله لب لبس
 پیاده مستان تو بے باوه مساوا
 نه خامه دارد سر خوش نوائی
 بیامرب اشپ ره تازه سر کن
 شکستند عمد و فاد و ستاران
 خوشا صلح کل و خوشا طر ز مستان
 نجارے که برخیزد از کوے حرمان
 ز تاثیر غمهای آتش عذاران
 و دهر از مخان کلک معنی نگارم
 نشسته ست بر تخت یونان فطرت
 امام اسم صاحب عصر مہر
 فلک کرده هر صبح با کاسه مهر
 درین خاکدان بر سر افتادگانرا
 در اندیشه چون بگذرد پای بوش
 ز تشریف ابر کفش در بهاران
 بزگردیم دشت پیا سمنندش
 گمے پویه مجنون بصحرانوردی

ایضا

آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست
 کی ساعه عشق تو کم از رطل گرانست
 پیوسته شنای تو مرا در دربانست
 تا غنچه درین باغ زخونابه کفانست
 کس لب لب آهنگ دستان سرائی
 ملولیم از رندی و پارسائی
 هین غم بود غم درست آشنائی
 بست از حریفان چون و چرائی
 بچشم امیدم کند تو تیسائی
 کند کونه کا میسم کیمیا ئی
 بصورت طرازان چین و ختائی
 فلاطون دانش نجاران ستائی
 که نامش علم شد مشک کشائی
 ز دربار دروے کفانش گدائی
 کند سایه صعوہ او هوائی
 سخن آید از خامه بیرون حنائی
 کند شاہد نخب گلگون قبائی
 بر دیده مهر و مهر و روشنائی
 گمے جلوه یلی بشیرین ادائی

نگار و رنما دے کہ از چستی آن
 خدیو ابطور سخن آن کلیم
 بہ بلبل چہ نسبت نوا سنجیم
 ز غور شیدا تا بان داغ دل من
 بوصفت فرو مانده غواص فکر
 فلک شش جہت میزند چار نوبت
 شکم چرخ زدود کمر کوہ بازو
 جدائی ز خاک درت نیست ممکن
 بلم چون صدق پیش فیض تو بابت
 نباشد بدر تو گر آشنا دل
 مرا عشق سرکش زند شعلہ در دل
 بوصفت کہ اندیشہ کوتاہ از نیست
 کہ در کلبہ ام نیست نقش تعلق
 نگردد و ہم آشنا حاش للقد
 منم رند مطلق چہ کفر و چہ ایمان
 کس گر بود گوشہ چشمی از تو
 طمع نیست یک جزا بنای دہرم
 ز طوفان رہاندن نمی آید از خس
 نگردد بہ بیگانگان آشنا دل

فرو مانده گردون ز بیدست و پائی
 کہ کلکم علم شد بمعجز غائی
 منم شہری عشق و اور و ستائی
 بود بزم افلاک رار و شنائی
 کہ بار آرد اندیشہ حیرت فزائی
 بنام تو کوس منظر لوائی
 کند گر شکوہ تو تیغ آزمائی
 کز و دیدہ ام جند بہ کمر بائی
 ز ابر کفت قطرہ دارم گدائی
 میان تن و جان مباد آشنائی
 مرادی ندارم ز مدحت سرائی
 بجاہت کہ باشد جلال خدائی
 کند پہلوی خشک من بوریائی
 خرابا تے رند و حرف ریائی
 منم مست جام می کسریائی
 کمین نمک کلاک من بوالعلائی
 نمی آید از رہنر نان رہنمائی
 ز دریا دلاں آید این ناخدائی
 غریبم درین شہر چون روستائی

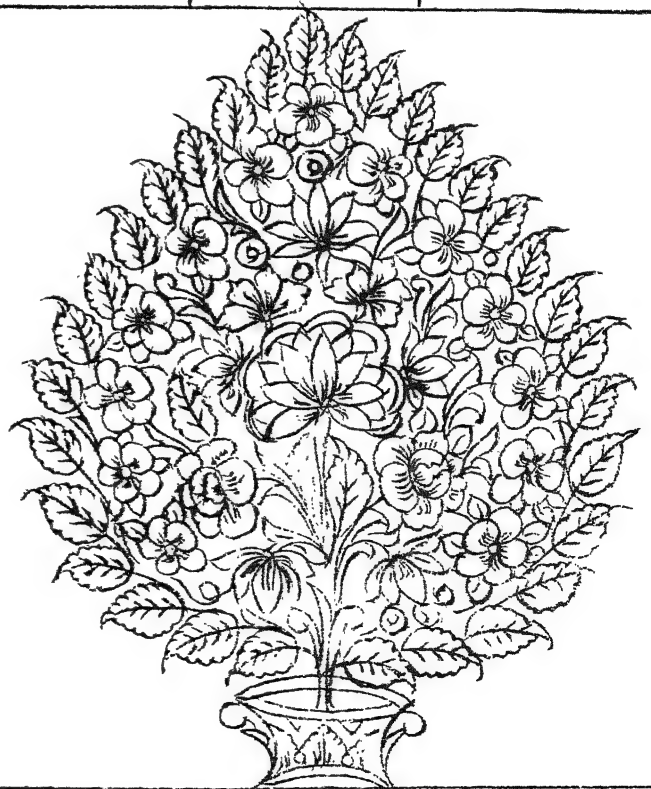
خشم من بود منت عکساران عجب دارم از پستی طالع خود خرین خامه سر کن که وقت دعا شد زبان درکش از حد سخن رفت بیرون بود شهره چو دست بسکین نواز شمر نام نیکیت بگیتی سر اسر	شکست استخوان مرا مومیا می که کردست در نار سائی رسائی نفس را بتا فیرده آشنائی درین پرده عیبست خارج نوائی نشان آستانست بجابت روانی علم دست و تفت بکشور کشائی
---	---

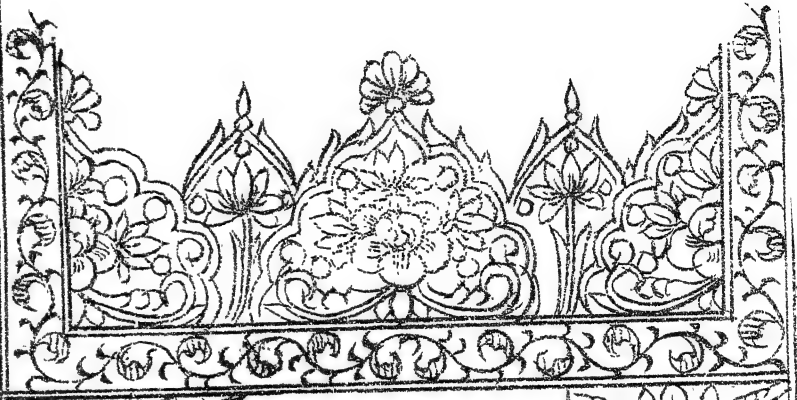
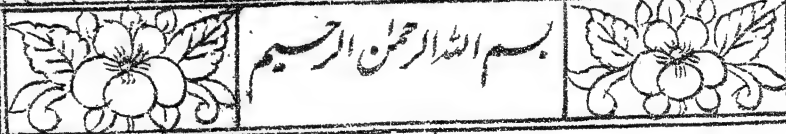
وله ایضا در جواب شخصی که قصیده در مدحش گفته بود

اے به طبع تو افتخار سخن از نم جو یار خامه تو جز مداوت که رشته فیض است کنند از خط و غال خامه تو از مداوتو عنبر آگین است بسر انگشت خامه بکشائی گوهر بحر طبع شاداب است تیرگی داشت در زمانه و چیز از تو امروز قسط دانا می پر تو التفات هست تو نقطه انتخاب خامه تو رقمت نو بهار گلشن و نیل	قلمت آفریدگار سخن تار و روی کند بهار سخن نشدند باوه خمار سخن دل ربا پسندگی عذر سخن شکن زلف تا بدار سخن گره گرفتد بکار سخن آرد آبه بروی کار سخن روز دانا و روزگار سخن کامل افتاد چون عیار سخن روشنی بخش روزگار سخن آفتابیت در کنار سخن قلمت سرو جو یار سخن
--	--

از نوای تو در شورند	خوش صغیران شاخسار سخن
از تو دستا سرائی آموزند	عند لیبان نو بهار سخن
سبقت از تست بر سخن سنجان	چون تو نبود مستلم سوار سخن
نزد دلنشین تر از تو کس	سکه بر کامل العیار سخن
تا بجیب و کنار من گردد	گوهر از بحر بیکنار سخن
دل زدستم بحسن معنی برد	خط و خال حسن عذار سخن
چکستم در عوض اگر نه کنم	خسرو جان خود منشار سخن

تمام شد



	
	
بسم الله الرحمن الرحيم	
<p>ای نام تو زینت زبا نها تا دایم کشاده چین زلفت در رقص بود بگرد شمع در وصف کمال کبریا بیت مقصود توئی از سلوک عالم بکشای نقاب تا بر آینه</p>	<p>حمد تو طراز دستانها افتاده خراب آشیانها فانوس خیال آسمانها ایکم شده کلک نکست زانها شوق تو دلیل کاروانها از قالب جسم تیره جانها</p>
<p>خاموش حزمین که بر نسا بد افسانه عشق را زبانه نسا</p>	
<p>درین دریای پایانی بن طوفان شور افرا مگر این بحر بی پایان حریف در دل گردد ز راه فیض نتوان دیدۀ امید پوشیدن</p>	<p>دل افکنندیم بسم الله بحر بیامر سها که دارد در جگر دریا آتش حرص ستقا که باشد کاروان مصر بومی پیرهن کلا</p>

نکو نامان سر شوریده دارم ببنگ اندر نیاسودم به سستی نیا شستم بجمور تسیدیم از سود و زیان ما چه می پرسی ز دنیا نفرتی دارم ز عقبی و خشتی دارم ترا شد از دل سنگین من بجان را آذر بهمت بود الموس بر خویش می بند نمیدانم سرم از خشک مغزیهای زهر آسوده گیرد	عم آشفان دل دریا کشی دارم هتک آسا بیگانه سر آوردم چه در سراج در حرا درین بازار قلاشی ندین داریم دنی دنیا باین سامان منم سلطان دار الملک تنهنا فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله مادر بسته گردید ساقی بدستم گون مینا
---	---

بافسون لبی چون فی حزمین از خود نمی گشتم
تو آگاه هستی ز حال بنجودان یا عالم البجوهی

ز بهی از خار فارت شعله در جان گشتانهارا بهار عارضت هر گوشه صبر بخانان اراد نه در کنعان نه در بازار مصر میتوان ندین ندارد و مطربی حاجت سماع همکاران اگر داری دل سخت محبت نرم میسازد بگویت جذبه شوق و راز بهیمنی باید	ز لعلت حمر خاموشی بلبس من ز بانهارا ز دند آتش شوق عند لیبان آشیانهارا بیابان گر حیرت کرده شوق کاروانهارا بشور آرد تسیم آشنائی نیتانهارا ننگ عشق در دل میگردد آستخوانهارا فتابم در فلاح من می نهد رنگ نشانهارا
--	--

حزین را تا بکس دل ز آتش پندار بگرداند
بر افکن پرده از عارض یقین گردان گمانهارا

سخن صریح سراییم عشق پنهان را بود که نخل خزان دیده ام بهار کند	بخون دیده طرازم لوح دیوان را ز فیض گر که بنم سبز خار و ترکان را
--	--

<p>خراب کرده آن طره پریشان را ندیده یک نظر آن چشم ناسلمان را که نشکند بباغ دلم مشکدان را چه غمزدامن چاکست ماه کنعان را که خون بتن نشود خشک شاخ مجازا بسیه حشر کنم داغهای پنهان را</p>	<p>دیرتر هرگز خاکیش نبیلتا سئ بدین دول چه عجب شیخ شهر اگر نازد نخوشد لب شیرین خاطر آشوبان هزار سینه بتارنگه رفوسازد شبیه نخشود از شور سیل مژگانم صبح وصل تو کو تا قیامت انگیزم</p>
<p>نشسته بگلستان چرا فسرده حزین بناله بخت ترا شور غم لبیان را</p>	
<p>بافت آشتی ده انقراض بقراران را بمی آلوده گردان خرقه پر بهر گاران را که مورنگ همراهی کند چاکست سواران را شراب کشته شقاقت ابرو بهار انرا بهر هم آشنائی نیست داغ دلفگار انرا بخون غلطانده قمر گانت صف بنجر گذار انرا</p>	<p>خداوند قسلی کن دل میدواران را گریبان چاک باشد دلق مازد انان تنگ سلوکم در طریق عشق بایاران بآن ماند غمم دیرینه دارد افتنه با چشم گریه یا غم نمک پرورده عشقیم دایم از لبست شور دل عاجز حریف ترک چشمت کی تواند شد</p>
<p>حزین آسودگی صورت نه بند و با سخن سنجی کنند از بیج و تاب خود بود معنی شکاران را</p>	
<p>ز زلفش نامه مشکین بنجام آورد دستار را صبوحی ز گس مخمور جام آورد دستار را برون از خرقه ناموس نام آورد دستار را</p>	<p>صبا از منزل سلمی سلام آورد دستار را نیم نوبهار آمد پریشان طره چون شبل درید نهایی حبیب غنچه از بار سحر گاه ای</p>

دو عالم فطرت یارست مطر پرده مسکن سحر در پای خم بودیم مست حسین ساقی لب ساقی خیال صلح شیخ و برهن دارد	سروش خاصل و در بزم عام آوردستانرا خیال قامت او در قیام آوردستانرا شراب کفر و دین سوزی بجام آوردستانرا
---	---

حزین از عارف رومی صلائی عشرتی وروده که ساقی هر چه دریا بد تمام آوردستانرا	
--	--

خواهم درین گلستان دستوری صبارا تا خرقة می پذیرد و در رهن باوه ساقی هر خشتی از خرابات سر چشمه میاست خواه از لب یا خواه از زبان ناقوس وقتت پاکداری بر دیده سفیدم ساغر دگر نگر و ساقی بسر در آید از آتشین عذاران گردیده دیده روشن	تا گرد سر بگردم آن یار بیوفنارا ای محبت صلائی پیران پار سارا در پای خم بر افشان ابن عمر لی بقارا صاحب دلان شناسند آواز آشنارا تا گنگی بحیله دارم صبر گر زیر پارا در گردش اربه بنید آن چشم سر سارا قد صابر یا کراما لیلی بکم نهارا
--	---

و ما در حزین مسکین چشم عنایت از تو از خویش و از هانش یا مطلق الاسارا	
---	--

گران افتاده لنگر کوه درو سینه فرسارا بهم چون تنگ شد دست جنون از شور و دایم تپه گر می جوشید از داغ آتش طلعی دارم بکنعان چشم پاک در سراسر خوشیتن دارد و لم را بقراری در غفل آرام میگردد	خدا صبری دهد و لهای از جارفته مارا بهم پیچد سر شوریده ام و امان صحرارا پر پروانه سازد نبض من دست میجارا نیمانه بکفت پیرا بن پوست زینجارا گران ننگر کند تکلیف من هیچ سبکپارا
---	---

که بچشم نعل چشمم زخم شد زلف شبک سارا نیند از دگفت از بیطاعتی شوریده وریا	باین شوخی نشوز دیکس را خست طالع عبث ناصح مرادست تسلی می نهد بردل
	حزین از خامه ات خیزد سروش ادمی امین تجلی طور می سازدنی آتش تو ابارا
آئینس که ترا دیدند اند سر و پارا دوران تو نو ساخته آئین جفارا برداشتی هر شاخ گلی دست دعا را اصحبت غلی ذکر کس شیدا و چهارا گر عشق کند خاک بر اوست سر مارا بردار نقاب از رخ و بنمای لقارا مگذر ز من تشنه بگر گرم خدا را دادی بشکر غوطه لب بوسه بارا ز نهار دران طره مده راه صبارا	از رفتن دل غیت خبر ابل و فارا اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد باشد همیشه نام خوشتر و در ز بانم در کوی تو دیگر بسرا فرازی پاکست گیرم که شکست بدل مارحم تو چون شده ساقی کف فیاض تو اساک نداند از زهر عقاب تو دلم چشمه نوشست غمازی را ز دل عشاق نگو نیست
	عمریت حزین را کف امید فرازست امید که محروم نشا زندگدا را
یار بزرنگ فتنه نگذار شیشه را گر میقتاد بادل ماکار تیشه را آتش بود حریت تر و خشک بشیشه را محکم نموده تازه نهال توریشه را	پسند تشنه لب دل اندوه پیشه را ظاهر شد که بعالمیان عجز کو بکن عشقست چاره هوس خام و نچته ام نتوانم از غم تو بریدن که در دلم

گر نبودت خبر ز شیدان به بین حزین
رنگین بخون مانگه جور پیشه را

لازم بود مکان طربناک شیشه را
حکم خردم بیکده جاری نمیشود
از غم چو ناتوانی این خسته حال دید
دردت اگر شکافت دلم شکفت نیست
چشم دلم بگوشه ابرو نهاده است
داسن ز بزم باوه کشیدی و موج می
فرقی میان دل و یادت پدید نیست
بهر شراب بدرقه دل برده ز من
هشیار دیده است چو مار استیزه سخت
می بایدم چو منزل بی آب ابرید
ساقی چنین بصره چرا باوه میدهی
دیدم بزم باوه سرافکنده زاهدی
دردیت دست بسته مباد و انسان کند

کردم نهفته در بغل تاک شیشه را
اینجا ز محسب نبود باک شیشه را
برداشت پیرمیکده چالاک شیشه را
از زور باوه سینه شود چاک شیشه را
غافل منه بطاق خطرناک شیشه را
در حبیب پیرهن شده خاشاک شیشه را
از منی نکرده مستیم در اک شیشه را
زلف تو بسته است بقرآک شیشه را
باید کنون نمود با فلک شیشه را
همراه می برم بدل خاک شیشه را
سازی مباد شره با مساک شیشه را
محراب دیده ساخته تا پاک شیشه را
در آستین خرقة تا پاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلر با حزین
انقادده است دیده بکاواک شیشه را

سخن از من کشیدی شعله و کردی جبار
کی نبود خراش سینه ام را ای هلال برو

چرا انگشت برب میزنی آتش بانی را
بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد ز داغ لاله پیکر درخبار خاطر تنگم	بر روی کار افکننجیت زخم نمانی را چمن برای عشقت بخت طبع گلستانی را
عجب نبود حزین از عشق اگر عمرابد یا بزم که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را	
دایم صیبت اینست از ما معاشقان را جان میدهند و در و در یوزه می نمایند چیز نیستوانند قطع بگانه کرد صد کوه و غم بخاطر از سیل گریه دارم زور کمان گردون بر کج و شش نیاید در بارگاه جانان آهش قبول نبود کو صبر تا کنم طعم غم نامه جدائی بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید	کز کف نمیتوان داور لفت سمبهر انرا هرگز زبان نباشد سودا س عاشقانرا توان نهیم بریدن با تیغ دوستانرا کز دیده میرواید آن خاک آستانرا بر خاک می نشاند چون تیر را ستانرا عاشق بسینه هر دم تا نشکند ستانرا از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا
دوران حزین کمن ساخت شرح حدیث مجنون افسانه تو نو کرد این گمنه داستان را	
در عشق شد برنگ دیگر روزگار ما از خویش میردیم سبکتر ز بوی گل ابر بهار در عرق شرم غوطه زد مانند گرد و کورم آهوشو بلند از تاب رشک در جگر لاله خون کنند	تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما بر طوف دامن نشیند غبار ما از مایه داری خزه اشکبار ما آرام می زد ز دل بیقرار ما داغ تو گر بهار کند در کنار ما

روزی که داشت خانه بخارا شرا را	همچون پند ز آتش قوت تو میطید
رفیق و مانده است بجا چون قلم حزین بر صفحه زمانه سخن یادگار ما	
غیرت سر پا زد گفت خاکستر ما را بالین زدم تیغ که باشد سر ما را رشک پر پروانه کند دفتر ما را حاجت بسیا ہی نبود لشکر ما را	تا سرمه کشد چشم ملا متگر ما را خوش در دست میکشتم از در دندانم این خامه که چون شمع ز آتش نفست بی منت زلفی رود از خوش جو اسم
شور که حزین در دل ازان بسته و بانست آرد به سخن کلک زبان آور ما را	
بیداد تو جان نقر است ما را باد داغ تو آشناست ما را صد عریده با صباست ما را زان لعل کرشمه ز راست ما را زان طره مشکاست ما را در گریه باست ما را تا خامه سخن سراسر است ما را دل جام جهان نماست ما را داد از دل بی وفاست ما را	تا عشق تو دلرباست ما را چون لاله دل بخون طپسیده گستاخ بسببست وزیده صد میسکه خون بسا غرول صد شور بحیب داغ ناسور دل بیتو چو شیشه شکسته گل گوشش نمیده به بلبل جمشید جهان مطاع فقیریم از کادش غمزه شکوه نیست
بخروش حزین که ناله تو	

با گوش خوش آشناست مارا	
چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا ز نکت نفسم میدمد بهار که دل بگرد بام و درم دیر و کعبه میگردد ز خود تهی شده ام چون فی و ز ناله پریم عقیق صبر ز بانم بکام حسرت سوخت گدا می عشقم و ناید فرو بهر سرم	می مجاز و حقیقت بیک بهوست مرا ز دایع عشق تو چون نافه مشکبوست مرا از ان زمان که بدرگاه عشق رسوت مرا خروش در تو پیچیده در گلوست مرا مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا می چو آتش سوزنده در بهوست مرا
براه صبح ندارم چراغ دیده حزین که دایع بر جگر و سینه بی رفوست مرا	
سواد دهند خاطر خواه باشد بی کمالا نرا درین محفل سپندم بر دل بتیاب میل زد همین تنه از من رخاک خون غلطیده او یکم بمحفل از می گلگون چراغ شسته روشن شد سر زلفی بچنگ خوشی چون شانه میدیدم ز فیض خط بهار حسن گرد و از خزان ایمن	نخاید خانه تاریک روشن چشم عیانرا مباد از غمچه لب بشکفانند راز پنهانرا نهاد آن زلف مشکین بر زین نایت غزالا نرا بشارت باد از ما زاهدکم کرده ایمانرا نمیدانم چو تعبیر است این خواب پریشانرا ز صرصر نیست پروانی چراغ زبردانرا
حزین آب زلال جو بیار کاک ناخشت بتاریکی نماند از در خجلت آب حیوان را	
و فای پیگان دوستداران خدا را که بیگانگی تا کی و چند ظالم نو	بگو مید آن یار ویر آشنارا چه شد مهر بانی چه آمد وفارا

مشکفته هست ز نگین بهار سر شکم
 قدم رنج به فرما و بنشین بخت پیسم
 بصید دل ناتوان آشنای کن
 میان باز کن بادل جمع بنشین
 توان گاهی از پریشانی یاد کردن
 حدیثه سوال از من نیز بان کن
 لکن کل عن کشف سری لسانی
 و ان اعتدت زلفتی لا ابا لے
 انا لایمی کف غنی و وجدے
 دلم ادر فی موقفی حین یبدو
 دل آسودگان قدر محنت ندانند
 درین بزم گفتم بگویش سپیدی
 چنین داد پاخ که در بزم گیتے
 سخن کروم از خاشی بلبل گفنت

بین در برم اشک گلگون قبارا
 گره باز کن ابرو سے و لکشارا
 ستمکاره فرگان تیغ آزمارا
 پریشان فکن سنبل مشک سارا
 اسیران زندان مسر و وفارا
 سخن یاد ده بلبل بی سنوارا
 نیادی بذکر اک قسلبی چهارا
 عسی الله فی الحب یعفوا العثارا
 و دغنی فقت طار عقلی و حار ا
 اسبعین ام سبع ارمی الحمارا
 غم عشق مارا سلامت شمارا
 که گرم و عشقه نگه دار مارا
 کسے گرم هرگز نکرده است جارا
 که نتوان نفقت آه درو آشنارا

نفس گرم سے آید از پرده دل
 حزمین آتشے هست در سینہ مارا

تا شفق کرده رخ مشکین را
 دشت دلهای آرمیده عجب نیست
 کرده خرابات چشم با ده پرست

گل عرق آلود شرم کرده جبین را
 غمزه صیدا فگنت کشاده کین را
 خاطر پاک هزار گوشه نشین را

من چه حریفم که از تطاول زلفت دل نشود چون ز ناب شک کزیده عرش برین شذ زمین که رفعت کویت	مقتبان باختند ملت و دین را مورخا افتاده آن لبشکرین را قاعده برهم زده آسمان و زمین را
در صفت بزم تو نیست حاجت مطرب زمزمه گرمست ناله های حزین را	
از ناله عاشق چه افرو بود الهوسی را هر خیره سری چاشنی درد ندارند ز خیم دل نالان مرا چاره محالست شمرنده یک بوسه نیم زبان لب نجاش گلگشت چمن گریز غن گشت مسلم رفتند چو باد سحری خروده شناسان با پرده گوشه نشود ساز خروشم با سفله سری همت آزاده ندارد	آری خبر اندر کسی نیست کسی را از مائده عشق چه قسمت کسی را مرهم چه نمی سیئه چاک جرسی را هرگز نه پذیر رفعت ز ما ملتمسی را در بسته با واد محبت قفسی را چون گل بدعا می طلبم سمنفسی را در خاک برم حسرت فریاد رسی را هرگز گل دستار نازیم خسی را
رفتست حزین از گرمیت تازه دم حیفست غنیمت نشماری نفسی را	
عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را نام پر دارم کن یاد که نسبت نبود هر چه خواهی بکن از دوری دیدار گو هر کسی سوده خاکست بر آید چو سپند	ریخت در پیر بنهم خاربیا بانی را با من سوخته دل سوخت امانی را دشت آباد کن خاطر ویرانی را آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نارزم آتشکلی عشق که خوش میسازد	رحمت شوریده سرم طره پریشانی را
عشق در دل چه خیالت که پنهان گردد	پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا مانده حزین	چکشم گر نکشم پاره گریبانی را
-----------------------------------	------------------------------

ز داغ عشق چون رشید دارم چتر شاهی را	سز و لیده ام برد از میان صاحب کلاهی را
بدنیا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناپد	گدائی بشمارد هست من باد شاهی را
بزیر تیغ او چشم از رخ پوشیده میدام	که ترسم حیرت از یادم برد عا جزنگاهی را
جالبش میشود از شوخ چشمی چهره باد انعم	اگر در جسد شود دامن بختم سیاهی را

حزین از مهر نبود زده ام را بر تو منت	ز نسیم عشق دارم کمیای رنگ کاهی را
--------------------------------------	-----------------------------------

گناه نیست عالم سوزی آن آتشین رو را	غنا نداری نیار و کرد آتش گرمی خور را
ز بوی پیرهن دیدار بند پیر کنعانی	بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنا رو را
حالت آب تیغ تند خونی بر لب خشکی	که داند جوهر شمشیر ناز آن چین ابرو را
بدور حلقهای زلفت او از دفتر خوبی	قلم پرداز قدرت حلقه گیر دچشم آهورا
من پیشانی تسلیم و خاک ر بگذا را و	جبین از صندل تاجه گرشاد دست هندو را
نخوید دل تغافل شیوه مرقاش با یائی	گران افتاده لنگر تیغ نازان جفا جو را
نزع کفر و دین خیرت تا برقع را بگندی	کنند شیخ و برهن سجده آن حجاب برد را
نباشد در خور هر بنیوانی گنج باد آورد	بدانان صبا کشای آن مشکینه گیسو را
به آشفته مغز بر نیفتان غم برین کاکل	و مانع بو شاسان میشناسد نکست مو را

می گلگون بخواه از ساقی سبیل ناکوشتی	بهار از بستره خطا کرد زنگاری لب جو را
	<p>حزین از لاف دارد بانی من همسری بلبل خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را</p>
<p>ساقی قدحی درده از خود بتان مارا ظلمت کده عاشق زان چهره منور کن از غنچه لب بکشای با مرده دلان حرفی خورشید نمان گردد در دود کباب بل پنهان ز نظر گیری از شیخ و بر همین دل گفتی غم ما خواهی دل بند و ز جان بیل در ساغر بشیاران این نشانی گنبد چون سایه بجاک فتد تپه زه بر اندیش جانی که بر قص آید طور از ارنی گفتن از خود چون نظر بندی و لدا رخا میدرو ایقاصنی اگر خواهی گردد ز توحی راضی تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی خواهم که نفرسانی جان از غم، هجرانم</p>	<p>مستانه بگور مری بکشای معمار را تا چند بروز آرم تار یکی شبهار را یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را از رخ چو بر افشانی آفتاب سمن سارا در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را اینک دل جان بتان بیانه سودا را حیرت زدگان دانند آن عارض زیبارا گر سر و چین بیند آن قامت رخسار را مستان لقا دانند بهوشی موسار را بیدار دلان دانند فیض شب اسرار را رو آتش می در زن این دقتر فتو ارا اثبات بخود کردم از نفی خود الا را خفته نتوان کردن از اسم مسمارا اغقری دار چینی ناوتیک عطار را</p>
<p>با مینوگان بستی پیوند حزین آه تا در سدی کردی حجاب ده تقو ارا</p>	

آموخت چو آشکم روش ره سپری را در کوچه دنیا گذر افتاده گذشتیم در محله شرع بصیرت بگردانی حیرت کده آینه آشوب ندارد بیواسطه نتوان در آسوده دلی زده صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن لکهای زبان گوش سخن کش چوپایی بردوده کلکم نشود شیفته جاہل آرایش گلزار نکند ابر بهاری وامانده ام از راه نور دان بسکیر دل حوصله در زید و نیم اشک فرو خود ممنون سپهرم که شکنج قفس او در دوده آدم نبود مردمی امروز شمشاد چه تابیده عبت طره دعو از حیرت این طرز خرامی که تو دار	بستم بیان نوشته خونین جگری را پروای آنشستن نبود رگدزی را دعوی زبرد سلطنت در بدری را جمعیت خاصیت پریشان نظری را از کف ندی برابطه بنجیبری را پوشد بند آینه روشنگری را مهر خاموش علاجت کبری را با سمره صفائی نبود بی بصری را از اشک من آموخت چمن غازه گری را تن بار گرانی شده جان بهتری را تا سیر نمک ساخت کباب جگری را نگذاشت بدل حسرت بی بال مبری را بر باد دهن خلف ارش پدیری را زلف تو شکسته است پروبال پری را ز قمار فراموش شود کبک دری را
--	---

بر لب نفس بیش حزین تو ندارد

هنگام دعا است چراغ سحری را

نگه تیغ تپا بست این مرگان سیاه را

درین مجلس که ساغر دایا رخسار نگاها را

بلا شد گوشه چشمم ترجم بیگناها را

ز چشمم است دارد یاد ساقی باده پیمائی

<p>سر تسلیم می‌سایم بخاک عجز و میگویم ندارد بت پرستی عیب و عار خود پرستیدن بهر چاکر پشت آتش زدم از گرم رفقاری توان این نکته فسیل زاده‌ای چشم قربانی</p>	<p>شکست دل مبارک با ذیل کجکامانرا خدا آتوقیش کمیش کفر بخشد دین پناها را چراغی دشتم در پیش باکم کرده راهانرا که هستی در تماشا محو شد حسرت نگاهانرا</p>
	<p>حزین از دیده میالم نگاه حسرت آلودی که از آغوش مرگان داده ام خاک صفاها را</p>
<p>ستم از ملک دل بیرون کند فرمانروایانرا نماید دور بر کابل قدم نزدیکی منزل بنگردد و بمر دم قدم و دمومی روشن کلید از چاره بازی بستگی هرگز نمی‌بیند بپای نخل حرص خود چو نم از ده نگذارد زبان دنیا طلب بپلوی بپسندگی‌بیند حسودانرا سکوت مادیان باده گویند نوامی مختلف چنداگر از تار جبات آید اگر حرفی از آن لعل سلسل در میان آید بشرع ز به حق خدمت شایسته دارم اگر رسیدم چو نثار در سر بچه گیرایی ندارد لذت شوریدگی در پی پشیمانی</p>	<p>ستم دشمن بیگانه سازد آشنایانرا ره خوابیده در پیش باشد خفته پایانرا بنام روان بخت کارا اگر مرد آزما یا نرا نمی‌افتد گره در کار خود مشکل کشایان را چه سوهان بنیزند از چین پیشانی که رایانرا که رفتن دور میسازد ره رو بر قفایانرا ز خاموشی توان در بخیلین زخم نمایان را بلند آوازه سازد پرده و حجب سرایانرا شب فسانه ام هرگز نخواهد دید پایانرا که رهن باده کرده خرقهای پارسایانرا نمیدادم ز کف ایان این گلگون قبیایانرا جنون ندان نه نشاند بلب نجیر خایانرا</p>
<p>حزین از لطف عشق سرفراز امید آن دارم</p>	

که دور از آستان خود ناز و جبهه سایان را		
نحبت خون گرمی بخشد این گلبن مثالانرا در آن محفل که ربط آشنائی نسبتی خواهد سرت گردم میفشان گل و رمی بلما کن بگذارای که کلبیل را نوای آشنادادی بآن دشتی که می در ساغر جمشید میریزی زبان ناز خواهد شد نگاه سمره آلودگی	بفرقم گستر اند سایه نازک نهالان را بآن موی میان لفت بود نازک خیالانرا مزن بر هم بازی حلقه آشفته حالانرا رسائی ده زبان عجز مایه های لالانرا بوصل قطره خوش کن دل ساغر سفالانرا نشلی گر نمائی خاطر دلهای نالانرا	
درین گلشن حزین از نجلت فکر رسائی تو رسای بید مجنون شد سر ایا انفعالان را		
دل دریا گهر سر مای بخشد ابرو فرگانرا نسیم آشنا کو تا ز گل پے برده تر گردم نمک پرورده عشقت آو سین پر دازم فریب عده وصلی که نقصان لبش گردد بی نازی که چشم از ساغر دیدار او میرد رشاد می بسته میگردد زبان شکوه آلودم	نماند حسرتی در یاد همان گریه انرا نهم چون غنچه تاکه و بغل چاک گریه انرا فغان من دو بالا میکند شور بیا بان را چه از سر مایه کم سازد دل حسرت فراوانرا نمارش میکند خمیازه بر آغوش فرگانرا تبسم گر بزخمش بشکند مهر نمکدان را	
حزین از محرابان بی ادب غیر از سر زلفش که میگوید با وحال من خاطر پریشان را		
فون خلق دادی دست چشم سگ رانت را منی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو	بنام زور بازوی نگاه ناتوانت را که خواهد بعد ازین پر حیلان یکسانت را	

حضور آنجن در وصل یار است ای بلبل نیاید شکر بوی پیرهن از پیرغسانی	خزان غار نگار بخت بردار آشیانت را بچشم من چه تنه است خاک آشتانت را
حزین خسته دل از شکوه لب بسته میدارد محبت مهربان سازد دل نامهربانت را	
چه حسن است اینکه محبون میکند قفل فونگر را صفائی کردم صبح بنا گوش تو می بینم چه تنه است که چشم میست تو می بینم بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش	چه رنگست اینکه در خون می کشد دامن مشر را بخون رشک خواهد عوطه دادن مهر در را بخونم تشنه گردان تیغ فرکان سنگر را اگر می بود پردای نگاه آن چشم کافر را
حزین رسوا بود هر چند دایع بین می پوشم چسان پنهان توانم در گریبان کردا حکر را	
دیدم ضعیفی با صلا کعب نشین با در عشق دل از کوثر و رضوان نکشاید صدید و لم افتاد بصحرائی رسیدن شد خاک سر سجده بران در قدم تو آن کسیت که در جلوه گشت رخسار بت ازد دکیش محبت هفت ناک نازند	بیعانه بازید بیادش دل و دین با از دوست تسلی نتوان گشت باین با صیاد نگاهان بکشایند کمین با بخرام که فرش ست براه تو جبین با کرده است تنی غمزه بیباک تو زین با ابرو می کماندار تراز چله نشین با
زیر قلم است حزین کشور معنه این نقش گدازند خد دیوان پنگین با	
داعند ز رخسار تو ای رشک چمن با	چون لاله شهیدان بسمن زار کفن با

از شرم صدف را بدین مهر شمشیت خون در جگر نافه دل چون نشود خشک با چاشنی لذت زندان عمت رفت نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی دارد لب خاموش هم آغوشی معنی	تا شد صدف گوهر نام تو دهن در هر شکن زلفت تو افتاد و خفتن از خاطر یوسف صفتان یاد وطن من مانده ام از سوخته جانها تن تنها بر چهره اندیشه نقابست سخنها
در خاک حزین با عقیق لب او برد گرد سر این خاک شود خون یمن ها	
باشد رگ هر برگ چمن دام هوها کو تا هی پرواز بود لازم هستی خفیم درین مرحله تا قافله رفت رحمت پستی که زمینیانه بر آید از منزل مقصود خبر باز نیاید کم فیض بود دولت دوتان که گیرد گر آدمی از شهد شیره ناک به پیر هینر دنیا طلبان را نبود نفس دنی سیر این طرئه که نبود خبر از محل لیل	رشک ست آزادی مرغان نفس ها پیمیده ببال و پر ماتا نفس ها بید از گشتیم بفریاد جرس ها در شور عقل ست بهر کوچه جرس ها از بسکه بصحرا ی طلب سوخت نفس ها سرمازده کام دل از شعله خس ها و اما نده ز نور را کن نگبس ها نشنید قناعت سگ این هرزه مرها بر داشتند جا بدیه را شور جرس ها
فریاد حزین از نفس سینه خراشت نشر برگ گل زد و آتش نفس ها	
ای شور خیالت نمک زخم جگر ها	مجنون بیابان تو سراج تو خبر ها

جانی که بود در دل هر زره مقامت دروا که نداری سراسر افسانۀ عاشق ای مرغ بهشتی بکدامی لب بامی بی عشق ز دلها نرو در لب غفلت ای آنکه نداری مستدر رحم بخاطر	خالی نگذار بی صدق پاک گهرها تا در شب زلفت بسراجم سمرها پر میزند از شوق تو آغوش نظرها خورشید بر آردرگ خانی ز غرها مشتاق و صالیم چه دانی چه قدرها
	بکشای خرمین طبله عطار و صلا ده تا غوطه ز ند تلخی جانها بشکرها
رنگینی دکان شود آن چشم سیه را آن غالیه گون خال ندانم بچه تقصیر یک تشنه جگر را بزندان توره نیست امروز زمین زیر پی لشکر حسن است پایی طلبم آبله فرسوده نگرود از چشمه خورشید لبی تر نتوان کرد	از خونم اگر غازه دهد تیغ نگه را در نیل کشد اختر این نخبه سیه را خضر خط سبز است که دارد سرخه را بر طرف بنا گوش بهین گرد سپهر را نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را منت کلف اندود نماید رخ مهر را
	خوش دوزخ نقد سبت خرمین آتش نجلت گیرم که بروی تو نیارند گنه را
نوشیده چمن در وی جام طربش را خوش کرده ام ای دیده بر پیوند دل خویش در رهگذری پیرهن اردیده سفیدت غمگین نیم احوالم اگر یار نپرست	باد امن گل پاک نمودست لبش را از سلسله طوطی عالی نسبش را نگذاشته ام دست زرد امان طلبش را از شمع نپر سیده کسی تابش را

<p>سودای سیه خانه خال خربش را از سایه نخکله که پنجم طربش را کز پرده دل یافته بودم قصبش را رنجیده ز مایار و نداند شبش را انصاف چه شد شعله فروز غضبش را خوش کرده ام از باغ شرابش را بیرحم بگو چون بسر آرمش را دیوانه صحرای تو شور و شغبش را تا از گهر خویش طراز حبش را</p>	<p>بیرون ز سودای دل مانتوان کرد فسر یاد که کردند جلال و نام بگرفت کنار از برم آن ماه سمن بر از کونهی خجست نباشد ز چو باشد در دوزخ عشق کیم اگر عشق گناه است کاری تماشای گل و لاله ندارم شد تیره دل از تیرگی روز و فراقت شوریده سرانداخت بصحرای قیامت بی اصل و نسب بر لبش ایجا و از آن شد</p>
--	---

شوق تو حزین از کشش کعبه کل نیست
دل کعبه عشقت نگمدار اویش را

<p>بباد از ناله نی داده ام ناموس تقوار را ببام کعبه دل نیز خیم ناقوس ترسار را که سودا میکنم با کفر نفش دین و دنیا را یکلی از قطع خواهش کرده ام روز فردا را برون آورده ام از پایی ل خاومت را تماشا هست در هر پرده ترک تاشا را چهار عالم است عشق کار فرما را بنجا که تنگان عشق بپر و امنه پارا</p>	<p>با کبار از آتش می داده ام خاک عسلا را جبین با سجده فرسای در سیرخان کردم بر همین زاده ز نار بندی پرده ایامم نه ماضی هست پیش من مستقبل خوشا عالم ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می چنیم مصحفا میکند آینه دل را نظر بستن محبت بر سر هر سنگ فرهاد و گردار و بلیلی میراند نسبت آخر ز بت مجنون</p>
--	---

نوا می بلبل دیبا سز و گل های دیبا را بجام می فروشم شربت محض و مسیحا را	گوش اهل صورت کی رسد آوازه معنی حیات آنرا شمارم که خودی بستانم ساقی
	خرین چون موی آتش دیده میگرد در گب خونم بمخل گر شبی سودا کنم بالین غار را را
عرضه کنم اگر بگل زخم شکفت روی را دل بکنار ریزد شانه کفشی چو موی را یا دقد تو کرده ام سر و کنار جوی را صبح صفت نموده ام سینه پی رفوی را تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را جریخ کند لب با غم دوده سبونی را	در بغل آرزو کند تیغ تو تند خوی را مشک بکوی نبوت طره بباد اگر دهی رنگ باض خل شد دیده ز فیض عار پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالی هست نقاب لیلان شرم و حجاب غال و خط و در رسید چون با صاف شراب رفته بود
	وقت صبح شد حزین از می غم بلب چکان ز هر چش ترمی کلک ترا نه گوی را
مهر زبان دل کن ز گس سره سایی را چاشنی نمستی لعل کرشمه زای را باز بتاب داده طره مشک سایی را آن نه کنی که سر کنم گریه های را رهن شراب خانما خرده پارسای را ماند بی بخت من صبر گر زیر پای را آه چه چاره کس کند طالع نار سایی را	خصمت آشتی بده غم نه غم دای را چند نگاه تلخ تو زهر کس لب با غم رفته چه فتنه از تو بر سر عقل و دین من ول شودت ز غصه خون گریه زنگاره است چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه اینهمه ترکت از راسوی دلم عنان مرده فیض بعالی رسید از نگه رسایی تو

هر سرو می دلگشت بسکه بکشته بختی ست	راه سخن نمی نقد چشم سخن سسرای را
نیست چشم هرگز دساغری ز شرع عشق	قد ز سفال بسکه جام جهان مناسی را
از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر	برگ گل از مغان برببلیل بنیوی را

نیست خزین ازین جهان هوش را بشید تو
مرغ حدیث عشق کن نغمه جانفزای را

نگارین مبلوّه من تا بکی هر جانمی پارا	چه خواهد شد اگر چشم خون بالا نمی پارا
رکاب از مقدس جای که گرد پشته نورانی	چرا چشم شاقان با ستغنا نمی پارا
جهان از حقوق پا بوس تو آتش در سرم حورو	اگر برتر بجم ای شمع بزم آرا نمی پارا
برات بخت دل افشاند امه تار شک ندارد	که برخاک از غرور حسن بی پروا نمی پارا
چه نقصان میرسد امان ناز را اگر باری	جو بوی پیرهن چشم نابینا نمی پارا
تواند شد که غم غم نقش قدم یا بد	اگر گامی فرو داز اوج استغنا نمی پارا
بکش پارا از بزم غیر اینک چشم دول حاضر	نمی زید بستر گروم که ناز بیانی پارا
جبین بختگان خاکست بی پروا چه می تازی	سبکتر نه که بر آینه سیما نمی پارا
ز طوق عرشان غلغل بند و نافه شوق	اگر دانه چون ما بر سر دنیا نمی پارا
ناله و گریه اهل نغمه بندت خشکی مشرب	چو موج خوش عنان سرت بر دریا نمی پارا
اگر غلین جسم تیره را از پادشاه آری	بچشم روشنان عالم بالا نمی پارا
ز آب دگل توانی چون سیاه گریه آید	ازین کاخ دنی بر طارم اعلا نمی پارا
رمیدن هر کجا پایدت جام سبک و جی	زمین رطل گران گیر و چو رخا را نمی پارا
اگر بای شرف دروین غارت کشیدی	در نیست اگر بدین دارا نمی پارا

بفرش بوریا گر چیده گل از شکر خوابی توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی قدم گرد زده در میان خمیده بگذاری	خلد غارت اگر بر بستر و بیانی پارا چو بیرون از طلسم جسم جانفرسانی پارا شود محراب طاعات جبین هر جانی پارا
	حزین از ره روان رفته این مصرع بود یاد دم سبک و آخنان کامروز بر فردا نمی پارا
ز لوح حکمت اندیشان کز خونین و نان را غبار از ترتم چون بیخون میکشد بالا چه باید کرد مشت خون خود را مضطرب عالم به بند غیر تاباشد بود دیوانگی ناقص نکویان را بخون زاهد و عاشق بود دوستی بخار از ارض با جذب طبعی بر بنی خیزد	که صد شهسته طفل اشک من چون شوق یونان را سرافرازی بود افتادگی طالع نگو نان را سرافرازان نمی خواهند پامال ز یونان را ز موی سر بود زنجیر با کامل جنونان را شراب بر لب و شراب حلال این و فتنونان را چنین کز خاک هر دست آید جرح مقلد و ناز را
	حزین از معجز لعل که تعلیم سخن داری خردشت مهر لب میزند جاد و فسونان را
جان دل غفلت زده باری شده مارا تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم ما ز دل صد پاره چه فیضی که نبردیم آسایش ما در نعم آن موی میانست	این خواب گران سنگ مزاری شده مارا هر زخم لب شکر گزاری شده مارا در کنج قفس باغ و بهاری شده مارا کز محنت ایام کناری شده مارا
	درد هر حزین از فی کلک بنوا یم امروز درین نمسکه یاری شده مارا

بنوا از معنی دل غم پیشه مارا آن آتش سوزنده که پند آتش گل گیرم که با بنجام رسد خار و تراشی از دست تو چند آنکه بر آید بجفا کوش	از شعله بشود فستد اندیشه مارا از جلوه بهم سوخت رگ و ریشه مارا کارست بجان سوخته ماتیده مارا شرمنده مکن جان وفا پیشه مارا
---	--

خشک و تر اندیشه حزین از لطف دل سوخت
آتش ز تب شیر بود پیشه مارا

طی می شود از مصرع آهنگی گلّه ما خالیته برقت بصرای ملامت پیرانه سر آزادگی از عشق ندایم ای بیخبران پای طلب بنجه سازید گر موج زند بر لب ماتلخی عالم یاران سبکسیر رسیدند بمنزل	طالع بوصول تو نویسد صلّه ما خار کس که بخون تر نشد از آب که ما رگها شده در گردن ما سلسله ما نزدیک تر از ما است بیا مرحله ما هرگز نزنند چین به چین حوصله ما چون نقش قدم مانده بجافا فله ما
---	---

دستان زن ستم خیزین تا نفسی هست
از عشق نگو نام بود سلسله ما

گشتم نهی کل گشتبند از دیده خوابش را گران جان تر ز شبنم نیست جبینم تاوان ولی درد دست بی پرد انگار غافل دارم بنجاک ایش از نقش قدم افتاده تروم	گذارد فعل در آتش سمنند پشتهایش را اگر می بود با من وی گرمی فتایش را که در آتش ز خاطر می برستی کبابش را چنان شربت از خالم که بوسیدم رکابش را
--	--

حزین جان داد و نشیند آیتی از لعل خاموش

نیرسیدی چو ادر آشنای خرابش را	
<p>گر فتنه روی زمین آفتاب شهرت ما که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما بلند کرده دست دست رایت ما بود در حلقه مجلس کند وحدت ما همان چو آینه بازست چشم حیرت ما ز چاک سینۀ دیندارست صبح دولت ما</p>	<p>گدشته ز گردن لوای رفعت ما شکسته رنگی تن کرده بر جهان روشن فلک فکنده سپرد مصاف ناکه من ز قیل و قال مرا وقت جمع تر گردد اگر چه در ته خاکم زگر و کلفت دل براه مهر تو هر رشنه ایست آغوشه</p>
خرد بشمارد ما میرود ز هوش حزین	مگر ز لای شرابست خاک تربت ما
<p>نخل باد یا رب سایه فراقان درازش را که بازی می تواند بر دمار مهره بازش را بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را که از دل دشتم پروانه سوز و گدازش را حدی شد ناله ام صحرانوردان مجازش را سراپا یک جبین سجده ام خاک نیازش را چو بود در غنچه پنهان کرده ام ز رشک ازش را شکندای پریشان طره سنبلیله طرازش را بپای بنجیر طے کرده ام شیب فرازش را اگر محمود می بود سر زلفت ایازش را</p>	<p>بسر گسترده دار و نقل عالی خیل نازش را فسون عاشقی ماست با خال و خم زلفش قبول سجده را لازم بود محراب ابروئے هنوز آن شمع بی پروا نبودش مخمل افروزش بر عشاق را فریاد من تا کعبه کوشش من نقش قدم در کوی روزادیم مطلق بپلتنگی خوشم کنز پرده بر نایدهم عشقش مرصع کار از نخت دل شوریده سردارم ندارم شکوه در راو محبت از سرخاری نیم ابرو که سازد تار جان پیوند هر مویش</p>

<p>حزین از ناله خاموش گشت و تخمین نفوس بودی باین جادو و میها خامس افسانه سازش را</p>	
<p>افستاده سایه رگ ابروی به باغ ما شیرین تبسمی نمک زو به باغ ما ره گم نه کرده بوسه گلی تا دماغ ما پروانه که خوشش نزدیر چراغ ما</p>	<p>از فیض ریزش خزه تر شد دماغ ما خود کامی ز تلخی در شبنام داشتیم باگر فسرده ایم صبارا چه میشود و عشق بدایع عشق بهان و باز آتش است</p>
<p>داغ دلم چو لاله پُر از خون بود حزین یارب مباد خالی ازین می ایانغ ما</p>	
<p>گرد و غبار خاطر ما بیستون ما چون آب بیدریغ رو است خون ما از سوز سینه خفته نگر دو جنون ما اسی دل چو مکنی سخن از چند و چون ما ناله دوست گرد تو گشتن شگون ما خوابیده چون شرر بر برگ سنگ خون ما</p>	<p>فرهاد ناله گر خمر اشدر رزون ما جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم باید ز عشق جلوده برق کرشمه مفت نیست عشقم اگر رایگان بود رفو وصال یار بود حمید عاشقان ای عشق تیشه بر سر افسردگان مزن</p>
<p>بودیم دوشش گوش بر آواز دل حزین دارد نوا می یا صمنه انعمون ما</p>	
<p>بے برد ناله مرغان گرفتار ما خون دل میچکد از غنچه منقار ما نگه شوخ تو آورده بزینار ما</p>	<p>نبرد جلوه گل جانب گلزار ما بیکه در پای گل شبنم شب نایم برده دل را به غارت ایمان دارد</p>

بود آیا که شبی با جوازش بنیم سرچشمی خود شیدم دارم چو مسیح ابر هرگز نکند دامن دریا خالی بسکه انبای زمان جمله دنی طبعانند	شمع بالین شود این دولت بیدار مرا بگذارید دران سایه دیوار مرا دل کجا میشود از گریه سبکبار مرا از بهای نکتد رجوش خریدار مرا
--	--

افعی نرم نهادشمن جانست حزین
حذر اندرون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دیدهای تار مرا چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند ز رستخیز نه خیزد ز جا مگر که درگاه ز چشم مست توام بکنظر لبست و دغل مباد که هرگز خراب نتوان کرد چو زلف رشته گلده میان تو شد همیشه ریشة نخلم ز گریه بود در آب ز تند باد نلزد چو شاخ سنگین شد بشمع وادی ایمن کشود دیده کلیم کنده شگوفه بادام خار مرز گانم خمار در سر و چون چشم یار بیمار	بود سیاهی زلفت تور و زگار مرا بدگر که نگذار دغسم تو کار مرا هوای گرد تو گشتن بود عیار مرا هزار میسکه می افکند خار مرا ز فیل مست شتم عهد استوار مرا دفا پر از گل حسرت کند کنار مرا سموم هجر فردرخت برگ و بار مرا دوست رطل گران در عیشه دار مرا تندیده بود مگر آتشین عذار مرا بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا خبر دهم ز من مست بهوشیار مرا
---	--

خوشم که ناوک آن غمزه است حزین
دل نگار مرا جان بیعت دار مرا

خامه فروخته بود آیت تنزل را حجت ناطق منم کوری عوی کران چون عرق نشان شود کله گهر زین کودک تی تی کنی قافیه سنجی هل جوهر یانت مباد بخمره گیتی کنند مخمل طوستان این شمع نزار تو پست شوق چو سیم رخ را بال کشاید براج صعوه مسکین کجا قله قاف از کجا ذره چه شوخی کند با علم آفتاب چون لب داود دل سخن ز بود آورد	باز و میدان گرفت صور سرافیل را تیغ ز باخم گرفت خطه تحبیل را باغوی خجالت بشو حاصل تحبیل را چون سخن سبگری صاحب انجیل را در صف گوهر کش مهره سجیل را جانب ایمن مبر بهیده قندیل را در بر خفاش نه بال ابابیل را بشر چه پهلوزند طنطنه پسیل را قطره هم آورد نیست بارت نیل را بر لب ز بنور زن طعنه تنکیل را
---	---

پیش حزین از سخن عرض تحبیل مکن
تحفه خجالتان مبر سوز و زنیل را

بسمه چون صبح زند دم ز صفا سینه ما دو حریفیم که تا مشربان سیری نیست می نهد شیر محبت بفرانخت پهلوان پرده از کار یا عشق نگیرد ز کرم داد بر باد و تف عشق تو خاکستر دل بهوایی گل زخار تو در رقص بود ذره آسا بهو تو سر ایا مهریم	صورت کین همه مهرت در آینه ما ما ز مهر تو دل سخت تو از کینه ما نیستانی شده از شیر خفا سینه ما مصلحتهاست درین خرقه پشمینه ما همچنان شعله زنده خاطر از کینه ما شعله عشق در آتش کده سینه ما در دل رشک گره چون نشود کینه ما
--	--

	بنده جام شرابم حزمین زانکه برد لوث آلودگی از حرفت پیشینه ما	
کعبه لبیک زنده برد در جنان ما سبیل از راه نیتقاده بویرانه ما عالم آراست فروغ رخ جنان ما دور اوصاف کند ساقی میخانه ما لیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما هست سر بازی ما بازی طفلانه ما خانه پرداز بود گر یه مستانه ما آشناتان نشود معنی بیگانه ما	داغ سودای تو دارد دل دیوانه ما ما و دل از دو جهان دور کناری داریم شمع نعلمت کده کعبه و بتخانه کیست هر چه هستی غمی از نیک بد خویش مخور عشق را کعبه مقصود سوید آدلست شور دیوانگی و شیوه اطفال کیست کاوش دیده دل از سینه ما بیرون کرد سرنیاری بدر از حرف پریشان بختان	
	دو جهان تنگ تر از دیده مورست حزمین در کشاد نظر هست مردانه ما	
چون شمع بلب سوخته آید نفس ما گلبنایک خموشیت فغان چرس ما هر دل که خراشد بخراش نفس ما جاسیکه رسد ناله بغریا ورس ما	گوشه نشنیدست صفیر از قفس ما با قافله لاله درین دشت رنقیم در پاس غاریش خلیدست چو بلبل کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید	
	افتاده حزمین از سر آن زلف رسا در جلوه گرے خامه مشکین نفس ما	
در یاب که بس زار و زارست دل ما	در دره عشق تو بکارست دل ما	

ای گل تو اگر عهد وفا هست گریختی دیرینه بود الفت دیوانه زنجیر نکشود مرا غنچه سر انگشت نیسم در خاک طپان غرقه بخون چاک بد آن دل بردن ما باعث مغروری ماو شد گر صبر بود در بدرمان رسد آخر ای شاخ گل از آرزوی طوفان حرمت زین جرم که شد پرده دراز محبت آن مرد بنزدیم که در سر که عشق	هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما بایست که زلف تو یار است دل ما گو یا که فراموش بهار است دل ما از غمزه آن شیر شکار است دل ما آئینه خود بینی یار است دل ما فریاد که بے صبر و قرار است دل ما سیرگشته قرازا باد بهار است دل ما منصور صفت بر سر دار است دل ما بر مر کب توفیق سوار است دل ما
---	--

داریم حزین این غزل از فیض نغانی
هر جا که رود همواره یار است دل ما

از سادو رخان در تب تاب است دل ما جا در صدف حوصله کون مکان نیست باجز و کش عقل سینا نه نکر دیم پید است که در کان گهر مرغ خرق چیست آینه صفت گر چه بود صبح تجلی ما چیس بران باوید پیوسته خیالیم بکشا بشکر خنده رنگین لب بگون یک جند نه ز خورشید جهان گیر تو باید	زین آتش بی دود کباب است دل ما آن گنج گهر را که خراب است دل ما پنجه سبزه عشقیم و کتاب است دل ما با دماغ غمت در چه حساب است دل ما چون در نگر می پرده خواست دل ما در یاکش یکدشت سزار است دل ما که اصل تو در آتش و آب است دل ما چون شبنم گل پا بر کباب است دل ما
---	---

از گوشش بیانه مرد افکن چشمت	دوربست که مست می نابست دل ما
یوسف صفقان چاره ز آینه ندارند	بستان که بیازار تو با بست دل ما
زین شعله صغیران که قفس زاده عشقند	
از آه حشرین تو کباب بست دل ما	
افسرشاهی مابی سروسامانی ما	گوشه خاطر ما ملک سلیمانی ما
چه نعم از سیل حوادث دل دریا دارد	یا د ساحل نکست کشتی طوفانی ما
نثار این بادیه را بر دزکفت گیرائی	تا گر بیان هوس بر زده دامانی ما
کرده از درد سرم گوشه غلغله فارغ	فاک کاشانه ما صندل پیشانی ما
خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری	خضر است درین بادیه حیرانی ما
شور سیلاب بها خانه بدو شان چکنند	سیل اشک مست که دارد سرویرانی ما
خطر عقل فرومایه فروزون از جمل بست	واسه برداش ما آه ز نادانی ما
صد هزاران بت اندیشه بدل جلوه گریست	کو بر همین که نخبند دیسلهانی ما
گرچه آشفته و شیدائی یاریم چو زلف	دل جمعیت گرفتار پریشانی ما
میکنند دیده ذرات جهان را روشن	نکست پیرهن یوسف کنعانی ما
هست در گوش خیال همیشه شاد قدان	حلقه بندگی سرو گلستانی ما
بسکه سودیم براه تو جبین را چو صدف	استخوانیت بجا مانده ز پیشانی ما
غم هجران تو مستغرق و صدم دارد	غنچه را از بود سپرد بگریبانی ما
اشک دایم بودم بر سر فرکان یعنی	حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما
لب از غنچه حزین مهر نموشی زده اند	

عند لیان بس در فصل غزل خوانی ما	
<p>برق آستین فشاند بر خود نمایی ما صیاد ما ندارد و منکر را بایی ما امر و نه تازه نبود در آشنایی ما دارد سراغ جانی بیدست و بایی ما گیر و گیر کاهت اشک حسایی ما ای عشق از تو آید مشکل کشایی ما شرمنده دعایت بی مدعایی ما بر تر نشیند از کفر زهر بایی ما می سوخت عالمی را آتش نوایی ما آن آستان ز رخسار جبهه بایی ما شد حلقه ساز قیامت کوته عسائی ما</p>	<p>گیرت شرار عبرت از بے بقایتی ما ای عجز همتی کن تا بال پر پرینم تا بود ناله بود چون فی در استخوانم هر چند ما و شبنم از پافتادگانم از خون ماکودی سرخ آن کفن نگارین ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم لب هرزه نال میشد از آرز و گداز شبنم ای بر من نداری در پیش ما و قاری غیرت اگر نمی شد مر لب سپندیم گردید و کعبه دادیم در گاه عشق و ایریم کرده است در جوانی اقبال است پریم</p>
جا تا خبر نداری از خسته حزینت داد از جراحت دل آه از جدایی ما	
<p>نشانی سرو از بالا بلند ان میدهد مارا خیال گزینش ساغر و دچندان میدهد مارا خبر از حال زار استمندان میدهد مارا فریب سنبل گیسو کند ان میدهد مارا قلم پیامی از شکل پسندان میدهد مارا</p>	<p>بگلشن غنچه یاد از نو شندان میدهد مارا نکرد آن غنچه لب در مستقیم هر چند کوتاهی کنم قالب شی چون نقش پابنیم براه او اسیر و ج و تاب موج اشک بود و مرگانم ز بانش آشنایان هرگز نشد با عزت و میفری</p>

برشت از جلوه های لاله زارم نازمیکردد	که یاد از سینه های درو مندان میدرد مارا
حزین قطاره گل نوبهاران در گلستانها	تسلی با خیال از حسندان میدرد مارا
شفته ام بجموشی خیال روی ترا ز سنگ محاسب شهر غم خور ساقی اگر غلط نگویم حرف ما من غلط است شده است شفته بلبل بباغ و حور بخلد اگر بد آن وصل تو دوست مانرسد چه خوش بود که نماید بادست را گرم شود ز باغتن رنگم آتشین بعلت	مباد که ز نفسم بشنوند بوی ترا سپرده ایم به پیرمغان سبوی ترا شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا مبتهی که با گرم ساختن خوی ترا چه نادر کیست عتاب بهانه جوی ترا
به طور عشق حسنین آتشین نشان گردد	کلیم اگر شنود طرز های و هوای ترا
نمی فتد بل از محشر اضطراب مرا لب سوال مرا هر پویه شو نیست بسا غمگی مست کن مرا ساقی حصار عافیتم چون جابجا شو نیست	بزیر سایه تیغ تو برده خواب مرا چرا نمیدهد آن کنج لب جواب مرا که اشک شور نمک ریخت در شراب مرا کشیدن نفسی میکند خراب مرا
نظر بمرنه توحیدم آشناست حزین	شکوه ذره کند کار آفتاب مرا
هنوز آغاز عجب است عشق سرکش مارا	فروزان ترکند و اما ن محشر آتش مارا

گلگون از خار بوسه آن لعل میگویم تنها با شهید از فیض آوی اثر دارم نخل شد در امیدش بدیده چاک دند آسم	ازین سرخوش با می نه لب و می کش مارا فراوانست بسمل تیر روی تر کش مارا که حسرت باز آغوش باشد هموش مارا
--	--

حزین از گریه ام چون شمع کاریست بر نه آید
که آب دیده نتواند نشانندن آتش مارا

ز فرکان ساخته گلگون چنان رنگبیا بآرا نه آیم که بجای عشق آسانست بر ارم سواد دیده من صورت نقش نگین دارد عجیر آلود بوی خنجر گل را عطر زن دارد کجاست نارسای افتد از دلها شتاقان سر سمرقن بکجا جدائی میشود سرم که گشت آنم که دل از شهادت میکردم خدا نگار نازی پروا نگاه مجسمه ناعرم	که داغ لاله کردم مردم چشم غزالا نرا براهان قیامت می برم چاک گریان را ز بس افشوده ام بر چشم خون آلوده نگازا مگر دست مبارک نشانه آنزلف پریشان را بکوتاهی مباداشته سازی مداحسان را برای سوختن چون شمع دارم شسته جان را کشید از سینه ام بر جوی صیاد پیکان را که دیگر بر سر رحم آورد آن ناسلمان را
---	--

حزین سر سبز دارد دانه ام را پر تو لطفش
نگهدارد خدا از چشم بد آن برق جولان را

چه گریه است یا رب جلوه گیسو کند انرا قیامت پیشین بر خیزد دل طرح آفتابی شود تخت و آن هر جا طبعیدن بستر اندازد هر آتش اول گزافان ببرد اسعد و رم	که گریست از غمم پیویر جان ناربند انرا کنون چون سایه رخ گشت این بالا بلند انرا سوزانو بود بالین راحت داد مندا انرا در آتش ناله ناچار می باشد سپند انرا
--	--

بسم برینند گلگون بار و شرم رسوائی بودیم سبناز اعتدال بهیم فطره بهشت نقد در جبین آن سیمین بدن ازل	لباز و ندان چو نیم میگردد گلهای خند از را نباشد رشته در کار گوهرهای دند از را که نیم سیر چشم نغمش شکل سپند از را
خرین اعتماد دل را در بغل نغمینه داسی که دولت خود بخم و بر آور و اقبالند از را	
بفراد و عده و ادا و در جان ناله گیارا غبار خاطر از آه فلک پیا بشور آمد صبا میکردیمت گردی از کوچه در گلشن خست بی پرده نتوان دید و شوق بیکظ دارم	که شادی هرگز سازد و عده فردا از ما را برقص آرد و باج گرد بادم کو و صحرای را گل از من پیشتر و اگر و اغوش تمنا را کجا بروی سرت گردم نقاب وی زیبارا
خرین از ناله های دوزخ ششم درو میبارد سپارندم بهشت عند لیسان قفس جارا	
تراوشنهای موج خون کند غمخواری ما را محبت گریه دی زندگانی شکل اندادی باین عشرت هان خم دل خندان نبی بود طمع رسم عیادت کی کند دل کزین دون	که شودید مرهم از حصار زخم کاری ما را غم عشق تو آسان میکند شواری ما را اگر نغمه ت نمی بستی لب نهاری ما را مگر آن بهیروت بشنود بیماری ما را
زکشت بر بوده ایران خرین رازلت او زاهد مگو از سحر دیگر کافیه ز ناری ما را	
خوشا روزی که محرابی جدائی طوفان ما را در نوعی بسته قاصد اندبان پار میخوابد	غزال وحشی دل خضر فرخ پی شود ما را که شکین دل بر اضطراب از وی شود ما را

شعاع عشق اگر انیسست که بخون می پاشد لب جانفش و گلزار جالی در نظر دارم سر کافر شدن داریم کو بختا در عشقه	مکن باور که دیگر آرزوی می شود مارا تنهای بهشت و آب کوثر کی شود مارا که ناقوسش بجای نغمه یا می شود مارا
حزین از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی که ساز بینوا ایها سرودنی شود مارا	
عنان یزست از هر سو سپاه عشق برد لها فروغ شعله رخسار شمع آشنار و می چو شوق شد پرده پندار دل بایار پیوند نیم آزرده جان هر چند چون لحدده دام	پیر سیدیل بے زینهار هرگز راه منزل لها مرا پروانه سان گسسته دارد گرد و مغلها خودی چون محوشد از پیش هر بنوا محالها بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکها
حزین این ره قدم از دیده بیدار می باید کجا از پائے خواب آلوده آید طے منزل لها	
افتاد و دو عالم ز نظر دیده مارا با سینه اشگر چکنده سوز شرارے چند ای فلک دون زد صلح در آئی شیرازه ز بی مری ایام بریدند	نا دیده بین چشم حسا ندیده مارا از داغ چه پروا دل تفسیده مارا بگذار بما خاطر رنجیده مارا چون برگ خزان و قتر پاشیده مارا
آزاده حزین از سد کونین گذشتیم از خار چه غم دامن بر چیده مارا	
چون گرد با حیرت از خود رها شد مارا خار تر م که بارم بدوش باغ و گلخن	سر گشتگی بجای آخر رساند مارا و بهقان بیروت بیجا دماند مارا

ترکان تر بیا بین گل میفشاند ما را تا عشق ساخورده فرزند خواند ما را در خاطر از دو عالم حسرت نماند ما را	آسایشی که دیدم از چشم خوفشان بود شد طفل کتب ماد و مشبه گان معنی ترک مرا و بخشید کامی که دل پیوست داشت
	بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان چون دلع لاله در خون هجران نشان ما را
و انگاه نم نباشد بشکن سبوی ما را چنگال شیر عمری ز دستان موسی ما را خشک چنین گذارد بغیت گلوی ما را تن رفته رفته آخر گرفت خوی ما را این کاسه سرنگونی زبید کردی ما را آئینه دار حیرت بگرفت روی ما را	ساقی نخست پرکن زباده گوی ما را مجنون ماند از پروای خار این نشت یارای شکوه ام کو اما محبت این نیست عمری بشهر گیتی بیگانه وار گشتیم نم بر داشت هرگز از آب زندگانی عمری نیار بودیم بر دیو کعبه کاخر
	انوار مرشد روم شد را بهر حزمین را جانا قبول گردان این جستجوی ما را
که از دایغ غریزان فعل را تش بود ما را درین ادی جنونی تا گریبان کش بود ما را که آینه ندگی بی ستم آتش بود ما را که تاب بیدن آن عارض مهبش بود ما را	شتابان جهان چون برق فتنه فوج وارا گریبان بجو عقل دادن نیست دانائی لب تفسیده را چون خضر تنها ز میازم کتمان طمعی از رسته جان سخت تر باید
	حزین از باغ دل روید اگر نخل تمنائی خیال جلوه آن شعله سرکش بود ما را

دین مکرّم که تعلیم چمن سازم جودش را بمن در خامشی و گرم سوزی نسبی بودش خلیعی فارخار بجبر کی در دیده بلبل شدی چون من اگر گرد کس دستم پیش بشکین طره او کی تواند بهی کردن قفس پرورده عشقت کلبا کلبا افکار را	بدائع دل دهم یاد اغدا مشک جودش را توانستی اگر پروانه پنهان کرد و دوش را بگل پیوند اگر میکرد خاشاک جودش را متاع یوسفی دیدی زیان خویش جودش را عبث سبیل بدعوی شانه ز ذلف کبودش را چرمی بنجد بامع چمن پرور سرودش را
---	--

خرین آه مرا باناله زاهد کن نسبت
اگر صد بار سوز دلی در کفایت جودش را

از چاره عاجزم مژه اشکبار را متوان سزدن ازل خون گشته دماغ عشق دایم شمرده ازل روشن ضمیر خویش دل در کفن ز شغوی مرگان کافری ماتن بجاست جوهر جانرا صفا مجوی	ساکن چنان کنم رگ ابر بهار را ناخن عبث فزن جگر لاله زار را چون صبح میکشم نفس بی غبار را آورده در طیش رگ سنگ مزار را آینه در غبار بود رنگبار را
--	---

روزی که شد خوار نعمت قسمت حزمین
چشم تو بردستی و بناله دار را

در کوچه آن زلف مده راه صبارا محروم گلستان نبود مرغ اسیرم جز ناز تو کنز لطف و هدیه نیازم مغفوری شمع تو بجایست که در بزم	آشفته کن مشت عیار دل مارا تا سوی قفس راه نبسته است صبارا باشاه که دیدست هم آغوش گدارا پروانه سوزش ندهد بال بهارا
---	---

گشتند ز حسن تو تسلی به سبجی خوبان چه گردید که باد عوی نضاف	کوته نظران مهر گرفتند سهارا در شهر شما گس خسرو جنس و فارا
پیچیده حزن غلغله در گنبد گردون از بسکه سازدونی کلک تو نو ارا	
اگر بیند ز قدرت مصرع جریه مضمون را غملانی بود چون داغ من چشم غزالانش از ان گل سینه پاکان کند خود را در گیر باش بصحرایم بود در شهر بند جلوه لیل در آغوش سہی سر و خاکستر نشین قمر شرکت از چهره ام پیوسته یل گریه می شود بد	چمن پر کند از باغ بیرون سرو موزون را بشور آورده تا صحرای نور دنا له بامون را که سازد پرده پوش عریض بین آن جابج گون را سوا چشم آهوتازه سازد دماغ مجنون را بدل کردن نباشد جامه هرگز بخت از دین را بخون ناپسند هرگز بچکین اشک من خون را
حزین از لب اگر بردارد آهست مهر خاموشی بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون را	
اگر زشت دیدی یکنظر برق عتابش را کجا نازش سر پمانه خون دلم دارد گذشت آتش عثمان از دیده ملک دل و دینم خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم پریشانم خم حبه مغنه و لبری دارد خیالی دیده ام می بست با خاک کعبه پا چو بل مطیع از رشک در کوی جفا جوئی	پرستشگاه میگردی نگاه غلغله تابش را تغافل با ده پیا گشت چشم نیمه ابش را چو گرد از رگد ز بر رخ سبلاشت تابش را لب و پمانه بوسید دست لعل کامیابش را مگر شیراز از خاطر کنم تار تابش را ز بخت خفته آنم سرمه شد چشم رکابش را بکوثر میکند ز ابد غلط تیغ بر آتش را

<p>با تفتان دل آلوده دارد باد و پیمانی توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد ولی در بحر غم دارم و روزن فرو بندم حدیث عشق آتشاک میباشد بر این من زدهشت میشود هنگامه آرائی فراموش خوار آگینم خرم شود ساقی ز لای خرم محبلی محشر آشوب از دل آتش جگر دارم</p>	<p>شکست شیشه ز مشک بود بزم شرابش را اگر گرد آوری میگرد و امان نقابش را دماغ آسوده نداشتند بوی کبابش را توانا کنل نداری تاب آب و سینه تابش را بمحرگر نماید سینه دماغ سجایش را باین بکشت گل تعمیر کن حال خرابش را کرده می نهد بر سینه موج اضطرابش را</p>
---	--

<p>حزین از شعر اگر طبعم فریبی خورده جادارد زلزال چشمه حیوان بود دشت سرابش را</p>	
--	--

<p>رهی ندانم بغیر کویت الیک جمعی لیدی کز لقا منم قناده بیت خزان چو پیکر کفایت عجب سنوان نایز برمان گشت توان جان جان اگر چه صد سال بخود دیبا بخاک است قناده با هم خوشا محبت که فاعلم کرد قید هستی ز خود برستی فسانه و عظمین چو انانی مرا بر بند فسیله کردند دلاندار و جهان فانی مگر بیانی رهی بجای حدیث جور تو پاک گویم علاج درد دل از کیم جویم</p>	<p>غلا کلنی الی سواک است شیب است غلبا و با خجنتی جلالتی صبح وصلک اذا تجللا نقاب بکشا جمال نجا که سوخت جانم درین تنها چو باز پرستی حدیث منزل شوق گویم بکشت لوبا دزدوق کارشی زیر بار کربخ امروز نه بیم فردا مده فریم بکشتینا هر دم بگویم حدیث تقوا بلک معنی اگر در آئی فدیت حیا و است تلا باندازد خندان نازت دل ز رحم سرمدارا</p>
--	---

<p>حزین نباشد غم نهانی سمر نمودن نکتته دانی که یار جانی چنانکه دانی بکل شی احاطه علما</p>	
---	--

<p>همسر بوالهوس بدان عاشق پاک باز را سینه حریت چون شود آن شره در از را گر نبود قبول تو جنس کسادین و دل تازه هوش رازند رطل گران بخود عارز سجده منت چیست خدای را بگو زاد حق پرست من منکر برهن مشو</p>	<p>هر پیش جفا کن مشرب مستی از را دشمنه شکسته در جگر چنگل شاه باز را از چه بغزه داد به منصب ترک از را میکنده کرشمه کن ز گرس نیم ناز را چون زارل تو کرده ناصیه سانیاز را بخبر از حقیقت چاشنی محباز را</p>
<p>برده هوش میدرد نفه و لکشت حزمین بند نقاب واکن خلوتیان راز را</p>	
<p>کش چون و گردان بر خرم داغ جدائی را تمی دستیم ساقی همتی در کار میباید خطر اندیشه بار یک بینان و کین دارد رسانم حرمت یمانه تا جانی که تعظیمش</p>	<p>چون پروانه باید چراغ آشنائی را ز برق باد و روشن ساز شام بینائی را خطا هرگز نمی تابد عنان تیر هوائی را بخاک پای خم ماند جبین پارسائی را</p>
<p>بیاد قامت او گر چنین باله حزمین آهم فراموش میکند شمشاد رسم خود نمائی را</p>	
<p>نگاه ناز او نمیدر از سینه جوشی را چه پروا اگر در میخانه محبت گل زد قیامت هم سر از خواب پریشان برنیدام تغافل شیوه من گر بفریادم دهر گوشی گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم</p>	<p>رساند آخر بجای عشق فریاد جوشی را نه بند ز گرس متش و کان میند جوشی را که دارم یادگار طره آشفته جوشی را کنم ناز که از گل پرده بلبل سروشی را بیش چون غنچه نکرده ز کف چپانه نوشی را</p>

خدا و اوست و کیش طریقت کسوت فقرم	من از کرم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را
حزین افسانه سنج شمع کنگاب شعل آ شو بزم	
بزم در آستین می پرورد آتشش خروشی را	

ز لوح سینه سترودیم علم و فتواری	بآب میکده شستیم لوث تقواری
بهوی سنبل غلذاتین فشان بزم	مقیدان سدر زلف غنبر آسارا
بیاد لاله رخسار آتشین روی	ز خون دین و هم آب کوه و صحرارا
خراب نگین مست سبی قدان کردم	که داده اند بتاراج غمزه دلمسارا
به نسبت تو مگر خاطر م بیاساید	ز نم بسینه بیاد تو طور سینارا
هلاک آن آب شیرین کم سخن کردم	که سرکشور دل داده شور و غوغارا
میان ما و تو مشکل حکایت کز نیست	مرا دل و توندانسته مدارارا
بارمغان برسان ای صبا شمیم گلی	به تنگنای قفس عند لیب شیدارا
کشف عقد دل را ز ابل را طلب	که سر عشق بود فاشش پیر دانا را
دل ز جلوه این خلق بی حول گرفت	خدا کند که به سینم رقص بینارا
ز خاک صومعه ابوی شهید می آید	کشم بدیده غمبار در کلیسارا

ز بس رمیده دل از اهل خانقاه حزین

بدیده می سپرم راه دیر تر سارا

سرخ خط تعلیم شد رغبه اوستاد را	کلاک کن مشق من تیشه فرما را
هر سر سویی نیست این که بیدار عشق	سینه به نشتر دهد دشنه فولاد را
بر رخ گل رنگ تو نیست پیا نه نیست	غازه چه حاجت بود حسن خدا و ادرا

داده باشفتکه طره شمشاد را تا تو کشادی کمین غمزه صیتا در از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را آه چه سازد کس اینهمه سید اود را رشته چنان زد گره بال پر نزار را	در چمن دلبری رشک برد و شش تو نالہ بخونم طپید دیده بحالم گریست حسن تو حسرت فزا ناز تو بجان گل داد و ہی بر طرف رخصت فریاد نه کرد مسخر ترا وقت افکار من
باز آن کور سد مشقت خبارم حزین هست بهم الفت خاک من و باد را	
شده پیر شاخ گلی چنگل شهباز مرا کرد رسواسے جهان دیده غماز مرا سخت در بزم تو از شعله آواز مرا چه ضرورت شکستن پر پرواز مرا ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا	تا فکند از نظر آن سرو سرافراز مرا خون دل خواهم از عشق تو در پرده خورم نه سپند ست ندانم دل بی طاقت گیت منکه از دل شده ام در غم صیاد اسیر کششی گردنکه کام مرا دمی بنیم
می برد نعیم حافظ دلم از هوش حزین اینقدر نشاء نه بخشد می شیراز مرا	
در کام و ربع رنجبت می تو به شکن را چون شمع بهم می مکد از ذوق دهن را سنبل کده کرد دست گریبان من را چپیده خروشنه بگلو مرغ چمن را کز رشته جان ساخته ام تا کفن را	چشم تو بر اینکجخت ز دل فوق کمن را تا نام شب وصل تو آمد بزبانم بر روی تو حیران پریشانی زلفم در دل شکند یا لب آید چه صلاحست از زندگی بیده چندان شده ام سیر

از محرمی شانه بان طره چه گل کرد چون عاشق مشتاق کشاید خزه آغوش مشکین سخته خامه ام نگشت ناکرد هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد	کاش شکسته هست سر زلف سخن را دزغ بخت اگر یاد کنم خاک وطن را از نافه شناسند غزالان غمت را از چاه بر آورد حتی دلو و رسن را
---	--

شاید که کند راه غلط پیکار نسیمی
بکشای حزین روز نه بیت خزن را

تو اگر بشعله شوی خط سر نوشت مارا چکنم اگر نه چون نی همه راه ناله پویم زده در شکنج مجمر بسپند طعن خامی بزار داغ حسرت چکنم چرا هنوزم چه کرم که ام منت ز خراپه بهسانم پی وحشی رسیده نتوان نمود محکم بره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم بدر و گرچه پویم سرو خاک بی نیازی نظر از جمال دنیا نه بزر بد بسته دارم نه بفعل طور دارم نه بسدره التفاتی	نشود سترده هرگز غمت از سرت مارا که جهان بباد دانی نفسی نه هشت مارا تف سینه دانه دل چقدر بر پشت مارا که پی فقیله گردون رگ وریشه رشت مارا که بزم سرشبی هم نگذاشت خشت مارا ز فراغ دل نماده سر کار و کشت مارا که دهنیم گوشت خبر از بهشت مارا چو مراد ولی برآمد ز در گشت مارا که بدیده مینماید رخ قهجه رشت مارا که ازین میانده هفتان بکار گشت مارا
---	--

نبود حزین از انغم بزال خضر ذوقی
که بر است عمر ساقی بفتح نوشت مارا

باب خضر مغروش آبروی پارسائی را

مغانی بادو باید یکاسه کشکول گدائی را

شکست قدرم از سنجیدگی هم
 ز بهر آن دیده ام حالی که کافرا
 بطفلی بسته ام دل کز دستا نش
 نگردد کم سپه روزی عاشق زان
 بمحفل تا صفای ساعد او بر تو
 ز خورشید رخس محروم نبود دید
 گستن باب بخت دفتر بیکان
 اگر آن غنیمت لب سید برافسانه
 فی کلکم چو شمع طور دار و محفل اف

عزیزان
 سوادش

بشکر ز رشوه قلم سلب
 در سینه که عشق تو آتش کوفه را
 تیغ زبانه بیکشده از سرخ
 بی پرده کرد عشق نهان را جما
 مرگان ز شور گریه طوفان نهی
 جان ناروست ورنه اسیران
 گوشتم سخن نبوش و لبش آشناسه
 خود بودم آنچه می طلبیدم بحب
 پاس نفس به ارز آینه خاطر
 عبرت ز حال لشکر بندش کفایت

	افزود از نفیر نفس عفتت حزین افسانه کرد خواب تو با ناکت حیل را	
آتش زده آن لعل قباخانه زین را همچون کف خاک که برد سبزه ز جایش چون مهره بازیچه دهد طرح بطفلان آنروز نشیند بجهان نقش مرادم فریاد که اندیشه موئی کمرست گویا خط پیشانیست انبی هر چه بینست	بر خرمن مابرق کشادست کمین را کردند با سبزه خطان تنگ زمین را کفر سزفت تو دل باخت سر دین را کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را ز نار میان زاهد سجاده نشین را بیرون نتوان برد ز ابروی تو چنین را	
	در پرده عشاق نوا سبخی بلبل کی میرود از یاد تو گل با ناکت حزین را	
گلزنک اگر خواهی این چهره زین را آونجینه دل هر دم در زلف تو با تاری بیا که ترا ز تیغست مرگان بلائی تو از تیرگی عالم تیره نشود عارست چون گرد بقیشتاندازد امن آزادی سازد کف خون خود در عشق حلال او	امروز دو بالا کن پیانه دوستین را بهار همی خواهد گرداندن بالین را خونریز چه آموزی این رخنه گردین را ز نگار نهی باشد آئینه حق بین را شوریدگی مغرم بوی گل و نسیم را شاخ گل اگر بیند آن دست نگارین را	
	با عارف روی شد هم نغمه حزین کلکم اسی ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را	
ز عشق شور جنون شد یکی هزار مرا	سواد سبیل خط شد سپه بهار مرا	

<p>بوادی زده عشق تو پنجبر در خونم دیار عشق بود جلوه گاه شاه حسن ز سیل عاونه ویرانه ام چه نعم دارد شکار بسل من زندگی ز سر گیرد ز حسرت گل رخساره سمن بوئی</p>	<p>که شمع دیده کا شیرست بر فراز مرا بریده سر نه شود خاک این دیار مرا غبار خاطر من سازد استوار مرا اگر رسد بر آن نازنین دار مرا نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا</p>
<p>حزین اگر خلقی زیب و دو مانم نیست بس ست این غزل تازه یادگار مرا</p>	
<p>مشکل افتاده عجب کار من حیران را پاشنمای سیران و فارس خوشیست دوهان بسل فرکان شکار افکن تست چه شود که تو دمی خاطر ام آسوده شود اول از چشم تو خونریز نگا به دیدم ترک حشمت دگر از دل چه توقع دارد</p>	<p>دل مگر یاد دهد مهر و وفا جانان را سرو من شانه کش طره مشک افشان را پی صید که دگر بر زده دامان را لکش از سینه من یکدو نفس پیکان را میتوان یافت ز آغاز و فایان را باج برگز نبود ملکست ایران را</p>
<p>در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین نه آید آيا بچهره ز ندامت انرا</p>	
<p>شاید که دهد آگهی از بوسه تو مارا باینه افروخته آغوش کشادیم دیرست که از دوری خاک سر کوئی ظالم برسان فرود گرافت گذارت</p>	<p>دانش به سره تنگ گرفتیم صبارا کای دیده بر اهت و دوهان مسیر و پارا در دیده و دل ریخته ام خار جفارا از کوی کسی کش سرمانیست خدارا</p>

این نغمه بلب سحر از خویش قنادم چون باز بخویش آن دم از عالم مستی گرد و دریت آتش بجان بدول گرم سوز و شب آسوده بود روز خوشا شمع پسند سپهر روز در پیشان دل جمعی الفقه مرا بتو دگر تاب نماند ست	کز خاک رهت غالیه بود صبارا گفتم که بگو آن صنم هوش ربارا بیدا و گرا دل شکست طرفه نگارا قداحر قنی بجرک لیسلا و سنارا یکباره مکش از کف بازلف و تارار لن اقدر فی بجرک صبر او قرار
---	--

احوال حزین دل و دین باخته نیست
بکره چه شود تازه کنی عهد و فنا را

در دل تنگ بود جلوه جانان مارا صبح رسوائی ما دامن محشر دارو جلوه حسن تو چون می برگز ریشه وید زلف شکین و شب بخت بهم ساخته اند نه شود باز که زندانی آباد شویم بسکه نخبیده دل از مردم آدم مانند	یوسفی هست درین گوشه زندان مارا ند هوش بر فوج چاک گریبان مارا آتش این برق بلا زو بهیستان مارا تا نشاند باین روز پریشان مارا بکجای می بری ای خضر بیابان مارا و حشت از سایه خود کرده گریزان مارا
--	--

سرفرازیم ز بخل فلک سفله حزین
زنده در گور کشت منت احسان مارا

پسند بت نکند برهن سپاس مرا برون ز کسوت هر کس چو سوزن آمده ام مزاج عشق ز یکبار رو بود بافته است	چنان فرشته دهر گوفش التماس مرا بدل نامه کند تا بکی بباس مرا حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا
--	--

<p>توبی نیازی و سرتاپا نیازم من بطره اتل جان مبتلانی بایست کنم چو ترک محبت چو ستم ماند چو غم چو خشت سرخم اگر گران جانم هنوز حوصله در دم العطش خیزست</p>	<p>بخود قیاس کن شوق بقیاس مرا کنون چو چاره پریشانی حواس مرا کس نگاه ندارد چو عشق پاس مرا که جوش باده ز جامی برد اساس مرا پراز چکیده دل گر کنند کاس مرا</p>
	<p>ز ضعف پیرم و در گفتگو بس حزین چو غم ز عرشه بود کلاک بهراس مرا</p>
<p>بختی بکنتی کنم باده نارسای را گر بودت بهاشتی بخت دلی نیاز کن محل سالی ز نظر رفت و نشان پی گشت بر همین کینه ام سجده بر صنمکده جام صنوبر کش چو گل تاکه بجلود آورد فصل بهار روی تو کلاک بان بریده ام</p>	<p>بر سر خم نهاده ام خشت کلیسای را توشه به بند بر میان تاکه رهگرای را گوشش براه حسرتم ز فرم درای را چین بکش از ابروان قبله من خدای را مشرق چاک پیرهن سینه لکشی را نغمه شکسته در گلو بلبل خوشنوا می را</p>
	<p>جلوه نو خطان حزین از رخ ساده خوشترست غالیه ساد صفتی کن خامه مشکای را</p>
<p>شنیدم و قفس از شاخاران شور بلبل را مدام از دور بینی مرغ زیرک ربل باشد نه از دوری خبر دارد نه فریادی اثر دارد سرت گردم تهی مگذا حبیب دفع ناسورم</p>	<p>بلبل گریه دادم خانه صبر و تحمل را شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را خدا صبری دهد تا رکنی نشان کوی آن گل را بدانان نسیم باز کن مشکینه کاکل را</p>

	دماغ جان محمود حزین را بوی می باید چو گل بر تریش بگذار ساقی ساغر گل را	
شوری بسرا فتاده رسوای محبت را هنگامه محشر را بر هم زندا زمستی در ددل عاشق را عیسی نکند چاره گردی ز نکلان لعل لب و باشد از نام چه اندیشد از تنگ چه برهنزد	ساکن نتوان کردن غوغای محبت را آندم که بحشر آرنند شیدای محبت را درمان ندهد سودی سودای محبت را شوری که بجوش آرد در یای محبت را پروای جهان نبود رسوای محبت را	
	از همت مستان بردار حزین خضری تنها نتوان رفتن صحرای محبت را	
چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را آن ستم و گر بود کز تفت خوی گرم تو نالہ بزیر لب گره چند کنم که میزند از اثر تبسم غمچه با شکفتن اش نیت اگر پسند تو شود بیگانه گشته خنده بر خنم من چرا شور لب نمی زند	بررگ جانم افکنی طره دلفریب را گریه بجام دل نشد عاشق بی نصیب را باد بهار دامن آتش عندلیب را بلبل گلستان کند تو گل من ادیب را از گنهم حساب کن شکوه بی حسیب را از نمک کز شدات نیت خبر قریب را	
	گر مددی کند حزین فیض دم مسیح ما نیم شب فضا کنم ناله عندلیب را	
مرا آزاد می سازد ز دامن دل طلبیدنها بجای فتاده ضعفم خویش پادین واد	جنون گردستی نیشد بصحرای امیدنها زمین گیر غبار خاطرم آزار میدنها	

سسی بالای من تا خالی فلک دست آغو شوم از ان مهر جهان که انقلاب ز رخ بر افکند رقیبان را بر دود خود نه بیند هیچ ناکاسی تجرباتی که با تشنه کمان را چه میدانی بیاد و دیده گرد بجویی این ناتوان خواهی بهاران بوده در باغ دی اہم تماشا کن	دوتا کردیدہ ام در زیر بار دل کشیدہ نما ز مایط آفتان چون صبح پیراہن دریدہ نما چہ با جان ز لہجہ اگر در شک گفت بریدہ نما شراب بی خماری میکشی از لب میکشدہ نما نگہ را منظر دلست تا فرکان رسیدہ نما عجب بر چیدنی دارد بساط عیش چیدہ نما
---	---

حزین آخر سحر فی بآن شیرین زبان واکن چہ لذت بردہ از شمد ناکا می چشیدہ نما	
---	--

شہیدان ترا ای نونہال سرگرائی ہا کہ خود داری کند با جلوہ شمشاد و نوخت نہال عیش مارا کہ بتاراج خزان دادی ندارم قوت رفتن ترکویت عجز را نا زام عبث عمر بست بدل ناخن نم کاوشی دارد از طفلی تلخ دارد کام جانرا شورش عشقی بنر نکست نیر دارد دماغ پیر کعبائے نمی فهمد کسی افسانہ مارا درین محفل	نمی آید قیامت بر سر از نامہ ربانی ہا ز زقارت خجالت یکشد سر و از روانی ہا بہار گر لیم در پیشم اردو گفتہ غنائے ہا بفریادم رسیدم قفا و گیسوانا توانی ہا بسعی تیشہ نتوان کند کویہ سخت جانی ہا نمک در دیدہ ما شد شکر خواب جانی ہا نسیم پیرہن را آستین دارد نشانانی ہا من و شمعیم داغ از دولت آتش زبانی ہا
--	---

حزین از خار خار دل رین حسرت قفس کا ہے صغیرے نیز نم در یاد گلبن آشیانی ہا	
---	--

بیامتانہ چاک پیرہن پیش صبا بکشا در فغین سر و دیدہ های آشتا بکشا	
--	--

<p>سوالی کن زمین تا و برت آه سخن یا بکم مکن بگیاگی ساقی حدیث آشنا سر کن ز ترک انصافست کام زهر آغشته دارم چرا تیر تغافل ترک حشمت در کمان دارد هوا تا عطسه و مغر غزالان خفتن ریزد</p>	<p>گره از غنچه منقار مرغ خوشش نو بجفا ز لال زندگی گزیت لعل جانفرا بجفا بد بجوی زبان غمزه شیرین ادا بکشا بد لسا می سیرا شست ثرکان رسا بکشا بد امان نسیم صبح زلف مشکسا بکشا</p>
---	---

<p>خط بسیار میدارد و حترین سرور هوا بودن ره هموار میخواهے نظر در پیش پا بکشا</p>

<p>پس از مایه روزان روزگار می شود پیدا ملکشی طور بافسرده حالان دن دیکو سرت گردم دل آزرده مارا چه پیکادی پس از فرهاد باید قدر این جان سخت نشن ز بهر تن پر در کجان بازی ما بر نمی آید چنین گر گریستانه را خواهم فرو خوردن من چنین جگر از بسکه با خود داغ او بردم به تنغا چنین بگذر ز من ای برق تلکین دل بهر بزمی که از صهبا غم ساغر بکفت گیرم فراموشم نخواهد کرد آن سرور و دان اما</p>	<p>قفا می هر خزان آخر بهاری میشود پیدا که در خاکستر ما هم شمراری میشود پیدا درین گنجینه داغ به شمراری میشود پیدا که بعد از روزگار می مرد کاری میشود پیدا بعمری از حریفان خوش قماری میشود پیدا مرا از هر بن مو چشمه ساری میشود پیدا کنی هر جانجا کم لاله زاری میشود پیدا مراد آشیان هم شست خاری میشود پیدا ز ثرکان اسر مایه داری میشود پیدا بهاری رفته بعد از تها زاری میشود پیدا</p>
---	---

<p>حزین از خوشیتن را از میان گم گشته انکاری درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا</p>

حکایت

<p>حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را پر پرواز باشد رنگ و بوی مستحار او کس از سیل سبکسر بیداری چون طمع داد ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم عیان گردد و روزمرگ چون بیدار خواهی شد ورق گرداندن با خزان سازد پریشانش سبوی تشنه می را میکند با خاک ره یکسان ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی خبر کی ناز گوید آنکه از خود بنیجر باشد</p>	<p>نفس باشد رنگ تنخی شراب زندگانی را وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را عنان چیدنی نبود شتاب زندگانی را رساندم بلب بام آفتاب زندگانی را نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را سفال تن شکلی است آب زندگانی را وگره عشق کی میدشت تاب زندگانی را نمی پسند از عاشق حساب زندگانی را</p>
<p>بیابان مرگ حسرت کرده مشیت غبارم را نگاهی کن که فارغ گردم از درد سرسستی دین بتانسر از سر و مری چون گل رعنا نمی آید بلب افسانه بخت سیاه من</p>	<p>بیاد دامن روشن ناشمع مزارم را بیاساقی بیک پیانه می شکن خمارم را خزان رنگ زردی در میان دارد بهارم را نگاه سرمه سالی تیره دارد روزگارم را</p>
<p>حزین از اضطراب دل بکوی یاری ترسم طیید نهام بباد آخره هر مشیت غبارم را</p>	
<p>مکن شواراز تن پروری آزادی جان را دیا عشق را نازم که طغان هوسناکش</p>	<p>چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را چو پنهان می کنند از ذوق زهر آلوده پیکان را</p>

گر جهانی چه غم نیست تا از شرم رسوائی ز دلش است با معشوق بلبوده عاشق	ز بید روان بپوشد سینه ام زخم نمایان را که چشم آگاه کرد از بوی یوسف پیر کنعان را
بی جولا گه خورشید بینای فلک باید تو در تحبانه اندیشه دینی نمیدانی	نسازد عشق مسکن سینه های تنگ میدانرا که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمانرا

حزین از جو یار تیغ او تا شمر ممنوعم
بخون آلوده چون گل دامن پاک شهیدانرا

از خار برفای هست پیمان شکن ما در بهر تو هر بار که دل محشر و غلیت	یک سینه چاک است چو گل پیرهن ما یک غنچه نشکفته ندارد چین ما
در پیش تو هر خطه بصر رنگ بر آورد کو جذبه معشوق که یکبار کس ندگم	بیاض شکلی با سوره و ساغتن ما از صفحه هستی رستم ما و من ما
وام نوی از حلقه خط حسن فرو چید در خلوت و کسرت ز تو گفتیم و شنویم	ز نار و گرداد بسا برهن ما خالی نبود از تو دمی انجمن ما
گو یا السبیل تو دسیرت فوسل از خار برفای هست پیمان شکن ما	در گوش خط سبز حزین آن لب میگون خار غنچه رنجسته در پیرهن ما

از جوش خط سبز حزین آن لب میگون
خار غنچه رنجسته در پیرهن ما

برق بگرخت نفس سوخته از کشور ما اینکه در دامن صحرائی جنون می بینی	شعله گرد است که بر خاست ز خاکستر ما لاله نبود که گل انداخته چشم ترا
زندگی بخش بود در ده دلازرا چون صبح اگر بساکن نکند آتش مارا در عشق	مگذر از فیض صفای دم جان پرور ما شعله یک نیزه گدشته مت چو شمع از سر ما

باده از پرده شب باقی مامان کند کیست که ز پیچیده خورشید بر آرد شبنم لب اگر باز کنی چهره اگر بنسائی	شوق صبح بود و در دهر ساعه را دل با فسانه جدا کنی شود از دلبر ما گل کند حبت ما معج زند کوثر ما
این سیاهی بسرماده ز غمت حزمین پرتواند خست بر تارک ما خست ما	
در فتح باب میکرده باشد کثاد ما دل روشن منصف حسن جهان نبود پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است از مبداء قرانی تو در عین بزر خست	مرغ بسو شود همه خاک مراد ما شدر روشن از غبار خط او سواد ما جان از میان رفت و رفتی زیاد ما باز آدن بکوی تو باشد معاودا
افراسیاب غم چه هجوم آورد حزمین جبهه جام باده و خست کیقباد ما	
نخو اهد بر د از ماضی خصم عنید ما بگوش نغمه سنجان چین بیگانه می آید نمرد عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد مغانی باده ریز و خاقانی می بد و آرد سینه وز می را اعتبار نمی نیست چندانی بیاگر مرد سوز و ساز عشقی ناکه بشنو	جهین از خون قاتل سرخ میاز و شهید ما برون ز پرده دل چون فتیله گفت و شنید ما تن آزادگان سپرد و در سایه بید ما اگر پیر خراب است مغان گردد مرید ما ببازی جامه را در نیل ز و خست سفید ما که آتش میزند در خشک تر طوفان
کثاد کار خود را دیده ام در عشق و رسوائی حزمین از سینه چاک است در گاو امید ما	

بر فراز دچو علم آه سحر گاه هی ما در حقیقت بر مابت شکنی نمود شکنی ست چون لعرش جناب آینه داری داریم صف ترکان تو گر سایه بدریا فلکند پیش چشم تو ز غم گر بگذریم چو شمع بسکه باز غم بجز تو گران افتادست	دو جهان پر شود از کوه کبه شاه هی ما صیت اسلام بود بانگ انا اللهی ما کو سکن در که زند کوس فلک جا هی ما خار قلاب شود در بدن ما هی ما بر تور و شن نشو و محنت جانکاه هی ما سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما
---	--

حیرت عالم آب آینه ماست حزین
ساغر باده بود صیقل آگاه هی ما

زان لبش کرفشان شوری بجان داریم ما در بغل چون صبح چاک بی رفوئی پیش نیست نیست ممکن نغمه شوقی بکام دل زدن بافس باقیست از مهر و وفا نخواهیم گفت تار و پود منحل هستی بساط غفلتی ست چهره ای خورشید سیاه از ما پیشش	یک نیتان ناله در هر استخوان داریم ما گر لباس هستی دامن فشان داریم ما در نفس تا غار غار آشیان داریم ما این نصیحت را زیار مهربان داریم ما از سر هر مورگ خواب گران داریم ما شبنم آسایک نگاه نا توان داریم ما
---	--

دامن آلوده ما را حزین از کف مده
نخرقه از پیر خراب است مغان داریم ما

شور و لسا بود ترانه ما دست پروردگان صیادیم سر رفعت بعرض میساید	نمک دیده با فسانه ما قفس ماست آشیانه ما علم آه عاشقانه ما
--	---

کرد و سودای عشق خانه خراب خرد افشاده بود صبح ازل یادگار هزار رنگ گلست	چین زلفی نگارخانه ما ببخود از باد که شبانه ما خس و خاشاک آشیانه ما
در محبت در از باد حزین عسر غمهای جاودانه ما	
بهند گشته زمین گیر نا توانی ما کجاست طائر قدس آشیانه که زند بما قفس و طنان نو بهاری خمد و سفر بسایه آن سه و پایدار کنیم هزار نشتر الماس در جگر داریم کنار و جیب عالم بدست چاک افتد غم سیری خود میخوریم کاز دست خیزان چهره مار شک لاله زار شو و نشاط باغ با تلخ شیونان نرسد	رسیده است لبش وز زندگانی ما در شاخ سدره صفیری بهر بانی ما خزان رسید و نشد فصل گفتشانی ما اگر کمی نکند عمر جاودانی ما منزله عشق بنا زد و بخت جانی ما اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما ز طوق فاختگان سه و بوشانی ما اگر بهار کند اشک از خوانی ما رمیده طایر عشق از هم آشیانی ما
اگر چه خست گفتن ند آشتیم حزین هزار محبت فرو خواند بی زبانی ما	
جنون کار باقیست بهشت غبار ما درین خرم بهار از لاله گل گرسنه نشد در ره آن مهر تابان جان بر افشاندن	که باز گچا طفلان میشود خاک مزار ما بجهد الله پرست از نخت دل حبیب کنایه ز حسرت ما بهتابی گشت رنگ زرشمار ما

سر آمد زندگی و زنا رسای نهایی خود هست پراز گل چون نباشد در خزان باغ دانا نم پس از عمری که وادی رشت نظاره در خوابم	بزلت او ز دجست پریشان روزگار ما که خون آن غشته مرگ است ابر تو بهار ما گذشتی سرگران از دیده اسید و ارم
---	---

بنام ما حزین آن روز شد ملک سلیمانی که دایع عشق در کف شد نگین نامدار ما	
---	--

ز عشق حلقه برد و و لستراسه ما سپیل غمان گسته بد نبال می طبد از غمزه تورفت ز خونم فسر دگی چون موج بی گسته زند جوش اضطراب	نقش مراد شد شکن بوریای ما در وادای که شوق بود در نهامی ما جوشش نشاط زد می مرد آرمای ما خاک از پیدین دل بیدست و پای ما
--	--

خوابت شد از فساد راحت گران حزین بشنو نوا ای از دل در دآشنای ما	
---	--

ای سلسله زلف تو دور پای دل ما خونین جگر لاله رخسار تو لیل درد بگریبان تنانگل امید چون برگ خزان دیده بهم ربط بگیرد بکشد ز گردن رگ جان و نکشاید	سو دانی خال تو سویدای دل ما دایع تو سیه خاذه صحرای دل ما از خار رست آبله پای دل ما از بسکه ز هم ریخته اجزای دل ما زنا رس زلف تو ترسای دل ما
---	---

بکفای حزین پرده ازین ساز که سازد از ناله کک تو احبای دل ما	
---	--

شده گویا به عشق تالاب ما عقل پیرست طفل مکتب ما	
---	--

عکس اندیشما نمایان ست	بسکه صاف است آب مشرب ما
منشاید در کفن کا فور	نروذر استخوان برون تب ما
هست گو یا سواد طره تو	خوش درازست دامن شب ما
شده تسلیم دل بیار حزین نبود در میان مطلب ما	
هرگز ز سر رشته کامی لب ما	اگر دون کروالست زبان طلب ما
ما هر سر بختیم و تو بهایه خورشید	ای زلف مزین بیده پهلوشب ما
با عشق چه سازد خنکیمایه تو نا صح	ساکن نتوان کرد بجا فور تب ما
ای عقل فرومایه باندازه قدم نه	ما بنده عشقیم ننگد ارادب ما
خورشید حزین آینه در ابر نهان کرد از خیرگی دیده حیرت نسب ما	
مستی بوسه مبد بر نشاد و پسند ما	پادشاه جام لب و دهر ساقی نوشند ما
شادی و دل میداد از غم سینه کوب من	دارو می عشق میخورد و خاطر درمست ما
دانه خاکیان کجا دام بهاسی ما شود	ز دل به پشت پاسایه سر بلند ما
سوزگان عشق را کام دست در بغل	طره شعاع میکشد رقص کنان سپند ما
نیست هیچکس عیان قدر و بهای محزون عشق نداشت هیچکس کار بچون و چندان	
عشق بود چاره گرجان غم آلود را	مرهم الماس نه زخم نمک سود را
آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر	غیرت من اشک را آتش من و دورا

خال لب او نداد کام دل سوخته بهر شارر هوش و پیده مشتاق من مدر کلامم فروز از صد مدح آن بت پیمان گسل رفت و فراموش کرد ساقی کوثر سرشت کاش ندارد درینغ دخشی خود گر نبوده هست کوته کند فصمی البیس اگر گردد کسادی شود چنگل فرگان ایاز باز بیدش نکرد	با که نظر تا بود خست مسعود را کرده مریغ نگار اشک دل اندود را ریشک بشاهی رساند یوسف محسود را مجلس ما شمع را محسود را از من آتش جگر غسل می آلود را دور نیدی زد دل کعبه مقصود را قدر نیار و شکست آدم مسجود را در و نیفشده بود تا دل محسود را
---	--

فطرت عاقلی کند قسم کلام حزین
سجده اگر گوش خرنم بر داود را

می چون سبک کشید لب می پست ما ما کرده ایم دانه دل در زمین غشتن امروز زاهد از لب با بوی می شنید پادری زمین نشاء عشرت فشرده ایم	در کارگاه سعی بختید دست ما از آسیای چرخ نیاید شکست ما ای بنیخیز ز بزم شراب است ما باشد چو تاک میکرده باز دست ما
---	--

ضمخا نهانی شد و ما خشک لب حزین
می شد کباب حوصله دیر مست ما

در بهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما از قطره زدن باز فتد کام خستین از ناز کله گوشه نبور شد شکستیم	سرویم و بود عقدۀ خاطر شرما گرا بر شود همسفر چشم تر ما افکنده جنون سایه داغی بسرا
---	--

دیگر لبش از شادی دل نمچه نه گردید دسته که میم داد ترا بست بخشک ما چون ز خرابات جهان پاک بر آییم خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت	هر زخم که خستد بر بد بروی جگر ما ز اهد چه زنی طعن بد امان ترا آلوده بروی رفت ز جنت پدر ما میجست ترا داغ پریشان نظر ما
---	--

خواهیم حزین آنقدر از خویش رمیدن کا واره بجائی نرساند خبر ما	
--	--

گل داغی ز عشق او بیا را بد جهانی را بامیدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم خراب طاقتم در عاشقی کز اول طبیبها جانی را چو مجنون حسن بلی کرده صحرائی بنحاطره ده ساقی دم افسرده زاهد تو کز ابرکت آبی تشنه کمانرا بنجشائی	که یک خورشید بس باشد زمین آسمانی را بخون دل ببار آورده ام سرور وانی را پیایی میدهم جام تغافل سرگرائی را بیابان گردد دارد یوسف ماکار وانی را چمن پیرا کن ای شاخ گل باد خزان را چرا چون باد دامن منبری آتش بجانی را
--	--

حزین ز نیست در دل فکر سامان پروباله قفس پرورده کرد آخر غمت عشق آشیانی را	
---	--

ای که بطور هنرنی دین هزار ساله را غنچه پیاله ز خون تازمی رخوان شد پرده نشین مست خط پیش فروغ روی تو از نقاب بر فلک تاز بهار عافیت وقت بود که داغ تو حذر اسان من شود	بر گل تر گفت که دلم دلم کلاه را واع نهاده بر بگر لعل تو جام لاله را بواجب آنکه در میان ماه گرفته لاله را گل ز کنار بگفت آبله ساسی تراله را سینه بدرد داده ام مهر کن این قباله را
--	--

بازوی عشق تابدا از کلک کمن توانم	پنجه به پنجه کن بهین زور می دو ساله را
همچو برین فلکند ام رخنه چرخ سنگدل	بسکه بدر می کشم سینه خراش ناله را
نیست باغم لبی تا که حصار می شود	بی لب او گزیده ام بسکه لب پیاله را

نامه سندر اگر شود ختم بخامنه حزین	
کرده بنام خط او ختم سخن رساله را	

نیست هوای بوستان کج قفس خنیده ا	لاستان خود کتم سینه داغ دیده را
قاصد اگر شنیده از لب یار وعده	رخصت باز گشت ده جان بلب سیده را
چشم رقیبتش محرم روی خود مکن	کرد بکار دیده ام مصلحت شنیده را
داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم	خواجده بنابر پرورد بنده زر خرید را
خضر خجسته روی ماراه دیار یار کو	عمر سفر دراز شد رنگ رخ پریده را
پشت بلال شد دوتا از خم ابروان تو	قامت خم گواه بن بازستم کشیده را

از دم مولوی حزین آور من بهار شد	
در مکشا و کم نما گلشن نور سیده را	

چراغان کرده ام از داغ دل ویرانه خود را	که چون پروانه در قفس آورم دیوانه خود را
فروغ شمع من خاصیت بالی همار دارد	موضع پوش و محفل کند پروانه خود را
ندارد ماصلی جز سوختن تخم امید من	سپند آسادر آتش می فشانم دانه خود را
بجرم اینکه دایم از سبب چشم طمع دارد	فلکندم چون گل اشک از نظر سیاه خود را
اساس شهر و کوا از اشک پر شورم خط و ا	بهامون می نشانم گریه مستانه خود را
بر آن تند خوش رخ غم دیرینه می سنجم	بآتش می نمایم گرمی افسانه خود را

	خرمین از عشق میگویم بعقل پیچیده بزا به سید هم مرد آزما پیما خود را	
از زلفت تو داریم پریشانی خود را دیگر چون امروز برنگین سخن نیست جای که اثر نیست فغان بر زده در آیت تنها بگذریم من و شمع و گرنه	وز آینه روی تو حیرانی خود را از لعل تو دارم گمراهی خود را دل با که سراید غم نهانی خود را دارد همه کس فکر آن آسانی خود را	
	بزمی که خرمین تو در آن گرم سخن شد ظاهری که کند شمع زباندانی خود را	
کشیدم شانه دلف پریشان خوابی خود را کند ضایع ز خون گرم من سیرابی خود را باین کسیر ز گرم دل سیاهی خود را نخبر گانم فروشد موج اگر شادابی خود را	نگندم چاکسا و جیب جان بیتیابی خود را و کشتن نیست با که یکم ترسم که تیغ تو غم عشق تو شد سرمای غم و قبول من خورد از دست ساحل سلی تا دریای رخسارش	
	خرمین در سا به گلشن بخت جام حبت باید شگون کج نمیدون افسرد را بی خود را	
نسا ز مستی من خشک دامن تر خود را باین گردن فرازان تنیوم جوهر خود را که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را شمار آسا اگر از رنگ سازم بستر خود را	ز خورشید قیامت که گنم بالین سر خود را اگر آینه تیغ برون از رنگ می آید فروغ من رین ظلمت سر روشن نمیگردد زلال غیرت از چهره حیوان بود خوشتر تن منجی کشم به پلوی احتیاجی دارد	

دمی گرامشین از دیده پر شور بردارم کتاب هفت ملت بود بر طاق فراموشی دل شوریده از سیگلستان تنگ تر گردد دل از گرد که دورت صاف کن با صیقل آبی	ز آتش کشتی افلاک باز دستم گر خود را من آن روزی که رهین باده کردم دفتر خود را خوش آن بلبل که ریزد دقفس بال و پر خود را که این آئینه دارد در بغل روضه شکر خود را
---	---

خرمین افتاده ام از عشق در صحرای نوخواری
که با جنگال شیر مست میخارم سر خود را

شق کرده ایم پرده پندار خویش را در بیگاه عشق به فرخ هزار جان مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق از نقش باجناک هست مافتادگان آن بلبل که میگذرانم زیر بال از شمع ای صبادم افسرده دور دار از برگ و بار عاریت ای نخل با دوست ای جذب بهمتی که درین شوشت پرفریب	بی پرده دیده ایم رخ بار خویش را ماهی سریم ناز خریدار خویش را خواه بانه در بنک دل انگار خویش را افزوده ایم پستی دیوار خویش را ایام شادمانی گلزار خویش را بگذرانم نامتسام کنم کار خویش را سنگین سازد و شش سبک از خویش را کم کرده ایم قافله سالار خویش را
---	---

در کام زانغ طعمه طوطی کن حرمین
بشناس قدر کلاک شکر بار خویش را

منیگو یکسی امروز جریخ بمر و ست را تطاوول منیپیزلف تغافل شدیوه چشمش صعب برگشته فرگانی که سرگشته اویم	که تا کی میخوری چون آغبن ابل غریب بدیوان که بکشایم طومار شکایت را چو مجنون برده از خشم غزالان خوابت را
---	--

بود هر گوشه بر پا محشر دایع فکود ی	بهین ریخته من شور صحرای قیامت را
فلک را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم	گزیدم شمع سان از بسکه آگشت غم است را
بجاءت اینکه در هر لحظه مرگان میسرنی بر بزم	کفن افسون باشد چشم خواب آلود غفلت را

حزین گریه کنی پیش از رقیبان جان نثارش کن	
مکن چون غافلان از کف رها دامن فرصت را	

زیگانه پرداخت بوم و برم را	سوار که بر قلب زد شکرم را
برشته که می پرورد و سوز غمتم	مگر ناخن شیر غار و سرم را
زین لب که می بیند از صد مه نیلی	بگردون غلط میکند پیکرم را
به بیرحم صیاد که افتاد و کاردم	شکنج قفس ریخت بال و پر م را
بمن تپه بازیده آن آتشین خو	بسر میکند شمع خاکسرم را
چه موجبم بهر سوزند شورستی	کشیدند در بحر خم سنگرم را
ز ریزش چه پروا سر دل سلامت	بدر یار سه طعنه چشمم ترم را
ز پامال هجره جفا پیشه شادم	که خاک رهش میکند پیکرم را
چنان محو بالین خارا می فقیرم	که بال هماره باشد سرم را
ز گرداب نگرفته خواص گردون	بگرد ویشی دهر گوهر سرم را
غله خار خار خطش در ضمیرم	صبا گرز سنبل کند بترم را
دلم دور خط گفتم آسوده گردد	بهم زد خط کافرش کشورم را
را کرده گلخن نشین شعله خونی	بسجاب نازت خاکسرم را
هلاک نوای عشق بیگانه گلی چیت	بمهر آشنا ساز جان پرورم را

<p>بر دیوان گل شیشه ز کاشی دل</p>	<p>علی بن ابی طالبی زده بسته آزارم را</p>
<p>حزین از دلم دوشو قی بر آور</p>	<p>بود عود دیوے وفا محرم را</p>
<p>بگردن تابکی گیر و خزان خون بهارم را نمار دوستی من و محبت پیرانه پیمانی درین موسم که هر جا که بهاری و خنجر دارد چشمی که گفته اند به جز بنامش کفن انجم</p>	<p>بهار اشک نگین کرد و گلستان کنارم را لب میگون ساقی میخورد خون خارم را نیفتا ندی گلی و جیب حسرت خار خارم را نیم کوی اور و شن کند شمع غم زارم را</p>
<p>بهر صبری حزین از کوی او بار نه بر بستم</p>	<p>خدا صبری کند روزی دل امید دارم را</p>
<p>بیتو بسیل کرده ام خون دل شهید را باده خزان نید هر غصه است آنکه بسیلی ناخن چاره گر کجا عقد به عشق واکند که در گران زندگی نیست در کسب است</p>	<p>بر سر جام جم زخم خاتم زاری کوشش زد و گلی کند زخم شهید را قفل بهر زلی که زدیش کند کلید را کاشش نوای ارجی باز و بدوید را</p>
<p>آه تو فاش میکن عشق خفته را حزین</p>	<p>و دود و سیل میشو آتش نا پدید را</p>
<p>باغچه کیش بسته پیمان و قارا پانجوی تو ای عهد شکن جرات آن کو بیدار و چنان کن که دل در کش من مکن در کفر با و جهان صبر و تحمل</p>	<p>در شرح ویت نیست شهیدان و قارا تا شرح دهم حال پریشان و قارا از غم ننگد چاک گریبان و قارا یغما شده جور تو سامان و قارا</p>

	ای تیغ تفتان ز حزمین شرم مبادت آراسه خوش سر میدان و فارا	
نمی بنددونی از لقمه هرگز دمانی را بدست خلق عالم کاسه دریوزه می بینم برون از چنگشان در زندگی چیری نمی آید کنند از شیر جهان باده در جام قوی توان	نمید پر کار در دیوار آهن قرص نانی را گداز چون باد شده گرد و گداز سازد جهانی را مگر از گور ایشان سنگ بر دشت استخوانی را ولی چون آب نینوشند خون خسته جانی را	
	حزین از دست و بازوی تو غاغر گشته از پیری بفرق سلفگان مردانه زن تیغ زبانی را	
و دیده شو آن رخ خورشید لقار ادریاب خاکدست جهان کز آن غریض تهیست ای که دل بسته نیرنگ بهاران داری دید با و اله نظاره مرگان خوشیست بین پیشانی آن زهره جبین را بنگر ی شنیدم که سر بسیر و پایان داری	یکجخت باش دل لطف دوتا را دریاب اشک آبی برسان آب هو را دریاب تا فرقت ز کف رنگ خارا دریاب آن سنان قره حلقه ربارا دریاب موج رحمت دریای بقار ادریاب اول ای دوست من بسیر پارا دریاب	
	طاق ابرو می بقی بکند دل ساز حزمین فیض پیشانی محراب و عارا دریاب	
لک سفال میکده گوهر کند شراب نم ز جام ساقی گلچهره مست بود دنی پیا که گیر دل ز جهان گرفت	رنگ شکسته را گل احمد کند شراب زان بیشتر که لاله باغ کند شراب تا آشنا بجام دیگر کند شراب	

آبی بر تخم سوخته داغ میسده
صحرا سی یمنه دامن محشر کند شراب

دار و حزمین مست ندانم چها بس
کامشب بکاسه سر قیصر کند شراب

عاشق مجبور وصل دستان بنیدن خواب
بعد ازین ششم آن سرور و ان بنیدن خواب
دل کجا و طره نازک نهالان از کجا
مرگ عاشق گفتم اورا صربان سازد نشد
دولت بیدار را در ویده ریزم خاک خشک
مرگ هر کس در حقیقت نقش جان ننگیست
صبح محشر سرگران بر خیزد از خاک لحد
دیده بخت حاج گنج شایگان بنیدن خواب
دیده عاشق گر بخت جوان بنیدن خواب
منع بی بال و پر آشیان بنیدن خواب
قری ماسرو اورا سرگران بنیدن خواب
گر چنینم سجده آن آستان بنیدن خواب
هر چه پس بنیدیم بیدار جهان بنیدن خواب
گر نشسته راه خراب است مغان بنیدن خواب

وصل از کف رفته را دیگر گجایابی حزمین
در خزان بلبل بهار بخیزان بنیدن خواب

خوش آنکه دلم در شکن لب تو جاداشت
از رنگ تو صحرای دل لاله بخوان داشت
جز گوهر صبر تو درین بهشت حد نیست
در حقیقت من بنبل در دشت فتن مشک
سحر از لکه از غمزه فسون عشوه زین رنگ
خجالت بگویم بخت که بی پرده در آمد
میر بخت بر طره آهسم همه بنبل
بخت سیسم خاصیت بال بهاداشت
وز بونگی گل خرقه صد باره قباداشت
مهر انجم ابروی تو انگشت نماداشت
در هر طرفی زلف تو صد غالیه ساداشت
چشم تو چه گوئیم که در پرده بهاداشت
حسی که نقاشش موهبان وی نماداشت
دل بیکه هوای سر آنز لطف دو تاداشت

گر عشق ندادی بغش نعتد و عالم تا سوخت مرا یا رشد افسرده با طش بیرفت چشمش ز گریبان بسر آتش	در مصر و فایوسف مارا که هب داشت آتشکده شمع پروانه صفاداشت حیرت مگر مشبب سر دجیونی ماداشت
	از خانه ز بخیر نمی خاست صدائی این سلسله را غور حزین تو بیاداشت
دل در حیرت وصل تو پارا نگه نداشت روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع بهنا گشت در دل صد چاک از عشق در یوزه نگاهی از آن شاه داشتم لب تشنه تر ز غیرت عشقم بخون اشک فرسود از شتیاق سگت استخوان من	داغم ازین سپید که جارا نگه نداشت هر سر که ز پر تیغ تو پارا نگه نداشت این خانه شکسته هوارا نگه نداشت بگذاشت هر گران و گدا را نگه نداشت در دیده خاک آن کف پارا نگه نداشت افسوس از نو که حق و فارا نگه نداشت
	کلکت نشد خموش حزین در بهار و دے این عنایت بیست نوارا نگه نداشت
کز ترار و نجی من خواش ما و امی شویت ای که بیماری آسود گیت سنگین است جان به بیجانه پینام جفا میخواید با دل بنای نمانست گریبان شده اند یکره از لطف باین نمکه رستانه در آ دل بخیز ناب جگر شرح غمت کرده رستم	خانه در گوشه دل کن که عجب جفا شویت در عشقی بکفت آور که میسهای شویت یار را با من بل باخته سودا خوشیت شور و دیوانه و اطفال تماشای شویت که دل دیده ما ساغر و مینای شویت نامه خوانده کن پاره که انشا شویت

<p>دیوان لاله زار دل ما دهن صحرای خوشبخت چشم عبرت بجشایند که دنیای خوشبخت</p>	<p>کلیات حزن جوش محبت بگشت تماشا بخرام بخت مردان جهان خفته و خیران مستند</p>
<p>هر قدم ز آبله اش باغ و بهارست حزن دل دیوانه من بادیه پیمای خوشبخت</p>	
<p>عینک حجاب کرده اگر دیده تاریست یک خا ز زیر منت ابر بهار نیست طوفان غم خوشبخت اگر غلغل نیست در سایه نهالی اگر شعله بار نیست دامن حریت گریه بی اختیار نیست آسوده خاطر است که دمی بغیر نیست</p>	<p>خورشید و ماه آینه حسن یار نیست وقتی که شوق آبله با قطره می زند آسوده است خاطر اگر در دبی دوتا موسی صفت ز آتش غیرت میروم مانع نمیشود کف بی مایه سیل را ناصح زنانه منع دلم چون جرس کن</p>
<p>سست تغافل چو حزن نیاز مند هرگز ترا غم دل امیدوار نیست</p>	
<p>آن شاخ گل زمزمه خوش الحان خبرنداشت صیاد ما ز حال اسیران خبرنداشت اماد ز تو به پشیمان خبرنداشت از جلوه تو دیده حیران خبرنداشت سیل از بلند و پست بیابان خبرنداشت صبر من از تغافل جانان خبرنداشت</p>	<p>از شور ناله ام دل جانان خبرنداشت بیوده سینه بر در و با قفس زدیم بر لب گذشت گرچه هستی حدیث ز هر آینه دار اگر نه طبعم غریب نیست شوریده از زیر قدم خار و گل کیست هرگز نینگر گفت کسی را حرف خوش</p>
<p>در موج خیز فتنه حزن آرمیده ام</p>	

آب گرز شور شش طوفان خبر نداشت	<p>دو پی دل شدگان طناری است گرچه با سحره خوابیده این گلزار یکم هرگز از خویش نگردیم سخن ساز چونی چیده از دام و قفس طوفان باطنی هر سو گر بنارم بفتش لنگر تمکین چه کنم درد و دیوار جهان گوش بر آواز دل اند از طلسم تن خاکی رخ امید متا ب</p> <p>با خرابی زدگان خانه بر اندازی است سر ما در قدم سر و سرافرازی است لب خاموشی ما گوش بر آوازی است عشق چند آتش را پر پروازی است در گریبان خشی برق سبک تازی است کشاید ده این را از که غمازی است که درین مشت غبار آینه پردازی است</p>	
می تراود ز بیم زمره بیخوابی میتوان یافت درین پرده سخن بازی است	<p>ای تازده بیدار تو ایمان خرابات از خمر میوه ورم اگر مست و خرابم شمع و گل دی بر سهر هم ریخته هر سو درد و دل با سنبیل و ریحان مطرب است در بهمن دی آفت تابان خراب نیست ینای شش شب عوض شمع گذارند</p> <p>رخساره و خط گل در میان خرابات دل میرود از دست بدستان خرابات جانی نتوان یافت بسامان خرابات ز حسم جگر با گل خندان خرابات عمری گذراندم بگشتان خرابات از توبه هزار است بمیدان خرابات</p>	
داریم حرمین باین غزل از عارف رومی ادکا فروختیست و مسلمان خرابات	<p>ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت عیسای به تمنای تو بیار محبت</p>	

در راه محنت هست بکف جان جهالت	گرمست بود ای تو بازار محبت
تا ریکتر از شب بود از بهر تو روزم	ای روشنی دید و بیدار محبت
کفرم بود آرایش خساره ایمان	بستست دل از زلف تو ز نار محبت
در یاب دلم را بنه جسد غمگاهی	ای ساقی پیمان سرشار محبت
دره اوی آسودگیسم و انگذاری	رحمی بمن ای قافله سالار محبت
از سر زود شمع صفت افسردم	بر سر زده ام لاله گلزار محبت
تا سر نشود خاک سر کوس تو مارا	آسان نشود عفت ده دشوار محبت
افغان اسیران نبرد را بجا	این نغمه ترا و در زگر تار محبت
خیر از ده اوراق دو عالم بود از عشق	پشت و وجهانست بدیوار محبت

نگرفت حزین کس بجوی من دولت را
ای مایه کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریان گرفت	این و بزم آن کی راه گلستان گرفت
تیره شبستان در هر جای شستن نبود	دامن جان مرا محبت جهان گرفت
جور جهان میشود قسمت خونین دلا	خاک کافات برق ز آبله پایان گرفت
خونی صد خانه است شکب جهانگیر من	شکر که این بل خون راه بیابان گرفت

آن دل نامه زبان سوخت بمرگ حزین
ما تم پیر و اندر شمع بسامان گرفت

زنگر دل دیوانه عشق بندگست	گرافتی غم من جذبه را کندگست
در آتش تو بر آرم نیب ناله من	رگ فغان بل نازک پندگست

حدیث آن لب خشن را بچمن کردم	کس کند هوس از وصال فکندست
که دام صبح نفس گرم ناله پرواز است	که رفته نفس شمع تمندست
از قهر زلفت دل است کویست حزمین	
کمند هست ازین کنگر بلندست	
در راه محبت سر اگر شده قدمی هست	گر چشم وفا نیست امید ستمی هست
با من نتواند عزم ایام بر آید	از دل غم تو صحرای دلم را آشتی هست
میخواست رقیب از غم زخمی کنی دل	دیوانه گمان داشت بچگون تعلی هست
شد روشنم از گوشه غم سیر و دلم	آبینه زانوست اگر جام جمی هست
از یار حزمین دل و دین داده چه پرسی	
پیدا است که هر تکرار آهمنی هست	
درین زمانه دیاری نه غمگاری هست	غریب کشور خوشیم روزگاری هست
ز شوخ چشمی طلت از طفل بد خوئی	بد این قره ام اشک بفراری هست
خاکسته خاک کن آشیان گلزارم	همین شیرام از لیلان بهاری هست
ز ابر دست تو منت نیکشم ساقی	تو گر قدح ندی چشم میگاری هست
شب وصال شکایت ز نخبه دشت حزمین	
خبرند دشت دلم در دشت تارمی هست	
وطنیت از بسکه رگ ورشیه وفاداشت	خاکم چه بهاران و چه دی مهر گیاداشت
در مرگ من آنزلف چراموسه نژود	یک دلشده از سلسله ابل وفاداشت
غیر از دل ما که سر کونین گذشته است	هر در که دیدیم سر کوی دوداشت

رومی سخن اینجا بحر بیستی که فسر عشق تو رسیدست بفریاد و گرنه هرگز نبود جز بهر دین دیده ناوک یک بوالعجبی دیده ام و جای شگفت تا آرد زایانم نخوردست فریب	با هر که نگر خیره داشت بجا داشت این حوصله را صبر تنگ نظر بجا داشت با ننگت هستی داشت بجا داشت تلخ آب این چرخ سیه کاسه گدا داشت دل شیر بود داشت زانم ز کجا داشت
--	---

از کوی نیم آواز حریفی که شست سیدی
تا لیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کافردل و خراش بهم شن و آگذاشت پنداشت چون سپید که میدان داشت صرف لب تو کرد و تصانیف رنگ و بو در زیر رنگ بنو سبک ناز ترا داشت کام نشت و حش مجنون بگردفت ناید برون چو فاخته از طوق بندگی	این عقده را بنامش شکل کشا گذاشت هر جا بسینه شعله داغ تو پا گذاشت دردی که ماند در تنخ غنچه و آگذاشت هر کس بدوش منت نشو و نیا گذاشت راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت زلفت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت
--	---

نبود حزن کم از رنگ ابر گهر نثار
هر خانه که مصرع رنگین بجا گذاشت

تیغ به سرم خمار نگذاشت ابر مژه در گهر نثار می شادیم که گر بیا می مستی آن سبزه خطا و آن بنا گوش	حسرت بدل فکار نگذاشت مار از تو شمر سار نگذاشت بر حنا طر ماغبار نگذاشت ناموس گل و سار نگذاشت
---	--

دایم دل خسته را بمرهم بر دوشش و بر مردمی تقوی بر لوح دلم ز غم غیر نقشه بیداد تغفلت مرا گشت جان نذر وصال کرده بودیم سر بر قدمت نهاده بودیم دوشش که بود که چون دل ما	آن طسره مشکبار نگذاشت آن زنگس میگسار نگذاشت یاد تو بسیار و کار نگذاشت با خنجر غمزه کار نگذاشت همچو بران ستیزه کار نگذاشت افسوس که روزگار نگذاشت در د تو بزیر بار نگذاشت
--	---

یادت دل و دیده حزمین را
شمر منده انتظار نگذاشت

صد جان بخت سوختی آهی بجائی بر بنجات نخلت کز اشک آه من نشو و نما آموخته و گشتت باد صبا کی میکند یادی ز ما از آمد و رفت نفس آگه نیکو دد کس	از دل شکستن با ما هرگز صدائی بر بنجات مانند این شمشاد بن آبی هوای بر بنجات دیرست کز راه وفا آزاد بانی بر بنجات زمین کاروان بخیر بانگ رانی بر بنجات
---	---

نکنیم از حرف سبک لشکر نمی باز د حزمین
کو هم ولی زاده از کس از من صدائی بر بنجات

دور از دور تو روخته ز صنوان بمان خست پروانه را در آتش سوزان چه نگذشت در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست یکدم شگفتی که بر پرتیایم نرسد	بوی گس و نسیم گشتان بمان ساخت وصل تو چون مصیبت هجران بمان خست صبح وطن چو شام غریبان بمان خست چون گل درین جبین لب خندان بمان خست
--	--

تنگست جلوه گاه دو عالم بوحشتم	آرام شهر و شور بیابان باناخت
عیشی شسته است ببالین من خجل	آب و هوای کشور امکان باناخت

ساکن درای قافله مانشد حزین	
در هجر و وصل این دل نالان باناخت	

لب از خون ترکم گرساغی نیست	خوشم باناله گرامی شگری نیست
چه شد کافیه ام دور از بر تو	طپیدن هست اگر بال و پری نیست
محیط موج خمیازه کبریا را	بغیر از دل گرامی گوهری نیست
اگر پروانه شمع و گر گل	توئی مقصد و جانم و دیگری نیست
بکویت از صف آتش بجانان	اثر پیدا گفت خاکسری نیست
اگر داری ترسم براسیران	بدست دل ز من عاجزتری نیست
قدم مگذار بی پروا بنحکم	گفت خاکسرم بی اخگری نیست
بنائی دین دل شد ویریناد	سپاه غمزه غار تگری نیست
سلامت طعنه بر اسلام دارد	بخونریزی نگاه کافری نیست
دل افسرده ام در میینه خون شد	غم سامان چه سازم دلبری نیست
بخوبان جهان ورزیده ام عشق	وفا آموز عاشق پروری نیست

حزین از کعبه اسلام بازاری	
حرگاه صدم را آزر نیست	

تا دل از خون و روح حال برپیشانی هست	ذوق وصلی بکمال و غم هجرانی هست
چون سرازیر برین عشق برآرد عاشق	نه رقیبی و نه مصری و نه کنعانی هست

سر بسر شکر و شکایت همه زیاده رود رانده است از همه در غیر عشقت ابر منم آن موسی سرگرم که در طور وجود کشور حسن تر باغ و بهار عجیب است از دلطف در آچین چنین را بکفا دام اگر مرغ چنین را گل فارغ بایست انقدر با نبود بانگ جرس سینه خراش آستین پرده دراز دیده خونبار است	نه لب خمی نه چاک گریه ای هست ورنه در دیر و حرم دشمن ایمانی هست هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست هر طرف مستی و هر گوشه غمخوانی هست ذوق خاطر بشکر خنده پنهانی هست همچو بیت ما زلف پریشانی هست بی این قافله گوید دل نالانی هست تامر اورنگ جان کاوش فرگانی هست
---	--

بوی دل از نفس گرم تو پیراست حزمین
یتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملال منست اگر به کعبه و گردیر میگذازم گوش بو که در رمضان هر دمی دو عید منم بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم	شکسته رنگی من تر جان حال منست حدیث حسن تو و عشق بی زوال منست خیال گوشه ابروی او هلال منست اگر چه بقیه گردون ز بر بال منست
---	--

حزمین نیرود از مجلس سخن بیرون
که روی صحبت من باز بان لال منست

گرچه پاینده می مشرق نور در گریست دل شتاق و زبان رانی گوی کجاست هر که کشور دل ملک سیامانی شد	باد و زار در گل رخسار ظهور در گریست ورنه هر رنگ دین بادیه طور در گریست در نظر هر دو جهان دیده مورد گریست
---	--

چو عجب گر رود از ناله من کوه زجا	بر لجم زمره عشق ز بور در گریست
نمک عشق بباغ تو حلاست حزین	که نمکدان سخن راز تو شور در گریست
مستان شب نعم رفت و صبح گاه هست پایانه مگو چشمه جان پرور خضرست مانعتی عشق کیش با ده حلاست افسوده دلان های دماغی برسانند	پایانه بیارید که هنگام صبح است در بحر پر آشوب جهان کشتی نوح است مانا صبح او نیم اگر توبه نه خواست تا بلبله هنرمه مرغان صبح است
از فلک حزین زمره عشق بیاموز	مطرب بزن این پرده که رشک گریخت
ز انرو که زو بر بلبل پر شور نشست دست چشم تو در بهشت زمرگان پر غرور طالع مگر که نیست بدست نگاه من از فیض فقر منیر دام و ز میست موسی کشته خجل دید بیضا و آستین در کوی عشق پایاد بزمین گذار یار بکیش کیت بت با که میزنند دلش بزرور جام ادب موزع اشتی	تا حشر میگز و گل مغرور نشست دست مستانه میزند بصف حور نشست دست مستانه دیدنی ز تو مستور نشست دست کشکول ما بکاره فغفور نشست دست بند ز شمع من اگر از دور نشست دست این بشیه شیر منخو و از مور نشست دست برست لبت پاویه چمنور نشست دست ز دستیم باغ منصو نشست دست
از پایداری مژه خو نشان حزین	ز دقطره ام بقلزم پر شور نشست دست

حرف غم عشق از لب خندان که جسته است	این شور قیامت ز ننگدان که جسته است
از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد	این ناک شوخ از صف ثمرگان که جسته است
ز دور گل و خار این شرر شوخ ندا غم	ز آتشکده سینه سوزان که جسته است
نگذاشت بجا دهن پاکلی که نزد چاک	این یوسف بیباک ز زندان که جسته است
از هم گسله سلسله عقل و جنون را	دیوانه ام از زلف پریشان که جسته است
گاه بی ل خون گشته و گدانه اشکست	این قطره ندا غم زرگ جان که جسته است
میگرد و از گردش خویش خبر نمیست	گوی فلک از صولت چو گان که جسته است
نشمرده کند در گره غنچه بهار شش	این مشت زرا از طمعه احسان که جسته است
از چشم غزالان حرم دو دوبر آورد	این برق بلا ز آهن پیکان که جسته است

سر تا بقدم شعله آه نیست حزینیت

یار پنهان دلد سوزان که جسته است

از شرم ز بانم بگلستان تو بسته است	صد نکته بیک خنده پنهان تو بسته است
حاصل نکند طوطی مست از شکرستان	طریقه خط از پسته خندان تو بسته است
مادر چه شماریم که گردون بسک سیر	خود را بعفت آبله پایان تو بسته است
بشکاف دلم را که لبالشبه از خون	این عقده بیک جنبش ثمرگان تو بسته است
جمعیت عالم همه آشفته نسا ز	ولما بسز زلف پریشان تو بسته است
جز کیش تو از ملت دیگر خیر نیست	ایمان من ای عشق با ایمان تو بسته است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا

نقشه که حزین از خطریان تو بسته است

این خرمی از فیض بهار نظر کیست	رخسار ترا تا زگی از چشم تر کیست
این دشته آلوده بخون درم کیست	حاشا چه کس در تن گاه نوز قسطن
زهر این همه شیرین بامید شکر کیست	لب می کم از مانده در و خدا را
در مغر جنون بوی کباب جگر کیست	خون گرمش آتش زده در جیبش ام
این اختر فرخنده چراغ سحر کیست	نور افق تیره بنجم شده داسغ
در دامن بال و پر پروانه سر کیست	خاکستر طرست بیابانی شکش
بر سفره غم خون جگر ما حضر کیست	حسرت شکنند در رگ ما گرسنه چشمان
با سوخته ام دست و گریبان شکر کیست	در غریبه با مهر بود خوی غیورم
باز مژمه قاصد آهسم خبر کیست	من هوش ندارم که لب گوش بدارم
این لعل پریشان شده دوش بر کیست	چمپیده با غوش سحر طره آهم
گر نفس گرم من از رگ بگذر کیست	ای بنجبر از جلوه این برق سواران
این چاک باندازه حبیب جگر کیست	رسوایی مارفته بدامان قیامت

جز سوخته پروانه شمع که حزین است

صد دام و قفس در شکن بال و پر کیست

چون شمع سراپا همه آهی شد و بر خاست	با ید همه تن صرف گاهی شد و بر خاست
تا مژده ام مد گاهی شد و بر خاست	از شوق تو لب چشم براه تو نشستم
از فیض و فامه گریاهی شد و بر خاست	هر دانه اشک که براه تو نشاندم
کوه از غم عشقت پر گاهی شد و بر خاست	دل چون تمنای تو آسوده نشیند
هر ده نگه ابر سیاهی شد و بر خاست	شب بای جدائی بود اداری چشم

زین عاشق دیوانه دولت و شمت نجاری	از سینه صحرای تو آبی شد و بر فراست
خون تو حزین تا بره عشق نخوابد هر لاله ز خاک تو گواهی شد و بر فراست	
از کدامی چنین این سرو فرامان بر فراست تا و اگر خرمین امید که خود کام شود فقطه روز جزا در قدیم جلوه اوست حرفی از لعل لب و کینایت گفتم اینقدر آگهی از حسن جهان روزم هست چون بر دشنم سر خود بسلاست بیرون چه قدر حوصله باز است دل آب شده ای خرد عمر تو کم در غم دنیا بنشین این غزل گوش زد و اله دانا دل کن	کز پیش عمر ابد بر زده دامان بر فراست آتشین جلوه من باز بجو لان بر فراست باقیاست قد او دست و گریبان بر فراست خضر لبشینه ز سر چشمه حیوان بر فراست کاشی ز انجمن جلوه پرستان بر فراست صبح از بزم تو باز خم نمایان بر فراست شب نم از کوی تو با دیده حیران بر فراست ایچون وقت تو خوش بوی بهاران بر فراست آنکه از مده سیاهی سندان بر فراست
بصری سلم پرده کشای تو حزین شوری از حلقه مرغان خوش امکان بر فراست	
شور مشر از دل سپرد جوان بر فراست دست و پا گم کرده میجو شد صفت دما بهم چون کبوتر خانه بر هم خورده بزم اختران شکرک از مستی کشودی چاک پیر این بناز جلوه گردار که یارب است و تیغ ناز را	تیغ بید او که یارب از میان بر فراست سرگران پنداری آن آرام جان بر فراست ناله عجزی بقصد آسمان بر فراست صبح محشر گفتم از خواب گران بر فراست دل ز دام سینه مرغ از آشیان بر فراست

اینقدر را دستگاه سینه را آشوب نیست	ابری از دریای دل من کشتان بر داشت
بسکه خون از کاشش فرگان بدل دارم حزن من	سبزه از خاکم چو شاخ از غوان برخاست
بر خاست دل ز سینه و پیکان فروشت بود از نوای من همه جاشعلها بلبلند اشکم که بکینه افلاک بسته بود بیجا مبعج شکوه دلی دل ز تاب شک	تا پر خدنگ ناز تو در جان فروشت خاش نشستم آتش سوزان فروشت فرگان ز گریه بستم و طوفان فروشت دم در کشید و شورش عمان فروشت
افسرده شد جهان چو حزین از میانه رفت بمنون گذشت و شور بیابان فروشت	
هر زهر که شست بیاغ دل مار نخت زلف بدوکاری آن لب نمکی چپند جز در خم زلف تو کجا بود که مشب نخلی شد و بارش همه پیکان بلا کشت دم سردی ایام چپا کرد و بجا نم	الماس شد از دیده دماغ دل مار نخت باشک بهم کرد و دماغ دل مار نخت خون از فرقه غم بهسراغ دل مار نخت هر تخم که ناز تو بیاغ دل مار نخت زین بادش خون بچراغ دل مار نخت
این شعله حزین کز دو جهان دو بر آورد سودای که یارب بدماغ دل مار نخت	
و مجلس ماغون دست اینکه بجاست یک نقش مرادست که دل بانشه اوست پیش دل سرگشته گرداب محبت	هر قطره که از دل نتر او دیده حرامست ای کن نظر آن غیر درین عرصه کد است عالم همه گرام ننگ است بجاست

تلقین لب علی جان پرور است باز آتش می چهره زاهد شود سرخ یک گام بفرق تن خاکی نه و بر خیز هر پاره سنگی بنظر طور تجلی است شد مشک نشان دو کباب دل ریشم موقوف بیک جلوه آن عارض زیبا باجلوه او در چه حساب است وجودم نامم به بدی در همه فاق علم باد دام خط بندوی ترا مرا سیر است یک جلوه ات از هر دو جهان گرد بر آورد جانرا نبود غمید قبول تو کمال خاصان تو از راحت کونین خلاصند	گر ذکر دوست و گر شرب مد است با او نتوان راز دلی گفت که غایت از کوی تو تا کعبه مقصود و دو گاه است ای بی بصران کعبه و بتخانه کد است با باد صبا بوی خط غالی است رنگ رخ من بر تو ملبس است چون صبح و دشت شمع سحرگاه تمام است رسو شده عشق ترا رنگ زنا است شمع فتد و بجوی ترا ماه غلام است سر با همه خاک قدمت اینچه خرام است قربان شده تیغ ترا کار تمام است آسودگی عشق نصیب دل غایت
---	---

در باغ حزین کس نکند فهم صغیرت
این زعفران آن مرغ شناسد که بد است

ما را تن ضعیف بر ندان غلام است از شورش جهان سر زلف حماس من کامش بغیر دانه دل آشنانش ناموس روزگار بگردن گرفته است سودای عشق از سر ما کم نمی شود	این هم که زنده ایم زستان غلام است آشفته تر و حال پریشان غلام است مور قناعت هم که سلیمان غلام است سلطان غیر هم که نگهبان غلام است زنجیر زلف سلسله جهان غلام است
--	--

<p>از فیض خط و خال تو ای نازنین غزال</p>	<p>کلکم یکی ز مشک فروشان هست</p>
<p>هرگز به بند دل بغریب جهان حرمین</p>	<p>دنیا ی سفسه دشمن هر دوان عالمست</p>
<p>ساقی از روح کیشان مطرب از خوض شانت چاک پیرهن بکشا تبسکه نیاز من چین جبهه و اگر دی عشق عشقان خوشتر باد چنگ عشقان بازست ز غم غم عبت چیزی پیر خاقانی من مست و پای کو با سنی مطر نفیس شکیں پرده پست تر بردارد خرقه دوش را با است رهن باده کن اهد منزلت درین کشور فرخ لافش به معنی است</p>	<p>بیسفاه ترا از مسجد بزم درد نوشا نشت کعبه در سر کویت از پلاس پوشا نشت خنده از لببت گل کرد عید باده نوشا نشت بس کن این خرابیدن سینه ام خروشا نشت سربه قبح بستان کوی می فروشا نشت منفی صلاح آئین از دراز کوشا نشت غنچه در گشت آنها از سبزه نوشا نشت آدم از بها افتاد و رفت خود فروشا نشت</p>
<p>جوش می خروخش نی گر مکررت باشد</p>	<p>نالہ حرمین بشنودل ز خوش سروشا نشت</p>
<p>حیرانی من محرم آن رو چو ماه است رونق ده جنت فراوانی عاشق دل خانه تپی کرده ز خود تا تو در آئی شاید که اثر شانه ز نذر لک اجابت تتمت با حل بست عبت مفتی ملت صیاد مرادیده من حلقه دایست</p>	<p>این دیده چرخ نیست که بی رود لگا هست آرایش رخساره شه گرد سپا هست چون حلقه درد دیده ما چشم بر آ هست تا پاره دل در شکن طره آ هست بر محض جان بازی ما عشق گوا هست ترکان تماشا نگهان مهر گیا هست</p>

جهانی کرد و هر پیرمغان جام صبحی درد آن غلست شکن پای طلب را غم بار کشاید چو لب و وقت من آید تلخی کنش بپایان مرد افکن عمرم	عذر نیست ترا توبه که بدتر ز گناه هست غریب نیست حرفه گیتی همه جا هست در ره گذر و هر که دلم قافله کا هست هر مو بتن خسته من ماریا هست
چون شمع دل دودیده کد است حزن را چشم و دل عاشق همه اشک و همه است	
عالم تمام از رخ جانانه روشن است چون آفتاب نور می آفاق را گرفت دار و رواق چشم ز خون دلم پس راغ امر و نیت باده دوشینه ات نهان	از یک چراغ کعبه و تخته روشن است گر کور نیستی ره میخانه روشن است تا باد و هست دیده پیمان روشن است بر عالمی از دیدن متانه روشن است
از شمع آفتاب مثال سخن حزن من کملک سیاه روز ترا خانه روشن است	
عهد پیرانه سری عشق جوان افتاد است در فضایی که زنده موج طلب حیرت ما بادائی و جهان دین دل آرد و بکشد از سر کوی تو نبوده بیرون شد غم نگه شوخ تو در رخار خوش بستی ما عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد	جوش ایام بهارم بخیزان افتاد است کعبه برگشته تر از ریگ و ان افتاد است تبع و تابی که دران موی میان افتاد است بسکه بر روی هم انجاد دل جان افتاد است گرم تر از نفس موختگان افتاد است رازه پنهان من مشب بزبان افتاد است
مد احسان رسا قامت یارست حزن	

همه جا ساید آن سرور و آن افتادست	
<p>بر خاستم نیست ز جلا طاقتم نیست با مهر تو در خاک روم ملتتم نیست خود نامه و خود نامه برم عادتتم نیست میگویم و خود می شنوم صحبتتم نیست شربت نهم و زهر کشتم لذتتم نیست میدان بپیدن نه هم فرصتتم نیست بت بر بهنا ز آنچه کنه غیرتم نیست دستی بگریان زردم سرتم نیست گاهی مگر از خویش روم غلوتتم نیست دانگی ز حریفان بر خصلتم نیست کردم لب زخمی نمکین عشرتم نیست</p>	<p>در کوی تو نقش قدمم حالتتم نیست با عشق تو زادم من بباد و تو بودم از غیرت شوقست که چون رنگ پرید هم دل شنود پرده سرائیدن دل را پرورده ز بس زلفه را عشق بستلخی جانی که شود بستر راحت و شمشیر بزارم از آن کفر که آموختنی شد صد پیرهن صبر قباحت ز ناموس از انجمن کثرت خود نیست گزیری شطرنجی ایامم و درش شد رگیتی از شور شرخنده آن خون فغانوش</p>
صعبت خرم از کشتم سر بگریان از هر دو جهان زاویه غزلتم نیست	
<p>خرد و پیر خرابانی دیوانه اوست هر کجا چشمم غم البست سیه فاده اوست دل خراب نگه ز کس مستانه اوست خون با یگنهای که به پیانه اوست کعبه هم گنگ نشان رویه بخانه اوست</p>	<p>در عشقت که عالم همه افتاده اوست همه جاجلوه که یسلی صحرائی ماست از من میر و پادشاهم مدارید شکیب یار بآن اصل شکر فایده دم نوش باد میرت افزای منی کز دل مایه قرار</p>

ایمن چه نورست که از طور عجبی است بلند	شمع جانمای مقدس همه پروانه است
جز حدیث سر زلفش نکنند یاد حزین من	نشب شبیان همه را گوش برافرازد است
از آن سرمه بوائی تو مائل افتاد است چون نور در بصر و روح در دلی و هنوز شید کوی محبت شوم که هر گامی کسی که سجده به بیت احرام عشق نکرد زیاد زلف تو صد آرزو بدل گر هست	که آرزوی تو چون شعله در دل افتاد است میان ما تو صد پرده حائل افتاد است هزار خضر درونیم بیل افتاد است ز قدر کعبه دیدار غافل افتاد است که این عشق چنین کار مشکل افتاد است
حزین امید شفا هست ز کس بخش مدار	که غدر با همه در گردن دل افتاد است
روئی تو حجت است ای قبله گاه محبت گر نقطه بدایت سر برزند نهایت اول قدم درین ره شد منزلت لا یقطع المحبون من حرجه الملامت گر تیغ بار داینها ما و سراطاعت غرقیم در محبت نه شکرونی شکایت زاهد بیل ملامت صوفی پرواست محروم کی گذارند از پر تو عنایت	روزی که حجت از خلق خواهند رقیامت بر کرد خویش سالک پیوسته میکند سیر عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی نتوان به تیغ دل را از مهر او بریدن در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن جور و جفا ز بلیغیم مرد و زن اندانیم در کوی نیکانان رسوائی خاص و عامیم کی میشود بدوران من در محاف مانند
تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را	

چون بگذری ز خاکش مگذر بر رسم عادت	
<p>از خضر خامه زنده جاوید نام هست از شور عشق تا نمکی در کلام هست این نافه ز ایهوی قلم خوشترام هست بپایان لفظ و معنی رنگین مدام هست</p>	<p>آب حیات در رقم مشک فام هست بالذلت کام جگر است سوخت بهر نقطه جو خال لب یا مشکبوست از باد که کن سخن تازه خوشترست</p>
<p>ناپیر جام جرعه بهامید هر حزمین سرچوش فیض باده معنی بجام هست</p>	
<p>گیاه تشنه جگر بودم آقام سوخت سبک عنانی این عمر پشته ام سوخت بیا که رشک عنان غیرت را کام سوخت چو شمع گر یه آتش عنان در آیم سوخت</p>	<p>فرخ آن گل رضا ربی نقابم سوخت چو برق در حیاتت شا به راه فنا نه دست بر دل من می نبی بای چشم شده فراق تو از لبکه غله در جان فست</p>
<p>چه آتشی است حزمین این که در جگر دارم فساد تو بشنیدم بدیده خوابم سوخت</p>	
<p>غم لاله خون دل ز چشم داغ رخت خون هزار آبله را در سماع رخت شور قیامت از تو مراد در داغ رخت تب لرزه تبارزه نهالان باغ رخت این بود رو غمی که مراد را باغ رخت بال و پر دلم بشکخ فراغ رخت</p>	<p>اشکم نمک بیادیت در باغ رخت از خار خار حبس تو پای تلاش من ای باو شک بینر زلفت که میری آمد صبا ز جانم که است آستین نشان عشق تو دوا و مغر سرم را بخرج داغ آسودگی بلاست اسیران عشق را</p>

آدم ز خاک کوی تود اسمن کشان صبا	کلهای رنگ و بو کبریا بیاغ کجیت
باشد گل رخسپه دیلهای من حزین	اشکم که لاله لاله برامان ریاغ ریخت
نگاه گوشه آن چشم میگرم سوخت هنوز بلبل پروانه در غمدم بودند چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشم بجام غنچه نشکفته ز بهر خنده ریز	ز نارسائی ساقی دل نگارم سوخت که عشق روی تو گل کرد و خارم سوخت شب فراق تو در گمان شکبارم سوخت که ساقی لب لعل تو در خارم سوخت
حزین به تربیت یار سایه افکند	چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت
آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت غنچه غارت ایام بگشتن نگذاشت مدتی شد که ز دشت آبله پانی نگذاشت منکه در صومعه سر طلقه دین دارم	جسم از جای چنان گرم که دامانم سوخت غم تنهایی مرغان گلت ایام سوخت جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت نگه کا فر آن منجبه ایام سوخت
نفس سوخته در سینه نگذار حزین	این چه افسانه گریست که فر گام سوخت
درد چو بیاورخ او نور فرور ریخت دردی رگ جان شست چنان مجلسیان را از یاد لب و تنک آرید که مرهم هر شکوه که چون گریه بدل بتو گره بود	چون طور بنای دل مجبور فرور ریخت کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرور ریخت خون گشت دز زخم دل ناسور فرور ریخت سبلی شد و از دیده مجبور فرور ریخت

هرابر که برخاست ز دریای سرشکم | باران بجلی شد و در طور فرو ریخت

سر در رهت آرایش داشت حزین را
لعلت لبش با دود منصور فرو ریخت

زاهد از ساغر شراب گریخت مردمیدان عشق عقل نشد تاب قید جنون نداشت خرد وشت آرد سداى ویرانه شمع نبود حرلیت خلوت ما از دل و دیده خراب میسر شب هجران رسید چون لبم صبر تاب نگاه تلخ نداشت آتشین روی من نقاب کشود بوالهوس دور خط کرانه گرفت خامه دمساز ساز عشق نشد	شبیر از نور آفتاب گریخت صعوه از صولت عقاب گریخت نامقید ز احتساب گریخت دل از سینه خراب گریخت زین شب تیره ماهتاب گریخت بیتو آرام رفت و خواب گریخت بشتاب از سرم شباب گریخت نا جوان مرد از عتاب گریخت صدف دیده ام در آب گریخت عالم وز داز حساب گریخت زخمه از تار این رباب گریخت
--	---

دود آهم علم حزین افراشت
آفتاب سبک رکاب گریخت

بر سر خود دهم جاخم پاکیزه شست تنگی خاطر و افسردگی از یادم برد از کجا آب خورد سبزه خط لب یار	خاکم آرزو که در سیکده خواهد شست سایه بید و طرب بنیزی بشت و لکشت این طراوت توان پیت ز ریاحن بشت
---	--

دل بخار خوش ترگان نم خونی میداد بار دیگر کنش کاتب اعمال رستم دهر خنثی صفت افتاده نه مردست نه زن همتی بدرقه ای پیر خرابات که باز	آخر از سینه نفیسه ام این دانه برشت هر چه بر صغیر ما فامه تقدیر نوشت کار بس بوالعجب داده نه زیبا و نه فرشت برد از کعبه ام آن زلف جلیلا کینشت
انتقام نبود با سخن خویش حزین کو دماغی که کنم بگل گلزار بهشت	
قدح تا گرفتیم بهاری بسر رفت اگر عمر هر کس بجاری بسر رفت در ازست چون زلف مدحیاتی نیاسودم امروز از بیم فساد سر آمد مرا شمع سان زندگانی برم رشک بر پای تیره بخت سواد جهان چیست در چشم عارف کسی رفت معراج افتادگی را	بهاری بگو روزگاری بسر رفت مرا عمر در پای یاری بسر رفت که در سایه گلغذاری بسر رفت که مستی بفکر خماری بسر رفت بپاشع که آمد شراری بسر رفت که با طره تابداری بسر رفت سواری در آمد غباری بسر رفت که چون سایه در رهگذاری بسر رفت
نبودم حزین در میان نکست آسا مرا فضل گل در کنار ی بسر رفت	
شمع سان با تو بشم رفت و تنامان دست در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست بامیدی که فتنه بردل برقی رحمت	هم تن صحن نظر گشت و تماشا ماند دست دستم اگر گشته تهی آبله پامان دست خرمن ماگره خاطر صحرای ماند دست

صبح محشر شد و افسانه زلفش قلمیت نشار باد و دهر ذکر مدامی که مرست و این حسن ملامت کش آلائش نیست	شب درین تفت که بستر فتد و خنما ماندست رشته بجهام از پنبه مینا ماندست یوسف آزاده و همت بزلنجامان دست
--	---

دل بی طاقی از عشق بجا مانده حزین خاطر نازکی از باد بهینا ماندست
--

و میدان از تنش مشکاب نزدیست دلم ز وعده بر آتش فکندی و رستی نفس شمرده ز دهنای صبح رشیدل فسانه ز بهوسها نفس مودن کافیت خوشت ساقی اگر مستی گذارم کسبم بهر باتک تا ز نفس مباحش این	بشب نهان شدن آفتاب نزدیست بیا که سوختن این کباب نزدیست کنایتی ست که روز حسا نب نزدیست دل فسرده جابل بخواب نزدیست گشتن گل پا در کباب نزدیست که راه دور بپای شتاب نزدیست
---	---

دل از شکنجه هستی خمین در احرزین کشف و عقده کار حباب نزدیست

نه تنها گل گریبان چاک باز است از دست ز تاراج بهار است و نگین جلوه می آئی یدر بیضا که میزدنجه با خورشید در دعو فرو برده آید اوت بنوعی نجه در خوم	که در حبیب چمن صد پیرهن غارت از دست خدا بنود که جوغان خون گلزار است از دست بزرگ آستین امروزی بیکار است از دست که هر بوته بنم گشت ز نهار است از دست
--	---

حزین اگر تسلی نام است بنواخت معذور ز حیرت خامه ای بای ز قمار است از دست
--

<p>گون و ستان ز بزمین قناعت است جویش گشت شارع سخانه بخت است در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست زاهد آب تیغ گلگون تر کن و به بین گلشن کس بگوشه گلشن بنیستد هر</p>	<p>سور مرا بکس طمان چمن است صوفی بخانه نشستن حماقت است بر خیزای حریف که هنگام طاعت است کوثر کجا بلند شد شهادت است رفتن بحبیب از سر کوبت شاعت است</p>
<p>با خلق روزگار بشفقت مدار کرد آری حزن خسته سزای ملامت است</p>	
<p>اگر نمی بود یار نه و آباد یکے است آتش آه حرافوت تاثیر کجاست جو کیش می طلبد عمره شیرین کار است تجارت آه که گلبرگ بناگوشش ترا تنگی سینه دلم را بفغان سس آورد دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست رنه در جوشن جانی که نکر دست کجاست دل چو با خورش نباشد چه گلستان چشفت</p>	<p>حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکی است دل سنگین تو و بیضه فولاد یکی است ورنه در جنگ غمت خسر و وفرا یکی است نگه گرم من و سیلی استاد یکی است ورنه باناز تو غاموشی و وفرا یکی است عشق اگر بای شود طینت اصداد یکی است تیغ ترکان تو و خنجر فولاد یکی است بوستان پیش من و کنج غم آباد یکی است</p>
<p>عکس یار است که دارد همه جا جلوه حزن چهره پر دازد در آئینه ایجا دیکے است</p>	
<p>لطف و مهرت بمن سوخته جان هر دو یکست تا تو مجبور من خواسته در کافم</p>	<p>دانه چرخ غمت بهاران خزان هر دو یکست تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکست</p>

دختر اشانه لبم ناز عیبت می سنجد با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من پیش شمشیر جفائی که تسلیم	پله ناز تو و کوه گران هر دو یکیت خون مید حرم و آب وان هر دو یکیت چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکیت سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیت
---	---

عمر اگر باخته ام نیست حزین این فوسم
در یاری که منم سود و زیان هر دو یکیت

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیت دل دیوانه مارا که بصحر اسر داد کس نمی پرسد ازین جلوه پریشان امروز صفت ترکان تبان را همه برهم زده ایم شمعاهن جان را بمیان بر زده اند خانه بی خانه خداوند نگر و معسور گر فشار دل با در قبح بوالهوسان می پرد دیده صاحب نظران چون اختر سرفرازان به این داعیه در سر دارند	نگه حیرت آینه بزیبائی کیت نفس سوخته در پادیه بیابائی کیت که قد صبح علم گشته رعنائی کیت دل افشوده سرخپه گیرائی کیت در شبستان جهان انجمن آرائی کیت زیب دیر و حرم از جلوه هر جای کیت سخن از چون و چرا زهره گویائی کیت تا غبار ره او سر مد بنیائی کیت خم چو گان تو تا با سر سودائی کیت
---	--

کس نرسد حزین از پی آتش نفست
که گلو سوزنوائی تو ز گویائی کیت

پیمان مخنجه باد شمل کشای کیت ز افغان شکیبیت در آتش سپند را	بوی گل گسته عنان در هوای کیت مهر زبان دل نگه سرمد سایی کیت
---	---

هر دل که هست لاله صفت و اندر او است خون در دلم ز جلوه گل چو شش میزند بر گرد او است کعبه و تاجانه در طوائف سنبل بر بنفشه در آغوشش میکشد آگشت شانما بشادوت بلند شد ماتشه لب آتش حسرت فسوده جان از دوسیل حادثه بوسه زین عجز	برگانه خوی ما بچمان آشنای کیست باغ و بهار آینه دار لقای کیست دو لیسرای دل حرم کبریا کیست این نمکست از بهار خطا مشکا کیست گل سایه پرور کف معجز نما کیست یا قوت جانفزای تو آب بقای کیست محکم اساس عشق ندانم بنای کیست
کام خرمین خسته بیک نوشخند داد این مرحمیت ز غنچه رنگین ادای کیست	
نمگان سرکش رگ چنان گرفته است گاه هی کشم سری بگریبان خویشتن آشوب محشر لیست دلش نام کرده ام نایت بی نشان که بان فخر میکشند	بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است این قطره که شورش دریا گرفته است این هستی که شهرت غنقا گرفته است
تنگست اگر بنگرده شهر جا حزین از دست ما که دامن صحر گرفته است	
ترا چه غم که بدر تو مبتلای هست با نقاب چرا تیغ مطلع نه کشد چه بسته ره پیغام محرمان چه شده اند بدیده از خرد گلگون ترست هرخارش	مر است محم که ندانسته وفای هست مرا که در نظر ابروی دلکشای هست کیو تر حرمی قاصد صبا کیست بطوف کوی تو زنده بر نه پای هست

سماع خاطر شوریه گان بمطر نیست	بوادی که منسم ناله درائی هست
خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا	میان من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یا خویش رهنده ی
درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حمله عشق دلیر نیست	در سینه اش اگر جگر می همچو شیر نیست
از تیغ بازی نگفت میتوان شناخت	کز خون هنوز ز گیس مست تو شیر نیست
در کار عشق حوصله باید حریف را	منصور و مدح که دارد و گیر نیست
کو دل مشیره را نشمارد بخویش تنگ	دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست
بیگانه نیست محرم آواز آشنا	مرزع چمن بچانه بسمن حقیر نیست
لبسته ام که بادل سنگین روزگار	تا شیر کار ناله گردون میر نیست
دارم کف از خار بیخانه عشه دار	پیر معغان مگر بکس دستگیر نیست
داری سری چو بلبل اگر مست بو گل	فرقی میان بستر خار و حریر نیست

ای نوجوان کنار ه کن از حزمین زار
عاشق اگر چه پیر بود عشق پیر نیست

از کوی تو تا کلبه ما فاصله نیست	محتاج برنج قدم و راهله نیست
بشاپ اگر میروی ای نخت دل از جا	امروز به از اشک روان قافله نیست
ما ییم که از چرخ نمانیم و گرنه	این جام باندازه هر حوصله نیست
کی سوزند از حبیب بیابان محبت	بر تارک خاری که گل آبد نیست
از دوده ارباب کرم فیض سانی	جز تاک و دین گشته سراسله نیست

قدر کمر و سنگ بیزان تمیز است	اگر غار شد ستم ز غزیزان کلاه نیست
خود گوش کن امروز حمزین آنچه سرانی	جز قسم سخن سخن را صلا نیست
بتن باد و عشق تو رنگ بوی کا نیست چه پاک ساقی اگر دور می بماند اگر ز تصفیه مطلب صفای صوفی را هوای خیل در میان بس است بلیل درین نیم که رسد تن بوسل یا نرسد بزرگ شمع بس نیست فکر سانا نم مرا بدو رخ بجزای صدمه خدای مکن دمان شکوه زخمی که در دلت مرا شراب اگر نبود آتش بسا غم کن سبن چو آئینه حب را نیم نمی خواهد برای جلوه یار است شیشه خاند دل	همین قدر که نمی هست در سبک کا نیست ز جریه تو لیم است آرزو کا نیست همین که خرقه بی آتش است و شو کا نیست مرا شیمی ازان جعد شکو کا نیست همین که عمر شود مهرت بست بوی کا نیست که آه در جگر و گریه در گلو کا نیست برای سوختنم عشق شعله خود کا نیست اگر بتاز گدازد کمنی رفو کا نیست اگر ای میکده را شعله در کد کا نیست همین قدر که شوم با تو روبرو کا نیست ز گرد هستی اگر یافت رفت در و کا نیست
اگر جواب نیامد غمین مباش حسرتین	بطور عشق ترا ذوق با سب بوی کا نیست
اشک چشم من و شراب یکیت بحر بحرست و موج در تکرار نقش موهوم کارگاه وجود	دل گرم من و کباب یکیت ذره بسیار و آفتاب یکیت صد هزار است و در حساب یکیت

کفر و دین را چه فرق با و درستی	نور و ظلمت چه شد حجاب یکیت
بشکن از بوسه خمار حزن	لب لعل تو و شراب یکیت
<p>همچون مرا شور تو بی پادشاه انداخت مشکل که بگویت رسد این رنگ پریده تا چشم نیست تو عاشق کشی آمدنخت بر خاک درت پاره دل ریخت سر شکم از زخم شود جوهر شمشیر نمایان همچون جبریل فساد فروخت خروشم در عشق ندانم که وفا چون جفاست تا بوسه آن حسن گلو سوز چه باشد ای خلوتیان اندر از عشق فزونگر نشناخت بودیم دری غیر در دل</p>	<p>کوه عم عشق تو مرا از کس زدخت سیمرخ درین راه خطرناک پرازدخت از هر دو جهان قاعده داد براندخت در کوی تو این قافله بار سفر انداخت دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت این درد گر اغایه مرا بی خیر انداخت نام لب او کام مرادش که انداخت مارا بزبان همه کس چون خیر انداخت مارا بچه تقصیر فلک در بدر انداخت</p>
عشق است حزن فاش بگویم که بداند	این شعله که در خرم جانم شمراندخت
<p>چون صبح بر دیده من پر زنی داشت آن فیض کجاست که افشاندن بلفش نگذاشت بکار دل صد پاره دستی هر تار برای رود از زلف حواسم</p>	<p>در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت هر نافه داغم بگریبان ختنی داشت آن عهد که با طره پیمان شکنی داشت جمعیت اماب پریشان شدنی داشت</p>

در حبیب گریبان گل چاکی نفشانده ام چشمم از غم محرومی دیدار چه میکرد از ضعف رسا خانه نشینیم و گر نه بودش سخن از حسرت آب دم تیغیت از شوق تو دل خانه بدوشت و گر نه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ	تا سینه ام از غنچه بیکان چینی داشت گر فرصت یکره شزه بر عم زدنی داشت دیوانه ما هرگز سی انجمنی داشت در پیش تو آنروز که زخم دهنی داشت در کوی غم آواره ما هم وطنی داشت بستد زگر بیان و بچاک کفنی داشت
--	--

عمریت حزین از نظرت رفت و گفتم
در گاه صحنه ما بر نمی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کده است محراب آن جلوه آغوش فریست بند از قره برداشت خیال رخ ساقی از صحبت صوفی نشان سوخت و مانع سرتاسر این وقت پراز جلوه لیلی است با هر سرخاری حشمتی هست ندانم در بزم حرفیان بگی واقف رازند آن جلوه بر دره بسوید اے دل ما	از باده مگو شیشه و پیمان کده است نشناخته ام کعبه و بتخانه کده است ای ابره بین گریه مستانه کده است ای باده پرستان ره میخانه کده است اما نتوان گفت که جانانه کده است کاشوب فزائی دل دیوانه کده است از یار ندانیم که بیگانه کده است با برق مگو یکدیه خانه کده است
---	---

چون شمع حزین از قره ات دود بر آید
بنمایم اگر گرمی افسانه کده است

بباغ راه خزان و بهار نتوان لبست	بروی نخت در روزگار نتوان لبست
---------------------------------	-------------------------------

که یل عاده رار بگذار نتوان بست و بان شکوه باد رخسار نتوان بست که برگ تانفشانند باز نتوان بست که عقد دختر ز در بهار نتوان بست	کنار گشت چه خوش سپرد و دهقان مگر کسی دهنی شیشه و اکسند ورنه شکوه رفت و قلندر و فلان بکنایه گشت دیست نوبت بانی بضاعتان ساقی
---	---

در

نیتوان شب آتش نهفته داشت حزمین
نهان زلف دل دامن دار نتوان بست

بی سکه اغت نبود آنچه رو اجست هر سر که بلندست مرا زیر خراجست لوح سبک ساد و ترا ز صفی عاجست بی فائده جان میکنم و مرگ علماست این پیر خرف بین چقدر طفل مزاجست از ما سر پا خورده بهر جا سر و حاجت	یکدل بیداری که وفا صحت حاجت شاهنشیم باج ز افتاده نگیرد من کوک یونان کمره سان و لافتم بیماری عشق است چه آید ز مسیحا بهر خطه فلک هستی از پرده بر آرد ای دولت ازین عرصه که ما نیم کران گیر
---	--

که شدره بیهوش شد از آن زلفت حزمین را
ای دل بفرز آتش آه شب و اجست

سر تا قدم ما چو دل آغشته بخونست دیوار و در را بجا چو دل آغشته بخونست از خار کنا چو دل آغشته بخونست دامان ز لیم چو دل آغشته بخونست سر تا صحر چو دل آغشته بخونست	کی دیده تنها چو دل آغشته بخونست ما و حرم عشق که از گریه احباب باز آ که مرادیده جدا از آن گل عارض زان رخت که افتاد بحیب مکه کنان این رحم که آموخت شکار افکن مارا
--	---

عاشق

<p>خاموش حزین کز نفس سینه خراشت مجموعه انشا چو دل آغشته بخون است</p>	
<p>بچه دارم که دل دیوانه اوست کنند سون بشکر شش ترز بانی سر و کارم بود با شعله خوسه منید انم بمجفل اینچه شمع است نشان زان یار هر جانی چه جوئی ز خود چینی که مارا می رهند اگر میخواره از عشق بگل حیات من بود در دست ساقی</p>	<p>خراب جلوه مستانه اوست لب هر غنچه در افشانه اوست دل من گرم آتشخانه اوست که جان قدسیان پروانه اوست دل هر ذره کاشانه اوست نگاه و ترس مستانه اوست محبت ساقی پیمانه اوست شهاب خضر در پیمانه اوست</p>
<p>حزین از کوی معماران گل نیست خرابات محبت خانه اوست</p>	
<p>گنجیت راز عشق که دلها خراب است دنبال شوخ چشم غالی فساد ام دستم اگر بطرف عنایتش نمیرسد نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند آتش طبعی رگ جانم گرفته است</p>	<p>پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب است چون آهوی رسیده دلم در تالاب است خونابه شک حسرت من تار کابل است خون در دلم ز غنچه رنگین عناب است چون شمع سوزم از نگه شعله تاب است</p>
<p>کام حزین خسته بیک نوشمند داد جان باد لب حاضر جواب است</p>	

گل نهیست که صحرای دلم خرم از دوست
هر چه از دوست رسد خوش خوش خوش باشد
حلقه بندگی عشق با از راسی
بکه تا وعده دیدار وفا سازد یار
منت ابر بهار از رنگ ترکان داریم
عشق کوشد بسراجم دل آب شده
بهتر آنست که سازم به پریشانی دل
نه صد گشت پی گوهر عرفان پیدا
طاق بروی تو تا قبله عشاق شدست
سر سودا از دکان لعل تر نیست چرا

خون گریست که ناسور مرا هم از دوست
شریت مهل از تلخی هجران هم از دوست
که در گشت سلیمانی ما خاتم از دوست
انگزان چشم دل محرم و نامحرم از دوست
گشت اسید جگر تشنه مارا نم از دوست
فصل گنجینه گل در گره شب نیم از دوست
سر از لعل بنام که جان در هم از دوست
احترام ملک و منزلت آدم از دوست
پشت افلاک بتغییم دل نامخ از دوست
اگر آشفته خاطر دلساکم از دوست

این جواب غزل دلکش سعادت حزین
که فی خامه آتش نفسم را دم از دوست

چشم منظران در پی دنیا است که نیست
جمله حسن کجا حوصله عشق کجا
شور آشفته و شیوه سرگردانی
ناصح آگه نه از عشق خوشا حال دل
در بساط نظر کور سوداوان جهان
سپیل گرد و کند در قدح صاف شود
شور فصل مجل آرد بطرف بادیرا

سرخ ساده دلان نقش تمناست که نیست
در کف نه صد آن گوهر یکتاست که نیست
در کدامین سر از آن لعل چلیپاست که نیست
غم نهانی ما پیش تو پیدا است که نیست
خطا آرداگی و دیده بیناست که نیست
تنگی حوصله با مشرب ریاست که نیست
زاهد از جاجو بر آید چه تماشا است که نیست

غرت دست نمی گیرید بیاض است که نیست
در کتاب الله دل نقطه بیاض است که نیست
در کد این دل زان محل شکر خاست که نیست
سر رسیدن این شسته تنهاست که نیست
خبرت ز آنکه بادیه پیاست که نیست
در گلستان محبت گل عنایت که نیست
در شب وصل تو ما را نعم فرداست که نیست
بی نیازان ترا حسرت دنیا است که نیست
بیقراران ترا جان شکیبایست که نیست
گر تو بی پرده در آئی چه تماشا است که نیست
سایه حرمت شهر غرقاست که نیست
در خیال تو همین عاشق شیدا است که نیست
از کین غمزه بیباک تو برخاست که نیست
ترک چشم تو ز فرکان سپهر است که نیست
رحم در یاد تو آفت دلماست که نیست

هر سو او نظر گرسنه چشمان جهان
سر کونین ز یک حال سویدا پید است
بحر خون شور قیامت نفس شعله فشان
ز آستین گردوخ بوالهوسان پاک کند
داری از هر گل شبنم زده باغ خضر
بنود رسم دورنگی بیان من و تو
حاصل عشق و عالم بوجاهت جمع است
دیدۀ سرودی شاد و سری خوش دارند
هر چه باید همه در عشق میاست و لے
نکمت پیر منت چشم جهان بنیاد کرد
سروناز تو ندارد سر کوته بالان
در حریم حرمت بوالهوسان محترم اند
نگه عجز ز چشم تو ترسم میخواست
گفتم اکنون نکمت بر صلیحت بدل
خارخاری دل گل از غم بلبل دارد

جان فدائی صبری باد که میگفت حزین
گفته نیست فانی پیش تبان رست که نیست

با کوردلان نور تجلان توان گفت
مارا بتماشای تو سپیدان توان گفت

اسرار تو باز اهد دلمان توان گفت
ون آینه کز جلوه دیدار شود کم

از آمدن پیک صبا میرود از بهوش امروز ازین مرحله سامان سفر کن سرستی آن طره بحدیست که باو بیماری من از اثر مستی چشمت	پیغام تو با عاشق شنیدم توان گفت در ندب ما مشب فردا نتوان گفت احوال پریشانی دلم نتوان گفت در ددل من پیش میسختن نتوان گفت
--	--

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
با عشق ز تسبیح و مصلّا نتوان گفت

ویده تا بر بزم زوم سامان باغ از دست پای درین کشیدم شد گریبان گیر عشق خونم کوشش استم زشس بجزای کشید زنگ طلب نختین خاکسرم بر باد داد تا سر آمد کوه راهی عمر ما از کار ماند	زوق می آیدم چون گل باغ از دست رفت رقم از دنبال دل گنج فراغ از دست رفت کوچه راهی ملی نکردیم و سراغ از دست رفت بوی زنگنه از میجتم دماغ از دست رفت بسکه سودم کف بهم زافوس داغ از دست رفت
--	---

زیر گردون بود از می بزم مار و شن حنین
در شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیده شنبه دوار رفت در بچ و تاب حلقه آن زلف خم خم افسانه کم کنید که جوشید گریه ام آشتی است حلقه شوریدگان مگر آتش ز ناله ام نجس آشیان قناد و بگریم چه بود در گلو گنبد	دود از سرم برآمد و اشک از کنار رفت کاری که کرد و دل من ز کار رفت خواجگم کنون ز دیده اختر شمار رفت حرفی از آن دوسه که تا بدار رفت خار که بود از چپم یادگار رفت دست من از کرشمه ساقی ز کار رفت
--	---

ای سادو دل خای حریفان تظاره کن	کل ناکشیده ساغر خود را بهار نیست
یک رگ بگذر بجا کشینان نمی کنی	غمم چون نقش پابره انتظار نیست
نرین جان بی نفس چه نواخیزدست حزمین	
از ساز نغمه ترا و جوهار نیست	
تلفیق حجب از لب جانانم آرزوست	من کانسند محبتم ایامم آرزوست
دل راز مهر تازه جوانان بریده ام	با پیر ویر بستانم پیمانم آرزوست
چون به خط از کف بی حاصلم گرفت	دستی حرفت چاک گریبانم آرزوست
ای ابر فیض بر من آتش جگر بار	پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست
کتر نیم ز شبنم حیران دین چمن	یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست
ناید سرم سپرده و طوبی فرو چشمین	
قلل لوائی شاه خراسانم آرزوست	
زان پیشتر که باده به پیانه آشناست	چشمم ترم بگریه مستانه آشناست
روی نیاز چون گل غدا و درنگ نیست	یکسان دلم بجنبه و تجانه آشناست
عادت بسخت روی ایام کرده ایم	بانگ و دره کن سر دیوانه آشناست
بیگانه است در نظرم دور آسمان	چشمم بهین بگریه پیش پیانه آشناست
چون مردمک میسر و از دیده خال تو	مهر و خنده من آید ز یاد غمش آشناست
در آتش ز نسبت نمیشاود با قدرت	در خیمه ترم که زلف تو باشد آشناست
گر خط از کف نه نشیند باب تیغ	این بوستان از بهر تو بیکانه آشناست
چون شمع زنده ایم حزمین از حد نیست عشق	

مار از زبان بگرمی افسانه آشناست

در شب شیب گران تر شده خوابی که مر است
 ناصح افسانه چه سازد بتن آسانی من
 ز هر تا کامی جاوید چکاند طلبم
 عذر تقصیر همان به که گفتم مویشی
 چون شر رستی ایام مرا کرده اسیر
 کوثر و دوزخ نسیم است مرا نقد چو شمع
 عیش شیرین من از دیده اخته شورت
 ایمن از کاوش در هر دم که چه خواهد کردن
 بسوس گردن تسلیم تا بهم از عشق
 گرچه لاغر به نغم غیر نیستان نیست
 گردنم کج بتنای می از تاک نشد
 بطراوت ز لب خشک تراود و منم
 معنی از لفظ تنک مایه مگرد در ارضی
 پنبه عقل گرا از گوش بر آری شنوی
 رقصه افلاک بباگنل سی پاره من
 فکر آخجا که سوار پیاده است سپهر
 حرز آسودگی از شور جنون دارد عقل
 عیب من گر نبود سوختگی می باید

شد جوان بخت ایام شبابی که مر است
 نشر افکار شود از گ خوابی که مر است
 بالب شمد فروشان شکر آبی که مر است
 حجت آرای سواست خوابی که مر است
 در تنگ بود پای شتابی که مر است
 از دل و دیده بود آتش ز آبی که مر است
 اشک تلخست دین نرم گلابی که مر است
 تیشه با پستی دیوار خرابی که مر است
 نکشیدت سر از جبهه صبا بی که مر است
 از لقت عشق دل پر پ و تابی که مر است
 جز ترا دیده دل نیست شرابی که مر است
 تشنه سیراب بر آید ز سرابی که مر است
 تا بجنبد قلم راست حسابی که مر است
 شور مجنون ز دل خاد خرابی که مر است
 ناصح حکم ز پوست ستابی که مر است
 فرسودست مد نو بر کابی که مر است
 شهر آباو شد از حال خرابی که مر است
 لب می نوش تراخت کبابی که مر است

	خون روانست خزین از رگ تار نغم دارد از پاره دل زخمه ربایی که مراست	
نی ز بنیوایی با کوچ خموشانست آب سرد تیغی کو خون گرم جوشانست کفر زلف اگر خواهد دل ز دین فروشانست گوش پرده بنجانرا هر گنج خروشانست	می بزم با مشبک ریسیده هوشانست رگ چو شمع میوزد در تنم ز تشنه لبی چشم مست اگر باشد ز بهای پای کیت تارا اگر برید از چنگ محبت یانی نیست	
	رایگان خزین ندی عید نو بهار از در چمن قدح بستان گل زباده نوشانست	
مرغ حرم امروز به تبخانه اسیرست در دست تو بدست چو پیمان اسیرست عفتای دانی است که بی دانه اسیرست در دام سوزان تو چون شانه اسیرست زنجیر پیارید که دیوانه اسیرست	دل در هوس مرگس ستاده اسیرست چون آبله ام بود در کف و اکنون مرغی نفت در لعل طمع دانه بد اسیرست فریاد که این مرغ دل بال شکسته شوریده دلم باز گرفتار خون شد	
	مرگش گر آزاد کند ورنه خزین را خاطر لغیم فرقت جانان اسیرست	
نه نشسته شیرینی جان خواب خمیرست زخم نمکستان شکر خنده یارست زین مرده دلمان خانه شمع مزایست صد شیشه زیر کال دل بر خزه یارست	نه نشسته بخون مرگس ستاده یارست در عشق حلاست مرا چاشنی شور از قحط سخن سنج بلب مهر خموشیست بر هم زخم چشم پرشبهای جدایی	

گل بیکس از شرم نهان دشت نگارین	تا چایه ترکان تو در خون شکار است
غمخانه دل بپوچد پیر هنباشد	کارش همه بارور نه دیده تار است

تسبیحی چو تو در انجمن عشق حزین نیست	
هر چشم زدن اشک تو با آه دوچار است	

تا شمع دل افروخته بزم حضور است	داغ غم عشق و سمن آتش طویر است
غشم بر کمر مور نه کوه گران را	در کشور لاغر پیران کار برور است
ترسم که شوی خمی راه عقل گرانجان	پادشاه عشق سبکدار که دور است
ترک و جهان گوی اگر مرد فتنائی	سامان سبکباری این راه ضرور است
آن ملک که در زیر نگین شست سیلیمان	در حلقه صاحب نظران دیده مور است
جز مرگ که شیرینی جان خاک ده است	هر آب چشیدیم دین باده شور است
عاشق نشو و شب بخت حسن مجاز است	از شد مهر و ذوق عشق نفور است
کی میزند از نشاء می معج پر ز اد	بی مغر که و بی که پراز باد غرور است

در دوزخ بجران ز خیال تو حزین را	
اندیشه بشته است که جولانکه حور است	

صبح را مله نور از ید بیهمای است	آتش طور فروغ رخ موسای است
در خوابات خم باده پر زور یکی است	مستی نه فلک مانع صهبای است
غیر محسوس نکند جای دگر گرم چند	سینه سوختگان منزل ما وای است
خبر از لیلی از گشته خود باز نیافت	سالم باشد که جویان باده بیای است
چهره حوران بهشتی عجب آه راسته اند	چشم صامت زان تو شاهشای است

پای میبارندای یک خیال بر دوست چو عجب گشتنوی بوی کباب ز منجم قطره اشک مرا ای گل تر خار بین ز آب حیوان غمت زنده جاوید شدم	سینه نا دیده پیر از باد وینای دست نفسم سوخته آتش سودای دست این گرانمایه گمراه در یای دست بکترین معجزه عشق تو احیای دست
می شناسد بهر کس طرز نوای تو حزین دم جان بخشش زون کار میجای دست	
بر همین ز بهان نار بند از موت ز دیو که فانیع سانت مارا تخت نمی ساید از گلشن جنت خاطر عاشق گلشن بهرامی بار خیز از باد وین	مغان آتش پرستی میکنند از دیدن بویت سجود بندگی کردیم در محراب ابرویت بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت باین نازک خزان تاجه آرد گرمی خویت
دماغ آشفته ساز عقل سودای خرمیت را سمن زار بناگوشست و زلف یاسمن بویت	
آهی بقران سرگشته گانت دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت قضا تیغ از غمزه جان شکارت جبین جهان بر زمین نیازت بهم بزم پیو دیو سرم را ز سرگشته گانت زمین نقش پاست شربت بر باشد دل عاشقا مرا	سرم خاکپای خرابا تیا نیست گل آتش بجان رخ از محنت قدر تیر من از ابروی شمع کمانت سرم دران خاک سرو و انت نداغم کجائی که جویم نشانت فلک گرد و امانده کار و انت سواد سوز زلف غمبه نشانت

خروش از نهاد هزاران برآرد اگر باد نه بود بد شعله ساقی پیر برگ گلستان اگر گردان دلم را بر از فقیران شب زنده دارت بجان حبیب بسر خلیفت به زار بندهاں تسبیح خوانان	صغیری که خیزد ز نایب کمانست چرا نیست پروای لب تشنگانست منم عند لب کمن آشیانست بسوز و گداز دل عاشقانست بجاه شغیبت بغر شهبانست باین رهبان بدیر مخانست
---	--

که بر لب چشمانی حزین را بستی
سیکے رشحه از جام دروی کشانست

عشق بدل شور بر بیابان قیامت ناصر تو بر سوائی ما پرده میو شان در رنگ چه مقدار بود جلوه شر را امروز بر دشورش دل رونق فردا	بر داغ کنون کرده مکدهاں قیامت این چاک گذشت ز دمان قیامت تنگ است بجهنم تو میدان قیامت بر حسین شد از عشق تو دوکان قیامت
--	--

چون غنچه کشیدست حزین سر بگریبان
از خجالت دیوان تو دیوان قیامت

ای قف شنیدان تو صحرای قیامت هم چشم تو بر هم زن نهنگانم شمشیر بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم بر تربیت من جلوه کن از ناز که خواهم از جلوه قیامت بجان افکن و بگذر	آوازه از کوی تو غوغای قیامت هم قد تو سر فتنه غوغای قیامت هر چند که گشتم بسرا پای قیامت سرست نهم رو تهاشای قیامت در خاک برو خاک تنای قیامت
---	---

از میکرده چشم تو هر کس که خورد می نران و عده بفرواد بی امروز که باشد چون چشم تو مستانه سر از خواب بر آرد اندیشه از خشر نداریم که سهل است	بشمار نکرد و بقضای قیامت فردای ترا و عده بفروادی قیامت بمخود شده عشق تو فردای قیامت با آتش سحران تو گرمای قیامت
در کار حزین کن نگهی گرم که فردا بهوشش بود بادیه پیرای قیامت	
یاری که گشت میسر و از یاد خرابست ناصر بدیم افسون که خراباتی عشقیم دیدار طلب باش که در دیده مردان هر جا که دل بود بمحور و امکان در راه تو چون گرد فشانیم زد امن کجا به شر از دیده فرو ریزد و گه شک خاکستر دلهامه بر باد فنا رفت هنگامه معشوق بود گرم ز عاشق	خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست این گوش پر از زمزمه چنگ در ببابست آسودگی هر دو جهان یک قره خوابست در عهد تو ای خانه بر انداز خرابست بیتابی و صبری که در گشت و شبابست کز لعل می آلود تو در آتش و آبست برق نکست باز چرا گرم غمابست از آتش دلهاست که آنظره ببابست
از دل حق می آلود میسر سید حزین را کایام گل و جوش گل و عهد شبابست	
هر زخم که از ناوک آن تازه نماست حالی شده سرست مرا بسکه لغافل هجرا گل حیران حجاب نظر تست	بر پیکرین شوخ تر از چشم غمابست یکبار نه پسر سید ز عالم که چه حالست گر دیده کشانی همه جازم و صالست

درد ام خیالت شده ام شکل خیالی آینه آن صنع بود ناقص و کامل دردی کشش میخانه ماشو که نیایی	یکره خیالت نرسد کاینچه خیالست این قصه چرا طول هم عرض کماست در جام حبر این باده که مارا بسفاست
پرو از خزین از بی آرام اسیریت بر معنفت دام و نفس بال و بالست	
از داغ او سرم بگیر بیان آتش دو عشق نیست غیر دل بقرار من پرو رده در حمایت خود شمع طور را آویزه کنار و بر طفل اشک باد خوش باشد ای سپندولی میتوان کشود گر دمییش نبود جز غبار دل	رگ در تنم چو شمع رگ جان آتش پرو آتیه که دست و گریبان آتش داغ دلم که چو سیلیمان آتش سخت دلم که لعل بدخشان آتش داریم سینه که بیابان آتش اشکم که گوهر جگر کان آتش
در دست مخفی را بر پروانه کن حسین چون شمع خامه ت که افشان آتش	
آزادی ما از غم کونین گران دشت رسوای ازل در غم عشق تو چو جسم در پرده به تیر نگم خسته و پید است زاهد تو چه دانی ز حریفان بخان پرس زین گوشه زندان بچه تدبیر بر آیم از جام بسم افسانه منجمید که مارا	مستی ز بکساری ما رطل گران دشت این چاک بصد بنجیه تیاریم نمان دشت هر پاره این دل خندنگ تو نشان دشت فیض که شب جمعه و روز رمضان دشت دل شد بدیار خود و ما را بضمآن دشت هر کاسه که غم داد شرابی به زبان دشت

	افسوده حزین از چه کشتی پای بدامن در راه خرابات چه دیدی که زیان داشت	
<p>در خم کید تا دم شمشیر آب داشت در خانه چشم روزن من آفتاب داشت کامشب بکوچه خامه مامتاب داشت و نعت چو برگ لاله دلم را کباب داشت این بی زبان کجا سر و برگ جواب داشت از عارض تو آئینه چشمی پر آب داشت در آستین گریه پا در رکاب داشت هر نقطه ام چو ناله چهره مشکاب داشت از بسکه نبض خامه من مضطرب داشت پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت زنگ شکسته عجب مامتاب داشت تا تیغ آه جوهری از هیچ و تاب داشت معشوق خانه ما را خراب داشت عقل بچشم دولت بیدار خواب داشت دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت</p>	<p>کامم چشید هر چه نگاهش عتاب داشت یک خنده نیست بی گل و انگی بسینه ام میز و قدم بودی وصف زخمت مگر زان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی غمگین نیم که لب نه کثودی پیر ستم حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است جان را بی شمار زخمت شمع دیده در تا بود فکر خال و خط و خیال من شد موج زن بقلم اندیشه مطلع در میکشی نگار من از بس حجاب داشت دیشب بکوی او شدم از رشک بدگان زلفش بقلم این همه جسم دل نبود زان پیشتر که طبع شود نقش آب و گل روزی که نقش دو نیم از بوی داشت خفته نمادی از نظر نکته سنج من</p>	
	<p>سردی رسیده میکند آتش طلب حزین سرهای خشک زهره را بر شراب داشت</p>	

دو خاطر خندان و نماندند آن که هست	کرد آینه چنان نگاه تو خاموشان که هست
یار بی چه آفتی تو که داور و بصیر بان	داد از دل تو هر دل نامهربان که هست
جان رفت و سر گرانی نازت چنانکه بود	دل خون شد و غمزدگاست همان که هست
انجام کار عشق ز آغاز پند شد	بود آینه چنان بماند که سرگران که هست

دشمن سرای خامه بان پرورست هم چنین	
نخندد درین شوق بهر دوستان که هست	

دار و درم با آتش سودای اگر هست	باشد دل عاشق شیرای اگر هست
در دایره عشق پریشان نظر است	آینه صفت خیم تماشا اگر هست
در سینه تنگ است که جو لا نگه بلیست	بجز در مراد آن صحرای اگر هست
در عشق بغیر از دل آواره من نیست	سود از ده باره پجای اگر هست
ایدل بن زن امروز مرا بر سر ترکان	از نخت جگر لاله حمرا اگر هست
از عالم حیرت زود آینه به بیرون	عجب تو بود و دیده بنیای اگر هست
باشد کج است آوردن دایان خیالت	در خلوت اندیشه تماشا اگر هست
تا طاقت نظاره دیدارند از یکم	برقع بکشاجان شکیبای اگر هست
یک شام ز در پاید آغاز با خجاست	چون شمع بسترش سودای اگر هست
جز دیده پوشیده بافتست گشت	در دایره جریخ تماشا اگر هست
در گور بدن چند کتی خاکست نشینی	از خوش بر آهست و الا ای اگر هست
در راه طلب آینه فرسوده ساری	بگذر از فقری و در جهان پای اگر هست
حاجت بدو از خواهش بدرگاه گریان	از طبع نیست تقاضای اگر هست

طرح خزان کیست درین باغ به بیند در دعوی اقبال سر از ان بر افراز بر کف دل مغان مهر که لای شکستیم از چند دل تغیت که جان نشسته لب است	در جوش بهاران چمن آرای اگر است رخسار نیازت بکف پای اگر است باشیشه ماکینه خار ای اگر است در مشرب ما آب گوار ای اگر است
دل گوا هست که در پرده دل آرائی هست گر غرورت نمکشد گفت به صحبتیم نبود لایق حسن این همه بی پروائی غم خونی به لطمه دانه خار کس بشکن	گر دید حرمین از نفست زنده جهانی باشد دم پاک تو میسوی اگر هست
رسو شده عشق ترا چاره نگو نیست انوان نعم مائده عشق کشیده است در محبت پیران خرابات فتوح است از برگ و بر عاریت آزرده غم است از گره و غبار جوس اندام فرو شو این باد میوز که چنان دگر است	چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست آن ز هر که است که مارا بگو نیست خالی بود آن است که در دست بنو نیست گر رنگ بود با گل این باغچه نو نیست فرد است که این آسپ گیسو بنو نیست در حوض طاق هر جام و بنو نیست
ای خضر بیا جرعه از کاک حرمین کش	

این شیرازه بانست بهر چشمه و جویت

بنی خرم دل جهان لب خندان نداشت
 مانند نخل بادیه هرگز نال من
 شادم ز تخم سوخته دل که چون سپند
 جانی بزرگ کینه من شعله خیز نیست
 بر خون بود صبح که چون مهر داغ عشق
 ناقص بود چو سالک بی پیر در طریق
 بیند چرخ از آخرت آشفته روزگار
 جز دل که هست قلمم این شک موج خیز
 دارم بسینه داغ و بهاری ز جوش داغ
 دل را نمی زپرش و ز حساست
 اشک خوشی برشته ترگان کشیده ام
 از سر چو شمع سایه داغ تو کم مباد
 افسانه کرده است شبنم را بکوشی
 یارب بزم خیره گاهان چه میکشد
 شرمنده اسید خودم لعل یار کرد
 داند ولی که زخمی ترگان یار شد
 باید کنون بخار ملامت لبر برد
 شناس سیریت تنهای مردمی

بی داغ خوان عشق نمکدان نداشت
 بر دوش باز دست احسان نداشت
 چشمه براه ابر بهاران نداشت
 این مایه دوزخ آتش سوزان نداشت
 تاج کسرت که سامان نداشت
 دیوانه که صحبت طفلان نداشت
 تعبیر نیک خواب پریشان نداشت
 یکقطره درد دل نیمه یوفان نداشت
 گلشن گل انقدر بگریبان نداشت
 هرگز خراج کشور ویران نداشت
 لعل چنین خوشاب رگ کان نداشت
 این چتر زنگار سلیمان نداشت
 زلف سید دل تو که پایان نداشت
 روشنی که تاب سیلی افغان نداشت
 خضر این طمع بچشمه حیان نداشت
 کاین ضربت در شمع بیان نداشت
 پای که غیر الفت دامن نداشت
 از دیو لاخ هند که انسان نداشت

از کلفت زمانه پریشان یمن حزین یوسف شکایت از غم زندان شد نیست		
یار بیان غنچه دهان است زمینای کیست دست بیا که با سنبلی او گشت نخست با و دنا بختین بهوش نمی پروازد ناله هست ز پی قافله نماز ترا	عمد و پیمان بش با لب پیرانه کیست طره خم بخش در شکن شانه کیست دل از خود شده جلوه ستاره کیست این جرس نیست ندانم دل دیوانه کیست	
جلوه زد جوش حزین از دل نازک مارا آخر این شیشه به بینید پرنیاز کیست		
با مستی غمت بشراب احتیاج نیست کو دیده که تاب جمال تو آرد کارم بیک تغافل و ز دیده کن تمام از جوشش عرق شود افسرده برگ گل تیغ برهنه ناز گنجان بکنیکش مکن از مصحف دل سی پاره در بخت صوفی چه طریقت بنده از احسان می فروش	با این دل بر شد کباب احتیاج نیست خورشید حشر را بنقاب احتیاج نیست در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست ز سارده ترا جلایب احتیاج نیست حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست در خشک سال ز بهر باب احتیاج نیست	
نا ابل را بر شمشیر کلام حزین چه کار این شور و خاک اسباب احتیاج نیست		
گل بے تو مرا بریده خار است از نقش قدم بسی فزون تر	هر سبزه چو تیغ آبرار است در راه تو چشم انتظار است	

چون لاله زوایح دور می تو	خون در دل و دیده در کنار است
درمان بنابر درد مندر است	وردت که بجان بهیت در است
دریاب پرستی حسنین را	
کز لعل لب تو در غار است	
بگو عارض او خطا غنبرین پیدا است	چو بنزد که بر اطرافت یاسمین پیدا است
مقیم بدست کرده گویا اثر است	ز التفات نهان تو اینچنین پیدا است
ترجمی که مرا آستخوان ز کاش غم	بزرگ پیله و انعم ز آستین پیدا است
ز نام تقوی من بلکه سرگران شده	که از جبین تو چون موج باد و چین پیدا است
گر فتم آنکه شفته ز خلق خون مرا	خونک غمره خونریز از کین پیدا است
بخلق خوش شده شهر جهان لیکن	
کم التفاتیت از خاطر حزین پیدا است	
نخلم از گریه در آبست و شمر پیدا است	تا فاک آتش آبست و اثر پیدا است
و عده دل را بدعا های سحر میدادم	و چه سازم که شب سحر سحر پیدا است
منو شگافان جهان در تب تابند تمام	در خم زلف تو آن موی کمر پیدا است
خطر اگر بود دلم بی بدانش می برد	غمره راه من قفیده بگر پیدا است
دل و دین رفت در اول نگه از دست حزین	
به کج اما به کشته کار خط پیدا است	
فرسوده ز نعمت شده دندان است	یک از گل یک روز نیا سوزد ز آب است
فرست که بدست تو متاع سرده بود	تیر است که جسته است ز انخوش کمان است

<p>در پناه هوس نخل تنه چه نشانی اندک و آن بیش بود چاه ویران چرخ که دنیا نبود جای نشستن صوفی ز سلوک تو چه حاصل که نگردد رجعت شود آسودگی دولت جفا و بد ای سر و چمان سایه ز من باز نگیری چنان محبت گسل ز آنکه قدمیست بخرام فرو بسته بهر طره پیر چین خشم شد و دم از بار دل خود نه پیری ترسم که رسائی نکند پای به خیم زان جام نگه کی رسد باد و گساری از دایه دل من چه خبر داشته باشی مارا هوس بوسه دهد لب بگزیدن</p>	<p>پیر خاست زجا از همه سو باد و خزانست سرکش مشوای نفس که دادند عنانست شد سر ره ای ست قدم نگذشت تقوی بلدر راه خرابات مغانست گر عشق ستاند ز غم سود و زیانست پرورده ام از ناز میان دل و جانست پیوند رگ جان من و موسی میانست ای چشم عاشقای دو عالم نگرانست یار رب نکند بار دل پیرو جوانست ای یار اقبال بلند است مکانست جانی که پیرست از خون ناله کثانست ای آنکه بدامن ز شر است نشانست غیرین دهنانند ز خمیازه کثانست</p>
---	---

<p>آتش نفسی داغ دلی چو توتوز حزن نیست تا غیر کند در جگر سنگ فغانست</p>	<p>بیکس تر ازین عاشق و غمسته کسی نیست شور افکن مرغان اسیرست خروشم تا چند توان داد نفس بهیسه بر باد اگوشی خبر و شمن دل دار که فرداست</p>
<p>عزیمت که بهارم و عیسی نفس نیست دلگیر تر از سینه چاکم نفس نیست چون فی همه فریادم بغیر از من نیست زین قافله غم سدا فی جری نیست</p>	

همراه رقیبان گذر از سر خاکم نخلت زده برق درین شبت سرانجام و محفل این مرده دلالان شمع فرارم عیب هنر از لوح جهان هر دو ستروند	مار از وفای تو خیز این لعل منی نیست در مزاج بجاصل من خار و خنی نیست میسوزم و از سوز من آگاه کسی نیست عاشق چه عجب گر نبود بوالهوی نیست
--	--

پوشیده حزین از شبیا صبح رخ خویش
دل با که نفس راست کند نهفتنی نیست

بر آ از خویش نه ابر وقت تنگیز خراب است ز دام عنکبوت سحر و سجاد دل بر کن خراب گردش ساغر فدائی جلوه ساقی میخ ای شیخ از سن گر سخن بی پرده بگویم	علاج ز خنکست ساغر پر خراب است بیا صید بطمی کن که نخیر خراب است مراتقین این ذکر خوش از پذیر خراب است که این بی پرده گفتنهار تاثیر خراب است
---	--

حزین در دوش مست را چون خود ز پنداری
تو اهدا گر به محراب و او شیر خراب است

بی شمع می بزم دل و دیده نور نیست الکون که ساقی انبی هم جام میدهد آرام دل جدا ز تو ممکن نمی شود یکره اگر چه ستم آئی چه می شود از حد سیر تغافل بی مهری و جفا یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد	از باد شبانه گذشتن شعور نیست بستان مگر خدای تو ز ابد غفور نیست تارفته تو مجلیا ترا حضور نیست گوئی ترا بکلیه ماراه دور نیست این شیوه با سراسر دل نا صبور نیست یاد نخت بینه کم از برق طور نیست
---	---

تا میتوان حزین بهر حرف عشق را

را بهر اگر کنایه لغت قصور نیست	
<p>کام آشنا با حضر روزگار نیست واند کسی که محنت هستی کشیده است آسوده اند از غم ایام بخودان نغمه چو آفتاب زجائی در آتش است داع دلم چو لاله بر هسم خیر سد از خود جدا نشسته و اسوده خاطر م داری طمع ز دیده شوخ ستارگان در یاب فیض صبح بنا گوش یار را چشم بزمانه بود در کسین ما زلفش حواله دل شوریدگان کند</p>	<p>جز ز هر غصه در شکر روزگار نیست در دمی بتر ز دور و سر روزگار نیست در ملک و حشمت خبر روزگار نیست سودی امیدم از سفر روزگار نیست این خون گرم در جگر روزگار نیست کاری مرا بشور و شر روزگار نیست آب حیا که در گهر روزگار نیست تا تیر فیض با سحر روزگار نیست خسرم کی که در نظر روزگار نیست هر فتنه که در پیر روزگار نیست</p>
دارد خزمین اگر چه در عشق خسار با	
اما چو راه پر خطر روزگار نیست	
<p>دل خوردن عشاق تو کار دگران نیست دل بیده بستیم به نیرنگ بهاران سرگرم سر غش غبت اندیشه خورد تاب عقدا نگر فتنه است چون گوشه عزلت گر کم سخت آن دهن تنگ معاست بسیار بدم و نفس افتاده گذارم</p>	<p>این لقمه باندازه هر کام و دبان نیست آن رنگ که هست که در برگ خزان نیست آن بوی که چون رگ جانم بمیان نیست در وادی آوار گیم نام و نشان نیست راه نمغنی هیچ بان غنچه دبان نیست صیاد بی حیثیای بنمن جان نیست</p>

مردم همین از آخر چشم تو مستند شیرین من اقلخ عتاب تو بشکرم در دایره گردش افلاک ندیدم یک رنگیت اسی شوخ چاکر و جباخم بارت روان صحبت گردون نشود رست سلطان که بود در پی آزار رحبت	آن تنیده که هست که آشوب جهان نیست بالعل تول اشکر آبی بمیان نیست خشمی که بد نبال نگاهت نگران نیست این تنیده که از صحبت محتاج کتان نیست بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست اگر گیت در افتاده درین گلستان نیست
---	---

در سینه حزین آه من سوخته پید است
چون شمع که در پرده فانوس نهان نیست

بارستم یار گرانست و گران نیست یار بچشنی نیست ز اغیار که امروز حرفی ز دهانش زبانت همان کو بویی نه در گیت برخساره جهان را گره و گلو بسکه گره سوخت نفس را سگرشته کوی تو شدند آنکه پایان	جان بازی عشاق زیانست و زیان نیست با مانگه یار هانست و همان نیست رازی ز میانش بمیانست میان نیست دگش تصویر خزانست و خزان نیست مار اسبق گریه و انست روان نیست این آه یار زنگ نشانست و نشان نیست
---	---

پید است حزین از نفست بوی محبت
در حبیب این مشک نهانست و نهان نیست

عشق اگر یار شود سود و زیان این نیست بی محبت بجوی حزین بانشانست ای که ستغرق اندیشه بحر می سراب	سر جانانه سلامت نعم جان این نیست حاصل علم و عل و دوجان این نیست یکدم از خویش بر آگون مکان این نیست
---	--

چشم از قوه اگر دامن تشنگی دارم	پیش ابر کرم پیر منان اینهمه نیست
منت تا اینکه شکست کمر مردان را	در نه بر دشتن کوه مکران اینهمه نیست
بیکی جزئه می جام و نگین می بختم	پیش بی با و سران نام و نشان اینهمه نیست
جلوه کاغذ آتش زرده دار و جب گرم	داع حسرت بدل لالهستان اینهمه نیست
رشته الفت ما تو بود و رسل	فرست صحبت و ستارگان اینهمه نیست
حسرت از دیده حیرت زده خود دارم	چشم آئینه برویت مکران اینهمه نیست
تا کی از اشک کنم گونه گاه گلزنک	باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست
ساقیا پابر کاست چمن بادیه بسیار	تکیه بر عهد جهان گذران اینهمه نیست

آفرین برتلم فیض رسان تو حزین
رگ ابر بحین زلاله فتان اینهمه نیست

بگل ترانه مرغان بنوا عبت است	فسون و تسیم با تو بی وفا عبت است
دلم بسینه کنون که ترغا قلت خون شده	قتلیم بگه های آشنا عبت است
بهر زده داد بدیوان آسمان نه بری	که پیش مدعیان عرض مدعا عبت است
چنین که گشته ترا شیوه پاس بوالهوان	شکایتیم بنوبگان آشنا عبت است
بدر غافقت نیکان کونخواهر شده	سموم را سر همراهی صبا عبت است
زبان تیغ بزمی نمی شود کوتاه	ملالت بجر لیان صبا عبت است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین
نگشته تا منقلب نو کیمیا عبت است

داعی که ز غورایه اش کم نگین است	صد محشر شوریدش زیر نگین است
---------------------------------	-----------------------------

این تخت بگزازنه دندان نگذارم
لوح هنر خویش بخون خمره شستیم
آن دل که بقوی درع شیخ حرم بود
ای غالیه ساطره کجایا منت هست
چون نقش قدم شده و جهان خاک شینش
عمر لبون فته و آن آهوی وحشه
بر شمع محبت شده صردم سر دوش
فردا چه بود حال چو کارت بخود فست
دلها چو صدف بسته میان دگیش را
ای دل لبون ساز نگاهش مرواز جا

چون قسمتم از مادر عشق بهین ست
دیگر فلک کسفا چه بر سر کین ست
در دور نگاه تو صحنه خانه نشین ست
از دل شدگان تو یکی نافته چین ست
آن گوهر یکدانه که در خانه زین ست
آسان نشود رام کسی مشکلم این ست
آن اعظم فسرده نفس دشمن دین ست
بار تو دور و روزیست که بردوش من ست
ابر قلم حاکمه در نشین ست
چون غمره خو خوار بلای کمین ست

در باغ نه بلبل بخروشست و نه قمری
گوش همه امر و زلفریا و حزمین ست

تا نقش خط آن آینه رخسار کشید ست
از لب شب فسانه آن زلف در است
دارد بر بهت در نظر عزت فرگان
باری بگران سنگی عشق تو ندیدم
طرار سر زلف سیاه تو عجب نیست
کافر نکشد ز آتش سوزنده و دوزخ
با آنکه دلم از نظر افتاده یار ست

آینه برخ پرده زنگار کشید ست
شمع سحر انگشت بر نهار کشید ست
خاری که سر از دیده خونبار کشید ست
عمریست که دوش دلم این بار کشید ست
گر حلقه بگوش نه رخسار کشید ست
جوری که دل از بهر ستمگار کشید ست
پیمانه ازین میکره بسا کشید ست

<p>از بد چهل ساله نشد خشک دماغم بی چشمه نوشی نشود ناله گلو سوز صد میکرده خون پیش کشیدست لب من زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم از دور بنظاره رسوائی عشقم از پهلوی لاغری بدنی محرم یارم بی چاک گریبان زسد دل بکشاده حسرت کش دیداری و پنجه پاری دادی بکف نفس هوا بسکه عنان را ساقی زدی از خود خیم بر رون</p>	<p>از دست کز این سانه سرشار کشیدست شیرین سخن فی زلب یار کشیدست تا کار رنگینی گفتار کشیدست آسود گیم دست ز کردار کشیدست منصور سراسیمه از دار کشیدست آن گوهر یکدانه برین تار کشیدست بیدر چهره دست ازین کار کشیدست تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست بر گرد تو گردون خط پر کار کشیدست تا ابر سراسر پرده بگلزار کشیدست</p>
<p>آوازه ام از تر تبه گفتار بلندست باجلوه او در چه حسابست وجودم دیر است که منصور پرست ازین شاخ یک شته که بی گوهر ذکر تو بود نیست کوته شمرم مدحیات ابدی را بر خیز که خود را برسانیم بدامی لوتاه شد افسانه فی با همه دعوی</p>	<p>نامم چونی از کلاک شکر بار بلندست از خار و خشم شعاع دیدار بلندست هم بانگ انا الحق زدن از دار بلندست تبیح تو از سبزه و زنا بلندست زلف سیه یار و شب تار بلندست تا ناله مرغان گرفتار بلندست مار اشکرین نغمه ز منقار بلندست</p>
<p>محروم ز باغست حزین بلبل مستم بوی گل از خشت دیوار کشیدست</p>	

نبود بره مصر حنین چشم اسیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلندست

<p>ز ان شرار یک نهان در دل غار میسوخت ست من کاشن میخانه برون می آمد رخ زمی را که بر افروخته بودی که ز رشک سینه چاک بس آتش سودا نموداشت کفر و دین را نگشت برق بخرمن دود آت شمع سان روی تو در چشمم گرم آتش زد عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت بود از ساقی مادوش ز بس مجلس گرم</p>	<p>شمع در انجمن و لاله بصیرت میسوخت مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت طره آتش که در دل شیدا میسوخت آب در آبله یادیه میسای میسوخت شیخ در صومعه رسا بکلیسا میسوخت خس و خار قره ام در دل دریا میسوخت دل گرم خس و خاشاک تمنای میسوخت رنگ در ساغری بادیه بینا میسوخت</p>
--	--

ز آتشین جلوه من شهر کباب است حنین
آه ازین برن که در خرمن دلبا میسوخت

<p>غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت خیال جلوه نازش بهانه می طلبد تو آمدی و من از خویش منفصل ماندم هلاک گوشه دامان بے نیازی تو شبان شکر ترا داشت زیر لب نفسم کرشمه نیم نگه کرده بود ناخودم</p>	<p>میان آینه و عکس من صفا نگذاشت بینه شیشه و لرا شکست پا نگذاشت نثار راه تو جان و آسم میا نگذاشت بشمع کشته من منت صبا نگذاشت بحیرتم که چرا چشم سرمه صبا نگذاشت مروت دل بگایه آشنا نگذاشت</p>
---	--

حزین ازان سگ کوتا بچشم ممنونم

که استخوان مرا ز که همانکنداشت	
اعلمت حیات بخش دل جان شقت شوریدگی برون نرود از دماغ ما افتاده برق خرمین پندار کفر و دین فرکان بهم نمی زخم از شور رستن باغ و بهار عشرت مادر کنار ماست گر شور سپیده تو نمکدان به باغ رخیت جل المتین زلف ترا نیست کو تسمی	آتش زلال چشمه حیوان عاشقت زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقت این آتشی که در دل سوزان عاشقت غوغای حشر خواب پریشان عاشقت دهن اشک سرخ گلستان عاشقت شیرین تبسمت شکرستان عاشقت ز نار کفر و سبوح ایمان عاشقت
برخاست دور خط تو شور از دل حزین ایام نفیس سنجی دستان عاشقت	
تن سختی کشم نزار دل ست دل از ان طره در پریشانی ست نه کند ناوک دعا اثر ست چشم تا کار نمی کند مارا چمن عشق را خزانے نیست عرق شدم ابر از دریا ست صفت دشمن زبان بسته گشت میگذارد چور شسته گوهر	کمر کوه زیر بار دل ست سر این فتنه در کنار دل ست گره مدعا بکار دل ست گل اشک ست نو بهار دل ست گل پاپیسنده خار خار دل ست دید و تاهست شرمسار دل ست لب خاموش ز دو الفقار دل ست تا توانی که زیر بار دل ست
ز دم آینه پاس دار حزین	

	نفس پاک هم عیار دل است	
<p>همای تیر ترا طعمه استخوان نیست که قفل خامشی عشق بر زبان نیست بهار در قدم چشم خون نشان نیست سپهر بی سرو پاگرد کاروان نیست گل نیست داغ که مخصوص بوستان نیست</p>		<p>چه دولتیت که در دلت نصیب جان نیست تو خود پیرش من لعل جانفزاکشا چرشد که دست رس سیر گلستان نیست عنان گسته ترا از شوق لامکان سیرم برو هست لالا اگر کاسه اش پیش کفم</p>
	<p>حزین ز خانه بدوشان این گلستانم همیشه مشت پر خویش آشیان نیست</p>	
<p>جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست زلال چشمه حیوان بجو بیار نیست که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست بجلوه در دل این گردش سوار نیست سپند آتش نعم جان بقیرار نیست کینه سرکشی سرو پایدار نیست</p>		<p>هزار رنگ گل داغ در کنار نیست ز رشحه قلم زنده میشود دل و جان بخشم عرصه دعوی بنیسه بدختم ز جانخواسته بی عیار هستی من ز فال کنج لپی رفته صبر و آرام ز خاک سوخته خویش دهن افشانی</p>
	<p>حزین اگر بد رازی کشد سخن چکنم سیاه سستی کلک سخن گذار نیست</p>	
<p>مه رانما نگار من نیست اینست که در کنار من نیست مخصوص بزور کار من نیست</p>		<p>خورشید بحسن یار من نیست مهر و م بود همیشه عاشق نومیدی عاشقان قدیم است</p>

جز تحت دل بغم سرشته خاصیت عشق خاکسار نیست هر چند ز عشق خاکسارم زلفت تو بود بسجده شکر منعم چه کنی ز عشق ناصح	در دیده اشکبار من نیست زان پیش تو اعتبار من نیست کس نیست که خاکسار من نیست کاشفتم چو روزگار من نیست این کار باختیار من نیست
وصلت حزین تسلی دل غم دارم و نگار من نیست	
از بسکه ترا خوی عشاق گراست گر پشت دو تا شد سر و تو سلامت چه غمت از ناز بگلزار فشانده جان رفت و نگر دی گزری بر سر خاکم زین پیش چنین در نظرت خار نبودم نگلود دولت نبود در خور مردان	بیقدر متاع سر بازار تو جانست غم نیست اگر بپر شدم عشق جو انست ز آنروز لب غنچه ز غمنا به کشانست دل خون شد و مغروری ناز تو بهانست هم بزم رقیبان شده این گل انست این غازه گری لائق خسار ز بهانست
افسانه گرم تو حزین جان و دلم سوخت منه یاد که این ناله آتش نفاست	
احساس مبدل شد محسوس بهانست دل کا فردیست ز لیک چه حاصل ز اهر چه کند جامه ز مصحف سفر میبید لب بر لب و دارم و حسرت کش عشقم	صد شمع فرو ن سوخت و فانوس بهانست گر ز مرده دیگر شده ناقوس بهانست اسی ساده دلالن خرقه سالوس بهانست دلبر بکنار و هوس بوس بهانست

یارب چه علاجست پریشانی دل را خیزد ز دری هر نفس آوازه دولت از دوست بگویند نکریم تسلی	ز نقش بخت و خاطر یایوس بهانست کا کوس شد و ز منزله کوس بهانست این هر دو بدست و کف افسوس بهانست
در بارگاه پادشاه عشق حزین را سرخاک شد و ذوق زمین بوس بهانست	
هر چه بستیم و گشودیم عبث راه مقصود بجائی نرسید تخلف از حادثه و هر بلاست عصه هر دو جهان تنگ فضاست	هر چه گفتیم و شنودیم عبث پاس بر آبله سودیم عبث در ره سیل نمودیم عبث بال پرواز گشودیم عبث
عالمی چهره باگشته حزین عبث آینه زرد و دیم عبث	
بارنگ لعلی تو بصباحه احتیاج خون هزار دل ز لبست موج میزند از جان گذشتگان عیان یار میکنند قامت نمال و چهره گل و طره یاسین لعلت مرا بوسه تواند غنی کند سر پای و کون بهر گوشه باختست	بارگست باغ و مینا چه احتیاج لعل ترا به باد و حمه را چه احتیاج عشاق خسته را به میحاجه احتیاج گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج بذل کریم را به تماشا چه احتیاج باخواجہ زند بی سرو پا را چه احتیاج
بیرون منه ز داغ خود قدم حزین داری دل کشاده بصحرای احتیاج	

<p>ای در نظر ناز تو سلطان و گداه بیج از غنم آزاده به عشق تو که دارم نه کفر پذیرد سحر زلف تو نه ایمان افسان کسادست بیا زار محبت عاشق برد از محبت بدیوان که فریاد پیایه تسلیم شکسته است خارش</p>	<p>آیا خبرت هست ز حال دل ما بیج در دسکه که نیفتد سرو کارش بهر دوا بیج در بندگی عشق تو شد طاعت ما بیج جانمای گرانمایه نیامد به بهسا بیج بگسستن دل مشکل و امید وفا بیج زندگی که ندارد خبر از درد و صفا بیج</p>
<p>نحو غایب حزین است ز فریاد نظیری بانگ که نباشد شکسته کوه صداه بیج</p>	
<p>بنود خطری در ره بی پا و سمران بیج چشمان توست می نازند مبادا بر بهمن دلها نشود موی میانست گر جوهر خوی تو فتادست سنگ در مانده سامان تمییدستی خویشم نه رسم سلامی نه کلامی نه پیا می</p>	<p>رهزن نزنند تا قلعه ریگ روان بیج قسمت ز سانسند بخونین جگران بیج پاک رنگدار دسزلفت بمیان بیج بماز چه روجور و جفا باد گران بیج در داکه بگیرند ز عاشق دل جان بیج دل اخبری نیست از ان غنچه دهان بیج</p>
<p>ناکامی دکام تو حزین نقش بر آبست امید نه بندی بجان گذران بیج</p>	
<p>مایم دول و آرزوی یار و دگر بیج هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم</p>	<p>قاصد برسان خروده دیدار و دگر بیج دل مانده بهین عشقه دشوار و دگر بیج مگذر ز هم آغوشی را غیار و دگر بیج</p>

اطرفی کین از عشق بنان بیهوشیت سهلت اگر چرخ نگرود بر ادم منی هست که در مان دل سوخته است	در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ مخروم نگرود کس از یار و دگر هیچ ساقی برسان ساغر شرار و دگر هیچ
--	--

برتاب حزمین از دو جهان دیده دل را
عشقست درین دائرۀ ورکار و دگر هیچ

صور قیامت و مید ناله مرغان صبح چون دم عیسی و بدرود و لایزال حیات ظلمت شبها بلاست عاشق مجبور را عاشق بنیواب یافت دولت ویدار را در جدائی بلاست گر همه یک ساعت زیب جبین ساخته طرۀ شب رنگ را	پرده دلها درید چاک گریه بان صبح مطلع صبح آئینست آمده در شان صبح زنگ ز دلها بر وجهه تابان صبح ویدۀ بیدار بر د فیض گلستان صبح شمع شبستان گدخت از قف هجران صبح رنجیده آن مه لقاشک بدامان صبح
---	--

بادل صد چاک حزمین صبح چها میکند
شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

آسان نه به پیما نه سرشار شود سنج حرف حق منصور ز من سبز شد امروز گردون نکند چاره رخساره زردم مجنون من آراسته صحرای جنون را بزمی که تو از می چو گل از پرده در آئی ریزی چمنخانه اگر رنگ بتخله	رخسار بخون خورون بسیار شود سنج وقت زخوم علم دار شود سنج آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سنج از منیض گل آبله ام خار شود سنج از جام وصال در دیوار شود سنج از خون بر همین رگ زنا شود سنج
---	--

اگر دمی بعلی عرف از چهره آلت آید بنظر چون رگ گل تیزنگاه است کا و دقتلم کان بدخشان جگر را زین باده که من کرده ام از پرده دل منشا	از عکس تو در آینه زنگار شود سرخ دل شد چون هفت تالسب فار شود سرخ از گوهر من روی خربدار شود سرخ بیند خدایا رخ اغیار شود سرخ
چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمت خون روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ	
ای نگاه تو بی غارت دلم گستاخ شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است شرم حسن تو بجهت که با اینده شوق شیشه های تل ارباب فار نیخته است	غمزه شوخ تو باموسن و ترسا گستاخ نتوان دید دران چهره زیبا گستاخ نکشود دست کسی چشم تماشا گستاخ بسرکوی محبت نه تنی پا گستاخ
نقد یوسف صفقان قلب بونیت حزین من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ	
بهل آهنگ سلطانی درین کاخ اگر شیرینی که از موری زربوئی درخشان میشود مانند خورشید بهار غنچه کشت بنجران نیست	سر آرد با پریشانی درین کاخ مزن طبل سلیمانی درین کاخ جهین از سجده افشانی درین کاخ بود در گریبانی درین کاخ
نیفشانی حزین تخم امیدی که بار آرد پیشانی درین کاخ	
دو دلی که دل اندر خبر دار نبود	در میان این تنم بران شده دیوار نبود

پرده دید و حجاب رخ دیدار نبو	حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد
در میان من و یار اسم من و یار نبو	دید و احوال ادراک نمیدید و نی
کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبو	شمع من پر پنهی جز پر پروانه نداشت
خار اندیشه به پیراهن گلزار نبو	بلبل از غمچه منتقار به این گل نداشت
طوق گردن بگل حلقه زنا رنبو	داشت جا فاخته در جامه کیانی سرو
یوسف مصر سر اسر رو بازار نبو	بیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت

شب که میزد در قلم این تازه غزل خامه حزین
مستی بود در گشس را که خبر دار نبود

کوه و صحرا همه جاعر صه فریادم بود	شور سودای تو در کودکی استادم بود
تافت تا قاف جهان بزم پرزادم بود	سختی هجر ز دیشبه ناموس بنگ
سینه تا جلوه که شوخی صیادم بود	رم آهوی ختن پیش دلم زانوزد
آه اگر عهد فراموشی او یادم بود	ترک یاد آدریش دفتر نیام داد
که سری یا شکن طره شمشادم بود	غفل از خون من از حلقه گیسویست
یاد آن سلسله مو حلقه او را دم بود	پیر شوریده سر صومعه قدس منم
مژه ورقبضه او خنجر فولادم بود	چشمم بید او گر کج جگر ز خونم میزد
چون جرس در کف اگر خنجر فولادم بود	چاره عقده خاطر نتوانستی کرد

شب که این تازه غزل نقش حزین می تبسم
تسلی سوخت از خامه بهزادم بود

دل پر از حسرت دیدار چنانست که بود	بزم صیلت و غم هجر چنانست که بود
-----------------------------------	---------------------------------

لب فرو بست فی از ناله نفس سوخت سپندر نکست مول چه حاصل که چین پیرا گشت نزدتی نسبت بذر قرض بخون غلطیدن چه خمار است که از خون در عالم بشکست عشق اگر زبید دهنخت سلیمانی را سجود گردن من مصلحت وقت ننگند آتش عشق بهانست ولی از چه سبب بت اکنون لبسون میرد از خویش مرا حیرت از حیرت تو نگذاشت خبر دار شوم	دل بتیاب همان گرم فغا نشت که بود بر رخ کا بهیم آن رنگ خزا نشت که بود همچنان بیل با بال فغا نشت که بود چشم مخمور همان دشمن جانست که بود خاتم ملک بآن نام و نشا نشت که بود ورنه ز نار من آن موی میا نشت که بود گرمی دافع تو بادل نچا نشت که بود ورنه این باوه بکام دگر انست که بود همچنان دیده برویت نگر انست که بود
---	--

حرفی از سوز دل اول بلب آورده حزین

یک سخن شمع صفت مرور بانست که بود

انپرده چو خواهد گل رخسار بر آرد دل از خم زلفش چه خیالست بر آرم امروز مگر مهبت مردانه کافی افسرده دلی رفت زنده شور جنون کو	پوشد بلبا پس گل از خار بر آرد چون آئینه کو سبزه زنگار بر آرد بنیاد غم از ساغر شراب بر آرد تا بجویم از خانه خسار بر آرد
--	---

بوی سوز زلف تو در طرح سببیل

آهی که حزین از دل افکار بر آرد

سوز زخمی که اصل را نخبیل آرد زلف تو شب خون به جان چگل آرد	جان بنده آن تیغ که چاکلی بل آرد سبیل که رسد از سر کوی تو دل آرد
--	--

بستیم ز نجلت ره قاصد که مباد در مفلسک از آتش دل غیرت معصم خالیست کنارم ز گل آن گریه کجافت	پنجمام وفا فی ز تو پیمان گل آرد از بسکه مرا ناله بلبس متصل آرد کز دیده آغشته بخون نخت دل آرد
---	--

آلوده حزین از تن خاکست روانم
سبیل که بویران فتدش راه گل آرد

سیه چشمی دلم را از پی تغیر می آید جنونم آنقدر با شور دارد در ره شوقش عیار عشق چون بر جک اندیشه دایم خضر را چشمه ساز ز ندگانی باد از زانی سرت گردم شکیبانیت از ضعف میدانم	غزالی در هوای صید این نخچیر می آید که از موج نگاهم ناله زنجیر می آید که خون کوکبن آخر ز جوی شیر می آید مرا آبجیات از جدول شمشیر می آید اگر جان بر لبم از انتظار می آید
--	--

شکار دامن دشت متناچاک خواهد شد
حزین از سینه آهیم بسکه بی تاثیر می آید

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند آنها که آورند سبک در نظر مرا قومی که سرکشند ز نخوت بر آسمان ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان جمعی که شک بشان سلیمان کنند لب تشنگان باو یه شوق سلسیل تنها ز نند لاف بمیدان گفتگو	نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند بیچارگان بکوی مقامم ندیده اند بر آستان میکده شامم ندیده اند در لاسکان قدس مکالمم ندیده اند زیر نگین زمین وز نامم ندیده اند آب حیات شعر روانم ندیده اند آنانکه ذوالفقار ز ریاحم ندیده اند
--	---

گر مانده اند وصف دعوی گران کباب	چالاک ز دست و عنانم ندیده اند
پوشیده است دیده نادیدگان حزین	غشای مغربم که نشانم ندیده اند
گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد	شکایت های بجران مرا افسانه پندارد
سرو کاست باشوخی مرا کمر ساده لوحها	بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد
سراپا بسکه لبریز ویم خود راستنم یابم	هنوزم آن بیت دیر آشنا بگانه پندارد
ستم خنجر بکینم میکشد متانه می آید	نگه ساغر ز خونم نیز ندیده پندارد
حزین ویرانه مارا بطلخ نیست تعمیر	دل مرا یار از خود بخیبر تحسانه پندارد
بنیاز گریه عاشق در جان گری نمیدارد	بلی ویرانه جز سیلاب محاسن نمیدارد
بکف چیزی ندارم تا نشر مقدمت سازم	که در رهت دل و جان قید و مقیداری نمیدارد
سرم را بچو خاتم غیر از انو نیست بالینی	کز قیام عشق تو غمخواری نمیدارد
خلاوت نیست در گفتار آن شاکر شکن طوطی	که منظور نظر آئینه زساری نمیدارد
بهر کشور و فراعنه باشد عرضه میدارم	بتاع بی بهای ما خریداری نمیدارد
بدست عشق می باشد رنگ جانهای معشوقان	که این شاخ گل بر پای دل خاری نمیدارد
بخشد دل فروغی تیره روزهای بختم را	سواد زلف او چون بن شتاباری نمیدارد
سرم باد احقرین خاک ره آن خانه پردازی	
که بدوشش کسی بر آزادگی باری نمیدارد	
نگه رنگین تر از گل میکند روی که او دارد	ز دل صبر پرده نماز کتر بود خوبی که او دارد

سینه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم رم و خشی گاه او بوشت اده آرامم جبین کعبه و دیرست بر خاک نیاز او ندارد گر نظر با تاغافل نیست کار افزا نیم پیرین سر در گریبان زرد از نخلت	چنین می پر و بخت مرا سونی که او دارد غبارم را بشور آورده آهونی که او دارد چه محرابست یارب طاق بروی که او دارد نگه رانی فر چشمم باد و بی که او دارد بکنعان بنفشانه استین بوی که او دارد
--	--

حزین آشفته عالم آه ازان دامن فشانم
بطوفان مید بر خاک مرا کونی که او دارد

دل بی جبت شکایتی از روزگار کرد از وعده وصال غم دل نمیرود گل گل گفت داغ تو از دامن دلم هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطانش میکرد کاش چاره پتایی مرا از دل نمیرود وصال ابد برون با بقاری دل عاشق چاکند یاد تو بکه میگذرد گرم از دلم دیدم بکه برق نگاه تو گرم بود	هر کار کرد یار فراموش کار کرد نتوان بهوی باده علاج خمار کرد این دشت برق تاخته آخر بهار کرد این حلقه کمان چقدر با شکار کرد مشاطه که زلف ترا تا بدار کرد خونیکه در دلمستم انتظار کرد جشن که آب آئینه را موج دار کرد چون برگ لاله سینه من اغدار کرد اشک مرا بدامن مرگان شرار کرد
---	---

موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادوم نگدارد	ز قید هر دو عالم عشق آزادوم نگدارد
---------------------------------	------------------------------------

زمانییر محبت و نفس چشم اینقدر دارم	که از درد فراموشی صیادم نمکدارد
بانداک اتفاقی زان غافل پیشه داشادم	اگر می افکند از دید و دریادم نمکدارد
غبار آتش تعبیرست بهت رفته از کارم	جنون پیر خراباست آبادم نمکدارد

حزین آن کودک شوریده عالم این بیتا زنا	
که باز بخیر هم نتواند استادم نمکدارد	

طریع یقوب من در گوشه بیت الحزن دارد	چمن در آستین چشم ز بلوئی پیرهن دارد
کسی که شفته حال جلوه بهرجائی او شد	نیاز بلبلان باناز نینان چمن دارد
غزال شیرگیر ز گرسش با سلفنا	نگاهی بکسیه چشمان صحرای ختن دارد
صدف در پاس گوهر بسته میدارد و ناخود	لغیمش من حرفی از ان شیرین سخن دارد
توان دست حال نشسته بیانش را	ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد
بدرمان دل پر خون من بر آب زد نقشه	لب پیام پیغامی بآن پیمان شکن دارد
سزگرمیتون ناز و باز عشق ظالم را	که این لاله رنگین تر ز خون کوهن دارد
بنجواب گم هم از دست دل بیکدم نیاسایم	کفن مییافت من کار با حبیب کفن دارد

نمی آید حزین از دست من پاس دل نازک	
که این مینای پر زوری از عشق کمن دارد	

دل در شکن زلفت صبح طربی دارد	مناب بناگوشت فرخنده شبی دارد
در عریبه میاشد چون ترک تقاضائی	مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد
در میکده خاکم را پیا نه کنی یارب	شاید دل حسرتش لب را بلیی دارد
ایدل نشوی غافل از فیض بناگوشش	در پرده سواد خط صبح غمجبی دارد

افسانه کند خوابش آشوب قیامت را	دل پییده در کونیش شور و شبنمی دارد
بسیج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم	از تنگه تا کعبه هر جا ادبی دارد

بکشای حزمین چشمتی کان مهر جهان آرا	
در محفل هر ذره لیسلی نبی دارد	

سر گرم فنا فکر دیگر ایسج ندارد	شمع سحری برگ سفر ایسج ندارد
جز شورش آفاق بعالم خبری نیست	آسوده دل ماکه خبر ایسج ندارد
بیوده بود زیر فلک بال فشان	این تنگ نفس وزن و در ایسج ندارد
بیرون نتوان کرد سر از حبیب ملاحم	این خرقه بجز دامن تر ایسج ندارد
جانیکه بر آید ز کین تیغ تفاسل	جز داغ دل ریش سپر ایسج ندارد
یکذره تمیذت زلفت از در قسمت	نالیکن از ان فی که شکر ایسج ندارد
آنجا که نظر باز بود دیده دلما	یعقوب غم بجز سپر ایسج ندارد
آسوده گریز انگشت از آره جدایت	نخله که درین باغ غم ایسج ندارد
ما هست دلم بی قفس بند اسیرست	زندان وفاراه بدر ایسج ندارد
آن لعل می آلود کبابه نمکین تر	در آتش ازین نخت بگر ایسج ندارد
ساقی بخی نایب گن کشتی مارا	این بجز پر شور خطره ایسج ندارد
آن کیسه که بر مهر وفاد خست بودم	غیر از زرد داغ تو دیگر ایسج ندارد
در معرکه عشق تو پا پس نگذارم	مشتاق شهادت غم سرا ایسج ندارد
تا ماحصل پمانه رسیدیم و نشستم	این آب تنک مایه گذر ایسج ندارد

محرور مل چشم حزمین نگران را

ابی خالک ربیع نور نظر تیسچ ندارد	
<p>آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد خون مرا بجل کرد آن چشم نامسلمان بکت است در سائی قامت قیامت من ایدل دیدن سر کو پاس لب ضرورت دوش از برم چو رفتی آگه گشتم آری ای من خراب طور تغییر دل نکردی کار سپند دل را انداختم با نقش مثال درشت و زیبا یکجا میشناسند تا صبح سینه ما از پیرهن منفعتی</p>	<p>پردای اشتیاقم دیر آشنا ندارد درد هر پست هست افتاده چا ندارد جوڑی چنین فرنگی هرگز روان ندارد شوخت مصرع سرو اما او اندارد از ناله لب فرو بند اینجا هو اندارد عمر و فتن تو آواز پا ندارد کاخ محبت تو هرگز بسا ندارد عجز عشق مشکل ما مشکلا ندارد نقش کشت و کعبه جز یک خدا ندارد خاطر نیکشاید محض صفا ندارد</p>
<p>پایان نمی پذیرد شور خرمین میرست حسن ابتلا ندارد عشق انتها ندارد</p>	
<p>گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد سحر بخواند بلبل در گلستان از کتاب گل اگر مرغ چمن میرست اگر مرغ بیابانی دین صحرای صید جسم آید کز بونیا نه تنها غارت ناز است در سلام پر داز مرا من فتنه دیدی قیامت گاه محبت ما</p>	<p>بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد که علم عاشقی حاجت با شادی نمیدارد کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد سری در حلقه قتر اک صیادی نمیدارد دیار بر همین هم دیر آبادی نمیدارد که سر درد این لبت پر زادی نمیدارد</p>

<p>حزین آندل قرارش چون بود در سینه حیرانم که زخیم از غمزه ترکان جلاوی نمیدارد</p>	
<p>بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد بساط عشرت نازک فراوانی اردارای بجویم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا تو نازک دل چرا از ناله من رومی تابی نیکو دم اگر گرد دست خاطر زنجانی سجاری شعله عشق انگند از سینه بیرونش</p>	<p>که دامن راز را دیدی که غمازی نمیدارد لب پر خنده گل هرگز آوازی نمیدارد بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد که دامن شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد که بال مرغ بسک کشته پردازی نمیدارد دل کبلی که زخم از چنگل بازی نمیدارد</p>
<p>گلستان جهان را دیده ام با عند لیانش حزین امروز چون من نفه پردازی نمیدارد</p>	
<p>از یکد و جرعه مست و خرابم نمیکند در یای آفتست و کسبایم نمیکند غوغای حشر چاره خوابم نمیکند چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند افشوده است و باد و نامم نمیکند رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند</p>	<p>چشم چراغین شرابم نمیکند آن ماهیم که از فتن عشق تو سینه ام آسوده فسانه شوریده غنیم مهرم که باد را بجز انجم گذار نیست غافل چراست این همه یاقی ز کار من محروم تر مباد کن از من ببا شقی</p>
<p>آن سرگران هیچ حسابم نمیکند</p>	<p>نه غبار بگذارد نه خاک قدم حزین</p>
<p>به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد</p>	<p>صبح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد مر که جام نغافل و بی بزم وصال</p>

شراب مهر بخش ترا زاری ما	بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد
اسیر عشق نخواهد سرفراخت خویش	بمخ لبسل با بال و پر چه خواهد کرد
زمرگ تفرقه نبود دل شکیارا	باز صید گی ما سفر چه خواهد کرد
کسے بسره تقلید خیره چشم صبا د	بصیرتی چو نباشد بصیر چه خواهد کرد

ز سنگ حادثه و هرا یکنیم حزین	دل شکسته مارا در گریه خواهد کرد
------------------------------	---------------------------------

در دل سخت تو هر چند که جانتوان کرد	و این دل تو از دست رهانتوان کرد
بهین جرم که از کوی تو دور افتاوم	ترک عاشق کشی و منع جفانتوان کرد
سرگرد در ره تیغ تو بخت چون گوی	ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد
و غنیمت شمر و جام صبوحی نگذار	طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد
و خوش میگفت طبعی به سر بالینم	در عشقت در یغا که دوان نتوان کرد
غمست اندیشه یاران بهلر یادم برد	در بیابان طلب رو بقفانتوان کرد
سر قدم ساخته از خویش و دساکت عشق	سفر کوی خرابات بیانتوان کرد
گر کند عشوه گری به چپ باد و فروش	دل و دین نیست متاعی که دانتوان کرد
و دیده هر کس روشش ناز ترا میداند	که ملامت بمن بیسرو پانتوان کرد
آب تیغ تو نشسته است ماتش لبان	جور ازین پیش بار باب و فانتوان کرد
گر گشائی گره از گوشه ابرو چه شود	عقده خاطر مانیت که دانتوان کرد
ترا هزار بزم حرفیان بسلامت بر خیز	عشق و جان بازی و رندی بریانتوان کرد
این حدیثی است که هرگز نه پذیرد پایان	عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد

سر بر دفتر آفتاب یک حرفست	سخن عشق ازین بهتر دانستوان کرد
می برد مصرع حافظ و لم از دست حزین	تکیه بر عمد گل و باد صبا نتوان کرد
دلشادر ندی آتشام دارد چو گوهر دل عارف از لنگر خویش خطا نند در دیده صد پیش خارش نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ بگرد عذارش خط کافرست این بود ننگ از نام ندی که در عشق ز آئینه طلعت یار پیدا است	جم و در خویش ست تا جام دارد درین بجز پر شورش آرام دارد ز یک چشم خوابی که باد ام دارد مرا یار بجز جسم ناکام دارد که صبح امید مرا شام دارد غم ننگ دارد و سر نام دارد بما هر چه در پرده ایام دارد
حزین از کران تا کران حرف عشقت	نه آفتاب از در نه انجم دارد
فقرم کجا ز جلوه دنیا زبون شود بی شفقت ناخن خار تراش عشق سودای زلف یار بدیوانگی کشید در قلزمی که شورش عشقت نا خدا خاکم ببارفت و زیادم نمیروی در سینه شکسته دلان تو آه نیست در شاه نیست عقل فلاحون کم از شراب	سج سراب دام ره خضر چون شود نزدیک شد غبار و لم بیستون شود فکری که درد باغ بماند جنون شود بالد بخویش قطره و دریای خون شود عشق آن خیال نیست که از دل بردن شود چون بشکند سپاه علمها گون شود هر کس گوید خلوت خم و فوفون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ	از خون دیده چهره مرا لاله گون شود
عمری که هست مایه آزادی حزین	چیفست حرف محنت و نیای او شود
مطرب ره مستی زده بسیار نباید شد	افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
چون کوه تراشیدم بر فرق زخم قیسه	در کار که صورت بیکار نباید شد
اندام درشتان را در کار بود سوهان	انکار چو بد بینی هموار نباید شد
گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل	چون سمه نگردیدی ز نار نباید شد
بیکار غمش باشد از یاده در ابتر	کردار چو نتوانی گفتار نباید شد
از عجز و تن آسانی از دوش کسی بار	برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد
سرستی دولت را سخت خمار آخر	زین ساغر مدافکن سرشار نباید شد
با آبله نگذار دیک عقد نکشوده	در راه وفا کمتر از خار نباید شد
از میکره تا کعبه از کعبه میخانه	آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد
موزون فی و داری دعوی سخن سنجی	نامنحیه عیاری تو معیار نباید شد
آسایش منزل را و ناله روی دارد	چون راه نمیدانی سالار نباید شد
ترسم باطل میرد بی غمزه او را بد	قربانگه عشقت این مردار نباید شد
چون مهر نقرودی ای ناله مرخانش	بیدر میان مادیوار نباید شد
گل میشوند خندان نالیدن بلبل را	از زاری ما جانان بزار نباید شد
میگویم و میگویم میگویم و میگویم	بی یار نباید شد بی یار نباید شد
از بحر چو میترسی بایذشوی عاشق	از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

	از یار حزین اندهی مصراع سنائی را از یار بهر زخمی افکار نباید شد	
<p> ذکر نیان ماسوا باشد خشک آن دل که آشتا باشد کس مباد از درت جدا باشد کشته تیغ ابستلا باشد از تو هر گوشه فتنه باشد نور رومی تو زهنما باشد زربا می که در هوا باشد تامن و ماتم لایا باشد خرم زهد کو قبا باشد حرم خاص کبریا باشد نکته بر عاشقان خطا باشد </p>		<p> دل آزاده با خدا باشد می رسد به نفس نسیم وصال ای خست قبله گاه شگفتان عاشق از دست غمزه ات تا کن جلوه تاچند در جهات کنی کفر زلفت تو را هزن گردد رخ بر آید وز تا فرو سوزد جلوه کن در لباس یحتمانی می تو حید را با غم کن دل چو خالی شد از خیال خودی هر چه عاشق کند خدا کرد دست </p>
	<p> هر که فانی شود ز خویش حزین من را بی مقدر آبا شد </p>	
<p> زین شعله بیاک نیستان گله دارد در سینه دل از تنگی میدان گله دارد در دیت دلم را که ز درمان گله دارد دل از کمی جور من را و ان گله دارد </p>		<p> از عشق تن سوخته جانان گله دارد زنده شده مجنون مراد امن صحرا افروغ غم عشق ز غمخواری ناصح بسل شد ز جنبش تیغ نره بنخواست </p>

در شور محبت نبود خیم لب ما	زخمی که در آغوش نمکدان گل دارد
بیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم	از کوتاهی دست گریان گل دارد
بر آتش حسرت نزد آبی که بجو داشت	زان تیغ لب زخم نمایان گل دارد
آن خط بناگوش که محرم بلبلش نیست	خضریت که از چشمه حیوان گل دارد
از زلف کجبت بهت نشد کار دل ما	این گوی سر اسیمه ز چوگان گل دارد
نبود عجبی گر نمکشد بازنگاه هم	فرگان تو از سایه فرگان گل دارد
در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان	گردیست که از افتادن دامن گل دارد
پیشیت بسرا فلندگی مهر و وفا کیست	عمد تو زهد و شمی نسیان گل دارد
بر جوش خط سپهر شد آن کنج دهن تنگ	این طوطی مست از شکرستان گل دارد
شد صرف غبار غم دل اشک روانم	سیل از عطش ریگ بیابان گل دارد
از جسم گران در دل سنگست شرارم	شمع من ازین تیره شبستان گل دارد
رشته قلمم ریخته برگرد و کادو	از شوره زمین ابر بهاران گل دارد
از طعنه دشمن نشود رنج دل ما	خاطر زستانیشگر نادان گل دارد
این تیره شب از غفلت مایافت و رازی	از بالش پر خواب پریشان گل دارد
اندام دهر سختی دوران بدرستان	انکاره بدین که رسوایان گل دارد
خود داری یوسف زند آتش بزیلخا	خار هوس از چیدن دامن گل دارد
بارستم عشق تو نیارست کشیدن	از جان نفس باخته جانان گل دارد
آواره کند قافله آرام جرس را	از همی مادل نالان گل دارد

کز زهد دل تو به پشیمان گله دارد	
<p>همان گرمی که با هم در میان برق و گیا دارد شکستن کشته نیم را غرقه آب بخت دارد بهار از رنگ گل سپنداری تش زیر پا دارد چنین کاینه را عکس تو بر نیز صفا دارد بستر و لیده مویم سایه بالی هما دارد شر را گرم ز قناری چراغی پیش پا دارد محالست اینک یکدم کاروان عمر وادارد سپندم عقد های مشکم شکلاشا دارد</p>	<p>دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد جبابه خویشتن چون بگذرد دریا کند خود ندارم فرصت آن کز سبوی رقیع زیم عجب نبود که جوهر حلقه بیرون در گردد ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بدن نه بینی طلست ز دامان سعی ز دست نگذاری شوی گر کیفش غافل بایان مرگ خواهی شد بچنگ عشق آتش است با کرم نیست از سختی</p>
<p>حزین از حلقه آزادگان چون سربون آرم زمین کلبه ام از نقش سیلو بور یا دارد</p>	
<p>ز بوی گل با غم فکر دهن چیدنی دارد ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد که صبح باد پیا فرصت خندیدنی دارد بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد کنون در پیش پای تو بهالغزیدنی دارد و همان نغمه سخنان چمن بوسیدنی دارد</p>	<p>بعد بویایان آشتی بخیدنی دارد ز هم چون بگسلد شیرازه و فتر بهار از بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم دل آفیدۀ دارم ز مخموری بیاساقی شو بهم نشان شد از بهار و خاک تر دامن کند قمری ز سر و لبیل از گل قصه پرداز</p>
<p>حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد</p>	

خوش آنکه دلم آید نه سیامی تو باشد فردوس برد رشک آن سینه گرم جنت نفس تنگ بود مرغ دله را سرمای سمران ناصیه لاله عذاران از دیدن خورشید خبر دار نه گردد از خاک شمیدان نگاه تو توان یافت هر چند شد از جور تو بر باد غبارم آن شد که از کام برد تلخی هجران صبح بر آید ز گریبان شب ما اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد با آنکه سربل سر و سامان خود نیست کوته شود افسانه شبهای جدائی بر همزدن معرکه گرم قیامت پیغام صبا زنده جاوید نسا زد کو بزم وصالیکه دل ساده من باز صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار	در خلوت اندیشه چین جای تو باشد کا تشکده حسن دلارای تو باشد کاموخته زلف چلیپای تو باشد خاک قدمی کابله فرسای تو باشد آن دین که حیران تماشای تو باشد آن نشاء که در جام صفای تو باشد در سینه همان نقش گمنامی تو باشد پیغام لب لعل شکر خای تو باشد گر نکتته از زلف سمن سای تو باشد آه علم از قامت رعنا ی تو باشد خواهم که سرم خالک پای تو باشد گر نکتته از لعل دلا سای تو باشد در قبضه قمرگان صفت آرای تو باشد این حرمت از لعل مسجای تو باشد آینه صفت محو سراپای تو باشد حرمت بران خسته که شیدای تو باشد
--	--

آزادی جان نفس جسم حنین را عمریست که در بند یکایم ای تو باشد	خورشید درین کلپه شبها فروز نباشد خورشید رخی تابان بود روز نباشد
--	--

در جعبه فرکان جفاکش تو جانا
هرگز نزنند بلبل شوریده نوا یکم
چون مان توان از سر کونین گذشتن
چون صبح ز پاس دم اگر حاضر و قتی
چون شمع درین بزم محالست بر آرم

یک تیرندیدیم که دلدوز نباشد
از سینه صفیری که غم اندوز نباشد
تا بهمتی از طالع فیروز نباشد
آنروز که است که نوروز نباشد
هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد

جز کلاک خوش آهنگ تو امروز حزین نیست
مضرب نواز که نو آموز نباشد

منع اسیر که ز خم خار ندارد
گر ز تو دل برکنم بگو بکه بندم
بحر چه داند که ابر قطره کجا رخت
بسکه گریزان ز آشنائی خلقم
دل عبث افتاده در هوای طپیدن
مشهد پروانه است عالم بالا
فتنه دوران نیرسد به گاهست
طلعت ماه مرا بهر چه نسبت
جمع سازی دل از ترحم دوران
در شکن برق آشیان نگذاری

هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
هیچکس این چشم پر خار ندارد
دل خبر از چشم شکبار ندارد
عکس در آئینه ام گذار ندارد
و لازم عشقت این کنار ندارد
کشته شمع قدرت فرار ندارد
چشم تو کار بر روزگار ندارد
جلوه سرو مرا بهار ندارد
دوستی دشمن اعتبار ندارد
باغ جهان خنسل پایدار ندارد

کینه دشمن کجا حزین و سینه من
سینه آئینه ام غبار ندارد

خوشا شمع که سرتاپا بسوزد	بسا زد با خود و تنها بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان سوز	شدار من دل حنا را بسوزد
جنون بر آتشم زد طوفان	زدانغ لاله ام صحرای بسوزد
منم موسی دلم شمع تجلی	زتاب سینہ ام سینا بسوزد
دم گرمی که من دارم عجب نیست	که در پیما نه ام صبا بسوزد
دمی گرمی نهان در سینہ دارم	که گر آه زخم و نیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقانرا	زگر میهای مهر افشا بسوزد
ندانستم که آتش پاره من	سپندم راز استغنا بسوزد

حزین آبله حریف آتشم نیست

در آغوشش دلم دریا بسوزد

غم تو گونه گلنار کمر با سازد	بعشق هر چه من آرند کیمیا سازد
دوباره زندگی حشر مرگ موعود نیست	ز خاک کوی تو مارا اگر جدا سازد
غورناز تو دار و زلف مایوسم	عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد
چو گل بسینه صد چاک من چرمی خندی	غم تو پیرهن غنچه را قبا سازد
جدا بمرگ نگر دم ز آشنا روئی	که از لبم بسخن های آشنا سازد

حزین بسینه دلی فانی از دوا دارم

که در عشق بد لهما سے مبتلا سازد

دل هر قطره دریای سراسر تومی باشد	حباب بی سرو پا هم هوادر تو می باشد
لجابر وای آه و نخر اش بلبان دار	گل خونین جگر هم خاطر افکار تو می باشد

خراب افتاده مردم در وادخاک تا خواهی باین خاری کجا در خلوت آغوش ده یا بم دم شمشیر نازت یار باز مار و نگر داند کجا مغروری حسن تو و سودا خام من	بلائی جان عالم چشم بیمار تو می باشد که بوی گل پریشان گرد گلزار تو می باشد حیات جان با بوی تیغ خوشخوار تو می باشد که یوسف هم متاع روی بازار تو می باشد
---	--

حزین از ناله ات این رزم فہم پیش از من
دست بیگانه یار دل آزار تو می باشد

دل در خم زلفت و سودای دگر دارد باجذبہ مشتاقی باشد و جهان گامی افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد در مجلس بایک کس ہشیار نمی گردد صحرائی طلب دارد در ہر قدمی طور گر عشق نہان باز دبا خود عجیب بود	باسلسلہ دیوانہ غوغای دگر دارد درد امن دل عاشق صحرای دگر دارد این بادہ زور آور مینای دگر دارد در جام مگر ساقی صہبای دگر دارد ہر سنگ دین وادی موی دگر دارد در پردہ دل مجنون لیسای دگر دارد
--	---

پیدا است حزین مار از دلق می آلودش
کین رند خرابانے تقوای دگر دارد

بنجون ہر خیدہستی غمزدہ پیدا دگر دارد بدور آسمان افتادگان نیست امید نہی آرد برون ہرگز سراز صبح قیامت ہم بکوی عشق یک طرار پیدا شد خبر دارم	شہید خنجر فرکان شدن اجبر دگر دارد مگر مار از خاک آن مطلقہ قراک بردارد کہ میگویند شب حسرت نصیبی با سحر دارد ہر جا کم شود دل طرہ شب رو خبر دارد
---	--

حزین نیم بسمل را بطلع نیست پروازی

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد	
<p>حریفان هر کرا وید یکم در دل کلفتی دارد عجبت بر دوشش آزادی کشید ختم هستی را چون غمخواران کند از دور دبیردی سپردار خیال ز گمش پیمانه پیا بود در خواهم طرب نیزست هراتار گم چون چنگ پنداری علامت در قمار عشق بنود پاکبازان را ز گلزار محبت چون روم پاکبازانی بقای نیست چون گل نوبهار شادمانی را اشردر انجمن نگذاشت چشمت از نظر بازان وز بزم احتلاط جریخ چون تیر از کمان جستم دل و دملقه موئی تو محبت از پیشانی حدیث ماشنوگر قصه عالی سند خواهی چو من بر خوان نعم دانکسی کز حیرت پاشد سرت گردم چاکیده بنیپرسی منیگوئی</p>	<p>بنازم شیشه می را که صافی طبعی دارد ندانستم که باز زندگانی منی دارد همانا دودمان داغ بادل شدتی دارد هنوز از بادۀ دوشینه دل کیفیتی دارد کف شوقم بدامان صالش وصلتی دارد غم دنیا و دنیست نیست هر کس هستی دارد بحیب از گلخانه اران لاله داغ حسرتی دارد چو عمر شست پیمان شمن کم فرصتی دارد همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد بساط الفت بیکانه کیشان جشتی دارد شبتان خیال زلف خواب باحتی دارد غلط افسانه لیلی مجنون شرتی دارد که خون دل ز نعمت های لوان لذتی دارد که ز نار سوز نفهم بر بهمن سیرتی دارد</p>
<p>حزین آشو بگاه زهد و رندی را و داعی کن همین دارالامان بنجودی منیتی دارد</p>	
<p>عذرا سادکاش خط غباری در نظر دارد قفس پرورده ام اما بخت بزمی لازم</p>	<p>غزال چشم مست او بخاری در نظر دارد دل از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد</p>

فروشا از رنگ ترکان بگوثر موج استغنا
 نسلی میکنم جانرا بارونی عرقنا کے
 ز غفلت داده فارغبالیم شغل نظر باز
 گل افسرده عالی صحن بر خویش می باله
 می در لاله خط دیده ام از دور و میدنم
 باب زندگی فریادند پر تشنه کامی را
 چرا نبود صفا پیوسته آن محراب برورا
 دل سخن گشته را گم کرده ام در عاشقی اما
 بزیر تیغ او آسوده چون رسایه بیم
 نظر پوشید چنان از بستون فرما خونین دل
 بهمت دستگان بر سر نازست پندار
 بود آن ننده دل کند از مهر سلیمانی
 کهن ویرانه دنیا بچرخان باد از زانی
 نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود رسم
 خردمندی تواند شد بحال مغفیش از قرون
 درین ارفنا ساز می نمود رشید ارا

کس کز بگذاری او بخباری در نظر دارد
 گلوی تشنه تیغ آبداری در نظر دارد
 نیاید خواب ر چشمت که کاری در نظر دارد
 که آغوش و لبم بوی کناری در نظر دارد
 که چشمم گریه لب اختیار در نظر دارد
 که جان بازی به تیغ کو هساری در نظر دارد
 چراغ دیده شب نده داری در نظر دارد
 از دهر قطره شکم یادگاری در نظر دارد
 نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد
 که از هر باره سنگش لاله زاری در نظر دارد
 جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد
 که نقش عبرت از لوح مزاری در نظر دارد
 بهای همت من شاخساری در نظر دارد
 که باز لبه چشم من شکاری در نظر دارد
 که از زانوی خود آئینه داری در نظر دارد
 کسی اند که وصل پائیداری در نظر دارد

منی پوشید نظر چشم خزن از صفحه پردازی
 ز ترکان غامه گوهر نگاری در نظر دارد

نیم ز افسردگی عاشق ولی دل داود دارد

شرابی نیست اما این خال کجسته بود دارد

از ان تیجره کنان از بر خاکه افشاندی سرفسانه بکشا از نگاه آشنار و سئ اشارت چیت بسپارد بلب لبشکن در دل ندارد طاقتی هر شیشه دل تاب فروغ او مبین صوفی و شمع دردی کش کوئی خواباتم سرفضا اگر داری بیا بنامیت ناصح	هنوزم آرزو خوننا ب حسرت در گلو دارد لبخاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد خروش و خراش بلبل مادر گلو دارد شراب خام سوزی عشق در جام و بسودارد ز می چون گل هنوز این خمر قد صد پاره بودارد که حبیب بق شیخ شهر ماده جبار فودارد
دلم از عمر بچاصل حزین افسرده خاطر شد چراغ کلبه ما آستین آرزو دارد	
و در ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد بافسونی طبع عیشیت درمان کرد و دم را در ان بزمی که من پیاپی توحید پیمایم عمارت بر بنی تا بدکن ویرانه دنیا اگر نگذارد از کف کاسه کثول قناعت را بصدق دل گر آید جانب میخانه من فنامن	بود در جلوه مستانه این مستور نگذارد محبت را و هم عیسی بخود در بخور نگذارد نخارم قطره در ساغر منصور نگذارد چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد که از ناز پاره پاره بر سر فغفور نگذارد که ساقی عقده در خاطر انگور نگذارد
حزین در عشق از کف ننگ تسلیم نگذاری مجال دست و پا این مستلزم پر شور انگذارد	
ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمیشد ز خاطر با ده اول میرد اید زنگ هستی را ز خود رفتن سفر باشد خراباتی نژاد انرا	که ورت در دل بی مدعا هرگز نمیشد نماز میگسار انرا یا هرگز نمیشد بکوی می پرستان نقش پا هرگز نمیشد

تقیامت آمد و رفت و نیامد و عهد زردوش	وفاداریا دآن دیر آشنایا هرگز نمیباشد
یکی از وصل میگوید یکی از هجر می نالد	بساط عشق بازان مینوا هرگز نمیباشد
کنده سر پنجه افتادگی صید زبردستان	سپاه خاکساران را الواء هرگز نمیباشد

حزین احسان بود پیش از طلب هم جوانمردان
در ارباب مہمت را گدا هرگز نمیباشد

بخطا چون خیال عمل آن نگین عتاب آید	چوستان از دہان خامام بوی شراب آید
رجبیم صبر بیابان خار خار بخودی شود	بخواہم گرشہی آفتاب گل مست و خراب آید
دلی دارم کہ رنگ از پر تو مناسبت باز د	چو خواہم کہ در اگر آن آتشین روی نقاب آید
حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین را	اگر لیلی برون از پرده شرم و حجاب آید
نیگر و دل گسسته ظرف کبریا می تو	شکوہ بجز کی در خلوت تنگ حباب آید
سمند ناز را یک خطہ بنامی عنان دارک	تراکز موج خون بیگناہان تارکاب آید
ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون	اگر طرز نگاہت چشم آہور انجواب آید
سیاہی میر و از ناسہ های مانگنکاران	نمی آید ز دریا انچه از چشم پر آب آید

در دل لبریز داغ عشق آتش پاره دارم
حزین از دل اگر آہی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب ز راہی پیری آید	کہ تا میخانہ ہم با خر تہ تذویر می آید
عزیز دم با من آتش نفس و رشک افشانی	ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می آید
ولا آسان نمی آید بکف سامان آزادی	اگر از عقل رستی عشق را سنگیری آید
نظر بازی مرا اگر مست با خر نشید و سار	کہ آب ز دیدنش در دیدہ تصویر می آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید	رسد بر لب مرا جان زود قاصد دیر می آید
اجل کی نیز ندم خموشی بر لب مردان	مزار مانیتان گشت و بانگ شیر می آید
حزین آوازده مجنون فرو نشست و نشیند	که از شور بسیار بان ناله زنجیر می آید
اشکم از دیده بد نبال کس می آید	نالہ بر لب پی فریاد رسته می آید
سینه چاک چسازد بشکوه دل ما	فرسینغ کجا در قفسه می آید
آتشم گرزده شمع صفت خندانم	شکر جور تو کنم تا نفس می آید
خفگی مانع بپدا متمکاران نیست	فتنه زان زگس بیمار بے می آید
محل نماز که در سینه ماحصر نیست	کز دل چاک صدای جرس می آید
نعمت آلوده شود دامنش از غیرت عشق	هر کجا حن بدام ہو سے می آید
تازه کردی روش حافظ شیراز حزمین	کز انفاس خوشش بوی کس می آید
نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشد	بدل کا محبت زین سبب شواری میباشد
دل کوی پرده حسرت خورشید دیدار	نصیبش شبنم آسودیده بیدار میباشد
شد از خط عذارت روشن این معنی که در عالم	بود گر محرمی آئینه راز نگار میباشد
غریز من اگر یوسف بود از خار خار تو	گریبان پاره چون گل بر سر بازار میباشد
حزین از ناله زحمت میدی تا کی نمیدانی	که بر نازک مزاجان نکمت گل بار میباشد
هر نعم بهر تو بجان کار گرفتار	امید وصال تو بعمد گرفتار

در قلمرو دل نیست بهمانا نم خوشی ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن عشق تو زنده راه خسرا باقی و زاهد در دامن شب طره سیه مست کشود ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل در بهفت صدف گوهر خطاطی اگر هست آمد بخیاش بخلط نکست زلفه تا با که تیغ از باره برافروخته بود آمد بمیان قصه از سلسله موئی آتش که عشق دل سوختگان هست	کز دیده بدامن بهر تخت جگر افتاد خوش باش که در خرمن جانم شر افتاد این شعله چه خوشست که در خشک و تر افتاد بوی بدایع آمد و شور بے بسرا افتاد هر صید که در دام تو بیداد گرفتاد اشکیست که از دامن ترکان تر افتاد سبل بخل باد صبا بخیر افتاد کاتش بدل عاشق غوغین جگر افتاد در حلقه سوز دکان شور شر افتاد بزارم از ان شعله که در بال پر افتاد
--	---

این آن غزل نغمه سرایان عرفاست
کز کلک حزین تو چو زنجین گهر افتاد

ز چاکدستی دل در کفم خار از بون افتد عنان ترا فتم از کین گردون ناکه خود را گره تا میتوانی ز دوزن ایچرخ بر کارم نفس در سینه من هست و پا گم کرده میگردد	ز برق تپشه من آتشی در بیستون افتد نیالا یم بخونش تیغ چون دشمن بون افتد مبادا گوهر من در کف نیای دون افتد چه باشد حال خواصی که در گرداب خون افتد
---	--

خرین اندیشه در کار توجیر است دانارا
نی بالیت دل دست و گریبان با خون افتد

ساقی بحر یغان خط جامی نفرستاد	دیرست که مستانه پیامی نفرستاد
-------------------------------	-------------------------------

از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم چون سرمه چشم من از آن طرف بناگوش فریاد که از بند گیسم یاد نیاورد مرغ دل وحشی صفت من را با سیری بوی که کند خاطر از آن نافه کشتای بابا دصباگر خبری هست بهر سپید	این شهد گلو سوز بکامی نفرستاد مشکین رستم غالیه فامی نفرستاد تشریف قبولی بغلامی نفرستاد بال از رگ جان بست و بدایم نفرستاد آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد از مندر سلیمی که سلامی نفرستاد
یک جرعه می بود حزین آفت زهدم تا بخت شوم آتش خامی نفرستاد	
من شعله ام به پیرنهم هر که خسار کرد هر خون که جیخ کرد چو مینا بکام من غافل ز دیدم آه و از مالد گرفت گرد سر خیال تو گردم که از و من در خون کشیم دامن رنگ شکسته را چون کبک مست خنده بگلزار میزدم	در جیب من شگفته ترا ز گل بهار کرد بیرون زد دل بگریه بی اختیار کرد ز آینه مخیبه نقش ماغبار کرد آسوده دیده و دلم از انتظار کرد راز درون پرده دل آشکار کرد افسرده ام فسر دگی روزگار کرد
زین چشم تر حزین چمن آرای کیتی ابر بهار را خیره است شرمسار کرد	
طره ناز را و دنا کرد که یار کرد کعبه دید و میکده ساخت که ساخت یار است در دل شیخ و برهن هست که هست یار است	دل بهر و عالم آشنا کرد که یار کرد کافه حزن و پار سا کرد که یار کرد جلوه بخوشش و آشنا کرد که یار کرد

سازم را باین نوا کرد که کرد یار کرد	نائی نای عاشقان بود که بود یار بود
عجز نیاز آشنا کرد که کرد یار کرد	قهر باطن آشتی داد که داد یار داد
طی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد	از نگلی که سرزد از گوشه چشم پر فنش
جور با جفا بما کرد که کرد یار کرد	مهر با وفا بما داشت که داشت یار داشت
دیر معنان دل بنا کرد که کرد یار کرد	رند می عشق میکشی در گل ناسرشته است
اینهمه تنه را بپا کرد که کرد یار کرد	جلوه ناز قاطعی کرد چنین قیامتی
رفت جلوه رسا کرد که کرد یار کرد	بسته زلف مشکاخته چشم فتنه را
جان دو عالمش مند اگر کرد که کرد یار کرد	خیل کشیده از قفا غارت شاه و بنوا
خسته ز بهر اقبال کرد که کرد یار کرد	خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت
جان و ظلمت تن را کرد که کرد یار کرد	عقل و شکایت دین دول برد که برد یار برد
ناخن غم گره کشا کرد که کرد یار کرد	دل بکند صد بلاست که بست یار بست
از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد	جان بنظار هست را خست که خست یار خست
جام جهان منظر کرد که کرد یار کرد	با ده عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت
دین وصال را ادا کرد که کرد یار کرد	ز وفا ب عاشقان باخت که باخت یار باخت
اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد	برق خنجر من آشنا ابر گلشن آشنا

رفت خزین محورا هر چه ز دیده یار رفت

زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادی شیرازه آمال می باشد

گلستان زیر بال مرغ فاغبال می باشد

کنند در یوزة ناکامل نگریده است ماه نو

علی حنکة ستان جام مالا مال می باشد

کتاب بهشت ملت مانده در طاق فراموشی	مراسی پاره دل بسکه نیکو فال می باشد
سکندر کو که بنیدر دولت نعم و شدنگا باز	سز زانو فر آینه اقبال می باشد
نسیمی کرده گویا آشنایان بلبل می ران	بهار آشفته سامان گل پریشان حال می باشد
بروادی که یزید رنگ محبت کلک پر شورم	رم آهوی صحر اگر دور در نبال می باشد
حزین آینه را حرف شکایت نیست در خاطر زبان جرأت حیرت نصیبان لال می باشد	
نالم باثر گرسیم ادیار نباشد	گریم بنمک دیده چو خونبار نباشد
بخش ارم بالین من اسی آینه سینا	دارم نفی کاینه را بار نباشد
لمبیکم از چاشنی دزد به بیند	خون در دلم از لعل لب یار نباشد
از وادی غم بنشینم آه ضعیفه	ای اشک سرغمی دل بیمار نباشد
آن نخل وفا از برین می رود اما	روزی که مرا طاق ز قمار نباشد
خود داری یار از دل صد پاره است	زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد
هر پاره حزین از جگر در گف دزدی ست بیدرد بحال تو گرفتار نباشد	
با چرخ سفله هست مادر زبرد بود	گر روزگار پشت نمید ادمرد بود
یک کس بغیر داغ با گرم بر نخورد	تا بود همدی پنهنهای سرد بود
چون زعفران خزان من آمد بهار من	اکسیر شادمانی مارنگ زرد بود
از باد سرد مهرت افسرد در فراق	داغ دلم که آنجمن از روز درد بود
ما آزموده ایم حزین کار روزگار	

پاس و فافتاوست نامرد و مرد بود	
<p>تا صبح بر حرم در میخانه باز بود سرو تو خوشخرام گلگشت باز بود گلبن بسرفرازی و گلشن بساز بود رو سخی که از نگاهش احترام بود واسوختن تلافی سوز و گداز بود مهر لبم که غنچه بستان راز بود</p>	<p>دیشب که چشمست تو خاطر نواز بود روزی که عشق خاک د یار نیاز گشت تا دگر خورشید بلبل من ذوق ناله داشت بنیشت نگر که آئینه محرم گرفته است طرفی نه بسته ایم از آن آتشین غذا نزدیک شد که از نفس ناله بشکفت</p>
یک موی در هلاک حزین کوتاهی نکرد زلفی که سایه پر و عرس دراز بود	
<p>گل داغ دل من انجمن آرای تو بود سینه آشکده حسن دلارای تو بود در سواد حرم و بست که غوغای تو بود داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود بسکه در دیده من وق تماشای تو بود مستی ماهبه از جام مصفای تو بود سر سودازده ام خاک کف پای تو بود سرو بستان دلم قاست رعناي تو بود دام جاد و صفتان زلف چلیپای تو بود در حقیقت من و ماموچه دریای تو بود</p>	<p>شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود جلوه در آینه ام پر تو خسار تو داشت کفر و دین را یکسی نقشه چشمیت نگذاشت عشق کسرش از حسن گل و سوز تو داشت مژه بر هم نردم آئینه سان در همه عمر باد و در ساغر دل ز گیس محمور تو خست دل شیدا شده ام داغ تولای تو داشت گل باغ نظرم غنچه سیراب تو شد صید آهنگان غمزه نماز تو کرد گوهر عاشق سرگشته و معشوق کمیت</p>

	نشاء باداشت حزین بجهده متان تو در دمیخانه مگر خاک مصلای تو بود	
سر سود از دگان ریگ بیابانم بود یاد آن روز که در گردن جانانم بود صبح محشر نخل از چاک گریبانم بود دلخ عشق توبه از مهر سلیمانم بود	زلف بیناک تو تا سلسله جنبانم بود دستم از تنگی دل زلفت گریان شده است یاد باد آنکه بچنگل نعم خورشید رخی جن دانس و پریم در خط فرمان بودند	
	یاد باد آنکه ز غمهای گرانمایه حزین کوه و صحرا نخل از ریزش دگر گانم بود	
صبح امید آینه چشم سفید بود کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود هوشم خراب باد که گفت و شنید بود کز شیوه وفای تو دوری بعید بود دل از تو شیر مست شراب امید بود جانی که پیر میکده ما مرید بود پیراهنش ز پرده چشم سفید بود گو یا درین محاکمه مفتی یزید بود درهای بسته را نفس پاکبید بود	محرومی وصال تو دل را نوید بود در دیده می طلپید چو بسل بخون دل شب اشتیم بزم خوشی با خیال تو بر ما گذشت و بگذرد اما ز حق مرجع باقی بیا که پیری و خموریم بلاست میدادمی بکشتی افلاک جبرئیل یعقوب اگر زیوسف خود داشت آگهی یارب که آب میکده از مادرین داشت دلها شگفته میشود از گفتگو عیش عشق	
	اشکم که داشت آینه خسروی حزین امید واریک نظر اهل دید بود	

دوری که خوش گذشت بهادور جام بود	یاد آن زمان که باده عشرت بجام بود
مستانه جلوها سے تو مارا تمام بود	ساقی ز خود شدیم شرابی بکار نیست
جستم ز خواب بوی گل در شام بود	دو شمع نمود باغ نوی رنگ آل تو
دیدم چو صبح دولت پر دانه شام بود	باشد بر وز رفت عمرم امید با
روشن نشد که روز و شب ماکدام بود	از بس گذشت بیتیو بهاتیره روزگار

حرف الف نبود همان در میان حزین
در دل خیال قامت آن خوشترام بود

صاف پیاده عرفان رخ نیکوی تو بود	طاق منجانه مستان خم ابروی تو بود
گنج باد آور من خاک سرکوی تو بود	خسرو پیا بهوایت دل میکنم کرد
شب میست خیال خطا بند روی تو بود	صبح دیوانه آن چاک گریبان میگشت
آفت شیر شکاران شکن بوی تو بود	دلبران در خم زلفت تو گرفتار اند
ساقی میکده بازگس جادوی تو بود	نشاء در طینت می چشم فسون از ترحمت
دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود	نیشه بودیم که صبا ی تو بر وزن رنگ
شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود	کار آشفته دالان است با یماکی تو شد
چشم آهونگهان محو گس کوی تو بود	سرو قدان همه در سایه دیوار تو اند

شب که در بیکده نالیدی ز اخلاص حزین
حق پرستان همه را گوش بیا بوی تو بود

خاک مان خاک مراد و جهان خواهد بود	هست مادر و پیر و جوان خواهد بود
آستین کرمست را چه زیان خواهد بود	گر و حصیان اگر از چهره جان افشانی

عکس بیرون نرود ز آینه حیرت ما	دیده ما هست برویت نگران خواهد بود
لب لعلت بدل تنگ چه خوشها که نکرد	غنچه تا هست ز خوننا بر کشان خواهد بود
نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حزین	
همه دم نام خوشت در زبان خواهد بود	
با خاطر افسرده دلان چند توان بود	بامرده بیک گور چنان بند توان بود
نه گریه ابری نه شکر خند صیقلست	امروز ندانم بچه خور سندی توان بود
عقلت گرانگ و جنونست یکسیر	کو طاقت و صبری که خرد مند توان بود
ساقی ندی که بکنم جام نشا طے	دلخوش کن عاشق بغی چند توان بود
چون زهر گلو گیر بود گریه تلخم	شیرین کن این می بشکر خند توان بود
دل بسته پیور و گران باش حزین چند	
یعقوب صفت در غم فرزند توان بود	
هش که دل در آتش آن گلخندار بود	هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود
غافل نمود چهره و دیدار روندا	چشمی که داشتیم بره انتظار بود
محرومی وصال همین در فراق نیست	تا یار بود دیده بحیرت دو چار بود
آن شاخ گل ز حال که پرسد دین همین	چون من هزار عاشق بی اعتبار بود
امروز طبع در پی من که بلند نیست	شهباز ما همیشه همایون شکار بود
ای گریه گر دغم نه نشاندی چه فائده	بسیار خاطر م بتوا میدوار بود
نبود بغیر سیمه خوشین دلان حزین	
دشمنی که لاله اش جگر داغدار بود	

<p>خالی دمی ز درد توان این ناتوان نبود گلزار حسن تست که آدم دیده است زلف تو داشت جانب کوتاه دسینم خود را چراز میکده بیرون برد کس آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید داغ جهان فروز کنار دل مست کاش آن گل شکفته در آغوش خار خوش احوال ناتوانیم از چشم خود شنید فازع تویی و گرنه بگویت ز دیده ام دردت نصیبه دل اغیار هم رساند سدا بهای محشر زخم تنافلم در زیر بال خود گذراندم بهار و ک</p>	<p>بی ناله های زار بی استخوان نبود هرگز مرا بهشت گلی این گمان نبود هرگز ز نار سائی خوشم زیان نبود تقصیر بخود است که در کف عیان نبود یاد آن زمان که ما و فوئی در میان نبود آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود مینزد پیاله لیک با سرگران نبود کار زبان نبود اگر ترجمان نبود هرگز نشد که قاصداشکی روان نبود هرگز متاع جور چنین رایگان نبود تیری در گریکیش تو ابرو کمان نبود کاری مرا بخار و خس آشیان نبود</p>
---	---

عمری حزین نشانه آنغمزه بوده

یا در زمانه که دفابی نشان نبود

<p>یا در وزی که ترا سیل باغیا رنود دل سودا زده روزی که گرفتار تو شد همچو شیر و شکر آینه خسته با هم بودیم آشنا بود نگاهت بنگاه مجرم داشت اندیشه زلفت دل سودا زده ام</p>	<p>غیر من باو گر عی عشق ترا کار نبود یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود غم هجری بیان حسرت دیدار نبود هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود عقده مشکلم این بود بدل باز نبود</p>
--	--

عندلیب دل آشفته چه بود احوالش	گر بدام سوز لب تو گر قنار نبود
رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر	سبل دیدۀ ما پرده پسند از نبود
چشم نادیده طاقت دیدار نداشت	ورنه محرومی ازان آینه رخسار نبود
هر چه آمد سیر از پستی بخت ست مرا	ورنه کوتاهی ازان یار وفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی بود حزین

شمت خنده اگر بر لب سو فار نبود

در دیده مرا بتیو پریشان نظری بود	خوننا به آغشته بخت جگری بود
در دام تو افتاندم و آزاد نشستم	اسباب گزقاری مامشت پری بود
چون شمع ز سر مایه هستی بی باطم	سامان سبک خیزی آه سحری بود
جز گوشت من دل ارباب تو کل	هر جا که گزفتیم خبر شور و شری بود

جمیعت خاطر نشد آماده حزین را

هر پاره دلش در گف بیداد گری بود

اسب که از فرغ خورش لاله داغ بود	شبنم سپند مجر گلهای باغ بود
از بن نگاه ازان گل و آفت تاب داشت	اشک که ریختم گهر شجر باغ بود
رفت الفت وطن نجر ابات از دلم	ساقی غریب پرورومی در ایاغ بود
نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل	از فیض نغمه مطرب ماتر و ماغ بود
شد خون گرم مرهم کاغور ز خصم ما	در شور عشق پنبه نمکیران داغ بود
هر جا که بوی یوسفی از پیرهن مید	چشم سفید گشته من در سراج بود
ستی نگر که ذوق صغیرم زد دل زلفت	در گلشنی که بلبل خوش نغمه ز داغ بود

صیاد عشق را سر دادم و نفس کجاست چون غنچه سر بکبیب چو بر دم بهوی تو	پروانه پر شکسته پای چراغ بود از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود
در بیضه عند لیب شود خوشنوا حزین طفلان عشق را ز دستان فراغ بود	
ز حشر مستی مارا چه پاک خواهد بود زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد ز دست بزد گناهت چو صبح روشن شد چرا بسجده اهرمیان بنجاک نمی	چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود چنین که طره ترا تا بناک خواهد بود که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود سری که در قدم دوست خاک خواهد بود
حزین اگر رخ ساقی عرق نشان گردد ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود	
بزمی که نیست ناز مرا جلوه گاه بود ما و ای حادثات شبستان زنگیت مفتی ناز کرد جفا را چرا حلال صحبت میان جن و محبت چنین بنحست	بادام چشم نقل شراب نگاه بود فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود در ملتکه شکوه عاشق گناه بود با مانگاه گرم تو برق و گیاه بود
روشن نگشت چشم حزین از جمال تو روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود	
کشم چو آه دل ناتوان بیاساید نجال دیده کشودن درین غبار کجاست نغان که در غم عشق مضطربان بگذشت	خندنگ چون سفری شد کمان بیاساید مگر که از تنگ و تاز آسمان بیاساید خندنگ غمزه نامهربان بیاساید

بساط سبز گل را بچند پرچیدند چو موج قافله عمر را درنگی نیست بگوش رشک بر دول حدیث ارشدم	چگونه بلبل این بوستان بیاساید کس چگونه درین کاروان بیاساید برم چو نام خوشتر از زبان بیاساید
	حزین ازان سگ کوتا برید پیوندم چونی نشد ز قفان استخوان بیاساید
مرا مجال سخن باد که زلال دهد فسرده از نفس سر خود ستایانم بغیر جذب خاطر که خضر این دواست بخشنه نامه اعمال مجربست سفید صدقه بابر چه اتمست سخا بند نیم غم عشق بود تا بخش خاک مرا	که شیشه ره به پر نیانه خیال دهد سر و دم طرب کج نغمه گوشمال دهد به بحر قطره مارا که انفصال دهد که شست و شو بفرمای انفصال دهد ز گوهر کمر که لبی گفت سوال دهد که بوی باد که دیرینه را سفال دهد
	حزین بدولت سودا خال فخط کسیست که غم برین قلعت نافه غزال دهد
دوزخ زار تو خط وجود ندارد بت ز فریبت گرفته کیش بر همین نقش تعلیق ضمیر من نپذیرد بلوه تلف میکنی بطور چه حاصل	آتش سوزان برق دود ندارد کیست که پشت سر سجود ندارد عکس در آینه ام نموندا دارد جز دل ما طاقت نشود ندارد
	حسن تو لبست از بهار چشم حزین را پیش جمال تو گل نمود ندارد

کفن چون تمیست جوهر انسان چه میکند آتش زدی ز جلوه بخاشاک هستیم بیوده است بر سر کویت فغان ما از پرده حجاب بر آفتاب من	خاتم خویش دست سلیمان چه میکند این برق را به بین بنیتان چه میکند گلپانگ بلبان بگستان چه میکند این دور باش حسن نگهبان چه میکند
--	---

زاهد چه فیض سیر و از شعر من حزن با این سفاک صحبت ریحان چه میکند	
--	--

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میکرد بود نامی جوان با او بعد جان من می زرم خدر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم رہین منت عشقم که افزود اعتبارم را خبر خاطرم انبوه شد خسته فرو گیرم بخون و زنگار آن ست خواش را نیالایم شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی فلک طفل دستانت طبع نکته سنج را	پس از مردن غبارم گروه تصویر میکرد مردیش بشوم از صدق دل چون پیر میکرد نفس چون آب بردارد دم شمشیر میکرد شکست رنگ بر رخساره ام اکبر میکرد بله باران شود چون ابر عالمگیر میکرد که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میکرد بهم این حلقه چون بسته شد زنجیر میکرد کبود از سیلی من روی چرخ پیر میکرد
--	---

حزن از فکر آن شیرین دهن دایم گدازم شود چون استخوانم آب جوی شیر میکرد	
---	--

اشکم نمک بدامن ناسور میکند بیداد ناوک مژه زهر آب داد مار آتش ضعیف چه باشد که کوه را	دریا ز رشک حوصله ام شور میکند هر جا دلیست خاکی ز نور میکند غم ناتوان تراز کمر مور میکند
---	---

نبود حرفین طلق کمران عقل شیشه دل پیدا است در میان که سود و زیان کسیت تا همسری بدل نکند هر سبکسر پاس ادب بدار که طبع غیور عشق در زیر پای هست ما خاکمال بود وار و گداست میکه ماشکوه جسم سیرم ز جان کنی نمکیهای روزگار منت پذیر عشقم اگر هجر اگر وصال فرکان بدور او نبود چون سیاه است	بجاستینزه بامی پر زور میکند خفاشش اگر چه عرده بانو میکند حسن امتحان حوصله طور میکند بازی بخون ناحق منصور میکند چرخ دنی بتمام ما شور میکند ساغر ز کاسه فقر فقور میکند آب حیات را به لبم شور میکند یادت تسلی دل مجبور میکند چشم تو باد در گمنام میکند
بیند سواد گلک تور عنوان اگر حزین هر نقطه خال کنج لب حور میکند	
شبی که سر تو شمع خرامن گردد بر بگذارد تو چند آن رخ امید نهم بجیب پیرهن از رشک گل نفیستان شکوه عشق نگر گزروفت داد گیم	چو گرد باد بگردت غبار من گردد که وعده ات خجل از انتظار من گردد اگر دست خبر از خار خار من گردد اجل کناره کند گرد و چار من گردد
خدا کند که ازان تیغ آبدار حزین شکفته روی ز حسن بهار من گردد	
درین دو هفته که با گل ندا میکند ازان شبی که زلف تو کوثر شانه کشی	پس که گیر که ابر بهار میکند هنوز باد صبا مشکبار میکند

بجیرت از روش چشم می پرست توام باین خوشم که شب هجر تیره روزان را نخسته باد صبا می که میگساران را حیات خواهد دل مرده بین که در شوش ز دور چرخ چه اندیشم از فلک چه کشم	که دور هستی او در غمار میگذرد بیاد صبح بنا گوش یار میگذرد بروی ساقی مشکین غذا میگذرد بفکر هستی پائیدار میگذرد مرا بگوشش ساغر دار میگذرد
--	---

چرا در از نباشد شب فراق حزین
سخن ز سلسله زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بیدار میبرد گر دو قبول عذر گیر بان پاره ام عصیم کن که حوصله سوزست مستیم آزادگی گزین که ازین شت پرفریب دلنگی از فغان من ای غنچه لب چرا دارد امید و ارم را بخت سهر خورش	فیض حین بر خشم دیوار میبرد دستم اگر بدامن دلدار میبرد پایانه نگاه تو سحر شار میبرد گر میبرد بجای سبکبار میبرد یک ناله هم بمنزعه گرفتار میبرد آخر بوصل آئینه زنگار میبرد
---	--

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین
آنها که بر من از ستم یار میبرد

آماده است تا قره ما بهم خورد از دل تلاطم و ز تو دهن فشانندی شد قمیت شکسته ز انصاف طالبان باشد چنین اگر فلک احباب را از هم	سیلی کز و خرابه دمنیاب هم خورد از یک نیم لنگ دریا بهم خورد لب دهمین دعاست که سودا بهم خورد نبود عجب که عقد خریاب هم خورد
--	---

ای دل بهمیدست جات اعتماد نیست از پهلوی سخن گسلد ربط همدان	امروز گیر داشت و فردا بهم خورد پیوسته الفت لب گویا بهم خورد
یکدست شب بیداری دوستی دل حزمین ساقی چنان مکن که دو مینا بهم خورد	
تا کی توان ز عمر فریب سراب خورد پیمان نگاه تو از ما اثر نه هشت *	باید نهاد لب لب تیغ و آب خورد این طرفه مجلسیست که ما را شراب خورد دور از تو بسکه رفته جان پیچ و تاب خورد پاکست هر زمین نجس کافقاب خورد
عشق از ازل بلای دل جان بود حزمین آتش غریب نیست که خون کباب خورد	
هر کس بنجاک میکده مست و خراب مرد چشمی بدور در هر سیه کاسه سین نیست اوضاع زشت عالم دون دیدنی نبود از جود جیباب تو جاوید زنده ایم	آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد اسکندرش بحسرت یک جرعه آب مرد آسوده آنکه در شبستی بنجواب مرد ز اهریم پریش و حساب مرد
خون بی بهاست عاشق حاضر جواب را جان خواست از حزمین لب در جواب مرد	
بود آیا که ره مهر و وفا بکشایند انجوش آن بخت که در دامن شهبای دراز دیدن حسن دل افروز ترا دیده گشت	در فیضی بدل از مصرق بکشایند شب نشینان گره از زلف دو تابکشایند دل بروی تو جدا دیده جدا بکشایند

صرف شیرازه اوراق پر وبال شود لب کشا خود پنهان ورنه سخن پردازان رازستان تو از پرده نیفتد بیرون حلقه بهیوده قرن بر در دلی خود بین رهروان گر سخن از دوری این آه کنند کفر و دین راز میان نقش وئی برخیزد می کساده آمده محراب نشینان ترسم تو تیا شد بره خوش نگهان پیکر ما کعبه در میکده از مبعوثگان گر طلبی سر رازی که بدان صومعه داران محبوب فیض مهبت طلب از صحبت بی پادشاهان	گر اسیران ترا بند ز پا بکشایند نخوانند زبان را به سزا بکشایند لب چو چمانه پر که بعد از بکشایند در دلد را اگر از بهر حسد بکشایند جوی خون از جگر آبله بکشایند گر نقاب از رخ آن ماه نقاب بکشایند در دو کاخچه تند ویر وریا بکشایند بجو آیانظر لطف و عطا بکشایند بر رخ دل در این دور نما بکشایند در ته میکدهستان بهلا بکشایند غنچه خسیان گره از کار صبا بکشایند
--	--

هر کجا ساز گنی ز مژمه عشق حزین
همه نازک بدنان بند قبا بکشایند

لب تشنه تیغیم ز کوفتر چه کشاید در سایه دایم ز خورشید چه منت تا پارسه از دیده نادم فره بر نام داروند هر سود به بیمار محبت تکلیف بود از دست دل آید چو بطوفان ناصح چه دهر بینده بر باد نفس را	در پاکش زخمیم ز ساغر چه کشاید همسایه بختیم ز اختر چه کشاید شهباز نظر دخت ام پر چه کشاید عمر از گذر تلخ ز فکر چه کشاید دریا چو بهم خورد ز لب گره چه کشاید دیوانه عشقم ز فوگر چه کشاید
---	---

در طالع خود بیند اگر دولت و صلت هر زخم بروی ل عاشق در نمی است	آینه نظر پیش سندر چه کشاید زین پیش ز تیغ تو سنگر چه کشاید
	در بزم کشاید چو دیوان حزین را خمار حشم میکند را سر چه کشاید
جلوه اش دامن بازی بدلش کشید سحر جیبش آتشکده بر دم گفتم فلک افتاده من بود بدم انداخت پس ازین روی بسی دهر نخواهد دیدن	پادشاه زخمت بوی را درویش کشید که جهان او که آن شوخ جنای کشید عاقبت کین ز من عاقبت اندیش کشید هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید
	صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من چه جفا که ز بیگانه و از خویش کشید
هوای عشق بروم ز ننگ نام کشید خوشا حرف شرابی که فکر شام نداشت ز عشق پاک بهر شب باده نوشا شدم هنوز از آن خط شکین خبر نه شست دلم ز من حدیث وفا و جنای خویش پرس ز کوی انجم و افلاک زخمت خویش برآر بها فیض مرا آغوش غنچه خسان است	بتوبه نامه من یا ر خط جام کشید نهاد لب بشط باده و تمام کشید بچشم کین نتوان از من انتقام کشید هوای دانه خالت مرا بدام کشید که پاس را از زبان مرا ز کام کشید برای جان نتوان منت از لبام کشید نسیم صبح بگوشش من این پیام کشید
	شاع غنصر و افلاک و اسپار حزین که خار شد ز فرومایه هر که دام کشید

چو شد یارب که بر نوبهاران بر نمی خیزد
مگر داند نشان بوسه لعل آبدار او
ز چشم سرمه آلودش شیشه روزگار ما
تغافل شیوه من نگذر دستانه از راهی
بدور آن طراوت بخشی لعل می آلودش
ز بهر گنج خرابات مغان برخاست جمشید
دل لالان من تا خاک شد در راه جانبا
نمک برداغ خورشید قیامت میزند شورم
باین مستی که میخیزد هر ریخوشه نو اکلم
نباشد نوحه گر مرگ من مردانه هست را
منیگر ده بلند از کاروان نقش پاگردی
که این شمع را دیدی سپید آساورین واک
نباشد ناخنی چون تیشه در سر بنجه عاشق
باین شوخی که میخیزد نگاه از دهن فرکان
بدلسمای تنگ نظران مده جام محبت را
شخط خون میرو داز دیده من تا قومی آئی
لب پیانه از لعل فروزان بر نمیدار

رگ بوجی ز جام میگساران بر نمی خیزد
که نقشی از نگین نامداران بر نمی خیزد
که این فتنه زین دنباله امان بر نمی خیزد
که آهی از دل امیدواران بر نمی خیزد
غبار خط ز روی گلخانه داران بر نمی خیزد
کسی از حلقه پرهیز گاران بر نمی خیزد
نوائی از کباب فی سواران بر نمی خیزد
چون شوریده از دلفکاران بر نمی خیزد
صغیر بلبه از شاخساران بر نمی خیزد
صدائی از شکست بردباران بر نمی خیزد
غبار از رگبزار خاکساران بر نمی خیزد
که بتیان فرار بقراران بر نمی خیزد
که باد عوی به تیغ کوهساران بر نمی خیزد
خندنگ از شست عیان شکاران بر نمی خیزد
که در یاکش ننگ از چشمه ساران بر نمی خیزد
باین تمکین نال از جو بهاران بر نمی خیزد
که دوداد گلبن آتش عذاران بر نمی خیزد

خزین تر شد و باغ خشک را هدا نوائی تو

چنین مستانه بوی از بهاران بر نمی خیزد

دل رم خوردگان را رام کردند که تیغ غمبزه خون آشام کردند درین بزم آتش را خام کردند از ان چاک گریبان دام کردند که خود کمان مرانا کام کردند خرا باست محبت نام کردند	سر زلفی بسلام دام کردند چه جانها سوختند از داغ حسرت دل را داد ساقی با ده عشق سحر خیزان صفای صبح محشر کجا میشش که یارب میتوان گفت دل را گلرخان کشور پنهان
--	---

حزین یک رشحه از فیض عرفیت نخستین با ده کاند را جام کردند	
---	--

پا از گلایم چو زلفت دراز کرد مشاطه صبا سر زلفت چو باز کرد آه این چه نغمه بود که شوق تو ساز کرد در کعبه روبرو قبله گویت نماز کرد پیوند جان برشته زلف ایا ز کرد چشم که دست فتنه در آغوش ناز کرد هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد	تا سر و را هوای قدرت سرفراز کرد پیمید بوس جان بر باغ دلم زدور کونین را چو دم چشم بخون نشانند زاهد بنوق سجده محراب ابرویت محمود را چو قطع تعلق شد از حیات تا ابروی تو پشت پشت دست در جفا چشم یک کرشمه بروی دلم کشود
--	--

چون جان بر دشت گاهت دل حزین نتوان ز رخسیر قضا احترام کرد	
---	--

نخل که دران ریشه کند بیدر آید تا از افق جام مه عید بر آید	از مزرع آمال چه آید بر آید بی فیض تراز میکه ده ماه صیام
--	--

کلیات حزن

هم سیم

دیوان

بی برگ گیسو بچم امید بر آید بانگ طرب از دهنه مجسمید بر آید مقصود ازین بیت به تعقید بر آید ساقی چو شود جام مجسمید بر آید	نه جلوه برقی نه هوا داری ابری گر جام کند جلوه گری در کف ساقی دار و سخنی در گره گوشه ابرو ساغر چو زنده شیشه گردون شکند می
--	---

مار است حزن سرور یاض دل حیران
آزاده جوانی که تجسید بر آید +

صبار اگر دگر گردم که از کوئی تومی آید زبان نکته سخنان رهن گشت حیرت شد کشتاد تیر و پنهان از خم زلف تومی خیزد اگر خواهی که باز آید دل ای رام جان بار	سمن جان بر افشام کز بوی تومی آید تکلم الحق از چشم سخن گوئی تومی آید شب یار روز کردن از بر روی تومی آید علاج وحشت از دم خورد آهوی تومی آید
---	--

حزن دیر و حرم رست دارد ذکر توحیدت
بهر جا گوش و ادم بانگ یا هوئی تومی آید

ز آهیم بیتون چرخ آتش تاب میگرد ز لب خود پی آن گوهر نایاب میگرد بیاد روی آن گلشن پیش چون کنم آهی چه سازد بادل افسردگان شور نوای من	ز برق تیشه من کوه آهن آب میگرد گریبان من از سرنگی گرد آب میگرد کتمان طاقتم را پر تو متاب میگرد نکت دیدۀ غافل نهادن خواب میگرد
--	--

حزن از جوی خاطر سر و کلک جلوه زیب من
چه خونهای مخورد تا مصرعی سیراب میگرد

از سبزه سبز پشت لب جو پیا رشد	باغ از بهار شاهد گلگون عذار رشد
-------------------------------	---------------------------------

دامن کشان زهر طر فی ابر تر رسید شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت طوفان چار مویه اشکم جهان گرفت گیسوی جنگ گشت پریشان بمرغم چشم جهان چون غم گل ر پرید نیست	چون خانه حباب هوا بی غبار شد چون زلفت یا غلظت شب تا دمار شد رگمای ابر چون قره ام آبدار شد مینا خراب گریه بی اختیار شد حسن بهار فتنه گرد زگار شد
--	---

از کاروان فیض نگردی جدا حزمین پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد	
---	--

عشق تو که صد برهن از کیش بر آورد جاد و دل تاثیر کند تالسب سو فار غم یار غریبست که دور از وطنان را ممنون گرفتاری عشقیسم که مارا ز آلائش هستی شده ام پاک که عشقت گر چشم تو بیا ر بود و ان قره فصاد	آتش شد و دودم ز دل ریش بر آورد هزار وک آهی که دل از کیش بر آورد بهرید ز بیگانه و از خویش بر آورد از رنگ دل عافیت اندیش بر آورد خدا باز رنگ خودیم پیش بر آورد پس خون دلم را ز چه بانیش بر آورد
---	--

جام ننگی ز دره تقوای حزمین را مینای می از خرقة درویش بر آورد	
---	--

عشق آمد و از سینه من دود بر آورد از آه سربل الاثر خویش چه گویم یا قوت صفت دود نبود آتش مارا بخیمبر حسنه و کتاب الله خطت	گلزار خلیل آتش نرود بر آورد جانی که بلب بود مرا زود بر آورد دود از دلم آن محل خط آلود بر آورد اسرار که در پرده نهان بود بر آورد
--	--

تارنجه حزین از ستم عشق نگر دی ایام ترا حادثه مندر سود بر آورد	
عذر این بنده پذیر اول بهوشش باد دامن محبت دولت ساقیست فراخ یار بآشفته مکن طره اش از زاری دل از سز زلف دل خام طمع در تابست چشم دل پرده کنشای گل مشورش شد کشد از خونم اگر باده حلاش باشد هر غبار سیت ز آینه فراموشش باد جرم من پردگی خلق خطا پوشش باد آه دوشینه من خواب فراموشش باد سر شوریده دلان محرم آغوشش باد گوش جان نکته بنوش لبخوشش باد زند از شیر و جان ساغر اگر نوشش باد	
بلبل کلک حزین که سحر آهنگان است نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد	
حاشا که دل بدر دود اودن زیان بود حکم گاه مست تو ای سل عقل و دین غافل مشور زنا عشق کمن اساس یار بباد در کف زال جهان اسیر آگه که چون دل سخت چرخ نیست مشکل حکایت که فکر طیب عشق جان را که بهر چرخ را یگان بود چون موج باده در رگ جانها روان بود چند آنکه سالخورده شود نو جوان بود شهباز بهمتی که بلند آشیان بود آهیم چه صبح به نفس آسان بود عاجز بچاره دل نامهربان بود	
باشد بلفظ الفت معنی حزین درست تا این شکسته یا قلت در بیان بود	
از حوصست تو لب را اگر دید باید گر لب نیکش می حسرت کشید باید	

<p>دعشق ناخوش و خوش شود پیرگان بدانند ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را شاید دهر دلش را بادوست آشنائی آشفته روزگار می قرار من نیست با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم زلف سیاه بر نشان شب بکش تر گیر عشرت بجام خواهی آئینه را ببر گیر</p>	<p>باد در چون دل ناخوش آر مید باید مطرب دم رسائی در نی دمید باید در خاتمه صوفی یک خم نبید باید بزمی که با حریفان گفت و شنید باید گر ذوق وصل داری از خود برید باید طرح نقاب بکش بجمع عیب باید عیش مدام خواهی لب را یکید باید</p>
<p>این آنفل که گفته پیش از حزمین سنائی این طرز گفت گور از وی شنید باید</p>	
<p>ز خاموشی علم را پاس الفت مدعا باشد بجرم بت پرستی از نظر افکنده ما را نگهدارد چرا در سینه سالک عقده دل را خروید و اگر ایوان گردون نیست پروا</p>	<p>دی هرگز نمیخواهم دولاب هم جدا باشد چرا کس البیتم اینگونه کافرا جدا باشد دران وادی که خارش نازخج کلک باشد خرابات ارم بنیاد ماعالی بنا باشد</p>
<p>حزمین خسته دلرا کشتی از بی التفات چرا با آشناس اینقدر دیر آشنا باشد</p>	
<p>ز فیض دی تو خط کامیاب می باشد چه میشود که بوسه دل زمین بستان خیال زلف نهفته بدل ندانستم کشاده روی بود در دست تا معنی</p>	<p>چراغ گوشه نشین ما بتاب می باشد ستاع خانه ملا کتاب می باشد که بوی پرده در مشکاب می باشد نفس سحرده سطل نقاب می باشد</p>

ترا شک تلخ من احوال دل توان فمید	همیشه بخت گل یا گلاب میباشد
من از سکوت فلک ترک مدعا گفتم	لب خموش بسایل جواب میباشد

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خزین
شکست با ورق انتخاب میباشد

کاش خضر بن بادیه پیما برسد	که سراغ حرم تاد در ترسا برسد
ناله تا کی شکند در جگر خویش سپند	آتش کوه که بفریاد دل ما برسد
از تو نومید نیم تا پیش دل قسیت	عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد
تلخ کام لب شیرین شکر خاک بکشا	که بدر دم دم جان بخش میجا برسد
دل و دین را چه کنم عرضه بچو لاله تو	مشکل این جنس فرومایه بیجا برسد
دوستان در صحنه هنگامه مرگم جمعند	کاش این دشمن جان هم تماشا برسد

دین محروم ز خوتا بدول نیست خزین
باده از حرم بدل آسائی مینا برسد

آنها که خاک راه ترا تو تیا کنند	بی پرده گردیده در آئی چها کنند
می بینم از قضا دل سمن تنان شهر	پیراهن صبوری ما را قبا کنند
آنها که باختند بعشق تو نقد جان	یک جلوه ترا دو جهان روزا کنند
گردی نشود ز نمکدان عشق کم	برخوان او اگر دو جهان را صلا کنند
جز حرف آشنای لب بعل یا نیست	درسی که کودکان محبت چها کنند
رازیکه پیر صومعه با خلوتی گفت	میشن بشکیده با بر ملا کنند
دردی که بردست ز خلق جهان مرا	باشد مگر بگوشه غزلت دو کنند

خاک سیه بکاسه کند نافه را ز رشک و کیش ما چو سجده کا فر قبول نیست و قست بشکنیم دکان شیخ شهر را آنها که می پرد دل شان در هوا می تو	خونی که در دل از نگه آستشنا کنند شکری که منکران محبت ادا کنند بت قبله کان بجا همگی اقسدا کنند جان را انتشار مقدم با و صبا کنند
	شکر صریخانه جان پرورت حزین آیا بود که پرده شناسان ادا کنند
ساقی چه شد که آتش موسی ز می کند یک عیش و عشرت ولی منزلش دو ناست بنگر بقال صدر در اوراق روزگار وقت عزیز خویش باندیشه داده از کاوش زمانه باز ادگی رهیت دندان حرص کند بر شش نمی شود	مطرب کجاست تا و عیسی بر می کند عاقل بقصر حنبت و مجنون بجای کند تا آگست ز قصه کاوس و کی کند غافل که روز نامه عمر تو طی کند این نیش خنده ناله آمال می کند چین جبین علاج طمع پیشه کی کند
	شاهنشاهیست عشق و درفش قلم حزین تسخیر ملک نظم باقبال وی کند
ابل قلم فراغت دنیا نمی کنند تیغ برهنه است کسی کز طمع برید بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب بردامن رضاست سر خستگان عشق کل نشکفته ز گلبن افسرده خاطران	کاری که دست میکند اعضا نمی کنند آزادگان بخلق مدارا نمی کنند این ست دولتی که تناسلی کنند اوقات ده اند و تکیه بر نیانی کنند تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند

روی نگاه عجز ندارند عاتقان نقدت قسمت همه دلم از جور تو خاک مراد دیده در انت گروشم	سر زیر تیغ آن مژه بالا نمی کنند در باب جود و عده بفرمانی کنند این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند
---	--

بنیانی شود دل شوریدگان حزین
تا دیده را نقاب تماشا نمی کنند

گردل سر شکایت دیرینه واکند در راه انتظار طید گر چنین دلم نازم به در باش نگاهت که در وصل این ناز و کبریا که زخونی تو دیده ام ر شکم چنان زنده ره یک شهر بوالهوس گیرم که زیر لب شکتم بیتی ناله را	بگنگی چها بتو دیر آشنا کند نازت بوحده که ندرد وفا کند نگذاشت بوالهوس بوس مدعا کند ترسم مکنده مرا نارسا کند حکم غرور نازت اگر خود نما کند هر موی من بزخم غم صد نوا کند
---	--

خوش وقت عاشقی که فتنه بیزبان حزین
بایار مجلس از نکه آشنا کند

بست به پیرهن تنگ غنچه خار کند خراب نرگس شوخت شوم که از ننگه رود چو موج زودتش عنان خود دار گست در خم زلفت کند تدبیرم گیاه خشک بهار و خزان نمیداند خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن	عجیب خط تو خون در دل بهار کند سراسر دوجانرا اگر شمه زار کند خرام ناز تو آزار که بمقرر کند ترا بمن کشش دل بگرد و چار کند و گر چه با من افسرده روزگار کند ز چاک سینۀ خود کشت لاله زار کند
---	--

هنوز کوشی دست آرزو با قلبیست	ز خون کشته من تبش از گنج کار کنند
ز خار غار گلی آشیان من قفس است	زمانه بادل تنگم در چه کار کنند
سپهر با همه سامان ترک تاز حزین	خدر ز ناوک آن طفل بی سوار کنند
شامی که مست صبح امیدش نمی کنند	بخت سیاه است سفیدش نمی کنند
صیدی نمی کشد بتان در کند عشق	تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند
معجز نگر که کشته شمشیر عشق را	صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند
نگین نمیرد و کسی از خاک میسده	تا هم پیاله مه عیدش نمی کنند
نازم بر رسم دهر که در بند غیر را	صد خرقة گردیده مریدش نمی کنند
هر بسته دل که سینه برق فغان داد	حاصل نصیب گشت امیدش نمی کنند
شرح غم تولیت حزین در حکم و دست	افسانه که گفت و شنیدش نمی کنند
غرو رنا ز باکوه تجل بر نمی آید	بخود داری من سیل تغافل بر نمی آید
نیگر دوستی آشنا چون پاس مستور	تغافل پیشه من با تجل بر نمی آید
آن غم غشت اکل سانگه ارد آشیان خود	بافسون از غم آشفته کاکل بر نمی آید
بسمه اگر زلفی چهره و پنهان کند لاله	بگلشن گر کشانی زلف سنبل بر نمی آید
قدخم دیده ام پر دیده طوفان حوادث را	کند هر قدر طغیان سیل با بل بر نمی آید
بود هر چند گوش پرده بختان چمن سنگین	صفیر زاع با گلبانگ بلبل بر نمی آید
حزین از خامه ات گل کرده سامان مسیبتی	

ز مجلس بلبل مخمور آمل بر نمی آید	
بهار اسباب شورم را بسا مان کرده می آید حلالم باد سینه مبارک سینه چاکها افزنگذاشت از چشم و دل من گریستی شود حیران چو طاق قمریان چشم تماشائی	شلایین جلوه و سنبیل پریشان کرده می آید قنچ پیچیده و گل در گریبان کرده می آید نگارین خانها این سیل ویران کرده می آید سسی بالاسی من دلها نگهبان کرده می آید
حزین شب گاه رهنر میخانه پردازش زمستی تکیه هر جانب بفرگان کرده می آید	
سحر با لطف میخانه ام سر و ش آمد بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم چو ره کشت گلستان و حد تم دادند سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید بپای مخچه گرجان دهم غریب بدان کسی زبان نتواند نه از غیب کشود بر آرد از قفس بلبل خزان زده سر و گر نموش نشستن بخانه بید رویست	که بایدت بدر پیری فروش آمد سرم زمستی آسودگی بهوش آمد نوای بلبل و زانغم یکی بگوش آمد از ان زمان که بسوی میم بدوش آمد که خون مشرب یک زنگیم بجوش آمد جرس بقافله اهل دل خموش آمد که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد که قمری از سر هر شاخ درخوش آمد
بدست پیر خرابات توبه کرده حزین که مست از در میخانه خرقه پوش آمد	
مکره بسر تر بتم از ناز نیامد پیغام دروغی که فرید دل مارا	این جان ز تن رفت و در باز نیامد افسوس کز ان لعل فسون ساز نیامد

از گریه نگمد اشتن را از نیامد	از مطلب گم گشته خبر باز نیامد	خونین جگرے میتو نهفتیم و یکن	رفتم که نویسم من سودا زده حرفی
روز کے کہ بدل نالہ گرہ بود حزن را	ناقوس صنمخانہ با و از نیامد		
اسباب پریشانی ما دست بهم داد	چاک عجبی سر بگریان حرم داد	تا بی بسز زلف زد و طره بحسم داد	ناقوس صنمخانہ دل نالہ بر آورد
نوباوہ شیرین مزہ نخل الم داد	مطرب دوری زد و ساقی می کم داد	حسرت شکن ذائقہ شکنی ست گلو سوز	فریاد کہ زاد سفر از خویش ندارم
گردون زگران سنگی این بار شکم داد	آسان نتوان عرصہ بیکران قلم داد	عشق که افکنده بدل لنگر تمکین	از زهر شیر آب خورد بیشه معنی
در کشور پر شور سخن طبل عوالم داد	دین میان بر زد و فرمان بستم داد	دارائی عشقت که از کلاک و دوا تم	فرگان تو گرد از دو جهان خواست بر کرد
اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد	برقی برگ و ریشہ زد و دیده به نهم داد	هر گز که بیا و دہنت غنچه نشستم	چون شمع ز جہران تو در آتش و آہم
مشراب بزبانم صد دل بستم داد	آن را کہ غلط بخشی ایام درم داد	بر عشق در دیو حرم ہر دو کشودہ است	غفلت زدہ عالم آب ست چو ما ہے
چرا گشت خزین از گم جیب رو عالم	نخلت قلم من برگ ابر کرم داد		
غبار توبہ ام از دل شراب بردارد	خوش آنکہ ساقی مجلس نقاب بردارد		

رہین منت دریائی توان گفتن	بگو بابر ز چشم من آب بردارد
برنگ نماند کند خون بدل سیرانرا	چو غارت اشتراز مشکنا ببردارد
زدل دگر چه توقع نگاه گرم ترا	بگو خراج ملک خراب بر وارد

چو جنگ پشت حزین شد ز غم دوتا و هنوز	
نشد که گوش ز جنگ و رباب بردارد	

خوشاروزی که تیرت بی بجان تمند آرد	شب خونی نگاہت بر سر خجست نژند آرد
شب نیم جوین از دایع عشقت صبح محشر شد	چہا تا بر سر من طالع فیروز مند آرد
باین آشفته جالیہای خود امید بدارم	پریشان طرہ شاید دلم را و کند آرد
بفرما غنق آتش دست را و گرمی بست	بی دفع گزند از دانه و لہما سپند آرد

شب ہجران سپاہ درد را شور حزین تو	
درفش کاویان از ناله مشکین ہرند آرد	

بر سر تر بتم آن نوگل خندان آرید	سست چمان مرا بر سر بچان آرید
چاکلین سنینہ بد امان قیامت فست	تاری زلفش آن سوزن مرگان آرید
دل بود منتظر و شوق نمی آید باز	بد ہر شہر سبارا بہ سلیمان آرید
زہر و تقوی بدر آرید سر از خرقہ من	کفر زلفی بکفتم آمدہ ایمان آرید
موسم شادی صحاب و غم غیاست	محرمان را بہر اپردہ سلطان آرید
بادہ نوشان مغان دیدہ انجم شوست	نور چشم تاج از کوری ایشان آرید
بادہ سرخ ترا ز خون سیاوش کجاست	کہ رخ زروم را رنگ بعنوان آرید
چہ شود خاطر آشفستہ جامع شود بہ	خبرے از سر آن زلف پریشان آرید

خامه شکر شکن از عارف روست حزمین طوطیان را بصلاد در شکرستان آرید	
اگر دست مرا ساقی بیک ظل گران گیرد سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم چنان رسیده ام جایتواند کرد حیرانم بر پیش شمع رویت منصب و انگلی دارم کسی اهر قدر دل شه به باشد در جگر داری گداز شرم کی تر از سازد زگرستان را	آلنی ر جهان کلام دل ز نخب جان گیرد بهارا در گلوهر گز ندیم استخوان گیرد خدا نکست اکر دل از خانه سنگ کمان گیرد تو چون عافین افروزی مرا آتش بجای گیرد سر ره چون بآن بیگانه خوی سرگران گیرد نظر حو کلم فاطران حسین غوی نشان گیرد
حزمین از پای نشینم بر او انتظ را او چو مجنون بر سر شوریده گریغ آشیان گمرد	
خواهم بدل آن نگرستانه در افتد نخست تلاش و زبردست مبادا چشمش بنگاسه ننوازد دل مارا در هر گریه مستی منصور کند خون گوگردش ساغر که درین بزم ز غیرت حیفست زیر دست زنده با هم کس نیست	برست تماشا ست بدیوانه در افتد می بالنگه یار حسد ایفانه در افتد کی لائق برقت که بادانه در افتد گر عکس رخ یار به چمانه در افتد با چرخ تنک ظرافت حریفانه در افتد آن زلف بنایست که باشاه در افتد
با چشم حزمین این سخن از عشق بگویت کی خواب بدام تو با فساد در افتد	
بلبل گلستان نفس از روی تو می کرد	در حبیب سمن با و ندی با بوی تو می کرد

هر چه که میسر کرد بمانجوی تو میسر کرد	از کاوشش ایام خبردار نبودیم
قمری هوس قناعت و بجوی تو میسر کرد	کو کوزش بی طلب گم شده نیست
محراب و عار خشم ابروی تو میسر کرد	گر عیسی سجاده نشین روی تو میسر دید
نقد و جهان را به ترازوی تو میسر کرد	می بود نیاز از تو گر یوسف مصری
هر کس ستم کرد بیا زوی تو میسر کرد	غیر از تو مرا شکوه ز دست دگر نیست

فریاد حزین از دم گریست که خروشنه
ناقص صنمخانه بیا هوی تو میسر کرد

دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد	پیکان تو شکل که بدل یار توان کرد
این کوه غمی نیست که هموار توان کرد	من مردم و یکبار بنجام نگذشتی
دل چون رود از کف چه قدر کار توان کرد	کس شغل محبت ز ساندست بیایان
بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد	هر صبح چه زندگرم بجا کس تر من پاس
این سبزه بگرد سر ز قار توان کرد	صد عقده بود بر دلش از بار عسلاقی
شادیم که خاک قدم یار توان کرد	بر دوش اگر بار سرخوش کشیدیم

شور تو حزین از لب شیرین سخن کمیت
مصر از نی این خامه شکر بار توان کرد

چشمست اینک نصیب لاجباب شود	لجگر تشنه ام از داغ تو سیراب شود
ساقیامی بقبح ریز که مهتاب شود	شمع روشن نماید شب ظلمانی را
که غم ابروی او گوشه محراب شود	لاف غزل زدن آنزد تهاست مرا
نیست در دل افسرده رگ خواب شود	عقلت افزود ترا زاهد از افسانه شوق

خشکی زهراگر و بر آورد حسنین داسن خرقه بپشتار که سیلاب شود		
افرو و خواب غفلت جاہل چو پیر شد دریا چو پشت چشم کند نازک از حباب روز قناری شد ماز می نیاز دولت چو یافت بدگر از وی کنار کن تا داد و سر بدشت جنونم شکوه عشق مشغوفسون زهر که در تیره خاک مهند چشم تو تا پای از خون دلم گرفت	موی سفید در رگ این طفل شیر شد ناغم بآبروی چو گوهر خمیر شد پای زکار رفت مرا دستگیر شد درنده تر شود چو سگ سفله سیر شد داعم جگر شکاف ترا چشم شیر شد هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد این نازنین غزال جنبین شیر گیر شد	
جان حزین تشنه بگر سوخت ز انتظار فردای حشر و وعده وصل تو دیر شد		
در دل غم آن لاله عذارست به بینید شد چشم مرا حکمت پیرا هنر پوست آن یار که چاکست از وجانه جانها جان تازه کند لفظ خوش معنی رنگین مستغرق وصلند درین بزم حریفان در آرزوی بلبل بے بال و پر ما در پرده زلفست تجلی که روشنی	این باده که بی سنج خمارست به بینید گردی که از ان راه گذارست به بینید آسایش آغوش و کنارست به بینید حسنه که در ان خط غبارست به بینید دل آئینه یار آئینه دارست به بینید گلها همه آغوش و کنارست به بینید شمعی که فروغ شبست به بینید	
در راه وفا حال پریشان حزین را		

کاشفته ترا از طره یارست نه بینید		
کی از ما چشم صورت بین مردم حال می بیند از آن روزی که منج راه عشق از پای فنام خمارین ندارد دیده در راه می ساقی مر آینه گیتی نمانشت سر خم شد بچشم سفالگان دهر ظالم را بود شانی لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را	چه دیگر دیده آینه جز تشال می بیند غزال چشم شوخ یار درد نبال می بیند بکف داغ جنون را جام مالامال می بیند ز جام خود اگر جم صورت احوال می بیند مکس ز نور را نسب از زرین بال می بیند تصوف را همین خرقهای شال می بیند	
حزین از جادول دیوانه ام گرفت جاد دارد که عالم را پر از باز سچ اطفال می بیند		
کی صدف ز ما خشم سبکسر بد غا برد از هر دو جهان باز نیامد خبر او افسرده ز دم سردی ایام نگردید از منت پرست گرانباری دو ششم یک جلوه خیال تو در اندیشه زما کرد خورشید نبرده است بچوگان سعادت	خود باخت و غل باز حریفی که زما برد دل را کشش عشق ندانم بکجا برد آتشکده آتش مگر از سینه ما برد لب با قدم بوس تو این پشت دو تا برد دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد گوئی که زمیدان شهادت سر ما برد	
ترد امنی مشرب رندان حزین را از تو به پیشانی و از حسرت صفا برد		
قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد عکس خواهنش ز بس از مردم دنیا دیدم	سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد جوهر آینه ام حسرت ز نگار برد	

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش قوتی داد بفراود و بجهون ضعف بهر مشاطگی چسبده گل با و صبا بسکه چون نقش قدم محوسر پای توام	سینه چاکم چو گل از خانه بهزار برد هر که را عشق ز راهی بسر کار برد بوی از پیرینت جانب گلزار برد رشک بر حیرت من صبرت دیوار برد
--	---

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزن جلوه عشوه گرے کو که دل از کار برد	
--	--

با تیغ بازوی شربت جان که می برد شرمند کرد گریه ام ابر بهار را برکت نهاده ام دل صد چاک خویش را مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان گر بشکنیم زیر لب لبین خوش صغیر را ناز و کرشمه نغمه بخون جمله تشنه اند عشق آرد مود قوت بازوی خویش را در زیر رنگ مانده کفم از فسرده گ خرمن که در جگر زده ام افشک و آه را بوسیده ایم مالب جان بخش یار را	از چنگ کفر زلفت تو ایمان که می برد شبنم بقطره و قطره بجمان که می برد این شانه را بر زلف پریشان که می برد این شمع را بنجاک شهیدان که می برد پیغامی از قفس بگلبستان که می برد جان از مصاف شیر کاران که می برد تا چسبده به پنجه فرکان که می برد پیغام چاک را بگریبان که می برد انگیز بچشم شعله بدان که می برد حسرت بخنجر و چشمه حیوان که می برد
--	---

نبود ترا حریف کسی در سخن حزن با خامه تو گوئی ز میهران که می برد	
--	--

جایی که از پشه نگر و دغمان بلندم	مارا بود چو شعله آتش زبان بلند
----------------------------------	--------------------------------

در گلشنی که بانگ صغیرم ننگده شود	بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند
با پستی سپر نیامد فرد سرم	عقدا صفت قناره مرا آشیان بلند
تا شد دلم بجلقه گلده ام زلفت اسیر	شد شور محشر از قفس بلبلان بلند
رحمت جزایزی اندوه مستریان	پرواز پست و جلوه سرور روان بلند
خوش میکشند من تا ز این سی قدان	بست شکمش نشود از میان بلند
بال و پری کجاست که با بهت رسا	پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند

تقاضا حزمین که ناله بجائی نمیرسد	
پست آفریده اند زمین آسمان بلند	

نمود عجب گرازدل نامشور شد بلند	جائی که دود و دود حوصله طور شد بلند
شد موج زن ز جلوه او سیل فتنه	گر و خرابی از دل محمود شد بلند
هرگز نبود عمر فراق اینقدر دور از	از یاد زلفت او شب بچو ر شد بلند
کوته کند فسانه گل بانگ غنایب	هر حادثه است آن رخ مستور شد بلند
یکچند از عشق ز جانان نهفته بود	باز این ترانه از لب منصور شد بلند
یار ب که دید سر و سوس پیکر ترا	کاوازه اش چو مصرع مشهور شد بلند

بانگ در است قافله در در اخرین	
هزانه که از دل رنجور شد بلند	

بگفت شلغ ز گل جام رسید	شاهد باغ سبزه آشام رسید
خاک را خلعت خضر دادند	غنیچه را حله گلغام رسید
ابر با چتر سریدون آمد	ناله را از کف جم جام رسید

برق با خنجر بهرام رسید	رعد هم کوس ز کائنات گرفت
زلف سنبل سیر انجام رسید	کج نماد افسردار آب سخن
سرد هم با علم سام رسید	موسکب گل بصدر آیین آمد
سیل باد بدیه عام رسید	موج را در ع زریمان دادند
شخصه بوالهوس خام رسید	از غوان آتش زروشت افروخت
خنجر و گل بصدر اکرام رسید	باغبان تخت سلیمان آرامست
یک شکر خواب بیاد ام رسید	قسمت فیض بهاران میکرد
دل بنیاب بآرام رسید	نوبت بلبل را مشگر شد
نوپه را علت سر سام رسید	ز پدر خشکی اعصاب فشرده

بدل شاد کشیدیم حزین

هر چه از ساقی ایام رسید

نقد احمد مرادیده بیدار رسید	خفته بودم لبم در دولت بیدار رسید
بروای عریضه جو حیدر کرار رسید	بگریزی خرد خام که عشق آمدست
مختب رقص کنان از در غمار رسید	راز مستی سیریم پس ازین بادن و جنگ
که چها بر دل از ان نرگس بیمار رسید	متو اتم من بنیاب توان شرح دهم
می بیمارید که دور گل دگر دار رسید	سر زده از طرقت رخ یار به خط سبزه
ماه کنوانی مابر سر بازار رسید	یار پنهانی ما چشم جهان روکش کرد

گشته زو سیه به عقل فراموش حزین

هر کرا ساغری از ساقی ایام رسید

از بزمیان

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید
دیده دیر نیست که در راه غبار درتست
من گرفته بقبض تن زخم از دوری گل
دل بران بلبل لب تشنه مرا میسوزد
دل بیای علم دار نیا در دوش عشق
شمع بالین من خسته شد امگا و خوش
چشم دارم که رسد گر یه مستانه بداد
نگه عجز عجب قوت تقریری داشت

مار سا طالع چاکلی که بد زمان نرسید
نکست مصر سفر کرد و بکنعان نرسید
چون نمانم که فغانم بگشتان نرسید
که بستر خیمه خورشید در نشان نرسید
سر شوریده منصور بهامان نرسید
کز ضعیفه نگم تا سر مرگان نرسید
گر بستر منزل ماکیل بهاران نرسید
این تم شد که بآن چشم خندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزمین
شب افساد ما خوش که به پایان نرسید

تا کی ز جوی هر فرو امیل خون رود
در پیش چشم من نکست با رقیب بود
خون می رود ز دیده مادل شکستگان
عطا زلفت او چکنند باد ماخ من
هر کس بجالم آرد و نه شکست پای سعی

یک روز ز در در آ که غم از دل برون رود
این داغ حسرت از دل آ زرده چون رود
از شیشه شکسته می لاله گون رود
نشینده ام ز فکر پریشان جنون رود
بادست خالی از در دنیا می دون رود

گر طعنه زد مرغ حزمین از امام شهر
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد
دل بسته فتر اک سر زلف سوار نیست

سود از دزد زلف بتانم چه توان کرد
از چنگل خرد رفته عنانم چه توان کرد

در صومعه ز نعره زانم چه توان گفت	در میکره از درد کثانم چه توان کرد
در سلسله زلفت تو ای رهن دلها	سر علف سود از دکانم چه توان کرد
گوشی بفغان دل ناشاد نکردی	پشت همه تن گر چه ز بانم چه توان کرد
فرمان ترا هر چه بود میکنم اما	من بجزیران نتوانم چه توان کرد
شد قطره بدریای فنا وصل حزین را دی بودم و امروز ندانم چه توان کرد	
ننگ عشق و جنون نام مرا عالی کرد	آمد او بار درین کوچه و اقبالی کرد
نیت امروز عجب گریش از شادی است	آنکه دی از غم ما آنهم خوشحالی کرد
گر چه دریانشود خشک بر تروستی ابر	در غمت ریزش ترکان لاله خالی کرد
سر شوریده من باج ز مجنون گیرد	عشق در ملکوت در دمر اوالی کرد
پیر مارا بجهان بخت جوانی چه شراب	شوخی عهد صبارا بجهنم سالی کرد
مرحبا عشق کرد و قطره مادر باشد	دل مارا صد لب گوهر اجلالی کرد
مرنج گلشن ز تو شیون مرا سوخت حزین که سحر ناله بطری که تویی نالی کرد	
با و صبا فسانه زلفت تو ساز کرد	پیغام آشنای شب مارا دراز کرد
گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو	ساقی مرا بجز غم می جا نگداز کرد
افزون شد از به خط شوق عاشقان	نیرنگ باغ ناله مرغان دراز کرد
گویا لبالب از می عجز و نیاز بود	پیسانه که چشم ترا مست ناز کرد
کشتای لب بقصه را ز نهان حزین	

نتوان حدیث شوق بجز در از کرد	
لب لعلت به پیای دل ما شاد نکرد میکنند آنچه جگر کا و نگاه تو بدل سرو ناز تو که عمر ابدی سایه اوست کافر بتکده جز مهر خشت قبله نداشت	کلک مشکین تو از غمز و گان یاد نکرد برگ جان کس نشتر فولاد نکرد یک ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد
کادش ناخن غم با جگر م کرد حزین انچه در کو کهنی تیشه فرهاد نکرد	
ایوای براسیری کنیادرفته باشد آه ازومی که تنها باداغ او چو لاله خونش به تیغ حسرت یارب حلال باد از آه دردناکی سازم خبر دلت را رحمت براسیری کنیادرفته باشد شادم کازرقیبان من نشان گذشتی	در دام مانده باشد صیادرفته باشد در خون نشسته باشم چون بادرفته باشد صیدی که از کندرت آزادرفته باشد روزی که کوه صبرم بر بادرفته باشد باصدا میدواری ناشادرفته باشد گوشت خاک ما هم بر بادرفته باشد
پرخور از حزین ست امرو ز کوه و صحرا مجنون گذشته باشد فرهادرفته باشد	
آب رنگی بچمن فیض گلستان تو داد بامدادان بکنم پاره گریبان چه کنم عمر باد طلب چشمه حیوان بودم خنده به صبح زوی عشرت هر روزه من	عنجه را جام شکفتن لب خندان تو داد سینه صبح نشانی ز گریبان تو داد خضر شد خط و ترانم ز بنخندان تو داد سر بجانم غم عالم شب سحران تو داد

کرده سرست زلالی می ریچای تو	نم فیضی بسفالم خطری جان تو داد
شور سودا بسرم زلف پریشان تو نخت	بیج و تابی برگم طره پیمان تو داد
میدمد از قلمت صور سر اقبل حزین محشر آشوب خود امروزی دیوان تو داد	
وردیده من غیر رخ یار نگنجد	در آینه جز پر تو دیدار نگنجد
او گرم عتابست و مرا غم که مبادا	در حوصله ام این همه آزار نگنجد
زان بخود و مستیم که هرگز می تو جید	در جام دل مردم هشیار نگنجد
ما چون خم می زند خرابات نشینیم	در مجلس باز اهدا دیندار نگنجد
هر جا که حدیث سبز زلف تو بر آید	دیگر سخن از سبزه و زنا نگنجد
ترا بد تو و فردوس که سرست محبت	جز در صفت رندان گنگار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم	آن راز که در پرده اظهار نگنجد
فریاد که غمهای تو ز اندازه بروست	ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد
سرست حزین از می منصور می عشقت شور دیده سرشس جز بسردار نگنجد	
نخستین عاشقان بچشم آن نه مهربان بخند	باین می چرا کس بخند و نه دوستان بخند
بنام سرفرازهای آن سروسی قدرا	که گر سرانند برایش از آب دیوان بخند
نظردیده روشن میکنم زان جاوه گرگاهی	مبادا زدیده من آن غبار آستان بخند
نخواهد پاکشدن از سر کوبت بصد خاک	کجا دل خوش کند گر عنایب گلستان بخند
نیست احتیاج غیر گشتی سرگران آرس	غرو حسن بی پروا از عشق بدگان بخند

زبان گر کینفس خامش کنم دل میکند یاد	اگر زیادت می غافل شوم از دل زبان رنج
حزین آزرده دارد بی کمالان را نوا می تو	دل زاع و زغن از طوطی شیرین زبان رنج
در صید گاه عشق تو بسمل بخون طبد در شنیده خانه دل کس پری خلیست ترسم ز گریه من دیوانه لاله سان دارند زیر کان بخمال تو زندگی در راه عشق کز دم تیغست تیز تر	در خون طبد و لیکت چون دل بخون طبد از عشقت ای فرشته شامل بخون طبد در موج خیر بادیه محسمل بخون طبد صیدی که شد زیاده تو غافل بخون طبد باید چنان طبد که منزل بخون طبد
این جان که داده به حزین آنچنان مکن	کز آرزو می خنجر است تل بخون طبد
سبزه دور از تو مغیلمان بنظری آید شده رسوائی ما پرده عریانی ما دل از آسایش دوران نشود جمع مرا پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب	غنچه بی روی تو پیکان بنظری آید سینه چاک گر بیان بنظری آید زلف ایام پریشان بنظری آید این چو از دیده رود آن بنظری آید
نگذری سر سری از دفتر ایجاد حزین	مشکل آنجاست که آسان بنظری آید
شب ز بهر تو ما را بسر نمی آید برنگ موز سرم خار پا برون آمد انگوست هر چه کند با من فلک زده دوست	که پاره جگر از چشم تر نمی آید چما که در عشقت بسر نمی آید که بد بدیده صاحب نظر نمی آید

مگر رنگ سبوی بکام مایه ز نند	ز دست بسکه ماکار بر کنه آید
حزین بخیر از خود ز خود خبر دارست	ترا که با خودی از خود خبر منی آید
طرب ایدل که یار می آید چو گل آشفته کن گریبان را عشق مشعل سراج سر بلند بیاست گل غزل بود غریزش دار هیچ دانسته که بیکاری هر کجا از لقی است در عالم	گل عشرت بیار می آید که نسیم بهار می آید سر عاشق بهار می آید بنظر هر چه خار می آید چه قدر با بکار می آید بر سر اعتبار می آید
وصل جانانت آرزوست حزن	بر و از خود که یار می آید
خرامد سرو من ستانه هر راهی و چار آید گوار نیست آب زندگانی بجز نیلایم شرابی چون ندارم با کباغبانین میازم کس باوراق ماجانا بیاون فال می باشد	مگر یکبار هم ز کوه راه انتظار آید بحسرت میکشم پیانه تا گل بهار آید دل خود میخورم در آشیان تا نو بهار آید انگه را این دل بی بار و را گاهی بجا آید
حزین آشفته دارد خامه ام را خیمه شکینی	نی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید
از نماز نقش پایت بر خاک شکل آید	هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید آواز دل بگوش از ضعف شکل آید

تا دیده میکشایم دل در مشت بل آید ییلی برون ز محل در پرده دل آید باشد رخاک وادی سیلاب چن گل آید خورشید در حجابش بکفرد باطل آید دیو ارافتد آخر آن سو که مایل آید جانی که زال دنیا شیرین شایل آید در حشر اگر پرستم دامان قاتل آید چون باد شیطانی کشتی بساطل آید جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید	ز آینه سکندر روز جام جم خلاصم دلدار رخ نماید چشم از جهان چوستی جان میکشد که درت ز آینهش تن ما با حسن بجد دل چشمت که آتش باشد تن را بهر چه دای انجام کار کانت از شاهان غیبی عیبت خود منائی از آب دیده شویم گر باشد نشانی از ناله های شکیه دل یافت وصل مقصود زین دانه های اشک که سوز دل نشاندم
--	--

غافل بسینه کم شد در عاشقی حزین را
آن دل که بوی ز عیش در شمع محفل آید

بآینه که تر سازه از بختانه می آید مگر افکنده لعل بدارش از نظری را تجلی زار می بنیم سر خاک شهیدان را بیاد لعل میگون تو در خاک بخد خود را	نگاه از گوشه آن ز گس مستانه می آید که اشک حسرتی در دیده پچانه می آید مگر شمع بطوف مشهور پروانه می آید همان ز دیده سیل گریم ستانه می آید
--	--

حزین آراستند از نو خرابات محبت را
مگر داغی بس وقت دل دیوانه می آید

دی که حرف و دعاغت بگوش می آید نگاه هست که وارد سر خرابه می آید	دلم بربگ جرس در خروش می آید که اشک ز قره طوفان بدوش می آید
---	---

دلم چو ساغر سپاه میباید یارب	کدام رنند زمستی بهوش می آید
ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد	که خون طاقت مشرب بجوش می آید
نیم مصر وصال آنقدر رگلو سوزست	که بوی پیر بنفش شعله پوش می آید
عبث چه زخمه فلک میزند بار تم	مرا که از سر هر مو خروش می آید
دور در با فلک سنگدل بساز حزین	
که عاقبت پدر می فروش می آید	
خوشادمی که مراد پده از غبار بر آید	در گرد هتیم آن نازنین سوار بر آید
همین بست که خود چاک میزنم بگریبان	ز دست کوته ما بیش ازین چه کار بر آید
ز سر گذشته بدایت نشسته ایم که تا که	نگه بعبیده زان چشم میگار بر آید
بغیر ازین که بسرنگی جهان بسر آرمی	در چه کام دل از دور روزگار بر آید
چاشنی ست حزین اینکه در جگر زخمت	
بیک صغیر تو دود از دل بهار بر آید	
چون نخل توان از ناز گرانبار بر آید	سشش از جاسر وز گلزار بر آید
دل میرود از سینه و پیکان تو قنیت	حمست بران یار که از یار بر آید
شمر مندر عشقیم که بی چاره و تدبیر	آسان کند آن کار که دشوار بر آید
از ناخن عشقم رگ جان زعفر منده است	بی زخمه صدا که شود از تار بر آید
بگذر حزین از کف خود بادیه پندار	
تا ساغر از میکره سرشار بر آید	
کند بخت غرت با جزا تن جان برون آید	بشای میرسد یوسف چو از زندان برون آید

نفس از سینه خون آلوده چون کپالچ بون آید	ز تیر غمزه او بسکه دارد دل جراحتها
که دل از عجزه آن گوش مرغکان برون آید	سپر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد
سبوی قسم خشک از دل رحمان برون آید	بیای خم من محمود برب خاک میمالم
که از کام حریفش بقیه چون ندان برون آید	ترکودک مشرب میامخورد زاهد غم روزی
رگ جان بیتی چون تان نفس آسان بون آید	ز بر لب درو بچران زندگانی گشته دشوادم

حزین احسانی از مرگان ترور کاروریاکن
که تا کام صدف از منت نیسان برون آید

بر افشان لب را تا زاهد از ایمان برون آید	نقاب چهره بکش تا غیبت جان بون آید
خضر لبش نه از حشر پیه حیوان برون آید	دهد گر لعل سیرایت سناهی جان گذاران را
ز چشم جامی شرکان پنجمرجان برون آید	فرو خوردم ز بیم خویش از بس تشنگی نین را
صبا آلوده بوی گل از لبستان برون آید	عبیر میبری آید ز گوشت قاصدا هم
مرا اگر غار پا از دیدم چون شرکان برون آید	قدم از وادی شوق کشیدن نیست مقدورم
نمی پالست یوسف از چه کنعان برون آید	بزنند آن غریبی بایش خون جگر خوردن
چو گل خوین کفن از عرصه میدان برون آید	بمشرکشته شمشیر ناز لاله خساران
خلیل آستان از آتش سوزان برون آید	زند چون خار خاشاک کشتن شعله در جان
فد شمع از زبان چون مهر نوافشان بون آید	نبا شد پیش روشن دل فروغی بل عوی را
نگه خوریز ترزان ز گشتان برون آید	چه عنوان از نیام آید برون تیغ ستایش
چه خواهم کرد اگر آتشین جولان برون آید	سپند من ندارد تاب رو گرم چون نهم

حزین از جلوه مستانه ساقی بگور فری

که شیخ خانقاه از پاکی دمان برون آید	
<p>پروانه از چراغان مرغ از چمن برآید شوریده سر بهوش مشک از ختن برآید گر خار و فس فشانی سرو و من برآید گوهر نگشته صفت حزن از دهن برآید مانند شمع فانوس آه از کفن برآید با اشک پاره دل از چشم من برآید</p>	<p>زان شمع گلخانه اران هر جا سخن برآید گر طره بر نشاند آن عنبرین سلاسل در هر زمین که گردد میراب عشق و بقان همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور دارم ز داغ حسرت روشن مزار خود را چون برگ گل که آید با آب جوز گلشن</p>
<p>احسان عشق با من نغزون حزمین از است کز عهده بیانش کام و دهن برآید</p>	
<p>این سپندست کز و شعله نقره یاد آمد پروباله کشودیم که صیاد آمد بادلم الفت ویرینه غم یاد آمد ادب آموز ترا ز سیلی استاد آمد هر که شد بنده عشقت ز غم آزاد آمد</p>	<p>عشق سرکش بقنان زین دل ناشاد آمد تهمت آلوده عیشیم که گلشن زادیم خواستم عقد طرب بامی گلگون بدم طفل غایبم و ستمگاری ایام بما غم بود قسمت دل های فراغت طلبان</p>
<p>در گه پر میخان خاک مرادست حزمین هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد</p>	
<p>بدلها ذوق دست فشانی گل های باغ آمد بمحمد الله که آب فتنه مارا در این باغ آمد بشارت زاهد گم کرده ایمان را چراغ آمد</p>	<p>نیم حالت آور پای کوبان تر دماغ آمد که دوی خشک ابر را دماغ از بوی تر شد رگ برق قبح میزند خلوت گزینا زرا</p>

بیاموئی بپین و جگر و قفس در خنا زار
بر آ از خرقه سالوس ز راه فصل باغ آمد

حزین از قطره ریزی نماند دست بر آواز
مگر در دانه دل را توانی در سراغ آمد

<p>شب زلفت تو در خیالم آمد بیرسم ترست غمزه امروز با و قدراوست قسمت من از حرمت خون دل شناسی عشرت که به عدم کجائی آبی ای زخم تشنه بردار گفتی نظر از جهان فرو بند از هر فرقه زین اشارت بگشت خورشید رخ تو شد مقابل چون آینه وصل و حجاب افسوده دمان حذر که چون شمع از دیده و دل کناره گیرید</p>	<p>از بخت خود انفعالم آمد گویا چشم بحالم آمد شادم که الفت بفالم آمد پیمانه کشتی حلالم آمد از هستی خود ملالم آمد اشک دریا نوالم آمد کاینک رخ بی مشالم آمد بر دیده امتشالم آمد جانم به تن هلام آمد از حیرت آن جمال آمد حسرتی بزبان لالم آمد دشمنی بنگهان غنالم آمد</p>
--	--

اوراق دل حزین کثودم
عشق تو بوصف عالم آمد

<p>پیرمغان مرا بادی نام میبرد کیفیتی که خون دل آشام میبرد</p>	<p>بی با و صبر ز قدر و ثروت کام میبرد بمشید را انگشته میسر جام نوش</p>
---	--

<p>حسنت عجمار ماند بهر گلفک بباد دل را فلکند عشق بیدان امتحان بامروزه پرتو فیض ازل کمیت یک فرس بیش در کعب چرخ لایم نیست</p>	<p>از مایه ی یار که چیسام میبرد گوی از میان زلفت دلا رام میبرد هر کس بند ز بهمت خود کام میبرد گر صبح می نهد بمیان شام میبرد</p>
<p>تلف باد پرد درنگی دهر دلی حزین کامی که داده است بنا کام میبرد</p>	
<p>پیمان کرده گفت صد ساله می برد پیدا است حال عشرت گلگشت روزگار یاری که باری ازل ماکم کند کجاست نخت جگر به بند چشمم کشوده بار ضعف رسا رسیده بجائی که ناله ام بای شرر سپهر مغان شیوه بعد ازین در دت مباد قسمت این تخکام کو خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل وی ستمگر تو در آغاز گیر و دار رتنگ شکر توره افتاد و پور را سورت گراز رخت چه کشد غیر افعال خر خط از جمال تبیان کامیاب شد ست رلوده مایه شیطان نبرده را</p>	<p>آلودگی غلظه غساله می برد از داغ حسرتی که بدل لالی برد گناه غبار خاطر مانده می برد اشک از کنار هر مژه پر کاله می برد حسرت بحال شعله جواله می برد ز آتشکده فسرد گیم ژاله می برد فیض از شکر لب تو که پتخاله می برد زین نوح فتنه که پدرباله می برد کار از کعب ملائک عماله می برد در داکه دزد حاصل بنگاله می برد کز کار دست قوت فعاله می برد فیض از وصال رخان باله می برد دزدانچه و آگداشته رتاله می برد</p>

گر زانکه ریش گاو نه از چه سامری	هوش از سرست بنغمه گوساله می برد
	حاجت بود صفت نیست کلام ترا حزین که محسن شوخ منست دلآله می برد
ساغر نرتم تا بتوان خون جگر زد گویا بچمن تند و زیدست نیستی پرداخته بودم ز سواد و دهان چشم باز و می شکار افکن آنغزه بنارم بنواخت مرا آن لب شیرین به پیای جانا بنظر خور و بسین دانه اشکم	بر سر زخم گل چو توان دست بسزد این خزع گرفتار صغیری باثر زد آن طره طرار مرا راه نظر کرد تیرش اگر از سینه خطا شد بگر زد صد عوطه فروز تلخی جانم بشکر زد آتش بجایانی شود از نیم شهر زد
	میسخت حزین را فرقه در راه تو چون شمع آتش شب هجران تو در دیده تر زد
بانگی بحر فغان فرورفته صبا زد دل شور بر آورد ز آسوده فرا جان در ممد گران خواب عدم بود و عالم هر دل که سیلاب جنون غایب بود آ در شهر فنا شمع غیورست حذر کن جانی که غم عشق بود مهر بد چسبست دست هوس از نعمت کونین کشیدیم	گلبن ز نو آراسته شد مرغ نواز زد ز آشفته صغیری که در آن لعل و تاز زد آز زد که مار استم عشق صلا زد آلودگی دشت در خون و رجا زد هر کس که سرفراخت بشمشیر فنا زد یعقوب بخش گشت و دلم و اسفا زد این بهت مردانه به عالم سرا پا زد
	در نکته حزین نقش حریفی چو نوشست

هر جا رفته توفی کتاب تو بجای زد	
<p>بخاموشی صغیری آشنائی میتوانم زد هین من مانده ام و رفته ام از دل نگاران اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم نواخی خموشی کیست غیر از من بین محفل نیارم چون جرس برشت از دوش کسی بار نیم بیکانه زان گل خارخاری در نظر دارم عبث خون جگر منقطع کن ای چشم بی پروا دل با حلقه ماتم نشینان الفت دارد چنان عاجز نیم که ز حال من غافل شود و نازد</p>	<p>چو بی از دغهای خود نوائی میتوانم زد که پیش ستیان حوت دفائی میتوانم زد که بر نقد و عالم پشت پائی میتوانم زد که حرفی با نگاه سر سره سائی میتوانم زد هین گم کرده را با تراصلائی میتوانم زد چو بلبل ناله درد آشنائی میتوانم زد ازین می ساغر مرد آزمائی میتوانم زد هنوز ای گریه ناکان های می میتوانم زد بخون پیش من هم هست و پائی میتوانم زد</p>
<p>حرمین از خودی گویم سخن گوشه بجز حرمین نیسم من از دم نائی نوائی میتوانم زد</p>	
<p>گر رخ بانوائی ای خوش نقاچه باشد از وصل خود بر بیدی گوئی چه جور دیک شمع جمال موسی شد برق طور را زد از یار ناموافق دوری ضرورت آمد</p>	<p>مار از ماستانی ای دلربا چه باشد خود فصل ماجرا کن جور و جفا چه باشد نار کیم آن بود نور خاچه باشد گر ساخته نشینی از خود جدا چه باشد</p>
<p>انوار مرشد روم شد راهبر حرمین را گر همی نخواهی از اولیا چه باشد</p>	
<p>خوش آن عاشق که شیرای تو باشد</p>	<p>بسیابان گرد سودای تو باشد</p>

<p>سراپا دیده شد آئینه دل شود دوزخ گلستان خلیلم گذارد هر که پایر جسم خاک نشیند کی دلی در سینه شک شفا بخش دل مادر و مندان کنند اند از گردنهای شیران اگر میان گیر زهر پارسائی شکست کفر و کین خونریز سلام سواد سونات اعظم دل من این دشتی که افشاندم بکونین ندارد ناله در چپ که تا نیر</p>	<p>که حیران سراپائی تو باشد اگر در دل متناسی تو باشد بطور عشق موسای تو باشد که تنها گرد صحرای تو باشد لب لعل میجائی تو باشد سر زلف چلیپای تو باشد نگاه باده پیسای تو باشد زرقان صفت آرائی تو باشد خراب چشم شملای تو باشد بدامان متناسی تو باشد دل چون سنگ خارای تو باشد</p>
<p>خرین آرام بخش تلخکامان که این آتشین خساره گرم خود نمائی شد بچشم از خیال آفت پافش می بدم من شکری سخن پرورده ام با شیر و جاش شد مرا سر بجزا داده وحشی نگاه او سیه وزم که از کف داده ام دامان پافش را رواجی نقد ما نیست ربار از حسن او در الفت میان جسم و جان با گل بر آوردم</p>	<p>نی کلک کفر خای تو باشد که اخلاص مخانی ملتزم در جبهه سائی شد بیاض دیده روشن سواد من جنائی شد که سرش مصرع جسته شیرین ادائی شد غبارم سرمه چشمم غزالان خطائی شد زنجیر تیره من کوی شد نار سائی شد زرد نعم کلفت سراپه حسرت فزائی شد از انروزی که دل را با محبت آشنائی شد</p>

بندوق وصل موج شور و خشمیرند خاکش	بخون غلطیده کوز نمی تیغ جدائی شد
دل از دیرینه غمها برگزینت نیست کار من	چرا با یعبث بدنام تنگ بیوفائی شد
بکن چون شمع مارا در شب هجران بجار آمد	سر انگشتی که در گستاخی برق کشائی شد
چو در یاشد حباب زنگنه چیری برون آید	گداز تن شکست قدر مارا مویائی شد
نبود اول رین میخانه قدری خرقة پوشانرا	شراب نوده و لقم آبروئی پارسائی شد
بدل تنجائهای آرزو را کرده ام ویران	که چاک سینه من قبل حاجت روائی شد
فراموشم کن گر معنی بیگانه می فهمی	که عمر صرف تفسیر کتاب آشنائی شد
رنگش ز شوخی مویچه دریا خون گردد	بمیدانی که فرگان تو در تیغ آزمائی شد
چونی جز با و نبود در شکنج آستین من	نفس بهیوده صرف نغمه ای بیوفائی شد

حزین از گردش پیمانه چشم سخن سازی
سپه ستانه کلکم بر سر دستا نشرائی شد

در کارگاه نجیب چو طرح لباس شد	گل را حریر قسمت و مارا پلاس شد
جز مانگر در وی بحجاب آفتاب	در خاک نقش پای تو تار و شناس شد
بخشید جان زباده مرا پیر می فروشن	در دوش درین سبوی سفالین جواس شد
بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو	یک قطره خون چکید و دل بهیراس شد
بخشد بکام جان اثر آب زندگی	هر دانه که با لطف افسوس آس شد
ما جمله منظریم جمال ترا و لے	آینه در میان مار و شناس شد

یکسان بجا کشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

پری کردا کسرم بر دانه شمع تو خواهم شد سحر پیرهن دیدم ترا چون شمع فالوکی شب پیردانه سان گرد سرت شمع به دستم سرم گرم عروج نشا در غمت چند آرد بتا آشنائی بسته بودم دل نداشتم از اشک آه بیتا لاله ام درین نور شب	همه رسا را آتشخانه شمع تو خواهم شد گر بیان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد که برگرد جهان افسانه شمع تو خواهم شد که مست از آتشین بهانه شمع تو خواهم شد که از پاس ادب بیگانه شمع تو خواهم شد خدا ای جلوه مستانه شمع تو خواهم شد
---	---

حزین شیراز در خویش را یکشب پیرسپیدی
شبه دخی بیابانه شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه غم چو پاپال شود چو طور بوم درین شود تجله زار نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا ردان زوید که بلبل درین چمن باید بوعده نام وفا میری و میرسم بود ز رخسار لب گفت مسلم و دل شود کلید در غلبه بطلب فردا بلب شراب سخن صاف اگر نمی آید	ز وحشتم گ خار ارم غزال شود رخت چو شمع بر چینه خیال شود میان لب و دل تا بکج جدال شود هزار جدول خون تافدی نهال شود میان غم و دل آشتی ملال شود گرفتنی دهبانی که هرزه نال شود بعرض حال زبان گسته لال شود چون بهره دل ریز تا ز لال شود
--	--

حزین: بیهوده صد چاک دل برون افکن
تفش و بال بجنج شکسته بال شود

از دلم جلاست و در آسمان آمد پیرید
اگر دی از خاطر فشانند خاک را آن آمد پیرید

حرف عشق آمد بلب شور قیامت ساز شد	دماغ دل گش کرد مهر خاواران آمد پدید
رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار	جلوه گزشتی تیرا تیرا جان آمد پدید
خاک بپسرایه مجنون خراب افتاده بود	برفشانندی ست دل ریا و کان آمد پدید
قد بناز افراختی غوغای محشر راست	حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید
جان بید از الفت تن تا تو رفتی از میان	آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید
برقع از رخ تا کشیدی حبیب گلهای چاک شد	سایه تا انداختی سر و روان آمد پدید
در دجیران تو جان بهر اران دماغ و شست	رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید
یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار	یک اشارت کردی و صد دستان آمد پدید
دیدم میگون ساختی میخانه دار گرد شد	گردنمگان رنجی ریر منان آمد پدید

رنجیت دست غم حزین در دل مرا صد رنگ دماغ
سینه ام را چاک زده شمر نشان آمد پدید

ز نچیرد لیرم شمه صیاد میلرزد	ز جان سخت من این و شده فولاد میلرزد
برد از جانمب ناکه من بر مجنون را	ز بیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرزد
شکوهی عشق نبشیرست باز و صغیفانرا	که تیغ کوهسار از تیشه فر باد میلرزد
ز گلهای گم صغیرم میبلید دل غنچه لبانرا	ز کلک خوش صریرم خامه فولاد میلرزد
زبان عشق ترسانست از دست و اعظ	که شمع شعله در درر بگذاز باد میلرزد
نمیگردد بجای پای ناقص فخر تان محکم	بجالی این سبک نگران دل الحاد میلرزد
گدا و شاه را از خاک است آسایش	ز زمین چون میبلید ویرانه و آباد میلرزد
آکند جای که آن قیامت قیامت جلوه آید	ز باد و امن او را بیت شمشاد میلرزد

خرین از سر دیر عقل بیرون ناله سر کن
که سر ما خوردگان زادر گلو فریاد میلرزد

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند
علو فطرت و طبع رسا خدا دوست
نه هر که یکدو سه مصرع بیکدگر بندد
ز هر دمان و لبی نکته نشین نشود
کمیت حوصله فیض تنگ نظر فان را
ز خود گذشته کند درک و از ذات سلوک
عیار دولت باشد ز عشق سکه بزر
خیال سایه نشینان سرو یار جد است
شکسته عالی دلم از دوست مخفی نیست
تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست
غبار شکر غم صرفه نخود اهدا برد
ستاره سوختگان از شام تیره چشم
مرا به سبزه خط ترسته پیوند نیست
بدیده که کشد عشق تو تیا به رضا
قبول خاص نگرود بحرف و صوت کسی
تو کار هستی خود را بدائع عشق گذار
سپند ازین بخش مسوز و ساز خودم

نه هر که تاخت بلشکر سنگداری داند
که هر گیاه که روید صنوبری داند
رموز معنی و درو سخن سوری داند
نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند
نه هر چه قطره گی آموخت کوشی داند
گدا میسکده مقلندری داند
شکسته رنگی ماکیمیاگری داند
و گر نه هر شجره سایه گسری داند
شبه معامله رس خوسه لشکری داند
کسیکه خسته بعشقت داورای داند
که اشک سیل عنانم دلاوری داند
که داغ عشق فروزنده اختری داند
و گر نه هر سرسوی تو دلبری داند
غبار حادثه را جلوه پری داند
نه هر که صحبت مایافت بوذری داند
که خور به از همه کس فزده پروری داند
دل من اخگری و سینه مجری داند

<p>حزین تویی که سیاهوش جان گذارانی نه هر که رفت در آتش سهم دردی داند</p>	
<p>کفت ز نان جامه در آن فصل کثان برخیزد حرم آن روز که اینهم زیان برخیزد از کنارم اگر آن سرور و آن برخیزد زیر قفس بلبیل مابال فشان برخیزد کز میان کلفت و زان و شان برخیزد رسم انصاف مباد از جهان برخیزد</p>	<p>زاهد از حلقه ناپیون و گران برخیزد پرده دیده حجابست میان من و دوست خوار و پامال تر از سایه افتاده ستم سینه دل را چرخیاست کند زندان باتو در خلوت دل وصل مدای خواهم هر جفائی که کنی راحت جانست ولی</p>
<p>برکش از دل نفس مولوی روم حزین تا ز گلزار و سمن ریخ خزان برخیزد</p>	
<p>خروش بلبیل و بوی بهار برخیزد بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد بصید دل نگه جان نکار برخیزد هزار ناله ز سنگ فرار برخیزد هزار رنگ گلم از کنار برخیزد</p>	<p>بنفشه چون ز بناگوش یار برخیزد چند ولتی ست که در پای خم چو بنشینم ز دامن مژه چشم سرمه پوشش باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری ز ریش مژه کز فیض عشق سیر است</p>
<p>درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین که شور بلبیل ازین شاخسار برخیزد</p>	
<p>وز دل بیباقت من اشک آبی سوزند حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سوزند</p>	<p>هر دم از چشم خوشت غافل گاهی سوزند من بیک نظاره حیرانم چو گل چینم ز تو</p>

زین بچن سچواستم مردم گیاهی سرزند شعله ترسم زهرشت گیاهی سرزند	عمر صرف دوستی کردم بری حاصل نداد گر شود آن برق جولان گرم خود و آرزوین
از تفا فلحای گرم یار میترسم حزین آه بیت با نذر او دخواهی سرزند	
صبا زان طره سنبل در گریبان تواند ازد که کار خویش فروا هم بد امان تواند ازد بخاکم سایه گرم و خرامان تواند ازد که شکر خنده شور و درنگدان تواند ازد سفالم را در آب خضر ریجان تواند ازد چو طرح آشتی با تیغ نرگان تواند ازد خوشا شمع که خود را در شبستان تواند ازد ز جمعیت سر زلف پریشان تواند ازد بکو فرگردم را آب پیکان تواند ازد سر شک گرم من با خگر بد امان تواند ازد سر خورشید را در گوی چو گمان تواند ازد چو طوطی خویش را در شرکتان تواند ازد	بهار جلوه چون ره برگستان تواند ازد دکشن نهاده روز از کفنا قناده دامن من چونین کفن صد پیرهن چون غنچه بیالم لب خیم نموش از شکوه خوا گشتن آن روز بیاد سبزه سیراب خط عشرت دارم تمنا بشکفاند غنچه امید زخم را بکامل نیاز دوست یک آتش بجان بیتو ندارد تیره نختی بار پریان خاطر آن کار همان از تاج حسرت لعلش خیزت زخمش سرم را جادوی در کنار از مهر و تیرسم سبک گردان غنای ناز تا چرخ گران تمکین نگرد و آتشین لعل تو مانع سبزه خط را
حزین از شرم در تاب زلف غبرن دیوان بهر جا سایه کلاک غنبر افشان تواند ازد	
گر آن شیرین سپر بادام چشمم در شکر گرد	شراب اشک تلخ چاشنی از نقل تر گیرد

کفنی بی مایه نتواند ره سبیل خطر گیرد اگر رفتست اشکات سپر تا دامن محشر سمندر از صغیرش میکند آتشکده آرائی درین بکایت کتب خط بر کتاب جزو کل طفلی سبیل اشک من پرورده آن سبیل خند انرا دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خاک فریب صوت بلبل خورده ای گل اگر خواهی غور حزن کی بجا زنده راه نظر بازی صداع از بوی گل خیزد آسوده خزان را	همان بهتر که ناصح آستین زین چتر گیرد محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد بهامی عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق برگردد خور و خونها چمن پیرانهائی تا شمس گیرد سُراغ بوی آن گل از نسیم بجنجبرد بگو تا بال و پر نزد یک شمع شعله ور گیرد هوس دنا که این کاروان بیجا گیرد خلاص از درد و سرگردوسی کو ترک سر گیرد
---	--

لب خشک صدف سازد حزمین با مژه خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

سرش تیره صبری که ز دل فوٹ نهان شد گفتی سخن از هجر و کثودی لب خشم گفتم شکستم تو به خزان آمد و گل رفت او رنگ نشین بوده ام تسلیم بقار در شاهجه بی مطلب بقبر نبی رنج شکله ای شده شود زاهد سگ پاک	مار ارگ جان گشت و ترا سوی میان شد رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد رفتم که بمی روزه کشایم رمضان شد این جسم فرومایه مراد شمن جان شد موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد بیجا دوسه جامی بی پاکیزه زبان شد
---	---

با طبع که چیست حزین ای نیمه شوخی
از عشق تبیب نیست اگر چه جوان شد

چند پرسی گش بادل افکار چه کرد در باطل اثری از دل دین نیست بجا گر بگویم دل سنگین جدت گردد آب جلوه در خانه آینه بخود ننماید گر بگویم رگ خوابت بگدازد چون شمع ز آنچه جزند عشقت پیردازی دل	برق بیایک عیانت که با خلد چه کرد بمن سادو دل آنظره طرار چه کرد که روشن گمراهن چرخ جفا کار چه کرد گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد که شب بجز تو باد بده میدار چه کرد گر بدانی که بمن سجد و زنا چه کرد
---	--

گردانم نگه زاهد خاموش حزمین
چه بگویم بمن این صورت دیوار چه خورد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد آنسر و گل اندام که دلمها چین پوست از حال تدردان پروبال شکسته آن شوخ که در خانه آینه کند سیر طفلی که زمستی نشناسد سرو پارا هستی است که در عشق فراموش شد اول	محو تو ز همبران چه خبر داشته باشد از خانه پدر و شان چه خبر داشته باشد آن سر و خرامان چه خبر داشته باشد از آبله پایان چه خبر داشته باشد از بیسرو پایان چه خبر داشته باشد مجنون از جهان چه خبر داشته باشد
--	--

چون بهلکف از کار قداست حزمین را

از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معتوق اگر میل قداست داشته باشد بر خاست چشمش بچه خونریز نگا هی کم میرسد آواز دل از نصف بگویشم	عاشق چه نیم از جور و جفا داشته باشد تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد در پرده و ندانم چه نو داشته باشد
--	--

<p>در محاسن حسن تو با خانه سرچشمت جان میطلبید از من شوریده خیالت کو تیغ که مافرق فلک را بشکافتم در سینه دل سوختگان جانی نفس نیست ما نفس آینه زانو می خویشیم کاش آن رخ افروخته گاه به ترحم کو تا هی اگر میگویم از ناله عجب نیست با من تو ششم صفت از خویش بریدیم</p>	<p>تا طره کرانه کف داشت باشد ویرانه ندیدیم گدا داشت باشد تا چند مرا از تو جدا داشته باشد دو رخ چه خیالت هواداشته باشد یک سینه ندیدیم مفاداشته باشد شمع بزارش جدا داشته باشد یکدل چه قدر آه رساداشته باشد خود را چه کند آنکه زاداشته باشد</p>
--	--

در تکه دل صحنی هست حزمین را
تا کبیرا خانه خدا داشته باشد

<p>تکمت زلف ترا شمال ندارد گر بش سنگ طور آینه گردد تکمت زلف تو کرد و خار مرا گل پوشش نعمت در رسم شکر گذارست تخت سلیمان چو کرد و گرفت پوست ساخته ام از وصال او بنجاشش نیست هر بزم زمانه عیش و مصفا خلق جهان بندگان نذر نهفته جلوه دنیا کند چه کار بهارست</p>	<p>بوی ترانای غزال ندارد طاقت آن حسن جمیشال ندارد منیض شمع صبح بزرگال ندارد بلبل ما عیش زیر بال ندارد دولت در ویشیم زوال ندارد ای صفت اهل نظر جدال ندارد شیشه گردون می زلال ندارد هیچکس اندیشه مال ندارد آینه آرایش از مال ندارد</p>
---	--

خاطر روشن شدن لال طالع ندارد	خنسده صبح است و ایما زنه دل
کوه گران سنگ انتقال ندارد	میل حوادث مرانمی برد از جا
ذوق گلستان شکسته بال ندارد	کنج قفس را نمیدهمیم بگلشن
گل بچمن این غذا را آلود ندارد	سرو چنان بن روش خرام ندیدت

کوه خزین از ترانه توز جاشده
زا هر بیدرد وجود و حال ندارد

سفینه غزل موجب سراب ندارد	سحاب خامه من جز در خوشا ندارد
در امید بود دیده که خواب ندارد	ز بهیاری هجران رسد نوید صالم
کتمان طاقت من مایه تاب ندارد	ز پرده داری از نقاب کوه ندارم
کشاده روی حسن تو آفتاب ندارد	کشوده است براه نکه چو آینه آغوش
چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد	کدام کار دل از برق جلوه تو بر آید
کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد	عنان کشیده را فغان کن بچون بلبل
کدام روز در راهی با نقاب ندارد	همین قدر ز تو باید که دیده بکف آری

بلند نشاء خزین از کدام طفل گران
سیاه ستمی کلک ترا شراب ندارد

که کافر میشود از قبله هر کس و بگرداند	مبادار کسی زان قبله ابرو بگرداند
آتش خوی در عشق آتش خو بگرداند	بزعم عاشقان تا کی کند بابو الهو گری
که گردم را بگرد کعبه آن کو بگرداند	درین اودی بجهت مردم چشم از صبادار
اگر جام نگاه آن نرگس جاد و بگرداند	سبوی غنچه را بر طاق نسیان می بندد بلبل

سمع حسن بصری جلوه نایابی تالی	عنان ناز را کاشان قد و چو بگردانه
محبت روشنانش عشقم کرد و میخو اهد	دل رسوا مراد کوچه گیسو بگرداند
خزین افسرده آهنگ گلزار محبت کن	
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند	
از آن برگردد نیا چشم عشق کیش میگرد	که دل را حشمت از مکر و دیدن پیش میگرد
کم از گرم نباشد اختلاط غفاران	گزیدن چمن زبان عادت نماید پیش میگرد
لباس عاریت گردید سلطانزاد و گردیبا	ازین بر این چون عیان شود در پیش میگرد
دین محفل برادران چون شمع میوزم	بکار خود نیاید بر که خیر اندیش میگرد
خزین چون شمع محفل فانع از اندیشه رزقم	
چو روزی از دل خو گوشت بی تشویش میگرد	
مباش نظر می مرداد میخو اهد	صفای فطرت و فهم مراد میخو اهد
تو در کنگنه عشق از نیکنی چه عجب	خط شکسته و حشش سواد میخو اهد
بخود سری نتوان کوچه گردش را اهد	رموز عشق و جنون اوستاد میخو اهد
ترا بجا که فرو برده است بهمت پست	سفر نیکنی از خود که زاد میخو اهد
تمی گفت از در دیرمغان خزین نزدی	
ازین درست که عالم مراد می خواهد	
صباحت کو که گل را بر سرم شود چنین سازد	ملاحت کو که بر دغم نمک از انگوین سازد
نباشد انقدر گر تیغ فراقش گران بکین	دل سنگین را مردمی باید که خون سازد
لبش گز دل نبرد از دلش برین باری حرفی	هجوم غم غبار خاطر را بیستون سازد

بساط مهر در آن وقت آن شرابم پیچم
غور طبع من تا چند با نحت ز بولن سازد

بو حدت خانه باشد حزین فوق سماع ما

که مطرب سحر و زنا را از عنون سازد

دلی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد

بیاد آن لب بیگون چو گریه پردازم

سپاه هوش جان را بد به موج فضا

اگر زور تو نامم بخرج سنگین دل

مرا ز هر سر موسیج بیج و تاب چکد

بجای اشک زمرگان من شراب چکد

کرشمه که از ان چشم نیم خواب چکد

پسرخون شود از چشم آفتاب چکد

مخفی که زنی نشتری بنا که حزین

بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد

بیان شبنی چون شمع دارم خصم جان خود

چو شمع از تاب غیرت میگدازم غفر جان خود

شر آنم ندارد جلوه در تنگنای دل

خیال دادم که درم شکنج زلف سنبل را

چون ترو مانم ناز گلشن بر بنی تاب

طیید نهادل در راه شوقم مضطرب

مروت نیست گر زخمم لم سبب بکن خالی

من آتش نفس در زیر تنسیم از زبان خود

همای من قناعت میکند با استخوان خود

خار آلودم از کمطرفی رطل گران خود

بدل خالی اسیر میزدم در آشیان خود

بهار می زلف دارم ز چشم خویشانی خود

بیابان گم از بانگ درای کاروان خود

چو منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود

حزین اسلام و کفر افتاد مد هوش از نوای دل

بنا ز من ناکه تا قوسی لبیک خوان خود

دارم از عشق و جنون سلسله عینانی چند

در میان تاد دل آواره بیابانی چند

<p>د زړه شوق من د سینه نالان جرس من مینای می و شمع ز خونین جگری میزند شک بد اغ دل مانتظران د استان غم دل اگل اگر گوش کند زخم بر پیکر صد پاره ام از گل نبشت چشم دل ز آینه آب مرا پاک ترست زان شهیدان که غمگ تو بجان پرورند تو که با طره آشفته نمی برد از س نیست د نعمت بل از لاله غداران نه اهد</p>	<p>عز منم کردیم بهم چاک گریانی چند میناییم بسم دیده گریانی چند شکن آموزی آنظر و بر پانی چند من و بلبل بسراییم پستان چند میفر و بشم بگستان لب خندان چند پرده پوشی مکن از ماد و سه عریانی چند کف خاکی بجایان مانده و بیگانی چند خبرت کی بود از حال پریشانی چند خبری میشوی ز آتش سوزانی چند</p>
--	--

<p>جیب پیراهن خود گل زده چاک تو حزین در تر خرقه ناموس بر ندانی چند</p>

<p>شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید عمر بیت که میگردم برگرد سر شمع خون از مره میارم ای ابر تماشا کن غلطیده دلم در خون پیش صف شرگانی من انم و دل کز تو در عشق چها دیدم تو بخت جفا اما با من تو ز حد بردی</p>	<p>کز خون نشود خالی سینه چنین باید میوزم و میازم پروانه چنین باید چشمی که شود گریان مستانه چنین باید گر گشته شوی باری مردانه چنین باید جانم بفدایت باد جاناته چنین باید باید دله آزدون امانه چنین باید</p>
--	---

<p>شوریت حزین با تو کز مرزوات مشب در دیده نگ دارم افسانه چنین باید</p>

زود آتش در دلم چون شمع بیدار اینچنین باید	نگه در دیده ترخست خسار اینچنین باید
طبع دل بر بار طرز خرام تازه شمشادش	غبارم را بشور آورده ز قمار اینچنین باید
خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا	شرابم خون دلم بپایانه خمار اینچنین باید
ز شمع کله بام باشد شرر و رنگ روشن تر	سیر روزان حیر از اشب تار اینچنین باید

حزین از دامن پاک نفس مصقل ندی دل را

غبار از خاطر مارت گفتار اینچنین باید

موج حیات از ان گل خساره نگسلد	فیض مدام از ان لب میخواره نگسلد
حیرت مرا چو آینه وصل مدام داد	از روی یار رشته نظاره نگسلد
بستند از ازل رگ جانرا به تیغ او	پیوند دل ز غمزه خو غواره نگسلد
شب برقع فگنی چو ز روی عقیق نشان	تارنگاه ثابت و سیاره نگسلد

ز نار و سبجه کو برود از کفم حزین

پیمان من ز زلف ستمکاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفر و خستند	خوبان متاع جور و جفا میفر و خستند
در تیغ گاه خنجر ناز نگاه او	جان قدسیان به رخ گیا میفر و خستند
من زان ولایتیم که بیک جمع نمی خزند	شاهنشاهی اگر بگدا میفر و خستند
ننگ آمدش و گرنه مکرر بالتماس	دولت بر بندیسیر و پامیفر و خستند
خاری کشان کوی خرابات از غرور	چین حسین ببال با میفر و خستند
گل مید مید یکسر ازین دشت آتشین	خارے اگر آبلها میفر و خستند

دون بهمان سفله شمار جهان حزین

مارا چه میشدے کہ بامی فروختند	
روئی تو بخورشید جهان نور فروشد هر شب بخیاں شرهات چشم من از اشک جنس ارنی مائے آن شد که تجسسه یار بچه شود ساقی اگر زان لب بخش	زلف تو به بختم شب و بخور فروشد الماس بزخم دل ناسور فروشد نازے غم بر یار سر طور فروشد یک قطره بکام دل رنجور فروشد
هر قطره که از خون حزمین ریخت بمیدان عشق تو به نرخی منصور فروشد	
در خار و خندنگ گشت کار نماید آنست که بالا تر از آن شود گر نیست تنهامروای بوی گل از طرف گلستان در زمزمین بست بسی تعبیه و ام در دیده من غفلت از افسانه دنیا است احوال نمان از روش شخص عیاست نبود اثر تیغ زبان بدگس از ازا رندان نظر از زاهد بهیمنه پوشید بر غنچه این دل که بود در غسل من بر ناستن از کوی غم قحبه دنیا این بست و بلندی که شماند و گدایان وقت که آن ساقی سر خوش ز خرابات	خود را بعیث چشم تو بیمار نماید دستی ست که جادوگر یار نماید یک محطه که این قافله هم بار نماید غافل مشو از راه چو هموار نماید خوابی که به از دوست بیدار نماید عیب قدم لنگ بر رفتار نماید این خنجر چو بن جگر کار نماید تا چند بجا جبه و دستار نماید پیمان نسیم سحری بار نماید باهمت نامرد تو دشوار نماید فرداست که با هم همه هموار نماید مستانه برون آید و دیدار نماید

عاجز نفس از سینه پر شور حزین است

غواص چه با تسلیم خو نخواهد رساید

<p>رهر وادی عشق آبله پامیباید سادۀ لوحانہ کنی دل چہ پراز نقش و نگار صبح عیدست در میکدہ ہا بکشائید سنبش عمر و بالاست کن سالانزا بزم عشرت نشو دی گل و گویندہ ساز نامہ کی جمع کند مغز پریشان مرا بی تو از شکوہ نذر دلفنم کوتاہ ہے بیخود را ز سد عطر کلام بمشام عشق و عقل آنکہ ندارد می وافیوش دہ تو بس کہ چہ توانی کہ ہی ہن شراب</p>	<p>غم جد اگر یہ جدا نالہ جدا میباید زینت خانہ آئینہ صفا میباید ہمہ را طاعت می روزہ قضا میباید قامت خم شدہ را زلف دوتا میباید عیش این نمکدہ را برگ و نوا میباید بوی زلفے بگریبان صبا میباید چہ شد اردو رشدم نالہ رسا میباید سخت نافہ بود نامہ کشا میباید ہر دو بالنگ چو باشد و عصا میباید رطل میخانہ گران ست بہا میباید</p>
--	---

داغ آن عارض افروختہ چون لالہ حزین

در کنار دل خون گشتہ نامیباید

<p>عیش را بدل آبلہ تا کم گذرانند ناگفتہ بدانند کہ از دست غم کیت ارواح بخاکم ہمہ ساین جبین را ہشیار بنگارہ محشر نتوان فرست</p>	<p>خون قرہ از دامن پا کم گذرانند از حشر چو پاسبینہ پا کم گذرانند از کوی تو گر بعد ہلاکم گذرانند ای کاش کہ از سایہ تا کم گذرانند</p>
--	--

ریزم بر ہش بار دیگر جان حزین را

گر آن سگ کو بر سر خاکم گذرانند	<p>طرفه شوری بدباغ دل مار نخیست اند نقش پیشانی دل تابما نخیست اند اینقدر دروغ که در سینه مار نخیست اند عرق شرم بدامان گداز نخیست اند پارهای دل از باب مار نخیست اند</p>	<p>بوی زلفی بگریبان صبا نخیست اند بسرکوی تو ای قبله از باب نیاز صفحه خاطر افلاک ندارد ز انجم کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر در بیابان محبت عوض ریگ روان</p>
<p>راز کونین حزین از دل روشن پیداست طرح این آینه را خوش بصفار نخیست اند</p>	<p>فیض سحر از چاک گریبان تو یابند در سلسله زلف پریشان تو یابند آسودگی از گوشه زندان تو یابند سر با همه راد در حشم چو گان تو یابند خاک قدم سرو خرامان تو یابند شیرین دهنان از شکرستان تو یابند خمیازه کش چاک گریبان تو یابند صاحب نظران چهره تابان تو یابند دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند خونین جگر آن در صفت مرگان تو یابند شمع که سر خاک شهیدان تو یابند</p>	<p>مردان نظر از ترس قمان تو یابند عشاق جگر نخیست جمعیت دل را یوسف منتقان با همه بیباکی و شوخی بر خاک چو از ناز کشی زلف گر بگیر هر تازه نهالی که بجو لا انگه ناز است آن شده گلو سوز که دهاست کبابش هر غنچه که در سپهرین باغ و بهار است هر جا گذر و حرف ز خورشید قیامت بخشید حیات تن اگر آب کند در هر ناک و دلدوز که در کیش قضا بود در ناله حسرت و آه دل گریست</p>

چون قتل حزین از لب افسانه کشائی آشفته دلمان حال پریشان تو یابند	
چشمی که بخارش سر و کارست به بینید دل تالاب من آبله زارست به بینید این نشاء که در جام خمارست به بینید مرغان کشتی و شنه گذارست به بینید این حله که بردوش بهارست به بینید طرح بهاران بچه کارست به بینید	من چشم و عالم خس و خمارست به بینید هر کس نشود پی نفس سخت را کم از زنگس و دیده در آن است و خرابند گر دیده زره پوست بر اندام شهیدان بخشیده خط سبز که شریف قبوش هر برگ خزان دفتر صد رنگ گشت
حاجت بگواه می نبود قتل حزین را دستی که زخونش بنگارست به بینید	
جبین صبح شب تارا انتظار ندید چو صبح آینه خاطرش غبار ندید کس که سایه آن سبر و پائدار ندید چه فتنه ها که در آن زلف تابدار ندید	دل که شاه امید و کفار ندید شمرده زدنش خویش هر که در عالم در آفتاب قیامت بسر چگونه برد دل که بوی گلش بر دماغ بود گران
حزین به بلبل آواره آشیان هست که در خزان زمین رفت و نو بهار ندید	
بادیده حباب ز دریا چه دیده اند آینه خاطران ز تماشا چه دیده اند صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند	اهل نظر از آن در یکتا چه دیده اند حسن تبان بساده دلیها نمیرسد دارند هر طرف چو صفت جر که در میان

از خون دیده پرورش تا کی می کنند	زند ان میگسار ز صبا چه دیده اند
با نقش خود ز خال لب یار دیده ایم	تا اهل دل ز خال سودا چه دیده اند
چو قبول کعبه دیدار دیدنت	از پای سحر آبله فرساده دیده اند
شد چشم ما ز نعمت عمر دور و زده سیر	از روزگار خضر و سحابه دیده اند
دل در سراغ یلی صحرائشین شود	خاری کشتان ز آبله پاچه دیده اند
چون میتوان ز ترک طلب کام دل گرفت	رون همتان ز عرض تنناچه دیده اند

شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حزین	
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند	

خمار رنگش می در درگ خمار نگذار	نگاه هست او در انجمن هشیار نگذار
اگر اینست در هر گوشه است انداز نفیض	بزا به سجده و بابرین ز ناز نگذار
ز بس حیرت فرا افتاد و دخل جلوه زیب او	روانی را با بگن سر خوش رفتار نگذار
چرا بار دل نازک کنم ناز طیبیان را	که آن محل میخادم مرا بیمار نگذار
منیگر و دازان ناوک گن هرگز دلم راضی	بان زخمی که لب بر لبه فارنگذار
جهان ز فیض رنگین جلوه او شد گشتانی	بگلشن خناب بی گل آن گل عیار نگذار
در آن محفل که بنماز گریه مستانه بردارم	بشمع انجمن فرکان آتش بار نگذار
باین آشفته حالی هر کجا راه سخن یا بزم	دلم پیچیده مضمونی زلف یار نگذار
دیرینادی لبان جنون چون بیدلیرم	مباد اگر ز قناری بیایم فارنگذار
کنار دایه ساز و طفل شنیدم امری گل را	چنین کن خواب غفلت دیده بیدار نگذار
شیر عشق را پیانه گریه جنون باشد	سرم را در خمار این ساغر شرار نگذار

اگر کاهن عظیم کوه طاق است در بخل دارم	رستنی خجرت من پشت بر دیوار نگذار
بصر ای جنون هم خوش نشین سایه آهم	مرا در آفتاب این ابرو من دار نگذار
گره و امی شود گر ناخن شکل کشا باشد	بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذار
خی نالم ز درد و هجرت اما اینقدر گویم	که غم زین بیشتر بر ناتوانان بار نگذار

حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من
چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذار

سبک از جا رود هر کس که با ما یاری گردد	نسیم گل چو ابر بید ماغان بار میگرد
بر همین آده برده ایما هم که در عشقش	رگ جان جیم را شیر آده ز نار میگرد
سرت گردم شارت کن نمزگان آشنا دارم	مرا حیران بگای کرد دل بسیار میگرد
پرتیانی لعن و مرگان بخیر است چکان دارم	باین شفت گلی کس بر سر بازار میگرد

حزین آهم رسائی میکنند ایام کوتاهی
لب از بیچارگی شرمندۀ اهلای میگرد

بخ تورونق صبح بهار می شکند	کرشمه تو دل روزگار می شکند
غمر و رگریه دریا مدارستی ما	پیاله بر سر ابر بهار می شکند
هلاک غمره آن ترک می پست شوم	که دشمن در جگر روزگار می شکند
بزم وصل تو پیانه را بنگ نه نم	که رنگ آل تو پشت خمار می شکند

حزین شکستی اگر آیدت شکفت مدار
که آسمان گمراهی می شکند

خوش آنکه یار که گوشه وفا شکند	صفت کرشمه نگه بای آشنا شکند
-------------------------------	-----------------------------

<p>بدوست و برادر آنظره و دوتا شکند که شرم چهره من رنگ کمر با شکند چون بدامن غزلت کسی که با شکند ز رنگ کاه من نریخ کیمیا شکند که مفت ناخن فکر گره کتا شکند دنی چوست شود کاسه گدا شکند رواج جور تو باز از خونها شکند شراب رنگ تو ناموس پارا شکند</p>	<p>بدیرو حبه ماند درست پیاپی شکسته رنگی عشقم رسیده تا جانی بر آورد تماشاسر از در حجب مهر کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر بچاره عقد دل در میان مننه ترسم فلک بزرگشان نگفته میبارد چنین که می نگرم خون عالمی ست هر رخ فرنگ تو ایان بر دنا گیرد</p>
---	--

خمودی تو از ان شکوه خوشتر است حرمین
 که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

<p>دل شکسته اش از بهر شکن فرو ریزد نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد صنم ز طاق دل بر بهمن فرو ریزد بنخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد بنخاک کوی تو خون بین فرو ریزد که پارهای دل کو بکن فرو ریزد که باده خون شود از چشم من فرو ریزد</p>	<p>چون بل تو بطرف منم فرو ریزد بشیوه که ز گلبرگ تر چکد شب منم تقاب لعل ز عارض اگر براندازد خرام ناز تو ای شمع گل قیامت را بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کو بزم بکاو شش مرده نازم که از جراحت دل به بیستون قدم آهسته تر خیم ترسم نشاط بیتو همانا حرام گشته بدل</p>
---	---

ز صحن طره آن نازنین غزال حسنین

چه ناله با که بحسب ختن فرو ریزد	
چو زاهد که در بزم سخنان نشیند چو یوسف که در گنج زندان نشیند بهر جا نشیند که از آن نشیند سر زلف لیلی پریشان نشیند	حجل در برم عقل نادان نشیند نشیند خیال تو در گوشه دل دل آزرده بشام بجز تو چون شمع همین بسکه در فکر شبهای مجنون
حزین آنکه سامان وصل ترا ساخت بنا کسر مشام بهجران نشیند	
از قافله اشک فراق می چند تا که بیان فاصله بینی عددی چند کو چرخیم آهی که طرازم علمی چند طی کرده ام از کوچه تن بیج و غمی چند بر طاق دلم حیدر متشاختمی چند کز پاره دل رنجیت بدامان می چند بشاید ز دم زلف پریشان رقی می چند این راه سپردیم بیای قلمی چند	چون شمع ز خود گرم شتابم بدی چند جیعت تن جان شود از وصل حجابست غم سپید باز هر طرغم عرض سپاهی ما وادی شمیم ز کجا سر بدر آرد ناموس مسلمانیم ای یاس نگمدار تو کیسه گمان کرده همانا فره مارا تو که قلمم کنشد از موی تنگانی دروادی گفتار ز ما پیشتر نیست
محرورم حزین از درد دل کس نتوان کرد درد امن در یوزه گمان پیر غمی چند	
بسوزان شمع من پروانه چند سرت گردم بکش پیاده چند	فروزان کن ز رخ کا شاد چند خاری نیست خون عاشقان را

<p>فغانم گوش کن آتش که فردا دلم داند بپاس آشنائی گران خوابان غفلت را شکستم بهره قتر کلک آتش آلود</p>	<p>رمن خواهی شنید افساد چند چسبید از وفا بیگانه چند نهار از نفس دهستان چند ز ما مانده است آتشخانه چند</p>
	<p>حزین از فوت فرصت با صد افسوس کشیدیم آه بیتابانه چند</p>
<p>نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد خدا ای را نخرامی بکشت باغ مبادا بیا بناب ببا زوی حسن دست تجلی غور چشم تو تا زم که نیست بنم گاهش بگوید ز بهر خم از رشک لبم زند جوش تو قد باز برافراز تا پای در آسم کنده باغ جوش فرشته داروی مستی چو دوست که چون گرد راه خاک نشینی</p>	<p>عرق چو شبنم گشاخ یاسین تو بوسد در بان غنچه کف پای نازنین تو بوسد که معجزید بیضا سر آستین تو بوسد بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد که مور خط بدل شاد انگبین تو بوسد چو زلف سجده کنان پاک نازنین تو بوسد قیسم که لب سحر آفرین تو بوسد بسج خیز و دایمان منبشین تو بوسد</p>
	<p>حزین ازین غلت تازه گشت طرز فغانی سند ز سدره فرو داد و زمین تو بوسد</p>
<p>حریف عایش جهان بید باغ میماند چنین که عشق زنده ره فقیر و زاهد را بسفله عالم افسرده باد از زانے</p>	<p>پیاله میرود از دست و داغ میماند که ام مرده بکنج من باغ میماند خزان چو گشت گلستان برباغ میماند</p>

زخوی آتش عشق بخور بواجبست چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من چو آمدی ز رخسار باغ سرخ رو گردید	که آشیانه بلبل ببلبل میماند که بوی مشک بموئی دماغ میماند ز رفقت بکف لاله دماغ میماند
--	--

من از حریف شربابی کفم تنیت حزین
خوش آنکه در پیش درایا غ میماند

ز مرد کار دل روزگار میسرزد خبرش بجز هم آغوش منظر آفت بسر مهری ایام تکیه نتوان کرد شود چو ریگدان کوه غم بکین ز آمد آمد ساقی مرا نظر زد دل غرور و عجز من یار رو بر و شده اند شود ز غیرت همکار کار با مشکل کس مباد ز مرد و فای خویش نخل بگویند نه نمایی قیاس کار مرا	کمر چو است کنه کوهسار میسرزد ز ناله ام فلک میوقار میسرزد برون ز رنگ چو آید شرار میسرزد بسینه که دل بیتداز میسرزد بحالعی که سرم از حسار میسرزد دل سپردین کارزار میسرزد ز خامه ام کف گوهر شار میسرزد تورفتی دل اسیر و از میسرزد ز بستن کمرم کوهسار میسرزد
---	---

مباد ز زلف رنم را کنی شکسته حزین
تراست بکف ریشه دار میسرزد

شلائین گشت شراب لوده را ماند که این چشمه نوش است بار بخت ناز او فرودم ز بیم خویش از بسکین گونرا	نگاه ناز او ترکان خواب آلوده را ماند ز خم خیمه پور شد ناب آلوده را ماند دل من از خون کباب آلوده را ماند
---	---

<p>کتمان طایفه را پرده داری میکند حشش گره از بسکه در دل گریه طوفان نیست درم بخون دل مبطید از سرگرانی های ناز او بجنوری خشک از زبان شکرین درم زبانای نمان باید کشاید کار محتاجان</p>	<p>خوش در شام خط ماه حجاب آلوده را ماند نفس در سینه ام سیل تشنه آلوده را ماند خمر بروی او تیغ عتاب آلوده را ماند خط پیمانم چشم حجاب آلوده را ماند که دست این لیثان پای خواب آلوده ماند</p>
	<p>خرمن ام روز روشن باد چشم داغ ناسورت که آن خال از عرق مشک گلاب آلوده را ماند</p>
<p>ازین بهشت که هجرانی مباد و در کین باشد گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا شود در موج آرزوی گانی هنرهاش غلطان ازین آشفته حالی سرمی بچشم سرت گروم فرج و صورت خضر از جابری کرد منی افتد بدست مدعی سر مایه محسنه</p>	<p>ز حسرت بزرگ گاه من نگاه و اسپین باشد بهر محفل که حرفی از ان عذار آتشین باشد در انگشتش ابروی ترا از ناز چنین باشد چنین خواهد اگر زلف پریشانست چنین باشد که آب ندگی لعل ترا زیر نگین باشد که این گنج گهر کلک مرا در آستین باشد</p>
	<p>دل خود میخورد مورش خرمن از تنگدستیها دران خرمن که برق بیدوت خوشه چنین باشد</p>
<p>تبسم گلین بران غنچه خود کام می بارد بقدر رقابت میوه افشاست هر نخله ز شعله آتش موج لذت میزند کامم حاجت بر رویان کایو بان میکند بادل</p>	<p>عرق چون موج شبنم زان رخ گلشن می بارد ازان سرو سی زبانی اندام می بارد و بان تنگ او را بوسه از پیغام می بارد که از هواری وضع گداز ابرام می بارد</p>

<p>ببین که نقطه آغاز با آجبام میبارد ثمر از نخل های تشنه اکثر خاام میبارد</p>	<p>اگر در چشمم پیش و شنائی چون شمر و دار نفسی پر در ده خون باز تا نگرین سخن گردی</p>
<p>حزین از ریش دستم نمائند امن خشک چو باران زابر حمت با ده ام از جام میبارد</p>	
<p>زبان آه مرا گوشش داغ می فهمد فریب عشوه فروشان باغ می فهمد نسیم پرینت را داغ می فهمد غریب کوی تریابی سراغ می فهمد</p>	<p>فسانه شب غم را چراغ می فهمد بوسل در غم، خبر آن نشسته بلبل ما بهوی گل نغمه التباس بوی تر ز دور دل بطیپیدن و بهر چه حالت این</p>
<p>فتح بلب چو گرفتیم شراب سخت حزین حرارت جگر مرا ایام می فهمد</p>	
<p>و انعت بجهه دارد رخسار مینماید جو زابر همن تست ز نار مینماید در چشمم غم لبیان گل خار مینماید آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید اردی هشت مارا آزار می نماید دنیاست گلخن اما گلزار مینماید در چشم این لیسان بسیار مینماید این آتش است آتش زرتار می نماید در چشمم کودکش بسیار می نماید</p>	<p>خورشید بنده تست اقرار مینماید حر بازند بعشقت از مهر نعل و اثر و ن تارفتی از گلستان ای نو بهار خوبی صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی مطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن خاکستریت نجراد و دلیت آسمانها سرمایه دو گیت از اندک تست کمتر تا که بافسر ز نازی چشمش شش تا ریخ گر بسنجی یکر و ز عمر دنیا است</p>

گردیده پاک باشد دیدار مینماید
درمان ماست اما بیمار مینماید
خارے که در دل افتد آزار مینماید
چون موج هر چه گفتیم تکرار مینماید
گفتار نسبت لیکن گفتار مینماید

آغاد عیدستان و ان عیش تنگدستان
قطع نظر محالست از چشم ناتوانش
خاری که در گریبان باشد توان بر آورد
یکسرت بیش نبوده قطع بحسب ایجاد
اسرار عشق و منی است اشعار عارف و موم

دارم خزین ارادت با کله خش کلاست
در کار خویش این مست بهشمار مینماید

ناصاف مشربان خجرات رو کنند
خون مرا چو باده اگر در سبک کنند
از تار ما پتاب کتان را رفو کنند
محراب طاعت از دل بی رز و کنند

ساقی بگو چسبیده دل در سبک کنند
دفع خار ز گس خوبان نخه شود
در کارگاه عشق حرفیان سینه چاک
رواز هوس تباب که مردان اده حق

سازند مشکبو دهن ز خمب حزین
حسرت کتان اگر گل داغ تو بگو کنند

خون مرا بجرعه برای شگون کنند
الماس سوده در کف داغ درون کنند
زندانیان چو سلسله بار غنوم کنند
کز شرم جلوه تو علمها لگون کنند
نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند
کان نمک بیدیه نجت ز بلون کنند

شیرین لسان چو بزم می لاله گون کنند
وز مصان عرض کرم سرگزشتگان
زادگان بشوق سر کردند در کنند
رون خرام و صفت نازک نهادها
تاب کا هوای حرم از هجوم رشک
ما بشوق دولت وصل تو عاشقان

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت	شید اولان چکود علاج مشکون کنند
همچون حزمین خسته هزارت اسیر هست ظالم بگو که در غم عشق تو چون گسستند	
بار غم عشق تو مرا پشت دو تا کرد نقرین دیگر در خور این جور ندارم بلوئی گل بونبل خرد آشوب نبودست مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست یک نکته بود گوش ز دوا مخلص و منکر	در شهر حو باه نوم انگشت می کرد عاشق نشود آنکه مرا از توبه آکرد این غایب را زلف تو در حجب صبا کرد زین جرم به عشق نتوان منع جفا کرد صیقل گری آه من آینه جلا کرد درد ویر و حرم عشق بیک صوت صلا کرد
ای گل بشنود از نی کلک حزمین را این بلبل مستی ست کزین شاخ نوا کرد	
جانان ز من آیا خبری داشته باشد خورشید زرد و دل پرده نشین است بر سینه کس دست رد آسان نگذاری ماشکوه ز بهر حمی صیاد نداریم از خشکی زاهد دلم افسرد حلقیان عیش ابدی بارگ جانیت که در عشق حرمت بران سوخته اقبال که چون شمع مهرگان ز بهر دست تو بیکار مبادا	آه دل سوزان اثری داشته باشد این تیره شب یا سحری داشته باشد شاید که گرامی گهری داشته باشد کو در قفسی مشت پری داشته باشد وقت که دامن تری داشته باشد پیوند بموی کمری داشته باشد آه بامید اثری داشته باشد ناخن بخراش جگری داشته باشد

نبود گشته گرز شراب نگه تو	پایه ما هم قدری داشته باشد
از برق پیر سید سرانجام حزمین را	شاید که ز حالش خبری داشته باشد
<p>از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد اول عطا که بخشند دل را تنگ نبویست بر قد تست قامت که تاه جامه زیباست آخر ز سفله گردد بد گوهری بویدا ابلیس وقت خویشست در اجتهاد باطل این جمله بلاغت کامروز در برماست</p>	<p>شاهد پرند و دیبا از اهر پلاس پوشد تشریف از جندی طفل از حواس پوشد اندام ناقصانزد دولت لباس پوشد کز آب زر در روزی عیب نخاس پوشد آنرا که چشم حق بین را می قیاس پوشد صد گز زیاده ماندگر بوفراس پوشد</p>
سازد حزمین بخمخور مستور نقص خود را	جیبی اگر زبان راست شکر و سپاس پوشد
<p>آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند باد به محبت شهر حر لقایه زدند لاله لسان سوختگان تو پوچانه زدند در تو فتن بیک نعره مستانه زدند آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند در حرمی که سر زلف ترا شان زدند صد و پن خند و بجان بازی پروانه زدند شعله در جان و دل از جلوه جامه زدند</p>	<p>گر زبانی شمری در پر پروانه زدند وقتستان تو خوش باد که در دیوانه زدند چکر خویش فشر دهند و بساغر کردند و اعظافسانه چهل که صبوحی زدگان حسن در جلوه گرمی جان جهانی را خست دل از باب و فایر سرهم ریخته است آتشین چهره بتان را نبود پروانی عاشقان را نبود از شجر طور کس</p>

<p>شوخ چشمان دل فاسخ نگذارند حزین ز آشفته آشفته نگاه ای روی بیگانه زدنند</p>		<p>آتش بود که در حسن پندار زدند آتشین لاله درین بزم پرستار زدند آستین که قهرگان شرر بار زدند رهروان ز آبله آبی نجس و خاز زدند که عجب نقش ازان وی عرق بار زدند داغ حسرت بدل ناله تاتار زدند دوش رطله مرغان گرفتار زدند دقفس قفله کبک بکسار زدند</p>		<p>بنجودان بانگ انا الحق که درین بار زدند ماشقا زانرسد غیر گل داغ چو شمع شد چو پیر این فانیس فروزان بنظر حال جان سنجگان سوخته جانان دانند عید دیدار مبارک بجای خوشه گان خال مشکین تر از دجور قلم کلک قضا دل نم خوش که صغیری بخیرش بگرم خوش بختی ست غم عشق که مرغان اسیر</p>	
<p>از طرب چون نخر و شد رگ جان تو حزین کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند</p>		<p>آتش از جلوه مدار دل پر شور زدند باز فرگاه سلیمان بدل موز زدند طرحه آتشکده بر لب مخمور زدند نشت زخمه مرا بر گریه شور زدند باده مخمور دی از ساغر منصور زدند از نکلان قیامت بدلم شور زدند</p>		<p>تمت برق غلی است که بطور زدند عشق از لوبکف خاک بن افکنده بساط باده نمونابه و تجاله بود ساغر عشق بچه چکه خون دود صد شکر ز تار نسیم بخت آن بخیران شاد که در دار فنا میشود از نسیم زخمه جگر تازده</p>	
<p>بزم عشقت حزین از که خبر میجویی</p>					

جام بیہوشی از ان نرس محمود زوند	
نشد شبی که می خورم از سبو نخکد	فشرده جگر از چشم تر بر و نخکد
که قطره بلیم می چکاند از یارے	اگر تراوشس بخالد در گلو نخکد
ز بادہ که دماغ امید تر سازم	اگر با غم خون آرزو نخکد
بخون خویش ز بس تشنه کرد عشق مرا	بر تیغ اگر کشم خون من فرو نخکد
نقیہ ان گلے از بلوغ دهر جبر و حرمت	
که قطره قطره بصدغاری آبرو نخکد	
سپهر سغلم پرور در شکستہ راستی یابد	ہمانا این ہما از استخوانم لذتی یابد
بقلمم چون کمر بندی کن اگر ترجم را	سباد این جسم سنگین دل محال فرصتی یابد
فراش میکنند مارا بوصلت چون ستفاصد	شود میگانه از یاران ہتی چون لبتی یابد
مرا دل کلفت آلودست در کاوش نال کن	مباد از پہلوی من تیغ نازت کلفتی یابد
حرین از گفتگو در زیر لب میخانہ داری	
دل از خود میرود چون با تو راہ صحبت یابد	
اگر نسیم نباشد کہ زلف بکشايد	بعاشقان مرغ معشوق را کہ بنماید
ز شمع شب نشود روز قدر وقت بدان	طلوع شمعہ آفتاب بے باید
معاشران بنشاط بہار خندہ زیند	محال نیست کہ گل ساغرے بر پیامد
ہرست کو تم آن طرہ رسانفتاد	چہ شد کہ چہ ہم آہم بعرض بیاید
ببانگ بر لب و می بادہ مغانہ بکش	کہ واخط نفس اسرودہ ترا ز میخاید
رسد چو دور برا ہد فح بر افشایند	پس الہ گر نکشد دانے بیالاید

دلم ز غنچه پیکان او شکفت حزین خوشاد لیکه ز فیض ولی بیاساید	
ز جوش بنهره زمین رنگ آسمان گیرد ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد بنال رقص گلبانگ بلبان گیرد در لاله بر همین خاک طلیسان گیرد نشان بخت گل گردو کاروان گیرد مشام عالم افسرده بوی جان گیرد سحاب بر سر کسار سایان گیرد که آتشم به نیتان استخوان گیرد غبار کلفت ایام در میان گیرد که شاه باز فلک صید ناتوان گیرد پیا لیر کین من از دور آسمان گیرد	همار شد که چمن جام ارغوان گیرد بطرف باغ بساط زردی فلکند سعی قدان چمن جلو بای ناز کند بدوش نامیه دیبای بهمنی فلکند صبا ز حبیب سمن بوی پیرهن آورد شود به نخله سائی نسیم نوروزی چو آفتاب ز ندیمه لاله در بامون معنی از دم گرم ترانه خواهم کجا رواست دین فصل غم ز دادر بمن تنه ز چرخ کن نه رسم نویست مگر عنایت سائی کند سبکدستی
نفاط غاشیه دار سیر و نیست حزین که چون نسیم صبار راه گلستان گیرد	
دل من لذت آن غمزه خو نخواهید اند غبار خاطر مرا ابرو امن دارید اند حجاب عشق را دل در میان دیوارید اند شکر خند مرا از لطفی گفتارید اند	بر آموز وفا کی قدر ناز یارید اند غم من میکند کجیف جنبش باره پیمای بیک ساغر افکن برده شرم و حیاست نبا شرم است مشرب اگر کام امید من

چو کل چنینم باز زده دل از زنده رضوان	که دوش بیدیاغان بوی گل را پامید اند
زلف در عاشق سرشته دانش را با کردم	دل من کا فرم گر سجد از زنا رسید اند
حزین تابید دل حیدر از بیم و شتاس او	
نگاه بی ادب را در میان سپار میدهد اند	
کوته نظران زلف سیه کار ندارند	این زده دلان فیض شب ندارند اند
جانور دیار است محبت که طیبیان	رسست که حال دل بیمارند اند
ما باخته دینان ادب کفرند انیم	نوبر همنان بستن زنا دارند اند
مغرور حسی است که در جلوه که او	جان بازی یاران و خاد دارند اند
بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند	بالغ نظران پرده پند دارند اند
دارند حرفان هوس خاطر شاد	دل بافتگان خیر نمی دارند اند
دستان زن دیرینه گلزار حزین است	
این نوسخان شیوه گفتار ندارند	
دستان زن عشرتکده فریاد ندارند	نالیدن مامع چنین بودند اند
ترسم که خراشیده شود آندل نازک	که هست بنالید که میانه غدا اند
میخندد و از دیده گریان خبرش نیست	این نوگل خندان علی غدا بودند اند
ناخن بخرایش جگر خویش شکستم	این کوکبانی تیشه حسرت دارند اند
مانند صدق غرقه دریای شراب است	پیان مستان خطا بخند دارند اند
چون یل زد یوانه و فرزانه گذشته	تاراج تو و پیرانه و آباد دارند اند
صد چشمه کشاد است حزین از رنگ دلم	

کار قلست نشتر فولاد نداشت	
<p>تا حسرت عالم بدل مانگزارند بی پرده در آرند و تماشا نگزارند تا بر سر خار آبله پانگزارند ترسم که مرا با غم خود و انگزارند در جام بریزند بمینا نگزارند تا دامن پوست بزنجانگزارند و ست طلبان دامن صحرانگزارند این گرم روان بار بدمانگزارند بگذارد که با خویش تراوانگزارند تا پای بسروست دنیا نگزارند شهرست که دیوانه بغوغا نگزارند راهیست که سوزن بسیجا نگزارند</p>	<p>خوبان بره مهر و وفا پانگزارند + این رسم غریبت که در خلوت دیدار هرگز نکند گل چمن بے سرو پایان الفهت هویت بدلمای چمن سیر استان چه خرابند که خواناب دلم را نگذاشت فلک در کف اخوان غمخوار هرگز نزنند خمیازه بر من از دل از قافله اشک سبکخیز تری نیست زاهد گم خود گو بجر لیان چو نشستی رفت طلبان از سر دست بجائی دور است که خون بادل کس گم نمیشود از پای ل خویش کش خاتسلق</p>
امید حزین آنکه درین عهد نکویان کار دل از امروز بفرمانگزارند	
<p>دست و بازو بشکستند و کمانم دادند خانه در کوچه آسوده دلاختم دادند جگری گرم تر از ریگ روانم دادند بار در انجمن باد کشانم دادند</p>	<p>پای بستند و ره سحر نشانم دادند چنان ششم خنجر از دوزخ جاودیدند العش است درین ادبی تنیده دلم در پنج خرقه کشانم در رحمت بابت</p>

تا دل و دیده خوننا به چکانم دادند چمن آرائی آن سرور و انجم دادند	شمعها برده ام از صدق بنجا کشیدا اگر صبری که بحرمان گلستان کردم
	همت از ابر نیکبخت طلبگار حزین رگ ابر مستلم تراله فشانم دادند
منع بی بال و پری یاد گلستان میکرد دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد ماه کنعان من اریا و عزیزان میکرد خون حسرت بدل چشمه حیوان میکرد که چها کاوش قرغان تو با جان میکرد گر شکار افکن من یاد اسیران میکرد	دل از خمره عشق پریشان میکرد گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم کرده بود از سر نومصر و فارا معمور در غبار خط مشکین لب لعل تو همان دل بهین داند و من چشم تو هم اگر نسبت رفتنه دام برویم در فیضی سے بود
	شورش عشق و جنون فیض سان بود حزین سینه چاک مرا گل بگرسیان میکرد
نخه از خون بگر خورون مایا دکنید ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید بجفا گزینید دلی شاد کنید سینه ام را بدین ناوک بیدار کنید هر نفسی من و سوخت را یاد کنید هر چه دارم بدین شاد بر و صیاد کنید	میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید خوش قدان خسرو قنبد با قبال بلند بونا خاطر عشاق توان دشت نگاه من تنکط و ستم غیتم و غمزه بخیل عند لیان چمن سیرازان باغ و بهار سر چه باشد که دل جان نباشد بد و دن
	میزند جوش حزین از دل آرزو و تمنن

نخستین بر خماره زدم صبر پرزاد کنی در	
از وصل دل بهیر و باراک خبر کرد من بودم و او فارغ از اندیشه غیری شوری عجب افکنده بد لبا پریشان شاد است بجان او نم از محنت هجران	در خلوت خورشید سهارا که خبر کرد ایجا اوب ناصیه سارا که خبر کرد در پرده زلف تو صبارا که خبر کرد از حال من آشنوخ بلارا که خبر کرد
کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان در ماتم مامس و وفاراکه خبر کرد	
نشان حشی من در دل بکینه پیداشد نهان در سج خود شد بحر و سوز از جبین برون از خود سراغ لیلی خود شتم غافل نم پارس صفای جوهر آئینه میدارد پیش عمر که شد با دختر ز عشق تم روز بنادیر ز شد میخانه و ام و ز دوستی	بی غار تگریم در خانه آئینه پیداشد که در آغوش گم گشت و در گنجینه پیداشد بصحر اوده بودم دل زلف در پینه پیداشد جمال فقر مادر خرقه پشمینه پیداشد ندانم از کجا دیگر شب و دین پیداشد سر هر خم کشورم با ده پارتیه پیداشد
حزین از نعل و ازون دل خود حیرتی دارم بفکر خر می رفتم غم ویرینه پیداشد	
خود را از تیره چون شمع آندی لالتاشد نسبتی که ام از شرم طاق آب گردیدم بسیار گفتم از شمع آساز میان فتم من و ام از خورون بهشت نهد او دیدم	شب روشن بودان از طشت صبح تجلی شد بحر فم گونش ادی بر زبانم لفظ معنی شد بوسلم و ده دادی خاطر از دوری تسلی شد بفرقم سایه رحمت فگندی شک طوبی شد

صبا میکرد از گلشن برغان قفس نقشه	دماغ آشفته گزاعطر گیسویت سستی شد
دل دیوانه میزد با خیال زنگست نفس	ز غوغای شرکان تو دایم خشم پیل شد
حزین کنج قفس بهیوده می باشد پراشتانی	
بگفته مایه آسایشم کوتاه بالی شد	
ای سیل مرگ میتو دل نشسته آب شد	دیر آمدی و خانه طاعت خراب شد
تفسیده تابه شده بستر ز تب مرا	پهلوی هر طرف که نهادم کجا بهر شد
آرد ده است رشته جان رو بکوتی	از بسکه صرف در گره پیچ و زار شد
مستم درین مرض که زیاده نگاه او	نشر و وید تا برگ من شراب شد
بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین	
آخر ز جاک سینه مرا فتح با سبب شد	
ببیند چون مژده او سنان بچیناند	طپیدن دل من آسمان بچیناند
بسست خاموشیم وقت آن سید که دل	کلید ناله بقتل و این بچیناند
بگوش بپنه گداز و درای آهین دل	بجوم ناله مرا آشیان بچیناند
سماع ز مرز نه بخود انده پا س مرا	بهر زمین که بگو بد جهان بچیناند
به ترجم گداز و باریب ازان که مرا	ز رشک و دل خاک استخوان بچیناند
گرفتم اینک بپایان رسد ز شکوه فراق	چگونه غیرت عاشق ز بان بچیناند
طپیدن دل من میکند غرورش حزین	
بکوی او چو جرس پاسبان بچیناند	
از مافک درن چه بهیجا بستاند	ایرتی مشکله چه دایه است که از ما بستاند

سودای کربان همه سوخت که نسیان گر نیست تبسم سر دشنام سلامت از گرسنه چشمان بجز رباش که ساغر کو خر جگر تشنه فرستد بسواش	گوهر عوض قطره زور یا بستاند دل کام خود از لعل شکر خابستاند هر قطره که حشم داور مینابستاند خار که که غم از آبله پابستاند
---	--

اینست حزین از کرم ساقی امیدم مارا بیکه جرعه می از مابستاند

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد رهای کی توان از نچه گیر ای صیای گران انقاد از بس پله تکلیف خرمش را من بیدار بین باد و رباش غمزه چون سازم لطف است بسکه بجهش ز پیکان خنک او زهر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبه سیلی بنام حیرت نظاره حسنی که اشکم را ز بس غیرت گره گردید و خاطر سپندم را بیکبار از دو عالم قطع ندان طمع کردن	بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد که تیغش خون بار از چکیدن باز میدارد دل بی طایفه را از طپیدن باز میدارد نگه را از سرقرگان رسیدن باز میدارد دوران زخم دل را از نمکیدن باز میدارد دل وحشی صفت را از رسیدن باز میدارد چو آب تیغ از قرغان چکیدن باز میدارد نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد لب لبو سیاه را از گزیدن باز میدارد
---	---

حزین از غیرت عشق محو یوسفستان که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد
--

از یاد شکر خنده اش تلخی سحران شد لذت شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل جان فتنه	زان لب بکام زخم ماشور نمکدان شد لذت باز تن ز غمزه اش راج ایمان شد لذت
---	--

ان سبسی دم مرا تا چاره جوی میبندد بر سفره دهر دنی کز شکرش زهر است به خونم بجای کرد و دریت این نشسته دیدار را با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال	از در و مندی میتیز در عشق دمان شد لذت خون دل و سخت جگر در کام همان شد لذت آب شمشیر تو چون شیر و جان شد لذت از ناک تر گان تو و دینیه بیکان شد لذت
---	---

در کام من شد سخن شیرین ترا و جان شد حزن طوطی طبعم را دهن زین شکرستان شد لذت	
--	--

کام طبع ز لذت دنیا نگا هدار ایجا ز نور فیض دل زنده میکند هر عقده بعمده تدبیر ناخنی ست خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند هر گوشه جوش جلوه یارست دیده را یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود تا وجه بیقراری مار و شنت شود	امر و زپاس دولت فردا نگا هدار این شمع را بپرده شبها نگا هدار خارے بر اے آبله پانگا هدار دامان دل بزنگ سوید انگا هدار آینه وار محو تماشا نگا هدار در زیر تیغ حادثه پارا نگا هدار آینه پیش آن رخ زیا نگا هدار
--	---

داغ و فامباد ز دل پاک شد حزن این لاله غریب بصحرانگا هدار	
---	--

ای دل همه لافنی سخن حوصله بگذار گشتگیست را بهر کعبه و صلت خواهی که ز دست زد و دامن بپوش دل خنجر تر گان تو سیراب نسا زد	دیدم جگر عشق نداری گله بگذار گر در ره بی نقش پی قافله بگذار دامان وصال هوس دده دل بگذار یکقطره خونت درین آبله بگذار
---	--

	از حوصای پیشست حزمین آرزوی تو بالعل لب یار حایت صلح بگذار	
ای دل بناله از جگر غاره خون بر آرد از نیشتر علاج رگ جان خویش کن در پای غم نشین می لعل نوش کن شیرین بجام خسرود نا کام کو کهن	بای و مار از خرد و دوشنون بر آرد زالما س کام خاطر داغ درون بر آرد دست تیزه با فلک نیلگون بر آرد ای رشک تیغی از کمر بیستون بر آرد	
	پسند زبردست فلک خویش را حزمین از آسین خرقه می لاله گون بر آرد	
ای صبا نکتۀ از لعل لب یار بیار دو جنبش از مهری اگر هست بگو و این آلوده بوی گل فردوس کن بهو اداری ازان سبب نندان بگو با سیران و فاکیش چه سرشت بگوی سر نوشت نعم جانوز من و شمع کیست ای که از سیر حرم بال نشان میگذری گل با غم نکنی گر بگریبان بارے لب مخمور مرا جرعه نه بند و ساقی چند بردوش توان خرقه ناموس کشید	گهری تحفه زنجبیه اسرار بیار خرده پر تو از عالم انوار بیار هر چه می آوری از خاک ره یار بیار گر توانی بمشام من بیمار بیار خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار جای گل آتش آرایش ستار بیار برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار بوی جان بخشی ازان رخسۀ دیوار بیار چون رسد دور بمن میگردد بر دار بیار مست از صومعه ام تا صبر بازار بیار	
	دم حافظ برد از دل غم دیر چینه بین	

	ای صبا بختی از خاک ره یار بسیار
چشم مخمور تر از گرد و غبار است بهار پای تا سر هر آغوش کنار است بهار پایش از شبنم گل آبدار است بهار بخود از جلوه آن لاله عذار است بهار بسکه از دست نعمت زار و قرار است بهار حیف و صد حیف که بصدیق قرار است بهار ماه زیبای مرا آئینه دار است بهار زاهد از خرقه برون آید بهار است بهار	بیتور پیرهن نامیه غبار است بهار بنمای تو ای لستر آرای بهشت بسکه دنبال تو ای سرو فرامان گشت زنگ زو بوی از حسن لطافت همه او تکیه بر پست سرین و سمن تواند آنقدر نیست که گل ساغری را بکشد سرو عنای مرا حلقه از دست چمن غنچه در پوست نه گنجیده را تا شیر نسیم
	شعله خوی تو حزمین آفت گلزار گشت جلویش داغ از آن لاله عذار است بهار
ای جنون من سرشار بهار است بهار سر ما زده خمار بهار است بهار مژه ابرایت گم بار بهار است بهار ساقیا ساغر سرشار بهار است بهار	بهر شد خط لب یار بهار است بهار سینه کو چاک زند زاهد محراب نشین دیدم بحریت پر آشوب جنون جنون مطر بانان ز جانشوز که شور است بس
	سری از زیر پر خویش برون آرزومین بکشا غنچه منتقار بهار است بهار
هر گوشه فگنده در خوان شکار دیگر چشم سیاه مست دارد خمار دیگر	هر سو بجلوه بروی صبر و قرار دیگر نرگس اگر چه خود را مخمور می نماید

صدا بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم	ابر و به تیغ بازی مژگان بکار دیگر
------------------------------------	-----------------------------------

تا چند سرگرائی با بیدل خزینست	خونش تو گر بریزی عاشق شکار دیگر
-------------------------------	---------------------------------

من خوابا تیم اسی شوخ مرا یار گیر عین برین طره چه انداخته بر سر دوش شمع سان گر سرم از تیغ زنی زنده شوم گل آدم کف تقدیر چهل روز شربت من اگر نیکم اگر بد بصفای آینه ام گر بگشایم از سینه صغیری زده سر صد سخن بگفتم و نشنیده گرفتی و گذشت عشق نبود عجبی گر برگ در لیشه دود	نیکنای توره خانه خستار گیر کاست عشق تو ما یخم تو ز نار گیر کار این سوخته را اینهمه دشوار گیر باری از تربتیم دست بیکبار گیر که ترا گفت مرا لائق دیدار گیر رحم فرما و باین مرغ گرفتار گیر یک سخن را بدل نازک خود بار گیر آتش است این نتوان گفت که در خار گیر
---	---

این جواب غزل مرشد روم است که گفت	من بهوی تو خوشم نافه تا تار گیر
----------------------------------	---------------------------------

میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر گر چه پیگرد از بر بهر هر دوی که هست ابر در یاد دل کند گل در گریبان خارا ناز را عاشق نواز بهاست در خور نیاز نفس شیطاں سیرتش را سستی آید فرود	شب چو شد بیمار دارد بقراری بیشتر در دین را میکند پرنیز گاری بیشتر اخمی ش آن چشمه که دارد ذوق زاری بیشتر هر کرا عجز است بیش امیدواری بیشتر میکند عزت طلب هر چند خاری بیشتر
--	---

هر کجاستی است افزون گشت زار خاک را	میکند و بقان رحمت آبیاری بیشتر
دو خط مستی خزائی حسن خوبان شد حزمین	میشود در نو بهاران میگساری بیشتر
ساقی بلبلم باد و پالیده فرو بار مفتون نتوان بود به نیزنگ بهاران چون ابر سر پای خود از درز جدائی از فیض دریا شده دامن من اکنون	در پرده دم خون کن و از دیده فرو بار برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار سر پای شکسته کن و پالیده فرو بار ای دیده نمی بردل تفسیده فرو بار
مگذ از حزمین قاعده صنف طرازی	از ابر و سلم گوهر خجسته فرو بار
از حال خویش نالم فی زجور روزگار معصیت را خورد مشنم در دپا بستگی یا من گزنگذرد از خاطر او دور نیست تحت عیش از می گلزنگ بیجا می کشم	زیر بار خود بود وستم چو شاخ مینوه دار عالمی ای میتوان آتش زدن از یک شرار آفتاب آفتاب که باشد سایه را نبود گذار گریه خونین بود چون شیشه مارا در کنار
در هوای آنکه بنماید رخ آن صبح میسد	جان بکفت دار و حزمین چون شمع از بن شرار
در حضرت شادان دل گمراه نگمدار مستند بیک جره حریفان صیو حه مرغی که شکستی پرو بالش با سیر بر جور بیغزا مشکن قدر غریزان	پاس ادب خاطر آگاه نگمدار ساقی قدحی نذر شبا نگاه نگمدار خواه از قفس آزاد کنش خواه نگمدار یوسف مفروش و تب چاه نگمدار

	پامیکشد از بزم تو در یاب حزین را دسته بسر شمع سحرگاه نگه دار	
اگر چون نیت باز یاد پاس نفس بهتر ز هر بلبل نوایی برنجیز و صید زراع او ز جام التفات آن تغافل پیشه و زتابم نمی خواهم که چرخ سفله باشد مثل مهر	ازین پیوده نالی صدرانه خان جبرین بهتر همای کونخشد دولتی از وی گس بهتر شرابا رسای دل از نگاه نیم رس بهتر ز داد آسمان فریادی فریاد رس بهتر	
	حزین از مردم دنیا با بار ابرامش ز باغی کاشیان زانغ شد مرغ قفس بهتر	
داریم بکف زلفی محشر بکین اندر از سر جو قدم کردم در راه سرکوش پیمان لعلش را کوثر ز سیه مستان بتجانه مولش را صد باخته دین بنده ناخن فرنی غیرت بر سینه پر دانه ابلیس شو دخیره آدم جو رخ افروزد	در هر شکست آفر اصد نافه چین اندر دوزخ بسیار اقا و حینت بهین اندر میخانه جیشش را صد کعبه دین اندر آتش که روش را صد شعله جبین اندر حسرت کده با دارم هر گوشه دین اندر حیرت کده با داری در یک کف طین اندر	
	آزاده روی سر کن بهوش حزین از ما عیسی بفکاک بر شد کارون بزین اندر	
غزوتر دستی فرهاد رسیده آخر کار عشق در کشتن عشاق مدار میکند ناتجرب کلبه با جنت جاویدان	بازوی تیشه بغیراید رسید آخر کار منیع ناز تو باید ادر رسید آخر کار غم عشقت بدل شد رسید آخر کار	

جان بخت و حسی ماد است بره چشم امید	تیغ بر جمی صیاد رسید آخر کار
نالما سے من محمود را نزهت حزمین	قلقل شبیشه بفریاد رسید آخر کار
برکت دل سی پاره عشاق نگمدار زان تیغ که آلوده بخون دگر است در چشم عدد و راست نشان تر زده نگند ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم کی چشم و دل بوالهوسان محرم قسمت	حزرتن و جان این کمن اوراق نگمدار مار اکبش و غیرت عشاق نگمدار خم گشته قدر از اچو کمان طاق نگمدار ای صبر عنان دل مشتاق نگمدار ناموس غم ای خسرو آفاق نگمدار
در خلوت آینه حزمین جای نفس نیست باصاف دلان محبت اشراق نگمدار	
عشق آشنای شمع من طبع هوا خواش نگر زلف کد این به چین ار در قمارش چنین ای از محبت بخبر تا کی کنی خون در جگر دلماز بخت خوش بن هر جانفر ناپش سرو صنوبر قاتان اردو رشک آردان	دار دسری باخون انگشتن بین آهش نگر بتابی شامش بین آه سحرگاهش نگر در دیش غش بین غمهای جانکاهش نگر نازگران بکین بکین نشین بر راهش نگر بادیده انجم نشان رخساره ماهش نگر
از ج و تابی هر رگی دارد حزمین یار آگهی چشم نگران خواهش بین نرگان آگاهش نگر	
سحر زبیر نسیم بسک عنان بر خیز کرشمه میرد از حد نمال و جلوه سمن	بیای گل بنشین مست و یکشان بر خیز بکار من پی تاراج گلستان بر خیز

بیا بمیکده بنشین بجام دل زاهد	خرا بکنه مانوش کن جوان برخیز
بر آستان گدایان شبی سری بگذار	بمدعای دل خویش کامران برخیز
بچین جبهه نیرزد چو گل دوروزه حیات	شگفته با همه بنشین وهر بان برخیز
اساس عشق من حسن یار محکم یار	بهار کو برود مرغ ادا شیان برخیز

بلاست رشک محبت بر اهل درو حزمین

چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از افروخته خانه برخیز	سرست می شباد برخیز
عمر بیت نشسته ام بر اهت	باجلوه عاشقانه برخیز
جان راست هوای وصل خانان	ای تن توازین میان برخیز
دایم بکین گلنده زلفش	ای بلبیل از آشیانه برخیز
صد تیر ملامت از کمان جبت	اے دل ز پی نشاء برخیز
تا پای حسرت آمدیم ساقی	با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سر جان	بگذر از حزمین بهانه برخیز
-----------------------	---------------------------

یا از سر روزگار برخیز	یا از غم ننگ و عار برخیز
در پرده خواب غفلتی چسند	اے دیده اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفت از تو	زین آئینه چون غبار برخیز
باید رستن با اضطارت	برخیز با اختیار برخیز
گردون سر کارزار دارد	تا کار نگشته زار برخیز
دوران سرفتن باز کردت	اے گردش چشم یار برخیز

ای ز محبت کج ز تار بر خیزند اسے پرده ز روی کار بر خیزند بر خیزند بعشق یار بر خیزند زین سبب مستعار بر خیزند ای عاشق بقیصر بر خیزند ای رحمت کردگار بر خیزند مردیم درین غمار بر خیزند ای گل ز کنار غار بر خیزند ای سر و کمر شمه بار بر خیزند ای رشک گل و بهار بر خیزند اسے صبر بزدینا بر خیزند از کویچه انتظار بر خیزند	یاسر شده نعمها مخالفت تا صافی می کنم رودار اسے دل چه نشسته خسرده گل بر سر خار می نشاند انداخته سایه بر سر ت یار ساقی گفت ابرو بهار است پیمان است آب خضر دارد که قدر تر از قیسم داند بر خیزند بر قصص نشاندان ما سوخته سموم همسریم از و عسده بخون نشاند یارب جانانه رو و نشانند
---	--

ای غمزه جان شکار بر خیز	ای غمزه جان شکار بر خیز
ای عشق خون دیده مراد را باغ ریز از زهر خشک مهر و وفا گل نمکین از خجسته گفان العسلی بطلم مشکین غدا من کجمن طره بر نشان هرگز بکویت آبله پایان نیرسند	در حبیب جان سوخته پاکشت داغ ریز خونش بجاک شوره زمین فراغ ریز شوری درین بهار مراد را بر داغ ریز بوی ازین نبشته و سبیل باغ ریز خاری براد پی سپران سراغ ریز

ای دل درین بهار زار ره جنون	اشکی بزرگ لاله بدامان راغ ریز
شوری آفتاب است حزین از نوای آو	مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز
حیرت زده را تاب رخ یار میاموز ای کبک کی پای باندازه خود گش طوطی عجب از ساده دلیهای تو دارم بیرست ز کس حاجت ارشاد ندارد	این آینه را طاقت دیدار میاموز طاوس مرا شیوه رفتار میاموز گفتار بآن اصل شکر بار میاموز خونریز بآن چشم جگر دار میاموز
ای رنزدنک حوصله بگذار حزین را می خوردن و آشفتن دستار میاموز	
بایا نیست دوری مارا کمی هنوز افشوده بود رنگ خزانم بهار را با آنکه کشته ام نمکشان خنده ات از جلو تو محفل سوزست سینه ام افغان من فسانه خواب غفلت یا آنکه از خدنگ تو چاکست سینه ام	در عشق محرمیم بنا محرمی هسنوز خون میچکد ز ناصیه خرمی هسنوز نالده دمان ز خم ز بیمر همی هسنوز در دیده می طپد نگه ماتمی هسنوز دارد اثر بنال من همدی هسنوز چون گل نبرده راه بدین بخی هسنوز
نم در جگر نمانده و چشمم ترم حزین از ابر نو بهار ندارد دلمی هسنوز	
ز ترکازی آن نازنین سوا از هنوز عجب که صبح قیامت خواب خیزی	مرا غبار بلندست از هزار هسنوز چنین که لبه ترا چشم اعتبار هسنوز

<p> اگر چه خط ز طراوت نگلنده حسن ترا نسیم سبیل ز لفت وزید صبح ازل اگر چه حسن تو از خط شدت پرده نشین گذشته از دل گرم که یاد عارض او </p>	<p> میرود دل و دستم هیچ کار هنوز گر شمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز که عطسه ریز بود مغز لو به بار هنوز چه نقشها که بر آرد بروی کار هنوز که خوی نشان بود آن آتشین عذار هنوز </p>
<p> ز تیغ بازی چشمه مزار خاک حزنین چو سبزه سیدم انگشت زینهار هنوز </p>	
<p> بجز من بسگر در غرور یار پیرس بغمزه های شکار افکن از کین بر خیز گداخت زهر فراق تو جان شیرینم تویی که چاره دلمای درمندان </p>	<p> ز سر فرازی آن سرو پایدار پیرس ز خونهای من ای نازنین سوار پیرس ز تلخکامی شبهای انتظار پیرس ز درد مندی دلمای بیقرار پیرس </p>
<p> مقیمم سنگر تسلیم عشق باش حزنین درین محیط پر آشوب از کنار پیرس </p>	
<p> دلما ز جلوه خون شرو یاری ندید کس گرشتگان چو موج بسی دست و پا زدند رخسار نمانوده دل از عشق سوخته سرو و سمن ساغر شوق تو سر خوشند </p>	<p> عالم بگردفت و سواری ندید کس زین بجز سبک زانه کناری ندید کس آتش زدی بشهر و شراری ندید کس درد و زنگس تو خماری ندید کس </p>
<p> افسوده بود بسکه بساط چین حزنین ایام گل گذشت و بهاری ندید کس </p>	

جز خون بزم مای تابی ندید کس آیا که دام شیوه دل آشوب عاشقت در میر تم که شادی و غم را مدار چسبیت درو هر گوشه که توان ز لیکن کجاست جز مهر او که در دل صد پاره هست یکدل نشد ز چرخ میه کاسه کامیاب مهرگان چو خار در قدم مشک گم خست	غیر از دل پرشته کنایی ندید کس روی تر از طرف نقابی ندید کس لطف عیان نگشت و عیبی ندید کس اینها بکام چند خرابی ندید کس در شیشه شکسته شرابی ندید کس زین جام سزنگون دم آبی ندید کس آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس
---	--

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
کز چند عاصفانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می چشم تری را چکنند کس گر صرف تشارف دم یار نگرود آشوب دل از سلسله زلف تو افزود گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا در آتش محرومی رخسار تو دل خست دل بروی بروای گمده آتشش نیست	بیامه خون جگر را چکنند کس چون اشک گرامی گری را چکنند کس دیوانه بی باور را چکنند کس چون شمع فروغ نظری را چکنند کس پروانه بی بال و پری را چکنند کس چون چشم تو بسد او گری را چکنند کس
--	---

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت
بر لب نفس بی اثری را چکنند کس

ای طره بر افشاند خد از گدا پرس تا کی گذری از برماست تافل	احوال پریشانی ما را ز صبا پرس یکبار ز حال بی امیدای ما پرس
---	---

<p>ای برق بخرم زده از خار بیندیش گربی سرو سامانی صحرای جنون را</p>	<p>حالی دل زار از لب هر برگ گیا پرس خواهی که بدانی زمن آبله پا پرس</p>
<p>افقاده حزمین در مستدم محل نازت میتابی حال دل او را ز دورا پرس</p>	
<p>جادو ناز تو ای سرور دوان مارا بس در اسیری تنگن زلفت تو مارا دلدار ندل سیر چون نه سر صحرادریم هوس بوسه ز لعل لبابی شربت</p>	<p>دولت وصل تو از هر دو جهان مارا بس در عزیزی نعم تو مویش جان مارا بس در جهان کنج خرابات مخان مارا بس گل پیغامی ازان غنچه دهان مارا بس</p>
<p>روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزمین از تو این تازه غزل و در زبان مارا بس</p>	
<p>تلخ از لب ای خسرو خوبان بگدا بس پیش از تو کند فاش پریشانی عاشق باعفو گناهی بتر از ترک گنه نیست بسانه گل خوشه کن و ناله بلبل</p>	<p>از بهجو تو فی قسمت ما جور و جفا بس پیغام دلم با سر زلفت تو صبا بس چون دوست کرمیت مرا فعل خطا بس در گلشن ایجا و بهین برگ و نوا بس</p>
<p>بر سر گل باغ تو زیادت حزمین را اور از گلستان تو یک برگ گیا بس</p>	
<p>فزع داز دکان زلفت پریشان تو بس انجانیست بگین هوس مرغ اسیر دزم از حاجی و سر حشره جوان از خضر</p>	<p>ضمیم صادق نفسان چاک گریبان تو بس دل مارا تنگن طره پیمان تو بس سب ماجره کش چاه ز خندان تو بس</p>

سرم آموخته زانوی فخر ازان نیست حسرتی در دلم از بال و پرافتانی نیست عشق را نیست خرابی بخرابی ز دگان	گوی میدان وفادار خم چو گان تو بس بسلم را پیشی بر سر میدان تو بس عذر دیوان جز خاطر دیران تو بس
--	---

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حشرین دل غم خورشید قیامت دل سوزان تو بس	
---	--

ای ساقی صبح بخت از غار بخشش تا هست می نشسته غم از عمر زینت در باد لان بریزش کم تن بنیند بند تا کی بقبر عالم صورت بس بریم آرام سوز حوصله کن نصیب ما پسند خالی از می گلرنگ ساغر م	جای بطاق ابروی صبح بهار بخشش این آب رفته باز باین جویار بخشش مینخانه را بیا بمن میگسار بخشش آینه را خلاصی ازین زنگبار بخشش یا بحر بقراری مارا کنار بخشش تجرعه چولاله باین داغدار بخشش
--	--

باشد می دو آتش را نشاء بیشتر تجرعه ز خود به حزین فگار بخشش	
---	--

بهر دیارم غم دیرینه خویش خفا هم در کف طفلیت خود را بهر عسکه که میازد چو شیران بمسیر کشای تیر ناز نیاراید باطمینان رامتای نمیباشد خار می مستم را	پریز ادم دل بی کیست خویش ندانم شبیه و آدینه خویش تن آزاده با پیشینه خویش هر گز دارم بجزرت سینه خویش چو داغ غم گوهر بخت خویش خرابم از می پاریش خویش
--	---

	<p>حزین از هر دو عالم تا فتم روی ز دل کردم جو آب آینه خویش</p>	
<p>تماشا دوست افتاد از حسن خدا دادش سر و برگ گرفتار آن ندارد سرو آزادش چو گیرد بیستون را زیر برق تیشه فرادش قفس در زیر پر در اندر مرغمان چمن زادش منید اندر آن خواب فرا مشیت صیادش چه سازد دل که عاشق شکوه فتادست بیدارش</p>		<p>قیامت شد بر پا از جلوه نوخیز شمشادش شمار موج نقش چو باران طوق قمری را بر آرد ناز شیرین شعلها از خرمن خسرو دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری دل شورید من منجوشد با شب آینه گان دتاب نادر دم نه منت نامی فاما</p>
	<p>حزین افگندی از کف خاتم شیرین نوا اما چو بانگ تیشه در کوه و کمر بچید فریادش</p>	
<p>بود میخانه زیر دست شرکان میبش ره دین میرود ز راه که دنیا نیست درش چه غمتاست برگردن مرا از صافی شستش به تیغ غمزه نامهربان آن بیوفاشش</p>		<p>چو موج می جدا از باده نتواند پیوستش چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوا یبها گذر کرد از گلویم ناو کش چون قطره آبی بامید گاهی دل بدنبالش فرستادم</p>
	<p>چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسل را که در خون میطپید و آفرین میگفت بر دستش</p>	
<p>گر فتم در چمن نظاره را از حسن بکینش سمنج اربابا گوشش بهار خطا شکنش اگر منت بچشم من نهد پای نگارنش</p>		<p>فگندم دل بکوش از زلال لعل نوشینش بگاه ساده دل را چون خوالان کرده جوالی ز بی سربازی خجالت کشد شرکان نگینم</p>

ز کوشش نار عاجز شد ز بس تیرش لبنگ کند باین حسرت نصیبی با چه طرف از گلشنی بندم چه ذوق از بزم هستی می بستی را که نباشد سراپا خواند دام دیوان دل در غمش چرا در خون نخواهد از غم بهجران دیدارت بشوق آینه تانما یدرت جام جهان بین را چه سازد بقرایای دل با کوه شکنش که بخود می رود از کف چو دانه انان شکنش رگ تلخ شراب زندگانی همان شیرینش کحل شکستیست مضمون مصرع آهست نیش بمگاه و ناتوان من که مرگانت بالینش بشرط آنکه نمانی بقتل صحت نبش
--

حزین می را که ما دیدیم صدره تنگ می آید
مسلمان راز ایاانش بر همین راز آید

هر گل که پراز محنت جگر نیت کنارش از پر تور خسار جهان شود دارم در خور زوالش نبود دولت دنیا در سینه من بیکه شید است تمنا بر سر نتواند زدن از تنگ بهارش آن شعله بدل کاتش طورت شرارش این باد و نیزه و جسم ریخ خمارش دشمنی است که بر سرک هم افتاده شکارش
--

از سر و تو این جلوه نازی که حزین دید
پیدا است که بر باد رود صبر و قرارش

برقع طرنگه دبا آتشین عذارش با صد جهان شکایت زخم دل و دلالت گیرم که لب نه بندم پیش که متوان گفت چشم گرسنه مستش از خون نمیشود سیر چون شمع میزدان دید در پرده آشکارش یارب چه نکته سحر چشم گرسنه بارش کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش تیغ سیاه تا لبست ترکان سرمدارش دیگر طمع چه باشد ز انخوان روزگارش
--

عمر بست بسمل باد رخاک و خون طپانست سامان طرّفه داد عشق تو چشمم مارا بد داغ ترا ز غرست مانند لاله و گل	باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش برکت عنان در یادر آستین بهارش از دست هم ربایند دلمای بقیرارش
از سوز دل خرنیت از بس گریت چون شمع آتش بجالمی زو فرگان اشکبارش	
گر تیر جفای رسد از دوست نشان باش آگاهی از اوضاع جهان جمله ملاست منقون نتوان بود به نیزنگ بهاران گریار توئی باک ز اغیار ندارم	با خضم دم تیغ شود پشت کمان باش یک ساغری درکش و از بخیران باش ای شاخ گل آماده پرواز خزان باش چون دو توئی گوهر که دشمن جان باش
گریار حزین و عده ویدار نماید تا روز جزا بادل و چشم نگران باش	
چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش سری بحسب تفکر چو غنچه گاه بکش میار همچو سپر چین با بروی مرد برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند به فلکهای خرد پای بست نتوان بود	بمدعای دل کافر و مسلمان باش بدست غم نفس زینت گریبان باش بزیربخ بلا همچو زخم خندان باش بروز خویش چو ابر بهار گریان باش چو عشق خاند برانداز کفر و ایمان باش
حزین به زر گس شهلا مکن نظر باز خراب شبیه آن چشم نامسلمان باش	
باید از ناله جانکاه عصاره دل پیش	بسکه دشوار بر آید نفس ز سینه ریش

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست نکود آخر شدن و در قبح گشت مرا راز پوشیده دلها بگی گرد فاش آنگاه ارباب نظر دیده ورت میدانند همه سوزند زیگانه من از آتش خویش	جلوه قامت او دیده سر افکنده پیش ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش کاو کا و مژه است بکس نه تفتیش که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش
دل چنان جمع کنم در غم دلدار حزین من که در هر بن موی بخلد از هجرم نیش	
سالک ز سرانجامه مقصود خویش باش با ساقی قسمت نتوان غریبه انگشت بر بند زبان گوش سخندان چو نیایی در عهد تو خونی که بریزد و تیش نیست	هر سنگ نشان ننگه است بش باش چون گل همه گل کاسه خون میکش و خوش باش جایی که خرد پرده شغف نیست خوش باش مجنون شده عشق تو کو عاقله کش باش
می نوش حزین و شکر نیکه فرو ریز کو سر که جبین زاهد ازین شیشه کش باش	
از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش گرمیل فتنه گیر روی زمین سراسر منه آیت جانش کس جلوه جلالش ای منکر طریقت بر جان خود بخشای گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آرد هستم عاشق است معشوق هم شاهد است مشهود	صدر رنگ گل بر آرد اشک زکنار درویش از جای خود نجنبید کوه و قار درویش هستند چرخ و انجم در اختیار درویش تیغ بر پهنه باشد جسم نگار درویش حاشا شود پریشان مشت عباد درویش عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

<p>جان حزمین مسکین از فقر زندگی یافت آب حیات باشد در جوی بار درویش</p>		<p>جز پیش خود نیارم هرگز فرومرویش گردون دن ننازد دیگر با خیر خویش کرده است سحر ریم اشک دل در خویش آب گهر بنازد از موج مست گرویش هر کس کشیده ساغر با کاسه سر خویش گاهی نمان شود شاه در گرد لشکر خویش از ناز اگر نمانی گلگشت کشور خویش صد بار از مودم کوتاهی پر خویش</p>		<p>بشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش گرداغ سینه خود خورشید را نمایم سیلاب گریه من زان کو نمیکشد پا وهر آرمیدگان را از جای بر نیارو برده است بود ماغش از نشای دغم از آمد حسن پوشید خط رخس را هر جا که با گذارے بر پاره دل آید صیاد من مگر خود آمد با ششیا خم</p>	
<p>رحمی بجال زارش گریا شدت رفوکن زخم دل حزمین را بر نوک خنجر خویش</p>		<p>ما میز نیم قرعه مشیت تنخوان خویش چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش یکبار بشنو از دل نامهربان خویش حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش بوی گلی بمرغ کمن آشنایان خویش دانی چه میکشم ز دل به گمان خویش</p>		<p>آیا های تیر قوجوید نشان خویش گردون بز ن بسوز یکیش جسم و جان تست صد ره دلت کشد بمن آناچه فاکده چون شمع بی اثر نبود سرگزشت من یکبار هم بدست صبا میتوان فشانده بازلف ستانده را کنی آشنا اگر</p>	
<p>ساکن مشو حزمین که بیالین تست شمع</p>					

هوئی بزنی بیال و پر ناتوان خویش

دارم ز دواغ دل چمنی در کنار خویش رق از زمین سوخته ماچه می برد هرگز نیامد آیت نوری بروی کار گرفت در لعل شب بخت مرا سحر با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع آزاده بار منت احسان نمی کشد پیرایه بهار جز بخت رنگ بست جهیم چو لب سوخته جانی نمی کشد از یار نیم ناز نگا چه ندیده ام در برگ ریزوی سخم تازه و ترست	در زیر بال میگذرانم بهار خویش خون نخل آه نازم از برگ و بار خویش گردانده ام بسی ورق روزگار خویش صبح جهانم از نفس بے غبار خویش ابر بهارم از قره اشکبار خویش میندر دم از نسیم صبا شاخار خویش بر سر زدم دواغ گل اعتبار خویش دارم منفعت در دل خارا شتر خویش شمر منده ام ز خاطر امیدوار خویش چون خامه خرم زخم جویبار خویش
--	--

اشک روان و رنگ پریشان بود حزین

بفرست نامه بفراسو شکار خویش

کرده ام خاک در میکده را بستر خویش ما سمنده صفقان بلبل گلخن ز ادیتم سیندانش و ز جز الطمه خورد دست ز دست دست فارغ نشد از چاک گریبان را در غمت صبر و تابم همه شوش است میغسه گردید نفس مرغ گرفتار مرا	میگذارم چو بود دست زیر سر خویش سنبه عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش هر که از دواغ مزین نمکند محضر خویش آسیننی نکندیم بچشم تر خویش بحر طوفان زده ام باخته ام نگر خویش داد آزادیم از منت بال در خویش
--	--

<p>دم سیر خواب فراغت شودش غنچه آماده تاراج نسیم آمده است سرکش از فلک تیغ مکافات ز پای چهره بی پرده نمودی همه شید اگشتند حکم فرماندهی کشور دلهای خراب بخود از نشان دیدار خودی میدانم کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند هر طرف می نگرم تیغ جفا نیست بلند عجب نیست اگر کافر عشقتم تمام</p>	<p>هر که در دامن تسلیم کند سر خویش هر زده خاطر کنی جمع مکتب ز خویش شعله را زود نشانند بجاکستر خویش قارعسم ساختی از طعن تلک خویش داده باز بزرگان جفا کستر خویش مست من بلخته آئینه راسا غر خویش لاله را سوخته از رخ چون آذر خویش شیوه داد برون داده از کشور خویش دل دین میر می از بلوه جان پر خویش</p>
--	--

بلبل و گل همه دم همفسانند حزین
بینوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

<p>بستم مگر جو عقدا در بی نشانی خویش چون من کسی مباد اتنا زیار و محروم اشک کجاست بکنانم صحرا نور و وحدت بارگران هستی از دوش خود فلکندیم عبد بهارست است ای بلبل چنین سیر تا چند میتوان گفت خونین لان میازار</p>	<p>بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش دل نسبت با که گویم درد نمانی خویش از شهر بندد لها بر دم گرانی خویش جایز کجا توان بردی یار جانی خویش گلشن چو پرنسبته از گلشنانی خویش آن مست ناز دارد و با سر گرانی خویش</p>
---	---

غمی حزین نزیب غامضیت محفل
روشن بعالی کن آتش زبانی خویش

یکدم نمزد دیده شب زنده دانه خویش ز رنگین انگشت تیغ نگاهت ز خون ما خون در امید و عده و صلت سفید شد دارم امید منزلتی از دولت هنوز ایست ناز طعن اسیری وزن با هرگز کمی نمیکشم از دشمن غیور تا غسل توبه را بشط باده مسکینم	میخواستم حواشک ترا در کنار خویش آخر شکسته را بچمی ماکر دکار خویش کردم ز چشم خویش جو عنبر بهار خویش بر سنگ میزنم که اعتبار خویش از خویش غاصی که نگشتی شکار خویش بر دین سپهر فشانم غبار خویش از بسکه تشنه ایم بخون خار خویش
---	---

ما در بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گرفتار جهان و دلم از رخ زیبای تو خوش و عله امر و زلف و دای قیامت دای هر سر سویی حسن بگو تو خوشتر ز هند دل تنگم کنای پیای می دارد ناخن خار زبست عقده کشت افتاد ای سوز زلف و لادیر شکست مرصاد	میکشم خاطر خود را به تنای تو خوش روزگار دل ما در غم فردای تو خوش خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش چپ و درگ شود از لعل شکر خای تو خوش خاطر آبله بادیه میسای تو خوش سر شوریده دلانت بودای تو خوش
--	--

بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین
غم عشقی نکند گدول شیدای تو خوش

دارم ز ریزش فزونی کبار خویش چون شیشه شکسته در افسرده انجمن	باشد چمن بسایه ابر بهار خویش می آید مژگین بی اختیار خویش
---	---

هر جامه اش را تو باشد اهل دل	منی خوشست و ز بهر خوشست و خمار خوش
از دیده ام قدم کش ای نازنین نهال	سرو سی بود بلب جویبار خوش
در گیر و دار ناخوش و خوش نیستیم حزین	
با مشد و لم نجواسته کردگار خوش	
آید بی نخواهم آن ماه پرنیان پوشش	چون صبح پیرین چاک چمن شمع طره بردوش
از تاب و ده چون گل شبنم نشان عارض	در لعل ساده چون مل سلاطنت و هوش
از تیر غمسنده او بسیل جگر بر آزر	وز یاده جلوه او بلبیل چمن فراموشش
گیسو مشک فامش پیوند بارگ جان	شمشاد خوشتر از شمشاد شتر همدوش
طغرای خط سبزش کان مصحفیست ملت	پیدا چون عکس طوطی ز آینه بناگوشش
انفغان شبنمیان افسانه نج نازش	پیمان صبحی از خون عاشقان نوشش
از تاب جعد پرفتن دامت و بر تهن	خون وفا بگردن ز ناز زلف بردوش
گفتم فدای نامت جان بلب سیده	ای آهوی رسیده غارتگر دل و هوش
خواهم بیاری نخت افتد بهم بگویت	تا وقت باز گشتن دل را کنم فراموشش
بر دای لی نداری خون شد بر بقراری	دست نیکداری بر سینه های پر جوشش
گفتا حزین ندانی آیین جانفشان	
در کوی بی نشانی بنشین و هرزه غم خوش	
بی نشانی بهر شانت بهنقام فروشش	کنج غزلت چه در دست بدنیام فروشش
خون بها صید ترا حلقه فقر اک نیست	سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروشش
منی آسان نبود حوصله خواه من	تو باین شیشه دلی هوش بهبها مفروشش

چون گل هرزه در او فتر دل با دیده پیش ما مرگ به از ناز طبیعت بود دیده ای هست ترا از پی عبرت دادند هر چه خواهی ببری ابر بار از فرام طور دل نیست کجا طافت میدار آرد	خاطر جمع یک خنده میجا مفروش خلوت خاک با غوش میجا مفروش شوخ چشمانه بدر نیال تماشا مفروش بعث آب رخ خویش بدریا مفروش جلوه ای برق جهان سوز بخارا مفروش
--	--

بفون سازی را هر دو از راه حزین
نذهب عشق به تسبیح و مصلّا مفروش

خادمیم کشته جهان فراموش شیون زرد بوسلم از یاد درد و درنگاه فتنه خیزت گر یاد کند شکنج زلفت ای دشمن جان که هرگز نیست چون تیغ بعاشقان کشیدی	جانان نشود ز جان فراموش لبلس نکند فغان فراموش آشوب کند جهان فراموش بلبل کند آشیان فراموش از کیست دوستان فراموش مارا کن از میان فراموش
---	--

گر نام حزین بخاطر نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسار آتش خانه میرقص بنیگن خروست به گام هست سرودے غیبت به از اغفلے اگر مست سماعی در ره عشق	ببال شعله چون پردانه میرقص ز مستوری بر آستانه میرقص بپای شبشه چون بپایه میرقص بسیا هوسی دل دیوانه میرقص
---	--

مدام از جملوه جانانه میرقص		
اچران رسید و کی برد از روزگار فیض	شایخ بریده را نبود از بهار فیض	
مستان اگر بر بند از بهار فیض	مایی بر یک از مرقه اشکبار فیض	
بیزختم ناو کی چه خوشی صید عشق را	دل میبرد از غمزه عاشق شکار فیض	
می برد ز گاه تو هر ذره را چو مهر	عاست دور چشم تو در روزگار فیض	
وزم به تیره بختی خود عشق در نهان	تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض	
اقلیم بخودی همه فصلیش خوش هواست	دیوانه می برد ز ترخان و بهار فیض	
نبود حزین بر دانه صبح چشم ما		
ایجاد میکند دل شزنده دار فیض		
ای تاب بنبلت زده بر شکنا ب خط	حسنت کشیده بر ورق نقاب خط	
چشم آن عذار ساد و نیار در شرم دید	شاید بر آرد آن گل ردا از حجاب خط	
محر و میسم ز درجم تو بسیار دور بود	جانی که شد ز لعل لبست کامیاب خط	
رسمت مکرار رسد از شعله بیج و تاب	ز ازرونی شود مخمور بیج و تاب خط	
شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین		
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط		
عشاق را ز سر و گل ارغوان چه حظ	بنی جلوه جمال تو از گلستان چه حظ	
دور از وصال یار چه لذت ز روزگار	بی یوسف از مرافت کاروان چه حظ	
از سیر گل بدیده خلد غار بخت	دور از قدت ز جلوه سر دروان چه حظ	

از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ	ماندنی ز خلوت و کثرت نمی بریم
عیش وطن چه کار کند بادل حزین	منع شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ
<p>گل کرد و حضور تو سوز نسان شمع پروانه پیش ازین نبود میمان شمع هرگز کسی نه کرده به تیغ امتحان شمع میسخت از حکایت هجران بان شمع رحم نکرده بر قره خوسفشان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع مازم بگریم دل نامهربان شمع حاجت بعض شوق ندارد زبان شمع گر مهر خامشی زنی بر زبان شمع</p>	<p>بر بفرستی زوی آتش بحبان شمع یک القاف گرم نمودی و سوختم عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود تا صبح مجلس ازین و پروانه گرم بود بیچاک شام زلف که عمرش در از باد تسلیم شو که محال یازا اثرنداشت پروانه را بخلوت آغوش میکشد دارد نگاه حسرتی از چشم خوسفشان شرح حکایت شب هجران کند تمام</p>
شب جوانی توان یافتن حزین	یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع
<p>از سال آتشین خود گذارا نم چو شمع کز قف دل آتش آلودست تو گانم چو شمع میخورم صد زخم جانفرا و خندانم چو شمع اشک گرمی میکند تو گانم بدانم چو شمع</p>	<p>کرده شمع خونی ریش در جانم چو شمع آستین نبود حریت دیدم خونبار من نیست غیر از تیغ محراب و سر تسلیم را دارم از چشم تر خونست ابر بهار</p>
همچو من غبت سیرا کس نمی پوشد حزین	

باد و جو و تیره روزیها و سوزانم چو شمع	
ای شام زده تیغ تو سوزانم چو شمع تا سحر در حرم وصل تو پای بر جفا بود عرق شرم فرو ریزد شس از پیشانی سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد پرو و پوشی نتوان کرد بر سوائی ما غم و شادی همه یک کار کند آتش عشق خوش بآرام ازین مرحله در شکیب است فکر آنست که در پای تو ریزد جان را آنقدر ضبط زبان کرد بزم تو که سوخت شب چو ساز و گل سونی تو رقم پرو ازم	دایغ سودای تو آرایش پیشانی شمع کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع چهل از روی تو شد چهره نورانی شمع لب گزیدن بود آتار پیشانی شمع که لبها سے نشود جامه عریانی شمع گریه تا کنه نتوان یافت بخندانی شمع سفر از خود نتوان کرد با سانی شمع می توان یافتن از سر بگریانی شمع رشک می آیدم از طرز سخندانی شمع بر سر قامد زخم لاله نعلانی شمع
ما و دل از نیک شعله کبابیم حزمین سوخت پروانه مار غم بنهانی شمع	
نی می سرود بادل پر شور در سماع فتوی نویس شرع بخوش ترانه سنج افکنده آتش بجان های هوی سن مطرب بگو که هر سر سوی بتن مرا	افسانه که آمد از و طور در سماع دل از طرب بسینه منصور در سماع نزدیک مست بخودی و دور در سماع آید بشور چون رگ طنبور در سماع
خیز و صد از هر کنت من چون زبان حزمین گرد و جو گرم این سر پر شور در سماع	

چون لاله زار باغ خشت قسمت من داغ چون شمع که در پرده فانوس در آید بباشام خربان سبز زلف بچو شیم از رشک سواد لبت بدر نیالیم چشمش	بر سر زده ام جای گل از سیر چمن داغ در عشق تو بروم بگریبان کفن داغ آن نوح که از رشک شود صبح وطن داغ کز خرم کند نافه آهوی ختن داغ
--	--

خالیست حزین از گل مقصود کنسارم دارم بدل از حسرت آن عهد کن داغ	
--	--

دلم به تلخکامی یاران خورم درین مشت استخوان بکام و گلو می نهانند چون نوح گریه میکنم آمانه بر جهان در عالمی که اهل تمیزند ابلهان لیلی خرم نشین سیه نماید دست تا خورده ام پایالیشیان نگشته ام	بر خوان دهر سفاک بهمان خورم درین ترا نعام چرخ بر لب دندان خورم درین ز آلودگی دامن طوفان خورم درین یکسان بحال نریک دناوان خورم درین بر سعی بویج آبله پایان خورم درین زید اگر بباکی دامان خورم درین
---	--

رشک آیدش به نعمت من عالمی حزین در روزگار بس که بیامان خورم درین	
--	--

دل میرد ز خنجر طلا و بیوقوف تا پنجه هست و رکفت عاشق چرا کنی تا کی کنی بساله بر و گلو که شد بگشت ربط ما و تو از حرف مدعی تقشیر نزد امید ز درد سخن که هست	چشت کند رشک از صیاد بیوقوف محرم بطره شانه شمشاد بیوقوف افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف رگ را بر پندشتر فقا و بیوقوف تسبیح من چو مهره زرد بیوقوف
---	---

جان کنی بر پیشه فرهاد بیوقوف	بانی ساخت دهر ناساز کار و ماند
	در کیش من محبت نادان بود حزمین ناخوشتر از عداوت حساد بیوقوف
صبح در خواب پریشان رفت حیف عمر چون سیل بهاران رفت حیف چون چراغ زیر دامن رفت حیف غوغی از چشم غزالان رفت حیف از پی آهنگایان رفت حیف مشت خاک با بچو لالان رفت حیف عمر در غفلت بپایان رفت حیف زین سفال گنہ رجان رفت حیف نور چشم می پرستان رفت حیف از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف	زندگی در جمع سامان رفت حیف دانه اشک نیفتانندیم ما ۴۶ نور جان در الفت آباد بدن از بیابان رفت تا مجنون ما دل لمبیدی درین جفت سدا میشدے سخن نه تمسیر کرد دین عبرت نالمیدیم ما بوی عشق از جیبانی برخواست نیشه باشد از می روشن تنی ناله عاشق نمی آید بگوشش
	اول شب از گداز دل حزمین شع بزم نایبایان رفت حیف
جان مرا ز غم همان نیز و بیار چنگ و دوت چهره اشک لغزان خیز و بیار چنگ و دوت ز گیس لاله سر خوشلان خیز و بیار چنگ و دوت نیست گنہ با شقان خیز و بیار چنگ و دوت	ای سر و سر و زخان خیز و بیار چنگ و دوت مطر عاشقان بزن راه حجاز تا کنم کرده سر و دلبیلان مست خراب گلستان و اعظا شهر اگر کند منع سلع صوفیان

دیدہ بروی دلستان تاکنم آشنا حزین چند جابلین و آن خیز و بیار چنگ و دوف	
نگرد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق بگوش جان صدای شہر جبریل می آید تغافل تا کی دیر آشنا بر حم سبے پروا بر نشان طره گردان من بی سرگرمی دل را دل افسردہ ام را چشمہ خضر حقیقت کن ملاست کی کند سرگرمی شوریدگان کن چہ تنہا است یارب نشاء مهر و محبت را بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق دمی کز شوق جانان می پیلد دل در بر عاشق چہ می آرد بہ بین آن تیغ ابرو بر سر عاشق رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق بحر فی امی سحای لبست جان پرور عاشق نگرد و سنگ طفلان صندل در دسر عاشق چو ماہ نوز خود شہر را گرد و ساغر عاشق	
حزین افسردہ توان کرد آہ آتشینت را خنجر ز شمع سان جز شعلہ از بوم و بر عاشق	
زلف پریشان نہ سلسلہ بر پائے عشق دائرہ آسمان را و یہ خاکد ان چاکتر از جیب است بندہ سینای دل ہاں تو کہ بر ساحلی ہین و فراغت نشین منغر تو در میکدہ اینہمہ مخمور حبیب لوح مخن گسری از خط شیرین لبان بند و گر کوشت از پرغنا سے عشق شکتر از نقطہ ایست در بر پنا سے عشق پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق کشتی را خورده است لطمہ دریا سے عشق ہاں کہ قبح میدہائی صبا سے عشق کرده بنام رقم کلک شکر خا سے عشق	
خامہ نمش کن حزین این غزل مولویت شادی جانمای پاک دیدہ دلہا سے عشق	

<p>سلسلہ بندہ بجا از رام خلق چون نہ ہر جا نگزای گلوگیرے شود امر و زور لباس کماند ناقصان تعظیم کا و خر کہ بانسان حرام بود نزدیک سن چو طعن سناست جان گل در گوش جزر و مد نفسہا ہنر اراست</p>	<p>سلسلہ در زمانہ زبان از نام خلق نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق پوشیدہ تا تمامی خود را تمام خلق اکنون فریضہ گشتہ با احترام خلق زمینان کہ دور شد ز سلامت سلام خلق آزردہ است بسکہ صلاخ از کلام خلق</p>
<p>عامل گریزد از دہن اژدہا حزمین ہندارتا کہ مفت نیفتی بدام خلق</p>	
<p>چون وصل در نگجہ ہجران کجاست لائق آوازہ انا الحق مے آید از درو بام نہ ہر خدا شناسی خود ناشناس را رو از انجذاب ذاتی در قست روی عالم ظاہر و نگو بیان حسن تو جلوہ گر شد یکنہ حالت کثافت سر عالم</p>	<p>آری کیفیت اینجا مستوق عشق و عاشق این پردہ مخالف در گوش دل موافق مار انجوش بنایا کاشفت الحقائق با آفتاب تابان ہر روزہ لبت شائق کجا میخت عشق عنذر اوجہم جان و حق راز دل از جہینت و شن چو صبح صادق</p>
<p>خواہی حزمین نہ بینی این خلق مختلف را در گوشہ سر آرد باد بسکہ موافق</p>	
<p>فیض ستی پرستی عشق کجا دامن وصال کجا مے آسا برقص مے آرد</p>	<p>بی خماریست ذوق ستی عشق دست ماؤدرازد ستی عشق تو بر اہمی و ہوی ستی عشق</p>

حاکم آن صوامع قدسیم	طاعت ما صنم پرستی عشق
شهر پیش آفتاب حزمین	هستی ماست پیش هستی عشق
<p>ای نمک حسن تو شور من کد آن عشق ناز تو یکسو فلک پرده انکار را شورش محشر میدارد دل بواندام ساز خود رفتگان مختلف آنگشت در دل تفسیده ام آب نباشد خیال رنگ پر افشان من بد بهر شهر باست سدره نشینی کند باز چو آید ز دال عقل سپید نامه کواشک ندامت بار بر نفس از گنجی ست شور صغیرم بلبند بلبل طبع مرا بیدر گو یا کن</p>	<p>دلف خم اندر خمت سلسله جنیان عشق میچکد از دامنبت خون شهیدان عشق صبح قیامت بود چاک گریبان عشق است یک ملتند گبر و مسلمان عشق گرم تر از افکرت ریگ بیابان عشق آم فلک سیر من تحت سیلان عشق مرغ همایون دل از پر و پیکان عشق خنده بیونان زنده طفل دبستان عشق نغمه پریشان زنده مرغ گلستان عشق این مرغستان من کجاست باندان عشق</p>
شکر چویم حزمین دولت دیدار را	دین گهرنج حسن لبش افشان عشق
<p>هندوستان عزبت مادایا مبارک بوی بهار بر خاست ما خود اسیر دایم قربانیا نازیم در خاک خون طپیده از دور روزگار ان مار است وایمان</p>	<p>هان دوستان شمار امرا گر و فاما مبارک مرغان گلستان را برگ و فوا مبارک ای خیل نازنینان عید شما مبارک بالین بقیران سنگ آسپا مبارک</p>

گرم از نظر گذشتنی آه از دل حزینم بیگانه طور سئو تو با آشنا مبارک	
تا شد سر غم گرم بطوفان من از اشک آتش جو علم زو و گراز آب چه خیزد تارفت گرامی گهر من ز کمن ارم خونا به چشم دهر از درد گولای از بسکه غم در بخت زفرگان من انجم گفتم مرا از گریه برم کیسه زیاده	شد حلقه گرد آب گریبان من از اشک ساکن نشود دینه سوزان من از اشک چون امن دریا شده دامان من از اشک رسوای جهان شد غم بنیان من از اشک شد هیچ قیامت شب بهجران من از اشک بشست بخار دل جانان من از اشک
ویرانه حزین در قدم سبیل جهان است انقاده چنان کینه ویران من از اشک	
جاری چو بیا درخ جانان شودم شک بقدر شورشته چو خالی ز گهر شده از جلوه مستانه آن سر و قبا پوش مستانه رگ ابرتری از قره بر خاست از حسرت نظاره آن ناله فرگان	گپوش ترا ز صحن گلستان خودم شک کو عشق که آینه فرگان خودم شک چالاک ترا زیل بهاران خودم شک تا صفت کن زهر فروشان خودم شک در سینه گره کرد در میان خودم شک
ویرانه عالم شره محتاج به سبیل بگذره حزین آفت و دران خودم شک	
یا بدیع الجمال مذا هو یک بلخ الکرمع داسالک راه	متبلی ابتلی نجر فیک یوم سوزی بجزرت من و او یک

لو ملکت الملائک مارضی قد حکاه الوشاة من نصی قلت دار البعاد یا سکنی ودنی من وسلوی وروی قال ما تتبعی فقلت له + قتانی و قال لست تری	بعد ما قد قدرت رقی ملک فاتانی و قال ما یکیک قال و صلی رجوت ان یشیک لی حدیثا بلخط الفیک یا سحی مدامته من فیک میتة بعد ما العمر ایک
---	--

سر قلب الحزن من رشا فبقی فارغا عن التقلک	
---	--

چو بر سر زند شاخ مستانه گل گر نیرانده دے را بکوه و کمر سوار است بر اسب چوین شاخ چمن مجلس میگساران بود اگر بشکفته خاطر دم دور نیست جنون چاک زد غرقه خاک را خشم غنچه لبریز از شبنم است سر شمع را در بهار و خزان	کنند از لب تو به پیمان گل دو به عرض لشکر و سیران گل بود گرم بازو طغیان گل صراحی بود غنچه چمان گل شکفته است چون روی جانان گل بهاران کند شور دیوان گل کشود ست دیوان مینان گل نباشد به از بال پروانه گل
--	---

حزین چند سوسن ز بانی کنی ندارد سر و برگ افسانه گل	
--	--

ز گلین سخنی چون کند از خانه گل باغ از گره غنچه دهر و نهار گل	
---	--

<p>در انجمن صحبت ماباغ و بهارست بردار نقاب از رخ بخرام بگلزار شیرازه چو اوراق خزان دیده گیرد حسرت نگنایم بزم تو عجب نیست در عشق به بی طاقتی هم خرده نگیری</p>	<p>خاموشی مانع سخن سازی با گل تا از دل صد باره شود پرده کشا گل از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل چون شمع کند از فزده داغ دل با گل از دست نعمت جان بمان کرده با گل</p>
---	---

دلگیر حزمین از اثر گریه و آبیم
 یک غنچه نگرید درین آب و هوا گل

<p>بر سر زویم لاله داغی بجای گل ما و سر و ناله در آشنای خویش الفت بسا و دلجو ما خنده میزنند و جرعه شراب صبوحی کشیده است شرح حدیث ناز و نیا ز نیست و تو دوران بجام مست که مرغان مست را</p>	<p>داریم گریه که بود خونهای گل تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل تا مکیه کرده ایم بعد و وفای گل از جام غنچه توب و لکشای گل بلبل ترانه که سراید برای گل خوش و دلیت سایه بال تپای گل</p>
--	--

چون ابر نو بهار ز تاراج دے حرمین
 کریم بهای های که غایت جاس گل

<p>خط تو لوح صفحہ طراز کتب گل بگلن عنان جلوہ گلگون ناز را هر شکسته است بجای خمار خویش در حیرت منوخت چنان از حجاب عشق</p>	<p>خال تو نقطه ورق آفتاب گل تا موج بنهر میگردد از رکاب گل بلبل قناده مست ز جام شراب گل تا سوخت برق ناله بلبل غنچه گل</p>
---	---

چرخش بهار شیشه طاق بنگ زد با حسن شرکین چکند چشم شوق عشق هر بوی زتاب شود بوی گداز	ششم غبار تو بیدل را باب گل آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل آید اگر نسانه بلبل بخواب گل
--	---

شهریت محو نازستانه است حزن
خلقه خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بنا گوشت آفتاب نخل بدل خیال تو آمد شبنم غم بروی ساقی گلچهره چون نظر منگم دل ز وعده بر آتش فکند و صد رخت ز پشت بانظر از شرم بر بنیدارد حیات یکدم بهم صرن بوی شد چو حباب	ز خط غایبه ساقی تو مشکاب نخل که میزبان شود از کلبه خراب نخل را که توبه نمود از رخ شراب نخل گشت آن لب میگون ازین کباب نخل شده است زگرس ازین چشم نیم خواب نخل کس مباد ز عمر سبک رکاب نخل
---	---

سحر باغ چنان این غزل سرود حزن
که گشت بلبل گوینده در جواب مجل

شدم ز توبه پیشتر نه در بهار نخل ز بایه داری شکم خوش طوط نکردش گرد باده از گرا نخلانی فکند مهر پیشتر در مرا تنیدستی دل فسرده مرا کرده تابیده خویش ز دست عقد کثافتی نه ذوق تسلیمی	مباد از رخ پیمان میگسار نخل خدا کند که کند دل مرا ز یار نخل شدم ز خرقة پیشینه در خار نخل نشسته ام ز حرفان بد فخر نخل چو تخم سوخته از ابر نو بهار نخل چون مباد کس از جبر و اختیار نخل
--	---

<p>اگر نلکدم اذان نازنین هوا خجیل چرا بنامش ازان تیغ آبدار خجیل گران خمارم و از دست جعنه دار خجیل چو دیگران نیم از روی روزگار خجیل چو شمع میگزیم گشت زینهار خجیل</p>	<p>باین دو مطهره خون سینم حل افشانی گلوی تشنه من موج خیز کوثر شد خدا ایراد لب چنان بر لبم دارید چه شکر با که ندارم ز لبی سرا بخامی بزیر تیغ تو از شر من ناشکیست بانی</p>
<p>نه دل بجا و نه دین تا کنم شایرین نشسته ام بسر راه انتظار خجیل</p>	
<p>سوزانوی حیرانی بود آینه دار دل اگر بلبل نو آسبخی کند در نو بهار دل که انا را مگر دود آهوی شست شاد دل فروغ مهر تابان مگو گردد در شرار دل چراغ طور باشد دیده شب نده دار دل نی افتد تزلزل در بنای استوار دل خوشایلی که گردد عرق بحر بیکار دل سرفعت بیام عرش میاید حصار دل بمیدانی که گروه جلوه گر چاکسوار دل بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل چو خاک کاشتی خاکی بختم اعتبار دل مگر اشک ندامت بگلخانه نو بهار دل</p>	<p>جهان باده پر کار است از نقش و نگار دل شود نازکتر از دل پرده گوش گران گل چو مجنون کرد و لیلی دستگا باز ایامی بانی چو آن شمع که سازد بر تو خورشید ناخیزش چال غیب را بی پرده منظور نظر دارد کنز بیل بلا گشتی افلاک طوفانی ببخ هرگز خاک خشک مغزش گرد بشیند بخود بچیز شرع اندیشه کوته کند رایج بک چون گرد بر خیزد و دو عالم از سر پیش حباب شوخ نتواند کشیدن جام در یار نبارش که بشد تو نیای چشم آگاه چون خجی سوخت بجای اصل بود از ابر میرانی</p>

فقد چون عقد مشکلی نازن تدبیر خود کرد صلوات من تهیدستان بازار محبت را بامیدی که نخل عاشق روزی بیار آید چو ابراز سیر گلشن گر صبحی کرده باز آئی	غم دیرینه خواهد گشت آخرت گسار دل ز دل غش و دارم پر گهر چسب و کنار دل بخون می پرورم سر و ترا در جو بیار دل بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل
---	--

حزین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق
اسیران را صفیری میزخم از شاخسار دل

حاجت اگر بری دزد و لست است دل فتح از دل شکسته میسر شود ترا تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو کو آن زبان که جور ترا آورد و پاس برگ سمن حجاب زغبه نمی کند سودای عشق مایه نقصان نمیدهد	محرّم اگر شوی حرم کبریاست دل در عرصه دو کون منظر لوست دل تا دل غش را بشمارم کجاست دل آمد میسر از ستم هر چه خواست دل ای گل سپاک دیدگی ماگواست دل افزود بر بیضاعت اشک نچسب کاست دل
---	---

مست سماع معنی بیگانه ام حزین
تا باز بان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از انزار می دل خویش را یک تنه بر قاصص مرگان زد تیغ خونریز صفا از کمرای عشق برآر چکرم آه که بر بستر گل خوابش نیست	سر زلفی بکف آرم بجد و گاری دل کس درین معرکه نبود مجرّداری دل تا بخوبان بنایم و فساداری دل عاجزم سخت حریفان پرستاری دل
---	--

نشوی ناله زار دل صد چاک حزین

بیاد آنروز که بودت سر تنخوازی دل	
<p>از مانی خرد بیکه عشوه یار دل در یاکشی کجاست که گیر و دوست من از آتش درون نم خونی نمانده است کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب ای طفل شک پاباد ب نه که رنجیده است بشتم بدل تو بیت بگیتی که میکند چون نشان خون من می گذشته است هر روز شست غمزه خدنگیست در کشاد شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات آتش بجان عشق فتد که بجای اوست پیغام دل بسلسله مویان که می برد ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو</p>	<p>یاران کجا بریم درین روزگار دل دارم نگه چنان بکف رعشه دار دل ترسم مرا و دیده کند شرمسار دل کرده است بقرار مرا بقرار دل چون فتنه شکسته مراد کنار دل با بد سگال کار دم زوالفت ار دل ناداده ام بغمزه خجسته گذار دل دار و درین میان قدم استوار دل بستم زنا خدایا بخداوندگار دل خون گشته دل ستمده دل داغدار دل آشفته دل فریفته دل بقرار دل خارش کن چنین گرت آید بکار دل تا که کشد ز جام تغافل خار دل</p>
<p>شاید بوصل آینه رویان رسد حرمین ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل</p>	
<p>ای از رخ متاظر اصد چشم حیران ز بخل بهد و خالت را بود چنین خشن زیر انگبین از دست حورت در چنین ای یوسف گل پیروز</p>	<p>ما تنصیح آینه را خورشید تابان ز بخل ز نار زلفت را بود صد کافرتان ز بخل دار و دل صد باره هر غمچه پنهان ز بخل</p>

لعل قمع نوش ترا میخانداد در آستین چشمش عجب بنود اگر دل انگمداری کند چاک گریبان میکند چون لاله سودا عشق را بوی محبت میشود پوشیده مارا در سخن دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان می توان صبح بنا گوش ترا خورشید تابان خوشه چین	خطاره پوش ترا صد جوش طوفان در غل در می پستی شیشه رود از درستان در غل چند آنکه میازد دم داغ تو پنهان در غل گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در غل و انعم هم آغوش جگر چاک گریبان در غل داغ سیه پوش مرا صد شام بهران در غل
---	--

دارم دلی که ز ناله اش ناله لبه شدیون حزن
اسلامیان کعبه را تا قوس رهبان در غل

چون طوطی اگر نام بگفت ابر بر آرم کارم بحسن وعده دیدار تو باشد بر کاله دل باشدش آویزه دامن افتد اگر این بار بگفت دامن وصلش ساقی کفتم نگرانی ز رطل گران ده دل را نه کنم عرضه بهر بی سر و پا گذاشت سبکدستی ایام بهاران دل را بچه تدبیر بگویم حریفان	کام دل از ان سل شکر بار بر آرم باشد مگر از پای گل این خار بر آرم آهی اگر آریسته احسان کار بر آرم ای جبر و مار از تو هم کار بر آرم کین عمر سبک سیر ز رفتار بر آرم این آینه را در نظر یار بر آرم تا بوی گل از غنچه دیو بر آرم تا از کف آن طره طنه بر آرم
---	---

در دام حزن اگر کشم از سینه صفیری
مرغان آسمان را مست ز گلزار بر آرم

در زیر لب آه از دل ناشاد بر آرم	آغای نفس نیست که فریاد بر آرم
---------------------------------	-------------------------------

اگر ساکن جنت شوم اندوه تو بایست از بار یا غیار که برده است شکایت گر با سر زلفت تو فروز درخ و عوس تا غرضه تا راج متاعم شود از تو باشد که خرامان تنها شاگسم آئی	کی دل دهم تا محنت از یاد بر آرم هم پیش تو از جو تو منسریا بر آرم دود از شکن طره شاد بر آرم از کلبه چراغی بره باد بر آرم مجنون شوم و عریده بنیاد بر آرم
---	--

از خامه حرمین آذر بجای عشقم هر دم صحنه زین مستم آباد بر آرم	
--	--

هر که بیادش از بکر افغان بر آرم چون سر کنم فغانه شبهای مجرا گویم اگر ز کلبه کوشش مکایتی از فامشی کشته نشد قفس دل مرا ساقی به مست کف دریا تو ال تو چون سر کنم حدیث لب لعل یار را خود شنید را اگر نکند دیده خبر گ آگه که اگر تو ز حال درون من از آستین بر آرم اگر شمع داغ را	آتش ز جان گیر و مسلمان بر آرم آه از نداد مرغ سحر خوان بر آرم از سونات پیر صمغ خوان بر آرم شد وقت آنکه از بکر افغان بر آرم از موج خیز هر مژه طوفان بر آرم گرد از نهاد چشمه حیوان بر آرم داغ ترا ز پرده پنهان بر آرم دل را بگو ز چاک گیر بان بر آرم صد محشر از هزار شهیدان بر آرم
--	---

سر کن حرمین ترانه که صد غنایب را از تنگنا بیغ غمخوان بر آرم	
--	--

عشق نه ماکه خدی داغ تو بر شا همیم دوست سرور من رسد و کج خطایم	
--	--

کوفت نیست ار کند رحم بحال مجربان گر نه خوش طاعت با غم سینه کوبان از گمی که ز گسست کرد بکار عاشقان عشق تو حرز جان بود این همه امتحان چرا آه چه چاره کردم گردالم نه پرد	دوخ جاودان شود و خجسته بگناهییم گوش نمی دهی چرا، سچ بداد خواهییم صافی لای بادو شد خرقه خانقاهییم گاه باتش اشک غنای گاه بکام ما هییم شورش اشک نیم شب ناله صبحگاه هییم
---	--

گر چه تنکار لا غرم یکست مین فل حزن
کشته تیغ ناز آن عریه جو سپاهیم

عقل درست از این جهان که منم سره ام در قمار سر بازی چشم ز رت حجاب اگر نشود نوبت بهارم خزان نمیداند منم اینک چه می تواند کرد بر سرم سایه هایت هست چشم بر راه جلوه بودم رسته عقل و هوش حیرانست طالع در طبع کیبیا دارم غیب خفته زلم نداشت خفگی مشرب به سر آب خودم	عشق داند مرا چنان که منم جستند اسود بے زبان که منم عین حسنه شود عیان که منم خرم این باغ و بوستان که منم مرگ با جان جاودان که منم منگر این شت استخوان که منم زود بدل دلت ناکمان که منم گر شمیم و گر شبنم که منم بوا بعب شهر نهان که منم لب ازین چشمه روان که منم دور ازین بستر بیکران که منم
---	---

نهی از باد کس نه بدست خیرین

	خسروانی حسہ مخان کہ مستم بہ
چو می از آتش خود خام جوشی میزند خونم نوا می وحدت از فیض سروشی میزند خونم ہزاران نکتہ ز گین بگوشی میزند خونم نفس ندیدہ از لعل خموشی میزند خونم کہ تہمت بر خط مشکینہ پوشی میزند خونم کہ موج اشتیاق کینہ پوشی میزند خونم	باسیدی کہ لعل جریہ نوشی میزند خونم می منصوریم پیودہ پیغام ہم آغوشی بشکر تیغ او چون غنچہ کاظم صدر بان دارد نباشد شکوہ در محشر شہیدان تغافل را فغان کہ سادہ لاجی خرقہ پوش شہر ندارد سنان سید زبان سیرم کینہ گاہ شہادت را
	حزین از من سہوئی چرخ سنگین دل خط دارد بہ موج شور این میخانہ دوشی میزند خونم
پیانہ را بگوشہ شہر محراب میزد از لای لای گریہ برخ آب میزد در چنگل عتاب شکر خواب میزد در خشک سال نعمتہ شاداب میزد طوفان شبنم در دل سیلاب میزد از داغ آتشین گل میراب میزد قال وصال بادل بیتاب میزد دام کتان کین گہ متاب میزد	بایاد ز گشت چو می ناب میزد شہما خیال وی تو چون بردیم ز ہوش آن کہ بکستہم از می عشرت کہ عمر با آن بلبل کہ از اثر رنگ و بوی عشق کو ذوق گریہ کہ ز ہر تار موسی خویش بر سر چو شمع در غم آن حسن و لفر و ز نازم فسون عشق کہ از دفتر فراق بی مایہ طاقتم سر دیدار یار داشت
	آن خوش ترنم کہ ز نعت جگر حزین بر تار نالہ ناخن مضرب میزد

چون شاخ گل از باد سحر بارفشاندم بنیاد هوس ریخت ز پا کو فتن دل فیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از مژه خالی نبود مائده خون جبریل باین مرگ نخواست که جان را از حوصله دل قدر سے بیشتر آمد از فیض نمی بود کنار گل نوسرین کردم بچمن یاد بهار خط سبزه شمرده کس نسیم از گلک چو نیبان	دردا من مطرب سرو دستارفشاندم بر هر دو جهان دست یکبارفشاندم ثرگان ترخویش بگلزارفشاندم مشت نمکی بر دل افکارفشاندم پروانه صفت در قدم بارفشاندم خونابه اشکی که بناچارفشاندم دامان نقاب تو بگلزارفشاندم در بستر نسرین و تن خارفشاندم یکسان گم خود بگل و خارفشاندم
---	--

از شکوه غرض محبت یار حزین نیست

گردیست که از خاطر افکار نشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم هر چه میگفت از غمت شد رست من گدا گدای در خسر ابا تم سیر چشم ز نعمت دو جهان مغزم آشفته تر شد از دستار مجلس باده شاهری میخواست	دهن ز منم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کده کردم خاک در چشم آرزو کردم دهن شبیه را چو بویو کردم دست برگردن سبو کردم
---	---

بمی از لوث زهد خشک حزین

دلن آلوده شست و شو کردم

از دین دل پرده چنبره اگر گفتم	تا حصص نظاره زویدار گفتم
اول قبح از آرزوی خویش گذشتیم	تا ساغر وصل از کف دلدار گفتم
مرتا سراسر آفاق چو خورشید دیدیم	تا جاسه دران سایه دیوار گفتم
بستم چو از تو قبول دیگران چشم	تشریف قبول نظریار گفتم
شد شایع کثرت بلد عالم وحدت	ما گوشه خلوت سربازار گفتم
نشید کسی حرمت زیاده دهن ما	گفتار باندازه گردار گفتم
چون بنم اقتاده بخورشید رسیدیم	از همت خود قافله سالار گفتم
نون دل ما بیگانه جوصایه سوزست	از چشم سیه تو اقرار گفتم
از تخیل شبنام حزمین ذائقه مست است	
ما کار خود آخر ز لب یار گفتم	
راه از همه سو بر خبر خویش گفتم	در سنگ فروغ شرر خویش گفتم
تا خیره ز نورش نظر مهره کرده	در گرد بیتی گهر خویش گفتم
هرگز نگر نیست ستارگ ابر زوریا	این بهره که از چشم تر خویش گفتم
کالای کمال است که معیوب نظر است	عبرت بجهان از هنر خویش گفتم
همت نکشد در دهر منت صندل	این بود که مادرک سر خویش گفتم
پرواز بلند است پر همت مارا	گردون تبه بال و پر خویش گفتم
ساغر ستانیم حزمین از کف ساقی	
پیمانه زخون جگر خویش گفتم	
بر خیز سو سے عالم بالا برون رویم	از خود بیاو آن قبر رخا برون رویم

مطلب روی تو که از جابر دل رویم
 دور قصه شوق غمزه جان از پی نثار
 عاشق بشیر بند خرد چون بود بسیار
 ادراک رنگ و بوی بیا و فنا و هم
 به صفت چرخ زلال بهمان تن نمیدهد
 ستانه جلوه ای جنون راه میزند
 شبنم صفت بدیل دلائی ز نیم چنگ
 این خاکدان خطر مار سحر بود
 شمع تمام غلام سوزان یوسفند
 در پرده پیش ازین نتوان جام می زد
 مارا بزنگ غمزه دل ز گلستان گرفت

اما دست دل گرفته ز دنیا برون رویم
 بر کف نیمه و چون شرار از جابر دل رویم
 دیوانه وار روی بصحرای برون رویم
 از زیر منبت چمن آرا برون رویم
 دامن شان ز چنگ زنجار برون رویم
 از قید عقل شمشیرش میشد برون رویم
 زمین خاکدان بهمت والا برون رویم
 مارا که گفته بود ز دریا برون رویم
 ماهیم بیا بعزم تماشا برون رویم
 سحر زنان ز میکن رسوا برون رویم
 چون لاله سینه چاک بصحرای برون رویم

این می حزین افاصله بینای جامی است
 بر کف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم
 حیرت زده نامه سردرگم خویشیم
 مضمون چو بود شوق دل ننگ خراشد
 صد نامه نوشتیم و نخواهیم جوابی
 خواهیم نامت نظر غیر نیست
 مامش جنون کرده این امن و شیم

این قصه دراز است بیاران چه نویسیم
 شد نام فراموش بی پایان چه نویسیم
 مامش جگر کاوی فرگان چه نویسیم
 ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم
 از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم
 از احب طفلانه یونان چه نویسیم

	<p>ساوان سخن کدول در بران حرمین را بغداد و خرابست بسلامان چه نویسم</p>	
<p>اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم براه انتقارت دیده امید گردیدم بخاکم در دجای ریحانی جفید گردیدم بهوشتی که باید در جهان گردید گردیدم سحاب رحمت اما از مودم بید گردیدم بسی بکینه ساوان در عالم چرخید گردیدم</p>		<p>بیکایای ابروزنده جاوید گردیدم قدم گر بنجه میگردد غباری محنت فرما گلاب زخوی نئی مسخعی خونم بجوش آرد بهار رنگ بستم دست پرورد و خزان آمد گل از مزج هستی نچیدم جز تیدستی بر من رتبه دیگر بود در عیب پوشی با</p>
	<p>حزین افتاد و گمرا پای معراج شست شد شدم تا خاک ره هر روز را خورشید گردیدم</p>	
<p>برنگ لاله بر سر من ز شبنم نروان دارم کوسن بر دوش خجسته چو چاک باران دارم ز هر دوگان خون با غشیه نخل دانه دارم بنما طر حسرت بسیاری بصبوح دارم نشان در آستین از دونه با جامه دارم ساقی که نام از باد و دیرین نمی دارم</p>		<p>ازای دوستی از شعله خساران نمی دارم عجب نبود اگر باشد رجا جفید نمیشکل گاه از بس شهید تیغ هجر است در بستم نرسد آن نوافل پیشه اهل چراگاه چه بناشوق بشود از شستن راز عالمی را دارم از این مکر زوایا که نیست شسته</p>
	<p>حزین از مردم عالم می نچیدم و باری بعالم مردمی چشم ز غیب از شستن دارم</p>	
	<p>مصرف در شستن در آستین هر چه دارم</p>	<p>نزدایانی ترانم و حق غیا دانه دارم</p>

درین دیوانی برگی شوم همچانۀ بالبلبل ز یاد نشا حسن دلارای خوش آغوشی بناقص فطران بخشیده ام دنیا و عقی را ز جهانان بگیریزم شور هفتا تماشا کن بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد	که من هم انتظار بیوفایانۀ دارم چو چشم خوش نگاهان و بغل چایۀ دارم گدائی کوی عشقم هست مردانۀ دارم بهجران می بستم خوی بیباکانۀ دارم اگر مبیایم الا لغزش مستانۀ دارم
--	--

حزین از سرگذشت دلکش خود پای کو با نم
زبان و گوشش محو لذت افسانۀ دارم

غافل دمی از جذبۀ صیاد نگر دیم تا رخت بدریا نکشد قافله ما سر را ننمایم در لعل از ره دشمن کام دل بایسته کام دل یارست خون در تن ما بجز از مستی چیست	هر چند قفس بشکست از آذنگر دیم خاموش چو سیلاب ز فریاد نگر دیم گر شمع شویم از گندرباد نگر دیم آز رده دل از ناک بیدار نگر دیم آگه زرگ نشتر فولاد نگر دیم
--	---

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز بشکست دگر شاد نگر دیم

هست چو شبنم از خودی رنگ حجاب سرم پیر مغان اشارتم کرد بغل تو به بار و اگر ز آسمان برق بلا بر آه تو ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدادی	تا رسد آفتاب بن گرم عتاب بر سرم رخیت حریف میکده جام شراب بر سرم پاکشم که شد کی آتش و آب بر سرم بادۀ ناب در کفست شور شراب بر سرم
--	--

وار هر از کف ابل جان فسرده حزین

<p>تخت کز شد رسد گزشتاب بر سرم</p>	
<p>تا کشته زنگان سپه دار نگردیم گر بگذرد از سینه خبر دار نگردیم سبیم و چنان مست که هشیار نگردیم در خیل شهیدان تو سردار نگردیم پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم ظلمت که ما محرم و بیدار نگردیم آن غیبت که خاک مستدم یار نگردیم</p>	<p>عشق ترا فاسد سالار نگردیم محو تو چنانیم که خونریز بگما هست از زنگس مخمور نوای شور قیامت تا سر نشود خاک سرکوی تو مارا تسلیم نمایم در اول نگهت جان جانان نظری پاک تر از آینه داریم در ناصیه طالع مانقش مرا ویست</p>
<p>ویرانه عشقت حزین جان و دل را شر مست که غمهای وفادار نگردیم</p>	
<p>که اندک التفاتی از تو بیارست میدانم که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدانم دل من ساده و آن نیز پرکارست میدانم دل من در سینه عمری شده که بیارست میدانم چو کا کل گرد سر گردیدن بارست میدانم نمیدانم چه شد آن طره طراست میدانم</p>	<p>بصد جان غمزه مفت خردارست میدانم بکل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی نمیدانم زبان و سود سودای محبت را سر پریدن کس نیست چندار جنبانش را علاج هیچ و تابی که ز غم افزاید رگ جان را ولی در سینه پروردهم بصد خون جگر غم را</p>
<p>تخی عالم خزین از دست آن بیدار گریبان که از پهلوی دل عاشق در ازارست میدانم</p>	
<p>بگما هشر با قناتل خواب معیاست میدانم</p>	<p>سپاه قننه با آن چشم جلاوت میدانم</p>

ز تیر غمزه سندان شکاف او خطر دارد غمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان کمال حزن بیایکی گل عشقت سربازی غمیدانم چه شد یانگ درای محل لیل علاج تنگی دل عشق آتش است میداند غمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد بخونم دامن پاک نگه را اگر نپس لودی بگاه بساط مضمون حیرت را تو میدانی دور روزی شد که بادل بسته عهد وفا اما چه سود احوال دل چون شمع عشق با تویی پروا کجا سرخه من شانه زلف تو خواهد شد رقم عشق شیرین کا نقش بیستون ز دل	بسختی گردل آینه فولاد است میدانم دل روم دیده من محبت آبا و است میدانم لبالب جوی شیر از خون فرا و است میدانم دل صد چاک من بریز فرا و است میدانم مزن پیوده بال این بیضه فولاد است میدانم بهر فنی که خواهی عشق استا و است میدانم ز قلم غمزه نامهربان شاد است میدانم مرام طلب فراموش و ترا یاد است میدانم بنای عشق و حننت دیر بنیاد است میدانم که در گوشت حدیث سوختن یاد است میدانم که این دولت نهیخت بشاد است میدانم خراش ناخنی مشق فرا و است میدانم
---	--

حزین کی سان گرفتار میشود در بط سمن حاصل
قبول خاطر و لها خدا و است میدانم

ز خود دور آن دلار را غمیدانم غمیدانم دلید از مشرق هر ذره سر ز در هر قمار لبالب از می دیدار بنیم آسمانها را بچشم چرخ فزات جهان همگ می آید سرت گردنم زبان من خود با منجبت کن	جدا از موج دریا را غمیدانم غمیدانم نهان از تور پیدار غمیدانم غمیدانم حجاب باده مینا را غمیدانم غمیدانم عیار لعل و خارا را غمیدانم غمیدانم بیان رجز وایما را غمیدانم غمیدانم
--	---

<p>شانی تابگی در پرده بادل نکته می سنجی فریب عده امروزی و فردا کار نکشاید بهر جرمی بگیر ارشاد کن بیگانه کیشتم بیا و در عوض سپردن نبوه رندی تو که خواهی صهر خواهی صنم ره گم نیکرود</p>	<p>اشاره شای پیدارا نمیدانم نمیدانم که من ابرو زده فرودار نمیدانم نمیدانم هنوز آیین ترسار نمیدانم نمیدانم رسوم زهر و تقوار نمیدانم نمیدانم را ساز مسمار نمیدانم نمیدانم</p>
	<p>حزین جابلو دارد و نعل بر زده خورشیدی نزع شیخ و لار نمیدانم نمیدانم</p>
<p>نخواهد از شکیب دام هرگز کرد آزاد دم بگویند انتقام نیست ز اندک التفات تو تنهای جهان از تلخکامان میشود حاصل اگر یکدم نمی از گرد کلفت دامنم بشد اقامت در بساط زندگی دست از غیرت کنایه بال پر هر قدر می بیناشکن باشد بازدی نبوه دل استی میتوان کردن</p>	<p>تفاؤل پیشه صیادی که خوش قرار و بفریادم فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده یادم ز جان خوش کام پیشه شیرین کرو فریادم سبک روی اسیر وصل را نسیم میدادم کنه گزنا امدادی بخاری در ره یادم شگون در و شکست شبیه دل را پر یادم رحم گر خواهی کرد گوشه کن بفریادم</p>
	<p>فراموشم نیست از حشرین از ناو کینازی اسیر دلتوازی برای آن جرم میدادم</p>
<p>غم دنیا ندارم در سینه غمی نمی مانم نگر و دره مجنون صفت مشت غبار من زم شب گذران گر میگنی فکری بر دهن</p>	<p>بشغل دشمنان از سر سینه بگریزم خراب و حشر زنده می صحرای دانه من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی مانم</p>

<p>کستنیست در پی کاروان بقرار از چو طفل اشک آغوشم با سایش منیا زد باین صغی که نتوانم بسی از خوشبختی برحق</p>	<p>چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی مانم گره در دامن قمرگان خون بالائی نمی مانم چرا در خاطر آن یار بے پروا نمی مانم</p>
<p>گرامی گوهرم گردیده آرزو دارد</p>	<p>خرین از سیر چربی در دل دلیا نمی مانم</p>
<p>بستی مرده ام ساقی من غمخور در خاکم اجل مستور اگر سازم را از دیده مردم تجلی خانه زاد خلوت گورست عاشق را هنر ازان باغ وستان دانه من برگرفته ارد شکستن نیست در طالع طلسم سپیکر مارا وفا و غیرت و باغ محبت را تا شاکن سینه ختم به چشم از غبارم میشود روشن فکری که شمع زربه پروانه است شش که از عشق دارد قشر مساز از پنبه ایام نماید گرد باد وادی وحشت غبارم را</p>	<p>چونم بسیار زیر طارم انگور در خاکم ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم فرز و عقل و دیندل چراغ طور در خاکم دور و زری هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم اگر عالم شود ویرانه من مسور در خاکم که دارد سسرخ رو و خونا به ناسور در خاکم نهان چون در سودا سر به بینی نور در خاکم منبکرم اگر گرد سرت معذور در خاکم ز ضعف تن نگردد سیر چشم مور در خاکم شمن آسوده نگذارد سیر بر شور در خاکم</p>
<p>منیگر و حزین از شینون دل تر بستم خالی که باشد ناله جون کاسه فقیر در خاکم</p>	
<p>ز آواز خوشن آن غنچه تا بدو رشده گو شتم چرا آن اقلای این شایق شایگان سازم ندام چاره چون با ابلهان خسته بهمان</p>	<p>بخون آغشته تر از پنبه ناسور شد گو شتم که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گو شتم چو صحرای قیامت عرصه گاه شور شد گو شتم</p>

ملک

<p>ز بس پیش زبان غور از خصال بخورش گوئم عجب نوع اگر سوراخ مار و مور شد گوئم ز حرف ریزه خوابان خاند زبورش گوئم ز دمسردان عالم سخن کافورش گوئم ز بانگ دست چون دار احضور شود گوئم</p>	<p>کم از کز دهم نباشد اختلاط تلخ گفتار از جو با این موده طبعان نده در گورم درین فصل ندارد صرغم جز شوریده مغزی فیض صحبتها اسیر زمر میر صحبت گرم اختلاط نام نی افتد غلغل در دقتم از آشفته گفتار از</p>
	<p>حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی بگو هر پرور یا چون صدف مشهور شد گوئم</p>
<p>چو نقش پا برده خوق خاک را تو ای کم اگر چه سر برود بر سر قرار تو ای کم چنان هوش نشینیم گیسار تو ای کم که شعله در جگر از لعل آیدار تو ای کم درین معالطه از بسکه شرمسار تو ای کم رو باغ مانگ شد می که در رخسار تو ای کم</p>	<p>بیا که ما همه تن چشتم انتظار تو ای کم اساس صبر ز جو ر تو پا بدار ترست چرا خموش نباشیم دور ز گسرت بوسه لب ما صبح خیزد کوثر کن نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم بگفت پیاله نگیرد کم اگر فرشته دهد</p>
	<p>چه می کشی لبیون از حزین دست سخن چرا خموش نباشیم راز دار تو ای کم</p>
<p>از هر دو جهان گسار داریم کز باد شب خمار داریم زان طره تا بدار داریم عسرت که انتظار داریم</p>	<p>مادامی وصل یار داریم ساقی قدحی می صبو شوریدگی که در سرباست درواه تو سبب وفا شدیم</p>

در خلوت خاک از کف دل	شمع به سر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاره	دران غمزه جان شکار داریم
دادیم مستر عشق با خود	جان و دل بعبت مزار داریم
این قشقه که روزگار است	زبان ز گسفتن بار داریم
از جبهه حسن نو خط یار به	طوفان گل و بهار داریم
از مهر غم ترا به از دل	در سینه داغدار داریم

جان گشته حزین اسیر غمت
ما آینه در عباد داریم نه

برق آبی ز جگر در شب تاری نزدیک	روز در ماندگی دل در یارے نزدیک
خوف ز بده شستیم بآب چشم	آتش باده بناموس خاری نزدیک
بلبل خوش نفس گلشن قدیم افسوس	نفس در شکن طره یاری نزدیک
شبنم آساز رخ آب ندادیم نظر	گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیک
مهر ماریم زمستان محبت که چرا	ساخته از نگه باده گساری نزدیک
گره از کار کس باز نکردیم افسوس	پیش خاری بدل آبله زاری نزدیک

مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین
نمک بر جگر سینه فکاری داریم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم	حیف این گوهر یکدانه که برنگ زدم
سراسرین حوصله نازم که بیک عمر چو گل	خون دل را بنشاط می گزینم زدم
کارم امروز با فسرده دلالان قناعت	ای خوش آن نغمه که با مرغ شب تنگ زدم

صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم	نفس آشوب طلب با هم کس در هم حال
بر من خواست صدای نول ز ابر حزمین	زخمه از خانه خود بر رگ این جنگ زدم
آسودگی از خسار دیدم بسیار گل و بهار دیدم تا زلف تو در کنار دیدم صد شکر که بیعت برار دیدم در سینه داغدار دیدم آسایش روزگار دیدم در کوسه تو استوار دیدم افسانه روزگار دیدم	آن ز گس میگار دیدم دل جز خط و رخ تو نشکفت چون شانه تمام چاک شد دل دل را بخت را عشق باز آتشکده های دین و دل سوز در چرخ و منم شکیخ زلفت بای دل خویش در گل اشک افسانه عشق خود چو محبتون
مطرب ز نوای عارفت روم	ایمن پرده بزن که یار دیدم
خون دلم ز دین گریبان فرو چکم از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم از ابر دل بدامن فرکان فرو چکم از جگر خیزم و بر بیابان فرو چکم مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکم	اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار سیر نزولیم بهوس سیر نصدلا توان گذشت نشسته لبان ز ادوا انتظار زنگین کرشمه ام ز نگار و ستکران

تا آبیاری گل در جان کنم حزین چون نغمه تراز لب مرغان فرو چشم	
شب گرده گیسوی سمن بوی تو دیدیم ما جلوه پرستان قد و بجوی تو دیدیم یک گردش از نرگس جادوی تو دیدیم دل مشرق انوار مهر روی تو دیدیم سر با همه را خاک سر کوی تو دیدیم بستم زبان چشم خفت گوی تو دیدیم در هر جبهتی قبله ابروی تو دیدیم دلها همه را در شکن موی تو دیدیم ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم	صبح آینه طلعت بکوی تو دیدیم نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد تا چشم کند کار سواد و جهان را جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم آن روز که با در حرم عشق نهادیم آمد چو عیان نیست در جای بیان را پروای جبهت نیست دل بکجبتان را زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد در دیو حرم قبله مقصود توئی تو فی فی غلظتم ذره چه دهر که است
تنه حزین است درین باغ نوا سخ هر برگ بگلانگ پیا هوی تو دیدیم	
در کشور جان و دل جانانه ترایا بکم در کعبه ترا بنیم در خانه ترایا بکم در حلقه شهبازان مستانه ترایا بکم میخانه ترا داغم میانه ترایا بکم در سینه هر قطره دردانه ترایا بکم	ای دوست بهر منزل بهمانه ترایا بکم در دیو حرم جز تو دیار نیباشد در دیده که بیداران در جلوه ترا بنیم نمود باده و خود جامی خود رندی آشامی چند کاره زخم قطره چون موج بهر دریا

<p>در چشم حزمین دایم بی پرده تویی پیدا اے چشم و چراغ دل پروانه ترایا بم</p>		<p>با نرگس مست تو، هشیار چرا باشم سر رشته بدستم داد بیکار چرا باشم تنها من دیوانه بی یار چرا باشم در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم نغم مرهم دلماشد انگار چرا باشم</p>		<p>لعل تو میخاشد بیار چرا باشم من کافر ز ناری زلف تو بدلداری آموخته شمع و گل بالبلبل و پروانه مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نکر دم چون</p>	
<p>ز دجیان حزمین من چون جام نگاهت را نقوی بجه کار آید هشیار چرا باشم</p>		<p>مرا کم قیمتی نگذاشت طبعی گران باشم چو منتر از چرب می دشمنی استخوان باشم فلک میخوست چون گل بیت فرسود خزان باشم اگر بایکد دور از کوی آن آرام جان باشم اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم درین بیتا نسرا هم مشرب آب جان باشم اگر باشم زیان خویش سود دیگران باشم درین ادوی چاه قنات است از خواکیشان باشم</p>		<p>دور وزی کر قضا بایت با ای کاروان باشم بقید سخت رویا غم ملایم طینته دارد در آینه گل نشاند از باغ جان قدسی لم را سیر تسلیم خاک عجز و آداب رضا جویی درین غربت با فسونهای مهر آشنارویان نمیدارم بفرش سنبلی گل طرح آسایش نمیباشم زبان خواه کسی چون شمع در محفل ز بهر امان ندارم باز منت یک سر سوزن</p>	
<p>دلم رنج حزمین از گفتگوی صورت آرایان اگر سنجیده منی حدیثی ترجمان باشم</p>					

<p>مایه احتشام رانا زرم سود سودای غم رانا زرم آن خط مشکفام رانا زرم نشا بای مدام رانا زرم مشویه احترام رانا زرم رحمت و لطف عام رانا زرم</p>	<p>عشق عالی مقام رانا زرم می بزم با خود آرزویصال نسخه مرهم دل پیش است گاه هوشم کند گمی بد هوش خاک را خواند و یا عبادی گفت سر فرم خواند و گفت لا تقنط</p>
<p>منطق شد صفای سینه حزین حکمت این کلام رانا زرم</p>	
<p>سجاده و رع بمی ناب ترک کنیم درهای بسته باز آه سحر کنیم آتش شویم در دل غار اثر کنیم تا شکوه ز کوه تپی بال و پر کنیم دل و رع مگر بنط باده بر کنیم ز هر زمانه را بعد از اشک کنیم</p>	<p>بر خیز راه یکده عشق سر کنیم چون حلقه چند در پس ر می توان از حد گذشت سختی ایام و جور یار آن سر و سر فراز کجا جلوه میکند از دل غبار قویه با فیضون نمیرود خونابه از نخل مایه مخور و فلک</p>
<p>دریا اگر چه هست در آغوش ما حزین لب تر ز جوی خویش جواب گهر کنیم</p>	
<p>من پیشتر از هضم و از نیست کم آیم بی رخصت تجماع بطوف حرم آیم تا کی به نبرد دل ثابت قدم آیم</p>	<p>کی است بمنزله وجود و عدم آیم در کعبه گر از پرده بر آید صدم آیم و عشق چه سازم که نصیحت ندهد و دود</p>

<p>از کعبه بیست بیت الصنم آرم یک ره بنادگر زبان مستم آرم آتشکده بردوشس باغ ارم آرم</p>	<p>گر پردوشاید شب افسانه زلفش از عهد به مشک تو زبان که بر آید آموخته راغ تو ام بس که چه داند</p>
<p>خواهی که بسجی بجان قدر حزم از جمله جهان بشیم داز خوش کرم آرم</p>	
<p>ز کمالین منور آبی بروی کار می آرم برقص افلاک ازین باغ سرشار می آرم چرخ آید رنگ از غنچه منتقار می آرم در آغوش شکیخ رخساره دیوار می آرم که مرغان چمن بار بر گرفتار می آرم گر بیان پاره چون گل سر بازار آرم نهال سید مجنون خجالت باری آرم مگر آبی که گاهی بر لبه نظار می آرم اگر تیغ تغافل مسکینی زینهار می آرم</p>	<p>جهان از رونق از شارابی گفتار می آرم بدرد آورده ام چایه مستانه کوئی را صفیر خنجک خنم تازه دارد نو بهاران را برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلود تقصیر پرورده ام اما نوائی نیز نم گاه سراغی میدهم زان یار کفایتی که خوابان را تهدیدتی مرا نشنیده دارد از چین پیرا سپندمن ندارد برگ و ساز شکوه پرداز بکنیم چه با غمره خالی گشت و خاموشم</p>
<p>حزین آزادی از بار غلک دارد بکدوشم غلام مهتسم در بندگی اقرار می آرم</p>	
<p>زدوری تابیاوشش آمدم بگریه با کردم بخارا گرز آه آتشین تاثیر با کردم جواهر سرمد در دیده تصویر با کردم</p>	<p>بدست آمد مرا تا زلف او تدبیر با کردم بنگ آمد خدنگ ناله من از دل سختش سواد خائمه من صبر نایب تغافل نهاد اش</p>

شکار ز هر در فراق می آسان نمی آید	کمند سپهر را در گردن تندی بر ما کردم
تن خارا نهادم تیغ را ندانه میسازد	چهار زخمت جانی با دم شمشیر ما کردم
چو دیدم بر نمی تابد رخ من کرد در بار	غبار آستان خویش را اکسیر ما کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیر ما کردم

سرتا قدم از خون جگر غیرت با نعم	گلزنگ ترا ز لاله بود پنبه داغم
در میگردم در دو چو من نیست حریفی	جوشد ز لب خویش چو تجالده ای غم
دارم دلی آزرده ترا ز خاطر مجنون	آشفته ترا ز طره لیلی ست داغم
تا شور جنون داشت دلم در دیگی بود	از عشق پر آشوب ترا قاده داغم
سر گشتیم بر دزده داه من را	صد خضر دین بادیه گم شد لبز انعم
منقار بر بدند زمرغان چمن سیر	خاطر چه کشاید ز تو اسبخی ز انعم

افزود حزین آتش افشانه ناصح
چون لاله ازین باد بر افروخت چراغم

دو جهانت در کنار خودم	خود خزان خود و بهار خودم
مایه در ترکنازم ز در سبت	فجل از چشم اشکبار خودم
گاه گاهی دلم بخود سوزد	شمع آویخته مزار خودم
بسل افتاده ام ولیکن نیست	خبر از نازنین سوار خودم
نشاء عمر یک صبحی بود	روزگار سبت در خار خودم
رفتم از خویش آمدی چو نتو	چشم در راه انتظار خودم

<p>سخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم</p>	<p>در اسیر لبت سر فرازی من صلح کل کرده ام بخلق جهان مهره دل در آتشست سپند نه برندی خوشم نه با تقوی</p>	
	<p>بزدل نقش دلکش است حزین رفت کلاک مشکبار خودم</p>	
<p>غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم نکنم شکوه از آن زلف پریشان چکنم من گر افتم نه هم با صفت ترکان چکنم دل و دین سپرد آن ز گسفتان چکنم من که دیوانه عشقم سر و سامان چکنم بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم میکنم سوی خود آن سر و خرامان چکنم</p>	<p>میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم داده جمعیت دلهای اسیران بر باد دل بآن چشم فسون از که چشمش مر ساد طعن بر بیدل دینان مزن ای زاهد شهر سر و سامان بود از زانی ناقص خردان چند گوی که بدل مهر بتان پنهان دار من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم</p>	
	<p>میزنم خویش بآن شعله بیابک حزین بیش ازین نیست مر افاقه بجران چکنم</p>	
<p>خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم آیم بدون زجابه و بزندان فرو چکم از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم</p>	<p>چشم خودم چو اشک ترکان فرو چکم آن اخگر گداخته ام ز شکوه دل آن شمع رحمت که ز فیض عیم خویش آن نور دیده ام که بجلباب پیرهن</p>	

افتاده پنب از سر پنبای سستم دارد بخون من طبعی خاک تیره دل	باید بجام باوه گساران مندر چکم از جو بیار تیغ درخشان مندر چکم
گر قطره ام بجام جگر تشنگان حزین اما به نایه داری طوفان مندر و حکم	
ز میسهای صبا بای ازل میخانه خویشم تجلی کرده در جانم جمال شعله ز سارے دل چون شعله جواله باخود عشق میبازد بیک عکس است چشم آینه تصویر را دگم بامید اسیری فتنه ام از خود بیابانها برون انمن نباشد جلوه گاهی حق و ظل را دل صد حکم آراید حواس تشنگیها را فونی از نفس هر دم گویشم میزند هستی شکستم قدر خود را در جهان از خوش عناینها آبا فخر کردن کار کوک مشربان باشد خروش سینه چون سیلاب در پای کوبانم بمطر نیست حاجت چون شمع ریده از نازا	چو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمای خویشم زایانم چه پرسی گبر آتش خانه خویشم چرخ خلوت خاص خود و پروانه خویشم همین محو تاشای رخ جانانه خویشم بدون آشنایهای او بیگانه خویشم خرابات دلم هم کعبه هم خبانه خویشم که هم زلف پریشان خود و هم شانه خویشم گران بالین خواب غفلت از فسانه خویشم من سر گشته آب سیای دانه خویشم فراموشست درس ایچ طفلانه خویشم طربناک از سماع ناله مستانه خویشم فغان فیزست یلوار و در کاشانه خویشم
حزین از گوشه دل پا بر دهن نهاده ام هرگز اگر کنم اگر دیوانه در ویرانه خویشم	
شمع سان شام غمت منت فردا کشیم	از سر کوی تو گر سر برود پانکشیم

<p>شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشیدیم بخت گر در خسلد بروی نگهم باز کنند گرچه دانیم که وصلت بمانند هبند ساقی از شراب پیود آن سالوس فیض</p>	<p>نخواهیم که آه از دل بشید آبکشیم دم آبی بلبش زور یا نمکشیم بی خست گردن مرگان تماشا کشیم همچنان دست ز دامان تمنای کشیم خون حسرت به ازان باد که رسوا کشیم</p>
<p>زنده از فیض موم ره عشقم حنین منته از دم جان بخش میسما کشیم</p>	
<p>چون مهره شد رفته ز قرار زیاد آب گرم ساخت با گرد و بقیه نامم زبان فلک مفلک گرانست ممنون نبود شمع من از دست حمایت سرشته تدبیر من از دست برنیت اقبال بلندم علم اغراخت همچو خورشید دارم بدل از لاله رخسار تو داغی خوشر چه ازین غم که دلم را غم خست</p>	<p>از چار جهت بسته فلک راه کثا دم جنس هنرم در همه بازار کا دم چون حوت و قفا از دین دهر زیاد یاران وفا پیشه سپردند بیاد باشد چو نفس در کف دل بست کشاد روزی که بر بنال تو چون مایه قناد دور از نوشتن ست بجای نقش مراد شادی چو ازین به که باندوه تو شاد</p>
<p>سازد چو دم صبح حنین زنده جهان را از دل جو بر آید نفس پاک نزارم</p>	
<p>چشم ترا ز جو ریشمان نیافتم با آنکه خون هر دو جهان را بخاک نخت</p>	<p>این کافر نرنگ مسلمان نیافتم تیغ گر شمه تو پشیمان نیافتم</p>

از هر طرف که دیده کشود کم شاد بود رفتیم که از شکسته گر دون برون دوم مردم که بنگرند خاک میکشد چون لاله غیر داغ مراد کنار نیست شاید درسی ز غیب کشاید جنون عشق نبود عجب اگر ننگندم براه تو	جای بغیض کلبه ویران نیافتیم راهی بغیر چاک گریبان نیافتیم آسایشی بکس پیمان نیافتیم هرگز گل امیده بد امان نیافتیم فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتیم این سرسرای آن خم چو گان نیافتیم
--	--

اشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بستکده نالان نیافتیم

ز غمی سرکش او هر قدم پامال میگردد چو طفلی بجگر گو میرد شبها ز تاریکی توبی پروا دین شوریده احوال چه میرسی چنین پیشینه صبرم زنی گریگ بیتیابی دل آزرده دارد یک بیابان خار بهش طبع از تنگ چنمان دانه ام آب جیادارد	غزالی را که من چوین سایه در دنبال میگردد هر اسان از سواد نامه اعمال میگردد سخننا گرد دل میگردد اما لال میگردد باندک فرصتی باز بچه اطفال میگردد تو پنداری که در گلزار فارغبال میگردد من لب تشنه گر چشمه غربال میگردد
---	--

خرین اکنون بجای با طوف کعبه از زانی
که من برگرد این دیوان فرخ فال میگردد

معنی کناره گیر و اگر از میان روم بسیار دیده گردش ایام نسل ما مردم ز هجر و دولت وصل تو رونداد	خالی شود جهان چو برون از جهان دوم همراه گل نیامده ام تا خزان دوم هستم ز بخت پیرو بخت جوان دوم
--	---

<p>در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست پیش ره مرا نتواند کسی گرفت</p>	<p>در بان سبزه‌ای و با سر بان روم دنبال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از مژه خولفتان روم</p>
	<p>آمد شد بهاری دیدم ام حزین من برگ گل نیسم که بیا و خزان روم</p>
<p>ز بند تیر دل چون شمع شکر بر دهنم نگشت آلوده پستی همت دامن پاکم چو آن شبنم که گیر و جذب خورشید دامنش بن نگذاشت دوران بسکه قوت پائی</p>	<p>بپای خود باین بزم آدم از سر بر دهنم ازین عالم چو خورشید بلند اختر بر دهنم سبک و جان به بی انداد بال و پر بر دهنم چو موج از سینه زین دریا بی نگر بر دهنم</p>
	<p>چو شمع بزم کوران تابکی بهبوده بگذارم حزین از کشور گردون دهن پرور بر دهنم</p>
<p>بیا و جلو شوخی سبک ز جارفتم میان من آن تیر غمزه عهدی بود گداشست و صالم گرسنه چشم نگاه ز محفل شب زلفش نجس نبود مرا روا مرا که بیگانی چه پیش آید سر ادا ت همت بیایم تسلیمت</p>	<p>چو بوی گل همه جا همه صبار فتم باین نشانه که از خاطر و قاف فتم ز کوی او همه جاردی بر قفا فتم برهنمونی دلمای مبتلا فتم که من زره به نگه های آشا فتم ز دیر صومعه بی عرض مدعا فتم</p>
	<p>ز دیر جسم دلم فیض کعبه فتم حزین که آدمم هوس آلود و پارسا فتم</p>

سج و شوق و آن محافل نبندان جان رفتم لزان جان پیچیده گستان چون سر و پا در گل شد مال و پر پروانه ام گرم از لطف شمع شد آردگان و ادوی قدس انتظار مرا	کشیدم کشین آب جی چو شمع از خوشی تن رفتم سبک روانه چون باد بهاران از چمن رفتم بساط زندگی افشوده بود از ناخمن رفتم وداعی ای گران جانان آب گل من رفتم
---	---

بنا کاظمی شستن هم حزمین آندازد دارد بصد حسرت ز کوبیت رفتم ای جان فکین رفتم

می غماشید شوق تو بردوش زنگاهم یفت ز نهاشای دو عالم نظر خم دست ردم ترانه من بهصال تو کسی نیست رم از نظرم میگذری برق نباشی عاده پیاپی که زبان محرم آن نیست یک نگه گرم تو فرکان ترم نیست ناظم غم شاهد نظاره ام آراست ست چنان که ز می ساقی خبرش نیست	صد و جده خون بیتو هم آغوشش نگاهم ای حلقه فرمان تو در گواشش نگاهم از باده مهمل تو رود بهوشش نگاهم یک غظه توان بود در آغوشش نگاهم خواهد بیتو گفتن لب خاموشش نگاهم آتش زرد و خانه خنس پوشش نگاهم هر دانه اشکی است در گوشش نگاهم از ساقی علت لب مینوشش نگاهم
---	---

نظاره حزمین آب کند شرم تماشا شبنم زده شد روی گل از جوشش نگاهم
--

ش آنگو خور ناموس ننگ پاره کنم مار یک خمر دنیا و آخرت دارد بر میکده ام گرفت ز خود ندم	بجان غلامی رند شراب خواره کنم ازین میانه بستی مگر کناره کنم بزعم بر عیان مستی گذاره کنم
--	---

<p>ز غیبت غیرت خورشید و ماه را ساقی چه خوش بود که نشینی و گل بر افشانی ز عشق من بجایی نیازم انصافست بخش و عده دیدار اگر نصیب شود به چاره دل سخت تو عا جزم ورنه در انتظار وصال تو ساعتی صد بار گرفتم اینک بود روز عدل داد بجز عهده ریز که خون در دل سستاره کنم پیار نوشتم در روی ترا انتظار کنم بدست نیت گریبان دل به چاره کنم رخ تو بستم و زنا بکنم باره کنم ز آرزو غم به بنیاد سنگین کنم مصطفی دل سی پاره استخاره کنم چسبکونه داغ جفای ترا شماره کنم</p>	<p>ز غیبت غیرت خورشید و ماه را ساقی چه خوش بود که نشینی و گل بر افشانی ز عشق من بجایی نیازم انصافست بخش و عده دیدار اگر نصیب شود به چاره دل سخت تو عا جزم ورنه در انتظار وصال تو ساعتی صد بار گرفتم اینک بود روز عدل داد بجز عهده ریز که خون در دل سستاره کنم پیار نوشتم در روی ترا انتظار کنم بدست نیت گریبان دل به چاره کنم رخ تو بستم و زنا بکنم باره کنم ز آرزو غم به بنیاد سنگین کنم مصطفی دل سی پاره استخاره کنم چسبکونه داغ جفای ترا شماره کنم</p>
---	---

حزین اگر طلب قبله دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شمه اشاره کنم

<p>دل تنگ ز سمت شک گلستان کردم سر شوریده دلان زخم چو کان بنست کام جانی که بزهرستم انباشته بود در باطن دل داده دیدار پرست از فغان دل شوریده بمنقار مرا سفر وادی امید بجائی نرسید خاطر پیرمغان شاد که از مهت او گبر در برینه عشقم چه شد ارقد نهیت هر چه گفتم چونی از دولت آن گفتم ذره در تهم آوخت بخورشید رسید</p>	<p>دل تنگ ز سمت شک گلستان کردم سر شوریده دلان زخم چو کان بنست کام جانی که بزهرستم انباشته بود در باطن دل داده دیدار پرست از فغان دل شوریده بمنقار مرا سفر وادی امید بجائی نرسید خاطر پیرمغان شاد که از مهت او گبر در برینه عشقم چه شد ارقد نهیت هر چه گفتم چونی از دولت آن گفتم ذره در تهم آوخت بخورشید رسید</p>
--	--

دل جبین نگران سمنم بود حسین سر زلف رقی تازه پریشان کردم	
سردرین معرکه اندازم و پابر دارم ناپے قافله باد صبا بردارم منت بیوده از عقده کشا بردارم گر بود کوه باین لشت دو تابر دارم	میگر نریم ز جهان بار چرا بردارم بوس گل غیتم از بارگران جانیا گره خاطر اگر گریخت باز چرا غیر تم تکسب بدیوار که گیرد که بنور
تا توانم ولی آذنا نفس هست حزین کاسان را بیک ناله ز جابر دارم	
بجای می رسم اکنون که سامان بفر دارم درین کشت کتاب بهفت ملت را در بردارم که با هر قطره اشک گرم چون لخت جگر دارم خیال آتشین رخساره شمع نظر دارم	چه پرداتوشه و اماندگی چون کمر دارم خرد در عاشقی برین عیش افسانه میخواند یتیمان محبت را وفایی دایه نگذارد عجب بود اگر زین جو خوشیدت تر کاغذ
کهن ویرانه عالم حزین امین خطر دارم که طوفانی نمان در آستین از چشم تر دارم	
جان بقیرا دارم دل بجنور دارم پیغامی از زیبانت چون نخل طور دارم تا در مقابل تو در دیده نور دارم دل غرق شوق دارم مست به شور دارم ور دل غبار کلفت زین راه دور دارم	از خاک آستان تا دیده دور دارم افسانه لب است رازیکه میسر ایم تو مهر و نفوذی من ماه جا نگذارم افسانه ساقی عشق تهر عه بخاکم چل سال شد که پایم در خار زاری گیتی است

	رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را باز آ که در فراقست دل نا صبور دارم	
<p>جز ذکر توستانی دیگر اورا ندارم بیتابی دلم نه از اندودا سیرست از قید محبت نتوان جست ربائی اشی شیشه طاقست زده بر خار کجائی ساقی دوسه ساغر بکد و ریز خدائرا خاموشیم از ناله نه قانون شکست بیرون نهم پا ز دل خود که خرابست سنگین دلی ناز تو غلط اند بخونم</p>	<p>می ده که سر الفت ز باد ندارم من تاب فرا مو شوی صیبا ندارم بیرون شد ازین بریفه فولاد ندارم در سنگ دلی چو تو کسے یاد ندارم از پیرمغان جز طلب بارش ندارم آسوده نیم قوت فریاد ندارم دیوانه عشقم سر آباد ندارم حاجت به سبک دستی جلا ندارم</p>	
	آخر حزین تو ام ای دوست وفا کو دیر نیست که خاطر ز غمت شاد ندارم	
<p>گلستان محبت را ز دیرین عند لیبا نم اثر در زلف لیلی میکند آشوب ز بخیرم سفال چرخ را بخشد طراوت دود آو من درف گردانی باد بهار ان فیضها دارد جدائی دیده ام ای بهمنشین عالم چه میرسد عجب نبود که مقبول مغان قند نیاز من لبشکر که از فیض ستم دارم گل افشانی گل زخم که از سیرابی تیغ تو خستند انم</p>		<p>بگوش غنچه گشت نخست گلکانک پریشانم نمک بر زخم مجنون میزند شور بیا بانم ز جوی شعلهای سینه سیرالبت یکانم که هر دم با جنون ناز و دست دگر جانم دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم درین دیر کن دیر نیست پیر با ختم خوانم گل زخم که از سیرابی تیغ تو خستند انم</p>

نکس پرورد که ز خمر نمایان دل ریشم	بشو عشق افسون منید مدحاک گریانم
حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میرسته	بهر کشته که فراید محبت بنده فرمانم
بر بستر تابکی پهلوی تسکین بگردانم	خوشا روزی که زین محبت بر بالین بگردانم
ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را	چو گل تا چند اوراق دل غمین بگردانم
در آتش افکندم از باد که شکول گدائی را	پدرها تا بکی این کاسه جوین بگردانم
زمستوری به پیشان خاتم کوشور رانی	که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم
حزین در غرقه سالوس آتش منیر نم تا که	بامیت مدخریداران متاع دین بگردانم
دل آگه سر را پیش پاس راز گرداندم	شکایت تا سر ترکان رسید و باز گرداندم
بدل گذشت پاره از غم و حسرت من دل را	بر آوردم بگردان سر امانا گرداندم
نمانی شب بختیش رفته بودم تاله سوزد	سگش نو یک شد بستاندم آواز گرداندم
رقیب محترم شخواری من غمی دارد	کز و تیغ نگاه آن شکار انداز گرداندم
قلم فرسود و عمر آخر شد و مار آخن باقی	بسے انجام این غم نامه را آغاز گرداندم
خمش کردم لب از خالدم می آید آواز	بدل بسیار میزد زخمه این ساز گرداندم
حزین این بوستان را از غم خار کس سالی	بهرق ناله های آشیان پرواز گرداندم
ز بس از ترا پنهان ازین نامحیران دارم	بجای مغر مکتوب ترا در استخوان دارم
ره شوم ندارد تا بمنزل انبی دیگر	همین بپست و بلندی از زمین آسمان دارم

<p>چون به چو سیدن می آید نم لبیک که در دل خار غار منزل باشد جراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن ز باس خود غبار خاطر آسوده دل دارد گرد را فرستیم و نه از قاصد سخی آید نشوید غیر خون از خاطر عشق شمارت را به در سجده دار و دهرم از جوش مستیها کجا گرم شمع بود صفت گم کرده خود را</p>	<p>حق کوئی که در داغ عشق راتانی نشان دارم نحال شعله ام کی باز خامه آشیان دارم دل بیدار از تعبیه خواب غافلان دارم من آن آینه ام که زنگ خود آینه دانی دارم شکایتها چه بیهوده از آن ناله بلند دارم بودم کسی که با دل حرف تعجبی میان دارم ز طوف کعبی آیم ره دیر و مخان دارم دل بی باقی همچون جرم رکاب دارم</p>
--	---

<p>خرین مقصوم از سودای جان بنان بود دانه نه سودای آرزو دارم نه پروای زیان دارم</p>

<p>این بیتا قتی یارب بر بنال که میگردم دین بستان سراسر سایه سرو و سرافرازی سراپا گشته ام بچشم تو چون ابرو و چهره انجم ندیدم شمع را پیش از شبنمی هرگز فرو گریدم</p>	<p>چنین رنگین بیا و چهره آمل که میگردم بحسرت از غم کوتاهی بال که میگردم با این طوفان نمیدانم بر حوال که میگردم من آنش جگر یارب باقبال که میگردم</p>
---	--

<p>خرین آماد و شبگیر چون شمع سحرگاه دین محفل بحسرت زار آمل که میگردم</p>

<p>از لب غبار حسرت دیدار داشتم ناید غرور سجده ام از دل برون سود نفس زنده منجوقا نش میسکده</p>	<p>چشمی رنگ بدخند دیوار داشتم ساغر پرست بر سر بازو داشتم یک خرقه زار رشته زمار داشتم</p>
---	--

از حیرت جلال تو ای برق خانه سوز	آینه وار پشت بدو ارداشتم
هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین	گر من خبر ز ناز خریدار داشتم
دست بر دل کی درین حشت سر میداشتم	برق میگشتم اگر نیروی پامیداشتم
در دریا یاران بخت بر دل نمی نهند	آه اگر زین سلفوگان چشم دوامیداشتم
گرامید اتقانی بود از خاک رهش	و دیده را دمستدم باو میداشتم
گر بکار من نمی افتاد از منت گره	دل به پیش ناخن شکل کشامیداشتم
از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین	راه حرفه گر بآن ویرا شنامیداشتم
من صبر ز فرگان سیه تاب ندارم	لب تشنه تیغ بگلو آب ندارم
در خانه غارت زده را باز گدازند	تا روی تو رفت از نظر خواب ندارم
آسوده ام از کعبه و آزاده ام از قیر	جز قبله ابروی تو محراب ندارم
جاییکه نگاه تو بود حاجت می نیست	بروای چراغ شب محتاب ندارم
عشق آمد من هم سفر خانه بدو شان	ویران کده در خور سیلاب ندارم
اگر رفت گل اشک ل خون شده در پات	آن نیست که خار مرده سیلاب ندارم
نشکست و مانع من بود حق چنین نیست	خشمورم پروای می تاب ندارم
آرام حزین از دل من شور لبست برد	چشم نمک انباشته ام خواب ندارم
ز سامان سفر با خود دل ریخته دارم	بکف چنین گدازم دامن بر چیده دارم

<p>نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیالی عجب نیو که بکشاید چنین محراب دیدار عجب بر لب مزن انگشت بانگ دلخراشتم را توان نادیدگی دنبال هر سوی نگاه بکن منی فسی تو ای سر و سسی مشق روانی کن ز تیغش زخم سیرابیت دلرا تشنه گم مانم هم آواز برارم ناله شور انگشتم بشنو</p>	<p>اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم که من از بر دو عالم روی برگزیده دارم که در ناخی دل آواز سحر نالیده دارم من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم که من از قامت خم مصرع بچپیده دارم درین قفیه صحر اگرگ باران دیده دارم هم آغوش غرازم و قفس پرستیده دارم</p>
<p>حزین آمد شدن اختیاری چون نفس نبود بجواب بخودی پای جهان گردیده دارم</p>	

<p>چو صنعان مشق سودا میرسانم سراغی میدهم از حسن لیل جو پیراهن دماغ آشفته گزاف درین راه دست دلرا از غم عشق منم نسا بجز دردانه اشک شعار نقوی و آئین اسلام بر همین اده حسن طلب را چو شبنم قطره خود را ز بستی نژاد کحل نورانی نسب را نیفتد گردون از پرده دل</p>	<p>شراب عشق ترسا میرسانم که مجنون را بصحرای میرسانم پیامی بکمت آسا میرسانم بدانان تمنای میرسانم نژاد دل بدریا میرسانم بنافوس و چلیپا میرسانم بر بهبان کلیسا میرسانم آن خورشید سیما میرسانم بجاک آن کف پای میرسانم فغان تا عرش اعلا میرسانم</p>
---	--

حزین سرشته این گفتگورا
بانفاس میخامیر ساختم

رفتم و بان قامت رخسار رسیدیم
چون سحر سرانیم درین دای خوشنوار
افسوس که ما در طلب گم شده خوش
از عقل بریدن تنهای جنون بود
عجاز لبست بود علاج دل بیمار
انگور نشد غوره ما خام سرشتان
گشتیم بیهوش و آن صحرای جنون را

ما جلوه پرستان بمانش از رسیدیم
بر چرخ طپیدیم بدریا نرسیدیم
بسیار دویدیم و بخودمان رسیدیم
از شهر گزشتیم و بسحر نرسیدیم
ما در نصیبان میخامیر رسیدیم
از تاک بر پدیم و بهینا نرسیدیم
یک ره بدل باویدیم چنان رسیدیم

بستیم خزین از حرم و بتکده محل
آما بدر کعبه و لمان رسیدیم

از حبلت سازی نفس صلاح اندیش میترسم
نمک و مهر گز از تیغ قضا پهلوتی اما
بخود تشبیه ام در عاشقی هر چند ایام
مگه قمع باشد گرچه دشمن جان شیرین را
برد بانگ دل از دور و دل خوریده حالانرا
پراز زنبور باشد شان و لبت اهل نیارا

نیت رسم من از بیگانگان از خوشی میترسم
ز آه و در و ناک سیننه های ریش میترسم
زدست اندازم کجای زلف کافرش میترسم
از ان قمرگان هر آینه پیکان نیش میترسم
من از آواز آه ایر عقل و دل اندیش میترسم
نیا لایم و مان خود بنوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هر اسام
نیت رسم ز حق از کرد های خوش میترسم

در هزار پای تم با ده جهان بر خیزم صبح محشر که سر از خواب گران بردارم دست افتاده کسی نیست که گیرد جزه نظری ببدل زارم فلک ای نور قدیم شکل نیست که از کوی تو نتوانم خاست من افتاده خدارا بخواب است برید	من افتاده ام آسان که توان بر خیزم بم بر خسار و ساقی نگران بر خیزم اگر آید یکبسم رطل گران بر خیزم منخ نماند از ظلام حد ثمان بر خیزم ورنه آسان ز سر برد جهان بر خیزم تا از فیض نظر پیر معان بر خیزم
شدم از دست حزمین دوش که حافظ میگفت مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم	
در هجر تو ناچسبم زار بگریه تا چند بر نشان بهوائی سر زلفت بالعل شکر خند در آرد و یارے شرطت که گرد دست دهد دامن صلوت حکم غم عشق است که چون ابر بهاران چون اشک در آتش خرد ام شک بگریه	خونین جگر از حسرت دیدار بگریه سودا زده دد کوچ و بازار بگریه مگذر بکام دل آید بگریه لب بندم و در پیش تو بسیار بگریه در آرزوی آن گل رخسار بگریه فرض است که بر روز شب تار بگریه
در عشق نه ایمان و نه کفرست حرمین را بگذار که بر سبزه و زنا بگریه	
ز بس دارم غم آن گنجه را شفقت احوال ز نایب گر قناری تبی در استخوان دارم مگر آید ز فیض مهربان از او گان کاره	کشاید غمی خون از دیده آینه تماثل که میوزد و در بام نفس را سودن بال بدام افتاده این شرمای است اما لم

<p>ز بی پروائی ناز آفرین سرو سرفرازی</p>	<p>درین لبست لشر چون مینر خوا بیده بامالم</p>
<p>حزین از آشیان آواره ام شاید مگر یزد بر بسمل گاه او گرد غریبه از پرو باملم</p>	
<p>بجول از غوی او نظاره دیدار نتوانم در خجلت سر پیش انگذره ام نه عجز و نه عذر رقیبان از وفادرات من غاموش کی شاید گریبان پاره می آیم بکویت بر سحر ترسم ترا دیده ام گلشن چشم خار می آید اگر ز آلاشیم آزرده اول قلع درده</p>	<p>نگاه می گرد دل میگرد و اظهار نتوانم گناه من اگر عشق ست استغفار نتوانم درین غوی تنزل کردن از اغیار نتوانم که مستم محسب پندارد و انکار نتوانم توانم دیده از گل بست از ان خسارت نتوانم بستی میتوانم پاک شد شیار نتوانم</p>
<p>براه اول دوستم حزمین از کار می ماند درین سستی پریشان کردن دستار نتوانم</p>	
<p>بنمون خود جو گل آغشته دهن تا گریبانم کسی چون نه خار از پارس بیرون نمی آرد دلمت هرگز از عصیان نشنفس مرا حاصل میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید</p>	<p>بچشم طفل طبعان گر چه از رنگین لباسانم درین وادی زنی غمخوار گی از سینه جاکانم همین در زندگی از آشنایان پشیمانم شکایت نامه دل میبرد رنگ بر افشانم</p>
<p>حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان شگین بگو شش کعبه جویان ناله ناقوس بهیامم</p>	
<p>زمین و آسمان سیوده می پیچود آوازم نوا موز نو سازی نیم چون قمری و طبل</p>	<p>شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم زبور عشق می سنجید با دود آوازم</p>

درین سستی

<p>ریشان کرده بود در ماتم خاموشیم همچون نفس در سینه ام گرفت داد از دست دل دارم باین افسرده حالی باد و امان بیا نم بین نشانیده است دل را غم بجا که تیره بختیما زنا بخیدگان پوشیده دارم ناله خود را حجاب عشق دارد در شمار دور کرد انهم مرا از سینه میجو شد غرضی از دل دریا</p>	<p>و مانع آشفته گنازه دم دل بود آوازم که از پیوده نالیهای خود فرسود آوازم ز مغر و رخ آشفته مان برآرد دود آوازم چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم کرت گونی اینک یرسب موجود آوازم و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم کجا از بس تن لب می شود سرد آوازم</p>
	<p>خرین از ناله ام هر چند بوی دردی آید اسیران نفس را میکنند خوشنود آوازم</p>
<p>کام اگر حاصل از ان لعل می آشتام کنیم ای خوش کن ثوبه که از پنبه بنای شراب یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون عمر رفت و سفر عشق با خیز رسید از شراب نغمه قسمت پیمان ما بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم</p>	<p>خاک در کاسه بی مری ایام کنیم تار و پود کفن و توبه احرام کنیم بچه تدبیر تلخی دل خود کام کنیم گریه آغاز بنا کامی انجام کنیم آفت زبست که خون در دل ایام کنیم نیست بانی که نثار قدم دام کنیم</p>
	<p>پیش مادر شدگان دولت جاوید حرمین صبح عمریت که در عشق بتی شام کنیم</p>
<p>ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم عماری بود از عکس خودی آینه ما</p>	<p>داغ غل سر خود گیر که ما است عشقیم آتش ببل و جان زده غیرت عشقیم</p>

کس را خرسد در حق مار تو و قبولی	ماگر بد اگر نیک که از حضرت عشقم
بیرون نتوانیم شد از کوی محبت	پر دانه پر سوخته خلوت عشقم
نبود خط از برق فنا حاصل مارا	مانود دل و دین باخته همت عشقم

آسایش دلهاست حزین ز مرز ما
مانغم طر از حین عشرت عشقم

نگاهی کن بحالم دل بنهاداده عشقم	نیمخیزد غبار من ز جافستاده عشقم
سر از احوال من عقل گر آنجان بر نمی آرد	سراپای و دو عالم گشتم و بر جاده عشقم
رموز معنی از من پرس فلان چو پیداند	نیم از روی عقل شمر زاده عشقم
با وج سدره پرد از مرگی سرفرو دادید	قفس پر پرده تن نیستم آزاد عشقم
ورق باشد بستم از بیاض صبح روشن تر	که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقم
بچشم یار ماندستی و نباله دارم	که خود ساقی و خود پیان و خود باد عشقم

حزین از دل چرا نوبید باشم و طلیکاری
که خالی نیستم از جذبه حبب ده عشقم

غارت بر منی تا بزم ملاحتنه عشقم	منی خواهد کسی آبادیم ویرانه عشقم
ز دماغ سینه دارم لاله زاری و رکنا خود	ز سوز دل سمندر سازم تشنه عشقم
پس از مرگ از زمین مر قدم مردم گیارید	مرا بر گزنا ز خاک پنهان خانه عشقم
قدم گر میکشد اشک از برم سیلاب آید	خرابی میکند تعمیر من کاشاید عشقم
برایت نیست سیرم و شنایت نیست قوم را	میرس آغاز و انجام مرا افسانه عشقم
اگنا و من چه باشد و ز تو ابس چه می آید	مستلم و کش بدو نیک مرا دیوانه عشقم

حزین از نشئه سر جوش سنی نیستم خالی تنی هرگز نیستم گرم زمی میخانه عشقم		
برقی از شمع بجلی شب تار ز نیم کوری در میان باد و اسرار ز نیم شسته لشکر بدر خایه خست از نیم شمع سان ز آتش دل لاله بستان ز نیم سینه تاهست چرا تیشه بکسار ز نیم دست تا کار کند ز غم برین تار ز نیم	حال فرخنده بیا میدید از ز نیم بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل در شود در سرستی نمی از باد کدو داع عشقت که سر پای آرایش هست ناخن از به خراشیدن دل در کف هست خامنه بابرگ تار نفس مفر است	
دل چو سرشار شود از غم بهوده حزین وقت آنست که پیمان سرشار ز نیم		
خنده چون گل بوفا داری یاری نزد موج بی طاقت خود را بکناری نزد بیچکه دامن ترکان بباری نزد منکه در حادثه هرگز در یاری نزد خیمه چون لاله بد امان بهاری نزد ترکش سینه تنی گشت و شکاری نزد دیده عشق اگر دست بکاری نزد	طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزد بحر با حوصله ام غرق فحالت دارد بچه تقصیر فلک خاک بچشم بیزد چون بهم بزمی اغیار تو انم تن داد بر سرم فوج خزان از چه بیهوده تازد ناوک ناله من خونی امید نیست پاس ناپوش هنر مندری فرامادم بود	
جس قافله ام هرزه در نیست حزین حرف بیتابی دل را بد یاری نزد		

نشد فغان با تر تاره جنون نردم گرفته است سیوی مرا بنگ چرا به نرد شعبده بازان پیاده فریزین سبکسران پی کلکم روند و افوسست	سخن به نثار نشد تا نفس بخون نردم کلی بشیفته این چرخ آبگون نردم منم که نقش دغل با سپهر دون نردم که نعل زخش سخن را چرا انگون نردم
---	--

چو سلاک نظم جگر بارها گشته حزین
گره برشته این اشک لاله گون نردم

در آب دیده یاد دینینه پر آذر اندازم جهان فسرده عیش خونی شام شارت کن گفت خاکستر تنفسیده ام در کار محشر کن دل مهر بانت کینه عاشق چرا دارد قبح سپاهی من اری اگر ذوق کباب دل بساط عشق بازان گرمی بهنگامه میخواهد غبار دل بود تا کی کمن ویرانه دنیا	دل بیمار خود را بر کد امین بستر اندازم که این دل مردگان را در گنجان نشتر اندازم که دوزخ و درشت و لعشش در کوثر اندازم اگر رسم وفا عیبت از عالم بر اندازم بفرم تا ز داغ دوستی بر آخگر اندازم تو چو گمان کن کند زلف را تا من سر اندازم بگو تا کار عالم را بجزرگان ترا اندازم
--	---

حرمین از عشق دارم در گنجان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

تخت خرد بر وزنه فال میزنیم کوتاه ترند تماز نگاه تغافل است از لب گذشته است چو گل موج خون دل جز دواغ عشق آیت دیگر نشان نداد	در سومات عشق دم از حال میزنیم از لب گره برشته آمال میزنیم بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم سی پاره دلی که از و فال میزنیم
--	--

از بس طپانچه بر رخ اقبال می زنیتم عمری درین هواست پروبال می زنیتم	گلگون بچشم بوالهومان جلوه میکند این سایه بلند ز سرور یاصل کیست
	ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزمین خود را بقلب غمزه قتال می زنیتم
ارزان به تیغ غمزه در گجان فروختیم ای زبد شزده باو که ایمان فروختیم دیر اند که بود بطوفان فروختیم آگاهایی که بود پشیمان فروختیم پاشی شکسته بود بدامان فروختیم این عشوه خانه را به بخیلان فروختیم ناسور داغ را به سکه ان فروختیم خاطر گران مدار که ارزان فروختیم مژگان اگر بخواب بر نشان فروختیم ما این تنور سه در بطوفان فروختیم ار بکه دین بگبر و ملان فروختیم آخر به یو خاتم نه بان فروختیم	ما خضر دل بچشم پیکان فروختیم ریح تو بود راحت ماول فتادگان دایم گرد هستی خود را به سیل اشک کالای زشت نیست پسند مبصران چیزیکه داشت سعی تمییز در بساط دارائی خراپه و دنیا که میکند مرسم بهای مطرب بیان که میدهد برویم نقد حسرت و دایم دل بتو غفلت علاج فقره روزگار بود گرید بحال سینه ناخفته کار دل کاسه شد دست در همه بازار جنس ناز اندوه روزگار سویدائی گرفت
	غزت که بود مو بهبت کبریا حزمین مشکل پرست آمد و آسان فروختیم
ز داغ عشق برل طح لا زار کشم	بران سرم که غم تازه در کن کشم

بسی کشیدم از آسودگی خمار بست ز کوی عشق توان خاک بلب مالید بیاس تن ندهد انتیاق روز افزون	سری بان خزه های جگر فشار کشم چمنست از گرم خلق روزگار کشم اگر براه تو ناهش انتظار کشم
از شام هجر منست ویدار میکشتم تا کی خورم ز عقل سبکاهه خون دل یکچند میکشم گرو باد خست خویش بر دست حسن سادۀ آزادگی دلم بر دوشش از غمار سرم بار میشو جائی به از چمن نبود میگسار را	از خواب نازد و است بیدار میکشتم مستانه یکدو ساغر سرشار میکشتم تا چند بار بجبهه و دستار میکشتم هر چه ناز سبزه و زنا میکشتم تا پا ز آستانه خمار کشم دامان تر چو ابر بگلزار کشم
صد زخم میخورد در گنجان چون تسلیم حرمین تا گوهری برشته گفتار میکشتم	یک انبان آرد باخود نذر راه آسیا دارم گل شکفته در دامن باد صبا دارم که گر آیم غنای طرب را آواز با دارم بکف پیانه مطلق رنگ خدا دارم سرت گروم که امین را نذر دارم چون ساد دارم که نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم
به تن مشت آتشی نوشه را و فدا دارم بر و سربسته بکتبی ازان مهر آفا دارم چنان سوا می عالم گشته ام و شقیای زیبا شبات عهد گل بر دور شمع خند با دارم در اکسیر وفا دارم سامان سلیمانی بمن تحف محراب تو را هر سرخی گیر دارم	

بختک شکوه گاه را حستم بستر نمی باید	رگ خوابی بهم پیچیده تر از لوریا دارم
ندارم شکوه و گداز دست گواشی بجز خم کن	گدای این درم عرض دعای مدعا دارم
حزین از حسرت آبکیات رفته در غفلت	
بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم	
بپای خم اگر یکبار طالع بار میدارم	بدست آسمان یک ساغر شراب میدارم
اگر اسلام داری بود بطی با سر زلفش	ز را هر میگرفتم سجده و ز نار میدارم
خوشا روزی که از بیابانی عشق تو چون جوهر	رگ جان را به تنج غمره و خوشخوار میدارم
نهال عالم روزی گل عشرت بسمی زد	که در خون ناوکت را غوطه تا سوفار میدارم
حزین مشب بنید اتم تسلی چون کنم دل را	
اگر میکرد باور و وعده دیدار میدارم	
ترسم که پریشان شود از ناله غبارم	در کوی تو خاموشی از انست شعارم
این شروه ز من بال غنائان چمن را	کنج قفس اسال گدشتت به سارم
نارس نگمی دیدم و آشفته ترم ساخت	ساقی می کم داد و فروز گشت خوارم
پیدا است که خواهی بستر تر بستم آمد	چون دل نظید بی بسی سنگ خوارم
ای صبح بیا همغسب باش ز ما سنے	شاید بصفا با تو دم چند بر آرم
مخویم حزین از دل چون آینه خویش	
اقتاد بیدار پیر سنی سرو کارم	
طرفی که من ز پلوی دیدار بسته ام	خونابه خورد دلم لب انما بسته ام
از بس مرا بمشرب پروانه الفت بست	آتش بجای لاله بدستار بسته ام

نور را برایگان همه با عرض می کنم	بر خویش راه گرمی بازار بسته ام
شاید شبی شمیم گل ره غلط کند	چشم طمع خست دیوار بسته ام
آن یار دلنواز در آغوش خاطر است	راو نظر بدیده بیدار بسته ام
بی می لایم خوشه بگل و انمی شود	عقد طرب باغ سرشار بسته ام
بے ناله از دلم نفی سر نمی زنند	پیوند درد بادل افکار بسته ام

شاید ز کفر عقده دل و اخود حزین

از دست سیمه داده وز نار بسته ام

چند روز گلک و نامه خبر نمان فرستم	بتوانا که شیخ خواهم بی استخوان فرستم
گل سحر که زید سر عرش تکیه گاهش	ز نیاز جبهه سایان تو سرگران فرستم
نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم	دو سه حرف خوشچکانی تو ارغوان فرستم
ز محاشران ویرین نکند و فافر اموش	قدحی بیار سایان زمی مغان فرستم
بدوروزه عشق بازی ز بلند بنیسا	بذخیره ساز می دل نعم جاودان فرستم
نرم بکین گیتی سوزن آه شاه	چه طرازم آتش را که پنهان فرستم
ادبم نمیکند اردپی عذر میگارس	که بجا کوس تو بلب می چکان فرستم
نبرهم بکین دل جبارگ در نشئه هوس را	بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی خرمین شگفته ز بهار طبع رنگین

بشام بهشتان گل بی خزان فرستم

دل را بنها نماند ویدار فرستیم	این نامه سر بسته بدردار فرستیم
یک سجده متان که سر جوش نیاز است	از درد و بان سایه دیوار فرستیم

جان را چه بقا گرفت شود حاصل جانان شکل که سر از نافه دیگر شک بر آرد در عشق نوداغ خوشی افتاده بدستم واپس نفرستم تیدست جبارا ناموس چه ارز که بندی نمدهمیش مدهفته گرفت ست سرتیره نگاهست اغوط زند تلخی جان در شکرستان ز دوده تقدیس بطور تن خاکی مسکله از مذهب یک رنگی عشق ست	این قطره بان قلمم ذخیره فرستم گرماری از ان طره بقا تا فرستم این لاله بارایش دستار فرستم مالوے ترا تخمه جگر از فرستم این خرمسته پنبینه بخار فرستم ماهیم بامیدے دل افکار فرستم پنجای از ان محل شکر بار فرستم ناموسی جان را پی دیدار فرستم از سبزه پیامی که بزنا فرستم
---	---

گر یار خنده ان طلبه شعر حزین را این خوش غزل از کلک گربار فرستم	
---	--

و ما را بنما تا همه از کار شویم نکند باد و گل رنگ خماری که مراست از وضع جهان مرده ولی سے آرد خوش آن روز که دین در سرفراز شویم آنقدر نمی بقبح ریز که سرشار شویم ای خوش آن روز که مسکین و بیدار شویم مصلحت نیست درین هر حال پیشار شویم فایز از کشاکش سبزه و زنا شویم	
---	--

دولت هر دو جهان خواب خیالست حزین دولت آنست که خاک قدم یار شویم	
---	--

درت پرست اینجا تماشای دگر دارم مبادا احرام ره فقر و فنا بستن درین آینه با آئینه سیاه دگر دارم بجز ترک تماگر متاسی دگر دارم	
---	--

نمی گیرد کند الفتم خوشی غزالان را تو در آغوش سروای قمری کوته نظر بنشین نگیرد صورتی احوال از روی دل خوبان نیم بردانه تا از شمع گرو دیده ام روشن	که مجنونم ولی دامن صحرای دگر دارم که طوق بندی از سر و بالای دگر دارم من این جبرانی از آئینه بیای دگر دارم نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم
حزین چون موج از دستم عنان آستین برفته که در هر دیده از خورشاب دریای دگر دارم	
محیط گوهر ملی ز اشک طوفان را خود دارم غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشانند بیارای دیده علی باده اشکی اگر داری مرا آواره در بانگرد از گوشه غزلت	رگ نیسانی از ترکان خون پالا خود دارم ولی دیوانه در دامن صحرای خود دارم درین گلگشت مهتابی که از سبک خود دارم چه منتها که بر سر در جهان از پا خود دارم
حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارم سرشوریده در دامن صحرای خود دارم	
برخیز که دامن صحرای بگیریم تا ساغر هر ذره بر از صاف تجلی است سلطان جهان میکند رو با حشم خیل در پای علم فتح و ظفر رو می نماید	کام و دوجان از دل آگاه بگیریم یک جرعه بنام خوش اند بگیریم بر خیز فقیرانه سر راه بگیریم بشتاب که بای علم آه بگیریم
بلکه از حزین دامن این عمر سبک پی تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم	
شرفناش ز گل برگ لبست راز نساختم	من غیر بنی نیتیم از دست فغانم

جز پرتو خسار تو ای جان جهان نیست گاهی بجرم میکشیم که بخرام است جز روی تو منظور ندارم هیچ بنیم از دوزخ حرمان بودم جای دیگر خلد کارم همه شب آه و فغان بر سر کویست شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم	در پرد و سپهرم و در عین نهانم ای تار سر زلفت تو در گردن جانم چون غیر تو موجود ندانم همه دانم در راه تو باشد دل و جان نگرانم شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم
---	--

در یکده عشق حزمین نقش دومی نیست خود باد و سر جو ششم و خود پر مغفانم	
--	--

بود تا چند در دل حسرت آن خوش بردو شدم باد و امنی از خاک برد و در شهیدانرا شب فاسد زلفش ندارد گرچه کوتاهی نجامم گاهش باده در جام هوسناکان سراسر میر و مژگان خوش در گدالها	هلال آساکش خیمه زده خورشید آغو شدم قیامت جلوه افتادست شمشاد و قبا بوشم بخواب بخودی نگذار و آن صبح بنا گو شدم مستی تغافلای آن عاشق فراموشم خراب هوشمند بیای بخشم قبح نوشم
--	--

حزمین از در دمان کفر و دین از من چه پیوست درین میخانه خون مشربیم با جله در جو شدم	
--	--

از وضع ز خود رفتگی یا حسرت را بزم فریاد که از هستی من گردد بر آمد بلبل رود از دست بوی گل و سبیل باشد خبر از هر گجانی فزودش را آن نجیب از خود چه خبر باشدش از من	از حیرت آن آئینه رخسار بزم از شبنم آن قامت در قمار بزم از نکست آن طره طرار حسرت را بزم از مستی آن نرگس بهشیا رخسار بزم از نشاء آن ساغر سرشار بزم
---	--

<p>تالی بن آن دلبر سازنده سازد هر زخمی که زد بر برگ جان و دلم آمد موسی بهین جرع ز خود رفت کن عیب من دادش تو تو در حیرت خوب نشی از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت با جلوه حسن تو ندارم خبر از خویش زلفت تو کند کار و فعل تو مسلمان</p>	<p>منه یاد که از ناز خسته بد از عالم از کادوشش آن غمزه خوشخوار خرابم گر من بتجلی که دیدار خسرانم از حال تو ای آئینه رخسار خرابم چون کشور سلطان شمع کار خرابم چون مجلس شوریده بگلزار خرابم از کشککش سحر و زنا خرابم</p>
<p>دیر و ز حزمین از می و جانش دل و جان بوخت اسر و ز ز محرومی دیدار خسرانم</p>	
<p>در و مهر حرامی زده شد سحر حلام یک ذره نیارند بیا حق نمک را کالا زمین و فخر و مبالغات از ایشان از تیره نفسهای حریفان کبوست</p>	<p>سرمایه دزدان جهانست خیالم این قوم فرومایه که هستند عیالم خسروان چه بزرگی که نکردند عالم بر مصلح زمینده خوشید مشالم</p>
<p>بی رنج حزین از قلمم گشته نریزد از بیج و غم فکر شکناست چو نالم</p>	
<p>پروبال تدر و ان محبت لبته دیوانم کلام من چو غار تیغ را دندان میسازد جداییهای صورت بگلاند ربط معنی را چشم دارد و مانع بوشتناسان از پرنیانی</p>	<p>که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم نار زد کند لاک و خل خود ان خسته دیوانم بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم چو از شیرازه بند درشته گلدرسته دیوانم</p>

<p>حزین از دقلم حلت پرو با زلفت آید طلم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم</p>	
<p>خزانه در گرد سحر لبریز کنیم گر مهابکد زوز تربت ماسوختگان ما که موریم مددگر سد از خسر و عشق گر سد بر سر ما خسر و شیرین حرکات نخون ماریزد اگر ساقی گلچهره بخاک</p>	<p>ما خراباتی ورنه ایم چه بر سریم کنیم بهوای رخ زیبای تو گلینز کنیم تخته مشق ستم سینده بر دیز کنیم سر چه باشد که خیار ره شد نیز کنیم نوحه بر خویش ببا ناک طربانگیز کنیم</p>
<p>فقه می بار و از ان ز کس مستانه حزین به که جاو در شکن زلفت و لاله نیز کنیم</p>	
<p>چشم کشین بردار تا سیل دمان ریزم شود سر سبزی انخل و فار و زو مال او بمان از طبع همت پیشه دارم خسار پیا نبارم پای کم بانا توان از قوی و ستان بهر جا و آن پی برده ام از همت ساقی</p>	<p>جگر پر کاهما از دیده های خوفشان ریزم من این شکی که در بجزان آن نهرمان ریزم اگر نقد بهار از ابدان خزان ریزم ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم شراب خضر در جام سکندر را بیکان ریزم</p>
<p>حزین از زیاده مستم که قصد هر کس خاش اگر به جرعه بر دخمه کاوسیان ریزم</p>	
<p>پیشانی از خمر زده پیشانی عربی دارم نی آرد دل از زود و تاب نکست زلفش سر خجلت پیش انگشته ام اندک و باخی خود</p>	<p>خمش می صحبت خاصیت بانو و غلوئی دارم دماغ آشفته ام از بوی سنبل و شتی دارم به بیکاری سر آرم عمر را تا فرصتی دارم</p>

<p>نه جازا وصل و نخواهی ندول را قوت آبی چون دارم تب گرمی بلبل ارم دم سرد نباشد بهتر از می در کف در بادلان چیره نمی یابم سراغ لیلی رم خورده خود را</p>	<p>من حسرت نصیب ز زندگانی هستی دارم مرا بیماری غشی نیست بر جان هستی دارم بزارم جام خود را چون نجشتم هستی دارم بیاد و خشتش با چشم آبها لغت هستی دارم</p>
<p>کسی هرگز نه بیند راه از خود رفتن مارا حزین از حلقه مجلس کند و صدتی دارم</p>	
<p>حساب ز سختی آرام فرسایر نمیدارم مرا تکلیف معموری کند خضر و نمیداند ندارم آگهی از جلوه های آن سهی بالا کباب قلم کز بهشت ینان مانده اتم تنها بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید وداع آرزو کردم که راه بخودی طی شد</p>	<p>شمار آسایم از بالین خارا بر نمیدارم که آسان دست از دامن صحرایر نمیدارم گران خواهم بخشش هم سر از جا بر نمیدارم سپند از بزم آتش رفت دمن پایر نمیدارم اگر در آستین خرقه ینا بر نمیدارم تجسد و مشرب بارششایر نمیدارم</p>
<p>حزین آزادگی را زاده باید بکساری بغیر از عبرت از اسباب نیاب نمیدارم</p>	
<p>نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم چه حد دارم که نام پنجه فرکان او گیرم بخشد و دو شمع خانقاه این روشنی بادل کنون زاهد که بارندانشستی ترک تقوی کن بشمع انجمن خاکستر بر دانه میگوید</p>	<p>غورستی آن حسن طنازست میدانم تدرو دل اسیر چنگل بازست میدانم که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم که تار سجات ابرشیم سازست میدانم که انجام محبت رشک آغازست میدانم</p>

نمان خال تو کی در سینه خط می تواند شد	اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدانم
خرمین را عقده های خاطر از یک پرست داشت فسون لعل جانشش تو اعجازست میدانم	
دل بآب خضر و عمر جاودان نسپرده ایم ماش لشکر گل کند بوی شکایت از لیم در حریم آشنائی جان دل بیگانه اند بغلده از نیشتر افزون رگ غفلت بدل از روی جنبت از گوئی تو مازاره نزد	جز نجاک آشنات نقد جان نسپرده ایم ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم راز پنهان را باین نامحرم نسپرده ایم نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم در کف اندیشه باطل عثمان نسپرده ایم
دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین اینقدر با ما بخود تاب و توان نسپرده ایم	
من آن غارتگر جان می پرستم ز دیر بهستی من گرد برخاست چنانم دانه آن شعله طوز برآمد گرچه از پروانه ام دود دمید از تر بتم صبح قیامت چنانم بخود از شهید شهادت زمین گیر فنا شد دانه من سرم سودای جمعیت ندارد جنون کرد استخوانم سر نه نام	غم جان نسبت جهان می پرستم همان آن نامسلمان می پرستم که آتشگاه گسبان می پرستم هنوز آتش عذاران می پرستم همان چاک گریبان می پرستم که زهر آلوده بیکان می پرستم هنوز آن برق جولان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم همان چشم غزالان می پرستم

<p> بگلبنانک پریشان اده ام دل بر من سر دشت ز آتش پرستی محبت را من آن دیوانه پریم عبث زاهدیار ابرم تقوی کجا پروانه با گلبن کس دخی مرا اندیشه تعمیر دل نیست نگرود دیره ام آلوده خواب درون جان ندارم خمیر جانان بر آه انتظارش دیده شد خون بچشمم در منی آید صفت حور خلد خرم بدل از محل گل ز خویش و آشتی بیکانه را سخن از خاطر یک عقد بگوید </p>	<p> خروش غنچه لبان می پرستم همان رخسار خوبان می پرستم که باز نگاه طفلان می پرستم که طری پرستان می پرستم سر این آتش عذاران می پرستم که خچرم ملک دیران می پرستم که صبح پاکد امان می پرستم من آن جانم که جانان می پرستم هنوز آن شست بنان می پرستم من آن صفت های فرکان می پرستم فاش گلزاران می پرستم بر غم خود پرستان می پرستم اشارات خموشان می پرستم </p>
<p> حزین از کوری خفاش طبعان من آن خورشید تابان می پرستم </p>	
<p> چه قدر حوصله باید بگذرد از آموزم بیم از ناله سپید که خاموش چو است برخش راه نظر اشک و انم نگذاشت غصه رخت نازی بر پرز او خیال </p>	<p> تا دودل را روش ناز و نیاز آموزم بدل تنگ نگهداری را از آموزم چه کثاد از سبق گریه که باز آموزم طاقتی تا بدل آینه ساز آموزم </p>

نزددم سرخوشی لب شکوه حزین تا گریه رسم بان بنده نواز آموزم	
بای سنگ را چون سینه ناخن گیر میکرد دم گریه بکاوه آه بے تاخیر میکرد بیک ساغر علاج عقل بر تن دیر میکرد سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکرد حکا یتما ازان ترکان خوش تقریر میکرد مسئل قصه در حلقه نوزخ میر میکرد	اگر من بستیون عشق را تعمیر میکردم اگر هست ز من میخواست و لکما سحر خیزان دل ز اندیشه فارغ داشت درمی پرستیها ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنون دل عاشق سخن میشد اگر گیره دچار من بیاد زلف شکنش من شوریده سرشها
حزین گریه شودم پرده از کارجم و جایش ز دل دنیا پرستان راز عالم سیر میکردم	
لقد احمده که با سوزش دل خوش دارم کوه در دلیت که بر جان باکش دارم بی سبب خاطر مجموع مشغوش دارم بیج و تابی که ازان طره دلکش دارم مشرع به صاف تر از باره بغیش دارم	گرچه در سینه صد تشکده آتش دارم بار عشقی که ازان جریخ زن سار آمد با سر زلف تو گویا شده گستاخها نزد و از سر سودا زده تا شربون نکنند تیره و غبار غم ایام مرا
دل از نغمه حافظ به است حزین در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم	
ز تو بی وفا ستر گره امید خیر دارم دل یاقوت برین نه سزای دیر دارم	لب عرض شکوه فاشش ز بیم غیر دارم من کعبه رانده را دل بکجا فروش رآیم

همه جا روم و لیکن تنم برون دل پاک دل من ز نور احمد بچرخ طو خست و د	قد می بنقطه بر جاده بسیر دارم نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم
سر سدره بر فراز دوز حزین نیسم بسمل هله عرش بیان که از دل پر وبال طیسر دارم	
نمی آید براد شمع طناز که من دارم چنین که چشم بلبل پرده بردار دوزخ تل توانی پرده ام بنمید اگر راهی بدل دار شیر بر هستی پا در رکابم خستد ماه اوز	بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم بصحرای میفتد گنجینه رازی که من دارم نمی آید بگوش از ضعف آوازی که من دارم رود دست بچرخ انجام و آوازی که من دارم
حزین افسانه کرد آخر مهر محفل نعم دل را بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم	
خزایی بر تن مجنت آبادی که من دارم خروش من صغیر بلبل تصویر را ماند مباد اینچ صید بسته دام فراموشی شکوه من بی پروا کجا و طاقت عاشق بخاک کشتگان از جلوه افکنده است آشوبی خوشا قمری که آزاد است از رشک گرفتار بجای رشته دارد تار زنا بر بر من را بحسرت میکنند در کام من خوانم دل را نمک پر درده عشقم حلاوت بنج رسوائی	اگر این گشت صبر کوه بنیادی که من دارم نوا پر داز خاموشیت فریادی که من دارم بحسرت میکشد بر جم صیادی که من دارم گرد از دوشینش دل را بریزادی که من دارم قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم هزاران بنده دارد سر و آزادی که من دارم درین بیت انصاف تسبیح او را دی که من دارم چه میخواند نعمت از جان شادی که من دارم اگر بیان میدرد شور خدادادی که من دارم

تاریخ

	<p>حزین از لوح فطرت خوانده ام در سجده اغردی بود پیر خردش گرد استادی که من دارم</p>	
<p>از زهر چشمم روغن بادام می کشم یک ساله در میان چو گل جام می کشم باری که بردست بآرام می کشم تا در عمارت خاطر خود دام می کشم منت ز بخت تیره سر انجام می کشم صد رنگ خاری از خرد خام می کشم</p>	<p>شیر و شکر ز تلخی ایام می کشم در بزم عیش و در پادیر میرسد در موج خیز عشق گرانست نلگرم از طائر مراد کسارم نشد تنه در چشمم روز نم تخلیدست پر تو سه ساقی کجاست بادۀ آتش مزاج تو +</p>	
	<p>در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین ساغر بیا و آن رخ گلفام می کشم</p>	
<p>آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم چون داغ لاله با ده به پیانه سوختیم خود را غمشت بکعبه و بتخانه سوختیم ماگر تیر ز سوزش پروانه سوختیم</p>	<p>پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم لب ناچشیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طراز ما یک شعله برن خرم دلما بود و لے</p>	
	<p>خواهم حزین ز مصرع و جودت بریده سوخت ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم</p>	
<p>نزدیکی و ز آتش دور تو سوختیم این خرقة را بنذر حضور تو سوختیم عمری چسراغ دیده بطور تو سوختیم</p>	<p>موی صفت بدایع ظهور تو سوختیم بر خاست از میان تو دمن حجاب تن دقت اگر بجلوه شمع را سحر کنی</p>	

ای روزگار عشق و محبت را اثر یکی است با خاکسار خود همه تازی و سرکشه آبی بر آتش دل سوزان نمی زسته	چون شمع من با تهم و شور تو سوختم ای شعله خود طبع غیور تو سوختم اسے ساقی بلا ز غرور تو سوختم
---	---

از من بگو بآن منم سرگران حزین خورشید من ز آتش دور تو سوختم	
---	--

سحر آسم خروشان بود و آسم شویون انگن هم نه هم چشم من ای شمع محفل گریه کمتر کن تماشای گل سنبلیله فریبد کی نگاهم را شب به روز در میباید چه در زلف و رخسارش بخشش میباید سر مایه زهر آلود و پیکان بن برخت سنگ از خوش نشینان میدهد پیک محالست اینکه از افسانه یا خواب شنادار غراغت گوشه داریم هر جا خوش کنی نشین غبار رگزارت گشتم داز سر گرانے تو تارفتی ز گزازی بهار کام خم شیدا	دل شوریده می نالید و ناتوان تو س بر من هم سیر شکند دیده می بارید بآن ابر من هم که چشمه میتوانم آب داد از دود کفن هم شب تار یک دریافش گذشت سوز روشن هم که چشمه التفاتی داشت تیرش بادل من هم پریشان سایه ساید در دامان گلشن هم براست یدیه حیرت نگاهان چشم روزن هم دل غالی ز غیر دیده پاکیزه دامن هم نیفتانندی کف خاک مرا در چشم دشمن هم پریشان طره سنبلیله شد گریبان پاره سون هم
--	---

حزین انصاف اگر باشد چرا گل و کند گوشه نیم خاموش گشت و عند لیبان نوازان هم	
--	--

آیین عشق چیست و لیرانه سوختن پنهان کرشمه است ز آه شرفشان	از خوی شمع خویش جو پر دانه سوختن کونین را به بهمت مردانه سوختن
---	---

<p>میخواهم از خدا کل آتش طبیعت آتش دلال چشمه حیوان عاشق است گرمی نماد در دل پر دانه مشربان تا غیر طبع و خوی شراب محبت است باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین بی مهریت نبوده آن شمع آشنا ز نار بندگی میان پیش زلفت تو ز دماغ وصال تو آتش بهستم</p>	<p>تا کی ز رشاک بلیل مردانه سوختن پایندگیست در غم جانانه سوختن باید چو چشم لاله غریبانه سوختن از خون گرم شیشه دیمانه سوختن تا کی میان کعبه و تقاضا سوختن من بایدم با تشنه بیگانه سوختن باید ز رشاک محرمی شانه سوختن خوش و دلبست پیش تو تان سوختن</p>
---	--

<p>باشد حزمین ادای دم آتشین تو خواب مرا به گریه افسانه سوختن</p>	<p>بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن آغوش دایه بود مرا کام اثر دها تنها ز دوستان نیم امرو ز غم سار دست ز بهر بان نبود زیر بار ما در موج خیزد بهر ز طوفان حادثات این جبر عبادت ز هر که پیو در و ز کار در یوزه پیش بحر نصیب حباب باو نبود نظر بسره مردم سپه مرا</p>
<p>دارم که چو غنچه برانوی خویشتن در آتش ز خیرگی خوی خویشتن دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن آورده ایم زور بیا زوی خویشتن چینه ندیده ایم در ابروی خویشتن شیرین نمودم از شکرین خوی خویشتن چون تیغ تر بود لبم از جوی خویشتن چشم فست خاک سر کوی خویشتن</p>	<p>در پنجه غم که فشار دگلو حزمین</p>

در حیرت ز کاک سنگه می خویشتن	داریم گرم گریه بے تو چو مینا در آستین از شرم ساعدت پیر بیضا در آستین خنجر بدست دار و حاشا در آستین دار و کفنم ز آبله دریا در آستین در دست بجه دارم و مینا در آستین بودست شیشه در بغلم یا در آستین	کو تا ه مانده دست تنم در آستین تا صبح حشر پرده نشین است همچنان ثابت نیست و بتو خون شهید عشق منت خدایر که درین خشک سال دهر روشن چراغ مسجد و میخانه از من است تا داده اند خرقة تقوی ز مشربم
دارند عالمی چو حزین نیازمند در راه تیغ ناز تو جانها در آستین	حنای پای گلگونت شود خون حلال من نداری طاقت بار و لی نازک شمال من کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو حلال من هلاک خوبت ای بید اگر گرمی بحال من بیک پیاندمی جام جم کردی سفال من نمی گرد ز گلشن بشاد مرغ بسته بال من	منوود جلوه ای شیرین شمال در خیال من گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو با این بعضی که نتوانم نمودن استقامت را ز تیغ لب من زخم دیگر آرزو دارد تنم دل شد دل من جان نیازم بهت ساقی نمی آید بحسبت عاشق از قید غم آزادی
حزین چون غنچه بر لب میز غم مهر خموشی را مبادا در دلش رحم آورد و عرض طلال من	رسد از جنبش شرکان تو آواز بمن چون خریدی مده ایشوخ مرا باز بمن	حشمت از ناز لبه ست در را ز بمن مهر از ده ناچیسز نیکر ددیا ر

سره نوشت و لم از داغ سوید اید است شد بی منت کوثر نب مرگ کجاست نیست احسان کی ای فلک تنگ فضا	روشن انجام شد از نقطه آغاز بمن تا کی زندگی تلخ گشت ناز بمن اینکه نگذاشته حسرت پرواز بمن
--	---

باد ای سخنم گوشش نگهدار حزین چشم جادو نگه آموخته آعجاز بمن	
---	--

نقا باز چهره بکشا شور محشر را تماشا کن بجوهرم گوش و ناک بر کن عیار کامل صبرم تکلم شیه شو حسرت ده اعجاز میحار ز داغم پرده برگیر آتش در جان ریازن مباد ابله چون من سپند بزم بیتابی بوجد آورده دل را شور آتش آلودم حریف کاوش شرکان خونریزش نه زاهد بچشم عاشقان رو در نقاب لب آید نگستر از کرم بیره بغیرت سایه لطفی سموم ناله آتش نفس دار دیر لیشاغم برام بوری یا افتاده زاهد از زبونیا زمرغان حرم در کام راغان طعمه اندازد دین بزم از نوا سنجان چو مینا پنبه در گوشم	در آ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن برنگم بین عشق سکه پر ز را تماشا کن تبسم آشنای موج کوثر را تماشا کن ز چشم استین بردار و گوهر را تماشا کن قفس از ناله من بوخت مجهر را تماشا کن ببال شعله میر قصه سمند در را تماشا کن بیت آورگ جانی و نشتر را تماشا کن بامج طالع ماسیر خست را تماشا کن وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن پخش در دنیا مد صید لایع را تماشا کن مدار روزگار سطره پرور را تماشا کن چو خر سطر شعب و نمین و عر را تماشا کن
---	--

حزین اعجاز کلکم را بوس کردست نادان	
------------------------------------	--

دم از انفاس غیبی نیز خد را تا شاکن	
<p>زاهد بیا و روی براه صواب کن مطربت نزد من طلب چه اسباب زان پیشتر که روشن مان کن خراب گر عهد گسبوی تو بگلزار سرزند گر بگذر ز ترنمسی در هوا دوست تقشست اگر دست نشیند درین کتاب</p>	<p>بگذار دل دست و باغ شراب کن دستی بتار طره چنگ رباب کن ساقی مرا بیکدوسه غر خراب کن بقنن بطره تاب و سبیل عتاب کن ایدل ز عمر خویش همانرا احباب کن آز خیال جلود نقش بر آب کن</p>
<p>بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حسنین دور فلک درنگ ندارد شتاب کن</p>	
<p>همن ای حرفت میکند می در ایام کن دانع مرا ز یک نگه گرم بر سر و ز شسع تو ام مباد گل ختم کنند یک برق جلوه زن بسهی خانه دلم گلزار داغ حرم و زخم شکفته روست واپس ترست بر که نهد پی شمرده تر</p>	<p>شور یدر نیمیم علاج دماغ کن روغن زخون شعله مراد چراغ کن آن حبیب کفش نیاز تو کردیم دماغ کن در چشم اشک را اگر شب چراغ کن یکره ز چاک سینه در آگشت باغ کن ای خضر راه گم شد گانرا سراغ کن</p>
<p>کیفیتست ناله زار ترا حنین زین خوچکان سرودم اثر دماغ کن</p>	
<p>هز اشک لاله رنگ گلی در کنار کن از کار دل بعشق گره باز می شود</p>	<p>شاخ خزان رسیده خود را بهار کن این دانه سپند با تشنشا کن</p>

<p>ای شمع سرگران گفت بانی گار کن اول بغمزه غارت مبر و قرار کن نه جرعه بکار من خاکسار کن دل را اسیر سلسله نماید ار کن میخ نه را بجام من میگسار کن</p>	<p>مکذ از رزق خاک شود مشت خون من بی طاقته کمال و بهر کار عشق را از ساغر کرام نصیبیست خاک را دیوانه را ز بند شکوه دگر بود انجمن سبوح بجرعه میسم در گلو میریز</p>
	<p>خالی گفت زو امن مطلب حزین چیست دستی چو شانه در شکن زلفت یار کن</p>
<p>در دامن نسیم سحر مشکاب کن یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن اول گره کنائی بند نقاب کن مغرت ز می نمی ست کردی شراب کن سر انجشت خم نه و آسوده خواب کن</p>	<p>بکشی زلفت و طره سنبل بتاب کن تنها ز باد ریخ خوارت نمیرود خواهی اگر کشاد دل کار بستگان زاهد غرور تقویست از سر نمیرود خواهی ز شور حشر فراغت شود دولت</p>
	<p>پارا کش بدامن آزادگی حزین این گوشه را زهر و جهان انتخاب کن</p>
<p>آبرو سے خود فام چه خواهد بودن انتقام قفس و دام چه خواهد بودن خار غار غم ایام چه خواهد بودن آرزو سے من ناکام چه خواهد بودن</p>	<p>زهد بابای گل فام چه خواهد بودن گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی آبرو من کش و گلشن خوش مسافتیست کریم در محیط کزند موج عطا گوهر نیض</p>
	<p>وقت خود خوش گذران بامی معشوق حزین</p>

کس چو داند که سحر انجام چه خواهر بود زن	
جانا میاموز فانیخ شستن بگذارد ریزد آزارش خون در وادی عشق گام نخست چون سجده گیرم بکن کنکست	باید دلی را از غمزه خستن صیدی که آموخت از دستن از جان گذشتن از جسم رستن آلودگان را ز نار بستن
در راه عشقت کار حزین است از خویش رفتن بنجو و نشستن	
ز خون دیده باشد ما یار اشک غم شامان بحال زار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی بها حسن با شطرت ابرو دیده عاشق اگر نبود ترا پروای مجبوران عجب نبود	باب خویش گرد و آسبایی گوهر غلطان سرم را پیش ازین میسند بر دایه غمخواران مخندای شاخ گل چشم گریان هواداران منیدانی دل رسوائی نمی غم نهان
حزین دور از وطن زین صبح تر در وی نمیداشد بلائی الفت و دنان غم مجبوری یاران	
چون شمع مارا هم زبان گرم غم خواهد شد گلابی در آن لعل و دما افتاده که در دست و پا زنیان که هست از هر گزند حشمتی غلام جلوه شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پریم آتش حریر شعله را خواهد داد آتش بجان آسوده باشد خاطر ای بوالعقول زخوی در	آتش عجب به گامه در آنجن خواهد شد یارب منیدانم کجا در او وطن خواهد شد دلمان همجرائی نظر و شست فتن خواهد شد پر دانه را خاک ستم عطر کفن خواهد شد از تاب می آن گلبدن تیره برین خواهد شد جوری اگر در کوی او باشد برین خواهد شد

<p>هر خارا این مادی بن سرو و کمن خواهد شدن این سم نو در دل مرا داغ کمن خواهد شدن</p>	<p>از قیام آن کسان کند شود بنویسند و با با عاشقان جور و جفا با ناکسان سرو و وفا</p>
<p>گر عند لیب خامه ات ترک نو آگوید جزین گلشن بمرغان چمن بیت اخزن خواهد شدن</p>	
<p>نامنه من دامن مرغ نامه بر خواهد شدن هر قدر چاکلی ست در کار جگر خواهد شدن عشق باز بیای پنهانم سم خواهد شدن رشته جان من آن موی کمر خواهد شدن</p>	<p>گر چنین پر زنده از سوز جگر خواهد شدن دست بی صبری اگر از سینه ام فارغ شود زنگ نمازست دل نالان و مگر کان خونفشان گر چنین ماند بدل اندوه آن نازک میان</p>
<p>سرنوشت خود حیزین از شمع غفل فهم کن زندگانی صرمت آو بی اثر خواهد شدن</p>	
<p>ضیبه را نبود بر هتیه بهت را زین تیشه سسی نزد کو کهنی بهت را زین چکنم یاد ندارم سخنی بهت را زین یوسف حسن ندارد وطنی بهت را زین بشید تو نر بید کفنی بهت را زین نیست در کوی وفا انجمنی بهت را زین کشور حسن ندارد چنه بهت را زین</p>	<p>نیست دل را بهوس دلگشی بهت را زین طرز دستی ست غمت را بخراش جگر جز حدیث لب علت بزبانم نگذشت دل از خانه آینه صفات تاب ترست غوطه در خون خود از فرق زنده تا بدم دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند سرو قد بمره خط و لاله رخ و غنچه دهن</p>
<p>هر خای تو مرادست نیازست بلند چرا آید ز کعبه بچو منی بهت را زین</p>	

خودی بردار از پیش نظر حسن لارا بین بر ایکش منزل اشتهاسان تماشا کن بهشت بدیده کشتی بزین دیر رفغان بنگر گذر بر سینه چاکم فلک گلگشت صحرا کن برنگین جلوه نازی طلسم هستیم بشکن نهی سوز و دلم بحال دل مستی تماشا کن نظر بر کشکانش نیست چشم مست را بنگر غمش در هر سر کوئی بخون غلطیده دارد ز بیدادش نکر دم ناله سیر تحسین کن	بکش چشم خواله و دشت آن چشم شهلا بین پرنیان یکجهان شوریده و یکش سرشید این بفریاد و گم گشته بکن ناقوس ترسا بین قدم بگذر بر چشم ترم آشوب دریا بین درین بکشت گل چندین هزار آشوب غوغا کن نمی سازد سرم باشور سودا شور سودا بین خبر از خشکانش نیست حسن هجا با بین خبر از حسن بی پروا ندارد دیار پر و این ز جهرانش ندارم شکوه جان شکبا بین
---	--

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکبامی را
حزین را در خیالات محبت و دیوانه بین

ما هوا بربت ساقی باد و در شیشه کن مشت گل باشد دل بی عشق زاهد و بغض خون شرابش یکسان جوشن باخار گل شاهدی میسر دلاگاه گردان بهوش آ	قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن دل اگر می بایدت بیدر و عاشق پیشه کن مخل خوش پیوند شود در هر زمین اندیشه کن نشتری از نغمه در کارگ اندیشه کن
--	---

دست زن در دامن نرگان بیاباکی حزین
بمیتونی چون دلت دادند سکر تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجاماند	گلشن و فغان دارد گل اعتبار چندین ظالم چنان سر آرم بی نگار چندین
--	--

<p>جان فانی کتب بیان دل بجز ارچندین اخلاص جان سپاران نابد بکارچندین زمین بیشتر نبودی ناسازگارچندین شوریدگی نیارد بوی بهارچندین بنیاد عشق نبود ناپایدارچندین</p>	<p>باید چاه رسیت این کادول نبود بخت هر بوی الهوس ز تیغ صند زخم کایش بست پروای فل ندری کس در غمت چه سازد گشت از شمیم خست مشید او مانع عظم خاکم بوا گرفت و دارم بدل هوایت</p>
<p>از و عده و صالی آزاد کن حزمین را صید کند غم را پسند زارچندین</p>	
<p>دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تلخست کام هاننا عیشی بکام گردان از می بدال ساغر ما دو تمام گردان رخسار بوالهوس ایجاوه فام گردان بنده او خطه جام دار السلام گردان در مذهب مروت غم را حرام گردان خاکی نسا و غوغا عالی مقام گردان دل را بجز مست می نیست الحرام گردان مشهور خاص کردی معلوم عام گردان تیغ جگر تشنگانی از غمره و ام گردان گیهان خدای حسنی ما را غلام گردان وحشی نگاه خود را یک لمحرام گردان</p>	<p>ساقی دم محبوبت خورشید جام گردان بی تو زلال کوثر زهرت در روانها معربان فروزی فیضت گران ندارد در وی جام لعلی بر خاک عاشقان بیز بی باوه شهر هستی اسرار امان ندارد در مشرب قنوت می را حلال کردی یکس جز نامیرساند از فرش تا بهر شرم کلک زلفه چون فیض میراب حمت تست زنده و سقیم را شا بهر پرستیم را با جان سخت عاشق گر کار زار خواهی در طلق ارادت کشور گداستیم در عشق شرح چشمان ردم خور و گان غلبیم</p>

شبهای تیر و وزان ز رخ صبح کردی کنایان بهوی از مضر سن شادند	تا ز یک روز مار از ان طره شام گردان پیغیب صبارا فرخ پیام گردان
خون حزمین بسمل از غمزه ریز وادار در محضر قیامت فرخنده نام گردان	
<p>میتو چنان لب بر روحان امید وار من گوهر شایهوار من مایه افتخار من جان من جهان من امن من و امان من زهر عم تو در جهان نوش نشاء خشمگان دل خرم و بهوی تو مست بهما و بهوی تو سرور سر خرم من مایه سوز و ساز من دلبر بی نظیر من مهر تو و ضمیر من دل بهوای رویتورفته بحسب سچو تو دوش که شمعان تنم مایه اشک آه بود گفت بگو چگونه در غم من حزمین من</p>	<p>ای بت و لفریب من مبر من و قرار من باغ من و بهار من احت و نگار من عین من و عیان من سر من آشکار من تلخ تو در مذاق جان باوه خوشگوار من مقصد دیده رویتو عشق تو اختیار من دلبر و دلوار من مونس غلزار من لطف تو دستگیر من خواریت اعتبار من مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من آمد و کرد و پرسشم هوش ربا نگار من بیکس من غریب من خسته سوگوار من</p>
گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو سینه داغدار من خاطر بیقرار من	
نگاه گرم آتش پاره برد اختیار من شکوه بجز در قطره گنجائی نباشد جگر بای جراحت دیده را غور قیامت	<p>بود در پنجه برق قتل شت خار من نمیدانم چنان گنجیده جانان در کنار من زلف نبار افشاند گویا گلزار من</p>

<p>بجو ندم دست و پایی سخن نیا کار من بهر سو یک جهان دیوانه داری نو بهار من کمان ناز را زود کرده عاشق شکار من</p>	<p>بر از جرم محبت حرمی عشق باز را بهر دل جلوه مستانه داره سرونماز تو گنج است در کیمین اردو کار من از خونین دل</p>
<p>حزین از روشنی با صبح شسته میزوی پهلوا اگر سبزه نور زلفش را غم شهبازی تار من</p>	
<p>گل کرده است داغ کسی از مزار من صبح قیامت از نفس بنیابر من منقار بلبل است فی ارغشه دار من آشفته تر ازین نکتی روزگار من میرخیست پاره جگری در کنار من انگذاشتی بهت کس اختیار من</p>	<p>این لاله نیست بر مشت غبار من ای خفاگان خاک بشارت که میدمد پیرانه سر زکلیک من آید نوا عی عشق روز حساب میرسد ای زلف کج حساب مرغان زگریه ریخت و گرنه درین بهار شکرت چگویم ای مژه های دراز دست</p>
<p>عمر گذشت و دنیا بد بسر حزن من آه از پشیدن دل امیدوار من</p>	
<p>زند چلو آب زردگی موج حسیر من زبور ناله می بنجد کاک خمش صبر من زند بر میبتون گرتشه بازوی دیر من سلیمان را نیاز دود نظر مور حقیق من سیاه از سر زده خواهش نگ چشم سیر من نمک پرورده شور محبت شد شیر من</p>	<p>ز در روشنی تقاوار و دل شو خنجر من کهن تار می عی عشقم که با داود مد تما بخواب مرگ نگذازد بهجوم زره خسر و را شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشم را زخم دمان مرغان بر غبار تیره دنیا در آن روزی که گردند آبیاری خاک آدم را</p>

نیفتاشم ز غیبت از کفن کافور زنت را بروشی کجا سالک هست ارادت را بآب دیده پروردم گل و خار گلستان را نگم در دیده میدزدم نظر هسته می پوشم	غباری بس بود از رهگذر او عبیر من سبوی باوه کشته ست پیر و سنگیر من خراش ناله دارد و یاد بلبل از عفر من بگل از سخت و بیان آمد اینجا بسکه تیر من
--	--

حزین از زندگی این بس مراکز بعد مرگ من
کنده خوش اهل معنی را کلام و لپدیر من

پیری براه حرم نشا بدعنان من افسرده دل ترا ز دیم اما توان نمود صبر چه در خرابی من اضطراب و شبت درنا شنیدن سخن خلق نشاء با ست آئینه عرض جوهر خود تا بکده دهد باشد بریدن از سنگ کوئی تو شکلم	تن در بنید هر بکنا کش کمان من سیر بهارے از خرّه و خونفتان من بر شاخ گل نبود گران آشیان من گوش گران من شده رطل گران من چون تیغ از غلام بر آستان من منغزو فاست در تسلیم استخوان من
--	---

غماز را چه آگهی از راز من جزین
بر لب نیرسد نفس تا توان من

دید ی چاکر دغم با دل من نور جالست شمع تجله دارد تماشا خوش با تو سودا اگر کافرم گفت ز راه و گریست کرده است جانان در جان تجله	رسو اول من شیدا دل من تن کوه طور و موسی دل من خار اول تو مینا دل من از کس ندارد پیر هاد دل من در قطره دارد دریا دل من
---	---

از غلامم بر دیاو تو شکلی	در خانه دارد صحر اول من
روز نزل عیون داشت عزمین را	آتش تو بودی سینا دل من
گلکده بهارست خواب ویدر من حیرت که نگا هم آینه دار نیل است عشق تو نیمی از او گلگشت غلامم را تو در جفا عریض من در وفا تمامم پرواز ناتوانی غیر از طید فی نیست	گلکده بهارست خواب ویدر من حیرت که نگا هم آینه دار نیل است عشق تو نیمی از او گلگشت غلامم را تو در جفا عریض من در وفا تمامم پرواز ناتوانی غیر از طید فی نیست
نوبت پایت شامم عجم حرمین را	از دیدم سفیدست صبح درمیده من
ز فیش برده بهرست گل بدعای من معراجی رسانیده است سروت سر غازی نیدا نم به اتم گیتیم کیست اینقدر و اتم باز کثرت نباشد لیل راه وحدت را	باب خویش سپید و چو زرد آب سبایی من که ترسم کوه افتد طره آفر سبایی من که در خون زد گلستان امفیلاتشایی من نماید هر سرخساری چراغی پیش پای من
کشاید شا بهر مقصودم آغوش جاست را	حرمین از سینه چاکست محراب عای من
ز خط گلزار است سودای دماغ من دی در گشتم ضبط زبان خود کن ای بلبل کند سر و دماغ را از مستی نقل مخلصا	نمک پرورده شیر بهار است زایغ من که تا نک تر بود از پرده بای گل مولع من کنی در ساغ جرشید اگر درد دایاغ من

من بچای اصل زین و در کز محفل خویشم	نفسم بر سینه بر گشته بود زان در سرخ من
خارم که نیت گلشن صورت سرای من	چو شمع از جا نگذازی یکسدم محفل فروز بها
کوی نه آسمان سراپا خورده من است	حزین نام من بنیوزم بنیوزد چراغ من
آواز او مرا نکند بخت تیره پست	و بهر من خیره که نندارد بهای من
ستارگان بپس پر کاروان شون	روئی غمک که بود در پشت پای من
خورشید عالم زد دل گرم جوش خویش	در سرمه چون نگاه نخواهد صدای من
رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو	ره که کند اگر نخر و شد درای من
از چاره سازی دل خود عاجزم حزین	از سر دمی زمانه لگزد و هوای من
کار مرا بمن نگذارد خدا که من	تنها نشسته تو دو خالیت جای من
ای درد تو یار جانی من	اندر ده تو شادمانی من
پیرایه ناع است چون شمع	سرمایه زندگانی من
غشاکه شنیده ز افواه	نایت ز بی نشانی من
بیماری من حلاوت کیمخت	با تلخی زندگانی من
دشوار زمانه گشت آسان	از بهت سخت جانی من
آهین هست از تب گرم	در خجسته ناتوانی من
گویند حزین بد استاها	از نم بر پاستانی من

<p>که خواهر زاده سید پیغام من که چون با حرفیان جور باد و ام بکام آیدت چون رگ تلخی تو خوش ز می که فرخنده مرغ مراد ندول مانده بر جان لخت جگر بپنج چشم روزگار ما سیر</p>	<p>بزرگ بگانه آشنایان من ببگ بگانه شکنی جان من بیاد آوری تلخی کام من پری دست از گوشه با من جگر باره من لارا من رسیدست آسایش از ان من</p>
<p>در آتش سبذ نیست جان حزین چه بپرسی از صبر و آزار من</p>	
<p>خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امر و ز پریشانم و بسیار پریشان نخل را نکست مهر چه خار پریشان چون طره بیدست بگزار پریشان بیمار پریشان و پرستار پریشان یار بشو ز ابر هو ادا پریشان کردست مرا آن قدر رفتار پریشان داریم همین خاطر انگار پریشان</p>	<p>تا دیده ام آن طره آزار پریشان دی بود و چون گره غنچه دلی تنگ و امین کش می نخل وفا از کف عاشق دور از قدرت ای سروسسی خاطر جمع خمن صحت نیست میان دل و زلفت جمع آمده ام و زنی و مطرب و ساقی رفتی و دلم رفت برو کرد تو گروم بیمت بلطفت همه سامان محبت</p>
<p>در کوی توانا ده حزین مست محبت سرور رحمت آشفته و دستار پریشان</p>	
<p>بچشمه فرگان من ای برادر من</p>	<p>با این تنگ برائی رحمت کش ز این کن</p>

شاید کزین خون بکلیان آورده آن بهر دم دل و عشق خویشا خورده ام نگلی برخ آورده ام شاید بر وقت رسد نغمه بدین مستانه فوت کافیه بخت بر رو کار ای حق پرست یکبار در جولان سپین آن قامت ناز آفرین بگذارد بار و فندان آن صغیر خساره را از اول این جور و جفا خود بر سر آورد مرا شد در کین گاهت ندر اسامان ندید پایا نخوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل اگر ترنگوی نجیب می که تاثر گان سی	ای تیغ بجز جان کس نمی تراکد ری کمن خسار زین مرا ای گریه گلناری کمن ای عقل عالی منزلت بعینه خود داری کمن امروز شرک خویش / او در قه ساری کمن ناز خرامش بر زمین ای کبابک کساری کمن ای بنده خطایش ازین آئینه زنگاری کمن ای چشم کا فرماجرا بیبوده خونباری کمن از دل نمی شد شیشه با ای طره طاری کمن ای غمزه خوریزی بهل ای عشوه خو خورای کمن ای قطره خون بیش ازین بر دل گرانباری کمن
---	--

جاییکه گردد در جهان کلهک حزین عنبر فشان
ای زافه مشکین نفس شوریده گفتاری کمن

در رخ چون آتش موسی نمودی سینه بینا کمن چو نگذاری بتعلیم رهنمون کن شور سودا فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه کمن گروه در دیده ام گردید طوفان شرک از غم حریف بیکساران نیستی خشکی کمن زاهد چو مردین نه با نفس کافر مدعی آبی	بست چون هم میستی است این دل مرده جان کمن ز شهر آورده ام چون سکنی محسنون محراب کمن بیا لیم روی بنشین و جان بازی تا نشان کمن عنان گریه را بگذارد و سیر معج دریا کمن هم آورده دل در پناه ای خس مدبران کمن سکندر میستی اندیشه ازیر روی داران کمن
--	---

حزین از خامه چون مشاطه حسن ادگشتی

بگفت تا شاه داری عقد از دولت سخن واکن	
<p>شمع را شعله سسل ز دل آید بیرون در جهان چند بآئینه سکنه رنارد چشم نگار گیان لائق ویدارتو نیست در چمن گرفت شمشاد بنا از افزای دل خون گشته شود گر بخل رنگ خا زلالت مشکین تو بهر جا که شود غالیه این گهر نیست که نشمرده بجاک افشا غم سینه صیقل گری از یاس و مش باید کرد</p>	<p>آه جان سوختگان متصل آید بیرون چه تماشا است که از پرده دل آید بیرون بمناشی تو نرگس غزل آید بیرون قمری از منت سر و چکل آید بیرون مشکل از دست تو چنان گس آید بیرون نکست از ناله چین منفصل آید بیرون اشک گل رنگ بصد خون دل آید بیرون صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون</p>
تن خاکی بر بزم طلسمی است حزمین خرم آن روز که پایم ز گل آید بیرون	
<p>روئی که جلوه کرده چهره انم اینچنین دست غم که بر زده است آستین ناز ثمرگان شوخ چشم که در افشوده است احسان اشک دولت ثمرگان زیاده باد بر لب رسیده جان و نیامد بر چشم در دشت وحشت از غم آتشوخ کم نگاه چون ابرگرینا کم و چون قطره تشنگه ل تا نفس کشیده بر پر کا که دل است</p>	<p>زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین رسوا نبود چاک گریه با نم اینچنین رنگین نبود دیده گریه با نم اینچنین نعت جگر نبود بد اما نم اینچنین جان آنچنان ترسم جانم اینچنین دنبال کرد چشم غم از غم اینچنین اشک عیان چنان غم بنام اینچنین هرگز غمت ندانست بسا نم اینچنین</p>

دل آنچنان وسیع سوزانم ایچنین زندانی وفای عشق زانم ایچنین از تو پد شراب پیشانم ایچنین آینه کرده است سخندانم ایچنین	بنگر سپند و مجر و تار و فلک شود مصر جان بوسه من چاه محنت است بی جام باده حاصل غم نداشت است از روی یار طوطی باشد شکر شکن
--	--

دارد حزن جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه و سیاهانم ایچنین

عشق اسکنده مرا از نظر یار چنین مصرع سحر و کند ناخسته تکرار چنین دل بتیاب چنان ناز خردار چنین آه من میکند آخر بدلت کار چنین عشق را خار کن ای گل بحیار چنین خسته بخت چنان دوستی یار چنین ماهیچ مستی نرود از در خار چنین ابر گشا نبود دست بگلزار چنین یاسمین جلوه ندارد دهن زار چنین میج کافر نکشد غیرت ز نار چنین	کار دل تمام شد از سوزش بسیار چنین یا دآن تمامت موزون نرود از دل ما پیش یوسف ندر در پرده زلفیاجه کند ای که زد بر برگ جان ز غم کار می نگست سهل باشد اگر قدر ندانی لیکن بچه امی سر قرار دل مجبور و هم نگه سر زده از چشم تو کاشوب دست و دود آهیم بسر کوی تو منزل دارد طرف فیض است خط طرقت بنا گوش ترا اگر زود باد بزلت تو دلم میسر زرد
--	---

این غزل بخت حزن از غم خانه گفت
قطره با ابر زنده کلاک گهر بار چنین

نامت خواندم می بایدم نشان کردن	قطره چند سر شک از غم غلطان کردن
--------------------------------	---------------------------------

<p>در دست کرده اثر شکوه بچران کردن هجر را صبر نیار و بدل آسان کردن کافر عشق محالست مسلمان کردن مرغ جان کس نتواند چمن ارزان کردن غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن تو کو بخشایش عید من عصیان کردن عاشق از عشق محالست پشیمان کردن سر ازین پیشه نتابیم به نقصان کردن چکنم ترک تناسی تو نتوان کردن از جگر خون شدن از غم طوفان کردن گرد سر گرد دست آن طره پریشان کردن من و جان و سر آسود خرامان کردن تو بجاد و سنگی غارت ایمان کردن</p>	<p>بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد زده طعنه بحالم که چرا صبرت نیست گفته پیر شدی دل ز جوانان برگیر داده بیم من از غمزه که خونت بدست داده پند که باید ز کسان راز نهفت گفته مدغم ما ترک مراد خود کن کرده منع که دیدار پرستی کفرست گفته شمع صفت سوز مرا سود نمیست گفته وصل محالست تنه چه کنی کرده امر که دامان در مع پاک بشو گفته بودی گنج خوا بدلت ای سرگردان تو و آن جلوه مستانه نظاره فریب من بخوبین جگری جان دل زلف دادن</p>
<p>این جواب غزل خواجه سنایت حزین خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن</p>	
<p>بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن نگه نیاز مندے بغرور ناز کردن بدیا رکفر و ایمان ز تو ترکست از کردن من سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن</p>	<p>چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن سر راه جلوه ات را بصد آرزو گرفتن بره منند نازت دل مدین فشان از ما لیکن بود که محبت بتو انعام افتد</p>

ز تو پرستی و از من بی شکراین نوازش دل وین فدای طورت بکدام نهیب است این نبود بهار و دی را بر خار خشک فرستی همه فخر است لیکن ز تو شهسواری نیست به تبسمی دلم ده که بر غم بخت خواهم تو بشام تیره خط رخ من ترانه نغفتی سر زخم دل کشودن شطخون نیاز کردن می مدعی کشیدن ز من احتراز کردن دم پیش را اندانم ز غم تنها ز کردن بی امید صحوه دل مژده شا بهار کردن گل از جفای حجب ران بود لنواز کردن شب و روز را نیارم ز هم امتیاز کردن
--

بجان جزاین تنها نبود حزین ما را
غم او بر کشیدن در دل منم از کردن

اگر خورشید را در زیر دامن میتوان کردن بحال کمر چه حزن نیست اما از دل آسانی نمیدارد سحر هر چند میدانم شب هجران گر قسم میدی طلب نیست در دست کسی اما چمن هر چند دلگیر است بی آن گلغدار اما گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن در اشک ز گنج دیده غلطان میتوان کردن درین غم طره آهی پریشان میتوان کردن کمند ناله بیدرد بیجان میتوان کردن تر غم کوئی با عند لیبان میتوان کردن
--

ترا رسوا اگر خواهم حزین آن یار پنهانی
دو عالم چاک را اندر گریبان میتوان کردن

محبت بر تر آید از چه و چون نیاز من بود در غم و نازت نجات میدهد از ناله و ناله من و تو هر دو گر یانیم ای ابر تعالی العشق عن غمت یقولون که خواهر حسن بیلی عشق مجنون مرا چون بید مجنون بخت از آن چه در کوه و چه در دریا چه با من
--

<p>تو آب زویر میباری من خون بنگام وداع از دیده بیرون مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون</p>	<p>دیک از من نبی فرست با تو دوید از جوش غم اشک من و یار دیک از چهره کش گشت گلزنک</p>	
<p>حزمین از تیره روزی در شب با بصر بشمع صبح آهیم زد شب خون</p>		
<p>صبح جنگوش جهان یک پرتو تو اوار تو گبر و مسلمان خبره سر در حلقه ز نار تو صبح قیامت لعل از پرتو تو بیدار تو باشد نسیم آشناس گشته در گلزار تو ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو برق غلی لاله از سینه کسار تو خوش آنکه می آرد بسرباد و لب بیدار تو نوبت کجا افتد بباد گرمی بازار تو هرگز نباشد دوزخی جز دوری از دیدار تو عمر بست می بندم میان باشد ز نار تو عاشق جهان سودا کند با طره طستار تو خوشتر ز فرگان در نظر خار سردیوار تو</p>	<p>ای طلعت سین بران آینه رخسار تو شد ملک لها سربل از طره امت زیر و زبر شبهای بچران شمه از غمت ظلمت زای من یار بندانم چون بود حال دل بیگانگان ای شمع بزم افروز من جان منظر زیارت اشک مادام ناله از دامن صحرای من بامن توئی شبت سحر من ست خواب و بخت نقد دل اهل وفا انجاست قلب نار و دا وصل توای آرام جان باشد بهشت عاشقان گر من مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان دل عاشق و شیدا کند چون نه بهشت عاشا کند گلگشت کویت چون بود یارب که می آید مرا</p>	
<p>دارد حزمین خسته جهان نام نوشت و روز بان سجده سحر با لبان این نغمه در گلزار تو</p>		

<p>دل در پریدنت چو شبنم زرو سے تو باید بسینه بیشتر ناله بکنم یک صبح بسینه چاک گذشتی ز گلستان خواهشست خون من از جوش اضطراب خفته بهم نشان مرعبد میدهند از چشم شور خود کندش مشک روزگار</p>	<p>خون شک میشود برگ گل ز بوی تو نازک ترست از دل عشاق خوی تو گل پاره کرده است گریبان بوی تو ساقی اگر چو باده کند در سبوی تو انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو خونی که میکشد بدل نافه موی تو</p>
<p>ترشد زابر کاک تو مغز خرد حزین جان تازه میکند در تم مشکبوی تو</p>	
<p>دارو ستاره ریزم آفتاب تو همشیا ریم غنوده بالین بخودیت چون آمدی بگلجه مار و زکن شبی کردی ورق ورق دل صد پاره مرا مشکین خط باغ بعد فکند لبز غم بود دل و این طرفه مجربیت</p>	<p>حالم خراب چشمم و چشمم خراب تو هوش از سرم بردگه مشکتاب تو اینک و کم کباب تو خوم شراب تو آیا کدام شد ورق انتخاب تو آیا چه بود در دست ج این مشکتاب تو کز شیشه شکسته نرزد شراب تو</p>
<p>آتش بجان و دل زده کیستی حزین دو رخ گریزد از نفس سینه تاب تو</p>	
<p>ای آب خضر سایه سر روان تو محو سبکتنان ثمره کافرت شوم باشد بزرگ جوشش پروانه گردش</p>	<p>آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو زنگین نشد بخون و دو عالم سنان تو دلما بدام طره عنبر نشان تو</p>

هرگز نداشتم عم جان را بجان تو	در عشق تیغ بال بها بود بر سرم
گر خط تو بر دستم را از دل حزمین	این بود جوشش فتنه آخر زمان تو
آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو افزون بود ز حوصله سینه را از تو باد ادر از عمر غم چه جا نگه از تو سطر بگرشتم بچکه از تار ساز تو	بنگر چه میکند مژه های دراز تو در پرده حجاب بنگر شکوه بحر غم نیست جان اگر برود در ره فنا افسان ساز ز گیس مست که بوده
از بین نگاه حسرت اند و خنجر حزمین	در خاک هم بود نگران چشم باز تو
نباشد عشق را کاری به جراح وصال تو می آلودست جام دیده ام از رنگ آل تو سبوی شبنم از خورشید من بی زوال تو چه خواهم شد شب خون خورده بخیال تو	زند بر خرم شادی و غم برق جمال تو تصح پیمای نیدارم نه غنوت اینک می بارم نیست این تعالی الله که در دریا می گشت در چشم دیده خورشید محشر خیره میگردد
حزمین از باد نتوانم شکلیا شد تو خود دانی	شکستم قوه را بر گردن زاهد و بال تو
بطوبی میفرود شد جلوه سر و خوشترام تو جبینی کرده ام در یوزره از ماه تمام تو نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو اگر از جان کنان فریاد شیر نیست کام تو	بطوطی نکته آموز دلشیرین کلام تو در سرتا پانیا ز چو بال از دولت نازت نیکن چرخ خیال دیگر در سینه تنگم بگو کز سه ناخن بر کنم بنیاد هستی را

<p>نداشتم بهری با حزین یا بر سر کین زلذت می برد بهوش مرا ذوق پیام تو</p>	
<p>هذه سینه زمين تاوگ شرگان از تو کرد و زى كه قهنا شادى و غم را قسمت گبر و يرينه عشقم بجرم كار نمى است سر و سامان نثار تو كده است مرا پلايت از غنچه پنهان ندميدست و تو مستورى حسن منى رسواى عشق</p>	<p>سخت جانى زمين و سستى پيان از تو چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو دارم آتشكده در دل سوزان از تو در كنم چيست بگو جان ز تو ايمان از تو شورى افتاده بر رخان گلستان از تو سینه چاك زمين عشوه پنهان از تو</p>
<p>دل ناقوس فغانست چه غرو شيد حزین که خراشيد دل گبر و مسلمان از تو</p>	
<p>با من جان جسا نم تنه نا يا يا هو سر و بجوى تو تا ديده ام اى نخل مراد چون ترا مى نگرم جسد ترا مى نگرم مست سودا تو جانم تنه تا تنه نا پر توروى تو اى مهر جهان تاب گرفت ساغر مى كده عشق خرد پرواز است منكاه از خود خبر نمى است چه در رخ چهره نرگس عشوه گر مغنچه ساغر داد هر كجا مى نگرم جانب هر كس بنيم</p>	<p>منظر آيت شام تنه نا يا يا هو همه در رقص روانم تنه نا يا يا هو همه بنيم همه دانم تنه نا يا يا هو محو نام تو زيانم تنه نا يا يا هو جسد پيدا و نهادم تنه نا يا يا هو مست و ديوانه از انم تنه نا يا يا هو فانع از سود و زيانم تنه نا يا يا هو در خرابات مقام تنه نا يا يا هو بجاش نگر انم تنه نا يا يا هو</p>

هر طرف می کشم جلوه مستانه او | رفته از دست غنائم تنه ناله یابو

آنچنان محو گشته ام امروز حزمین
که خود از یار ندانم تنه ناله یابو

کسی داند که هر تیش بدیوان میزند پیلو شب هجران سفید از گریه گریه خنده خسک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم بشنید سخت ز بفرغته کام من خوشامش بخون غلطیده شمشیر شوخیها سر گاهم کسی کز ذوق دندان بر جگر افشوده میداند قیامت خاست چون بند قبا ناز واکردی بهار عشق مجنون حسن لیلی در غسل دارد	که این مطلع بان حسن بامان میزند پیلو که چشم من بصبح پاکدامان میزند پیلو که خار رگها را او برترگان میزند پیلو عقاب تلخ او بر شکرستان میزند پیلو کفت خاکم باز بگاه طفلان میزند پیلو که سخت دل به نعمتای الوان میزند پیلو بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پیلو بگیموی تو آه سبیل افشان میزند پیلو
--	---

حزمین از آن عقیق کم سخن ارم بخشی
و دان او بعیش تنگستان میزند پیلو

در ملک جسم روشنی جان به نیم جو عالم بدستگاه قناعت نیرسد در دیده که جلوه کند کبریا عشق جسم فسرده ابر جانان چه اعتبار چو دسران هر که بگذشتن از دوکان در شوری که حکم بزور شکستگی است	آینه در ولایت کوران به نیم جو در چشم مور ملک سیدان به نیم جو این طمطراق عالم مکان به نیم جو دلون گدا بخت شادان به نیم جو دپیش پای همت مردان به نیم جو گرزگران رستم دستان به نیم جو
--	---

<p>زادہ زریا وہ جام و سرہ زینت کار یک وزیر یوسف غم کما نیان شدت گرفت در دست بختی مگر با ما را متاع لائق باز عشق نیست پیش تو غرق خجالت جانبا ز خودم زادہ اگر عشق نداد و سرحد پاک</p>	<p>اینها بہ پیش باد و بہستان و نیچ در مصر من جان شیرینان بہ نیم جو در کوش عاتقان ہر دو سالان بہ نیم جو آنجا دل و دیم اسیران بہ نیم جو سر در قمار خانہ روان بہ نیم جو خود شیرین شیب پر طبعان بہ نیم جو</p>
<p>دارم حرمین نیرنگین ملک فقر را ایران بہ نیم خستہ و تودان بہ نیم جو</p>	
<p>جان را سپند ساز و بآتش نثار شو ہر سو چو موج قطرہ نور را عنان مرہ از در عشق چہرہ چو خورشید زرد ساز خواہی ز رنگ مادہ نخل تو وارہ ہرگز نگشتہ جمع بہر عشق و سرکشی آہو گیت پردہ غفلت درین سرا</p>	<p>با دل شہ را عشق دہ و بہتہ را رشو سر را بجیب کش گہر آبدار شو زمین کان کیمیا ندر کامل عیسار شو در گلشن جہان ہی از برگ دبار شو خواہی کہ با عشق کشی بر دبار شو ہای بودیدہ معج خون زن دای دل نگار شو</p>
<p>استر سواد نقطہ دل کردہ حرمین بنشین و قطبہ دائرہ روزگار شو</p>	
<p>من در میان بودم دل بود و یار ہر دو گر پردہ پنج عشق بجشای گوش و بشنو چہرہ منکرہ ماتا کے عتاب دارو</p>	<p>از بخودی بشکر موز روزگار ہر دو گویند یک ایا حق منصور و دار ہر دو یک سو کنیم اکنون مائیم و یار ہر دو</p>

از سر کشی نگر می بیاور در حبه پارا آمد ز طرف کویت هیچ ازل نشیبه کشتی شکستگانیم در ورطه که دارد زمینان که از تلافی گوش گشت گین از زلف پادگیر که خنده میکشاید	بما شد سفید چشم در انتظار هر دو بودی ترا اگر فستق باد و بهار هر دو طوفان بیتیاری عجب روکنار هر دو یک پرده بیشتر آید ز باغ و بهار هر دو دست و دلی که رفته مار از کار هر دو
---	---

آنگه خیزین بیدل از حال حسن عفت

دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عاز خانه ات کو گیرم که نیم سزای احسان مارا سرتاج خسرو نیست عجب بابا می صبح کردیم شانه یک پشته کامی اما زادری عشق غلام سوزست دامی از ریشش کرده پن در دیر خوش آتش بلندست بی را از انحصای برسیست افسانه و اعطان رازست افسرد و خیل و قال اعتلم تا چند زبون پر خج باشیم	جان داری جاودانه ات کو بخشایش بی بانه ات کو پای خسته خسته دانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شراب خانه ات کو مسواک عصا و شانه ات کو تبیج هزار دانه ات کو در آینه صوفیانه ات کو سالمی سی جاودانه ات کو مطرب چنگ و چخانه ات کو والیدان عاشقانه ات کو ای آتش دل بانه ات کو
---	---

<p>می باز م بهیچ خود را بی برگیمایا کرد دست تا راج گر خزان بگل زد</p>	<p>ای عشق تمار خانه است کو ای مرغ قفس ترانه است کو خار خوش آشیانه است کو</p>
<p>تا چند خرمین بهشت گردی ای خانه خراب خانه است کو</p>	
<p>کام دلی ب عالم ناپایدار کو سودا عشق دست دل از کار برده است عالم تمام منظر آن حسن مطلق است ست گذاره است درین مزمهر که هست از خواری جهان رخ اقبال تازه دار یک نغمه که از دل عشاق غم برود یک گرم رو که شعایرین خار خوش زند این بیتون هزار چو فراد و دیده است یک سرگشته زخا با تیان عشق ساقی کعب زمانه پرست از عطاء تو</p>	<p>گیرم که زده کنیم کمان راستکار کو دستی که واکند گره از زلف یار کو آینه است عالمی آئینه دار کو درد و در چشم سه خوش ساقی خمار کو بنگر نبات رنگ گل استبار کو در پرده مخالفت بیل و نهار کو از دودمان عشق درین رهگذار کو افتاده کار بر سر هم مرد کار کو تا پا زند بد و است ناپایدار کو ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو</p>
<p>در یای عشق چون نفی از دل کشد خرمین سوجه که خویش را نزنند بر کنار کو</p>	
<p>من نه حریف با ده ام طاقت استعار کو میر سی ای صبا اگر از سر کوی یار من</p>	<p>تا با جل سپارش جان امیدوار کو بوی از ان چمن چه شد برگی از ان بهار کو</p>

ساقی سرگران من خست مرا التفاتت	تلخی عیش تا سببه باز آنخیز ششمار کو
خوش در تو به میز نذنا صبح بنیجر دهنی	اشک ندامت از کجاست اختیار کو
دخست منکران کنم دعوی عشق و زنده ام	تلخی حرف حق چه شد آنکه گیر و دار کو
شکر که در حساب هم فارغم از تلافیت	دعوی دل میگرفت و افش مرا شما کو

چاره رنگ زرد من با ده نیکاست جز در آن	نیست دلی که خون کنم دیده اشکبار کو
---------------------------------------	------------------------------------

جز درد تو در میان جبان کو	جز مغر غمت در استخوان کو
از شکر و شکایتت خموشم	گیرم شنوئی سخن زبان کو
آنچم بی کمین ماضی آراست	ای ساله در نقش کویان کو
دل را دم و اعطان سپه کرد	صیقل نگر آه صوفیان کو
در رقص سماع هر دو عاظم	دست و پا آستین نشان کو
قر نیست که زار و داد خواهم	شاید که صاحب القوان کو

این آن غنزل غرائی است	آن پرده سرای عاشقان کو
-----------------------	------------------------

مطلوب در لباس طلبگار آمده	خود را بصدور نیاز پرستار آمده
ستور بود چهره زیبای کار ما	مستانه باز بر سر اخطار آمده
جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست	یوسف بشیبه با می خرد پیر آمده
از چشم خویش تا نگر و روی خویش را	نگر و بدیده حاسب دیده آرد آمده
بکای بی شمع تقوی و زهد آستین نشان	مست و خواب از رخسار آمده

<p>فارغ تر رسید سحر و زنا را آورده گاهی به طنز بر سر انگار آورده هم خانه سوز و خانه گمسه را آورده آن یار بین بکسوت اغیار آورده گوهر فروز و دیده سپید را آورده در کام تشنه قلزم و حنا را آورده در دامن صدف و در شوار آورده آتش ب شهر و فتنه بازار آورده یک جلوه منت مختلف آتش آورده یک انفخ زان شمیم تبار آورده یک جلوه زان جمال جگر آورده ای انا الله از دور و دیوار آورده در طور عشق سالک اطوار آورده از بود احسن بحضرت عطا آورده بحر محیط و مخزن اسرار آورده</p>	<p>گاهی در دیده خرقه ناموس و رنگ را گاهی انود و شیوه اقرار را شمار اگر آتش حزن شده که شمع انجمن ای دیده اخوتی بگذارد غلط بین ای دل زدیده پرده پندار و دور دار یارست یار کز لب همچون لال خویش یارست یار کز دل مسکین نواز خویش یارست یار نگه و فریب خویش یک بر توست کرده جهانی بر از ظلال عالم سواد نازد آن خال مشکبوست سنبل تباب و لاله نیست و گل بنار در گوش دل گدای خرابات عشق را آن جلوه که کوه نیاورد تاب او عنقای مغربی که جهان زیر بال و ست از فیض و ست کین دل غوریده حزن</p>
--	--

گاهی فتاده است بپای چشم مخان

گاهی به صدر مصطفی هشیار آورده

سوی محراب شرم لب می ناب آلوده

دل مستی و خراب از اثر باد و دوش

در بغل صحف و دامن بشر آلوده

بے صفا میشود آینه آب آلوده

<p> همه بیهوده چو افسانه خواب آلوده از چیم ساقی مست شتاب آلوده عرق شدم گلشن را بگلآب آلوده ابروی تلخ پر کینم بعتاب آلوده که درود امن شیخت چو شتاب آلوده نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده </p>	<p> با چنین حال استودم سر طامات و حدیث مجلس بود غلام گرم نگردید و رسید رخ برفروخته از غیرت بیباکی من سبیل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون گفت شمرت ز خرابات نشینان نام رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا </p>
--	---

به حجابانه زدم لعل لبش بوسه حمزه زلی
 باز گشتم بخرابات حجاب آلوده

<p> خوش تلخ عتاب آلوده حرفت بجا چه منت چه گذاری تو بیا پیش حرم فغان خونه بونابست شده حاشا چه منافی از شکوه و شکرم بیان فتنه گری نیست زان شب رو طرار گریستم خبر دل من بر سر راه خورم از ناله سدرائی از عزت ناقص ز رسد نقص بکمال در خانه همسایه چه مانم چه عروسی از ساقی دمی ای دل افسرده چه نالی طرف از رقم خورشید بندند قلمسا </p>	<p> نوشین لبست اغیار بکیندند بجا چه مشع و گرانی بزار شمس را چه چشم تو نزد تیغی گریستم مژده چه من دامنم بود در رقیبان بشما چه به پیچید بخود زلفش میگفت کجا چه گرفت غلدر را راه شود گم بدر را چه بت گریه پرستند جهانی حبه چه گرات شود شده شده باشد بگدا چه کار اجلت این عیب و بد را چه از ناله مشکین لبندالان خنجا چه </p>
---	---

آسوده حمزه است که در بن سرنمیا

باقا فله دار و بمن بید و پاچه

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده از خیل تماشاخانه کردش خشری پویان گر دخط شکنیش چون کل سلیمانی گلریک ز تاب می رخسار من فامش در خون نغم آشنا مان دهن چو گل آغشته وز نافه هر چه درش تبین و خستی پنهان بودم ز تب هجران افتاده براه او افروشته بیا اینم شمشاد خرامان را بشست گرفت آمد از مهر و آغو شتم از اژدک فرو شستم اندام عیار آگین دیدار شب بجز خود چون گریه تلخ را گفتا که نظر بکشا بر زلفت و بنا گو شتم از شکو جفای ما کام انگی شیرین	کان ماه بشمار آمد سفر آلوده آمین رخسارش نور نظر آلوده خال لب نوشینش مور شکر آلوده وز رشح گلاب خوی دامان و بر آلوده وز صاف می لعل یاقوت ز آلوده در غالیسه گیسو سر تا کمر آلوده داغ غم جگر افشوده اشکم شر آلوده ناگه زد و دم سر زد آینه اثر آلوده چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده کز من نشود ناگه آن دوش بر آلوده بکشد بدلداری لعل شکر آلوده کز زانکه ندیدستی شام و سحر آلوده از شکوه مکن باری لب را دگر آلوده
--	---

گفتم که نغمین پسند امروز خرمینیت را
فردا است که از خورش دیوار و در آلوده

شیرین بر گلگون قبا از جلوه جانم سوخته اشک مادام از نظر بارم غم چون آن غرقه ام برگ سفر روی وطن دیگر ندارم هیچ یک	سوزای مشکین طره اش سود و زیانم سوخته در یابی آتش در جگر دارم از انجم سوخته پرواز بالم رخنه برق آسمانم سوخته
---	---

چون شمع سودای کسی نیوزد آتش بر سرش	نام محبت برده ام که در باغ سوخته
نقص عیار من جزین نبود اگر افغان کنم	
در یونکه حشران اوتاب و تو انم سوخته	
تعارف از نظر زخم جان برآمده	شهر منده ام که در غش آسان برآمده
از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست	چون گل تنم بر خشم نمایان برآمده
از بیج و تاب عشق ندارم شکایت	دل در شکلی طره بچان برآمده
یوسف نفقت غم ز جفای زمانه نیست	گلگون ام پسیلی انخوان برآمده
نگه داشت در جگر دم و ناع عشق غم	خونای پیکار و شش مرغان برآمده
در رنگدانه شهر چنان و انم جزین	
دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده	
فرغانه نگر چو سحر برده جوان برآمده	خمر پرست بر زده دامن برآمده
شمشیر کین گفت نگه کار از فرنگ	آیا پی کد ام سلسان برآمده
زبان آب تیغ لاله هر زخم پیکرم	شاد آب تر ز غل بختان برآمده
زاهد بیاض کردن او بین دمی نبوش	صحنه عجب ز چاک گریبان برآمده
سزایا سرشته فیض ست قاتش	این شاد گل بکام بهاران برآمده
روشن چراغ دیده آشفته خاطران	در سر شراب طره پریشان برآمده
میوزد از حلاوت و شنام کام من	تلخ از دبان او شکر افشان برآمده
زینم من اشک حسرت و باله دنبال او	سر و شس باب دیده گرین برآمده
در نو بهار خط لب او شد نگه فریب	ریحان بگرد چشمه جوان برآمده

دارم بپوشن خروده جانی که چون شرار در بر زره ز زلفت و ز ابرو کشیده تیغ اول با طغوش با و عرصه کرده ام	از تاب و تب در آتش سوزان برآمده در کشتنم به بین بچه سامان برآمده هر جا بنی بغارست ایمان برآمده
جوشید سیل گریهات از دل اگر حزین باز از تنور گرم تو طوفان برآمده	
از ماهان ز فرط ظووری چه فائده کام دلبی که است که نوشد شراب تو کس چو حریف جلوه هر جانی تو نیست گیرم کمند چاره شوریدگان تو	دائم میان جانی و دوری چه فائده خودست و خود شراب طووری چه فائده که نوری و که آتش طووری چه فائده ای نوبهار مایه شوری چه فائده
جانوز ناله های حزین بس اثر نبود از جام حسن مست غروری چه فائده	
نمی بینم کسی از آتشارویان بجا مانده چرا از لغت دیدار آن شیرین مان چشم بهرست تا کشید از سینه ام میاد پیکان را ز دامن صال او بهاری در نظر دارم نیگرده دل بخش متی از کینه عاشق هر آرزو خرقه ای فقره یون سر فرازی کن پایانی کن ای جمع دل آزاده در گلشن ز کار بسته دل چو آن جرس پیوسته ناله	درین غربت همین آینه زانو بمانده تمی چون کاسه در یوزه در دست گدمانده دل بماند بان یاری که از یاری جدا مانده که زنگی بر کینه شمرگان زان گلگون قبا مانده ز تماشای خالی در کف باد صبا مانده که دولت زیر بار بست بال بمانده که زاهد از دوا و سحر در دام بریا مانده نخل در عهده من ناخن مشک کشا مانده

<p>حزین خسته دل را ای محبت نماز نگذاری که این مرغ پریشان نفس از گلزار با مانده</p>	
<p>از سرم سایه همارفته از لیم حوت آشمارفته انچه برداند آسارفته بهم و جام جهان نمارفته دل بآن قبله دعا رفته به تگاپوسه تو تیارفته</p>	<p>تیغست از فرق بملارفته بسکه بیگانه مشربان دیدم رفته بریکرم زگودش چرخ از میان رفته ایتم تاسم و دل ملاقا بروی اوست کعبه ما نگسم تا بخاک در گه او</p>
<p>مستی افزاست نغمه تو حزین دل ازین طرز آشنارفته</p>	
<p>پیکان او به از دل در سینه جا گرفته تا از غبار خطش چشمه جلا گرفته از یاد قامت او پیری عصا گرفته در دیده ام نمک جا چون تو نیا گرفته امر و زخون خلقه دامن ما گرفته آه من آسمان را زیر لوا گرفته آمینش غریبی دل با صبا گرفته در اشک نخل آهیم نشو و نما گرفته آینه گرد کلفت زین آسار گرفته</p>	<p>گر غمزه اش بنما دل را ز ما گرفته در کتب محبت روشن سواد حسم توان بسر رسانیدی عشق زندگی را اقاده در سر من شور از ماحست او از شوق افا دست در دام عشق عالم گر کوس خسروانی دل نیز عجب نیست شوق از کفم بوده چون بوی گل عنانرا نارینه هست در آب بیم از خزان نباشد فاطر ز دور گر دون آلوده غبارست</p>

دل تنگیم ندر اندر سینه پاره کردن خارست کشته گلگون ز خون که نوردان از سینه تا که رفته بازش خیال منیت از نسجه چین زرد حسن تو آتخا بے انجام خط فزودی برخاکمال دلسا از دیده ام گلشن نگذاشت پاکیر و ن	عریان تنی گریبان از دست ما گرفت شمع که عشق مارا در پیش ما گرفت بیگانگی دلم یاد از آشتنا گرفت از خار تنه خوئی از گل و نفا گرفت حسنت شگرمی را از اباست را گرفت نظاره را شک گلگون پاد رخا گرفت
---	--

آہم حزین نماید ابر شفق نگارے کز برق جلوه اور نگم ہوا گرفت
--

دل داغ ترا بجان گرفتہ حال دل ناتوان چه پرسی بر من شدہ تنگ کوه و صحرا بر شیشہ دل صبا بود سنگ من را یکه دور چرخ مارا یک غنچہ صبا بنیکشاید آتش از داغ لالہ روی بر تن چه زنی گلاب و کافور	جان درد تو جاودان گرفتہ حیرت زده را زبان گرفتہ سودای تو ام عنان گرفتہ دل بیتو ام از جهان گرفتہ چون دائرہ در میان گرفتہ گو باد دل باغبان گرفتہ ای محلبیان بجان گرفتہ این شعلہ در آستخوان گرفتہ
--	--

بی بال و پرت حزین مسکین در کنج غم آشیان گرفتہ
--

مستی است کہ در میکده مدہوش نشاند از دیده نگاه تو کہ از چہر شرفستاند
--

خانی که بران عارض گنجشش ققاده	سنگیت که دارد جگر نافه چرخ زخون
زلفی که پریشان به برودوش ققاده	خار تگر جمعیت و لماست به بینید
از شوق تو گل یک چمن آغوش ققاده	مایوس کن چشم بر امان چمن را
کاسختم بالاب خاموش ققاده	کو صاحب هوشی که کند فهم سر و شمش
نه شیشه عشق است که سر جوش ققاده	هر جره این خمکه را باده بگریست
چشمی که بران صبح بنا گوش ققاده	باد و لب بیدار هم آغوش کند خواب
بختم چو شب بجز به پوش ققاده	کو عشق که از داغ چرخه بفر و زم

فکر تو خموشی است حزین از سخن عشق

این کشته شرابی است که از جوشش ققاده

دولت وصل جزای دل مشتاقان ده	روضه خلد خدا یا پنگو کاران ده
در دمجوری مارا به کرم درمان ده	تو که از مطربیب دل رنجور اقی
گردن شیشه بدست من سرگردان ده	بعصای خرد این راه نشاید طی کرد
یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده	بنشین شب به شب گوش بر افایه من
ساقی اندیشه مکن جرعه بمخواران ده	ز گرسنت ترا میکده خالی نه شود
ای صبا فرده بسر و دامن و ریحان ده	بوی زلفش سه تاراج گلستان دارد

این جواب نخل قاسم انوار که گفت

می بمستان بده و تو به بهشیا ران ده

کای خرابات گرد دیوانه	سحر آمدند از رخسار
چه زیان داشت تلور زندان	کنج مسکده گزیده از چرخ

<p>سبح در کف نشسته تا کی زین ندر آستم آغوشان از جا چون نهادم درون میکرده پا نگه گرم آستین درو یان دل و دین باز در منجنگان بچه گردید گر گشتیم در دین و آوارگی است و خراب از صراحی گرفته تاخم می بود چون نخل طوئیب شیب بلایا جمله صاف مشربها حرم کعبه را زیاده برد</p>	<p>چیز و پیمان نما بر پیانه که ز آتش چنان دهد دانه سرم آمد بخرج مستانه گر دمار از خویش بیگانه دو سه ساغر زدیم زندانه شمع جان را شدیم پر دانه همه از جلوه های جانانه همه در ای و هوای ستانه در انا الله شمع کاشانه نیشته با جگر پر خسانه طوفان بیت الحرام تخرسانه</p>
<p>در سر ابرو و وجود حزین همه عشقت باقی افسانه</p>	
<p>ای شوق در شکنجه دها چگون در پرستش بلب نفسم میطپد بخون ای دل که بود سجده بر تن فرق آفتاب ای هست بلند که گردون بخاک است نماز نیست شیوه اجزای روزگار در غلبه زمانه که چهل آفتاب است</p>	<p>آه ای شمع از شمع بخار چگون اے ماهی بریده ز دریا چگون در زیر دست داغ سوید چگون در زیر بار منت بیجا چگون بایک جهان عدد تن تنها چگون ای نور عقل دیده بینا چگون</p>

	دایم حزین و از بکرت و در بر نخاست دعا تش ای سپید شکید با چپ گونه	
دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه در وادخی دامانگی بازیچه طفلانه ای نغمه تسبیح تو در هر لب پیما نه مست از لبخاموش تو ناقوس هر تجمانه روزی که منمداشتم با خود دل دیوانه چشمه که در پرگردش غالی کند پیما نه	ای از شراب تو هر سینه آتش میانه اندیشه پیر خرد با کبریا کس عشق تو هر چند مست و بختو غافل نیانماید مینماند در جوش تو دیوار و در دینوش تو مجنون صفت با تو شدم دامن صحرانگ بود عاشق چنان در دورا در لرا نگهدار کنی	
	ساقی اگر آزرده از از حزین خویشتن شور عبا رخا طرست از گریه مستانه	
از نگاه تو جبار بر تقوی افروخته چاره ماست که از یاد سیما افروخته هر که از جلو رخسار تو از جا افتد نقش شیرین اگر صفحی خارا افروخته	دل میست به دای تو از جبارت بر کس از لعل تو کام دراز نشا و گرفت گردا آتش بود از نکت گل شکین تر نمواند که رود از دل قریبایرون	
	کشتن را دست که مارا برد از خویش حزین شبنم از جذبه خورشید ببالا افروخته	
چو لاله غایتش کج گشت آفتاب زده سرا از چنان خوش و طره مشکنا ب زده خرام سیل صفت راه صخراب زده	رسید از عرق آن شاخ گل نجاب زده روان زهر گسولش می مغسانه هنال شرکن سده و قاتمان چین	

شکر شکن بسجن در دلدل شنو بوفنا نگنده طره شکنین فرو ترا سر دوشش بجلوه آتش دلمایو شعله در شب تار کشود لب بسجن با من دل افتاده من از شکیب تنی کیسه وضع و او میگفت نمیتوان ز تبار عاشقانه کام گرفت ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم	نمک ز خنده بر نمای شیخ و شاب زده لبش کرشمه فرو دوشش و نگه شراب زده ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب زده نگه کشاده کین ابروان عتاب زده که ای وصال طلب عاشق شتاب زده بخون دیده دلدل جوش منظر اب زده قلم بحر فستهای جیب زده نسفته دست نهادم بر لب حجاب زده
--	--

ز دیده دلدل پر خون بر زن مباد حزمین
خیال او که شب بخوان غزل شب زده

ز نقش خط که بر رخسار رخوان زده کنون نمی ز قفس غنیم بازادی تنی کنار دو عالم زوین و دل گردد حنای پای تو خونم شد گنا بجم بیت شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست هلال من شفق از خون خویشتن دارد	رقم بخون من ای نازنین جوان زده که آتش لبش و خمار آشیان زده ز طره آن نازی که بر میان زده که پای بخت من ای شمع سرگران زده کنون که از تب تاب آتشم بجان زده بر لب خندم از ابروی شیخ کمان زده
--	---

بکاه نکتة حزین از لبست شکر ریزد
ز بوسه که بران خاک آستان زده

عشق تو بانگ زو بر زمین و زمان همه	جستیم ازین خروش ز خواب گران همه
-----------------------------------	---------------------------------

ای عالم از شراب بستی کامران همه	از قول کن بسا غزل با ده ریختی
ای پر تو رخ تو بجا عالم عیان همه	آینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست
بستند و هن از دل و جان بر میان همه	در پیش سبر و ناز تو نازک نهالها
بر میزند تدر و دل قدر سیان همه	در آرزوی جلوه سر و لبند تو
دارند بوی یوسف ماکاروان همه	کثرت حجاب دیده عارف نمیشود

بشنو چه خوش سر و دهن حزین او حدی ما	ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه
-------------------------------------	----------------------------------

این خامه کله گوشه بگزار شکسته	گل را در دستم رونق باز شکسته
آهی که مرا بر لب اظهار شکسته	صد جاشکن طرکه آشفته دلهاست
سیلاب حوادث در دود بگزار شکسته	شادیم که زندان غم آباد بها از
بال و پر مرغمان گرقار شکسته	صیاد مرا حاجت دام تو غنچه نیست
پیمانده ما بر سر باندا شکسته	رسوای خمار بر دین گند خرابات
دل و بطن من خونبار شکسته	این گریه زانده بر نیست بهانا
نشته برگ جان گل و خار شکسته	با عاشق معشوق نگاه تو حراست
قدر من نیست قیمت نه بار شکسته	سودا رخ و زلف تو در تکه دل

خون دل صد باره حزین باز نفست بخت	غنم زخمیه کار بر گنار شکسته
----------------------------------	-----------------------------

چو پای گل بزمین نگر بر دوش بهار	عبود می چمن مستانه بر این قیاس کرد
و مانع غنچه را از بوی سبزه کرد	بغیر نوبهار از عطر گیسو عطسه گنده

نگاه سرمه سارا آهوی دشت خنک کرده صبحی زن برنگ صبح پیرا بن قبا کرده ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده چو گل به پیر بن بند قبا بی ناز و کرده تبسم را جو معج نحست می نشا زاکرده ز خون بیگنا مان کوی خود را کربلا کرده کمر امنی باریک دیوان ادا کرده بترکان ز حننا در سینه تیر قضا کرده بتقریب نگه چشم سیه رافتنه زاکرده بجای بادیه خون در ساغوم ساقی بجا کرده	غزالان حرم را سر صبح ادا ده از دشت ز صبح می تبسم در لب ز شکفتن گشته ز خط غم برین خورشید را در شک تر بسته گریبان چاک و سر خوش همچو زنگ جام می درین کبا بول ز شور گفتگویت در شک خفته بکشت تیغ تغافل طرف و این بر بیان دین اد لطافت موج گردا سپه گفت ز ابرو زخمها بر تار کبا تیغ قدر رانده نکنند ناز و زگرین ز کاکل ست غنائی حرام بابلی محل توفیق بیگساریسا
---	---

خرین از سر سر موی روان دارد خط خونی

نمیدانی که ترکان تو با جانش چکا کرده

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده مومن بر همین میکنند نیز گسار زیبای تو شوراب ز غم داده رنگهای ترکان مرا و اما این یوسف کرده حیث گریبان مرا رقیعه زلف افکنده کار پریشان خاطران چو دو دمان شر را ز عشوه لب پرسته ز غم نکسو و مرا شور بیابان داده	در خوش بود رسوایت مارا چه سوا کرده رخ در نقاب فکنده عشق آشکارا کرده دین سینه تفصیده را صحرای بطحا کرده شوق لال دلف داده دست زینجا کرده محل را بدمان صبا دستر مجزا کرده شوریدگان عشق را زان لب سا کرده اشک بزرگان مرا همچو چشم دریا کرده
---	---

بیک

دیوان
 کو قدر غم پروردگی کو خرد و برین بندگی
 ۶۴۳
 کلمات خرمین

چشم حرمین خست را دور از عذار خویش تن
 چون و اسبق دل سوخته با دواغ عذرا کرد

<p>عقل لب و تا بلبل جام رسیده خجلت بگلاب رد پیشکش عجبی نیست چیزیکه بیادش زرسد و دری خوشی است حیرت کند از قطره آبی که گهر است ز دچاک ز باد و سحر که جامه جان را آتش نفسان شمع نهانم خفا کند گر شیوه پرواز ندانم عجبی نیست هر راه و سیر رسد انجام منزل کو صبح نشاطی که دمی شاد بر آرم ماندست نشانی که زین رنگ پرست جز سوختن شمع صفت کار دگر نیست</p>	<p>جان بر لبم از رشک بنا کام رسیده چشمی که بآن عارض گفتم رسیده هر کس بومال تو دل آرام رسیده هر کس بغلط بخشی ایام رسیده از غنچه پر سید چه پیغام رسیده نوبت بمن تیره سر انجام رسیده بال و پر من در شمع دلم رسیده دل بیکه طپیدت بآرام رسیده چون شمع سحر روز در شام رسیده خورشید جاتو بلبل بام رسیده شادم که مرا کار با انجام رسیده</p>
--	---

پیر است حرمین از خست گرمی شوق
 جوشیده بسی تا که می خام رسیده

<p>رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته یارای عقل نیست عنان داریم دگر الفت کم و غرور فراوان و محمد است</p>	<p>پیوند من ز جان شکبای گسیخته ز نجیب من بهار صبحی گسیخته سر رشته امید زاهد چای گسیخته</p>
--	--

اشک روان بوم و بزم تا چها کرد تا چند ساز ناله بکوه و کس کس کنم طالع فکر که با همه صدق و صفای دل	سبلی چنین غمان مدارا گینخته از زخمه ناخشم رگ خارا گینخته الفت میباید من و مینا گینخته
---	---

در خاکمال عرصه دنیا و لم حزین ماند بقطره که ز دریا گینخته	
--	--

اگر ز بیوفائی اغیار گشته چون گل شدت من بکین غرق خون شکستنیست بگفته ای خط بنفام فتوئی رشک کرده بدر خون آئینه	از جام من مستی و بهیا گشته گو یا سر اسری بدل زار گشته از من راقاب رخ یار گشته از ما زیاده نشسته ویدار گشته
--	---

سرشتگی بس است حزین آسمان نه بنشین بجوی عشق که بسیار گشته	
---	--

بجلوه های رسا سرفراز می آئی ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز است شراب شوق ز خود برده صد بیابانم چو بوی گل همه سازم هم قدم بردار کنند گردن عمر گذشته جلوه تست گهی بصورت معنی گم به پرد و لفظ که بخلوت خاص صدق معنی آید بهمه شمع تجلی بخاک می غلطد	مگر ز غارت عمر دراز می آئی که از کین گبر خیل نیاز می آئی تو تا بخلوت هم ای مست ناز می آئی اگر بهر ششم ای چاره ساز می آئی بشیوای خوش ای دلنواز می آئی نمان بگوش ملال راز می آئی چنین که در دل اهل نیاز می آئی تو چون باین رخ طاقت گداز می آئی
---	---

<p>حزین ازین بت هر جای آگهی داری چنین که میروی از خوش و بازی آئی</p>	
<p>لے مونس و ساهی گرفتار کجائی لے چشم و چراغ دل بیدار کجائی- ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی- ای شمع فروزان شب تار کجائی ای یار ند در کوچه و بازار کجائی چون نیست کسی غیر تو در دار کجائی لے عهد شکن یار و فادار کجائی عارض بنما لے گل خیار کجائی لے عقد کثا یندہ بر کار کجائی</p>	<p>بر دست نعت و ست و دل از کار کجائی هر خنجر زبوت بشکر خواب بهارست از قد و خست بابل و قمری بسرودند ما چند سر آریم بتار یکی بهجران با آنکه بود جلوه گشت کوچه و بازار بر هم زده ام خاند دل را بسر اغت نی بی سن و نه بامنی از ناز چه راست گلنمای گلستان همسر پرورده خارند بکشاکش از کار و فرو بسته دلسا</p>
<p>ای نو یقین چشم جهان بین دو عالم ای جهان ترین ای دل و دمدار کجائی</p>	
<p>تنگست دلم قوت من بیا و کجائی صیدی سر نیز آمده صیا و کجائی هستی ره مازد عدم آباد کجائی مجنون تو کجا رنشی و فر باد کجائی باز آئی دل آواره خوش باد کجائی میخواست ترا ناله ابداد کجائی</p>	<p>در قید غم خاطر آزاد کجائی دیرست که دارم سر راه نگمی را بیرون وجود امن و امان عجب بود کو بمنفعه تا نفس شاد برارم دیرست که رفتی و ندارم خبر از تو ای تا و کب تا نیر که کردی سفر از دل</p>

رسوای جهان میکنندم هندجگر خوار با آنکه نیاوردی یکبار ز ما یادگار میخواستی آزرده به بینی دل مارا هدوشی آن سر و قد اندیشه دوست	غم پرده در افتاده دل شاد کجانی اے آنکه ز رفتی دمی از یاد کجانی اکنون که نعمت داد دستم داد کجانی شدمی بکن ای جلوه ششاد کجانی
---	--

عشق بیک جلوه حزمین کار تهاست
من برق بخرم ز دم ای یاد کجانی

من چیدم و دام زندگانی باشد بذاق پنجه مغزان کام از لب یار بر نیامد جمشید منم اگر بر آید بی شد لب شکر فروشت خاصان تو از حیات سیرند دارد اجل از حیات من تنگ صبح نفسم بعد کدورت جز من که ز عشق در حیاتم در کیش بجز یار چون شمع	زندان طام زندگانی اندیشه خام زندگانی کردم ناکام زندگانی بساتی و جام زندگانی زهرست بکام زندگانی ارزانی عمام زندگانی تازم به کد ام زندگانی آورده بشام زندگانی نا بوده بو ام زندگانی کردیم متام زندگانی
---	---

گرداب بلا بود حزمین را
بی گردش جام زندگانی

تو که ز رخ شمع طور چشم جان نو نظر باشی	چه خواهد شد سرست گردم شب سحر باشی
--	-----------------------------------

دو عالم از مریخ روی او یک چشم بینا شد سروش مقدم جانان سید از بال پروازت بر از خود فتنای بخودی را بهم تماشا کن سرابای بزین مستانه سامان و دو عالم را پیشانی بود موج خطر پر شور دریا را	نرمی رویی بزمی بجران را اگر صاحب نظر باشی مرا ای بدر جهان نده کردی خوشتر باشی چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی چرا از فکر صندل در زمار درد سر باشی کنی گردآوری اگر قطره خود را اگر باشی
---	---

حزین افشاندن دامن نمارد اینقدر کاری

برای خرد جهان چند لرزان چون شرر باشی

ابر تر دامن و سر بست هوا ای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایارت باد در دس میکشی از ناله مخمور چرا گرچه با بر کفست دم زدن با بیجا ست پیر میکده از خشکی زده آمده ای کم ابرا حسان تو در یاد دل و ما سوخته جان	خوش بود با دهنه خورشید آقا ای ساقی بخیم با دهنه سپردیم ترا ای ساقی میتوان بست بجامی سببای ساقی جام اگر میدیم بست بجا ای ساقی نه شود تر نشود دامن مای ساقی شدم بادت ز لب تشنه مای ساقی
---	--

عمر باشد که ز خونین جگر است حزین

با سیران وفا چند جفا ای ساقی

بودی بخانا در چشم شملای تو ای ساقی ز رنگ آتشین شد گل ز علت ارغوانی گل شکر فغان قدح بشکن بشیرین خنده لب کبشا نسیم هر چمن صد پیرین بنال از نو بست	جلال جام میگردد با یمای تو ای ساقی نگاه را میکشد در خون تماشا می ای ساقی می و نقل است باطل شکری تو ای ساقی تجای نامز می ز بهر بیای تو ای ساقی
--	--

تو چون در جلوه آئی لنگر کلین نمی ماند بود آیین عشقت بخودیه که چه گردیها	دل مرا می برد از جانتماشای تو ای ساقی خود را سر بصر ادا ده سودای تو ای ساقی
حزین را اگر بگفت نامد ز بخت نار سازفت نداد از دست و امان تمنای تو ای ساقی	
اگر بگفت بنارم فیضه بیار ساقی بر خیز و جلوه سر کن بکشتای معشکین ساغر ده که آید آبی بروی کارم از شیوه نگاهت در جلوه جمالت	اگر دست بگردم جامے بیار ساقی باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی از زه خشک دارم در دل غبار ساقی می در پیاله دارم گل در کنار ساقی
اوراق زهد و تقوی بر باد ده حزین را از خون تو بیه با بشکن خمار ساقی	
وز پرده خط خال بصدناز گزفتی پیدا است که ریزد پروبال طلب ما کردی ز شکنج قفس امر و بر و غم دست تو بهمیر دل ای عشق مبارک	از مرغ دلم دانه چسب باز گزفتی زین اوج که در جلوه که ناز گزفتی کز بال و پر م قوت پرواز گزفتی هر خسته که بود از نگر زار گزفتی
شد نغمه کلک تو حزین آفت بهوشم زین شعبده کار از کف اعجاز گزفتی	
بایا گفتم از غم بیار اندک گفتم عیار صبر گزفتی اگر ترا یکچند کام تلخ شکید اگر شود	گفتا که هست حوصله در کار اندک اقتاد بود با غم دل کار اندک شیرین از ان و در عمل شکر بار اندک

تازہ کے بنار دیدہ فرو لب شد ز من و گفتا نگہ نجواب بہار وفا فلست گفتا نغان من نگہ زار و ترا نجواب ای مضر بہ ستم بزن آہستہ زخمہ را ای ساقی صفایہ قحج رینہ بادہ را بستم کمر شوق تو در راہ بر ہمن خاک کمر شدہ درد لبیل شکستہ است بسیار دیدہ انجم صبح زمانہ را باش نخست شکلم این کز فراق تو حیرت ز خویش می بروم در وصال تو ناہم روانہ دیم ہدیہ ای بنی کسار از راہ دور آمدہ ام و دریا - تن -	یکبار دامن مژدہ بردار اندک از ما پوشش دیدہ خونبار اندک گفتا گلوے نالہ بیفتار اندک نازک ترست دل ز رنگ تار اندک تا از خرد شویم سبکبار اندک ماند بتار زلفت تو ز تار اندک بو بروہ است تاز تو گلزار اندک مشکل فتاد با تو مرا کار اندک طاقت نماند در دل بیار اندک گروار ہم ز حسرت دیدار اندک اسی بل اشک پاسی نگہ دار اندک جان پشت دادہ است ہیولہ دار اندک
---	--

خوشتر حزین کہ در غم و بر نہ زن زخم
بے صدفہ کو بود لب اظہار اندک

دختم دادہ بہ دست و این نگار یکے بخون من و نہ بردست بہ زبان شدہ اندک دو فتنہ گر کہ پسین الی بہیدہ ماست یکے دو کردہ غم را فریب عدو تو نہ در دلی و نہ در دیدہ خراسب مرا	یکی تو دشمن جانی و ز کار یکے نہ نگاہ مست یکی چشم میگسار یکے نہ کند ظرو یکے زلفت تا برار یکے بنا سے جبر یکے در دامن غار یکے ازین دو خانہ نیامد ترا بکار یکے
--	--

دل شکسته کی جان بیتیاز سبکے جدیث جورت اگر گویم از هزار سبکے خطا عیسی شمیمت یکی بهار سبکے ترشت غمزه ات ای نازنین سوار سبکے درین دیار بیاری نشد دو چار سبکے یکی حرفت نشاطت و سوگواری سبکے خدا کند که بر آید ازین غبار سبکے	نیم سیم بهر تو تنهاد و پنهان دارم بعند لب چمن نوبت فغان ز سر کمنون و دمسلمه جنبان بود جنون مرا خدا نگمائی تفاضل خطائی گردد گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند بد هر الفت و انصاف نیست یاران را ز گرد و طافه میدان روزگار پرست
--	--

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بخود اندام سرم داشت در کنار یکے

تو دل نداده از دلستان چه میدانی غبار رگه زکار روان چه میدانی بهای این گمراهان چه میدانی عیار چهره زرد و خزان چه میدانی حرارت جگر تشنگان چه میدانی ترا نه من آتش زبان چه میدانی سخن سرائی آن بی زبان چه میدانی خوام آن نگه سرگران چه میدانی	بقید جسم ز جان جهان چه میدانی نگشته در رویوسف سفید ویدیه ترا چه طفل و طلب مدعا فغانی اشک ترا که ضیعی عشق بر شک نزدست مدام لعل لب خویش در دهن دارک حدیث زاهد دم سرد بیه گوشت را گرفته زدن گوشت بقیل و قال جمل زجا زلفه از حبلوه پر زادان
---	--

بچار موجب اجزای خویش در بند سکه
حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی

<p>باقی بقیای شدم امروز که دانی قربان وفائی شدم امروز که دانی خاک کعبه پائی شدم امروز که دانی یعنی اصفائی شدم امروز که دانی ممنون عطائی شدم امروز که دانی از خود بخدائی شدم امروز که دانی محرم بسرائی شدم امروز که دانی مفتون ادائی شدم امروز که دانی</p>	<p>چرا این شای شدم امروز که دانی یار آمد و جان نشت نگار شدم او نسیم نظر پیر خرابات بنامم زنگ تن از آینه جان پاک زد و دم گرفت مرا از من و خود را بعوض داد از شرک دینی ترک خودی کرد و خلاصم فقر شبیهی چو گدا در بدرم داشت از شیوه آن حسن خبیر دار نبودم</p>
	<p>هر پرده که فی است حزین از دم نانی است بنخود بنوائی شدم امروز که دانی</p>
<p>عجب رنجیده اسباب بخیدن نمیدانم که چون دیوانگان ز خیر خائیدن نمیدانم تنی گفت مبروی زاهد که گل چیدن نمیدانم چهستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانم</p>	<p>ترا عشق شکوه جز مهر و زردین نمیدانم از آن انبیر دندان است آری ای عاقل گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دست بخوردی خون لای صوفی در قفس طامی</p>
	<p>حزین اکنون نواخ گلستان شد تو ای بلبل نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانم</p>
<p>گل داغ مرا بگوین که بوی عشق در یابی مگردان از لنگا بزم رو که کسیر نظر یابی که در هر قفسه اشک شو من بخت جگر یابی</p>	<p>بکش خون دلم تا سستی بیدر دسریابی عیار حسن را آینه حیران کند کامل بستی بی گز که بشین بکش مستی خبر گاهم</p>

نشان زخم دلم را در مکنز از تبسم کن بیاورد و دیده تابی را سایه های ضعیفم را درانجادی که منقش شده ام پای تحمل را اگر ای ابرو داری در نظر همراهی چشم ره دور و دور از بخودی منزل نیندازد خیال زلف در روی را خلیل آتش دل کن رگ نفس ده را بایاد مرگانی حوالست کن	که از تیمار حسرت پروران اجرد گر یابی سر خطاره را در دامن مهرگان تریابی دل واره از ریگ بیابان بیشتر یابی بدار گریه ام را در دامن زار سحر یابی نقش ازابی سپهر بنی خبر را بنیجر یابی که نسرین تا گیر باران موج شبنم تا مگر یابی که آسب ز ندگی از جو بیار بیشتر یابی
--	--

حزین از خود بی نشان دانی سیر و عالم کن
سبکباری اگر چون بوی گل فیض سمنه یابی

لوح دل را اگر از نقش و نی ساده کنی هر سه خار بیابان شجر طور بود تو باین حوصله با عشق ستیزی بهیات در خرابات بیک سانغری نشاند چون صراحی همه مقبول میگرد ایک رنگ فلک زیر کای شیر فست	خاطر از خافقه و میکده آزاده کنی و پیره گرا میست حسن خداداد کنی دل مگر در خورشید غمش آماده کنی تکیه تا چند باین خرقة و سجاده کنی سجده چسبند که در پای خم داده کنی چه شود گر نظری جانب افتاده کنی
--	--

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که گاهی به حزین دل و دین داده کنی

هر چه باشد که تو در راه فنا کنده اری من که در جبهه تو به حساب آگاه هستم	همه چاریزه دل رنجیست با کنده اری تا درین آب و هوا طح بنا کنده اری
--	--

چون کمان شد قوت از تیر بگرو تر باش	تو هست خورشید و بدوش عصا نگذاری
بدره ات خواب فراغت نتواند دیدن	تا منم خورشید بس بهالین رفعا نگذاری
مید بر آمدنت فزوده از خود رستن	آنقدر باش که مارا بمانگذاری
غم عشق آنچه بپا ز سینه ما بیرون کرد	حسرت دل بین بی سرو پا نگذاری
نشو و محرم خاک و مستدم پیر مغان	سر که برفت در میکده با نگذاری

مقامت سینه کرم نوندا ریم حزین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل زود تا تو میان نکشائی	مشکل آسان نشود تا تو میان نکشائی
دل با سبب پریشان جهان جمع کن	فال جمعیت از اوراق خزان نکشائی
بے خم زلفت مکن مرغ نو آموز مرا	رشته از پای دل بال فشان نکشائی
چاک از آن تیغ نگه تا کنی سینه ما	درامید بروی دل و جان نکشائی

بی نیاز از حزین از د جهان بیره بند
چشم خواهش مرغ باغ جهان نکشائی

بجز در دامن دل ریخته خار عجبی	گلبن حسرت ماکرده بهار عجبی
ناخنم تیشه شد و سینه من کوه نعمت	زده ام دست دلیرانه بکار عجبی
سودی از دولت هسایگی ماه نکرد	زلف بپندوی تو دار و شبنا عجبی
دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در هندی	فلک انداخته مارا به یار عجبی

شمع سر رشته افسانه کفن در حزین
دوش باداغ تو دل و شست شمار عجبی

شراب بچماری دارم از میخانه چشته	خرابم از ادای شیوه مستانه چشته
بخواب بخودی دل رفته از افانده چشته	چه کیفیت بود در ساغان چشم سخنکورا
که مجنون محو سیلی بود و من دیوانه چشته	شراب شوق هر کس جلوه در پیانه دارد
که سمن آید سیه ستانه از تنجانه چشته	هنگاه گرم تر سازده سرگشته ام دارد

خزین نبود چو من مستی خرابات محبت را
پیاپی میزنم بپایانه از میخانه چشته

از دل زارم خبری داشته	چون خود اگر عشوه گری داشته
گزر من افتاده تری داشته	پا بسرن ننهادی به ناز
گر شب بختم سحری داشته	مفت ز رفتی ز کفم زلف تو
کاش بخاکم گذری داشته	عمر به هجرت گذراندم تمام
گردل زاهد جگری داشته	زخمی ترکان تو میشد چوما
در دم اگر چاره گری داشته	پشیدی از لعل میسهای تو
نخل و فاگر مری داشته	خطل حرمان نشدی قسمتم
رحم بدل گر قدری داشته	قدر دل ناشدی کم ز خاک
هر برگ مژگان گری داشته	دیده نمی بود اگر باد دوست
غالیه از خاک درمی داشته	خار نگشته خطری جان اگر
دلبر بیداد گری داشته	داد دلم دادی اگر یار هم
سینه اگر بام و درمی داشته	کار شدی بر دل یوازه تنگ
در کف اگر مشت زری داشته	فضل حین غنچه نمی بود دل

سینه شدی چون جریل فنا نکرده	مرگ دل از نومه گری داشته
ای دل فسرده چه شد شورشت	آه قیامت اثری داشته
مطلب پروانه روا شد حزین کاش تو هم بال و پری داشته	
کشیدی تیغ باغ کشتی آتش گفتیم چو بی بی	سرت گرم چنانم زندگی را نشنیده بختی
نکا چشم پر کارست از بهر شیوه که آید	نیخواهد شکار و وحشی دل سحر و فسونی
بحیثیال صد اشک بعد حسرت روان کردم	بگویت نامه بخت دلی از شکوه مشغونی
اگر خواهی بگو تا آتین از پیش بردارم	که در هر دیده دارم از فراق تو روحیونی
نزار عاشقان را تا تم افروزی نیباشند	مگر گیسو پریشان کرده باشی بید مجنونی
بیا ساقی چو خشت خم بر افکن سقف مینارا	که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی
بایستی از قامت جلوه نازت عاشق را	تذروی میسر و این نغمه با سر موزونی
بگام دل بامید جفا چشم و من دارم	از ان گذشته مرگان آیدینا بختی اثری
کجا گردد سنگ بجز بیا قطره میدانش	دل دیوانه ام را سینه باید بر مجنونی
و دستم تحسب بگذارد از خود بخبر باشم	که من مخاف فلک گاهی دیده ام از چشم میگونی
خط بنیریت دار لعل جانان بر لب پنهان	ندارد بی سخن نگین تر از زوی حسن مضمونی
براست بر قدم چشمم کرو گوشی ربین دارم	اگر بانگ در آئی نیست ظالم کرد با مونی
دل میخانه گردن حزین از نومه بکشاید چه کیفیت و بد در یاکشان را صاحب نیونی	
نه دایمی گذشت ای شاخ گل و لا توانی ای	کسی چون بر آید کام دل از چهره تو خود کانی

در اینجاست که آینه نامه بود و شک من قاصد اگر عجبم برهوانی کنی دارم معذرت توان از فروخت شمع کشته از هزار کوه من ز نعمت های الهوان محبت لذتی دارم چو خوشبخت از دل پر خونج و طبل گران دارم نوازشی صدی ارد و تغافل مدتی دارد بنار عنائی شمشاد کمر در چمن دیدم نه ارد جای اغی و قمر دل تا قلم گنجد بهشتی از کوه من ارد و بوی گمشده پر حشمت در اینجاست سیه سرگشته دارد و در کدویش در آن عالم که عشق او مراد او و غنیا شد درین قحط الرجال آوازه دارد و خاک نشان	ندیدان نامه کم کردی و نه شادم به پیغامی پی دل بر گزای نامهربان نهادی گامی درین مجلس که دارد دعوی عشق تو بهر خامی کباب من بکسوت از آشک بگر فامی بد و را اندام گیرانی چون خون دل آشامی و عا گوئی تو ام در لاشتی کن به پیغامی کنون در سایه سر تو پیدا کرد اندامی بحمد الله کتاب عشق را دیدم انجامی ز نعمت های حنبت ششم گردید بادامی سفیدی میکنند در انتظارم دیدم دای بیاض گردن صبحی سواد طره شامی بجز رنگ مزار امر و زنبور صامت نامی
---	--

خزین از درد تاملی میتوان گرداند بایلین را

مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

حیدر طفت حول الحی از مررت باجانی آفت مسلمانان چشم زلف دین بر اندازش دیدم ام بخونریز شمره و گاهش را اگر حرف دامنش است شعله زبانش نیست شکب با هزار افغان در فراق پیشت خوش	رهن دل و دین شه چشم نامسمانی زیر شمشیرش دل و دین پر مهسانی ترک سخت بازوی شوخ سست بهمانی پاره میکنم چون گل در پیش گریبان داشتم پینه دلی رشک سپید کفانی
---	---

حیرتم صلا زود گفت و انمی بزبان میان
 فکر زاده طلب رسم ره نوروان نیست
 زین سرش فرخنده هوش در سماع آمد
 از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم
 خورده کهن خاشاکش مغر شزده شیرانرا
 حالتی غریب افتاد حیرتی عجب و داد
 در قف تب و تاجم در دودوری انگنده
 موج خیز و جشت را بیکرانه میدیدم
 داشتتم دران حیرت برگ و ساز جمعیت
 گفته شمع بالینم تیره و شام دیجوری
 لاله داغ ویرنم سینه سوزی آئیش
 خانه سوز هستی شده آه آتش آلودم
 عاشقان نالیدم عاجزان میگفتم
 خضر بی خمسته من وقت و نگیر بهاست
 ساکنی ربا نجد این رکب رنجکم
 و درمی اختیار می نیست عشق و دل گواهند
 پر در حدن چشمم کرده بود وادی را
 بخودی ز خاطر شست لوح وصل بجران را
 کاروان مهر آمد بوی سپهرین کالا

تا بکے فرو مانده در طلسم جوانی
 بس بود شکسته دلی یاد دست پیاپی
 تن رشوق جانان شد پای تاب سر جانی
 ناگهان پیش آمد سبکین سبب بانی
 جاوده خطرناکش از دهای بیجانی
 کشتی تحمل شد طمع و طوفانی
 در پی نه همراهی نه دلی نه در مانی
 پس دشت حیرت را نه سری نه پایانی
 حسرت فراوانی خاطر پریشانی
 کرده اشک پر و نیم پیش ما چراغانی
 گل کنار غوغا نیم غنچه اشک غلطانی
 آنها الحفا ذابت من لمیب نیرانی
 این جمع اصحابی درین ربیع خدانی
 هر طرف دود دای هر دم غیلائی
 کان شوق حضر تکر سابقا لاطعانی
 ما طوبیت کشح القلب عنکم بللوانی
 اذ بدت خیام الحی من ایل عدنانی
 در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و ایمانی
 قال لی لک البشری یا کنت اخرانی

را بگن برافشانند خسروان عطا بار را	نقلوا اسطایا کم یا کرام حیرانی
شب حزین لایققل شیخ و برہمن گفت اینما تو لو کم خم وجہ عسرافانے	
کنند گرد آوری زلفش دل شورید و بیکار تغافل میکنند تیغ تو تا کے بارگ جاہم خروشی و خراش از رشتہ ہای سینہ می آید غبار تر بزم در چشم شیران خاک میریزد ز خورشید جان آرای رخسار نگہ سوزش طیان خاک خون چون نیم بمل جانگل دارد	کد زندانرا نباشد بہتر از زنجیر دیوار سے ز کفر بی سرا بخام بجاماندست زنا رہے صفیری میسراید و قفس مرغ گرفتار سے خندگی خورد و دام از کیش مرغان تہکار سے در آفتوانہ دل ہر طرف گرمست بازار سے دل آزرده را بیماری چشم جگر دار سے
حزین آخریان عشق بازی سود میگردو کہ بازار نگہ گرمست با خورشید رخسار	
ای روی تمامج عرق آئینہ ساز سے در جنگل مرغان تو گردون قوی دست اچ کلشن نظارہ زربخ پردہ بر انداز چون باد و سرسری از سیر گلستان پردانہ بیا گرم وز من طرز بیاموز لے ز اہدافسردہ ترا زندہ نگویم	آئینہ ز عکس تو بر پخائے ناز سے کج شک ضعیفی ست بسر نچہ باز سے تا شب نیم این باغ کنم اشک نیاز سے در ہر گرہ غنچہ بہین گلشن راز سے آتش زودہ درخائے من شمع طراز سے بیدار و چہ حالست نہ سوزی نہ گداز سے
خاموشش حزین از غم ایام خندام دل نفسہ سرا ید بچہ برگی بچہ ساز سے	

با فسونها شفیدم بواغ و سواد میکردی خوشا روزی که هر غم برین بود گرفتار بگلشن منم و از نو نهالان جلوه با دیدم ز رشک شب نمک دیده بود خواب شیرین	چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی بگردم میگرواندی و آواز و میلردی اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی مگر من مرده ام به فسانه فرهاد میکردی
چه خاموشی حزین آن ناله های دلخراشت کو که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی	
نما ہے جنگا ہی دل ماست و نکر دی صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد و انعم که چرا خون مرا ز بخت تغافل ای خسرو شیرین و مہنان این نہ وفا بود بسیار مہال ای شجر وادی ایمن کی ہیدہ دل در بغل خویش توان داشت از سیرچہ فیض اربنود راہ خطر ناک	حیف از تو کہ ویرانہ آباد نکردی دین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی مردم کہ چرا آن خرہ جلا د نکردی یک رہگذری جانب فرہاد نکردی یک جلوہ چو آن حسن خداداد نکردی اگر جلوہ درین شیشہ پریزا د نکردی ای شمع شبے روبرو باد نکردی
باید ز تو آموخت حزین رشک محبت لبریز فغان بودی و فریاد نکردی	
تا شکن از دور روزگاریابی تا نظر از کائنات باز نگیری تا نقشانی بنجاک جام ہوس را تا نہ ہی سینہ را بدائع محبت	بار دران زلفت تا بداریابی تا آن چشم پر خمار نیابی تا غرق عشق از کف نگار نیابی روی ملی زان بمن عذار نیابی

تا قدم از سر جو آفتاب نسازی گلبن عیش شگفتگی نه پذیرد تا نکشی صد هزار ساغر خون را تا دلت از تیغ غمزه چاک نگرود تا نبرد شو عشق صبر و شکست تا نکنی خویش از میان بیک سو تا نخوری زخم تیغ ناز نکویان گر کند آتشوخ یک کرشمه بکارت گر نکنی صرف می پرستی در زدی گر نکشی خویش را با عالم مستی در خم چوگان ننگه شمع عشقش ای که طلبگار کعبه حقیقت هر صرعم اگر بهم زند و جهان را ایکه زدی راه خستگان محبت	سایه آن سر و پا گذار نیابی تا بدل از عشق خار خار نیابی چاشنی نعل میگسار نیابی بوی ازان زلف مشکبار نیابی راحت دلهای بقیار نیابی شاهد مقصود در کنار نیابی لذت جان و دل فگار نیابی دست و دل خویش را بکار نیابی نثار ازین عمر ستار نیابی مملتی از دهر بیدار نیابی گر سر منصور را بدار نیابی جز دل درویش حق شعار نیابی در دل آزادگان غبار نیابی دارم امید که وصل یار نیابی
--	--

رفته حزین و از وصف دردوران

جند سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهی پرستم یللی نغمه مطرب چو از خوشنم برد چشم ساقی می پیاپی میدهر	انچه او میخواست استم یللی آید آوازا استم یللی + ست مت مستم یللی
---	---

چون حجاب زاده شد کارم ز دست دست رستم آستینی بیش نیست سوزن سازد و ماغ جرخ ساز توپر نکسته نلگزارم و دست سر بخورشیدم نمی آید فرو	بجز گشتم با گشتم یللی دست یار افشاند و دستم یللی عود این نه مجرستم یللی عهد با پیانه بستم یللی تا با پای خم نشستم یللی
---	--

این غزل از فیض مولانا خربین

در کشاد بال بستم یللی

مست صبا بستم یللی جس تن بر مرغ روحم تنگ بود کس من بیگانه تر از من نبود چون دل من خلوت خاص تو بود پیچ نفصانی مرا از مرگ نیست از حجاب جسم بیرون آدم در سماع عشق محفل گرم بود خضر می باید که تعمیرم کنند	از می تو حیدمستم یللی این قفس در هم شکستم یللی ز اختلاط غیر رستم یللی در بر روی غیر بستم یللی انچه بودم باز بستم یللی آخر این سدا شکستم یللی چون سپند از جای بستم یللی من جهان دیوار بستم یللی
--	---

در خرابات معان بخود حزین

خوش بکام دل نشستم یللی

اگر ز دیده انبای زمان مستوری یک روش نیست جهان گذران اینا فل	خوش بیاسای که از جمله بن باد وری خاک رد گردی اگر تاج سرفغوری
--	---

<p>دم گرم بتوانم درون دگر گرفت توان بی می و مطرب جهان کام گرفت خرقه زهد سجده و مستانه برآ نشکنی تابت هستی ظفری نیست ترا</p>	<p>ترا به از حق مگذر سر در تراز کافوری خویش در میکده انداز اگر مخموری در پس پرده پندار چرا مستوری گر بر آئے بسر دار فنا منصور می</p>
	<p>دم عینی ست نوائی فی جابجش حزمین خوش طبعی ست درین کوچه اگر رنجوری</p>
<p>بدا مقدمه امانی احب من بیدار شوقی سرت گردم لب خشک بر هر آغشته دارم محبت نامه در دلم را در بغل دارم نیم و عشق بازی بی وفا ای مست پائینا</p>	<p>اغل کاسا و اسکرلی الایا ایته اساقی خان لقلب مسوع دمارالته در یاقی نیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی بقی مقدمه مضی فی حکم عهدی و یثناقی</p>
	<p>حزمین از دل بگو شمشیر افش از می آید نیادی کلماتی الکون خان الموی باقی</p>
<p>نمی مانند بمطر از پیرهن جز تهمت چاکی بهت کوته تهمت بلند خویش مینازم در آتش میگر فتم خرم حسرت نصیبانرا غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا ز بوی خون من می در درگ مخمور می آید بیاناکوی عشق و رهن من کن فقر و لرا ز خورشید قیامت نیست باکی می پستانرا</p>	<p>سفیدی میکند در راه شوقش بیده پاک که از دنیا بچشم اهل دنیا ز کف خاک گر از سامان هستی در بساط بود خفاکی که روزی بودم از افتادگان قد چالاک خدیجی خورده ام از باده چا چشم بیداک که در یونان زمین عقل نبود صاحب دراک بر دمارا شراب بخودی تا سایه تاک</p>

بپای جمع خود چون خلع جواله میر قصد شکار اندازم تا کی افتد رحم در خاطر برگ لاله خورشید محشر شبنم افشاند فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی تقیه پیش ازین نتوان بزدان بدن بود گر از دل زندگان مشربی در خلعت شبها من آن دریا کشم کز باوه سیرابی نمیدانم	ز آتش طلعان پروانه ز دجام طربانی رگی داریم و شمیری سحری داریم و فترگی گل دانی که دارد در نظر روی عفتاکی که باید بر تو فاقوس را پیر این پاکی بکش سزا گیر بان تا کی چون از در خاک ز آب زندگانی صلح کن با چشم تناسلی قناعت میکند از تاک زاهد گر پوساکی
--	---

حزمین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را ندانم سینه چاکی

سرت گروم نمی پرسی چه شد دیوانه دار نشد از یک نشانی دیدنی برداری از خاکم نمک در سانه حسنت زیر دشو محشر بهم نیم غلگین در میخانه را اگر محسب گل زد تو شمع بزم اغیار می دل میوزد از حسرت اگر در کشور جانها و گرد کعبه دلها بنازم ای خدنگ ناز و ز دست و بازورا سپند آساقص آورده قدرت عالم را	نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری چوبی پروا نگاه آشنای بیکانه داری که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری نه آخرای خرابت من تو هم ویرانه داری بهر جا هستی ای زیبا صنم تنه داری عجب خاک و خون غلطان من مردانه داری بنازم عشق بی خوش گرتی افسانه داری
--	---

حزمین دست کد این بیروت دزد دال را
که آه دردناک و ناله مستانه داری

<p>جلیب بین چرا از خسته جان خود نمی پرسی قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد اگر آگه از سوختن ای شمع بی پروا نسیم شفته میگوید سماع نافه چین را اگر باور نداری شمع جور از من چرا ببارک شکا خسته میداند عیار سخته بازو</p>	<p>توان پرسیدی و ز ناتوان خود نمی پرسی چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی که از پروانه آتش بجای خود نمی پرسی چرا از طره عنبر نشان خود نمی پرسی حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی</p>
<p>سرت گردم چه دیدی که خزین به سجاده دل را ز درستان پنج دیرین دهستان خود نمی پرستی</p>	
<p>دلا بجهیه در دوست را نشان چه دای چون عمر من بسر راه انتظار گذشت که دام میکرده دیگر خار من شکست نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چو است</p>	<p>صداع سجده بان خاک آستان چه دای فرب و عده ام ای شوخ سرگران چه دای شراب حشر تم از لعل می چکان چه دای بهمن بمیکده رطل مرا گران چه دای</p>
<p>بحرمت هجر زبان آشناساز خزین کلید باغ بغارت گر خزان چه دای</p>	
<p>زان نور دیده شد شرفه خوف نشان تهی رشک محبتم ننگد از نفس کشم خوش طائرند زاهد به میغ و جود پوچ ساقی بیا میکده و سهو دست ما بگیر ترسم روه زیاد تو یکبارۀ نام ما</p>	<p>از طائر مراد مباد آشنایان تهی دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی بیرون پر از فرب و لیکن میان تهی داریم ساغری چو کف عاشقان تهی از کین ما کن دل نامهربان تهی</p>

فی را نوا خوانند و جرس را صدا گرفت	
ما را نشد ز ناله حزین استخوان تپتی	
دو شبینه دلم داشت بیا تو سرودی هر چشم زون دیده دریا نسیم را غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد وقت که خورشید رخست جلوه گر آمد	کز دیده کهم غمان حرم خواب ربودی غمهای تو از گریه سبکبار نمودی از لبس سوی و جبک فی عین شهودی قد قام من البین ظلمات وجودی
بار غم کونین حزین افکن از دوش در پای خم باده کند هر که بچودی	
در دیده دل از دل و از دیده جدائی لب باده چکان جلوه چنان طره پریشان که در جگر گرمی و که بر مژده تر به هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست بر تارک سر بهوشی و در پرده دل راز نظاره کنان از نظر عشق بخت که معکف خلوت و که شاد بر محفل در حد اشارات تو هم مائی و هم من	لبه جان و چون می نگرم در همه جان آشفته چنین بر سر بازار چهرانی که در شکن آه منی در چه هوای هم ساقی و هم نای و هم نای و نوای در دیده سر نوری و در سینه صفای رخساره نمان در شکن زلف و وقای که بار کش خرم و که زیر قبان در محو اشاقات برون زمین و مانی
نسبت حزین شب زان ساقی سست مطرب بزن این پرده بانگ ساقی	
من نذر ابا تم سست و خراب اولی	این عقل نصیحت گر مغلوب شب ابله

ایام سہارا آمد ساقی می ناب او بے	در خرفتن نمی بختیم با سبب نمی سازم
ہر جادوی باشد زان طرہ بتاب او بے	بی عشق چه فیض آخرا ز عمر توان بردن
نظارہ حسن اود عین عتاب او بے	از برق جلال آمد گلگونہ جمالش را
محفل چو شود خالی خاموشی و خواب او بے	رندان قلندر و شازدہ بزم برون رفتند
فرصت چو رود از دست آدوستی او بے	تا عمر بود بستان از ساقی ناچارمے

این دل کہ حزین دارد از خیل وفا کیشان
از آتش عشق او در سینه کباب او بے

سوز و شہر بند حلقہ زلف دلارائے	گم کند جذبہ اش نگذاشت مجنونی بصرائے
برنگ بوی گل در پردہ بی پردہ پیدائے	درین بتیان سراغی از تو بی پروائی بینم
تجلی کردہ در ہر ذرہ حسن دلارائے	نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را
بود ہر حلقہ زلف ترا دام تماشائے	نمیداشد رہائی قسمت مرغ نگاہ من

حزین از مردم بیغم دل اسردہ دارم
بقربان سری گردم کہ دارد شور سودائے

کار دل بامین ہمہ دشوار نبودے	ای عہد شکن با تو اگر کار نبودے
گر باعث حیرانی دیدار نبودے	نگذاشتی آئینہ روی تو از دست
بر گردن جان زلف تو زنا ر نبودے	گر کفر من خواست ز ما پیر خرابات
در ہر و جہان دیدہ بیدار نبودے	در خواب توانستی اگر روی تو دیدن
یک کس بدر صومہ ہشیار نبودے	بر ندی اگر از می دوشینہ مابوی
گر یوسف ماہر سربازار نبودے	گشتہ نمیدید کسے غلوئیان را

بخت من مرا راه کجا بود پس گر غایب ساخال و خط یار نیکشت از تیه کجا بود در وادی غورم یوسف قفس را اثر ناله بلبل	گر چنانچه او قاصد سازد نبود سبیل پلخ و مشکبیه وار نبود گر نور رخش شمع شب تار نبود گر یک صبا قاصد گلزار نبود
---	--

میر از گریه مراد حریفان منار رخ جهان ساکن خمار بود	
---	--

سیمین بد شمع شبستان که در شب با که نشستی زلفت که بخت بیدار بود از لعل تو چنان کیشها بی لعل تو الماس بود روزی دهم نگذارش دین خجرات نشینان تار عجب بود بچشم از برگ خوابم آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم هر زخم تو لب می کند از جوش خلوت آرام نگردد درین دشت نصیبت	من سوخته آرایش ایوان که بودی جانان من آرام دل و جان که بودی ای عهد شکن بر سر بیان که بودی ای شور قیامت کج خوان که بودی در صومعه نمارت گرایان که بودی در شبنم گل حیب و گریبان که بودی در سلسله زلف پریشان که بودی ای دل بدست ناک و فرکان که بودی ای سیل خروشان تو جوشان که بودی
--	--

جان بست حرمین میشود از طرز نصیرت دستان زن خوش لعل بیتان که بودی	
--	--

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری در طاعت عشق تو صحنه نشینم	سرکشان آن هر دشمن که تو داری کافر کند این ملت آیین که تو داری
--	--

چون شمع فروزنده ز فانوس عیانست دشنامی اگر تلخ بر آید ز رو بمانست در زیر مهر خواب گران تو بود زلف تممت بجنابسته و سختی دوران در میکشد و چاک ز تند خرقه مارا در بال خط روی تو از طالع حسنست	در سپهرین آن ساعیه بین که تو داری شیرین کندش آن بشیرین که تو داری فریاد ازین نرمی بالین که تو داری افشوده دل آن پست نگارین که تو داری چون گل بر این حله رنگین که تو داری سعدست قران مه و پر دین که تو داری
--	---

چون شمع بخت سوخت خزین از نفس گرم ای خسته ندانم چیتن است این که تو داری	
---	--

ای ناله خوشبخت رسائی که تو داری خواهی شدن ایدل می هتانی خجرات از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سارا بی پرده بهر گوشه کند راز نهان را تا چند لب جام برد بوسه بتاراج سنبل کده کردست گریبان سمن را طالع نگذارد که رسته بکارم چون آینه از دیده حیرت زده شادم در تیرگی آئینه دل را نگذارد بی ذوق سماعت خزین ناله بلبل	مارا بود راه محبائی که تو داری با درویشان صدق و صفائی که تو داری ای بت سر ما دکت پائی که تو داری ای بی نفس پرده کشائی که تو داری ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری مشکینه خط غایبه سائی که تو داری گر باز شود بستد قبائی که تو داری از کف ندیم غیض لقائی که تو داری مطرب نفس ننگ زندائی که تو داری شوریده مرا طر ز نوائی که تو داری
--	--

خواهند حرفان میحافض آن موخت	
-----------------------------	--

نطق از لب الامام سرائی که تو داری	
پیاله میکشم مشب بطاق ابرو دے ز کاوش شره شوخ آتشین خوی ز خون دیده دهم آب کوہ و صحرا را بشام هجرم از دوق اشک و آه بست اجل بداد ز جان سیر گشتگان نرسید باین خوشیم که فارع زنگ سامانست از ان بپیرگی بخت خویش می نازم	سبکشان خرابات عشق را ہوئے بیدنه هر گل دغلیست چشم آ ہوئے بیاد لاله ز خمار آشنار و سحر چو شمع شب نگذارم بجاک پہلوئے مگر بلند کند عشق دست و بازوئے سری که در غم عشقت وقف زانوئے که نسبت به پوش با سواد گیوئے
ز هوش برد جهان را فسانه تو حزمین شبت در از بسودای لطف جادوئے	
ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی جان دیده از ان ز گس عیار فریبی دیریت که شرمندہ ام از بجه چه سازم یک فرمہ در پرده کفایت و لیکن از عشق پر آشوب محالست نجاتم گوهر بدو کف میدهم و ناخن آن نیست	بی یاد تو دل را دوجہان سینہ تنگی دل خورده از ان غمہ خو خوار خندگی ز نار بجنگی بود آن طره بجنگی دل نغمہ برنگی ز زونا قوس بنگی ہر قطره درین بحر بود کام ننگی کز سینہ معدن نخر اشتم رگ سنگی
رسوائی جاوید حزین در طلبد عشق صد نام نکو باد بگرد سرتنگی	
بر دم بلند زان رخ افروخته داغی	حاجت نبود ترسب مارا بجراغی

گر خشک لبم باد کوش ساغر عشقم کیفیت صباست بجایم سخن من راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر از تربت مایگذر دیار سبکبار شمع که نه در پر تور خسار تو سوزد وصل ز بود راه خیال تو نه بسته است دماغ دل از نفس گرم شگفته است	دل را لب از هر گل و غنیمت ایامی ای باد که گساران برساند دماغی ماتا در میخانه رساندیم سرانمی اے بار کشتان غم دل لایه و لاغی در دیده پروانه نمساند پرزانی بازست بروی دل تنگم در باغی اے لاله تو افر خسته دامن راغی
---	--

پرسی چه ز آتشکده عشق حزین را
ز ابد تو بر آتشکده کج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی زال خضر ترا سینه چاک می طلبد تو شمع محفل انسی به تیره حشمت گاه عنان گسته ترا بحر جود می جوید فروع حسن ترا آفت ز دال نبود بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار تو رشک یوسف مصری قناره در چرتن	درین کفن قفس ای سده آشیان چونی نفس گداخته دنبال کاروان چونی تو زیب مسند قدسی بر استان چونی بریک بادیه ای ماهی طیان چونی بعقد ذنب ای مهر خادران چونی نشسته در دل سنگ ای سبکخان چونی تو باز کنگر عرشی نجس کد ان چونی
--	--

هلاک شبنم شوخی شوم که گفت حزین
جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

جو فریاد از تیغ بیستون مروانه آویزی
ز بیتابی برقی تیشه چون پروانه آویزی

بشیر منی جان خویش کی طفلانه آویزی چو بوی گل بر دامن صباستان آویزی دل را اگر بطاق ابروی تجمانه آویزی چرا دانه بگردان بجه صد دانه آویزی عصا بگذاری در لغزشستان آویزی بر میان تابکی بیدرد نام دانه آویزی چو غفلت پیشگان تا کی بهر افسانه آویزی چرا زین خرقه ام را بر در میخانه آویزی قوله بر و اچرا باد وستان خصمانه آویزی بانی من صد چاک را چو شانه آویزی چون بر تافته گان خود این در دانه آویزی بر دامن خود آویزی که تجمانه آویزی سر خورشید بر فقر اک بیباکانه آویزی که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی	بجان بازی اگر چون کوهن شیرین شود که مست بسکرو جان از خولیت بر دگر ناله بکسل لغت و کعبه را قندیل ناقوس از دواق افست بر دل از شمار پارک دل سری چون من درین گرمی روشن چراغست پیش پا دارد بنقد جان خریدارند در عشق را مردان دل بیدار اگر خواهی خروشن ناله ام بشنو و صیت با تو ای پیر خرابات بخان دادم مکافاتی ندارد و دشمنی از دوستی بهتر اگر دانی چه مقدار از غم بجران پریشانم ز ناز از چشم شوخت گریفتد اشک غلطانم بیاد آید آهوست دور افتاده عاشق بمیدانی که گرد و جلوه نازت شکار افکن دل شوریده زلف پریشانست میباید
---	--

اگر زین حزین مشبک در ساغر چه میدارم

گذاری سحر را از دست و در پیانه آویزی

بساط سرو گل افروخته شد گلشن ای قهری بطوق بندی مخصوصی از خیل گرفتاران تو در آغوش سرو خورشید و خنیا است آغوشم	خوشی ساینده به دست نزن ای قهری چو منتهاست ز جان ترا بر گردن ای قهری بنین شکل بود کار تو یکه کارن ای قهری
---	--

چشمی گریبان چاکلی حسرت نصیبانرا بچشم هر کجا با سر خود همدوشی آتی صبوحی بوی لیل زو بر شام ناله گریست سباد از ناله ات مهر از لب فریاد بردام جراح دیده و لنگاب بینه ریشان را میان اسیران این سبکباری غنیمت دان هوائی ابر خواهد نغمه تر ناله سحر کن	که با معشوق ناری جابیک پیراهن ای قمری جگر پرکا لهما میریزم درد ان ای قمری مشغور دیده را آتش زوی در خمی ای قمری گریبان میدرد صبر مرا این غیون ای قمری بوجد آورده از ناله شور افکن ای قمری که برگردن نداری بار طوق آهن ای قمری نسیم سبک سیرت ابرهمن ای قمری
---	---

حزین تا بلبل با غت زین ناله سامان کن
نه هر گوشه تواند نغمه را بخیدن ای قمری

در باغ میسر اید هر منع بانوائے نگداشت فی بهوشم از ناله رسائے تا آب رفته جان باز آورے بجویم گویند کسیت در شهر غار نگر شکست در من کشتان گذر کرد یار از سر مزارم گرگان یوسف جان ابنای روزگارند از خون دیده و عشق ساقی پرست جامم بازوی نال دنیا چند افکند بجاکت	دارد دوم بهاران سپیام آشنائے بیگانه ام ز خود کرد آوا آشنائے قاصد بگو حدیثی از لعل جانفرائے سربست سرفرازی شوخیت خوش آدائے ای ناله های هوئی ای گریه های آدائے مردیم از غربی ای سبکسی کجائے یا چندا نصیبی نه جنه الولائے بیدر و پشت دشتی نامر و پشت پائے
--	--

گفتی حزین میل باد و بیم بسازد
الصبر نیک صعب یا منتهی منائی

بر دیده کشم سرمه ز خاک کف پائے	شاید که و ہد اشک مرا رنگ خائے
می در قبح و باد صبا بر سر لطف ست	دار و چین امر و ز عجب آب و ہوائے
و است ظلمی دامن دل را مدہ از دست	شاید کہ برون آید ازین بیغہ ہمائے
تا بیدن بیل ز نو آموزی عشقت	ہرگز نہ شنیدیم ز پروانہ صدائے
خود را بر سائید بیاران سبک پے	مے آید ازین قافلہ آواز و رائے
گلشن ہنسیہ شکند عسد ہزاران	در کشور خوبان نبود رسم وفائے
کو دست ہمارے عجبے خار میا بان	از دشت گدشت مگر آبلہ پائے

دور از گل رویت نفس نیست حزین را

ماندست بجا بلبل بے برگ و نوائے

راہوں دوین را زوی ای طر فہ منم ہاے	فرگان تو خوا بانہ با تیغ ستم ہاے
آوارہ کوئی تو ندانم بچہ حال ست	یعنے دلم آن کا فر گم کردہ منم ہاے
سہرین رنگین تو ای عمدہ فراموش	مارا و ترا ساختہ بیگانہ زہر ہاے
سر تو مستطاعی بشما دت ظلمان زد	خود را بر سائید باین پای غلہ ہاے
با فیض کریمان کف محتاج حریف ست	محرومی چشم غم عجب ای خاک قدم ہاے
انقاد و بدل زخم بالاسے ہم از تو	ای غمزدہ مبادا شکنی قدر ستم ہاے
امروز ہر چہ و غم آنا دی خویشم	یاد تو بخیر ای شکن زلف بنم ہاے
تا نفس من بجلو قید اسیری ست	از حلقہ دامہر بان وشت رو ہاے
ترا بہر خبر از ریش فرگان منت نیست	رمان تری دارم ازین ابر کریم ہاے
فیض غمیں یا منتسم از پای خشم می	ای سایہ نشینان گلستان ارم ہاے

دل تیکدہ ماؤ ادب سجدہ برخواست	ای ناصیہ سایان حرر گاہ غم ہے
ما برہنہ را ہمہ جاطور تجلی ست	از یارنداری خبر ای شیخ حرم ہے
سامان خودی بیکش یک پر کاہم	شرندہ ہستی کنی ہے عدم ہے
منع دل مادر پی پرواز فراخی ست	تا چند طہید و نفس شادی و غم ہے

در بزم حزین اینمہ خاموش چرائی
شوریدہ نوائی بزن از نای قلم ہے

منت انگشت ہستم از دست دعائے	زوغیرت من ہر دو جہان را سربلانی
غم پرودہ در و صبر زما گوشہ گرفت	ای مطرب کو تہ نفس آواز سائی
گر زیر فلک تنگ شود دامن دل بہت	از دل نفسی تا بکشم نیست فضا ئی
با عشق چہ پائش و خاشاک وجودم	این شعلہ مبادا کہ سوز نشود نوائی
خوش خرقہ سالوس با تنگ گرفت	ای چاک گریبان دل امروز بجائی
در کوئی تو چون شعلہ کہ از طور کشد سر	از نالہ عشاق بلند ست نوائی
دوست غمت رخصت شبگیر باہم	شاہد رسد این قاصد بیدار بجائی

خود کیت حزین تا کہ ازورنجہ کنی دل
در یوزہ پرست نگہی عشوہ گدائے

بیکش نیست کہ خون در دل شہید کنی	آتش آہ را باد یہ سپیان کنی
ہبان فدائی تو نہ از تنگی دل نیالم	غم این میکشم زار کہ ماؤ کنی
بیکند و سر کویت عجب شوبی دل	سر تکین تو گردم کہ تماشا کنی
تا قتل آنست چرا در دہن ما کنند	دست در حلقہ آن رلف چلیپا کنی

نامزد دل زعفران یا شمشیر آید میتوانی برنگه پانچ صد مسکله داد	گوشش بر نغمه ناقوس گلیا کنی که حواست بلب لعل شکر خاکنی
	گفته دست نگارین کنی از خون حزین بجه امید دل این ست سباده نکنی
بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی این لطف جلوه که ز سرود تو دیده ام بر جاکشائی از پی دل زلف پر شکن مشکلیه شیخ و غزال نگاهت بیک نظر لے عند سبب با تو مرا حق صحبت ست	می زیدت که ناز بکون و مکان کنی بر خاک اگر گذرنگنی پر نیسان کنی مرغان سدره راهم بی آشیان کنی لے کاش حبیب نخت مرا سرمد ان کنی خواهم که خاک تربت با گلستان کنی
	گرد و طراز دامن و شست چون حزین خوننا به که از رگ مرغاران روان کنی
نماز از روی سهر بیده آرد ده کنی لوحه آخر اجل از نقش خودی ساده کند همچو گل میرود از کف بنیمی مفسد ار صوفی ارجی نه کنشی ساغری از مابستان ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد باز چشمش دامن از خانه گلشن بجنبه ام	سر اگر در دره زندان دل افتاده کنی جای اصلحت آنت که خود ساده کنی برگ عیشی که بعد خون دل آماده کنی تا مگر آب رخ خرمه و سجاده کنی چون سبو خود بگلوی سن اگر باده کنی جلوه تا به تندر روان حین زاده کنی
	والله حسن بیان تو جایست حزین نه بهر از ناز باین حسن خدا داده کنی

خوش آنکه بزم حرفیان کنون بیارائی برون ز پرده گرا آئی جهان بیاساید ترا قناده غمسم جان کو کهن در نه همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم امیدم این بود ای چشم خون نشان از تو دلم خراب رخ بی مکلفانه تست	ز عکس چهره می لاله گون بیارائی بخاطر کسی که در آئی درون بیارائی بکاوش مژده بیستون بیارائی که خاک تربت مارا بخون بیارائی ز لاله دامن دشت جنون بیارائی بمیر تم چه شود چهره چون بیارائی
---	---

سرود مجلس دیر منغان ز تست حزین
به نغمه چه شود از غنون بیارائی

میگر فیتیم بجان سر راهی گاهی چه عجب گر نگمش دشت سرافت ما دو سه روزیست که در دیده نگه و عجبست اینقدر هست که در سختی تاب تب عشق این گران آمده باشد بدل نازک او دل مسکین چه کند گر نطیپد زین دشت لیک نو میدنیم زان نگه بنده نواز سر بنجاک قدش لاله کنان میگفتم گنم گر چه غنیمتست بختنا عیش و عشق بوفائی تو که ای هستی خود بخیرم	او هم از لطف نماند شتنگا به گاهی برق راهت نوازش بگیا به گاهی نه توانی ز من آمدن گنا به گاهی در دیدار بدل رخصت آه گاهی میشود بار بخاطر پرگاسه گاهی ریزد از خوی شمان خون سپاه گاهی میشود روز شب بخت سیاه گاهی نشود تیره ز آهی چو تو ما به گاهی شاو گردان دل زارم بگاسه گاهی در غم عشق بود حال تبا به گاهی
---	--

گفت خاموش که محتاج نبود دست حزین

دعویٰ عشق بسو گند و گوا ہے گاہے	
دل آشفته و دیدہ خونبار دارک	مگر با محبت سر و کار دارے
کہ نشتر فرو بردہ در مغرب جانت	کہ رگهای شمرگان گمبار دارے
بگو عاشقان از داران عشقند	تو خود بیوفایا و فایا دارے
و فاپشیدہ یالیت یا آنکہ چون خود	ستگر جفا جو دل آزار دارے
و صالت نصیبت یا آنکہ چون من	دلے حسرت آگین دیدار دارے
دل فایع خویش را نا مسلمان	ز زلفت کہ در قید زنا دارے
گل ناز پرورد من بقراری	ہمانا کہ در پیر بن خار دارے
شکستہ ست خاری بر دل چون حزنیت	
کہ بلبل صفت ناتہ زار دارے	
در دل گشتہ امینش داشتے	کرومی شکوہ اگر در سب داشتے
رخنمای لم از گرد کہ و تر شدہ پُر	یاد آنروز کہ چاکہ قفسی داشتے
چکنم جو ر تو خاکستر دل و ادب باد	پاس این سوختہ عشق بسی داشتے
تینگ میکرد بن گوشہ تنہائی را	وای گرد بہلہ فاق کسی داشتے
سخت آرزوہ ام از خاطر افسردہ حزن	
کاش اگر عشق نبود ہی ہوسی داشتے	
ز دام طرہ شکنہای در باہنہ	نور شمع بن محنت از باہنہ
حدیث ز گیسویت تو میکنم لہریت	بیک نگاہ گل صد گونه جہانہ
اعلاج دہن از پریشی توان کردن	فونی از لب بعل کرشمہ ز باہنہ

نہ از عقدہ فروخت در رگ جانم	ز چین زلف نسیم گره کشا بنماے
زربخشک تنگست ظلم ساقی	ہلال ابروی جام جهان نما بنماے
بدور ز گس و مجتنب مرغ ازمین	جہانیاں ہمہ مستند پارسا بنماے

حزین چو غنچہ چراہر بردہ ان زدہ	تر نمی ہزاران خوش نوا بنماے
--------------------------------	-----------------------------

چرا از شام زلف آن صبح تابان بر بنی آئے	دما را ز روزگار کفر و ایمان بر بنی آئے
نیازی چرا آزاد از قید خودی مارا	دل از امید و بیم پستل و ہجران بر بنی آئے
و حشمت موج بی پروا گاہی بر بنی خیزد	چہ دیدی کہ ز نیام این تیغ عیان بر بنی آئے
بشکر خندہ کشائی لبہ خیم اسیران را	کہ شور و شہر از خاک شہیدان بر بنی آئے
نمی سوزی بنجا کہ نامرادی تخم امیدے	کہ دود از خرمنم ای برق جولان بر بنی آئے
نمی بخشی کشادہ از شست بیانی گاہی را	کہ آہی از دل گبر و سلمان بر بنی آئے
دور زری ماندہ باقی ساقی ایام ہمارا نرا	ز قید توبہ بام تا کی پشیمان بر بنی آئے
ترجہ صلت ایدل از جانش یدہ روشن کن	سری چون شمع تا کی از گریبان بر بنی آئے

حزین از کمنہ دیر چہم جانرا خیمہ بیرون زن	چرا این کعبہ را از کافران بر بنی دارے
--	---------------------------------------

بصورت ہر چہ بنی نقش آریست در معنی	نگاہ خور وہ میان پردہ خواہست در معنی
زبون در کار گاہ مشور افتد مرد و شہنشاہ	کتمان میگردد اینجا جہر و تباہت در معنی
بر بیابا طصورت آریان منہ پہلو	کہ فروش بوریاق فقر سنجاست در معنی
عجب بود بگوشت اہل صورت گر نیامیند	دہانم در گنج گوہر ہای نایابست در معنی

	چہ پاک از شک خیز چون گریختی ز بکری حزین از جوی گلکم نکتہ سیر است در مغنی	
تو ویش ہویشاری من و گریهای منی منی که از دلم برد ہوں خدا پرستی در نیستی بر آرد دلم از غبار هستی مژگو تو گر بد لما نکند در از دستی	تو ز بزرگش ابدین عشق می پرستی سر به من نذر دل بیوفاش نازم نریخت آفت زخم بودم که گر نخواهم بره و فایز آید چه ز بخت کوتا	
	سر جمعت آوردم بخیرین خست جان ریز تو جوعه نگارے بزکات می پرستی	
بیک سینه دار دست ز دست می پرستی حامل دشم در گردن آن تند خودستی که دست می بین باغ بود و دست بدوستی سرت گردم کش گاهے بزلق شکبوستی مبادا غافل از خاکم بر آرد از دوستی بود و دغم را پیوسته دستے در کدوستی	بیک سینه دار دست ز دست می پرستی خوشا محمد که با تو دستان لطفا بود شس که این دست خالی دشم تا سجد گردانم دل مجروح را شو قیامت در گریبان کن سراپا ناز من از ترتم دهن کشان گذر بکلفتری بیک غفرارم نشکند چون گل	
	کفیر از دلم و دل مت است دارد حزین ز شرم عصیان میگردد پیش رو د	
بیا بیا من و آن جلوه متاب و کثافتی آنی ست کلمو یا نرا ولد او از انستی چون اختر از ان شبها چشم نگرانستی	گر سینه شود سینه بیا بیا کثافتی آسان بقدر غایب عاشق ندید دل را آن و دل کس بهیا نمود شبی سیمای	

نگداشت مرا حیرت با بهج و دصال او	اکنون من مجنون را نه این دناست
حیرت من میامان از مایه دل دارم	در خاک هم از چشم خونابه روانست
از مرگ نیندیشم جان گر تو پیوند	پیری چه زیان دارد در عشق جوانست
لطیف تو همی باید تا بهر گران گیرد	از خود شده ام اما دوری بنیاست
جم زلف و فریدون هم برین کاخ دو بهر رو	این کلبه که می بینی میراث کیاست

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
این پرده که می سخنم زان جان جمانست

مراد و از تو گل در پیرهن بست پندار	رگ جان میوام پیوند زارست پندار
ز مضرب غم نامهربان شوخی نفعان نرم	بیشون هر رگ میوم رگ تارست پندار
کمند جذب بهر زده ام تسخیر می سازد	جهان کی سیر تجلی گاه دلزارست پندار
مراد و نظر نادان مژگان سخن آید	مگاه عجزم از حسرت گرانبارست پندار

حزین آماده کن بهر شارب مقدس جان را
دل از خود رفت آمد آمد یارست پندار

کند خون دل من چشم ترا خانه آرائی	که دیگر میکند بهتر ز می پمانه آرائی
چراغانی ز دواخت ز خنک میکند ام دارد	کند شهادت دیوانه ام ویرانه آرائی
بگوشت در بنی آید صریح نکته پردازان	کند از قصه زلفت مگر افسانه آرائی
با خلاص محبت رونق در احوالت کن	نیاز بر من بهتر کند بتخانه آرائی

حزین از کلفت دل خاطر خم نشود می باشد
کند گردیتی گوهر یکدانه آرائی

دائع جمیعتم ای زلف پریشان مددے	تصم آسودگیم ای غم جانان مددے
دستم دوامنت ای خار بیابان مددے	عقد با پیش رو از آبله پادارم
چکنم گزند کند سیلی اخوان مددے	رنگ زردی بشراب از رخ من توان برد
چشم دارم کند عشوه پنهان مددے	ہست دلرا سرستانہ بخون غلطیدن
بتغافل مزین ای شعلہ عریان مددے	خار خاریت شب بچہ تو در پیر ہنم
سخت سرگشتہ ام ای آتش سوزان مددے	جلوہ گر نبود کوشش ہو سی چکنر
سخت در ماندہ ام ای بہت مردان مددے	چون زنان جملہ تن چند نشین سازم
چہ شود گر رسد از شاہ غریبان مددے	دل نپاشتکہ ہند غریب افتادست
دم یادی بود ای گردش دوران مددے	چند ورشام ز ند غوطہ صفای جسم
جرعہ نوش تو ام ساقی مشان مددے	تا کی خون بدلم ہند جگر خوار کندہ

سخت از پردہ ناموس تنگ ست حزین	
گل رسوا یم لے چاک گریبان مددے	
بیک بچہ من دو لڑا ہم جہاں مددے	جبارہ جامہ صبر مرا قبا کردے
ہزار جامہ جان در نعمت قبا کردی	مشام پوسف اگر می شنید بوی ترا
ازین گھر صد منم را گرا نہا کردی	دل ز داغ تو ای عشق کام خویش گرفت
اگر بسد و قد یا رقتہ اکر دی	نماز را ہر افسردہ میگذاشت ز عرش
حزین بطر نشید تو غریب ہاوا	
لہم ہز مزمزہ عشق آسودہ کردے	
ترسم کہ فش بینی و دین نتوانی	اے آنکہ غم جہر کشیدن نتوانی

سخت گزشتاری و آوارگی ایدل	حشت و گذاری و رسیدن نتوانی
در دام غم کے مرغ پر وبال شکسته	آرام ندراری و پریدن نتوانی
بسل شدی از بهج و بجائی نرسیدی	از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی
بی پرده گرفتیم ز در است یا دور آمد	ای دیده حیرت زده دیدن نتوانی

محرورم و گرچه حزین از بی وصلش	
قلب بر لب جامی و چشیدن نتوانی	

نمیدانم تویی پر درگاه از دل چه میخواهی	نشارت کرد جان را دیگر از بسل چه میخواهی
چه منتها تیغ اوست برگردن شهیدانرا	تو ای خون جل زدن من قاتل چه میخواهی
برون از حد عقل است کافر نفس بطول	شکستی ناخن از این عقده مشکل چه میخواهی
کز کف گشت تنگی مشت غبار جسم نگذار	از این یک وان آسایش منزل چه میخواهی
شتر را سوار نشان بی تامل خروءه جانرا	باین کفر مستی از هر مستجل چه میخواهی
هر ازل جلوه گاهی در د عالم نیست لیلی	تو ای بخون صحر اگر د از تحمل چه میخواهی
چه فیه جان نا مینازد قمر بای لاطائل	مرا و اقی پریشان خود ای جا بل چه میخواهی
دل آلوده باید ز ادا این ره بر میان بستن	اگر موحی از عالم باطل چه میخواهی
درد و لبا بود حاجت روائی عالمی اما	در دل گفته اند از مهر بای گل چه میخواهی
بجز حسرت که خرم نه است کشته زهرا را	ز تخم افشانی دنیای بجا صل چه میخواهی
دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیشد	بعالم چشم سیر او کاسه سائل چه میخواهی
محیط حرص اسبیت نیار و مرد میدان شد	ز دست دبان زون و بجز سائل چه میخواهی
چو گرگ افتاده در پوئین یوسفان تاکه	ز جان پاک گایان تو ای غافل چه میخواهی

دلیان شیریں لہو آلود گنج تابا شکردارو	بجز کام ہوں از لذت عاجل چہ ستوا ہی
خزین از شعلہ رخسارستہ بقیانی ہندت را بغیر از سوختن زین آتشین محفل چہ میجوای	
<p>چو چشم آئینہ حیرانم از حال کسے درین چمن گل و لاله ناز بادارم نمی شود نکند جلوہ حسن بے پروا بسا غول آتش مزاج سے ریزد فلک ز حلقہ بگوشان امر مارود جہانیاں پی رسوائی ہنسند تمام</p>	<p>پری ہنسیہ دل دارم از خیال کسے کہ خون من چو خاکشنہ پائمال کسے چو شد کہ آئینہ آبست از انفعال کسے شراب شعلہ ص کرہ رنگ آں کسے بیک کرشمہ بروی چوں ہلال کسے خدا کند کہ نیرسد کسی ز حال کسے</p>
چہ جلوہ است کہ چون سایہ کائنات حزمین فتاودہ در قدم نازنین نہال کسے	
<p>ای دل سپند آتش سودا کی کہتے در عطفہ کہ موج پر نیراد میزند در پوست رستخیز قیامت نکلند بہارم و بہر لعل تو در جان سپاریم سوز و پدیدہ خواب و بدل آؤ حسرت زاہز دین برآمد عاشق ز دل نشت</p>	<p>فرمن بہادہ آؤ سودا کی کہتے آئینہ دار حسن دلارای کہتے لے خون گرم مع کہ آرای کہتے برگو خدا یراکہ سبحای کہتے آرام ساز جان شکبای کہتے خوش فرصت نو باد بنمای کہتے</p>
شگ برنگ بادہ فرومی چکہ حزمین مست می مشاہدہ غمهای کہتے	

انام را در دلش تاثیر بودی کاشکے
 سیل بابتیابی از ساحل بدریای برد
 گلستان نبود بهمنان عندیبا ز اچه شد
 به زهام می نباشد صیقلی ساقی کجاست
 شبنم از دریای آتش زود زینار می شود
 سوخت جان از شوق دوا از نیز باینگا ما
 سخت بید و قست گلشن به آزاری کجاست
 خنجر ناز ترا نبود چرا پر و اسه دل
 شمع گرسوزد بشمار و ز آرایش هست
 رسته در دل از خرد خار و خش اندر شها

شکوه ام را گاه می میشودی کاشکے
 بقدر پهای مامید شست سوری کاشکے
 بلبل از گلبنی میزد سرودی کاشکے
 زنگ تقوی از دل مایزد و دی کاشکے
 مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکے
 آتش نهان مامید شست و دی کاشکے
 بزم ستار اصفائی میفرودی کاشکے
 عقدۀ از خاطر مایک شودی کاشکے
 چشم آتشبار مایکم غنودی کاشکے
 اکشت مارا برق غنقی میدرودی کاشکے

کلک خاموش چمن را بنیواد و خزین
 نغمه با عند لیبان میسرودی کاشکے

چه خوش بود که بدی طرح نو بهار کشی
 رهین دست حمایت شود چراغ دلم
 بنیکشی چون نقاب از رخ نهفته چرا
 رخت بهشت برین ست با بهار چکار
 در از شد شب بهر آن ز آسمان وقت
 و امید صبح بهار خط سبز که مرا

پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی
 شبی که دست بر آن زلف تابدار کشی
 نظاره را بسیر راه انتظار کشی
 لبی چه میگوید داری چرا خار کشی
 که انتقام من تیره روزگار کشی
 قلم بدست غمهای بشمار کشی

جواب نکته نگین اوجده لیت خزین

سند که بر ورق لاله این نگار گشته

بلذت گفت با صیاد خون آغشته نخچیرے	با برقی شیرہ بحر آمد آخر آب شمشیرے
بعالم هر شبے دیدیم صبحے در غل دارد	خروشی سر کن ایمن سحر تا که گشت گیرے
بیاساتی خمارم میکشدر جامی تصدق کن	سرت گرد و روا نبود بکار خیر تاخیرے
مزن ای آسمان سنگ طاعت برسبوی ما	تو هم چون غم درین میخانه تابستی زمین گیرے
دل آشفته تا بستم با دواز خوشن فرستم	ره خوابیده آنزلف را بالبت شکیرے
نبا شد احتیاج لاله و گل بر مجنون را	زهر سو میدرد داغ پلنگه نخچیرے
چو قمری روز نگاری شد که طوق بندگی دارم	نخساز چرخ آزاد و سروت بنده پیرے
بگردان شمع من برگرد سر پروانه خود را	که دارو کام جانم ذوق بال نشانی از دیرے
بشور انگیز فریادی حکیمان را بوجده آرد	دل دیوانه ام در حلقهای زلفت زنجیرے
برنگ شمع بود از رسته جان نثار افغانم	شب عرم سحر گردید و با آه گلو گیرے

خرین از گوشه بیت سخن افسانه سر کن
نواے عند لیبا چمن را نیست تاخیرے

تو گرا بر نقاب از روی آتشاک بردارے	چو بنم عالم افسرده را از خاک بردارے
چو کم خواهد شد از گیرائی فرگان جالاکت	زکات چشم اگر افتاد و از خاک بردارے
صف منشر بهم خواهد زد آسان چون صف فرگان	اگر دست از عنان غم نه بیاک بردارے
زمین رسته افلاک میگردد و طیان چون دل	مبادا سایه سنگین خوشن از خاک بردارے
جامل سازت دست دعا می پرستانرا	بپرستی اگر خواهی سحر چون تاک بردارے
صفای وقت بر روی تو بکشد پای در حنبت	غبار جسم اگر ز آینه ادراک بردارے

بیا در سایه دماغ جنون و سرفرازی کن مینشان تخم سحی از حرم روتیا چهل سلامت کی توانی در گریبان کفن برون تو ای عشق را در پرده بنجیدن اثر دارد	چرا پای بر بگردان جنت افلاک بردارے که رسم دانه دل ریزی و خاشاک بردارے سرسلیم اگر زان حلقه فقر اک بردارے مبادا چون جرئت و از دل صد چاک بردارے
--	---

خرین از گریات صد کوچه خالی میکند طوفان دمی کند آستین از دیده خاشاک بردارے	
--	--

افساند نسیم سحری زلف نگارے بیفانده رخت اینم اشک که فشاندم در ملک طالع ماصبح نخندد بیم است که بی پرده کنم فاش غمت را با بخت نصیب نظر پاک که سازد	میخواست دماغ دل بابوی بهارے سیراب نکردم گل باغی سرخارے ماتیم و سواد سر زلف و شب تارے هجرا تو نگذاشت بدل صبر و قرارے برداشت صبا از سر کو تو غبارے
---	--

یار از نظر انداخت دل ز اخرین را اے ناله بیدر دنیا در تو کارے	
---	--

خاصان تمام مستند ساقی صلائی عالمے خاسیم و اوقاد می ده که باد بهخشند آواره ام بفرقت از منزل سلامت مطرب بمل طریقت سر کن ره حقیقت خواهی حج نباشد سر کن حدیث دریا دل در شکسته طالع صد ناله گره دشت	تجرعه کرم کن من را وق الکرامے اجساد را قیامے ارواح را قوامے یا جاردار سلمی بلغ لهاسلامے سجے اگر مقامی داری اگر پیامے اهلآمار دینا عن سید الانامے انی رجوت دهر آشکو عن السقامے
---	--

یار کدم بهالین شد رنجنا فراموش	عاد الکلامه شکرانی او فراموش
یا جارتی بوجد قوی حدیث بجد	ذوالجلال الیابا ایا کمال الکلامه
گوش حزین خاموش طرب بنا که تست	
سکر کن بر ای خدار اساقی بیار طاس	
همای و مانع آشنه نہیں میکند کار سے	بہا شوریدگان از نعت و کلام میکند کار
دلہ را در خوش آورد چون گل نوشند او	نوازشی آن نگین تغافل میکند کار
شب و بیدار خود فرستم گر درین گلشن	بہوی مسجد گلبانگ بیل میکند کار
بغضت تو بہ کردم ازی و اکنون پشیمانم	خورد افسوس ہر کس بے تامل میکند کار
حزین از لہ الغصہ و لانی غمش محروم تر بود	
مگو با ناز او صبر و تحمل میکند کار سے	
کہ گشت گرد سر آن طرہ غمہ نشان بند	زابر خط بخورشید قیامت سائبان بند
نوی آموزست منع گاہ از دشمنان کردن	خدا نا کردہ میترسم کہ چشم از دوستان بند
صبح شادمانی تخلص آرد شکر و شیرت	اگر از خوردن غمہای بیجا صلوات بند
بخون خوابد نشاندن تیغ بر پاک کفالتش	چرا با بد بکین خصم نگیں لسان بند
کلید فتح مطلب ہا لب خاموش بیاید	در اقبال بکشاید اگر قفل زبان بند
حجاب از راہ بر خیزد قلاب آئناہ بکشاید	اگر یکدم در دلدرا بروی این دو آن بند
حزین از گوشہ بیت الخرن بیرون منہ پارا	
تو با این بستہ بالہا چہ طوفان از بوستان بند	
ای سوختہ عشق چہ کہ نہ سپند	از خوشی بیرون نمی بیاید ہوی بند

<p>مروی بود از نفس خطر ناگ گذشتن بر خویش بنالیم ز درویشی و شاهی با سوخته جانان چکنند آتش و دوزخ</p>	<p>زمین خندق آتش بجایم سپندے بر دوش ندریم پاسی و پرندے من ساخته ام باتب بجران تو چندے</p>
<p>گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست آتش بدل سوخته ام باز فکندے</p>	
<p>بجاسوزی فی ملک سخن ساز مرادیدی پر انداز و ملک آنجا که من پروا نگي کروم ز بیدارت بچنگ کاوش غم سپندے را دادم بپای خویش من می پرورد چون سایه طوبی را</p>	<p>بخاموشی نوای سپندے پروا مرادیدی ببال ل رسایهای پروا مرادیدی نباش دگر آشیای آواز مرادیدی لوائی دولت فقر سرا فرازی مرادیدی</p>
<p>حزین افسانه ام جاد و دما ز اهر برب زد بزم گفتگوی عشق اعجاز مرادیدی</p>	
<p>ز دل غافل یار جانی نباشی به بیگانگی که از من میو نشان بمن هوش نگذاشت شام طمعت بیدارت از عیش نیا گذشتم ز گل بی بقا تر بود عهد صفت</p>	<p>مداری و فائز ندگانی نباشی بچشم آشنائی غلانی نباشی بلب باده ارغوانی نباشی برنج جنت جاودانی نباشی نشاط بهار جوانی نباشی</p>
<p>نشاندی بخون از نگاہی حزین را تو اے بی وفا خصم جانی نباشی</p>	
<p>لے خسته بیقرار چو لے</p>	<p>بی مونس و غمگسار چو لے</p>

یاران چہ تر درود و ستاراں رفت آنکہ طہیب سنگان بود در گریہ نمک نماندہ دیگر گردے تر سیدہ از رہ یار لے منع قفس ترانہ است کو	سبے یار و یمن دیا رچوسنے باد و دل فگار چوسنے لے سینہ داغدار چوسنے لے ابدہ انتظار چوسنے لی برگ دین بہار چوسنے
چون شمع حزین در آتش دل بادیدہ اشکبار چوسنے بی	
غموشی گزین درد بتان معنی ندارد ز طبی بہر آتش و لے بریدیم بچہ نلفظ آشتایان و فانیست در گلشن حسن صورت نہا شمع چہ اسر خوش پای کو بان اگر حسن را باشد آئینہ دارے شو ظلمت لفظ چون سایہ باطل فلک کیست تا خیش دعویٰ تبارد سر بہت لفظی کہ جان درفش نیست	کہ لفظ است خار گریبان معنی قلم کے بود و میدان معنی کشیدیم سر در گریبان معنی بعد چشم گشتیم حیران معنی پرست است لعل پریشان معنی بود چشم شاہ پرستان معنی بر آید چو خورشید تابان معنی بمیدان چاہنواران معنی سبے ترک اناب جوان معنی
حزین از دل بخت غرق نوید چراغ نیست در زیر دامن معنی	





برخ چه در کشاید بیگانه و من را نخل فسرده مانده سایه نغمه داشت	چشمه که می نه بیند دیدار آشنای را ماشاغ خشک بیدیم معذور دار ما را
وله	
آواره عالم نگه ریخت ما را چون مهره ششدر شده در هجر تو ما تیم	آن گوشه نشین در بدر انداخت ما را در یاب که نیزنگ غمت باخت ما را
وله	
دل از کز پراز خوشت در سو میکند ما را زوان عشق شمع مروده ای میشود روشن	غلاط در بزم اوسا قی بهینا میکند ما را نغمه آتش عنبران سینه سینا میکند ما را
وله	
سرشک ده که گون شکسته نیند ما را بچاک سینه دایره خسته نهفت و راز انمان	بدر رخسار قمر کن گن برمان میکند ما را نغمه همچون بادست دگر بیان میکند ما را

	وله	
چو شیشه بود تنش تن کی بود مرا		فلک بنگ جناسی تو آرزو بود مرا
نمفتد بود مرا جسم چون شراب بنگ		وصال سوخته جانی ز من بر بود مرا
	وله	
سمنه جلوه او کرده تا غبار مرا		چو گرد باد بلند مست از فرار مرا
	وله	
عشق کرده است رسانا که غماز مرا		سرمه سوختگی ساخته آواز مرا
	وله	
رفت آنکه دل بجهت آسوده بود مرا		چشم از فساد غم شب می بخود مرا
زین پیشتر چشم جاری و در خون بود		اکنون هزار چشمه از دل کشود مرا
	وله	
تنب تاب و فزع از دل خبر و بهشت مرا		شده همچو شمع و اعمت خط سرنوشت مرا
	وله	
دادی بباد طره عنبر سیرشت را		کردی کساد نکست باغ بهشت را
سرمه سان زرداغ با تش که میدهد		آیا که چه چاره کند سرنوشت را
	وله	
چنان افشاند چشمم بتواشک بی محابا را		که ابرو شب غلط هر دم بهر یاسیند مرا
	وله	
نگند از نظرش چشم کینه خواه مرا		پنیمه راه نگم داشت آن نگاه مرا

شهر آتش دل شبنم سست باغ مرا	نفس جو گرم کشته تر گستر دماغ مرا
بگاه هست تو دل را بهوش نگذارد	بخون تو به نشاندست می ایام مرا
وله	
می لعلی رسا غریب گشته تنه لب را	لب محمودین نوشید این جام لب را
بهشت بهار وانی به گاه بوش دارد	دوان تنگ او دست و دست حسن مشرب را
وله	
نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را	بخاطر ریشه غفلت رگ خواست است را
وله	
سلطان مہتمم ز جهان شسته هست را	چون لب پشت پانزده ام خاک پست را
انصاف کا محاسب روزگار نیست	یکسان کند معامله بهیار و ست را
شکل که پر کند ز سخی کاشکی حنین	این مشت خاک دیدہ دنیا پرست را
وله	
باغ و بهار ساز جیب و کنار خود را	هر کس گذشت چون من بادیده کار خود را
من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم	در کار گریه کردم بیل و نسا خود را
وله	
خوش آمدگار و گوییم شمع غریب ترا	ز خون دیدہ فروزم چراغ رنگ ترا
و بیل مقصد آوارگان غمش منم	نشان بوسه گذارم دوان تنگ ترا
شکسته ای چمن آرای آرزو و مراد	
که سوز بانی دل کرد اندر سست رنگ ترا	

وله

نبر و لذت دیدار دلکشای ترا	غلط بآینه هر کس کند صفای ترا
بر بگذار تو صید کرشمه است دلم	که ناز ز گسلی است نقش پای ترا
گداخت تا ز من آشنا و بیگانه	خبر نشد دل بیگانه آشنا سے ترا

وله

گراختان میکند تعظیم بجا اهل دنیا را	نگین از بهر نام خشک خالی میکند جارا
-------------------------------------	-------------------------------------

وله

یا سیمین بنده شود چاک گریبان ترا	برگ گل جزیه دهد شقه دامان ترا
زاهد این خرقة بدو غم خنکهای تو داد	کرد پشمینه من سنکر زستان ترا

وله

بدائع عشق پروردم بهار خاطر خود را	که برگ عیش دامنم خار خاطر خود را
نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم	بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را
رو آوردم مردم من بنده است و تشنگی	حصار گرد خود کردم غبار خاطر خود را

وله

تا در سخن درآرم شیرین زبان خود را	بندم بناله چون نی هر دم میان خود را
-----------------------------------	-------------------------------------

وله

بنشیند یمن یکبار جام باده خود را	نیگیزی سر دشته چرا افتاده خود را
----------------------------------	----------------------------------

وله

بهر خفا گل و گلشن نگاه نمیشد را	یستی دو بال لاگشت چشم می پریشان را
---------------------------------	------------------------------------

هجوم گریه تلخ و غرور شش ناله سینه من	شکر خواب بهاران شد غزال شیر شش را
و گلشن بوی خون تازه دل برد ما غم زد	و میان غنچه گلشن بو سیدست و شش را
وله	
که این پیر سار و سرمه گرد جلوه گاهش را	که چشم انتظار از نقش پایش را
بنغازی بسیل آن جعبه مشک افشان غدا شد	اگر گلدسته لائق بود طرب کلاهش را
سفن فنی چوین از موشگانان بر نمیخیزد	چرا در سرمه خوابانند زنت مرگان پایش را
وله	
از ساز و بنجاموشی لب او گفتگویش را	نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد ویش را
ز نخت دل نیابان گلستانست ثمر گانه	تخران نبود بهار خار خار آرزویش را
وله	
لای از تو پریشان نظری آنها را	از عکس تو در شیشه پری آنها را
کردست نظر بازی آن خطا زره پوش	مشهور باهن جگری آنها را
رحمی کن و از پرده برون آ که غمت	ما چند کند در بدری آنها را
وله	
دعوت با شعر نرم آن شمس ادراک را	سگ منور و اتم نجس آن آبهای پاک را
مشاطه گلشن منم با این خار آلودگی	چشم خنابندی کند از اشک سب تا که را
وله	
قامت شدشت خم من دیرینه سال را	باید بروی تیغ تو دید این بلال را
چرخ که کاست وقت تمامی بلال را	که نقص شان مانده کمال را

گنجه خوشیم پسر زخم زلت است	با دست رد و چه کار بلی سوال را
----------------------------	--------------------------------

وله

گشتم اسیر جلوه آن خوشخام را	دارم برقص از طیش خویش دامن را
غم بشمار و منفعت نیست در کنار	در حبس رنم که با که بگویم که ام را

وله

بپیری عشق سازد شوختر طبع جوانم را	که آتش میکند پر زور تر پشت کمانم را
-----------------------------------	-------------------------------------

وله

علاج عقده دلتنگی آسانست عاشق را	کشاد کار در چاک گریه بانست عاشق را
---------------------------------	------------------------------------

وله

از آن وزی که کم کردم سراغ آر میدان را	نشان جاده دامن موج دریای طپیدن را
بهر گلشن که بکشایم لب رنگین نوا بلبل	کنند ناز کتر از گل پرده گوش شنیدن را
من سازد شهر بند عقل صید حلقه دامنم	غزالان یاد دارند از من بخون میدان را

وله

کنم رنگین تر از دامن گلچین چشم خونین را	کرد آغوش نرگان بنم آن دست گلایه را
غروش تیغ نیست تا گردست سنبلكون	خط مشکین آن فاطمه دشمن برگ نسرین را

وله

نهد او را نرد و نهد از دجله عالم فیضیابان را	عصای کوهستان چسبند چوب و میان را
--	----------------------------------

وله

بشد لفظ و معنی رهنما گشتیم دوران را	برای شکر خورد پرورش کردیم موران را
-------------------------------------	------------------------------------

نمى افتد بعیینک احتیاجی چشم کور انرا	نمى پروازد بفکر و پنهان طینت جاہل
مجوم موج دریا خسته سازد سینه زده انرا	شناور را بطوفان بلا تسلیم مے باید
قتلی کمن به پیغام وصالی نامه انرا	ره مهر و وفا را بسته تا که سرت کردم
وله	
از خاصه طرازیم خمیازه چین را	دل بر سر تیرست کثایم کین را
هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را	هر شیوه ات بشوخی ز بس فوق فریبست
وله	
زبان تلخ دشمن کام میسازد سخن را	نه تمایم کند چون زهر صحبت های شیرین را
رگ خورایم بر پروانه سازد خشت بالین را	ز شمع خوشین از بسکه آتش در سرم سوزد
وله	
بخون دل لایم پرورده مصرع های فلکین را	عبث بیل ز بند بن نوای حسرت آگین را
وله	
به تمنای سر آور سیر و دور روزگار انرا	حریف نقش کج گریسته این بد قمار انرا
وله	
کمن مردمان روحم هستند احب کمال انرا	خدا یا ایضا ده با دل آزرده لا انرا
وله	
نمان در پشته و شکست ناماست ستانرا	عتاب تلخ او شیرین کن جانهاست ستانرا
چو گل در جعب یابی گریبانهاست ستانرا	فزون از شاندار دیندین چاک سوانی

وله

آمال کو هست ز دنیا بریده را	که میرسد کند غزال رسیده را
در رهگذر سیل بود استوار کوه	و حشت حریف نیست من آرمده را
گوشش کران علاج لب یاوه گو کند	این پنبه در خورست دمان دریده را

وله

ز گمین بود سخن دل رخون پطیره را	کردم روانه تا نه رنگ پریده را
وقتست اگر نصیب شود خواب حتمی	بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را

وله

مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را	آب بقاست آتش تب شیر بیشه را
گر بحر ریزش بگلو لعطش زنده	جائی که نخل حرص فرو برد ریشه را

وله

جام عتاب دادۀ غمزه کینه خواهد	ز هر یکا سه کرده چاشنی نگاه را
چنجه کینه میزنی بادل چاک چاک من	بخیبرانه نقشه شانه زلف آه را

وله

اگر به نیم شبی در خواب دزد خرد سالی را	بعری میکنم تعبیر این خواب خیالی را
اشه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را	نمود از رنگ بود از چشم باشد شیر قالی را
بهم طومار زلف یار را مشاطه می پیچد	دل من گر کشاید دفتر آشفته حالی را

وله

به پیری میکشم آسوده بار زندگانی	که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را
---------------------------------	------------------------------------

حق تعلیم دارم خوش قدان بوثانی را	ولہ	کہ سرو از مصرع من یاد بگیر دروانی را
سخننا خان چون بانگ نغمه با دست رگوشم		بیکدم پیشا سم آشنایان زبانی را
نہا شد ناقہ جز شوق مجنون آلسی را	ولہ	بدریا میرساند جذبہ سیلاب مایہا
سر بر کس کہ از ہمت چو اہم گردن لڑد		بعلین گدایان می فروشد تاج شاہی را
ہلای جان نہان تلخ باشد اہل دعویٰ را	ولہ	بکشتن میدہر ہری کہ ہست فعی را
خیال قامت اورا بنحاط نقش محی لستم		درا زوئی کہ فرق از ہم ہمیکرد لعل بی را
خوش آن ساعت کہ برابین خرام خاکسرا	ولہ	بباد دامنہ از خاک ہر داری بخاری را
ز دورم دید اجازت داد و غم جانفشانی را	ولہ	بگاہش و میفہم زبان بی زبانی را
فروش کایش تعلیم دادم از سبکروی		کہ زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را
نیم آسا امان ز آفت اماندگی دارد		تواند گر کسے بر شہت بار نالتوانی را
بود آرزویش شیب شباب ننگانی را	ولہ	طہید ہند دل موجبیت آب ننگانی را
از سر من چرا کشد سرو قد تو پاسے را	ولہ	خاک رہ تو کردہ او فرق سپرے را

شعله بخش نمیکند اینهمه سرگران و شعی	اما بکجه از کفتم کشی و امن کبریا سے را
وله	
سر سیه خامشی و دهل بلبل خوشنوا سے را	چون سخن در آورم خامنه شکا سے را
وله	
زده وری خاطر قمرنگست و متو اتم رسید اینجا	کشاد دل را نبردست قتل اینجا کلید اینجا
رسیده تا کوی او و در وند ارم قوت پائی	سری ز افتادگی چون جاده سیاه کشید اینجا
وله	
غمیم دل ز می و مطرب مرا فرود اینجا	ترانه را چه اثر با ده را چه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی و من آه کشم	عجب که آتشم آنجا افتاده و در اینجا
وله	
سخنم و چون بی ناما مشو چون بهر نگین اینجا	گل شربت شود چون حرن باشد و نین اینجا
وله	
ترانه کرد صبر بر نیم دراز اینجا	که دیگر نشود و آستان طراز اینجا
درین دیار بجال نهی که پردازد	فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا
سماع ویرغسان کنن تار عود و دم	کشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا
وله	
نخواهد برده خان از رشک ما خشم غنود ما	سواد ملک ما مشکست بر زخم حسود ما
وله	
هزده دست در زبانش سینه چاک چاک ما	گوشش زده اثر نشد ناله دردناک ما

سر نه چشم مور شد سوده استخوان من	گم گمان تا بجای بیلد ری مفاک ما
وله	
که خواهر کرد یاد از خستگان بنوا آنجا	شکایت نیست اینجا محرم و مهر و وفا آنجا
من گشته دور از کوی جهان با که دریم	دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا
وله	
از عکس رخسار باده فرو شست دل ما	آینه آن رهزن به شست دل ما
از سطر جبهش خشم شد شکر آگین	تلخه چش آن چشمه نوشست دل ما
وله	
پاشک روان قطره زنانت دل ما	از کمنه سواران جهانست دل ما
پرورده بطفلی عوض شیر شربش	در میکده با پیر مخانت دل ما
از سرور و دانت چه خیالست جدائی	در پای تو چون سا به رنست دل ما
از شورش دریانه کند موج هراسه	پرورده آشوب جهانست دل ما
وله	
ندید از گرد آتش دیده هرگز سر مه و آرا	ازین رهکار و شوارست چشم انتظار را
وله	
بجان بستم پان محبت عشوه سازی را	روان عاقبت محمود ما دارد ایازی را
وله	
خاک آسوده چو سیاه شد از گریه ما	آستین حلقه گریه اب شد از گریه ما
آنقدر نیست که بر دیده دشمن ریزیم	خاک این نمکده نایاب شد از گریه ما

چه عجب گرفتار آزادی ما گردوزم	دل سنگین تبان آب شد از گریه ما
وله	
افروخت بخت تیره را شک مدام ما	چون داغ لاله بی شفق نیست تمام ما
وله	
بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا	مرا از سینه داغ لاله زساران شود پیدا
منفی مصرع شوخی زن باید سرسایدن	که شو یکیشان در بزم هشیاران شود پیدا
وله	
بهازاری که دلق میسار ان میشود پیدا	بهای خرّمه پر بهیز گاران میشود پیدا
موش جلوه سازی میکند جای اثر جانی	ز دلهام و داین آتش غداران میشود پیدا
چنین گر گریه را از خوی او در دل گر سازم	پس از مردن ز خاکم چشمه یاران میشود پیدا
بستی نمه سبب خوش بود ماتی سرت گروم	چمن شکفت گلها ننگ هزاران میشود پیدا
اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو	عیار آشنایتهای یاران میشود پیدا
وله	
دغمت و سینه در عشق صبح و ستاره ما	خورشید سر بر آورد و بچیب پاره ما
از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلی	بگذشت غافل از دل مست گذاره ما
وله	
گذره گرم ز دل آه سحرگاه می ما	بار بر جاده نگر و دستم راهی ما
وله	
باین شوخی اگر ریزد سخن شان زان لبها	فروریزد شکست تو به از آغوش مشربها

چو ابر از فیض نیش گرمی حرصم هوا بگلن	علاهی از عرق کون ندارد و بتران تبها
وله	
ز سه ز خط تو خرم بهار شر بهما	حلال بر همه کس خون تو به زان لبها
چه جاد و لیت ندانم که میکند بادل	بیک کرشمه نگاه تو طعی مطلبها
هواسه اغنیمت بود که میترسم	نمک باده کند چشم شور کو کهما
وله	
ای از تو داغ بر جگر لاله زارها	سرگشته در هوای تو بوسه بهارها
در پافتاده سوز زلفت تو سروران	از دست رفته نگهت اختیارها
وله	
انیت سرد من و بلبل بچمن ها	فریاد زیر جمی این عهد شکنها
نشنید و کس از غنچه مستور تو عرس	اما بزبانها ز تو افتاد سخنها
روز س که و به زلفت تو بر باد بخارم	در خاک شود غمخایه بوجیب گفتها
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش	در حشر میارند ز جان یاد بر نهها
وله	
ای هست نگاه تو جاد و خیالها	صحرانور دگر درش حشمت غزالها
افشاند اندال و پراز بکه میزنند	بر در هوا سدام تو فرمود نالهها
وله	
آشفته چون نبود سبل گلستانها	شوریده سرمه در نداین طره پریشانها
نخ غم زان گوید پروانه بخا مو شنه	بلبل بچمن سنجید این پرده پرستانها

شور لب محبوبان افزو در عشق من	حق ننگه دارد و محسم بنگدانه
لیله کده دل را اگر راه نگر دی گم	بیوده نمن گشته مجنون به بیابان

وله

چو تر هرگز نگر دیدار می وصل تو دایمانها	ز محموس بود خیمه آه چاک گریبان
خیال تو به نقشه بود بر آب فراموشی	دران عهدی که با پیمان می بستیم پیمان

وله

چه شد مهر جهان آرای من آن گرم شوها	خوشا عهد که با ماداشتی پیمان نوشه
لباس من به داغ لاله را در بر نینیا شد	ز عاف طر تان هرگز نینیا پرده پوشه

وله

نباشد دل چرا از لطف یار امیدوار آب	برایش قاصدی دارم چشم انتظار شب
------------------------------------	--------------------------------

وله

شد قسمت خال تو که شک ختن هست	بوسیدن آن لب که زیاد از دهن هست
------------------------------	---------------------------------

وله

مهرگان تر بهجرتو ابر بهار راست	در جوش داغ سینه مالاله زار راست
--------------------------------	---------------------------------

وله

شراب تشنه لبی موج زدایاغ کجاست	کباب خوشگی بوی زد داغ کجاست
--------------------------------	-----------------------------

وله

فصل بهار عشق و تماشای شکست	چشم سفید ما کف دریای اشکست
مستی که پشت پا بجان خراب زد	طوفان سیل بادیه پیرای اشکست

برگشت گرفته کا سنه در یوزده از صد و شصت	در یاکدای گوهر والای اشک هست
وله	وله
دعویگر جان بر بغل دشمن خود داشت	افعی بگریبان ندگ گردان خود داشت
وله	وله
روزی که غمزه اش بمن بسته جنگ داشت	هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرقه باغ برفی شرم	ضعیف خمار دست مرا زیر رنگ داشت
وله	وله
با چشم سیر نعت دنیا چه حاجت است	بما آبرو بجاست بدریا چه حاجت است
عمریت از طباخه رخ می کنیم	مارا بسرخ روی صبا چه حاجت است
فرزیده موی بر سر مانع خسرویت	شوریده را با فسر دارا چه حاجت است
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت	دنیا گزیده را بسیجا چه حاجت است
وله	وله
مستی چشم یار ز پیمان خود است	خواب بهار پرده افسانه خود است
غمهای مایه وار تو از دل نمی رود	این گنج شایه بوار بوی از خود است
وله	وله
خار بر لب بر دهنه و فغان بر لب است	خاک درت بچشمه جوان بر لب است
از شوخی گاه تو آموختم سخن	هر فطام بچشم غزالان بر لب است
ز افسانه تو گشته ام آشفت گشتگو	اوراق من بر لب پریشان بر لب است
خود را بچنگ اطمینان نیانفکنی	این موج سراب بطوفان بر لب است

	وله	
این مرغ پر شکسته چمن زیر بال داشت شبنم نبود گل عرو انفعال داشت		تا بود و انعام دل آزرده حال داشت در گلشن از جمال تو ای آفتاب و س
	وله	
سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت		کا و کا و قره من بجگر خون نگذاشت حرکت در قلم نکته سراییده من
	وله	
ویرانه های دل چقدر با خراج داشت یا روزمانه که تغافل رواج داشت		تا راج صبر و روزگارش رواج داشت از تو شخند بوالهوس امیدوار شد
	وله	
گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت از بس وفا بوعده او اعتماد داشت		داسن فشانده شمع فرازم بیاد داشت چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد
	وله	
پیانده چشمم می دیدار در گرد داشت این شمع دل افروز شب تار در داشت		در پرده دل جلوه گری بار در داشت از زلف نپرداخت بپایر تور ویش
	وله	
بیگانگی بمشرب ما آشناتر است		خالی ز خلق مجلس ما و ملکنا تر است
	وله	
غافل که سینه آتش آهن گداز داشت		خون شد ولی که آنمه پیکان ناز داشت

چون ستم نشان اسیرش بگردنت	اورا ز جور ناله بجزش که باز داشت
وله	
آن روز شب تیره ماهم سحری داشت	کز صبح بنا گوشش تو چشم خجری داشت
آنم شده چون داغ دل لاله با خشک	این کاسه مابو که خون بگری داشت
وله	
ایام غم مرا بهارست	فرکان رگ ابر آید است
طرح نبشته چرا نرینم	دامان دلم پر از غبارست
وله	
بگشای که رخسار گوشت نقاب شکست	بجای عارض گان رنگ آفتاب شکست
میان درد تو دارم نهان شکسته دلی	خوشست بخت بیوی که در شراب شکست
گرفته گرد سادی دکان زلف ترا	عبیر خط قوبازار شکناب شکست
وله	
نشاء فیض در آب و گل درویشانت	جام حجم کاسه گدائی دل درویشانت
مابین در نه عجب تکیه دولت زده ایم	صدر کونین در منزل درویشانت
وله	
همدم نجیده گفتار ان لب پیاپی است	آشنا روی که دیرم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را	منزل آرام صحرای دل دیوانه است
وله	
هر سو که بود میل تو جهانی تو جهانست	هر چیز هوای تو ندانی تو جهانست

از هیچکس هر دو جهان آنچه پسندی	در آخر باز از بهای تو همان ست
از آن عقده که در وی شکند ناخن تدبیر	در هم نشوی عقده کنای تو همانست
وله	
دیوانه عاقلانه بهامون گر نخیه است	عیسے ز بیم خلق بگردون گر نخیه است
صیدی که بوی خون شنود رام کس شود	خوابم ز دام دیده پر خون گر نخیه است
وله	
بر لب حرف و دهان تنگ یار افتاده است	بخیه را ز نهان بر روی کار افتاده است
وله	
روشن از حیرت دل شد کدال آرائی هست	در بر این آینه را آینه سیاهی هست
پایه آوار گیم بهر دامن نه شود	گر بجز کوی تو بنداشته ام جانی هست
و ست آباد دل افتاده حیرین در پشت	برواز خویش که خوش امن صحرائی هست
وله	
بال و پر گر با سیری نبود پروانست	گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرائست
وله	
در کارخانه و هر چیزی بدعا نیست	نعمت بود فراوان جانی که شهنایست
بایا و قامت او ساز و دل شکسته	در دست پیر چیزی زیبا تر از عصایست
وله	
طوفان فتنه است و کسی دستگیر نیست	ساقی بیا رکشتی می را گر گیر نیست
نخت جگر بهین بذاق من آشناست	از خوان و هر قوت و گرد پذیر نیست

جز چرمی فروش که امروز بی ریاست	پیرست ندیده ای که آتش بشیر نیست
وله	وله
چون شمع بی سبب نفسم جانگر ز نیست	وانغم که حسن لاله رخا و لنوا نیست
یکرد به تر جگر قدری میتوان گذشت	من خاک راه گشته ام این وقت ناو نیست
وله	وله
زاهد خمیده است چون چنگ و ملول نیست	ایکده تار موی بر تن و بی اصول نیست
دار و زمر شدن طریقت خلیفها	ایمن بشهر با نتوان شد که غول نیست
وله	وله
ستمی کو نکند فسم غم ایتر نیست	سیر چشمه سخت غمیت تحسین نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نیست	زوق آرایش گفتار در آینه نیست
وله	وله
مقی شد که دین بزم سخن سازی نیست	گوش چند آنکه دهم زمره پروازی نیست
یار باز ز خود دل زحمست مرهم بردار	غیر این روز نه فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ نفس داشت مرا	یکم از او کند قوت پروازی نیست
وله	وله
پنی برده هر که وادی دل جلوه نگاه نیست	داند که چاک سینه ماف بر آه نیست
وله	وله
هر کوچه را انتظار تو تار نظاره است	بر خادو در ره تو گیر جان پاره است
چون موج سرگردان گذر مزار بزندگی	در سایه قدم تو که غم دوباره است

وله		
نخواست بموی کمر بار آوخت	ورنه پرکا که دل بر خزه بسیار آوخت	
دل خون گشته پُر داغ مرا چیت گناه	لاله جانی که بآن گوشه دستار آوخت	
وله		
بنی باده پیوست شب از یاسمن کیست	منیض سحر از سینه گلپریهن کیست	
نظاره خیال که در آغوش کشیدست	حیران نگه آینه دار بدن کیست	
شد صفحہ من جزئیہ شان و روق گل	این مشک تراز ناف غزال ختن کیست	
وله		
این داغ دلفروزند انجم چراغ کیست	وین چشم غوطه ور شده در خون یاغ کیست	
در راه انتظار سفیدست ویدها	تا شور پسته تو نمکسای داغ کیست	
با آنکه یار مردمک دیده نیست	نظاره گسته عثمان رسراغ کیست	
وله		
هر چه بستیم و کشودیم عبث	هر چه گفتیم و شنودیم عبث	
غفلت از جاویده هر بلات	در ره سیل غنودیم عبث	
عصه هر دو جهان تنگ فضا	بال پروا و کشودیم عبث	
عالمی چهره پاکشت حزین		
عبث آینه زود و دیم عبث		
وله		
دو نان بدل زنده نمان از زبان بحث	زده کرده اند از رگ گردن کمان بحث	

دل زیاده را غوش من شد اینک بچند	وله	ز بر بالیده است این قطره در دیا اینک بچند
زنی برگی رده افشت دلم برد و تان بندد	وله	چمن پیر در گلزار را فصل خزان بندد سغن بگاید باشد بزم الفت آشنا یا نرا بهم چسبید چون لباه افشار ز زبان بندد
کجا دیشکی عاشق بحسن میوفا دارد	وله	که مانند گل رخ خزانست و وفا دارد
عشق در سینه من لاله ستانها دارد	وله	دل خون گشته ز داغ تو نشا نهدا دارد همه کس گر چه یقین کرده که پیمان شکنی دل مسکین بوفا باز لگانها دارد
سامان پریشان دلی اندوخته دارد	وله	زان طره که بردوش و برانداخته دارد دورخ بدل از ناله برافروخته دارم زان شعله قامت که برافروخته دارد آتشکده در جگر سوخته دارم زان حسن گلو سوز که بے ساخته دارد ز نگار خط شوخ تراز جوهر شمشیر بر آینه عارض پرداخته دارد
زنی مهری او داغم چراغ مرده دارد	وله	گل حسرت کشی نه خورده نه برده دارد ز تنها صرصر فریاد من شوریده صحرارا بخاک بن گداز کن تا به بینی لاله زاری را چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد مرا خشک را به سبزه پژمرده دارد

وله

شوریده سرم طره پیمان تو دارد در نیگونه فرو مانده و بیتاب و توانم	آشفته دلم زلفت پیریشان تو دارد پنهان چکنم مستی پیمان تو دارد
---	---

وله

شکر خند دلم خواهش ز لعل میکشی دارد حزین از داغ خون گرم محبت چیر دارم	نخاسن تمنای شراب لب چشی دارد کدسته بر دل هر کس نهادم آتشی دارد
---	---

وله

گزند کوک از گزندم فزون جان را زیان دارد جهان فسرده اسباب عشرت از کیه جوئی	خدا از چشم بن شرنجه داران بر امان دارد ترخامی حرص پندار و تنور سردنان دارد
--	---

وله

و گر خونابه دل دیده را آلودنی دارد بخوابم دولت بیدار می آید از آن روز	می پرز و را شکب لاله گون پیودنی دارد که چشمم در نظر بر آستانش پیودنی دارد
--	--

وله

چه شد چون شمع محفل گزتم فرسودنی دارد بدل تا چند از خناب حسرت جرعه بیانی	تعب عشق تبان در سینه ام افزودنی دارد سردت نگردم شراب وصل بهم پیودنی دارد
--	---

وله

طلپش سینه ما بانگ درایمی دارد فیضی از میکرده چشم تو برده است مگر	جاده ناله ماراه بجای دانه دارد جام آیینسه می هوش ربای دارد
زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید	سایه گویا بصرم بالهای دارد

طبع و قشیش شمعان میر مار از هر طریقی	قسم هر مصرع با فکر مدائی دارد
وله	وله
غمس هر گندران فکر و سال ندارد	چشم نگران سبیل بد نبال ندارد
از قهر تو بی می نبود بوا هو سان را	چشم تو پلنگیت که چنگال ندارد
وله	وله
با دماغ محبت دل دیوانه نواز د	دریا کش محمور به پیانه نواز د
خاط نکند عشق ز معنوی مایع	با چفسد بوی رانه ما خانه نواز د
وله	وله
شراب خون زن آست را مخمور میاز د	کباب من لب شیرین او را شور میاز د
بقسمت اگر نصیب خضر باشد یک شب بچران	رو نزدیک عمر جاودان را دور میاز د
چنین بی پوده چون بلبل نگیرد پیا فغانم	در اسوا هست آن غنچه مستور میاز د
وله	وله
مربع بدر آرزوی آتشاک میاز د	که آتش خمار را از سستی خود پاک میاز د
براهش با جفای ناکسان دارم شکلیابی	که بلبل تا گل آید باخس و فاشاک میاز د
وله	وله
زافسانه که لبش شره ما بهر سد	از حرف و صوت کی لب دریا بهر سد
وله	وله
سخن چون میسر یک کلک شکر با رسیوز د	گلوی این بی از شیرینی گفتار رسیوز د
دل از خامی چرا بندم برق عمر مستعجل	نفس ر سینه ام از گرمی رفتار رسیوز د

وله

زلفت بخون لاله صبح در رخسار زرد	بوی تو راه قامت نه به سازد
خورشید را نگشته میسر درین باط	نقشه که از رخ تو دل دغمدار زد

وله

شراب بعلی آن نوش لب بیاچر رسد	ز آب خضر باخون گرفتار چر رسد
چونی فتاده مرا همدی بد مسردان	تن خجیف مرا تا ازین هوا چر رسد

وله

بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد	ز جان سختی دم شمشیر را ندانند میسازد
کشاید گل بشنم گر چنین آغوش الفت را	به بلبل آشیانرا خیرت آتشخانه میسازد

وله

نقاب آنجا که از رخساره جانانه بر خیزد	بر همین از سر سبت گبر آتشخانه بر خیزد
بیکرنگی ز بس خو کرده ام در کعبه گرم	خروش دلخراش شیون از تخته بر خیزد

وله

قاصد سخنی از لب یارم نرسانند	نه جرعه شرابی بخارم نرسانند
دل داشت بحیرانی ازین بیشتر امید	آواره ز خود کرد و بسیارم نرسانند

وله

اینقدر کرد و طبعیدن که آرام رساند	فیض پرواز چین بود که تا دام رساند
نخل از فیض نسیم که ز گلزار جهان	بوی یاسه بد مانع دل ناکام رساند
از پهن عشق بجان منت ساقی دارم	که ز تخیاله بیم را بلب جام رساند

آتش گرم تر از آتش محرومی نیست	مخل حسرت چند را که زدی خام می ماند
وله	
بدنیا قدر را با بیدارت می باشد	کفت سائل ز اعضای دگر در پیش می باشد
شکایت نیست مطایب چون جرس گزنا لیه پردازم	نغانی در نهادینه های نیش می باشد
وله	
در غم کام دل بی بهران می باشد	دید که کور هست دگران می باشد
ره نور دس که نه بر مرکب غفلت سوار	بجو خمر بنده بدنبال خزان می باشد
وله	
تدو دل اسیر سرو آزاد تو می باشد	بای جان تیامت جلو شمشاد تو می باشد
باین شادوست خاطر کز غم محنت کشا شدی	دل از غم خرام عشرت آباد تو می باشد
وله	
خون من تیغ تو آن دم که بنجاک افشانند	رشته کاش بران دهن پاک افشانند
ثمر عالم ایجا و جز این نیست که صبر	جگری خون کنند و دیده بنجاک افشانند
وله	
چرا با سردی دی بلبلا ز کینه می باشد	هوا اگر مست ما را تا نفس در سینه می باشد
وله	
دل در زلف او ز سینه نالان بیشتر باشد	غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد
بجو عاشقان از دواش زافزون شد	ترا در خانه در بسته همان بیشتر باشد
موس چون بی نهایت شد همانجا آسایش	چو دریای کنارا افتاد و طوفان بیشتر باشد

	وله	
نقش مراد و نیا نقش بر آب باشد		روی زمین سر اسر و شست سر آب باشد
مست گذاره باشد چون گل هوا گردد		دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد
	وله	
سرخس چو هست در دل نمک سر آب باشد		چو رسد بیا و لعاش با هم سر آب باشد
	وله	
پریان بنبلش بیا قبحه احوال من باشد		غیب بجران او چون سایه در بنال من باشد
شفاعت سنجی طاعات خواهد کرد محشر		گناه و عشق اگر در نامه اعمال من باشد
	وله	
خیال مونس جان اسیران را بدین باشد		بفرقت آشنا هر کس یابد در وطن باشد
	وله	
با دل نعم آن رشک پری ساخته باشد		با غنچه نسیم حمری ساخته باشد
	وله	
خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد		ز ترنگان شبنم افشان گل خساره باشد
مجزا کرده ام دل را بشور آنگیز مکتبها		که تاد در دست هر سیمین پری سپاره باشد
	وله	
کج می نگرد خوش لب را پای سه دو عالم		رندی که بی پای و سری ساخته باشد
	وله	
ز غیرت آب گوهر نخل غرت را بجو باشد		لب اظهار طلب آبشار آبرو باشد

آب دیدم خونین آبر آئین باشد	عاشق کلام دل عاشق آئین باشد
لطفه بر نگار ان ای بهشتیان مریزید	جنت لبی آدم حسن گنبدین باشد
توبه گویای من چون شمع مقرر غم نباشد	زبان روشنم فساد ساز انجمناشد
ز بس سینه نذر اندیشه ام یاد خط سبزش	ز نقش پای کلکم سنجار شک چمناشد
بگرین جلوه در خون کشیدی گوشه گیرانرا	ز شادی بخیمای خرقه چاک کفناشد
پرازم نمودن عبرت مانده ام چیده بگویند	ز پیری قامت فرسوده ام صریح شگفتاشد
اگر یادم من پرورد آغوشتش نخواهد شد	سخنای من از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شود روی خود در چشمه کوثر	طرف با سینه صبح بنا گوشش نخواهد شد
خس مرا شگوفه صبح امید شد	تا چشم انتظار بر آهش سپید شد
بدینا سر فرو نیاورد غم باین جا میشت	نظر پوشیدن از وضع جهان خوابانست
نگاه چشم چشم شوخ اورا زیب بگر شد	رگ محنی دین بادام شیرین تر ز شکر شد
تا زلف تو بر دوش برم سایه تن شد	بر چاک دلم جاده صحرای فتن شد

وله		تینخ ترگان رسای تو بیتاب شود میکند ارم اگر ابروی تو محراب شود	وید که بخت سیاهم چو گران خواب شود سر تسلیم بے سجدہ متانہ بجاک
وله		کفن چرب آب ترا ز ابر مایه دار شود	مرا بجاک چو ترگان اشکبار شود
وله		کفن من از گهر آبله مسمون نشود دام آبله ندهد تا دل من خون نشود	همت آنست که در پیش کرم دود نشود من جگر تشنه آن شغیم و او صرفه شمار
وله		هرگز غبار ابر بهاران نمی شود صیدی که رام شیر شکاران نمی شود	تقلید من فرونی یاران نمی شود لفظ منطیع و مغنی بگانه نیست
وله		بلاست چون گمانده بی مسلاوه شود که زور باد و کهن چون شود زیاده شود	مبا و نفسی ز قید خرد کشاوه شود حریف در دوا کنون نمیشود دل من
وله		پیمان هلال پر از ماتمی شود بیمار عشق را چو امیند بھی شود	ساقی مباد عیدی ما کو تھی شود خود در غزای خویش نشیند بزندگان
وله		کار دل شکسته بویران گئے کشید	پایان ناز او چو بی بیگان گئے کشید

بارغشی کہ بیشکند کود را کہ	قربان ل شوم کہ بر دانی کشید
وله	
کے نشاء صبا دل عنناک کشاید	مے چون نتواند گرو تا کہ کشاید
کار جگر رنگ سپرداری دان نیست	چون شست شتم غمره میا کہ کشاید
وله	
آزاده از حیات خود آزاری کشید	باریت اینکہ روش سبک بازی کشید
بر خصم تندخوست دلم کورہ گذار	زین خون گرم نیست آزاری کشید
تنہا نہ کفر زلف تو زور راہ تقویم	ز اہد بہ سحر رشتہ زنا بازی کشید
وله	
جز آتش بہار بہار اکہ لشکر	جز می طلسم تو بہار اکہ بشکند
دست و دل شکستہ ام از کار بردہ	بر غارتش تو زلف و دوتا کہ بشکند
وله	
آن کیست تازکار کہ سے نقرہ و اکند	تقدیر نے بنا خن مشکن کشاکند
بر چشم مہر و مہ نہند پاسے غیر تم	گرد و لگراستخوان مرا تو تیا کند
وله	
چہرہ نما کہ در چمن شور ہزار گل کند	طرہ کشاکہ در خزان بوی بہار گل کند
وله	
سہند آتش خویشم کسی دوا چہ کند	بہ بیقراری من صبر بنیو چہ کند
مزین سوختہ دل میدہد ہجرت جان	زمانہ عمدہ شکن یار یو فاجہ کند

وله

کے ترک کرو جلد با حباب میکند
در شیر صبح چرخ دانی آب میکند

وله

آن مشکبوغزال ز چشم گزار کرد
چشم مرا چون نافه مشک تیار کرد

وله

صحرانورد و چشم آن خط و خال کرد
دماغ مرا سیاهی چشم غزال کرد

وله

این عشق تازه دیده باشکم و چار کرد
خار خزان رسیده ثمرگان بهار کرد

وله

پریشانی ز احسان بجزای پایان نمی بیند
چسان آیم بدون از دامن صحرای دلتنگی
زیانی مایه داریست از نقصان نمی بیند
غبارم جلوه گاهی در خور جولان نمی بیند

وله

کسے در دهن تاول نگرود خون چو میدانند
رموز مننه از من پس فدا طون چو میدانند

وله

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد
سودای آن پری کرد از دیدار بنام
عیش اربکام خواهی نفس فی لوب کن
از دقت دل ما اقبال خال گیرد
بر کس خیال و رز شکل خیال گیرد
سگ چون شود مودب صید حلال گیرد

وله

دل از دشت سرتی عالم خدا یگیرد
کرست آسوده حال و جنبش یابگیرد

دفعه افروزان بگوشن که بر سر کوه بنهکان	قننا در میکشاید خسته دیوار میگیرد
اول	اول
از روی لاله رنگ تو خون چو شش میزنند	بونی تو راه قافله هوشش میزنند
چون کاکلت درام نباشد سیاه مست	در صبح عارضت می سرچوش میزنند
اول	اول
یکایک از نظم نور پیکران فرستند	ستاره های شب فروزم از میان رفتند
بزم صریحان مصفی بر زانغام	خزان رسید بگل افسرد و بلبلان رفتند
ز خون دل شکستم بعد ازین غمار مگر	بناگ لاله قبح زد که میکشان فرستند
اول	اول
این بانته نقشان که درین خانه تنگند	چون مهره شطرنج به هم سایه بشکستند
برداشت صباط نقاب تو نهانا	پیدا است که کلهای چین باخته رنگند
اول	اول
اگر چه در بزم جهان گردن میناست بند	بسر و گردن از وقت از سبب است بند
میکنند سلسله شور جنون کوتاهی	بسکه آواز از آنراعت چلیپاست بلند
فیض تشریف جنون بر قدر سوائی ما	کونهی تا نکند من سحر است بند
بر سر منصب پروانگیست در غفل	شمع را تا بسحر گردن دعواست بند
اول	اول
شویمستی از دل دیوانه ما شرابست	با ناک نوشا نوش از میخانه ما شرابست
بیل عشق آغاز ویرانی نخست از ما نهاد	اول این گردان دیوانه ما شرابست

گشت کیفیت دو بالا از دل مادر در را	نثار این باوه از پیانه باشد بلند
نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود	اول این شیون ز محنت خایه باشد بلند
وله	
تا حرفی از ان لعل می آلود بر آمد	نخست دلم از دیده نمکسود بر آمد
از بکه دلم آتش عشق تو نهان کرد	رفتم نفس از سینه کشم و دود بر آمد
وله	
از ناله من خامه خوش آهنگ است آمد	وز نام بلندم سخن از تنگ بر آمد
آن نغمه که ز بر لب داود شکستند	مار از نمی خامه باین رنگ بر آمد
انصاف چو گرفت عیار سخنم را	باللعل گران شد رتو همسنگ بر آمد
وله	
سختی بضیعان جهان بی سبب آید	من بد کنم ز رخ نه است بلب آید
زاهد دمش افسرده چو صبحست مبادا	خورشید ترا از نفس سحر تب آید
وله	
صفای عاشقش رنگ از رخ مناب بزداید	خیال خطا او از چشم محل خواب بزداید
وصال از یاد سالک میسر و همکار دیرین را	بدامن بجز گرد از چرخ سیلاب بزداید
سرت گروم صیوحی کرده چاک بر چهره بکشا	که رنگ ز سینه خورشید عالیشان بزداید
وله	
لکن کاری که حرفی از زبان من برون آید	شمار از لبش نشان من برون آید
زبان آتشین خواهد گزید از شمساریا	بدعوی شمع گریا استخوان من برون آید

نکته پیش سخن و بولایش رود و گشت لاله گون باشد	گلشن کرد وادی اشک و این سخن برون آید
بدل گفتم که خواهد غمزه ماهه جان آید	پیرفت این برز با هم نیرنگه نشان آید
ز بهر چاک که دارد سینو من بوی خون آید	که کینه از بهر ازان رخسار برون آید
گیاه خرمی از بهر بست با هم نیر وید	گلشن بل و غزل چون لاله زری که خبر وید
در نگار ز کار وادی بکس از این سخن آید	قرار منزل از سید ب ز قماران نمی آید
بسی چون غمزه که خاموش بینی گوشه دل کشتا	که بوی خیر ازین بیوده گفتاران نمی آید
مرا و منی بجز این از دیده دیگر آید	نزد و نیم پیش من صدای آب آید
شبه از بهر بل سار از این می شنیدن	چراغ داغ من کافیت است آب آید
در بهر مکر ازین بر با تمام شد و ستم آید	از روح الفت او نیز بهر خبر است آید
است صاحب سخن بیکه ندران غمزه می شنید	که بعد از بهر ازان بهر شفاست آید
مگویم بیکه بی را از این ز شمشیر	سخن سازی ازان بهای شکوایست آید
از بهر خبر خرمی نه بجز این بر سیم آید	بگشایند من خرمی ز سیم آید

وله

ز بجران کار آفتابی بامان دبر سے آید
برنگ شمع میازم باہ سینہ سوز خود

کہ دست ناتوانم تا گریبان دیر می آید
بگو ششم ناکہ منع سحر خوان دیر می آید

وله

دران مجلس کشش من عجبی سازی آید
ضعیف با فکند ست از نو انجی زبانم را
خرین از شعر سر جویش فغانی میگساری کن

اگر طور است چون پروانه دیر پروازی آید
کنون چون فی بہن از گوش من آوازی آید
کہ از گفتار او کار منی شب از منی آید

وله

باسطگان شرکت روزی زیان بود
در بزم وصل طاقت عاشق حلین نیست
مکتوب من بکوی تو طومار ناله است

سگ دشمن گداپی کبپاره نان بود
ربط من و تو محبت ماه و کتان بود
مطلب نگار من قلم استخوان بود

وله

دمای زنده راز اجل کے زیان بود
کوآن زبان کہ مرز پاس زبان کنسم

گیرم چو خود کناره سخن در میان بود
مفتاح گنج خائے معنی زبان بود

وله

آشب کہ از نظر من در گذاره بود
جزم ببت این ہمہ بخشند است

از دایع پیکرم فلک پستاره بود
از چشم ما بین کہ گستاخ نظاره بود

وله

منج از طعنه خصم و من عرض کمال خود

کہ خود عیب و ہنر بہتر کند اظہار حال خود

وله		
در بهار که مرا بال و پر افشاست بود من بختانه نشین راز چهر و کرد خراب		
وله		
نخل چون بید مجنون گشتم از فتو و نهای خود سند تا بتوانی بر لباط عاریست پارا چهار بیگانه میجویی رسوم آشنائی را بهر میای و فادشمن گشتی آشنائی خود		
وله		
آتش که کمان حید خون مرا نوشیدند آتش شد بیکه مهرهای مرا پوشیدند		
وله		
آتش چون سفته زرد همچو اشک زوید بافتند شود هر کس زین بازارینا از بهاء افتد		
وله		
نمود چون جوهر آینه پیدار می افتد کنند بغا نگا و ناتوان او توانائی		
وله		
غزلت طلب از پایه اقبال نیستد هر دوازده بند نیستد فرزند و جهانیش		
وله		
ز شیرین کاری من سبتون آبا و میگردد مستلم در پنجه من همیشه فرهاد میگردد		

صبا بفرست اگر مکتوب فاصدیت رسم نو	جوی التفتالی خاطر ماست و میگردد
هوار اگر چنین می پرور نفس هوس پیشه	جهان برداشه آسپای باد میگردد

وله

منید انم چه سودا در سر مخمور میگردد	که دانم از نگاه تنگ چشمان شور میگردد
اگر یا بکسی از وسعت آباد دل آگاهی	بچشمش اسن صحرای امکان کو میگردد
چشم دست اینکه در زهر نگاه ای خنده کردار	ز قمرگان تو دلساخته ز نور میگردد

وله

دل از نفس سینه دس سر برد آورد	شور از همه مرغان چمن گرد برد آورد
تا حاصله جور ترا داشته باشم	ایام مرا حاد و ثور برد آورد
معذورم اگر همسایران نیم امروز	تصدیر چه سازم که مرا برد آورد

وله

زلف سپیش آتش بیدار برد آورد	دود از شکن طره شمشاد برد آورد
برخاست مرا از نفس سینه صغیری	شور از دل مرغان چمن زار برد آورد
رخساره نمودی و مرا مرد مک چشم	در دیده سپندی شمر و فریاد برد آورد

وله

ترسم که بر لبه سخن آن میان رود	مضمون بسته است چرا ایگان رود
--------------------------------	------------------------------

وله

ساغرای عشق باندا زه خمور بیار	خون بخوش آمده مارا می منصوب بیار
داغ گرمی که نمدر بر خورشید خراج	به قیامت کده سینه پر شور بیار

وله		
اگر غلامی پاسبان استخوان تو دارد		هما که بال و پر خویش سایه بان تو دارد
وله		
دل شوریده ز او از شکست استخوان قصد متاع خود بغارت داده مادر دکان قصد دل شوریده ام در یک زمین با آسمان قصد		تن خنجر کشم چون در خروش آید روان قصد بزدنی میطپید در سینه دل کز جگر غاری شد سلاح خانقاهاهی نیست حاجت و مجتازا
وله		
از نثار خون شد سر منصور گران تر از ترک شتر البت به محمود گران تر از کوه بود بر یک سرور گران تر این بار گران شد زرد و دور گران تر		تین شمت از می پر زور گران تر بر خاطر آزرده من سینه ام روز بر همت من نیست یک جبهه دونان سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
وله		
آینده در نقاب بود بی غبار تر		سببین عذار است ز خط خوش غبار تر
وله		
بیا بر بست ما خار بیست بگذار به بیلان چین رسم همی بگذار		چین بیا به نشینان خرمی بگذار بیا بنگ ناله ما میتوان غرور شین
وله		
بشعشع شده خود استین فشان مگذار ز خاک سوخته ات آتشین عثمان مگذار		کنون ز ترجم ای شیخ سرگران مگذار سباد تو ده خاک سترم بباد و سب

وله

با آنکه نیست از تو جی دلنواز تر
دل شکوه از کدام جفا می تو سر کند

وله

گر قیامت را در دور خطا شد کام جان خوشتر
اسیران افسوس شب بود از آشیان خوشتر

وله

دل شب خیزم خاشاک کوشن سحر غلطه
تپا می فتن می دست دامن گیرش دارم
دیر بزم آفتاب خود ز خود کامی طمع دارم
سرت گردم کن منع از طپیدن نیم بل با
چو آن شکر که در گلزار بر گاهای تر غلطه
دین بجز دست و پا پیدا گمراهم غلطه
کزین بهلو سپند سنج به سلوی در غلطه
رسد عاشق آرامی چو در خون بگر غلطه

وله

ای زلف پریشان شد گانیم خبر گیر
از کم سخنمی با تو هرست بجایم
وی چاک گریبان شب مارا بسم گیر
بکاش لب و تلمنی کامم بشکر گیر

وله

ز خطا شدت عذارش نبفته ز ارام زور
گرفت ام نمین لعل می چکانش را
کمر شسته عجب میکند بهار ارام روز
بخون تو بچسبم نشانم غم ارام روز

وله

یکره در آبدیده مستی بهانه ساز
قرغان ز فرقت تو بهم آشنا شد
وین اشک لاله رنگ شراب بهانه ساز
یکبار هم درین محس و خارا شیان ساز

دل طلب کرد از آن غمزه عثمان که پیرس	دل	باشارت نگش و ادجوابی که پیرس
یک تبسم دل مخمور مرابرد دست		در قبح لعل لبش دشت بشرابی که پیرس
خون گر نخر دزان امیو چکند کس	دل	نرکان تر و لب تشنه دل خون چکند کس
از دست برون رفته عنانی اری شکم		طوفان بهارست بچمون چکند کس
بسته پای چو من بی پرد بالی که پیرس	دل	نریب دارم ازین عقد سوالی که پیرس
جلوه شمع بجای شب چو آن تو دشت		باخیالی تو ما بود و صالی که پیرس
رخت از آن کوی بی غم سفری بستم		دل بر نامان من آوخت بجای که پیرس
از چرخ تنگ تر مصل پروا چکند کس	دل	باد شمن نامرود را چکند کس
دل کندن و کام دل زوهر و لعل		با قبحه مستوره دنیا چکند کس
غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی فوس	دل	روی گل دیدی و نیزنگ ندیدی فوس
ای که در سایه گل خواب فراغت دیدی		طپش مرغ شب آهنگ ندیدی فوس
میکش دل مارا بدم و دانه خویش	دل	رین منم از رشتی زانه خویش
بدر و کعبه نیازم سر نیاز فرو		مرا که خاک مرا دست آسانه خویش

وله

خوشست بلبلم از عیش جاودانه خویش	که دارم از گره بال خویش دانه خویش
شراب در نظر سیتیم سراب ناست	لبتم رست ز شا و آبی ترا نه خویش

وله

نمی بینم بسجده رونق از دل مرده اصحابش	همان پیشینه می را کنتم قندیل محرابش
بران نازک بدن لال بر بوم چون بید از د	پرشاران کنند از برگ گل گر بستر خوابش

وله

برده شوریدیم از خود و صبا در پیش	طرفه سیمیت بد نباله و در یاد در پیش
سردنازت چو گلگشت گلستان آید	سر زخمت نکلند ز گس شملاد در پیش

وله

لقیر را همک از آوا دگان ارد در بیغ	از به این سگ زخمت آخوان ارد در بیغ
با کدام امید دیگر زندگانی کس کند	تیغش آبی از گلولی تشنگان ارد در بیغ

وله

سرفرازی طلب از همت مردانه عشق	داغ خورشید بود بر سر دیوانه عشق
نیست جز سینه تفسده این سوخته دل	سرزمینی که در آن سوخته شد دانه عشق

وله

لے آنکه ز دی بر قبح امر و زمر سنگ	فروست درین راه کند پای ترا لنگ
در رگه ز بال فشانان مفلک دام	ترسم که ترا سخت فشار قفس تنگ

وله	
سنگ فرسوده شود زیر گره انباری دل عقد عشق ندیدست بر شوارمی دل	فرش داغ از نشود بستر بیماری دل بارها از نفسم بقیه فولاد گدخت
وله	
آیا که حوالت به کجا کرده نصیبم یک مسکه جز عشق نیا موقت ایدم از عشوه دلم دادی و از جلوه فریبم	در بتکده نامحرم و در کعبه غریبم مفتی از اصول و ز فرد عم غریبیت من حوصله سازد ستم عشق نبودم
وله	
گدا که کوی مخم ایغ میطلبم سیاه خیمه نشینم چراغ میطلبم	بشوق روی تو چون لاله داغ میطلبم شب بخواب من تیره روزگار بیا
وله	
بدایم صد بلا از یک نگاه آشنا افتم مباد آنروز که سر دوسرا فرات جدا افتم	ز پی بیگانه خوبی را بامید و ناامیدم بود چون سایه در پائی تو هستی خاک لایم
وله	
دانم که صنم گاه بتان چکستم نه دامن دلداری بدست و نه دلم	در کشور ایجاد ندانم چه کلستم من بعد بودم من چاک گریبان
وله	
ز خنجر بیشتر از حوت پهن دارم بر خنجر نیز خنجر ز طبع زود در پنج یارم بر خنجر	من ناز کدل از زخم زبان بیارم بر خنجر اگر بجای از من گردون ناهنجارم بر خنجر

ولم		
غبار گشته و سر گشته وار میگروم	هنوز گرد سر انتظار میگروم	
باین فرد گے از بچکله دار اتم	اگر خسران بگذارد بهار میگروم	
تر حے که چو پروانه برون از بزم	بگرد کوسے تو امیدوار میگروم	
ولم		
براه آن وفا دشمن سرو جان میدادم	دل نامهربانش را مروت یاد میدادم	
ندارم قوت آبی نفس رسیده ز دیدم	اگر میشد غبار خاطر سے بر باد میدادم	
ولم		
نشود کثاده چون نگرانی ز کار مردم	چه گلے شکفته گردد به واسعه آه مردم	
ولم		
حاصلی که خرم شدند ز خوش چین دارم	برق اگر سرے نکشد آه آتشین دارم	
ولم		
صبوحی میکند تکلیف کرمی کام بردارم	چو گردون سحر را از کف گذارم جام بردارم	
زمین گیرم خیال بر خاک کوی و که سپاوارم	نشد چون نقش پا از لبش آرام بردارم	
ولم		
شمعان دیده پر آتش خره پر نم دارم	داغها بر جگر از آفت مرهم دارم	
لبم کاش چو یاران دگر جلع بود	غم عالم ز نسب نامه آدم دارم	
ولم		
خشم چون قلم آتا نوادر استین دارم	فی شیون طرازم نالهادر استین دارم	

بوسه و ساز غنچه شمع محفل متیوان گفتن	که من هم گریه و هم خنده را در پیش دارم
تو میدانی که از مستی آنچه خواند و دلم کردی	اگر خون شیشه خونین گریه را در آئین دارم
وله	وله
ز نقش سخن سگ جاوید بنامه	از صفحه دلها نشود محو کلام
نوریت عیان در نظر حرف شناسان	هر مرد و کب نقطه خورشید بنام
نظاره کن امروز گشتان ارم را	در جلوه گه نامه طاووس خرافم
هر لفظ حسین فاء صد شاه یعنی ست	لیله کد با جلوه و بد طرف خیام
وله	وله
قناعت چون گهر باغ و دنیا خود کردم	چونم خوش نگاهان تی از صبا خود کردم
نمی آید ز رشک ز سینه تالاب هرگز آوازم	دلم هر شیوه میجوست در صبح خود کردم
وله	وله
و در از چاکهای سینه شیون تالفس دارم	که چون لب بلبل شوریده جگر تالفس دارم
نشأ سودگی حالی نصیب کاروان ما	بهروادی خروش دلخراشی چون جرس دارم
عجب سبب شهرت ان نیار اما شاکن	که تنهامن همین بیچارم و از غمی دارم
وله	وله
نه یاد مصره پروا سے کاروان دارم	عبیر پیرهن آن خاک آستان دارم
چو شمع تاشده ام روشناس محفل او	تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم
وله	وله
ز شمع خامه بر جادو میان افسانه اندازم	شر در دهن بال و پر پروانه اندازم

وله

جز وصل علاج دل بچپاره ندارم تا دست رسم بود ز دم چاک گریبان انصاف ده اسی شیشه طاقت زده بربنگ	آیا چکنم طاقت نظاره ندارم شتر مندی از خر قه صد پاره ندارم آخر به بغل دل بودم خاره ندارم
---	---

وله

بهر گلشن که شور از شیون تانه اندازم سمند ز شربم افسردگی شوم نمیداند	لباس غنچه را چاک زد دل دیوانه اندازم بهر داغی که سوزم طمع آتشخانه اندازم
--	---

وله

از دل بغرات شوره راهیست چه سازم	بخت بسم ابریا همیست چه سازم
---------------------------------	-----------------------------

وله

بصد شوریدگی از بزم آن بیباک بر خیزم غبار من فرو خفته است در راهت بامید	نشینم غنچه چون گل گریبان چاک بر خیزم اگر پا بر سر خاکم نمی از خاک بر خیزم
---	--

وله

زبان سود شد در عشق بی پروا فراموشم گل کوثر زخم الی نیازی برد حجت	خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم
---	--

وله

از ضعف مشکل آید برگ سفر بکنم فکر تماش خلش چون میبرد ز خویشم کلکم کند به نیرنگ پرواز چهره گل	زین آشیانه خواهد پرواز کرد در گلم بالین خواب سازد از مغل فر گلم مشاطه چهارست افکار نیمه ر گلم
---	---

وله		
بکف تسبیح و باز نارسا رشتۀ دارم که من در کوه و صحرا آه خون آغشته دارم اتو در کشگر توانی نهام از کف هشتم دارم	وله	ز راه دیده در هر گل زمینی گشته دارم تو در صحن چمن با بانگ نظر بکساری کن مرا بخاله برب زد شراب آتش آلودی
وله		
حسرت پروا میدفراوان نگاه کم آلوده اند پنج بختون سپاه کم تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم	وله	با ماست لطف چشم تغافل پناه کم دل را مده بقبضه ترکان که خسروان در محفل زمانه چو شمعیم در گداز
وله		
ز روشنی نمی نازد دم شکست بین	وله	شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم
وله		
منظور تو بودی ز ترشاشای دو عالم یک سجده نکردم بجزنا که دو عالم	وله	بیهوده نگشت تمسیر پاپای دو عالم خسرم کردن سر بر طمع طاعت بت بودم
وله		
نیکاه از یاد آن لب عالم آبست در چشمم سواد پر دو عالم صورت خوابست در چشمم	وله	ز زنگش اشک گلگون با دۀ ناهبست در چشمم نصیب یده ام تا دولت بیدار معنی شد
وله		
خاطر مستمند پند ز امور و مشرد ما	وله	دل و جان نژند را نامم داود دهرم بر ایگان بر باد

بسر پای خویش چون نگرم	یکدل در دست را مانم
وله	
نکرد عشق تو مطلب روای خوشتر	ستاره سوخته داغهای خوشتر
وله	
خزان چه میبرد از نو بهار رنگینم	گل همیشه بهارست داغ در برنم
نقاده است به بی نشان مدار مرا	فلک چو مصرع بر جسته کرد تفسیرم
وله	
آسان بجلوه های تو از جانم میروم	بر پاست محشر و بهماش میروم
تعلیم سفسله پست کند قدرم در	از جبا آمد آمد دنیا میروم
وله	
چو سایه در قدم سر و خوشخرام تو ام	ز خویش و از همه آداده ام غلام تو ام
ز داغ عشق کشیدم پیاله چون خورشید	غیم خمارند از من که مست جام تو ام
وله	
سیاهی را با شک از دیده خود کام میجویم	رخش را کعبه دانم جامه احرام میجویم
بخون بو بهر خشک آلودست دامن را	روانجی خانقاهی در جی گلغام میجویم
نپا ز دل غور و بنا ز او را سرگران دارد	نگاه از چشم میدزدم ز لب پیغام میجویم
وله	
زنگین شد از دشت چو رگ گل نظاره ام	بوی تو میدزد دل پاره پاره ام

وله		
خوردیم سینه از خون جگر رنگ گرفتیم	وله	چون نخل درین باغ دل رنگ گرفتیم
وله		
گرفتیم بای مجنون چشم بچای جنون روشن	وله	ز دل برخواست شوری یزد و لغ درون روشن
وله		
شد موی بای دل رنگ شکسته من کاری بکنک شاید از دست بسته من	وله	زانوی یکسبهاست بالین خسته من پاس ادب بباغ ننگ داشت اختار
وله		
چه موج آید باطل کشتی بی ناخدای من چه خواهد بود سیلاب حوادث از سر من	وله	نماید بی سبب حاصل سبب مدعی من بدینا خانه از نقش پا بر چیده دارم
وله		
کجا بروی چه کردی بدول من بکدوش تنام دل من	وله	نهانی کرده یفا دل من گرانبار تغافل با گماشت
وله		
زاد خرقه پوش راست می نمائد کن واعظ شهر نمستی ز فریه عاشقانه کن صد نشین عشق مشو سجده آستانه کن رطل گران بادور ایچ بیکرانه کن طره خم بزم بکش زلف مرادشانه کن	وله	باد و بیار و هوش را از سر ماروانه کن چند باد میدهی طره تر باستان را غازه افتخار کش ناصیه نیاز را گوشه چشم عشوه از تو بکار می خوش است رسم سالکان بود سلسله ارادت

وله	
لخت دل بایسته از اشک هم آمد برون	این کباب آنخیز آتشخانه خام آمد برون
گشت باز خرم نمایان سینه صبح آشنا	غیب که تیغ ناکه من از نیام آمد برون
وله	
صید از حرم کشد حسم جعد بلند تو	منه یاد از قطاول مشکین کند تو
شد رشک طور ز آمدن کوی عاشقان	بنشین که باده خرده جانما سپند تو
مشکل شد دست کار دل ز عشق و خوشدم	شاید رسد بخاطر مشکلی پسند تو
وله	
ز تکبیر فنا حاضر نشد وقت نماز تو	بشو حشر میدان میدهد خواب دراز تو
وله	
دارم دسکه دو نیم ز تیغ زبان تو	ز حسم نمک چش لب شکر فشان تو
جان رفت از میان و کین بسته کمر	نتوان برید الفت تیغ از میان تو
وله	
صفای وقت ز دل های بغیاب بجو	طراوت از نفس پاک تو بهار بجو
شکسته حال و پریشان دل سیر بختم	مرا بجلقه آن زلف تابدار بجو
کنار جردول و جوجای تشنه کام است	لب مرا لب تیغ آبدار بجو
وله	
عریان صافی طینتی از پرده نیزنگ شو	چون آب در باغ جهان باغار گل نیزنگ شو
بشکن بدل تا میتوانی زبانی شمنان	با این بک مغران که گفت آخر و سرنگ شو

وله		
عالمی را که نه کشتی نتوان کرد و درو واسه اگر خرقه سالوس نگیرد بگرو		ای پیر سرست باسید و از خرقه مشو من تنگ مایه ام و پیرمغان مستغنی
وله		
بمهرین میرود الیاء آه تکلیفی پشت باشد خوشتر از رو		بر نیاید حسرت بر تن پرورد ابوداد به زنیاید بر آفتاب
وله		
تنها نشسته ایم گلشن هزار کو خونین دلیم ساقی گلگون غدار کو		افسرده ایم جام می خوشگوار کو چون غنچه تا فشرده دل در قبح کند
وله		
بجز حسن را نگر تیغ سینه نیامده بارده بهر نه خنجر کن شمشیر کیمیت انجام خاطر باره جو یک شمشیر زنت نام		سوزنده جان، لم کی سبیل مشکفام دو خونی دین و دل بود غمره در ابروان تو ساقی غم بدیده ام خون دل ای نقد رکن در رو عشق از دو سو قرعه قتاده مشکلم
وله		
ز خویش بستانم و کی با بی شکران چون بگذرد و مشکشان بر سبکبوزان تو		خوش آنکه بیاید قبح چشم جفا پیمان تو صبر گران تکلیف من کو هست و میبازد کم
وله		
ز سادگی غم من بیکسرم نشان از تو		جاشسته شده ام شهره جهان از تو

وله

چون لبانی دنی پرده سرایان من و تو	سرافاز کنایم بستان من و تو
خرم آن ساعت و آن روز که چون بلبل و گل	بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو

وله

طرف نقاباگر گشتی از رخ نازنین فرو	دل ز طعین آ و رود خایه بختل و دین فرو
ریخت ز سرمه چشم تو طرح فرنگ تازه	یا شده این غزال را پای مشک چین فرو
هشته سمن غذا من طره یا تبین فرو	کعبه باز انگشت خله عنبرین فرو

وله

مستی فزوده است ترا در بر آینه	عکس لب شراب بود ساغر آینه
حیرت بجاست پشت اگر رفته ام ز خویش	ماده است یادگار ز اسکندر آینه

وله

دل از وفا بخاطر جانان گران شده	سو محبت است که مار از زبان شده
--------------------------------	--------------------------------

وله

ای خدا یار مرا بیل خریدارش ده	در بگیرد کم ما عاشق بسیارش ده
دل مارا هدیه غمزه خو بخوارش کن	رگ جاز را بکفت ناز جفا کارش ده
در محرومی عاشق نه همین در هجرت	محرم وصل چو شد طاق دیدارش ده
عمر هفت کردل کافر بیامانی ست	از خم طره آن مغچه ز نارش ده

وله

صبحست و عزم کوی خراب کرده	اے پیر خانقاه کرامت کرده
---------------------------	--------------------------

اگر چه آت بمانی و رویت با غرت	اگر چه آت بمانی و رویت با غرت
اوله	اوله
ای دل بزیر خاک طپیدن چه فائده مارا که نو بهار با فسر دگی گذشت	بعد از هلاک سینه دریدن چه فائده ای سبزه از مراد میدن چه فائده
اوله	اوله
در دوت بدو ای دل بتیاب رسیده چون فی شروش از نفس سینه خراشم دار و دلم از گریه مستانه طربها	از غیب رسولیت با صحاب رسیده تا رسولیت تن من که بمضرب رسیده عید است که ویرانه بیلاب رسیده
اوله	اوله
تا شانه خشک شتم بی زلف یار مانده صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریت چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم	کارمزد دست رفته دستم زکار مانده از کف شراب فتنه در سر خمار مانده ایام عیش رفته شبهای تار مانده
اوله	اوله
مکن مے بلبل آزرده دل از خار گل	گل از بهر چه نمائی بود از یار گل
اوله	اوله
ناشویی سپندم گفت در بزم پیر اوی بهاری نه آراویت و کیش جوانمردان	نرخانی اگر دل در گره داریم فبایدی توانی بار اگر از خطای هستم آراویدی
اوله	اوله
لینم نشستی قد بنار افراشتی رفتی	ناله حسرتی در سینه من کاشتی رفتی

ندادی فرصت آن تا با لم دیده برایت
بدنبالت نیارم تا نگاه حسرتی کردن

بستی خاکساران سرگران دشتی رفتی
دل خون کردی و چشم ترم انباشتی رفتی

وله

من بلب لب و گلبن من یار منستی
میدان جهان تنگ بود کو کبلم را
گفتی دل و جان صرف شود در سر کارم

آن طرف بنا گوش سمن زار منستی
منصورم و این دار فنا دار منستی
این کار رقیب جان نبود کار منستی

وله

سخننا از وفا میگفتی و جور و جفا کردی
هلاک الفت گردم که از جاد و نگا هیجا
خزین آتش زدی پرده سار محفل نشینا ز

بما دیدی بهیا میگفتی و آخر جفا کردی
دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی
سرافساده جانم ز راه جاکه واکر کردی

وله

غم دل با تو زان گویم که دانه شاد بکردی
ز جام من مستی بکار خویش مستیاری

چو گنج از خاطر ویران من آبا بکردی
نه غافل از ستم نه آگاه از فریاد بکردی

وله

دل مرا کرده یک پیمان خون جگر می آلود

بجان دارم ز شکر خنده داغ ملکوب

وله

گدشت آن دور که ساز گند تپا بر لاری
ز بار زنگانی در جهان چندان گرانبارم
خزان تو بهار ز راه سرو اشک خود دارم

باشک لاله گون زین پس غایم چه دگنای
که جان ناتوان آمد مرا بر لب بر شوان
که این یک صرصری گشت آن یک بر زانای

شب غفلت فروبت اختر از دیده روشن	ندم از که باید داشت دیگر چه بیداری
وله	
شد صید دم بسته فتر اک سوار سے	شیرین دهنی اب شکری پوشکار سے
وله	
مطرب سرود شوق بمبتان چه میبری	شوریده ایم نام بیابان چه میبری
شعر ترم به بزم خراباتان خوشست	این باد را بدمعه داران چه میبری
لے دل خیال غمزه خونریز یا رکن	ر شک اینقدر ریز خم نمایان چه میبری
دست مرا بسینه چاک آشنا مکن	عربان تنیم نام گریبان چه میبری
وله	
خزان رنگ زردم راحی نابی نشد روزی	کسی را همچو گلگشت مهبانی نشد روزی
چرا بیا پر امانت دارد نیای دنی با شتم	و جنس عاریت شادم که سبانی نشد روزی
متنا بود در اجلوه های خانه پروازت	خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی
از انبغی که گلگونت خاک از فیض احشاش	گلوی تشنه ام را قطره آبی نشد روزی
وله	
نیش آینه سباحت که از فیض بحر شادان بخیتری	ز خواب صبح چون خورشید عرش تاب بخیتری
وله	
ای خطاب یار نمایان شده باشی	خضر ره سر چینه حیوان شده باشی
پر میزند از شوق تذر و مژده او	ور دیده هر کس که فرمان شده باشی
تمنا نه همین آینه حیران تو باشد	دائم که تو هم ز آینه حیران شده باشی

وله		
<p>خروش سینه را افسانه می پنداشتم روزی بکفت چنبریکه از سامان همتی داشتم روزی بسیار آن کادیانی خامه می افروشتم روزی کنون خرمن شد آن تنگی که من یکا شتم روزی</p>		<p>زمستی خون لرزیده می از کاشتم روزی دل شوریده خالی بود که من ناگهان گم شد کنون دارائی فوج معانی از که می آید دل هر یزد نخست از خیال خال شکنش</p>
وله		
<p>زبان فحشی نمی یابم که از دل واکند گوشی اگر بیل باین گلبانگ شورا فزاکند گوشی شلائین نموده بردار تا شنیداکند گوشی زبان آموزا حق کاشته پیداکند گوشی</p>		<p>نویا پرده سوزم از کجا پیداکند گوشی نک یزد در من دلغ و در پرده گوشش زبان ی خانه شیرین نوا خاش جرادار تقلید سخن چون طوطیان از نطق میا فند</p>
وله		
<p>کشیده دیده من سرمد از غبار خطی د مانع تر نکند جز بنفشه زار خطی سیاه روزی من کرده غبار خطی</p>		<p>به بین که هست لبم بیل بهار خطی ز جام لاله و گل باده نشاط مجو سیاهستی کلکم بود ز جام بے</p>
وله		
<p>مگر چشمم ترم درو من دریا کند اشک بجز کاوشش غبار و از گردل کند اشک</p>		<p>سحاب خشک یگر از کجا پیداکند اشک کا ویدن برون آرند آب چشمه ساران را</p>
وله		
<p>من یاکش این پیانه را شکل کنم خالی</p>		<p>نشد از گریه مشانه ساقی دل کنم خالی</p>

نواز شاد از غم جان نازین قالب بشی کردن	چو صاحب خانه آید باید منزل کفر خالی
حزین از جنت مرده اند دارم شمر ساریها	اگر دریا و کان رود این مائل کفر خالی

وله

دارم گل زخمی بجگر تازه و تر با	ای دل بزن از سینه معفیری با شرب
بر بوم و بوم تاخته سیلاب حوادث	از خانه خرابان توام بای هشر بخت
آرام وطن گرسفری شد عجبی نیست	مارا که چو دل رفته عزیزی بسفری

وله

ایک بریدر غیار خراسه می داری	یکو از ناز نگفته که غلامی داری
از خمین خونا به گسارت چغت	تو که از لعل لب خویش مای داری
مثل فاصان نشانی من سوخته را	آخای ابر کرم رحمت مای داری

وله

لے برق حسن شعله بلی که میزنی	داسن رگر بانش داغ که میزنی
بشار کو بجلس مای پیام دوست	دارو سے میثی بد داغ که میزنی

وله

گر فزاید و سے سکین نواز دانستی	که چشم آینه ریکاسه گدائی
اگر چه کاسه پرستم گدای میکنم ام	مرغسلط بگدایان پارسا نمکنی
نمت بود ای دل شد گران کا حزین	غنان گر پرستانه رار با نمکنی

وله

بنی داغ عشق هر درد لاج میرو	ابل نظریه تماشا چه میرو
-----------------------------	-------------------------

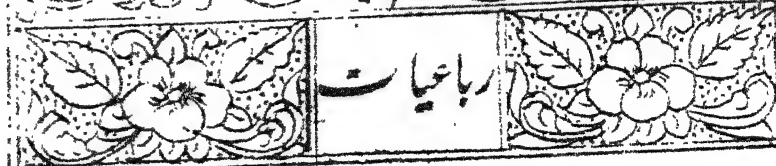
ای نو سفر تو براثر ما چه میروے	گام نخست سوخت نفس برق خام را
در چار سوی مهر بود آنچه میروے	جز نقد جان بهانه پذیر و متاع حسن
وله	
تغذیب گوش ما بزبان چپند میکنی	ناصح سخن چه بیداده از پسند میکنی
وله	
از لاف عشق سینه عجبت چاک میکنی	غم قوت عاشقت و تو اساک میکنی
با این سواد دعوی ادراک میکنی	جز عرض و طول و زلفرت از کثافت
وله	
افتاده تو یم و نگا هسته میکنی	اچی گل زرحمی گنا هسته میکنی
رحمے چرا بنامه سیاه هسته میکنی	روشن هوا خط تو ام جرم من بخش
وله	
نیم جاتی بلب و آفت جائے در پے	میرود صید و لم سخت گمانی در پے
سرگران میگذری دل نگرانی در پے	این چه آیین خرامست نگار که مرست
چشم من میروی و چشم جهانی در پے	یارب از چشم بد خلق گزندت مرساد
وله	
سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی	بستم چو دل بهر تو ناهم زبان شدی
وله	
جان ستانی گرد بوسه و دشنام دہی	تا کے از عشوه فریب دل ناکام دہی
گفته بودی کہ مراد دل ناکام دہی	رنج کن ست چه با تیغ و کفن آبدہ ام

ساغری نذرین لشکر و خاک نشان	ساقی می چو برندان می آستان و می
وله	
نفسه دوازده محل مقامات صدائی	بیچیده زر کلکرمسموات صدائے
در مسجد اگرست سماع عجیب نیست	خورده است بگو شمع خرابات صدائے
در عین اشارات تو گویای خموشم	معینت مقامات و مقامات صدائے
وله	
بنواخت فی البهای نائی	ما بینوا میم آه از جدائی
در کعبه دل ماندست و انغم	چون نفس ما ہی از نار طائی
در شام هجرت چون شمع کشته	ماندست چشم بی روشنائی
وله	
شکلیبائی بود که در دلم با گرمی خونی	نیگر و دکن چمن ز پناوی به چندی
سری آتزلند دار دبا کف پای کارش	سخ اخلاص میا بر با تشنه هندوی
وله	
سے ناله چند در تخم دل در و سدی	منه بر ایهوی کباب جگر و دی
از قطر و نم گرفته و بنشے بجوی بجر	نخت جگر فشرده بیکان تروی
وله	
نوازش عکرا را از سخن لافان چه میخواهی	نوازش پریشان از زبان و لاف چه میخواهی
نور و آوری و سر جوش مهرت دفع کردم	وگر از سینہ بی کینه صافان چه میخواهی

وله	
نماند از کوه غم در سینه ام جائی شکیبائی شود چون کوه اگر غم ز خشکی عمل جادارد	بغل پر کرده ام از سنگ بینائی شکیبائی بسی بر زیر تیغ افشوده ام پائی شکیبائی

وله	
اگر نه در جهان سرشته حیوان بود معنی بعضی محراب نشانده اند از لفظ و اما نرا ز معنی لفظ می سازد سحر ملک دلهارا بقا چون گل منیدارد حیات صورت آرایان	چرا در ظلمت آباد رقم پنهان بود معنی سخن چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی سیلان سخن را خاتم فرمان بود معنی بمعنی آشنا شو ملک جادویدان بود معنی





رباعیات

شد صید خشم زلف رسائی دل ما از بوی کباب میتوان دانستن	افتاده بدام اثر دجائی دل ما کز عشق در آتش است جانی دل ما
وله	
ای چشم و چراغ جان غمیده ما هجران تو بود گفتنت نادانی	در راه تو خاک شد دل و دیده ما تا راج گریه باط بر چیده ما
وله	
علت بفسون نبرد از دل تب و تاب انقصه که در عشق جگر سوز چو شمع	گر شکر لطف داد و گز به عتاب از آد در آتش و از اشک در آب
وله	
کردی و لم از حسن گل سوز کباب خواهیم بعشق نیم بسل شده ماند	نه بر تو لطف دیده نه برق عتاب کز گرمی خون ما ست شمشیر تو آب

وله

در دیده هر که شن کند پرده خواب	سرتاسر آفاق بود موج سراب
ساقی قمع در ده ازان باده ناب	سرد و جهان بشنو ازین است خراب

وله

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست	ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتاده تست	گیرائی ثرگان رسائی تو کجاست

وله

سرمایه دهر خاک نیز نیست که هست	در مزرع حسرت اشک نیز نیست که هست
آگاهی و دریافت کزانت که نیست	ارزان زمانه بی قیاس نیست که هست

وله

هر چند سپهر فکرم اختر بارست	بر دوش زبان سخفوری سربارست
از خامه تیره بخت خود ممنونم	این ابریا هیست که گوهر بارست

وله

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست	ای خضره سوختگان آب کجاست
عمر نیست که بتوشند خون خودم	آن خنجر قرگان سیه تاب کجاست

وله

عمد نیست که آشنا و بگانه کیست	نخ خزف و گوهر یکدانه کیست
در گوش گران خفتگان شب جمل	آیات کتاب حق و افسانه کیست

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت	مضطرب غازی که وقت گفتار گذشت	وله
اے همنفس از بهر دل زار بگو	افسانه آن شبی که بایا گذشت	
عشق است که در بین و در مان من است	دین من و پیر من و ایمان من است	وله
نخن از بین هر دو نقشایم چکنم	آن نشتر غمره زر گ جان من است	
افسانه عشق را ز پنهان من است	صد چاک چوبی گل گریبان من است	وله
زاهده اسلام نداری بگذار	دین را به بتان بافتن ایمان من است	
آن غنچه که شگفت بگلشن لب است	کاسی که روانیش و مطلب است	وله
در عشق دو چیز است که پایش نیست	اول سبز لب یار و آخر شب است	
رست که در ظلمت امکان شمع است	خود را ز و نیاز خویش را سمع است	وله
دید که یافت نور تحقیق حزمین	غیر از واحد ندید بهر جامع است	
ن کوچه عمر حشمت افزا را هیست	حیرت زده هست هر کجا آگاهی است	وله
یگر روزگار را معرکه است	میدان جهان طرفه تماشا گاهی است	
منه ما خواند و جوانی ننوشت	از لطف گذشتیم و عجبانی ننوشت	وله

خاطر بامید شمش خوش می بود	بیرحم خراسی بخرابی نه نوشت
وله	
داغی که بجا و دسر پر شور کجاست	زخمی که گدازد دم ساطور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعله حزین	ای غیرت عشق آتش طور کجاست
وله	
افسوس که در عشق دوران همیت	داغ دل گرم و مهر جانان همیت
خون و طلب نفیست الوان نخورم	تنهانه که نان نماده دندان همیت
وله	
هستی بریت انجمن بازی هست	عالم طمع است پنج و شش بازی هست
در جام جسم و مهر سلیمان این بود	ماکار گیسوم کار پردازی هست
وله	
امید گذشت تا در بازی هست	معتوق غنی و عشق را رازی هست
خسته بد و استند نه باخته دوا	بیچاره نیاز و چاره رانازی هست
وله	
در محفل آسمان سها و خور هست	در بحر جهان هم حرف و هم در هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان	هم مایه غیبی هم آخور هست
وله	
دل گم شده است سین پر دازی هست	جان سوخته است جلوه نازی هست
زخمی نشود شکار بی شست و خدنگ	خونین جگریم ناوک اندازی هست

	وله	
از دید و پدید و ناوک اندازی هست		از سینه بسینه قاصد رازی هست
خواندیم رستم دفتر دلمان بود		ماکار گیسم کار پرداز می هست
	وله	
یار آینه حسن دلارای خود هست		یک دید و نمودر نشاطی خود هست
این حسن خسیور بر نمی تابد غیر		موسی و عصا و طور سینای خود هست
	وله	
آنرا که رسوم عشق بازی اصل است		آسوده زد و دوری و خلاص از فصل است
در نامه عاشقان نباشد فصلی		افسانه عشق و وصل اندر فصل است
	وله	
در کار زمانه هر که بیکار ترست		از غایتیست کار خبر در ترست
از باد غفلت از غم دهر حزین		پیشیا ترست هر که سرشار ترست
	وله	
و انچه بدان از دنگو هر نایاب است		کز وی جگر کباب و دل در است
میگویم اگر تاب شنیدن داری		فقدان شباب و فرقت احباب است
	وله	
از حشمت و ادب و حیوان شد و فرست		بوش از سر سودا زده نمون شد و فرست
تن شعله کشید و دود آبی بر خاست		ول خون شد و خون دیده بیرون شد و فرست
ای شاخ امید بگ و بار تو کجاست	وله	فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست

ای بجز عیط غم کنار تو بجاست	چون موج طغیید غم بجای نرسید
وله	وله
عفت امار ابدام میاید نیست ناستی که صباح و شام میاید نیست	بی ضامن و رهن دادم میاید نیست و ندان که معطلت در کام هست
وله	وله
پاس هر خاص و عام میاید نیست یکشت زر حرام میاید نیست	بندست و جهان بکام میاید نیست تا حمله سازیم بزرگانش را
وله	وله
گویم طبقات خلق را بی کم و کاست با جمی و دیو و قبحه و خیره گدست	در بند اگر کسی نرسد از دست پنجبست که شش نمیتوانش کردن
وله	وله
وز گریه نرسد و دنجاری که مرست این میکده نشکند شماری که مرست	دل خوش نکند ز ناله زاری که مرست با هست من دولت دنیا چکند
وله	وله
آسان گذرد و بخاطری که اولست دشوار از زمانه بیکه بر با هست	هر چند که خصمی سپهر از جلست عاجز شده روزگار از خصم ما
وله	وله
وضع خوشتر ز چشم پوشیدن نیست و نیا تنگست جای جنبیدن نیست	اوضاع زمانه لائق دیدن نیست دانی ز چه پاکشیده ام درد امان

وله		
روزی که دمه چو شام بجران تارست انجبا گره کشاوده در شلو اربست		دیدیم سواد هند حسرت زارست بسته است بکار همه نشان بخت گره
وله		
بیدردان ماند در دما کی خیرست کز حلقه دمام کلبه ام تنگترست		در زیر فلک ناله مایی اثرست از تنگی جاذوق اسیری دارم
وله		
در دست که میزبان عیارم دست این طفل یتیم اشک نعم پرور دست		در دانه دریای حقیقت در دست ای خاک ره یار غریزش میدار
وله		
هرگز طمع دانه کن دمام است آغاز تو هر چه بود انجام است		آلوده کام دل مشو کام است در دانه فلک چه سرگردانی
وله		
ای ناله ببال روزگار من دست در هر بیت که زنگیش غایب دست		ای سینه بنال ناله کار من دست ای دل بر خسته تاز دنیا برویم
وله		
گویا که ز چشم میگاری برخاست ز آینه خاطر مغماری برخاست		ساقی رگ ابر آبداری برخاست تا آینه جام گرفتگی در دست
وله		
ای صبح بکش سر از گریبان وقت است		ای تیر و شب فراق پایان وقت است

خون شد دل سنگ از اثر ناله ما	ای زمره مرغ سحر خوان و قیامت
وله	
با ناز به خیال خامت جفت هست	وز سحر کجفت دانه و دانهت جفت هست
سودے ند به شهره شهر می گشتن	رد خاص قبول عادت جفت هست
وله	
در داکه در می کشفه بیاید رفت	راز دل خود نگفته بیاید رفت
سے بایر داد جان شیرین بیتو	تلخی ز نونا شفته بیاید رفت
وله	
مار السب لاله نام بیاید نیست	این شمد نصیب کام بیاید نیست
عجب سحر که سرم خمار از و دارو هست	وصله که مرا مدام بیاید نیست
وله	
نوبت زکیان بهایان اقاوست	بازی شگرفی بمیان اقاوست
شاید که سپهر سفله قصد ز نشاط	شمشیر زدن بدت زمان اقاوست
وله	
خوئے مه و مهر را بدله در نمیست	آبے در جوی ابر ازاری نیست
شد کشور فضل وجود و انصاف خراب	دیار دین دیار پست داری نیست
وله	
دانم که بجز خدای قمار می نیست	بر خاطر م از ظلم کسی باری نیست
ما هست مخلوق نباشد غالب	مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

	وله	
وز گرمی بخت اشک آهیم همه بخت برقی جو خوشبیدر و گیاهم همه بخت		از روی تو شمعان گمانم همه بخت و امان از اشک سبز و زاری شده بود
	وله	
از کعبه و بتخانه شبانگانه نیست کسی نیست که در ذکر انا اللهی نیست		از صومعه تا سیکه و پیرا بجای نیست بجز ارم بطور غش و شبازان و بهین
	وله	
یاران همه دشمنند خصمان همه دوست وزیر که بتافت روی ل جانب است		از خصم و در مان مرا حال نکوست با هر که دل آرمید از دوست رمید
	وله	
روی طالب راه نور دان باز دوست گفتم از دوست هم روم باز بدوست		آن یار که بازاری عشاقش خوست پرسید که بمن آیین الی آیین تروح
	وله	
شوریده سرمه امن صحرایی نیست گوش شنوا و چشم بینایی نیست		دیوانه دلم یار دل آسائی نیست لحن داود و حسن یوسف خارست
	وله	
تنها دل است که زیار در دوست ز الایش امهات سفلی مر دوست ولد ار کم و چه کم که بسیار کم است	وله	مردی که میان درویشان فر دست آنکس که در غسل ولادت خود را دلبر بسیار و دل بگمدا ر کم است

گویند بچالم تو چرا با یار	یاران چکنم یار و خادار کم است
وله	وله
دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت	بر سر چون شمع بنیوشما بگذشت
از دور و فراق ما ز خود بخیسیریم	آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت
وله	وله
دوران نبشاط و نعم صلا ی زد و رفت	بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت
گل نیز شکر خند بجای زد و رفت	آمرگ ابروهای های زد و رفت
وله	وله
خوشید علم بگو بهاران زد و رفت	دلدار و رامید واران زد و رفت
بلبل دستان نو بهاران زد و رفت	گل خنده بوضع روزگار ان زد و رفت
وله	وله
دیشب طری بر دل غمناکم ریخت	هر بنجیه که داشت سینه چاکم ریخت
شبنم بکنار چشم غمناکم ریخت	ابری دوتسه قطره شک بر خاکم ریخت
وله	وله
از دایع فراق سینه ام جوشانست	هوش من شوریده ز مدبو شانست
در بزم تو شمع گوید احوال مرا	این چرب زبان وکیل خاموشانست
وله	وله
بسته است زبانه و بیان در سیرست	تن ساکن اگر بود روان در سیرست
آواره تر از تست کلام تو حنین	برگرده جان گشت همان در سیرست

وله	
از حوصله صبر غمت بیردنت با دیده چه سازیم که چون شب بارت	هر لحظه دل از فراق دیگر گونست از شوق چه گوئیم که روز افزونست
وله	
صد وادی بیکرانه در گوشه ماست ای سحر هوس بهره از مانبرے	نخت دل به بر میان تو نشسته ماست بر تکیه بکین بردن خوشه ماست
وله	
هر چند که حسن و عشق مستور به ست هر سینه که داغ نیست خشت لحد ست	آیات نیاز و ناز مشهور به ست زان لب که نالید لب گور به ست
وله	
از گریه من دیده اختر شور ست گردون نبود حرفت پیمان عشق	وز ناله من دل ملک رنجور ست رین رطل گران تر از سر مخمور ست
وله	
گر خاک شوی در ره دلدار خوشست در خاری عشق خود فرو خشت	در نازکشی ناز خیر از خوشست افسانه ما بر سر بازار خوشست
وله	
مستیم بر آتش عشق پیشا کجاست باز نبود از گل و خار آگاست	در وادی مادرش و جبهه ارجاست سر زخمی نیست که دست ارجاست
وله	
از آنکه نصیب نرود و دراک ست	در معرکه جفا و خود چاک ست

ہر چند کہ زندہ پاک و مردہ ست پلید	این نفس پلید چون بمیرد پاک ست
وله	
ہر چند کہ بارہ رود دنیا راہ ست	در راہ نشستن خطر آگاہ ست
وین شرم نشسته ام کہ پرایہ تن	گر بر خیسزم بقاءم تو تاہ ست
وله	
خارش بخیال خود گلستان ست	ہر زاغ بغمہ بلبل دستان ست
در سال چہار فصل تابستان ست	حام زمانہ ملک ہندستان ست
وله	
امرو کہے کہ یا وہ گو پر طبیعت	ہر محبوب لے بدعوے معرفت
ہر بھری بے بصیرتے کشتہ حسن	آیا بوفاسے عمدہ یزدان کو نفیت
وله	
زمین کہد نفس شدیم غمناک عبت	چون صبح زدیم بہمنہ را چاک عبت
در وہم کہے کہ نیست جز سوچ ہر اب	شادی عبت و غم عبت اور اک عبت
وله	
دم سردی زاہدان کا فور مزاج	افسردہ حرات بعوق وادان
پُربنی مزہ گشتہ دور گردون چہ شدند	آہنسا کہ وہند دور پیمانہ روان
وله	
بلبل سرگردنا لہ ہنگام صبح	پیما نہ گرفت لالہ ہنگام صبح
احوال خمار شب بساتنی گشتہ	پُر کر درمرا پیالہ ہنگام صبح

درد هر دو خاک است شیرینش مرغ فسترد چه بالی شد ز بارم و سوزن	اول	یکدم نزد یکم شو شمع و شمع و شمع تا چه صند به یکم خرقه را پاند به سبک
عالمی اگران و خوش عیاران فرستند بے یار نیم اگر چه بے یار نیم	دوم	از گشت روزی منزیه داران فرستند من ماندم و غم چه نگاران فرستند
آن بخروی که شوم چون زراغ افتد بر شاخ چه سنگ نیز در بگذرد	سوم	از گشت فیض قشش و زراغ افتد گیدرم که گشت او میوه و زراغ افتد
ایستاد که تکان لوزیا لوزی است بلبل سر باز و خال و شال و شال	چهارم	در خوشی که در دکان و دکان است در دکان که در دکان و دکان است
اوی ترس مست و کیا بت گشت تا گشت و چو دانا بازی مهر است	پنجم	سپید چو یک چو مهر و مهر است تا چه مهر و مهر و مهر و مهر است
گر اناج پست ناسا ریا کرد رسم عجب بود و آئین نوی	ششم	در شمشیر خرد و خرد و خرد گر قبضه در هر دو لایحه کرد
نقش و چو زشت و چه در سبک کشید مسدود و خرقه و خرقه و خرقه	هفتم	در شمشیر خرد و خرد و خرد گر قبضه در هر دو لایحه کرد

دزاعه بخت سبز مارا گردون	از خاک سیاه هند در نیل کشید
وله	
باطل کیشان بر اهل حق چیر شدند	رو به بازان سگ صفت شیر شدند
دجال و شان نام مسیحا کردند	کودک طبعان بوالهوس پیر شدند
وله	
الفاظ و معانی از کلام نوشتند	دیوان سخنوری بنام نوشتند
هر کس نه زمین پای فرسود قلم	از حنائی آسمان خرام نوشتند
وله	
ای آنکه غم تو عیش جاوید بود	جاوید نوید و صلت امید بود
فرماند به کشور خوبی از دست	باز یگر میدان تو خورشید بود
وله	
آنانکه بسودای تو داغ افروزند	از شعله شوق تو داغ افروزند
چشم از گم از روی تو روشن چه شود	رسم ست چراغ از چراغ افروزند
وله	
تا چند زمانه فتنه اندوز شود	هر گوشه کمان کین سپه توز شود
زیب که جهانیان پیشی نخرند	ملک که بکام پوستین دوز شود
وله	
عاقبت تحصیل علم بیجا چه کند	در خمر که در زمانه دانا چه کند
خواهی که بعیش بگذر دوز یکبار	معتوقه نان قلت و قلنا چه کند

ولہ		
تیسم بزبون کشی چو بانوس نبود زنگار گرفتہ گریہ بینی چو عجب		و قیضتہ قدر تم جزا فوس نبود شمسیر زدن بگریہ ناموس نبود
ولہ		
دنیا طلب دنی بزنیار زرد در عالم ایجاب ندیدیم حزین		مفتون تننا پمتنا ارزد چیزے کہ بدبستگی ما ارزد
ولہ		
از عکس رخ تو گلستان پیدا شد خود جامہ جهان صورت کتانی تست		از سایہ تو مروروان پیدا شد از پردہ کاشیہ تو بجز بنگان پیدا شد
ولہ		
در راه طلب ناله ہوا خواہی کرد زرقاصد شوق دست پائی کہ نہ است		دل ہمراہی آہ سحر گاہی کرد دامان وصال یار کوتاہی کرد
ولہ		
اکسیر محبت رخ ما کا ہے کردہ از چرخ بلند سینہ قالی کردن		محبان شبنمہ کار جا نکاہی کرد دشوار نبود نالہ کوتاہی کرد
ولہ		
باغ نظران خستہ ہنزل دارند بر پایے بود آبلہ نامردان را		کھوران زمانہ پاسے در گل دارند مردان جہان آبلہ بردل دارند
ولہ		
باکعب چہ کار اگر معاشی نہ ہنشد		مہمانی زندہ مرد دل شنی نہ ہنشد

کلیات خزین

سم ۴۷

رباعیات

از آن گشته بگر بلا محسوس و زاهد	کاندر سر کور شتر آشی ندهست
وله	
بر بندی اگر بخون کسر را چه شود	لعل کنی آبگون کسر را چه شود
در سینه قنار بار غم بر سر دم	بر داری اگر تو بار سر را چه شود
وله	
در ماتم تو چسرا جگر خون نشود	زین واقع چون دیده بگر گون نشود
آید چو ز درخت کربلا یاد حرمین	عاقل بکدام حیله محزون نشود
وله	
این شورند آن لعل شکر ریز فکند	جادوی نگاه مجنن آمیز فکند
مستانه ز چشم او بر آمد نگه	آتش به نهاد نه بدر پر نیز نگه
وله	
در ماتم تو شیون دلهاست بلند	بایاد تو آو سینه فرساست بلند
خونایه اشک که نقش تا بکست	از فرق سماک نیز و بالاست بلند
وله	
در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد	گر دون کفن کی بود در گردن کرد
درست خرم تو ز ما مصیبت زدگان	هر حبیب که داشت چاک تا دامن کرد
وله	
حبیب دل اگر قرین تو شود	عالم بکے زیر نگین تو شود
بے تفرقه در روی زمین باش خرمین	تا زیر زمین خسله برین تو شود

	وله	
دل میری و خبر نداری که چه شد در ساغر بوالهوس که خاکش تهمت		
	وله	
دل بر خشمم بجزر و بشارت کرد باد امن وصل او نیست و حریت		
	وله	
اول نگه تو فتنه انگیز نبود تا نقش نه بسته بود یا قوت لبست		
	وله	
خورشید رخ تو تا دل افروز نشد از داغ تو سینه راحت اندوز نشد		
	وله	
تا سحر تو آتش در دلم برافروز موجب اگر از بحر کین بر خیزد		
	وله	
دل سیلی در دخور منی میخواهد دندان بگر فشر منی میخواهد		
سامانی و شرابی نشد جمع چه شد باز بچپ دو لبتی نشد جمع چه شد	وله	

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی	سر پای حسرتی نشد جمع چه شد
وله	
شانهش خلی خلق جهان نتوان کرد	حمائی این بار گران نتوان کرد
سرورده این کند و کسان نتوان کرد	پاکاری این کون خزان نتوان کرد
وله	
بر آید و سینه را بکسار نهد	گلگون بسیار را بگلزار نهد
یکبار بکشد رطل گرانی زاهد	از تو به نیتوان بدل بار نهد
وله	
خنک تو بکوه عالی ارکان ماند	ور موج عرقی ز زم لبسمان ماند
در راه تلش فلک بیدان ماند	خورشید بکوشش بچوگان ماند
وله	
بیل جوای آشنای نازد	گلشن بدم پاک صبا می نازد
ماگر چه بکاک خود نازیم حزن	تا هست سخن بکاک مانی نازد
وله	
بر پای است از نیاز پیشانی زود	ناقوس فرنگ در صحنه خانی زود
در حیرت از دل که باین سیرت و شان	بے شرم چنان لاف سلمانی زود
وله	
در دم بشکنج از تو امیدارد	درین مظلوم را چرخ رو امیدارد
در مغل افسرده دوران غمیل	ز انوس که کاسه بامیدارد

وله		
از گوشه غزلتم جدا نتوان کرد مجرد جسم و ذوق جانفشانی دارم		در فقر به ولستم جدا نتوان کرد باتیغ ز همیستم جدا نتوان کرد
وله		
غیر از کف خاک کی که ز ما بر جا ماند یک کوچه فروزن نکردن هراسی		زیگر ز سحر کردان چه در دنیا ماند کوتاه قسم بود رفیق از ما ماند
وله		
بر تیره شب من که دل و جان گرید بالین مرا منت غمخواری نیست		چون شمع لبم خندد و در مشکان گرید بر غرمت من شام غریبان گرید
وله		
عالی گهران بند و نژادان بند در کشور خود سلطنت ماست قدیم		شومین چنگران بند و نژادان بند پیران مغانه خانه زادان بند
وله		
در دهر پستخوار آلوده گردد تن در دره توشت غبار است حزین		هرگز به و قیام ندارد در دهر ز شمار باین غبار آلوده گردد
وله		
گرفح و دعای غرق! بندگان میشد با این همه کثرت اندکی کم میشد	وله	در سبب بیدم بیکدم آید میشد طاغون خری کاشش بجام میشد بے مایه غریزش نبکا رسد

دزدند ز ما و میفرود شدند با	این را است بود که حق بخت را در دست
وله	
افسرده دمان عهد با شک پیچیدند	با خشن میخ نعل بنیر بنشیند
غار تنگه ریزه شاعران مزرع است	این چنان را ان حاصل بار افسند
وله	
نزدیک بود ز لب هوا برودارد	آهی که سپهر را ز جابر دارد
عمریت که استوار دارم پارا	جایی که سپند گرم پا بردارد
وله	
از رگنزد دست صبا می نرسید	چشمم به حال خاک پای نرسید
در داکه زرد و ماکس آگاه نشد	فسر یاد که فریاد بجائی نرسید
وله	
زان پیش که دی آفتستان گردد	اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه بار	تا بلبل طبع اغر لحوان گردد
وله	
مشکل که دلم را نکست شاد کند	یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمیت بندگان غمزه بکشاید	هر چند نگاه محجز فریاد کند
وله	
دل بنده عشق است کفیل دارد	جان و تن سرگشته دیله دارد
آتشکده سینه من خالی نیست	تختانه آذر من خلیله دارد

دل	
گفتم که بیاد یار خواهی آمد نزدان اثری در زین نشان نظری	با خون شده در گسار خواهی آمد اے دل تو کجا بکار خواهی آمد
دل	
یار ب چه خود گر گزمت یار افتد غمخوار گئی غلج جهان را دیدم	لطفت بشکستان پرستار افتد مگذار که باغیبه تو ام کار افتد
دل	
تا چند ز اشک بر رخ رنگ آید با حلق زمانه زندگانی ام رود	ینای حیات به که بر رنگ آید در زیر یک آسمان مرا رنگ آید
دل	
یکمپند دل از پئے فنا گردید گر دیدن هر طرف چو راهم بسته	جانم به لب نمانده اعدا گردید را او سر کوی دوست پیدا گردید
دل	
عشق تو سواد دید در همچون کرد در وصل کنیم یاد ایا مضاف	رنگ تو دل از پیشه ما بیرون کرد اندیشه حرمان دل ما را خون کرد
دل	
تا بر لب عاشق می کلمه نماند خود را بنجم با ده در انداز حزین	از دیده نمیشود شسته خون نماند هر بار بود در دست بیرون نماند
دل	
ویرانه هندی که صفای پاک بود	خاکش کعبه دیر از خاک بود

آتش بگل شیشه ساعت دارد	بینای حجاب او پُر از خاک بود
وله	
کمر بوصول قرعہ کار افتد	هجرت که در میاد بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش خدم	تا که دگر اتفاق دیدار افتد
وله	
در جسد تو ناله سینہ فرسائی کرد	ابر مشرہ خون دیدہ پالائی کرد
فرہاد غم تو آہنہین بازو بود	یہودہ دل صبور خاراائی کرد
وله	
گلگون سرشاک گرم جولائی کرد	حنا ر مشرہ رالالہ لغنائی کرد
جان من از آتش فراق تو گدخت	این خارہ سخت سست چائی کرد
وله	
بے پاد سران کہ ہرزہ گردی دارند	بر مرکب دہم رہ نوردی دارند
نقشہ ز عیار قلب شان کس نزنند	از سکہ نذر سکہ مردی دارند
وله	
اینا کے زمان در وصفار اندہند	ہرگز پرکاہ کسر بار اندہند
این قوم ولی نعمت امثال خودند	تا سگ بود استخوان ہمارا ہند
وله	
حنش بی از حجاب بیرون آمد	عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت	برخیز کہ آفتاب بیرون آمد

وله	
ویران چو شود حساب عیان باشد اگر جان برود چه پاک جانان باشد	اگر دو خراب تن چه غم جان باشد داد و ستد عشق ز یانش سوادست
وله	
مسدود ز تفصیل شیون باز کند هر روز و باصل خویش پرواز کند	جانان چو هوای جلوه ناز کند در پرده اجمال پسندد چه جمال
وله	
وز نرگس مست عشوه در کارم کرد عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد	حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد بی قدر شاع من خریدارند اشت
وله	
جهان در شکن طوق گرفتار نبود آن روز که در بستکده دیار نبود	که بود که دل بسته ز نار نبود سر در قفسم پریشان میبودم
وله	
هر مفعول فاعل محنت را نبود مردی اول بریش و دستار نبود	زین پیش فکاک چنین دل آزار نبود امروز به پیشم و جنبه کار افتادست
وله	
زان باد صافی قدی نوش کند وز بستی رو پوش فراموش کند	نوش آن عجب آب ارجی گوش کند جان از می اصل مست و دهر هوش کند
وله	
از هر چه جزا و جزا فراموش کنند	مستان قهچو ارجی گوش کنند

مردانه و دواعی خرد و هوش کنند		باشا هر جان دست در آغوش کنند
وله		
باشه آه چشم گریان چکند		با آتش برق آب باران چکند
هستند ز فیض اهل صورت محروم		با غنچه تصویر سبازان چکند
وله		
بر لب قدمی بعد بلام بگذار		سر در قدم طارم تا کم بگذار
لب تشنه سباده اگزرد محو شود		از بادو خنجر سر خاکم بگذار
وله		
در بجز حزین از غم جانمکاد بگیری		چون شمع سحرگاه و یک آه بگیری
آنقدر نداری که در آئی به بخت		جان تو در آید تو درین راه بگیری
وله		
شاخ گل من نظر بخارے نکند		رسته بر لب سینه فگارے نکند
ترسم نه ز دل از خروشیدن بود		مانخواه رشیدم و ناله کارے نکند
وله		
اے دستخوش هزار سودا همدار		اے غافل از اندیشه معقبی همدار
آسوده نشسته که جانی داری		تیغ جلست در تقاضا همدار
وله		
گر جلوه دوست میکند عاشق سیر		دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفته یار را چه سوداے خودست		مستغرق دوست را چه کارست بغیر

ولہ	باداغ تو سال و ماد برویم بسر	چون شمع باشک و آد برویم بسر
ولہ	چون آینه از پر تو جیر اینسا	بایا ربیک نگاه برویم بسر
ولہ	بس تو احمیت زیر این چرخ اسیر	عبرت کده ایست در نظر عالم پیر
ولہ	جان گشته اقبید تن گرفتار حزن	سیمنخ برام عنکبوت ست اسیر
ولہ	ساقی قدم از می گلفام بیار	بنگام صبوح گذر آن جام بیار
ولہ	آن ناحیه سوز خرد خام بده	وان چہرہ طراز کفر و اسلام بیار
ولہ	مطرب گذار دہنی و چنگ بیار	از یار پیاسے برل تنگ بیار
ولہ	سوی نفس لے باد سحر گم خیزے	از ملکہ مرغمان شب آبنگ بیار
ولہ	لے سوخت جان سپند یاد تو بخیر	وے در کش زندیاد تو بخیر
ولہ	آوارہ کیستی کجانی چوئے	آداسے دل ستند یاد تو بخیر
ولہ	گر ترک کم و بیش کنی اولیتر	خوباد دل درویش کنی اولیتر
ولہ	تا چند دوی بر درونان فی دام	دام از مشک خویش کنی اولیتر
ولہ	از خصم روزگار بے مهر و غیر	یا چند ز بیم سینہ بر خنجر تیز

سنے ناخن تدبیر و نہ بازوی ستیز / نہ جانی شکیبائی و نہ پائی گریز

وله

مردانہ خزین از سر دنیا بر خیز / زمین کنہ دمن تو ای میسا بر خیز
تنہا تو درین اسجنہ بیگانہ / بر خیز ازین میانہ تنہا بر خیز

وله

در مصر خراب و ہر از قحط تیز / مژگان چون نیل باشد طوفان خیز
بایوسف ماجفای اخوان کردند / یاران مصاحب آشنا یان عزیز

وله

خونم بکمر شملہی جفاکش مریز / الماس یز حسنم جگر ریش مریز
در ساق خون دل کند رشت / ترسم کہ شود شور نمک بیش مریز

وله

در راه خطیری کہ نشیب و فراز / کورانہ پاسبانے خفتہ خویش مناز
در موضعین و صید مخیبت شگرت / مکشا پر پشہ را بجو لا نگہ ناز

وله

از ہند نجس نجات میخواہم و بس / فصلے بشط فراط میخواہم و بس
مرگے کہ بود بکام دل در نجفست / از بہر ہمین حیات میخواہم و بس

وله

از ظلمت ہند سفلا انگیز مترس / در تیرگی شب ای سحر خیز مترس
ہرگز باکے ز خصمی ہنددار / نامردیہ ز جملہ چیز مترس

دلہ		
بخرید کیے خواجہ فلاسے ہوس	پر سید از ان بندہ پاکیزہ نفس	کائناتے بچکا رتا ہمانتہ ہرم
در عرب دہم مشہورست کہ خروس	در عمر خویش یک بعینہ دہد غار نہ جہت	اینجی ہوزوں شود
باین صورت برآمد	رباعی مستزاد	
آئی کہ سراز سجدہ کوئی تو نہ یافت	نہ روئے نہ روس	
بر قامت عزتت فلک حلقہ یافت	جز اطلس و طوس	
مغجہ دل ماوا دھل تو چشیدہ	اما بہ شبے	
یکبار کرم کردی و تکرار یافت	چون مخم خروس	
دلہ		
تا چند بچک غم نہانی خویش	روزی لب آرم زگر بخانی خویش	یک شب خواہم بگام دل شرح وہم
	بارفت تو احوال پریشانی خویش	
دلہ		
این خرقہ پُر زربروانی سالوس	این دل بکجا برم کو بہ ناقوس	از کشتہ خود کینہ درین شربت سراپ
	جس آبلہ دانہ ندارم افسوس	
دلہ		
صوفی بر خیز باد و صافیت کیش	حشہ گر نبود پیار کا فیت کیش	بستان و منوش بہ حیاتی دہرت
	در ساغر اگر وعدہ خلافت کیش	
لے غوج بہ نہ در پاک بکیش	گر دن بخرج قبہ خاک کیش	

سب قوت چرا نشسته بستان	بر خیز سرے بکون افلاک بکش
وله	
لے صورت معنی و تراپتی فرض	از طبع قد تو کو نمی برده بقرض
کو تاہ تری یک گرہ از خانہ بطول	با خانہ برابرے ولیکن در عرض
وله	
تا عشق نکلند در دلم تاب چو شمع	یک لمحہ دید و دیدہ ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر ز ادم	ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع
وله	
چون عشق کشید تیغ بیجا ز غلات	تسلیم نکلند سرکہ این کوی و مہمان
ہرگز دلم از عشق نیامد بستوہ	سنگین نبود سینہ سیمغ بقامت
وله	
ہر چند نوا سے آتشین در عشق	بشنو کہ حدیث دلنشین دارد عشق
سر پایہ دو حیات دلہا نفسے	در سینہ چو صبح ز آستین دارد عشق
وله	
صوفی کہ بود اساس کلرش بر زرق	ز اثرش بدہان خاک یا پیش بر فرق
خضر ہ پای بست در کام نخست	لوح دگران خوش تا گردن غرق
وله	
چون لاله آتشین درین تیرہ خاک	پیدا ست مراد غ دل از سینہ چاک
فانی ز خود سود و غیرم کردے	از غیرت عشق احسن اللہ جزاک

<p>سایبانماییم گران راز سبک ما بدر نماییم و کتان تو تنگ</p>	<p>میزان حقیق و امتحان کج و گنگ اندام فرجی چگونه اسه خیر خشک</p>
<p>در طبع نگرده الفت تموز چه پاک گر تنفس نباشد امر و زجر پاک</p>	<p>گر نیست در طاعت نذر و نیت پاک باید چه ز بیمه مان بریدن پیوند</p>
<p>شمرنده شدیم از تنهایم و دل تنهایم دل خراب و رسوا من و دل</p>	<p>پنجتیم بکار خویش رسوا من و دل در عشق تو مانده ایم سبب یار و یار</p>
<p>بسیار بیابان بخت ندر و نیت در آن تو کنه مگر جگر سوختن و نیت</p>	<p>تا عشق تو گوشت از ازال روزی دل ور و تو کنه مگر پرستار رسیده ای</p>
<p>دل ما نمین گرفت و من ما که دل تغافل نتوان بنگار آن غم دل</p>	<p>اندوه چه پیش شد گرفتیم که دل امر و ز کجاست ره بود جدم دل</p>
<p>دل بر سر جسم تیره و دین کردم تعمیر کلبه ای که بمان کردم</p>	<p>تبعیت خویش را پریشان کردم از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت</p>
<p>تو ما به گفت ده از گریبان برستم</p>	<p>ای کار دست ای که جان دادم</p>

از بسکه گزیده ام بدندان محضب	خونین شده چون پنجه ترکان دستم
وله	
آنم که بملک نیستی سلطانم	با سامانم اگر چه بے سامانم
دور بست چو آسیا درین کمنه سرا	سرگردانم که از چه سرگردانم
وله	
آنم که ز ذوق نیستی دلشادم	همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد	من از طلب هر دو جهان آزادم
وله	
ریخ تازه باشک از عوانی دارم	از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه جگر	اینها همه از تو یار جانی دارم
وله	
یکچند دل از آرزو هراسان کردیم	جمیع خویش را پریشان کردیم
دیدیم که شکل ست سامان هوس	دشوار بها بترک آسان کردیم
وله	
بشباب دلا بزرگ سفر ساز کنیم	شاید در سفیض بستره را باز کنیم
ما بیل خوش صغیر عشقم بیا	زین توده خاک بترد پرواز کنیم
وله	
بار خود را افکنم بک تاز روم	تا سائیه آن سر و سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم	جز این که ره آمده را باز روم

وله	
دانع غم آن نگارموش دارم	چون شمع تنی در آب و آتش دارم
الماس بزخم و شترستان بجزگر	با این همه شادم کہ دلی خوش دارم
وله	
زیبا صنما ز بیستاران توایم	ماد لشدگان سینه فگار ان توایم
نبو و ز چہر و گوشت چشمیت بما	لے ساقی بزم میگساران توایم
وله	
یار اسے زبان کو کشتائے تو کینم	تو صیفت کمال کبریا کے تو کینم
چیزے بہ بساط ماتیدستان نیست	جائے کہ تو وادو فدا کے تو کینم
وله	
تشنہ تو کلیہ طور سینا ہی دلم	داغست چشم سببہ سحر ہی دلم
وروت کہ طلیب جان بیدر و مباد	درمان غمہ مقصد اقصای دلم
وله	
جان در بہر زلفت تا بناسکے کردم	ولی را محروم تر بہر ہمسے کردم
از بہت فقر خانہ پرداز حرمین	در کاسہ و بہشت خاکے کردم
وله	
تالار ال اسودہ دلائل سوخت دلم	بیدردی زین بخیل سوخت دلم
در دول سجایس مرا کار نکرد	بر حال سلامت خلایق سوخت دلم
وله	
صوفے پر خیر دہی ہو سکے بزم	آتش و روں بیاد و سہا بزم

از سینه تنگ نغمه مستانه	در نیم شبان بر سر کوئی بزرگ
وله	
از ظلمت هستی خود آزاده منم	چون شمع بزیرتیخ استاده منم
پایانه مشرب حریفان غالبیت	خفانه چرخ را کهن باوه منم
وله	
چون شمع بود داغ جنون تاج سرم	آتش بجهازی زده فراقان تره
عیب نبود هست کس ادا ره گهرم	عیدیم همه اینست که صاحب هنره
وله	
ای هوش بجی داده فدای تو شوم	نخاست زده باد مستدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه میباید دل	ای جنت آماده فدای تو شوم
وله	
چهل سال کتاب جسم و جان را خواندیم	تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجیبی فتاده بر دیده بخت	از بسکه فساد جهان را خواندیم
وله	
پیش کمرست دست تری آوردم	نزد تو کس و کوه تری آوردم
بیماری بجزداشته جام صال	نوشیدم و روی پری آوردم
وله	
گر قدر زجر و ستاینده اندم	در مصیبت معظمان خریدارندم
تنها شده ام کنون درین غریبه گاه	یاران بدیار خویش بسیارندم

وله		
آوارہ خود را بوطنما جویم شناید دل خود درین شکنما جویم		تا کے گل عیش در چہنما جویم دیر پیچ و خم زلفت بتان میگروم
وله		
کای دوست بگو بگو نہ گفت ایجان لیک از گلہ یک روز نیا سود زبان		پرسید ز یار خود کیے از یاران فروودہ شد از خوردن نعمت دندان
وله		
در کالمبد فسر دگی ریشہ مکن گر جان طلبید مباد زو اندریشہ مکن		لسے رہبر و عشق کا ہلی پیشہ مکن جانان سروصل پاکبازان وارو
وله		
در جاستہ زندگی تن آسانی من کو تا ہے کردن عربانی من		مقدور نشد ز دامن افشانی من بر قاست کبریای آزادی گیم
وله		
در آتشم انگنی کر بان جوش مکن این غلت کباب را فراموش مکن		بہر ہم ہفت و جی کہ می نوش مکن باری خور خون عاشقان می نوشے
مرقوم ہمایون محمد حسین دست و فقیہ اللہ بنجانہ		
خونین جگر و جان گداز نیست سخن ناز و بختا بہت کر نیا نیست سخن		نہ قصہ سہری ست بنا ز نیست سخن مردانہ قدم زن آہن کیشاوی

وله

معنی طلعه بساط صورت ته کن در مجلس قبال حال راره نبود	بگذار حزین فسانه سازه کن دل میخوای زبانی خود کو ته کن
---	--

وله

آن رحمت جان دل شیدائی من شبهای غمت گفت چون میگذرد	گویا ز خدا خواست جگر خانی من یک روز فکر و یاد تمنائی من
--	--

وله

تدبیر بکار من چه خواهد کردن گر عشق هزار شمع دماغ افروزد	ساغر بخار من چه خواهد کردن با این شب تار من چه خواهد کردن
--	--

وله

ای دیده زار من چه خواهی کردن با گریه نموده است تخت جگر	جز اشک نثار من چه خواهی کردن در حبیب و کنار من چه خواهی کردن
---	---

وله

صوفی اگر تو هوای کشف است و یقین از چله نشینی نشود کاری راست	بگذار حدیث نفس و بشنود حزین پیوسته کان کج بود چله نشین
--	---

وله

یاران عزیز نور بنیادی من رفتند و گذاشتند با یکسیم	رفتند چه هوش از سر سودای من اندیشه نکردند ز تنهایی من
--	--

وله

حق ظاهر و مطلق و در حجاب افروزد	سر چشمه خورشید خجاک اندود
---------------------------------	---------------------------

تو بجای بر از قصد را دراک خودی	موجود نشان نیستواند بودان
وله	
از گنج بهار صلح نتوان کردن	از باغ بهار صلح نتوان کردن
در میگرد که چرخ دردی کش است	باز گنج بهار صلح نتوان کردن
وله	
آه سحر آن نگار غوثین جبران	پرسید ز احوال من ال نگران
کردم ز فراق شکو بهندان شد گفت	من در دل و بی نصیب کوته نظران
وله	
ای بهشت آب و گل چه خواهی کردن	از خون صفت گل چه خواهی کردن
دندان بجگر گرفتار و در دے	بیدار و بکار دل چه خواهی کردن
وله	
ای گل تو بهی دل خود شاد کن	بارنگ پریده جلوه دنیا کن
بلش تو هم افسانه فروشی بکن	کار دل است عشق فواید کن
وله	
ای بخت شرمه و سیاهای بیتو	من زار و نزار و چه به غمهای بیتو
با تو سرو پا برهنه در گنج خراب	خوشت که به بخت بارشای بیتو
وله	
ی خاک و فارقته بیا و از دل تو	یکدل بجان نگشته شاد از دل تو
لباس ز نیر سے برادر دل من	داد از دل تو برادر دل تو

ولہ		
لے در دل ہر قطرہ تمنا از تو	وے در سر ہر حباب سودا از تو	
ممنون دل و دیدہ خونبار نیم	جام از تو و بادہ از تو مینا از تو	
ولہ		
لے دُرِ یتیم دیدہ دریا از تو	آہ از تو و نالہ سینہ فرسا از تو	
خندان گذرے ز چشم خونبار و خوشیم	دل از تو و دیدہ از تو و ما از تو	
ولہ		
ای عاشق محزون ل ناشاد تو کو	لے کوہ گران درد فرہاد تو کو	
وحشی تری از خود کمین داشتہ	لے صید نجون طہیدہ صیاد تو کو	
ولہ		
سیر عزم عشق را ز بیگانہ مجو	از و اعظا بجنبہ جزا فسانہ مجو	
مستم بہ ہوشیاری از من مطلب	افسانہ عفتل را ز دیوانہ مجو	
ولہ		
غفلت زدہ ام خاطر آگاہم دہ	افسردہ دلم آہ سحر گاہم دہ	
عمر بیت کہ رو از دو جہان تافتہ ام	اے قبلہ مقبلان بخود را ہم دہ	
ولہ		
ای صیت بزرگی بجمان افکنده	دین را بدرم دادہ شکم آکنده	
خود را نبود یکے بعیار قبول	مقدار خدا بندہ و دنیا بندہ	
ولہ		
اے بندہ دہر و دن توان از کنده	با کون خرمی ساختہ چون خربندہ	

از پستی و سرستی و دیوانگیست	دشمن در خنده دوستان شرمند
وله	
تا چند حزین اسیر ماتم شده	با خلق زمانه از چه هدم شده
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو	در بسند منافقان عالم شده
وله	
جانا چه بود که خاطری شاد کنی	وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگه نبود غیر فراموشی تو	در خاک شوم زنی اگر یاد کنی
وله	
تا ناله و رفس کادیا بی نمکنی	در کشور بیه قهرمانی نمکنی
اگر جان طلبندست از بخت مدار	در سبب عشق سخت جانی نمکنی
وله	
آشفته زور روزگار ماساقی	در مانده محنت خار ماساقی
شرمنده دست رعشه دار ماساقی	جای لب تشنه بدار ماساقی
وله	
رفتند بزم میگساران ساقی	من مانده ام از گران خماران ساقی
چون لاله در انتظار ابرق تست	دایع جگر سینه نگاران ساقی
وله	
بشکن قبح پهلوان ای ساقی	می نیست درین جامه گون ای ساقی
مردم ز خمار بازده ناب کجاست	تا چند توان شبید خون ای ساقی

وله	
چون باد صبا سبک عنانی نکنی ای سرمه بجا که تا توان یکسان شد	بازاغ و زغن هم آشیانی نکنی زمنسار بدیده با گرانی نکنی
وله	
آلوده ز بد کرده امانی ماخت و کوی نیکنای بردم	و جبت من مسجد سخو امانی نشود علم معاشر الاخوانی
وله	
زاهد از عشق دین یافسون نبری ترسانسته دامن تقوی از من	روی درع از میکه گلگون نبری زین آب گلیم نه بدیرون نبری
وله	
سرتاسر آفاق حزین گردیدی اکنون دامان رنگ و بورا بگذار	وز دیده دید و پدید نیسایدی تا چند اسیر نبی و امید ی
وله	
تا چه ز اشک رخوانی نکنی هرگز چون شمع جابیزت بند	در محفل عیش گلشنانی نکنی گر با همه کس چرب زبانی نکنی
وله	
امروز دلست زیر بار عجب کو تا ہی قفقه دیدم ز عمر دراز	دارد نفس صبح غبار عجب در گردش چرخ روزگار عجب
وله	
از می لب غنچه گشت گلگون ساقی	چون لاله نشسته ایم در خون سانی

۱۱۱۱

آفتاب تو میدید ز او بار خجاست	سنگ آدم از کبیت فیون ساقی
وله	وله
سایه آنکه بلا نگاه دعوی چستی	واند بطلب گوهر فان چستی
نادر یا نبی که در گره داری هیچ	کاشش آنچه سپرد بخود چستی
وله	وله
مهر لب خود زن اگر مرد می	گر نبی اگر بری که غم پیش می
خاموش خزین که از کلیه نخت	جست قفل دمان نیکشاید گری
وله	وله
صحر است ز بهر بنر غام ای ساقی	کار از گل و گل شود تمام ای ساقی
گو چرخ نگر دو بمراد و ن ما	کافیت با گردش جام ای ساقی
وله	وله
سایه در دوزمگ فکر در مان کنی	آزار دل شکسته عالان کنی
در جهان غم یار دارم آسان نمیم	ای محنت هجر مردن آسان کنی
وله	وله
ای آنکه بنفشه زین نسیم داری	صدر خنده ز غم ز در دل و دین داری
ظلمت که افشک بوالهوس پاک کند	دسته که در خون ما مکارین داری
وله	وله
آنی که بقدر ز سر و آزاده تری	دل را ز بهشت نقد آماوه تری
در رگد زرت ز خاک افتاده ترم	گر بت بازار من افتاده تری

وله

هر دم ز تو عمر میکنند بچ و بنی دیروز ترا که هست فردا امروز	جز وعده بفردا نشناسی سخنی بسنگر که چه کرده که فسر دانگنی
---	---

وله

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری دشنت نرسد بدامن وصل حزین	درد و غم خویش را یگان نگذاری تا پای بسر هر دو جهان نگذاری
--	--

وله

لے ناله خلافت درد کیشان کنی آهسته گداز کن ای صبا از زلفش	غمازی راز سینه ریشان کنی آسجاد دل جمعی ست پریشان کنی
---	---

وله

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی آشوب جهان نقشه بازار توئی	معشوق توئی عاشق دیدار توئی خود یوسف مصری و خریدار توئی
--	---

وله

در کعبه حزین امیر اسلام شوی یا امت عقل باش یا بنده عشق	در دیر حریت باوکه و جام شوی جیفست درین میان بدنام شوی
---	--

وله

شوق از بیارت نرساند نرسی در حضرت دوست غیر راه نبود	در صفت بیارت نرساند نرسی گر عشق بیارت نرساند نرسی
---	--

وله	
هم در دو دودای دل افکار توئی	ناشن توئی و عشق توئی یار توئی
پر کار توئی نقطه توئی دایره تو	یعنی که ز بر پرده پدیدار توئی
وله	
ای خامه بسی نکته سرانی کردی	از زلف سخن گره کشانی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسد	عمر به بعثت بر زده درانی کردی
وله	
خاموش حزین که گفتنی با گفتنی	با مشق کمال خویش در با گفتنی
اکنون خود را بکوی آزادان کش	خاری بودی غنچه شدی با گفتنی





بسم الله الرحمن الرحيم
 مثنوی میسسی بصغیر دل

له الحمد فی الآخرة واولائی والسلام علی سیدنا المصطفی و آل خیرة الوری یک صغیر
 دل و دینیم که عند لب گلشن راز است بر خاست محفل نشینان شوق را بوسه
 در جیب سفیر نسیم و دود کباب بگرا رمغان ماست آن ای مشام بچیه مغز آن بو
 استغفر الله العظیم بلبل بینو ارا چه برگ و ساز و دود و سوختگی را که او ایبتا زنده
 که پرده سنجان ساز گرم بلند آواز و دارند و بوی شناسان روی بخشایش نازده

چون شمع گداخته زتاب و تب خویش	بانا حجب لمرغامی مشرب خویش
بگذر که گذشتم از مرطلب خویش	دل میگزوز از شرم ز بانم لب خویش

مصارع ناله بخواست رسیده صفیر دل اگر نامیده شود بی نسبت نیست با گوش
 و دوشان معنی نبوش و هوش هنر شود آن عیب پوش آشنایا و جو الملم با سواد
 منه المبدأ و الیه المعاد

شاهای شایسته دلدار را
 ثنائی که عالی سپاسان کنند
 بعجز و سرافکنده گی سرنهم
 بخشکی چه بندم با فوس لب
 زبان از شناختل مویا کنم
 چو خورشید از ان آتش سینه سوز
 بسرتاج شاهی نهم نامه را
 مداد قلم غم بر تر شود
 ازین رشمه غم کنم داغ را
 به بستان جان آبیاری کنم
 بفرق سخن بر نهم تاج حمد
 نفس گرم چون برق جویان شود
 زبانم با آتش زنده دامن
 بعرض حقیقت نوائی ز نهم

سپاس منراوان زما پار را
 سپاسی که یزدان شناسان کنند
 بسرا ز گل سجده افسر نهم
 طراوت دهم از زمین بوس لب
 بیاد رخنه سینه سینا کنم
 نفس را کنم صبح گیتی فروز
 بوا ای آلهی کنم خامه را
 خط و خال رخسار د فتر شود
 طراوت ز شبنم دهم باغ را
 زنی چشمه خضر جاری کنم
 زبانا فرستم بمعراج حمد
 دل از حمد یزدان فروزان شود
 ز تفسیده گلخن دید گلشن
 نیاز آوران را اصلائی ز نهم

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی بوبرگ ساز راه حجاز بی نشانی

خدا یاد علی و حقیقت شناس
 مرا جز تو کس یا و رویا نیست
 ز فیض تو آید دلم در خروش
 دلم رشمه بحر انعام تست

زبانی منرا و ارحم و سپاس
 چه گویم که یارای گفتار نیست
 که بی از دم نائی آید بخوش
 چو ماهی زبان زنده از نام

ندارد و فردی ز خود دست گل	گر بر تو فیضت دست به
وجود تو نکشاید از دست جود	عدم بگیران را چه یارای
و بی خامه صنع را سروری	بمعنی طس از ی و صورتگر
از آن چهره پر از بیهوشی چنگ	گل از گل و مدد از عشق و دا
نه بخشی اگر گم زبان را سراغ	نیفروزه از داغ عشقت چراغ
درین تیره کاخی که ظلمت سیر است	نفس راه لب را چه داند کجاست
ازل تا ابدت احسان تست	بخوان کرم دل نمکدان تست
می عشق روشنگر سینه شد	بغمتخانه است چشم آینه شد
تو کردی زبان مرا یاوری	که زد از سخن کوس سکندری
بعضی شدی رهبر خامه ام	زدی غازه بر چهره نامه ام
کنند از تو در دهن روزگار	رگ ابر کلکم در شاپوار
ز بی لوح فکر و خوشا کام من	سجّل قبول تو دار و سخن
من زار مرد و ثنائیت یکم	نوا پرور خویش کردی نیم
درد از رگم نفقه چنگ و رود	صغیرم ز ندر غنونی سرود
بدستان ز نغم راه و در غمت	به در او دخوانم ز بوز غمت
زبان است دستان زن باغ تو	دلم طور شمعش بود داغ تو
حدیث من و مانی شایدم	باین خیرگی خنده می آیدم
ندانسته ام کیستم چیستم	توئی عین هستی و من نیستم
فتار کجا لاف دعوی رسد	گر دست دعوی یعنی برسد

<p>حزین از می بخودی جام کش اگر محو کثرت و گرو حدی قلم بر فسونهای نیزنگ زن چو از خویش و بیگانه تناشوی</p>	<p>زبان مست و عجلت در کام کش بهر صورت آینه حیرت زند را هست آینه برنگ زن قبول خداوند یکتا شوی</p>
<p>نیایش سرور عرش میر خستین نقش تقدیر وسیله کارگاه ایجاد رابطه مبداء و معاد سلام الله علیه و علی اله الامجاد</p>	
<p>دل دیده با فرشتگان است بلند از که شد رایت سوری فروزنده بدر عرفان که شد بنوع بشر سرفرازی که داد ز فیض که این مشت گل گرفت ملک چاکر لا مکان پاکبیت که پا بر سر راه و خورشید زد دوان در رکاب که جبریل رفت می معرفت در دی از جام کیت زمین مکن آسمان آستان خدا را بود در نیابت امین محمد سرافراز خیل رسل امام الهدی شرف المصطفین</p>	<p>جهنم با زمین سای درگاه کیت که بخشید غرت پنبه پری فزاینده قدر انسان که شد کف خاک را بی نیازی که داد فروغ از که رخسار ایمان گرفت قدم بر فلک سایه بیای کیت که بر سیم و زر که جاوید زد که حکمش بطورات و انجیل رفت دل عارفان زنده از نام کیت فروغ زمی قبله راسان کفی حجة الله فی العالمین ایمان البرایا دلیل السبل مغیث الوری بلای الخافقین</p>

سرور ویکه تا از ان عشق
 شفاعت گرجوق بیجا ندان
 سبیل گدایان او سبیل
 زکامل عیاران حق اکمل
 ز حکمت بهر نکته اش دوستان
 عیان کرده پوشیده اسرار را
 شد از مهر ختم نبوت عیان
 باین جلوه بکشای چشم دله
 شد از شان او شوکت کفر نیست
 صبا هدم غنچه اش نشده
 زنده بحر رحمت چو موج نشود
 نیار دسر از تیغ او ختم یافت
 بهمدش عبادت روانی گرفت
 دل قدیمانست مجنون و شش
 بیزم ازل محرم راز دوست
 کلید دل تنگ هر شبه کار
 چه خرم بهار است با آب رنگ
 چه دولت سرامت جنت ساس
 چه نعمت کز قسمت خاک نیست

باشد افسر سرور از ان عشق
 حلاوت ده ذوق صاحبان
 جنبیت کش و کوبش جبریل
 بزنگی بر و آیت منزله
 بلب ناسخ نسخه پاستان
 نریخ پرده برداشت انوار را
 که بعد از عیان نیست جای بیان
 بهین پایه اش را اگر مقبل
 بمیلاد او قصر کسری شکست
 پرورنگ گلزار آتشکده
 شود خشک دریا چرخ و شور
 یک انگشت او فوق همه اشکافت
 جبین صنم جبهه سانی گرفت
 بود نامة عشق محل کشش
 بروی دو عالمه بار دوست
 در حرم خاص پروردگار
 کمال و ان عشقش بدلمای رنگ
 از و مخزن سینه حق شناس
 چه نعمت کز و خاص افلاک نیست

بهر آسمانیت ذات البروج بر و باد بر آل اطلس را و بیاران روشن روانش همه بضاعت نداری خموشی گزین درین عرصه گیران که جولان دهد زمین ادب بایدت بوسه داد	بهر آج بخت فلک را عروج سپاس و سلامی سزاوار او بر اصحاب و بر پیروانش همه بحرق ریزش مست کلک حزین شیدرست حیران چه سامان دهد درد و دی سزایش نداری بیاد
نخلپندی این دلکش چمن بتا پیش خلقان سخن	
نگارنده دفتر حکمت است مؤثر حسد او ندو مبدع سخن زبان جدل زین سخن کوه است مست و الی کشور ذوالجلال سخنور مست علم و عالم مست معانی نیاید بیان بے سخن خلافت بانسان ز لطفش پوش برگ میزند نشتره مردود را صفای پرور حبیب و دامان دل سخن حکمت آموز دولت نصیب سخن نیست غیر از نمکدان عشق میسا سخن یار جانی سخن	قلم اولین زاده قدرت است بدائع پدید آمد از حرف کن قلم نقش بند کلام الله است قلم چهره پرده از حسن و جمال دستان حق را معلم مست سخن جان معنی و معنی سخن جهاد و بنات است و حیوان خموش سخن زندگی بخشد افسرده را سخن در غلطان عمان دل سخن گوهر افروز طبع ادیب سخن شور آشفته حالان عشق بود چشمه زندگانی سخن

شنیدم سحر می سرانیده
 چه خوش گفت و دوشینه گوینده
 بلندست بس جایگاه سخن
 بسی کرده ام طی نشیب و فراز
 که آخر بود سهر را کوتهی
 جهان سرور اند گویندگان
 بهر ملک ناپایدارست حکم
 نوشتیم بر طاق فیروزه قام
 و بین بر نقع عصر آخر زمان
 ز خضر فصلتان شتی افسرده ام
 میسهای وقتند از ابلهی
 و بهنا بدعوی کشوند و لاف
 هم آواز گشتند با هم خران
 ازین مرده شکلان مالا بکور
 بر آشفته گردید فلک بوبر
 ز نیرنگ گردون نیلوفر
 درین اهرمن گاه و حفت فزا
 امید از خداوند دارم امان
 باین سرزنگی و منی

سخن نه بهار و نه خیمه نیست و نه
 سخن جان بود و گر نباشد
 کلام الله اینک گواه سخن
 چه نسبت سخن را به عمر دراز
 نگردد و سرور و سخن منشی
 سخن شان با قبال لیل و قمران
 سخن را بدم استوارست حکم
 کلام الملوک ملک الکلام
 زمین شد چراگاه و ناهجران
 نوازنده کسب طبل شکم
 هم و زیر گوشت طبل تنگی
 بینا شدند بر اثر این طبل
 بشوریده بخشنه خود پروران
 سر اسبیده شد لفظ و معنی نفور
 مگر صد ایست صوت اعمیر
 مگردان بیزدان برد و اوری
 پژویده و نپای آشوب ترا
 هو المنع الفضل المستعان
 خردمندیم میکند دلدهی

که گیتی است اضداد را آئین
چه عذاب فراش چه بلع اجاج
ز حکمت اگر شک را اند سخن
گر آنگوزه اندازه را نمی ناخت
و گر جیفه هم داشتی آگهی
گرفته اگر خربسار نسیق
اگر میشد آگه نکو سیده زراغ
زغن گرفتاری رنج از دست خویش
اگر حد خود پاس میداشت سیر
گل آنجا که بند قبا کرده باز
خریدار سرگین بود گر جعل
چه شد گندناگر زهر جاد مید
عسم و رنج دنیا با سهل شد
پلیدی غنشت ز فوج یزید
عوانان امیرند عارف بقید
چو ابر جهاست شود منجلی
هزاران از ینگونه در روزگار
به بین کار پردازی چرخ پیر
خزین از دل انسدگی سود پست

نشاید ازین نعم پریشان شدن
بجائی بود هر یک را رواج
زیبائی ندارد و بشک فتن
بگلشن سر از نازکی می فراخت
به پهلوانان زید از فریبی
نه گشتی به عن غنی رفیق
نخوردی دل بلبل و گل باغ
نخست جگرهای مرغان بنیش
کجا ناسش گشتی بعبه غیر
لنی آمد از پرده بیرون پیاز
چه کاهش رساند نشان غسل
بعبر زیانی نخواهد رسید
چو با مصطفی چهره بوجمل شد
هم سبط خیر البشر را برید
محیط بل خصمی زند با جنید
کجا مخفی رازی کجا بو علی
عیانست و دانسته بی اختیار
درین عبرتستان و عبرت بگیر
صریحت شکوه آلود حیت

اگر زشت و زیبا به بینی مرغ گل و خار در پرورش همسرند چرانی در اندیشه و دگرخاش خدا یا برین بنده بوالفضل صباحی که زادم به نجات سعید کنون سویم اگر گردش وزگار ز روی من این تیرگی را بشوی	بصورت میا و نیز و معنی بسج درین خاکدان از یک آتشخو رند فضیلت اندیشه تسلیم باش نه بندگی در فضل وجود و قبول سید بود موی من و رو سفید سفیدست در روی من از جرم تار که از من بدواز تو آید نکوی
--	---

حسین سانی خامه بر آستان عشق

چسان بدست عشق سازم رقم درینجا قلم حکمت اندیش نیست بر انم که آتش به ناله در زخم چو پرورده عشقم و خانه زاد ندارد و غم آتش جگر از حریق دل از عشق سرکش بوجد آمده ز عشقت رخسار خور تا بناک فرود ندمقدار آدم بعشق بدل گز عشقش در می میکشود ز عشقت گرافتد شراری بدل فروغی بهر دل که از عشق بد نخت	شکافه زناش زبان چون قلم که عشق آتش و خامه فی پیش نیست گل شعله چون شمع بر سر زخم حق نعمت عشق نه هم بساد نیندیشد از اید و باران غروب سمند بر قصد در آتشکده بود زنده از عشق و سای پاک ز حسن ازل شد کرم بعشق نفرمود ابلیس کردی سجو بدریا شود قطره است متصل تجلی علم زد سبای گریخت
--	---

ندایم کجا عشق را منترست شب خفته بختی کند عشق روزه بهر جاست چون مهر نیک اختر سر از مکنش نیارم برون فلکست از روش لاله باغ دل خوشا ساقی عشق دریا نوال سره فلک گرم بپایه اش گر که از دل خود کند دست او کش سر ز بیدست و پایان عشق گردی سراسر از دنیا و دین همایشیران بهوای وصال	همبارشش نور چشم دوست کفاید لو اسح گیتی افروز در بهر معسان زیر تنیش سر که جان بخشد این شیخ آلوده جان بلب ساغر خویش از دل غل خمارست با وی خیال و مجال خوشا حال مستان میخانه اش پرستی ندارد طمع دست او که بخشند افسر گردایان عشق فتانده بنقد دو کون استین بود خاص نشان دولت بزر وال
--	--

حکایت

شنیدم تپیدست بیاصل که پیری جو برد از زینجا توان غریزی بذلت کشید و برنج ز باد خزان خشک شد گلانش گل افسرده شد عند لپی نماند شد آخر پس از عیش ناز طوک گذشت آن جوانی و جاو خطیر	شنید این حکایت ز صاحب خزنگ قدش ملقه شد چون گمان بشد رنگندش سرای سنج نگش می ز باغ پیرانش در ایام سختی حبیب نماند رگش رشته جسم نزارش چو دوک بمهر اندر نش نام شد گنده پیر
---	--

انسان آتش داغ پرور همان
برآورده غم گرچه دود از سرش
برآورد ز باخار را هر کس
بزار می میگفت و خون میگیر است
ز سر سوچو بخت و دم در بهشت
کشود اختر از بسته کارش گره
در آن یکبختی عشق و تنش گرفت
شب تیره بختی برفت از سرش
ز صبح جوانی برومند شد
چو صاحب دل این قصه انجام داد
شراری بخاطر فراقش از عشق
پس از بهشت کاش بجائی رسید
مرا هم طلب حرف عشق از آن
لبم زین ترخم مسیحا شود
روحان دارد از عشق پا بندگی
حزین از غم دل خوانی برین
تو خاش تو گشتی کس از نیست
اگر خامه افکنده سعدی ز بهشت
بود اختر سبیلاری ز بهشت

بجان مانده بودش شرار میچین
و لے بود گرمی بخاک سرش
خلد چون بدل کار دارد بے
که مسکین ترا ز بند امر و کسبت
پس ز انومی نامرانی نشست
عطر از قلمز اند و میگفت زده
فرازندگی نجات پیش گرفت
در آید چو خورشید بار از درش
شب تا ز عمر رفت و نور رسد شد
تنی دست گشته را که در
دم گرم او یاد دادمش و عشق
که خاق از درش یافتند می رسید
که شاید بر آرم مهار از خزان
دل مرده شاید بر حیا شود
که عشق است چه پنهان ز لعل
دل آسودگان ز مصلحتی بود
نوازنده کمال جان شود کسبت
نی خوش نوازی بود پیچ بهشت
ز بهشت تا گوش که نواز بهشت

و گرمید بهت خسته از گنجه یار	ای نغمه سنج تو در پنجه باد
کنی تازه تا خسته کنجوی	شرابت کمن باد و رایت قوی
کام خشی خام حکمت نگار بیا و خلاصه دراز تقاوه اخیار و الد بزرگوار حشره شمع الاطهار	
عطار و مرا گشته آموزگار	بتو صیفت علامه روزگار
رصد بند گردون نیلوفری	خدیو سیر بلند اختر ی
مرا والد و عقل کل را پسر	یتیمان علم و هنر را پدر
بجان رگبر اوج تقدیس را	بدل دارش حکمت ادیس را
بهین گوهر پاک این نه صدف	خلف راشرف بوالشتر اخلف
سبحان منی خسته حالان بهر	پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سر بزرگان گردون فراز	بران سته گلگونه ساز نیاز
دل خاره طبعانش از آه گرم	چو پولاد در دست داود نرم
تغش چون خیال ز ریاضت نزار	هلال قدش تیغ فرسوده کار
در انوار او مهر چون ذره کم	ضمیرش دل افروز صبح دوم
ز سر جوش فکر خرد کامیاب	ز لال خضر پیش فیض سراب
فلاطون اگر به نشین شد بنم	نجالت بجلوت کشیدش که نم
ز بیدار بختان قدح بخش نور	خدیش بدل مردگان بانگ صور
ز ایوان قدرش فلک آستان	ببام جلالش ملک پاسبان
پراز عطر خلقش گریبان گل	غلام با خلاص فخر رسد سل
لبش فیض بخش و نقش زلفشان	بامداد و زال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مکر مست
 در اقطار معنی فرو گرفت کوس
 در اقلیم رفعت فرا زنده کوه
 بلب قیامت آب حیوان شکست
 درستی از وبافت علم و عمل
 خلیل آیت موسوی منزلت
 عدیل ملک در سجود و رکوع
 ز خطش سواد جهان روشنت
 صریحش ناسخ رود بود
 مقام کلاش با علا رسید
 شهنشاه اورنگ دانشوری
 حقائق شناس معارف پناه
 مشک ندارد دیشانش شک
 ز توصیف او گر بر نخبه سود
 محالست که دست بهقان بیل
 اگر طبعه انکار قرآن کند
 کند خیره ابله خرد منور را
 ندانسته کایه کردار و رنگ
 کجا کام حاصل کند خام ریش

چو نیسان بار زنده در مرگ مست
 پراز صیت او قبه آبنوس
 براورنگ عزت سلیمان شکوه
 بیا قوت لعل بهشتان شکست
 بدون کردار ملک و ملت خلل
 مسیحا دم مصطفی وحدت
 ز جهش مذهب اصول و فروع
 پی حفظ دین نبی جوشنت
 روان پرور سخن داود بود
 سرخامه اش تا ثریا رسید
 بلند ی دو پایه سروری
 حکیم خمیر دیر و جیل گاه
 ارسطوز مشاییش کی
 نیاید ز رخس لبش زنده رود
 شود بسته سیلاب دریای نیل
 بگو نام از درگ ایمان کند
 بنام خورشید چو الو نور را
 که در دام ماهی نیاید رنگ
 که سیرت را از ابلی و دام خویش

مرا هست چون صبح صادق انش نو شتم بوضفش اگر کید و حرمت عبادت شمارم شناختنیش ز اندم بهج بزرگان نسل مگر مدح غیب و آل او کنم گریه و ناله بیکان نمود پدر را کنم گشتایش گری اگر سود دنیا غرض داشتم تفاخر کنان سروران جهان زبان میکشودم بنام یک چو میکردم این باوه در جام او برداشت تشریف جان من نبودی در لیج از نش ملک مال بگردون نیاید سر من فرود خس و در شمارم نیاید کس پیشری ز صد گنج نابوده ام جهان مشت خاکست در راه من بگویند افتاده ام طاعت پدر را از ان بیستاید دلم	گواهم خداوند فریاد رس نگین درین ظرف دریای ذرفت تو از الهی بذل میدانش ز فرماندهان عرب یا عجم که هر کس بگوید شنا مال او او آیدم حق ایمان خود امیدم که حق باشد نش شعری وگر از طبع دانه میکاشتم خریدار بودم شعرم بجان شکر میفشاندم بکام یک همی زنده میداشتم نام او زدی بوسه طوف دامن من ولی بود بر بهت من و بال مرا یک جبین ست و یکجا سجود باین بیکسی فخر دارم بے که دنیا بود پشت پا خورده ام زندگی کرده جان آگاه من که در کوی حق یافتن مانم که فیض رسانید زانرا
---	--

سبک بشمارم جهان مغر و پوست بران تربت پاک باد انشار	که سبکینخی استخوانم از دست در دوازمین و حرم کز کار
---	---

مناجات

خدا یا بجاه خداوندیت طمع نیست از کشت بیا صلح بسے شرمسارم ز نفس فضول که نیک و بدم هر دو نبود روا ندارم بجز بجز چیزی بکف بخشید سودی جگر خوار گے بدرگاهت آورده ام عجز خویش نگیری چنان دست افتاده بیک عمر در غمت ز رستم اگر هست بنادر دیگرم در افتادگی از که خواهم بدد خروشان خراشم جگر در قفس ز چاک قفس از مغان بهار شکیباز دلم رفته نیر و چنگ نمانده است امیدم بچیزی مگر که عصیان بکوی کریان برند	که بخشی مقام رضا مندیت بخشنودیت کار دار و دلم ز طاعت مکدر ز عصیان بلول چو عصیان بود طاعتم ناسرا شد از کف مرا نقد فرصت تلف من و دست و دامن بچار گے سز از شرم بی برگی افکنده پیش که خود از کرم هستیش داده گدائی در دست نیستم کیستم و گرنه بجرمان حران زین درم بداد از که افتادگان را رسد کسی نیست غیر از تو فریاد رس فرستم صغیر دل سوگوار برم مانده چون سبزه در زیرنگ بچاک گریبان و دامن تر گنه هر چه آرند و غفران برنم
--	--

بهر حاجتم از تو اسپد وار که هم فیض بخشی هم آمرزگار و پادشاه

تذکره این حدیث مصطفی که الیال علی الخیر کفا عله

سرم بود در حبیب فکرت شبی اثر کرد بانگ خدا خوان بمن شدم مست در لذت افتاد هوش ازین مشت کل رفت افسردگی مرا ذوقی افروزد از نام دوست بخود از سر ذوق گفتم که یان خمودشی هر وقت نبود نکو بود روح را لذت ذکر قوت چو گفتار او کار فرما شدم چو شمع زبانش شب افروز گشت دلالت دو نوعست بر فعل خیر یکه آنکه مردم نصیحت کنی و اگر آنکه خلق از نیکو کاریت خبرش آن جوان مرد نیکو شست	بگو شدم رسید از لب یار بے بجو شید از ان نام خونم بتن چوناکه بگو شدم رسید آن سروش براحت مبدل شد آرزوگی که آرام جانهای قدسی از بوت بکن شری از نطق تسبیح خوان تو هم داری آخر زبانه بگو زبانست ندادند بهر سکوت بذکر حسد او ندگو یا شدم ز طاعت مرا طاعت آموز گشت کز ان هر دو حاصل شود سود غیر براه خدا خلق دعوت کنی کنند اتقانی به شیاریت که دیدارش آرد بر او بهشت
---	--

صغیر خامنه بلند صریح بهوش افزائی مرز بانان جگمت پذیر

چنین است فرمان که حق انسان نمایند راه غیر و ملوک	نکاید نمودن ز فرماندهان ندارد نصیحت در بیخ از ملوک
---	---

که در غیر ایشان بود خیر خلق
 بیا ای شهنشاه شوکت فروش
 باند ز زمین گوش بکشادمی
 بود پندم افزایش بوش تو
 جوان بخت خواهد جهانست ستود
 تو دانی که دنیاست ناپایدار
 بهرجا نمی پادربن خاک که ان
 تن سروران لطافت رشت
 بیفشان باین بی بقا دست رو
 به تشخیص جانی چرانی برنج
 بنکت سر بسته دل چرا
 بمردی توانی گرفتن جهان
 ز ابلیس آذر ده جان پرست
 بدنیست از اینزندان آرز
 چه بندی میان را برین مکر
 پی این سفر برگ و سازی بیدار
 چه میبهرسی از گنج داران حساب
 باز و اهل این چه دستبستگیست
 شری بنده خاص فرج و شکم

که خواهی خلق ست پاکیزه و دلوق
 فقیرانه بنشین و بکشای گوش
 که بهت سرد می زنده از عالمی
 کنم گوهر آذینه گوش تو
 که در عصر آن پیر داننده بود
 نباشد بنا پادار اعتبار
 بود فرق فرماندهان جهان
 بر او تو امروز خاکست و خشت
 فلک بخشد امروز و فردا برود
 که خاکش فرو برده قارون و گنج
 فرو رفت زنده در گل چرا
 ولی مرگ میگیرد دست ناگمان
 که غیر از خدا دل بچیزی نیست
 اجل در قضایت دهن کرده باز
 که بسن من و دست رخت سفر
 سرشک بیار و نیازی بیار
 حساب خدا را چه گوئی جواب
 نجات و سعادت بو استگیت
 شکم بنده باشد ز خرنده کمر

خدا بندگان از توانالان بحق	دل مستمند از جور تو شوق
شقاوت بلا نیست بی زینهار	کمن زمینسار این بلار اشعار
شعوت چه شد ای اسیر غرور	مگر از غروری عدیم الشعور
شب عمر رفت و چنان خفته	ندیدی مگر خواب آشفته
تو دانی دگر ماصلائی ز دیم	گر انخواب را پشت پائی ز دیم
خرین از خروشت جهان میطپد	زمین میطپد آسمان میطپد
سعادت کسی را کند رهبری	که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی چنجه	چه پیش آمدت کا چنین رنجه
ترا دیده بودم ازین پیشتر	زبون بود در پنجه ات شیر تر
چه شد چیر دستی و کرد و رفت	که اکنون فرو خفته در گل خرت
بد بنگونه زرد و نزاری کنون	که چون کاه از کربائی زبون
لکه کوب از پشه گرد و دمن	چه شد زور بازوی بیل انگشت
بگفتا که از گردش روزگار	مگر نیستی آگهی هوشیار
چه پیری از لطمه بنج ضعیف	که خشن نتوانست و دریا حریف
جوانی کند کوه را زیر دست	کنون بر سرم برت پیر نشست
چه پیری از بند مستمند	خداوند هوشی فرا گیر سپند

حکایت

سید زال میری شب خفت مست	سحر بر سرش سقف ایوان نشست
-------------------------	---------------------------

<p>بکیفر کمربست استینه اش فقیری در آن شب بصر خفت بر این بنده قضیت چندین پس ز ویرانی ایمن بود پایه اش نیز زو باین رنج قصر بلند ندارم تنای ایوان کاخ که باران و خورشید بر تو فلک</p>	<p>نیامد برون استخوان ریزه اش چو شد روز آن ماجرا دید و گفت که ایوان چرخست محکم اساس فراخت توان خفت در سایه اش شب نیمه راحت سحر که گزند نیم تنگدل از زمین فراخ نه چون خشت و نگشت پیکر شکن</p>
<p>حکایت</p>	
<p>شنیدم فریدون با فرو هوش بخا صان چنین گفت در باداد همانا که نالیده باشد ز درد چو غفلت ز مظلوم و ز بید گوش</p>	<p>نیاسود چشمش شب ز درد گوش که شب سراسر مرا گوش داد صغیف و نشنیده این خفته مرد مرادوش این درد مایه گوش</p>
<p>حکایت</p>	
<p>ستم پیشه را به بستند سخت عجوبین اقداد از آن رهگذار مرادید و نالید برگشته روز همی گفت خواهیم که سنت نمی ز نالید نش سبیل اشکم نشود خرد گفت انصاف را پایدار</p>	<p>که بید او گر بود برگشته سخت که گرگ و خرم بود در گیر و دار بهوزش کشاد از سر عجز پوز ز چنگال شیران خلاصم دمی که غلام بسایم مظلوم بود که در قست و فن کار این نابکار</p>

دلم را مشوران مسوزان جگر ولی ترسم از مردم آزاریت بنالید پیش جهان آفرین ز صد ورطه جستی بحکم خدای نیامد ترا شرم از اطوار خویش بنا آمد به بیرحمی من کله تباهی گران را تباهی بود کنی گوی محراب روزه گشت گناهت بیا مزد آمرزگار تو چون صلح کردی بخلق خدای	بدو گفتم آهسته ای لایه گر خراشد دلم گر چه از زاریت نوازی که از جور و کینت زمین بسی کرده پیچید بر دست و پای برفتی سبک بر سر کار خویش کنم گر گرا اگر رحمت یله کرم گر چه حسیق آلهی بود اگر اکنون بشیانی از کار دشت کشاید در رحمت کردگار کند آشتی با تو شکل کشای
--	---

حکایت

پدر مرده را پسر خوانده بود پسر را پسر و در دیند لیسیم گرفت آن پسر پیش راهو تم برافراشت را بیت یفسق و فساد که بیدادگر بود و ناپاک خوی مساجد ز شومی خرابات کرد پدر خوانده را بچم زد و دست برد یکی دخترش دشت در دانه سفیت	شنیدم که رندی بامید بود طمع و دخت چشمش ببال پیتم چو بگذشت سالی بران پیش و کم روست بگذشت آن کج نهاد بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی دغل باز او باش را مات کرد بدو روزی مال پدر را بخورد جمع پیشه را خانه چون پاکفت
---	--

پس انگه زن رند را هم نهاد دل از نیک بختی چنان گنده بود از و خانه رند بر باد شد ز تاراج او گشت بیچاره عور شد از بار غم سرو قدش وقفا بیوسید پایی پسر منخنه منت گر چه پرورده ام ای جوان طمع کرده بودم ز نخلت مژ بان مرده ریگ تو لیتم طمع طمع در رگ و ریشه من نماند ز فسق نزن نه کنیزک مرا اگر پیر من بود عیسی صفت درخت طمع کندم از پنج و بن	کشید از زن و در کنیزک قمار که ابلیس رحیرت افکنده بود فتور هلاکوبه بغداد شد ز و شست دلت خون از شرم کور بمگ خود آن مبتلا شد عنا که پیر من مقتدای من حق تربیت از تو دارم بجان و لے از تو گشتم بعدالم شمر تو بستی چو پاکان مرا در ع که دنیا در اندیشه من نماند و گر قصد این بنده داری روا نیاست کردن چنین تربیت چو من صلح کردم تو هم صلح کن
--	---

حکایت

و کس را سر جنگ بود و شیر یکی زان دو سامان پیکار کرد پدر گشتش لے خام پیوده کوش گرت هست و امان فرصت جنگ	بسم کرده دندان جنگال تیز قبا جوشن و خود دستار کرد اگر نچه جوشن از صلح پوش فرو کوب بانفس خود طبل جنگ
--	--

حکایت

کنون یاد می آیدم آن زمان
 مرا کرد در طلب بیقرار
 جگر العطش من ز تاب و نیم
 زیرین نقابست بخشکی اسیر
 جمودی مذاق من از زهد دست
 پراکنده خاطر و دیدم بس
 ز دانا می به کیش پسیدی
 نه ره ماند نادیده نه ره گرای
 بجائی شب با نگاه بجائی بسوح
 بهر مزبومی کشیدم سر
 بهر در بسی رفت و آمده
 گهی بر در کعبه که در گذشت
 کشیدم ز بهر یاده نه جبرئه
 بهر بر بسی لوح و دفتر ز دم
 بخلوت آنست خمش سالیان
 بهر گام پامیکشدم ز نگل
 بسختی ز مقصد چو رویم تافت
 یکی پیر تر سامر در عراق
 چو از شوق آشفست عالم بهید

که شوق آتش افروز شد در زمان
 جهان بهفت خوان دل سفند یار
 نه آرام روز و نه خواب ششم
 و سله بود و تر گانم ابر بر طهر
 که آتش بهر خشک و تر میگذاشت
 شده عقد را سائل از هر کس
 سخنانم و پیش سنجید می
 نه ده ماند پوششیده نه ده خدای
 مگر از در می پیشم آید مستوح
 و لیکن ندیدم کناد از در
 نه سجد و گر ماند و نه میکرده
 طلبگاری القصه بجائی منشت
 ز بهر در بد و ست ز دم قرعه
 نکلندم ورق دست بر سر ز دم
 ز دم های بهو با طرب حالیان
 نیتاقت کای که میخواست دل
 فتوحی الی زنجبت فیروزه یافت
 و در روزی شد از دوستی هم فراق
 حدیث طلبگاریم را شنید

<p>بگو ششم شبی گفت رهبان دیر ازین نکته فضل از دلم بر کشاد بفکرت چو کردم درین نکست غمور سخن بس بقیت و معنی بلند</p>	<p>تقصیر را کن که الصلح خیر برخ عالم نیفتن اور کشاد رسیدم بعدل و گد ششم ز جور مگر بی برد عارون هوشمند</p>
<p>اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف</p>	
<p>میان از تاسه توانی کسه بر آور دگیتی از یشان دمار در آفاق دیدم بسی دیو و دو چه نازی بازو چه نازی بچنگ چه بالی بخویش ای گیا ضعیف گر منتم که گو در زی و گستم درخت نکو باش ای سربلند ترحم بر احوال استاده کن نه در بند این ملک غدار باش جد کن ز هم نیک و بد مغر و پوست</p>	<p>که چر زور ترا تو دیدم بے چریدند در مغر شان مور و مار که بنیادشان کسند بنیاد بد که فرداست در گردنت پانگ که فردا وزد تند باد خریف خورد استخوان ترا خاک هم چنان زی که در سایه خوش نه بند مشو در روز هر روان خار و بن تو از نیک نامی جساندار باش مکافات هر کار دنیال است</p>
<p>حکایت</p>	
<p>فرو داد از تخت شاهی قباد بیار است پیرایه بخش جهان جوان بود شهزاده شیر گیر</p>	<p>که عمر ست کاه و اجل تنه پاد سیر کیانی بنوشیروان بباز و تمنن بهمت دیر</p>

ز نیزنگ ایام نادیده سرخ
 فلک رام بود و جهانش بکام
 دو پیکر خط بندگی داده بود
 بدولت جهاندار باهوش و راک
 بنودی سرش پای بند غروب
 چو بشت بر تخت فرماندهی
 ز عدل قوی ست کشور کشای
 بهایون فرخنده بشود مال
 شدی تلخ اگر عیش یکتین ز خلق
 یکی گفتش اے خسرو دادگر
 برنج اندری در رفا و عباد
 جهاندار گفتش بعبد صغر
 بسنگ سگی را یکی شکست
 شکست از لکد پای آن سنگزن
 بتقدیر منر ماندی دادگر
 که شد در زمین پای بیکران نهان
 جو دیدم باندک زمان این سه چیز
 مرا باز شد دیده اعتبار
 محروست کشید آستین دلم

سپه بیکران بود و آگاه گنج
 زمین زیر فرمان ز مالش غلام
 بخد مت کمر بسته استاده بود
 خدا بنده بود و خرد آزما
 سلیمان گران سر نباشد بپور
 ره عدل بگزید و رسم می
 کشید از میان جور بکار و پای
 بیار است ملک و بخشید مال
 گره میشد شل آب شرین بملین
 بعد از اینچنین کس نیست مکر
 ترا شهر یاری که تسلیم داد
 که بودم پنج پیر که با پدر
 بجسی قضایز بکشاد و ست
 یک باره باستم خدرا شکن
 چه دیدم پس از چند گام و گر
 نیامد برون تا شکست استخوان
 مہیا مکافات را باستین
 عجب ماندم از گردش روزگار
 شد انصاف نقش نگین دلم

برائیم که تا عمر بخش خدا	برون نهم از جاده عدل پاه
حکایت	
نهادیم پاه سفر در طریق لبشهری رسیدیم از رودبار قضا و دندان بوالی گماشت سبک یکد دندان چو بیچاره کند بیا سود مسکین درو آن زمان شد القصه آنروز فرخ چو چاشت شد افسانه در شهر و کو این حدیث چو گل بود خندان لب آن رمه یکی از رفیقان من این چو دید بلغفت ای عزیزان بیدار خبت که از ساقی چسب ویرینه دور ازین پیشتر مدتی در سفر رسیدم لبشهری در اقصای روم نکوسیرت و عدل پیرایه بود در آن ضعف پیری ز دندان او زبان صدف شد چو آن در پاک کشا و رز با کیسه پرداختند	سفر کرده چسب با من رفیق که بودند از نظم والی فکار بجسند قلع دیگر عیال جی شد گران تر شد آن درو برستند که دندان تا فاش و گرد و دبان دبان بود چون معده دندان شد که کنند دندان گرگ خبیث که گشت دریم دندان غلام همه شگفت آتش لب بدندان گزید مرا عبرت آمد ازین حال سخت بجاست پادشاه انصاف و جور قتاد از ره مصر و شام گذر طرفدار پیری در آن مرز بوم عطا بخش و انصاف سرمایه بود شنیدم یکی گشت نقصان او غلامی نمان کرد در زیر خاک مزارش زیارت گهی ساختند

همه شب طعام گل و شمع بود وضیع و شریفند در این دیار زندان او تا بدندان این تنگست آید دست جانی نگفت	بجگر بر آتش نهساوند عود خوش و شاد از در این شهر یار تفاوت بود آسمان و زمین مرا باید از این دو عبرت گرفت
--	--

حکایت

یکی با کن سال ریخو گفت بصدعجز و زاری ز خواهندگان ندادی پیشیزی بنزد در خویش نه خود خور دی نه خور اندی بس بیک عمر بر زردی فضل و بند عجب دارم از کار و بار تو من ازین قسمت افتاده در وبال	که داوی بمیراث خور مال مفت در بخت آمدت قرص نانی از ان نبردن توانیش در گور خویش نهادی و بر ناقه بستی جرس کنون میگداری که دم بر بند چند اگر ده حصت خود کفن که حسرت تو بردی و بچانه مال
--	--

حکایت

معروف کرخی یکی داد پند که حالی بر ایند موران خاک بر آشفست معروف فرخند خوی چه پرور ضعیفان ریخو را جو انردی آموزای تنگدل چراوانه از مور واری دریغ	که بار شسته انبان جورا به بند نمایند انبانت از دانه پاک کز اینگونه تا سخت دیگر مگوی چه بندی ره روزی مور را جفا بر ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابرو میغ
--	---

نمایی باین حس و عقل قوی	که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن نخل انصاف از بنج و بن	اگر حسد متی میتوانی بکن

حکایت

گذشتم شب زنده داری سحر چو بجنون در آن شست تنها نشین شب تار از ویسله القدر بود ز هر جانبش تاد و صد گام ره در آن روشنی چون گفتم قرار شرار درخشان بسر منزلش بر آوردم آنگاه مصحف جیب تعجب کنان گفتم ای حق پرست بخندید و گفت ای سراپا شعور جهان جمله انوار ذات خداست من اهل کرامت نیم ای شفیق دو دانگی بزدوری اندو خستم از آن شب شب تیره ام روز شد خرین از شب تیرگی دور باد بهالین دل شمع داغی بهر	ز صحرانشینان آن بوم و بر در اطراف او بود روشن زمین من و زنان تراز پر تو بدر بود تو گفتی که افستاده پر تو ز مه تفحص نمودم بین و یسار ندیدم بنیر از چراغ دلش بخواندم بامداد آن نور غیب جهان آمدت این کرامت پرست من از ظلمت در عجب تو ز نور ترا از فروغی تعجب چراست نه سلطان بستا میم نه شفیق بخاک کسی شمع افروختم چراغ دلم محفل افروز شد دلت زنده خاکست پراز نور باد زیار تنگی را چراغی بهر
---	---

حکایت

<p>مستی در نشاپور اوی من سر تربت پاک عطار بود مراقب شستم چون می ز شرب شنیدم که میگفت آن پیر راه چو این حرف از و گوهر گوش شد</p>	<p>تفتدیر فرمانده دوا المنن دل آگه و دیده بیدار بود صفایافت و قتم صفای عجب اگر مرد عشقی مراد سے نخواه ز گفتار لبست و خاموش شد</p>
---	---

اشارت به سلوک سبیل عجز و سبکی و ترک خودی و خود بینی

<p>اگر بنده را سربلندی رسد ز خود بینی ابلیس هر دو شد نه بینی که چون دانه افتد بخاک که افتادگی سر فرازش کنند طبائع شتا بنده در اعتضاد مکن خود پرستی زنا بخودی مجاهد اگر نفس اماره گشت چه حاصل که صد خرقة بر تن ری فروزی چو خواهی کم خویش گیر</p>	<p>ز سبکی و ستمندی رسد کف خاک افتاده سجود شد بکوشند مهر و مه تا بناک بصدنا ز با برگ و سازش کنند بخدمت که بسته باران و باد خدا بنده کردی از ترک خودی کلید در فتح دارد و پشت خدا رس شوی چون ز خود بگذری ره اینست اگر سالکی پیش گیر</p>
---	--

حکایت

<p>شنیدم که سنگ سیرتی از گوشت چو گل شگفت غنیمت شناخت</p>	<p>خیو بر رخسار حق پرستی فکند مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت</p>
--	--

<p>کف دست بر روی زیبارساند پس انگه چین بر زمین سودمرد بگفتا کزین مومن آب دهن امید من اینست روز شمار</p>	<p>خیور ابراطرافت بیمارساند بشکرانه حرمت سجده کرد بود عساره روی ایمان من کزین آبرو بخشم کردگار</p>
<p>حکایت</p>	
<p>یکی طعن و تشنیع میز و لبه سخن چین سخنما با و باز گفت بشکرانه رخسار بر خاک سود پس انگه چین گفت آزادمرد که یاد چو من ناسزا بنده با خان او دل رهین مانده است</p>	<p>باز آدم و حقیقت رسته ازان تراش خانی چو گل شکفت بیزوان سپاس فراوان نمود که مے بایدم در جهان فخر کرد نمود دست سالار فخر بنده که نام مرا بر زبان رانده است</p>
<p>اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالمی که گفت کن بالخییر و فالالخییر و ضافا</p>	
<p>نشستم با هم بخاک یمن سخن راندم از سیرت رهروان مقامات مروان بیان کردم دل از الفت دل تو نماند و هر مستمع نطق را قوتی مرا دل چو دریای پر جوش بود چو بزم سخن گوئی آراستم</p>	<p>من و عارفی چون او پس قرن زبانم روان بود و طبعم جوان حکایات صاحب دلان کردم زبان گوش چون یافت گویا شود از و یافتم در سخن قدرتی گهر سنج دیرینه خاموشش بود اوا کردم آن را که میخواستم</p>

ششید آنچه گفتم بسع قبول بپس انگه در تربیت باز کرد که وصفانی خیر چندان هنر اگر میتوانی درین کمنه در چو دیدند کاین غافلان خفته اند نباشد اگر مدعا ابتاه	لشد از فزون گوئی من مایل دلم محسن گوهر را ز کرد نباشد بمنیران باغ نظر بران شو که موصوف باشی، بخیر بناچار گویندگان گفته اند خموشی ثواب ست گفتن گناه
--	---

ختم کتاب بنا جات

ای بر رخ عالمی درت باز سیلی خورج چنانگزایم پرورده تست خار و نبل چو ناله گل از تو خارا تست بیقدری ذره نیست امید گر عزت گل گیس اندازد در بای محیط اگر شکر گشت گر رد بکنم چه حیله کوشم نیک اربودت همین سزاوار گر زهر کبابات زشت گشت پیدا ز عدم جهان کنی تو سر چشمه هستی از تو جاریست	انجام مرا رسان با غار در باب چه شد که ناسزا یم خس تن زند که نیستم گل دک هم ز تو و بهار از تست از پر تو التفات خورشید پیرایه گری جدا ندارد باقطره کرا مجال حرفست ناچیزی خود کجا فروشم بدر اگر بود و گر خسری دار خود را چه کند که خود نه گشت هر چه بیند که خواهی آن کنی تو امر تو بکائنات ساریست
--	---

یک نقش تو گر فرشته خوشد	بزمی نر طفیلے نکوشد
این جمله ز کلمات است بارز	نقاش متدیر و نقش عاجز
بر خوان کرم اگر طفیلے است	بامهانان تفاوتش نیست
از در که رحمت کریمان	خالی زود کعب لیمان
خاص آنکه امید بسته باشد	عسری بطمع نشسته باشد
دانی منم آن گدای آزی	کرمی اطمینان در آزی
از فیض تو از زبان نیست	میدان که امید را اگر نیست
غیر از دور تو در کس ندارم	در باب که دیگر کس ندارم
نقش کج و راست را خبر نیست	بانیک و بد خودم نظر نیست
مهمان طفیلے کریم	پرورده نعمت قدیم
دامم بودت زیاده افضال	با پیر گدای مضطرب حال
لے بار خدای بنده پرور	استاده گدای پیر پرور
نیروی فغان و زاریش نیست	یارای سخن گذارش نیست
شکین ضعیف نالیش کن	رحمی بشکست حالش کن
در باب حزین مینواری	محروم مکن کین گدارا

ختم کلام و انجام مرام

حزین از سخن گسری لب به بند	لے خامه افکن بطاق بلند
سراسر جهان پُر ز گفتار است	زبان آوری چون قلم کار است
سر آمد ز عمر تو هفتاد سال	نیاسود کلام و زبانت ز قال

نوشته به نیروی کاک آفتد
 جهان پر گهر شد ز گفتار تو
 فروغ سخن گر فریبده است
 قنایست کلک زبانت ز کار
 از هر سو بود صردی وزان
 اگر مستمع هست در خانه کس
 و گرفت بیوده گفتار چیست
 بس است آنچه گفتند و انشوران
 ترارفته و امان فرصت چنگ
 خند ایا تو باقی و پامنده
 کمی از کین بنده ما توان
 فی سوده تیارخ اتمام یافت

که در روح گیتی بخت بد در گهر
 بر و نشن گفتن بود کار تو
 خموشی کنون از تو ز پینده است
 نفس نا توان و گفت رعشه دار
 حواست پریشان چو برگ خزان
 یکی حرف باشد ز گوینده بس
 خردمند بیوده گفتار کیست
 مزیدی میسر نباشد بران
 سخن مختصر کن که وقت تنگ
 بخشای بر من که بخشنده
 کرم از تو یا منع المستعان
 قلم با صغیر دل انجام یافت





بسم الله الرحمن الرحيم
مثنوی مسمی بحین و انجمن

دل دوزخ شر را انجمن ساخت
قدم زد بر بساط سینه تنگ
که سوز دواغ شمع محفل آرا
بزرگای رنگ گل های تجلی
بدان غافانه ز اوش صد جهان شور
طپسید نهای مرغ نیم بسیل
زمغز دواغ مجنون شورش انگیز
غیر الان سر بفرود داد او
چراغ افروز دواغ غم پنا بان
نمک در دیده دواغ درون سائ
بر آرد از دواغ کفر و دین دود

بنام آنکه آذر را چمن ساخت
بنماز افراخت در بزم دل اورنگ
غمش پروانه را شد کار فرما
نمایر غم نه لیپان راستی
خراب آباد دل را کرد معمور
شتابان در هوایش کرده محل
بشوخی های حسن عشوه آمیز
دل لیلیست کار افتاده او
بلا آموز چشم خوشن گامان
بشور تهمای عشق گام فرسای
غمش دارد شرابی آتش آلود

فلک صید زبون دایم عشقش بهر وادی که گردد شورش انگیز قبول قبله گاه کج کلامان نیاز افزای عشاق جگرش تسلی بخش جان ناشکیبا چشمه شمع است اینک جان پروانه است او جهان آینه آن حسن زیباست بناز آورد آن گلگون برودش تعالی الله زهی سکین نوازی بر آردشت خاکی را بر افلاک و بد بارش بعزت تا بر خویش کند آردش از دلق گدائی چه مضرب است بر تار نفس باز نفس اما اثر در دام ایست حزمین از پرده دل زن نوائی	نفس میوزوم از نام عشقش رگ نگش شود موج سبک خیز صف آرای قیامت و تنگایان زخیل ناز خوبان جفا کیش برعت جلوه های سرور زیبا دل بر فرزه آتشخانه اوست فروغ جلوه اش راسینه سیناست چو داغ لاله عاشق را در آغوش که آموزد بوری شاه بازی کند افلاک را پیش کم از خاک زه هوش زند از ساغر خویش تیشهرین ردای کسریای که تار شعله دارد پرده و ساز نوائی عجب نائی و پذیرست شلا یمن ناله درد آشنائی
حند او ندوین درینه منزل ند استم بهی جز راه عشقت برین در حلقه کردم چشم امید	دری نشناختم غیر از در دل گواه من دل آگاه عشقت ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

گفت نیاز بدر بار بی نیاز بدعا کشودن و گوهر بدعا از فیضان عطار بهودن

درین ره سوده شد پای تمنا
مرا شد روز ویر و دور فرنگ
چه آید از کف بیدست و پائے
کنون در یاب کار افتاده را
زیبا افتاده از خاک بردار
چنین سیمست نخیر افغان را
ز خاکش چیت برگیرند و چالاک
درین وادی من آن صید ز بوم
طیان در خاک و خونم مضطرب حال
چو شمع از پای تا سرشک و آهی
که گرد سایه گستر خنسل آمال
باین خوش میکنم کام دل خویش
ولیکن صبر کم دل ناشکیباست
ولی کز داغ دوری ریش باشد
بدوری ساختن کالیست دشوار
چو خود برداشتی اوان حشاکم
بر از خود امانت دار کردی
در آخر هم ز خاک تیره برگیر
کنودی شرط میکنی پردوری را
چه نعمتها کشیدی بقیاسم

نره پیدا بود نه راه پیما
گران افتاد بار و بار کش انگ
نره و امانده سرگشته رائے
ز بون گذار زار افتاده را
دل از کف حاله رازار گذار
که چون خستند صید ناتوان را
کنندش زینت آغوش فترک
که تیغت از ترجم رخت خونم
زبان از شرم ناشایستگی لال
براه حرمت عاجز نگاهای
کشاید پرهمای اوج اقبال
که خواهی برگرفتن بسیل خویش
درین بیک قطره غول غوب دریاست
اگر زاری کند عذریش باشد
ولی یارب مباد از بهر افکار
و میدی در گریبان روح پاکم
و لم را محسن اسرار کردی
ره عاجز نواز پس از سر گیر
رسانیدی بشای لشکری را
بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهرها که از بحر سخاوت
تراوشتهای فیضیت را کران نیست
ز خواست بیستی بیدار کردی
ذلی دادی چه جام هم مصفا
تبی آراستی زیبا و طنناز
چاک انباشتم آینه خویش
شکست افشاده در کاخ دل از ریخ
خوش آن کوشکند زندان تن را
من بطالع آن کج نمیزد هم
تنم از ناتوانی گشته رنجور
کار افتاده شست ناول انداز
بمنیت دیگر صید کام
چه باشد حال آن گشته صیاد
احل چون گردش غافل گلوگیر
نمی باشد نقش از صید مقصود
بزرگی اشک سرخ از دیده جاریست
خبا رحتا طم گردیده انبوه
چه فیض از زندگانی میتوان ید
چه حاصل از تماشا سبزه رخ حور

فرو بارید میان عطایست
شمار نعمت حد زبان نیست
کرم عجب عطا بسیار کردی
جمال عجب را مجلای او نه
طلسم ساختی بر خشن را
بنالم خون چنان از سینه بشش
شکستم گر طلسم انباشتم گنج
وسله چیدم بگلشن انجمن را
که مردود و قفس محروم با هم
بود سر پنجام چون بهله بی زور
ز ساعد شامپازم کرده پرواز
منپ گرد و شکار کرده دام
که عمر از کف و بدر و جفت آباد
نفس گردد بکیش سینه اش تیر
کمین بیوده عیشش جلایا بود
که رشک افزای گلشای بهار است
غمی دارم درون سینه چون کوه
که نکشاید دری از صبح امید
بخشیده چون چراغ صبح بے نور

<p>چه لذت کام را از شکر و شیر چه آسایش تن بیمار دارد کجا گیر دست را از آشفته بلبل چه آتش کرده ساقی در ایام مزن بر شیشه بنایم سنگ حلاوت بخش زهر فرقت را و صالت میکند دل را تسلی بحالم قطره را باشد چمن کام ز بانم را ازین گستاخ گوئی چو شد که نیستم لائق بجدوت کرها کرده بر ناپسندان چه باک از نا قبولیهای خویشم و بانم چون صدت از بیوائی بحالم تا در فیض تو باز ست اگر بگذاریم در قفس جاوید یا میدی که در جان دل از دست که بخشائی دلم را منبیس سرمد</p>	<p>که باشد زهر جا کاهش گلو گیر که پسکو بر گل بنجار دارد که دارد در گریبان خرمین گل که هر هم گشته ز هناری زو اعسم که آگاه از احوال دل تنگ تسلی کن دل بی طاقتم را بود مهر لب موسی تجلی که در آغوش دریا گیر آرام بعضو خود عطا کن سرخ روئی که مقصود از خریدن نیست سودت نوازش باست باستمانه ان که هستی بی نیاز از کفر و کیشم ز نسیان قطره دارد گدائی کف امید و آریا فراز ست نیگر دو دلم یک فزده نو مید باشویی که در آب و گل از دست بسرخیل سرفرازان محمد</p>
<p>آرایش شاهان سخن آرای سخن بزبونت خواجگان صلی الله علیه و آله المصطفین</p>	<p>گرمی گوهر دیم شاهی</p>
<p>خستین منظر حسن آلهی</p>	<p>گرمی گوهر دیم شاهی</p>

قدم سالی بساط قاب قوسین
 شفاعت پنج شستی تیره روزان
 فزاد بج عرشش جبر شاهی
 سر و سرخیل مقتولان درگاه
 جانش آفتاب لایزال
 مهتابنده خورشید دل آرا
 اودان رموز کبریا
 ردائی خواجگی افکنده بر دوش
 براق برق میرش در نگار
 رکابش از فروغ گوهر پاک
 عنان آورده در یک جا فراهم
 ز برق تغش بیان گورافروز
 غمخیزان جهان از سبت درین
 خیالش روشنی بخش دل تنگ
 تو مکر میبش نبی آدم مکرم
 ز تقدیرش دل قدوسان شاد
 ز بانش منظر آیات تنزیل
 لطیفی خوارخوان جوش افلاک
 بطوفان مید هر عفو فزادان

عجب حبیب حورش گردن خسیه
 درین تاریک شب شمع فروزا
 کین خرگاهش از مهتابها
 دلش خلوت سرای بی مع
 صفاتش نوزدات ذوالجلال
 ز نقص آینه دانش
 با و ختم کتاب آشنای
 بر آتش چشم چرخ سرمه پوش
 عجب افشاند حوران را به گداز
 حلخیش حل بنده افلاک
 ز نام اختیاری هر دو عا
 شب کفر از منور جویهر
 خطاب گرد راهش قره ایص
 ز خاکش چهره امید گل رنگ
 بتغییش قد هفت آسمان
 ز نامش کام جانها عشرت آبا
 طواف در گش محراب جبر
 گواه این سخن منشور لولا که
 سمنار لیل همچو آلوده اما

از خوان مهال سیرگشت خامه‌های چیدان و غرض نیاز را بسیار خطاب کشیدن

عجب نبود که گروی دستگیرم لب خشک مراد بر جرم نه نیست بمحتاجان که یازانظر راست کند و امن گشان ابر بسیاری طراوت بخشی باد بهساران مراکوته کف از دامن مقصود بالعاست قسلی مرغ و ماهی کنی اگر گوشه چشمی بسویم خورم حسرت بران فرخنده ایام سرم بر آستان جبه فرسای وران فرخنده ما و اشاد بودم کنون افتاده ام ز درگت دور اسیرم در کف نفس هوشناک ازین نجیب عاجز بر کشادام	فقیه م یار سوال الله فقیه کف جود ترا سر مایه کم نیست صدف راز ابر عیانی که باست بکشت تشنه گامان آبیاری کند هر خار را گل در گریبان ترا در آستین گنجینه جود خطاب حضرتت عاجز پناهی نریزد در دو عالم آبرویم که در طوف حریت میزدیم گام دل بر خاک درگاهت حسین سائ ز قید هر دو کون آزاد بودم ز داغ حجب دارم سینه ناسور تو بکشتا بندم از پاپت چالاک که آزادانه در راهت زخم گام
--	--

بخوان

رخ طاعت بنجا که طراعت سودن و لب سوال کشته‌ی الامال کشودن

بهران زاری و لهای خونین زاشک و آه مجوران بیتاب سپاه درد با جان در تینزست	ز حد بگذشت یا ختم انبیین همانی غوطه زودر آتش و آب لب هر زخم دل خوانا بریزست
--	---

جهان از جلوه جان پرورت دور
شدی تا کنج خلوت خانه خاک
قدح را بزمین محنت دو باشد
ز قدش پایه پرورش برین بود
کنون در گوشه افتاده میبوس
جد از پرتو آن روی و گلش
ز دایع هجرت ای شمع بنور افروز
بر افروز ای چراغ چشم امید
بخ آرایش شمس و سحر کن
بکام دل رسید آخر نقابت
ز خواب ای مهر فالتاب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان ما را
بلند آوازه گردان طبل شای
قدم بر تارک که در بیان زن
مشرق کن بساط خاکیان را
سرای خورشید جان از خاک بر کن
چرخ افروز ز بیم قدسیان شو
چو از بهاول رستاخیز خیزد
نظر بکشا بر احوال سباهم

و

و

باشد تنگ ترا ز دیده مور
ز دایع اندر محنت صد گنجینه افلاک
که از سر و سرافرازت جدا شد
که بر پای تو منبر پایه سوس
بحسرت یکدم بنیازده آغوش
بدل قندیل را افتاده آتش
بشبه شمع میگردید بصد سوز
جهان شد بی نور غمت ظلمت آباد
شب تاریک هجران را سحر کن
درین خلوت ز حد بگذشت خواب
تو بخت عالمی از خواب برخیز
بجان منت نه و بجا هستارا
ز نوزن نو بست عالم پناهی
علم بر اقامت هم آسمان زن
منور شمس اندک بیان را
کنا خاک را جیب سحر کن
رواج آموزگار انس جهان شو
رخ از شرمند گویا رنگ ریزد
بجنان لب بجز غرگس با هم

و

شكفتن عتقی منقبت امیر مومنان و سرور انس و جان سدا اللہ الخالب علی
بن ابی طالب صلوة اللہ الملک المنان از شاخا خا طریط اللسان

پس از نعت رسول حق سپاسی
نبا شد جز شنای شاه مردان
طراز سند بار و ۱۰۲ او
قبول بستگی اورا مسلم
خدا ز جهدش شکار کفر باطل
وجودش مظهر ستر آسمی
سرافرازان گم ایان در او
سر و سر کرده مردان عالم
عجب نبود بغض انش اندیش
ز حق مدوح مدح لا فقی او ست
نیاید بر دود عالم سر فروش
تضار اگر دودش دست کوتاه
چین آید است خاک آستانش
بدنبالش سپاه نصرت انبوه
گفته چون انبیا م آن تیغ خونریز
بود از معجز آن تیغ سیراب
ز خون فتنه جویان باده او
زبان شعله سرگرم در دوش

که سجد ملک فکر حق شناسی
که حق جان نبی خواندش بقرآن
بعالم کرده فاشش افروزی او
کم از یک ضربش طاعات عالم
ببازویش به توانا قوی دل
به تخمیرش به قدرت میا هی
شهنشایان عسلا م قنیر او
وجودش علت ایجا د آدم
اگر ناز و صدف بر گهر خویش
وز و مخصوص نص بل اتی است
از ان غائص بحق بودی سجودش
بحیب آستین او ید الله
چمن پیر السیم گلشنش
ز تیش لبت اسلامت بر کوه
زبان در کام درود شعش تیز
که در یک قبضه دارد آتش و آب
سرگردن کثان افتاده او
خم ابروی خوبان در سجودش

قال شيخنا

<p>ز آتش تازه رو گلزار ایمان نظر در بازوی خیر کنایش که محبوت دل شیدا عقلست شن گوید خدا مصطفایت که احم دل که احم نکته دانست زند در طور قدس حیرت گام نهد در وادی نشت قدم پیش ترا پاس ادب باید دگر مایه زبان تر جهان منطق الطیر شناسی کنم سنجیده گویم</p>	<p>شرارش برق خرم سوز طیفان قدر با حسد مرد آزمایش شهادت کجا یار اعی عقلست من عاجز جهان گویم ثنایت بهم فاش ز بانم نیز بانست زهی خجالت که کاک بی سر انجام کجا یار که منکر کوه اندیش خرمین در راه عشق چچ در پیچ خدا یا منکر تی ده آسمان سیر که راه نعت پاکان تو یویم</p>
<p>دست آینه دار شاه عیب رجام جم چه پیروی دست آن پس داغ روز گردو شمع این جس جنبان این فیروزه محمل رشد بند سطرلاب دقائن ضمیرش طور انوار تجلی رخ دولت بخاک آشنانش از و گل بود باغ آشنائی</p>	<p>درین خلوت سراسی عاری ز عیب کند جل به پیش پیش کلک آن من رفیع دل چو گرد و پروان یک از محرمان کعبه دل بکاک فکر کثافت حقائق دلش آینه و احسن معنی سعادت خانه زاد و دومان گل خوشبوی باغ آشنائی</p>

نظمی

نوا سنج گلستان محبت
 بجان آگه بتن فرخنده تخمیر
 به هر و صفی که گویم نام او به
 حکایت کرد آن سنجیده گفتار
 ز جام عشق بود مست و مد هوش
 چنین دیدم که زیبا منبری بود
 همه صاحب دلان روشن خیالان
 یک زان زمره شیرین تکلم
 ز گوهر داشت در درج دهن
 چو دزدی چند کرد آویزه گوش
 دل آشفته بیک پیمانه از من
 نوای گیت این ابیات دلکش
 که ای بلبل رنگین ترانه است
 بهاسخ زد بگو ششم آن گهر سنج
 نوای کلک جان بخش حزین است
 دوات از نان آهوی ختن کرد
 بلفیض زنده شد دل زین هر و شوم
 صبا می چون حسین حور بیضا
 گریان چاک یوسف در پویش

چو بلبل مست دستان محبت
 چو بخت خود جوان چون قتل خود
 چو سراج دید و ادراک اله
 که در گنجینه بودش درج اسرار
 که نرکان گشت باغ آب شاد و شوش
 دران خلوت ز خاصان محضی بود
 مصفا خاطر ان طوطی مقالان
 چو بلبل زد بر آهنگ ترنم
 درین بحر از سخن شد دستان سنج
 با گوشت تم کای میخانه هوش
 حسد را ساختی بیکانه از من
 که چون بی زد بهر بند من آتش
 که دستان سنج این شیرین فانی است
 که ای گنجینه را از گهر گنج
 که گنج معنیش در آستین است
 چو تخریر از چمن و زانجن کرد
 که صبح آمد با استقبال هوشم
 دیش افسرده جانان را میسما
 نسیم مصر شتاق لقایش

<p> بکنج بیکسی بودم سحر خوان گهی بلبل صفت در خوش سرو که ناگه از در آن یار دل افروز چون غنچه لب ز شکر خنده رنگین رگ اندیشه دیدم زخمه مائل اشارت شد لب رنگین سخن را محبت برگ جهان نیز زندهش بیاساقی هوای شکر کال است رخ زیبا چو گل بی پرده بنای خامه بنگن از جام صبوحه </p>	<p> چو ببلل مشایخانه ایرگ و سامان گهی چون غنچه لب بر سر خوشه در آمد بار خن چون صبح نور و در بگو شمع ز دسروش خواب و دشین نهادم در میان این راز بادل که آراید چمن را و آنخسین را نوایی میسر ایم بادل خوشش سبوی غنچه لب بر زلال است گره از ابروان مستانه بکشای مگر پیش آید از سستی فتوحه </p>
<p> محبت شیر و دلما همیشه اوست بود ما صید جانم رنجه اش باور نیارم ز لیتن بی عشق سرکش ازین طاقت که از پیکر طور تعالی زین همای اوج اقبال از و ملک و ملک پیرایه دوز غمش نگدشت در عالم لی تنگ ازین آتش بهر خرمین شرار است </p>	<p> دو عالم سوختن اندیشه اوست دلم سیلی خور سر پنجه اش باد سمندر چون شکید دور از آتش خرابات وجودم با دمه سور جهان را پرورد در سایه بال بهر قد خلعت شایستگی دوز شرابش همیشه ناموس را سنگ وزین غم هر دلی در زیر بار است </p>

اگر جانست غم پرورده است
 خوشکاری که باشد مشکل ازو
 غمش از شادمانی دلر با تر
 معاذ الله گفت این خامه خام
 وفا و جور همنگ است در عشق
 رگ پیوندم کرده زاول
 ماهوس چه بود غم پرهنیز کردن
 اولی جایکه عشق آتش است
 تعالی الله چه در یاکست زخار
 جالبش جام هشیاری و متی
 کفش در نقش چون شان بر شار
 دوی در و حدش نقش بر آبست
 ز حدش گشتی فکرست تباهی
 بیا مطرب می گریه بی کن
 درین ریای آتش خبرگی چیست
 سپند من بود از آتش بزم نهار
 خرم آگاهی از آغاز و انجام
 شراری تا از آداب و گل هست
 ز سوز سینه خامان را خبر کن

و کرد دل دست و پا کم کرده است
 خوشاباری که آید بر دل ازو
 جفایش از وفا شیرین ادا تر
 ز بانش را مباد الذت از کام
 امید و بیم یک رنگ است در عشق
 و و بینی با هوسناکان حول
 وفار از جفا تمیز کردن
 دوعالم محو در یک رنگی است
 در و هر قطره فخرن های هزار
 رگ موجب تعینمای هستی
 بجایش جلوه گر عکس رخ بار
 که خود یار است و خود جام شرابست
 تعالی العشق عن تعب التناهی
 سر و عشق را مستانه طی کن
 چو سیوز نفس خاموشی او نیست
 تو گر مردی قدم یکدم نگذار
 بر سر از یونانیهای آیام
 خراش ناخن در کار دل هست
 چو شمع از سر گذشت خویش سحر کن

عجبندی چنین جان بجز لب بهار جان که فصل کامریت و بهار جان که موسم گلستانی

عجب عمدت ایام جوانی
 طبع ذوق یاب شکر نوش
 قوی از اعتمادن قوی پشت
 لب مشرب لباع آرزو مند
 بجام نهم فکرهای صافی
 غم دل از شراب عشق در جوش
 دماغ ز بهر شک از باده سرشار
 حسد و محو تکیه های معنی
 بذوقی کو کهن رو کام شیرین
 ز جام حسن مجنون رفته از هوش
 دل بلبل بخونین ناله حسد
 بهاران برگ و ساز آرای گلشن
 نوا سخنان بستان خاطر آزاد
 چمن چون نوحه و سان بر سر ناز
 بصد نیزنگ ننگ گل در افشون
 عبیر است گیسوی ربا حین
 صبا در کوچه های نغمت گل
 چو ماتر و امنان ابر بهاری

گل افشان بهار ز زندگانی
 مشاعر شیرست باده هوش
 کلید فتح باب عیش و رشت
 و بان صبح عشرت در شکر خند
 سر اندیشه دست نوشگانی
 برندی ز اهل تقوی نغم آخوش
 حدیث پارسائی خاطر آزار
 بهر صورت تکیه های معنی
 نغزال عیش رام و پس و رایش
 بدایع عشق لیلی سترن پوش
 و بان غنچه بر نیز شکر خند
 چمن سیران زهر شاهی نوازن
 دماغ عنایه بیان نغمت آباد
 نگارین جلوه چون طلوع طناز
 که بلبل رازند پیانه در خون
 بتاب فکده نبل زلف چرین
 سر اسر که چون آشفته بلبل
 زمینای شفق در میگساری

<p>دل آشوبست چاکه سپید گل ز جو شش بنره نو خط شد لب جو بصید و چشم بکشاے دای</p>	<p>پریشانت بعد زلفت سبیل بیای ساقی مشکینه گیسو غبار از خاطر مبرد اجبای</p>
<p>نگو و نوی گل و گل صا ز بهر شایست بلبل نغمه پرواز مرا از عشق افنویت در دل زبان اگر کنفس خامش کنم زبان سخن بنجان اگر گفتند ازین پیش چه خوش باشد که عاشق خود مسراید بهر زمی که بنیست و بهیار ولی خوشتر کند از گل فسانه صفیر غنچه لبان چمن زار نغم عشقت غماز دل تنگ چو بلبل پرده از گل میکشایم که در آغوش از صبح کامرانی دل در دست آتشبار بود چو شمع از نقاضای دل زار زخیل سرفرازان سرونمازی</p>	<p>سلسله جنبانی و شائسرای این دستان دل شید کجا و پرده دار کجا عاشق کجا پوشیدن راز که در دل و دشتن کاست شکل دل گوید اعدای ذکر نعمان حدیث عشق بازان جگر ریش حدیث عشق را طوریکه باید حکایت گوید دارد ز گلزار زبان بلبل رنگین ترانه و در خوشتر تانچ چمن یار شراب از شیشه بیرون میرند رنگ سرود عشق را خود میسر ایم جوانی نو بهار زندگانی سپند آتشین زخاره بود رگ جان دشت با آتش سر و کار نیاز افزا بته عاشق نوازی</p>

سرو سر کرده نازک نهالان
 نمک پاش لب خم از شر خند
 می سر جوش من هوش پرداز
 قبح پیامی دور از چشم غمور
 پشت غمز باغی فتنه انگیز
 پریشان کا کفش سر حلقه ناز
 دل از شک مجت چاک میگشت
 نهان در سبزه خطش بنا گوش
 بر انگیزانده در میدان و محو
 بیاض گردنش دیباجه نور
 صفای سینه اش صاف تجلی
 و فاپرورده خاک در او
 خردمند و ادایاب و سخن سنج
 دلش گنجینه راز محبت

قرار خاطر آشفتنه حالان
 علامت بخش کام آرزو مند
 نگاهش سرخوش از میخانه راز
 گزوک فرمای عیش از پسته شور
 کشاد آموز ناوکاسه خوربز
 سیمه ستاره چون طاقوس طافاز
 که برگرد سرش افلاک میگشت
 سمن برار عذارش بایمن پوش
 لبش گرد از ملاصتهای لب
 سواد طره اش آیات مسطور
 برو دوش دل و جان را تسلی
 نخل مهر از صفای گوهر او
 ز گوهرهای معنی خاطرش گنج
 زربانش نکته پروا و محبت





منا هست پیر خرابات را
خطا کرد ز اندیشه فارغ دلی
مرا با مغان هدم راز کرد
در ادوار چندی کرم و در شست
سر شکم بر خواره خوناب بود
غم غم غم در دلش کار کرد
زهرم به میخانه محرم نمود
بدست سیو بیغم تازه شد
ببر زده ام هر تابان گرفت
بوسفش بر آمد مر از نگ و بو

که شست از دم لوث طامات را
چو میخانه بخشید سر منزله
بر ویم در سیف رابا ز کرد
دل از کاوش هجر ناسور دشت
دل از آتش شوق در تاب بود
ز اغیار فانی بخود یار کرد
لبم راه پیانه هدم نمود
لبم دشمن جان خمیازه شد
رخ کا هم رنگ جانان گرفت
فلا شئی فنی حاجتی غیره

فشادم غبار غم وینه را	نشان یافتم یار ویرینه را
شرابی لب تشنه ام نوش کرد	که از وصل و هجران فراموش کرد
در کشایش این نامه ساهی و درج گرامی گوید	

منه نوائی بیا ساد کن چنان تازه کن داغ ویرینه ام نی استخوانم دم صور کن که خشم مستل را پر از گری کشم برده آینه بگردا که از دیده گویم بر رستان سخن را بستر لاجشاهی ختم برده ساقی آن جام یا قوت نگ بر آتش ختم دلق پسندار را بیانماندست در زیر گل براه و فاجا نشانی کنیم سر آریم در خط فرمان عشق سد نافه بکشای خربین بر شد بیاباز کن دست دراز را که آجوی چین غم جولان کند سخن را ندان نغمه کار نیست	جهان را پر از گوهر از کن که دوزخ بر دانتش از سینه ام چو منقار بلبل پر از شور کن نحال سخن او هم تازگی و هم طبعش شاد و شکر را گهی از شبنم کرم وستان شراب خضر در سباهی ختم که چون گل درم غرقه نام و رنگ بر آرم سر از پیرهن یار را بر آریم دستی با قبیل دل بملک بقا کافرانی کنیم بریزیم خون را بمیدان عشق تا فل و گر حقیقت خون شیر شد بگو خاتم نکسته پرداز را بسیط زمین غم افشان کند سخن در جهان یادگار نیست
---	---

نالی

نالی

فروغی که کردم ز دل اقتباس	سپردم با نضاف گوهر شناس
بود از دم پاک اهل حضور	ز کید حسودان ناپاک دور

و صفت و نیای ناپایدار که قبله کنج نظران و دام فریب بخیر انست
و ندمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانه	که عسالم نیز زده به میخانه
بکش ساعره و غایب از خویش باش	کم خود زن و از همه میش باش
نیز جهان و دژم یک پیشیز	مکن جنگل حسد صبیوده تیز
فریب جهان رهن بهوش است	دم نرم او بنیب گوش تست
دل ای بسته چشم فسانه نبوش	نه بندی به نیزنگ این زرد گوش
بیاران یک روزه دبستگی	گلش غنچه پاست و بستگی
دغل سیرتان سنجی سراسر	شیش و پنج بازند مهره ریاس
نبازی ببار یک خود را بهفت	شود شش در آن خانه کش در دفت
چگویم ازین کمند دیر خراب	که دام فریبست نقش شراب
نه یارش نشان از وفا میدهد	نه مهرش فروغ صفا میدهد
مگو خرقه پوشانش آزاده اند	که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر	نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گر قار رنج و غم و محنت مند	که دنیا پرستان درون هستند
نه از معنی آگه نه از دل خیر	جو آنان جاہل سفیمان پیر
همه رهنر نان فقیران بکر	همه دام تزویر با عمر و بکر

<p>هین بیت معمور ایشان شکم که یکدل بنی بنیم از شرک پاک نه بیا دحق صوفی خود فروش نه در فکر خود واعظ خود نما که گردیده گیتی از ایشان تباه بخود یار از دوست برگانه زمن بشنوائن نکست و لغز بین زشت کیشی و یاپاک دین که حبت روی یا به بیس المهاد مکودل بکونقش لات و مبل نخل گرنگروی بسا نازکن</p>	<p>درونشان خراب و بر و نشان دزم چه حالست یارب درین مشت خاک نه در قیدین زاهد و حق پوش نه در حد خود عامی تیره راه نه مسجد بجای مانده خانقاه همه بسته داس و دانه بیا ای فقیر پراکنده روز بخود بنگر از دیده عیبین خود انصاف ده ای خردمند زاده چه در سینه داری مبین او غل بخود دیده عبرت باز کن</p>
در تحسین فرقت رفتگان و تذکر حال گشتگان گوید	
<p>چه آمد زین سان سیه شد ورق کشاید دل از دیده سیل دمان دل و دین بدستان سودا عشق که در جام شان باد شهید حسیق که ناید بگو شمع از ایشان سخن نشان هیچ ندهد جهان نرنده چه سازم به تنهایی روزگار</p>	<p>کجا رفت آیین مردان حق کنم یاد چون سیرت رفتگان کجا ایندستان صهبای عشق کجا ایند آن سالکان طریق کجا ایند آن یارکان کهن از انا نمکه دیدیم و بودند چند ندارم یکدیگان همه یادگار</p>

چهره سمت این دهر غدار را
 بهمان به که آرم به میخ اندرو
 گرستی از غم خلاصم کند
 بیاساقی هسر و پیکر بیا
 سر عاشقان سایه پرور دوست
 بده می که مخور و بیطا قسم
 می کان بخت آشنائی دهد
 بده ساقی آن باده صاف را
 شرابی که آسایش جان از دست
 خمار شبنم می فشارد و گلو
 بده ساقی آن خضر زهد و صلاح
 صبر که ز دل رخت بیرون کشد
 دل نا مصبور مرا چاره کن
 بده ساقی آن جام کیم خسروی
 لکیر و می توانم دهد
 چه خوش گفت جیشد روشن روان
 بده ساقی آن روح پیا قشع
 غبار ضمیرم گرفت است او ج
 بکس کو که راحت کرائی دهد

که از یار سازد جسد ایا را
 کشاید مگر کار و دست سبو
 قیج محرمم بزم خاصم کند
 بیایا بیالاصنوبر بیا
 طلیب دل نا توان دوست
 بخون تشنه تقوی و طاعت
 نزدیک انگیز ساری و بد
 سبزل کن جمله اوصاف را
 ز خود در فتنگیهای ستان از دست
 شرابم ده از جام غور شید رو
 طلعت الشریا و کاد الصبح
 مرا حیرت باده در خون کشید
 یک جرعه در کام میخواره کن
 که صبرم ضعیفت و انده قوی
 ظفر بر عنقم بیکرا نم دهد
 که می نور جانست و تن را توان
 که جازا فتوح است و دل را فرج
 نقاد است در بای اشکم مروج
 مگر کشته می ر بانی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نموده پروازی

سراینده دوش و شب سحر
کلام سخن سنج شیرازیت
ز بسکینیم روی در خاک رفت
تو یک نوبت ای ابر حجت مبار
مراناله آوازه هوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد
بخون خفته قمرگان دریا مدار
چو از آتش دل بجوشش آمدم
که نبود شکفته ز آمرزگار
چو گام دل چنان کسارن بد
غبار غم سینه شد کاسته

و دیتیک سراینده خوش با اثر
که گهمان خدیو سخن سازیت
غبار گناهم بر افلاک رفت
که در پیش باران نیاید غبار
سر شکب عم از دیده ام جوش زد
بیا من دل از دیده خوناب کرد
چو ابر سیه دل بیارید زار
هالیون سر دوشی بگوشش آمدم
گرا ز تسلیم حجت بی کنار
ترا ابر حجت ز قمرگان دهد
فروخت این گرد برخاسته

فکر تلقین ارشاد آب استاد می نور الله مضجعه

مراد او روشن روانی سبق
که ای کوه که اخلص پیشه ساز
بدل رسم اخلص آنحال را
تو کل بود رسم آن و طلب
نه تجرید تجرید تن از قباست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب

که بادا بروش تحیات حق
مقرا دل از نقش اندیشه ساز
که از خود نه پنداری افعال را
فرو بستن چشم جان از سبب
که تجرید تجرید نفس از هواست
که در دیده اش نیست جز نور غیب

<p>تفسیر آن بود در طریق فنا محبت فنا در بقای حق است شراب محبت کسی نوشش کرد بود سخله آن ست و عدد و عید بدان تقوی آن را که اقران تو جو امر وی آن باشد ای نکته رس بود عفو اغماض جسم عباد نشان حب ترک باطنی ست ز آبا نگر و نسب مکتب نگیری رزه لاف جولاه را پگفتن نمیکرد و آزادرق اساس سلوک سبیل وصال</p>	<p>که جز حق نیاید بچیز سے عطا که بی چند و چون هستی مطلق ست که خود را بکلی فراموشش کرد که حق را پرستند بهیم و امید نگیرند در حشر و امان تو که مسر و انگیزی تو دامن کس کرم آنکه آنرا نیاساری زیاد ز خود گر نیار و گدشتن بی ست کنند رفعت نفس عالی نسب نشانها بود در این راه را ز دعوی شود مدعی کے حق بود صدق اقوال و حسن فعال</p>
<p>الا ای جهاندار فرخنده خوی نخستین نگو گیر راه سلوک جهاندار باید پسندیده کیش قلاد و ز راهی بیندیش حال و گر خود ندانی ز داننده پرس خرد پوزان را خرد یار باش</p>	<p>دمی گوش بکشا بفرخنده گوی که خلق گر اید بدین ملوک غم بے روان خور بدنبال خویش مبادا که باشی دلیل ضلال ز روشن روان شناسنده پرس تن تیره سخله گو خوار باش</p>

پرورتن عقل مشک کثافه
 بتدبیر سنجیدگان کارکن
 سبکسر نیاید بکار اسب
 بروشن روانی برآوردی
 نظر کن در احوال دانشوران
 بهر سرفقه در دیر و تجنان
 بهر خم که بینی بود در دو صاف
 چو دعوی که گران شمار نیست
 بجائی که باشد رواج خذف
 بدعوی میسر بدی که بهتر
 فرو پای که بدزد و دو حرف
 نهان تیغ مصری و چوبین کند
 فریبنده دنیا است سنگ محک
 بگیر ای نکورای عبرت سگال
 بصورت همه آدمی میگردند
 زهر پیکر آدمی زاده است
 فریاد نگردی به نیزنگ دیو
 حذر زین و غل سیرتان دغا
 یکے چند سنجیدگان را بسنج

بدامن پشیمان با بوش و راک
 نه مغرور و سرگران بار کن
 که طبل تپی به زمین غرور
 که یک مرد دانا به از عالم
 که بے خار نبود گل و ضمیران
 بود در میان پاکی و یگانه
 فراخت پهنای میدان لاف
 کند از تو دانسته پهلوتی
 چرا گوهر آید برون از صدف
 فلاطون شدی لاف خیره سر
 نگر دو هم آور و دریای ژرف
 عیانست پیش پنهانهای تمند
 چو خواهی نمائند پس پرده شک
 عیا حریفان نجوی و خصال
 بسیرت بسی کم رنگا و حسد
 بے صورت از مردمی ساده است
 چه معنی دهد صورت رنگ و ریو
 وزین جو فروشان گندم نما
 بدو دل زد دنیا بشادی و سنج

<p> سرای تو بیزون ازین شمشیر است نکو خواه را تلخ باشد سخن که بادوست نرمست و با خصم که سنگ درشت نشتر شکن چو باران رحمت به بنیاد کوه پذیرای حق از دل پاک باش بس نکر روباه و خشم پلنگ به همت توان گشت فیروزمند همانا میان بسین ادا بلیست شود رنجه زده هر که بر کوه شست منیر یا مشود اندام را که دور اندازد از ایشان نشان که بردند در شکر سامانش رنج فقط بے لمن نال خیر المآل بهمت به نیر و خشم کنند کنون پوست نبود چه چاک کفن مگر دویکی دست زانها علم غنیمت شمر فرصت آخونده دان بگردت فقیران بی ساز و برگ </p>	<p> ترا خانه در عالم دیگر است ترش روز پند سخت گوین بردگوی مهران فروزند بخت رگ در نیت قسوت از دل بکن نگیر و بتو پند حکمت پزوه به پیش دم ناصحان خاک باش چو شیران سرا و ربیک کوه رنگ قوی دار و لر او هست بلند بکار که در وسع کوشند نیست چه خوش گفت پر مغان ز دروشت بغفلت میاور سر ایام را چه شد فرد همی گردن کشان جهان سرور از چه شد تاج و گنج تهدیدت رفتند از ملک مال اگر رفتند و بستند و دادند چند بران دستهای کتان پیرین چه تنگی کند آستین عدم ز اتان نه بست است دست آسمان براحت چه خبی اباتاج و ترک </p>
---	---

بمویته پنهان چو در نافه شک بجوراحت از برگ ساز طرب نه بندی چو غلام بخت کند چو رونق بماند در آن مژ و بوم ملک پرورش سفله را زینهار پذیرفتن از تو ز ما گفتن است اگر رخت پای داری بهوس بدیوان شانه نشسته بهمال بنالد که سلطان سترامید هر بملک تو هر جا که بیداد رفت دل عاجزان بر تشا بدخراش سترس از غریبه نهر بران جنگ مشو سخره دشمن دست رو شبابی که ناز و بچنگال گرگ نه پیچ بلذات نفس و نرم دود مرد و ماند بجا نام نیک	شکم بی طعام و گلوگاه خشک تن آسائی خلق یزدان طلب بباید دل ز ملک و اقبال کند که باز و کنایه تبس کار شوم در خسته که خاست بازش مکار ونی پروری کشور آشفتن است هر ایدول نا توانان بر سس ز بسید او غلام پز و لیده حال تو چون داد ندی خدا میدهد بود از تو چون از میان دافرت ز آو هنجیغان حذر ناک باش حذر کن ز افغان لهای تنگ که بخت کند آن نکو بهید خوس ز بولنت سودش زیانش ترگ چه لذت فرو نتر ز عدل و کرم خنک آنکه جوید سراسر انجام نیک
---	--

حکایت در محافظت حال و مراقبت مال

یکه بارول در گل افتاده سخن چین حدیثش باز داده گفت	سخن راند و خبث آزاده نگرنا چنان گوهر از مسفت
--	---

<p> که بگذارد بهیوده گفت را را مرا هست در پیش راهی شگرت با حل اگر بخت شد رهنمون نه ارم ز بگفتنش هیچ پاک و اگر بر نیاید سببم درست از انم نکو تر نگوید کس حزین سیرت ربهردان یادگیر تر با خود افستاده آمرزگار حرفان و غل باز و چه چو بیج </p>	<p> که بگذارد بهیوده گفت را را مرا هست در پیش راهی شگرت با حل اگر بخت شد رهنمون نه ارم ز بگفتنش هیچ پاک و اگر بر نیاید سببم درست از انم نکو تر نگوید کس حزین سیرت ربهردان یادگیر تر با خود افستاده آمرزگار حرفان و غل باز و چه چو بیج </p>
<p> حکایت در توش کلی بحیرت جلال ره از قاتم برت پوشیده پی گرفتسم به تنهایی آن راه پیش بفرسودگی پائے سیم رسید و دم برتدم بانگ مردانگی ز سستی شود عاقبت کار سست قضا شد بهموره رهنمون نه بجایی که ارم بسرداشتم غریبان چون دوستانی بشمر گرفتند غوغا جو شیر غریب </p>	<p> سفر پیشم آمد شبی فصل دے نهان از رفیقان و یاران خویش شبی تیر دل بود در نا پدید چو بیچاره شد رای فرزانی بمردی شود کار مردان درست چو غمی گذشت از شب قیرگون یاری دوران بوم و برداشتم بگشتم ز بیگان روی دهر سگان غم یوانگن از کیمین </p>

چو مردم ندانند دشمن ز دوست	اگر سگ نداند چه تاوان بروت
منو دم بهر کوچی نخسته شتاب	نگر وید از هیچ سو فتح باب
ز بسیاری برون و سرماخت	کشیدم به گلخن سحرگاه خست
یکی مغ دران آتش افروز بود	که از گرم خونی جگر سوز بود
بگفتار ناخوش بگرد از زشت	که برق او باد خاک کنشت
بدلشت زن شد ز حرفت دشت	شناسانند کین دشت ست دشت
حکیمانه بستم لب از پاشش	شد از طرح من فیل مانی خاشش
ز تندی خجل گشت و خاموش شد	بخاکش زین فن و فاکوش شد
ز آتش عیان شد پس نه ماندگی	با سکندم چشمه زندگی
مرا بخت خورم بدیمه زشت	ز گلخن ومانیداردی بشت
چو در دید و دوشش شکر خوا شد	رماوشش مرا فرش سنجاب شد
بنا که یکی مست شویده سر	تن از بیم لرزان چو شاخ از تیر
هر اسان در آمد ز ما عبس	گره در گلو گشته تا نفس
دران کنج گلخن خزیده از براس	تضرع کنان با مغ ناسپاس
مرا خسته آمد بر اطوار او	کشودم زبان را به تیمار او
دل آسایش دارم و دلدهی	بآیین مندر انگلی و می
چو مهرم دم غمگساری گماشت	بخویش آمد اندک ز بهی که دشت
بعذر آوری گفت آن نیم است	که نشتر مرا در رگ جان شکست
چنین که عسمن اردا کوده پاک	نوگر داشتی از خداوند پاک

امرا سو مٹی جان ز شرمندہ گئے	تو بر عرش سودی سر ہند گئے
حکایت در آئین فتوت و شیوہ مروت	
شنیدم کہ عیسیٰ علیہ السلام بروزی نکردی دو فرنگ طے قضارا نبوش شبی میل آب اباشغل طاعات و طول نماز دران شب نیارست آسودہ بود حواری تعجب کنان از شگفت کہ گر تشنه باشد خربے زبان مروت نباشد کہ روز و راز شود آتش جوہری انگینستہ نباید شدن غافل از کار او خرین از روشهای نیک اختران ز جام مروت شدانی بزین	خری داشتی کماہل و سست گام خرازمردی کے شود تند پے دل عبوی از غم دی بتاب دوام نیاز و مناجات و راز شنیدم دو صد نوبت آتش بنود فضولانہ پرسید و پاسخ گفت چہ ساز و کار آورد در جهان کشد بار و ماند شب تشنه باز بخاک آبرو گرد و دم رنجستہ حوالت بہارستہ تیمار او جو انفرادی آموز و دل نہ بران دل خفته رشت آبے بزین
مکالمہ شیخ الرئیس با کناس در دفاعت و ترک تحمل منت از ناس	
حکایت قصہ پاستان کہ از پورینا شنیدم کہ گفت نگر و پیدہ ام بلزم از بچک پس کہ پویان برا ہی شدم بامداد	رقم کردہ بردنتہ رستان در ایام خود آشکار و شفقت مگر از یکے کہ کناس و پس گذر بر یکے از مزابل فستاد

تفاخر کنان نعمت می سرود بعزت ترا داشتیم در جهان بهر سکه غرت بافتم بدو گفتم ای یار و گفتم خام سزدگر بلا فی بغر و شرف بگفتا که ابله توئی نه فقیر بسیهست از امتان رئیس سفیدانه بر ما چندی چو گل بدزدید شرم نگاه از رخس که دل گفت یا کیت آتی اموت	بشغل خود آن گبر مشغول بود منا و بخشش اینکه انی نفس از ان که شایان حرمت ترایانم شگفت آندازوی مرا این کلام ندانسته چون ز گوهر خرف نگه کرد بر روی من غیر خیر تقاضای روزی ز شغل خیس ندانسته غرت خود ز دل فروماندم از راندن پاشش چنان مهر بر لب مرا ز سکوت
--	--

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

چه آید که خیزد ز دهنای ریش ز هر زشت روی بگیری زشت تر پدر کینست باز گو در جهان نظر بستن از خالق نفع و ضرر چه بانی درین کارگاه دور و در بگفت از بونی و خاری و ذل بگو ششم باز ای خیره سر بگفتا که حرمان بود و اسلام	شبه سر بر آوردم از جیب خویش طمع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم ای رانده بخردان بگفتا که شک در قضا و قدر بگفتم که از پیشه خود بگو چه صنعتگری داری ز جزو و کل بدو گفتم از حاصل خود خبر آلت که هست و غایت که ام
---	---

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور
چو صحرای محشر زمین تن گرفت
سحاب سید دل نشد مریبان
بخند نمود ابر بر کائنات
ز خشکی بر اندام خاک و دونه
ز تاب فروزنده مهر تابند
بطمی چو پستان بی شیر شد
برید آب سر چشمه را آسمان
بفرمود بهرام فیروز منند
بجنب درگانی که در کشورند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد
نماند کسی در همه دشت و کوه
نوخایر نشود و خندان این فتاند
کعبه نشه چو میکال از رزاق شد
بهر جازا قطار و بلخار چین
ستوران فرستاد و زر کا و زید
و صیت همین بود شه را مدام

ای پند

نمود از قضا قحط سالی ظهور
بدر یوزده آسمان کف گرفت
بحال لب تشنه خاکسان
بمید زمین سوخت طفل نبات
عروق بشجر شد چو رگهای کوه
زمین مجرودانه بودش سپند
ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
ز گردش قنار آسای دبان
کرانبار بار بر کشانین رهند
بخشید کایشان عیال منند
ببازید بایسته او تمام
کس را بدل نگذر و منکر زاد
که از تنگی قوت باشد ستوه
آب کرم آتش را نشانند
پذیرای حاجات آفاق شد
ز غله نشان یافت و ز نگبین
بروزی خوران بید ریش منند
بخند متگذاران مانگ و نام

که هشیار باشید و اگر بے
 شنیدم بخاریه سالی چهار
 رساندند شہ را خبر منیان
 بکے مرخصه انوروی ببرد
 جو انور دشر را بشورید دل
 بفرمان پذیران نکو بشنود
 پلاسے ببر کرد چون سو گوار
 کزین ناتوان بندہ تقصیر شد
 نگیری باین غافل ناشناس
 من از بندگان کینم یکے
 جهان کرده قسمت بدگان
 گرفتم فر قسمت خلق را
 فرونی ربودم من بوالفضول
 بانسان اگر کردمی داور
 ستم و این عاجز ره نورد
 زبیدامن خون شدش ریخته
 شبیه بود چون شمع در شک و آه
 که نزل تو شد دست سزوی
 شفاعت گرت جان آگاه شد

مبادا که بی برگ ماند کسی
 وز احسان او بود گیتی بهار
 که در دشت تفسیده خاوران
 همانا بانعام شہ ره نبرد
 بر آنکس که پایش فرو شد بگل
 که این غفلت هوش فرسایه بود
 بیزدان چهل روز بگریست زار
 ز مبداد من داد او دیر شد
 که رزق از تو آید نرین ناسپاس
 ولی در ره از چابک تکه
 قناعت نکردم بعضی ازان
 برندی قبا کرده ام دلق را
 چه سازم بپا زار تو قبول
 بسیاران خود یاری و یادری
 بدل خون گرم و ملبس آه سرد
 بدامن من خوشش آو بختم
 که آمد بخوابش سروش آله
 نکو خواه خلقه نه بینی بدی
 نیاز تو معتببول درگاه شد

خدا سے کرم گستر فزا بجلال	نیو شنده راز و دانای حال
مرازمین سه محنت را می دهم	وزمین بستگی دکشائی و بدر

در نواستب زمان و معایت کوه سفالگان گوید

بصدق طبعم نوا ساز بود	صریر نیم نغمه پرد از بود
حماره بدعوی دهن باز کرد	ز حنه خانه عرعرا آغاز کرد
چو سبل بر آشفست کلاک دیر	که منکر صد ایست صوت الحیر
چو خر دعوی نکسته سنجی کند	ورق ز رشت چون روی برخی کند
چها میکند سنبله پر در جهان	الی الله اشکو کروب الزمان
بجائی رسیدست اوراک و شش	که خر نغمه سنجست و بلبل خمش
مرا خبیه شیر گیر مسلم	بران شد که نالیش به پیچید هم
بدر و بر اندام چرم حبیث	ز بانش نبالد که این المغیث
سرماز را کوفتن طاعت ست	ز ره خار و خس روفتن حکمت ست
چو کز نوم گذاری فراغت چند	من آسائی از خلق یزدان رمد
ولیکن نیارست طبع عیور	که سرخس پر باز و بنفش کور
نزیب که در گیسو دار لگان	شود رخسار بازوی شیر خریان
مرا خامه شیرست بل در شیر	که انگنده در مغر گردون صریر
بجائی که گردون فرازی کند	سر خصم با نیزه بازی کند
چو گردو سلم کاویانی درش	رخ مدعی حیثت زرد و بنفش
چنین ست پنجاگر گردون بر	که با بلبلان زراغ سنجد صفیر

تغافل کند خامه ام تن زوده که بی بانگ خرمیت این خبر کرده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان حے	منووم بے راه سرگشته سطر
شب تیره دل چون سوزن لعل یار	پریشان دور هم من از روزگار
بے پیشم آمد نشیب و فراز	که نادیده بودم عجب درد راز
در آن دشت حیرت ندیدم سحر	بختم نشان ز منزل گے
اساس شکیبائی از جای رفت	که هوش از سوت از پای رفت
ز سیم قرون کار دل خام شد	زبان چون جرس خشک در کام شد
بگم کرده را مان تفسیده گام	خط جاده مے باید و خط جام
نمان بود شب در سیاه فقط	سواوی نشد روشن از این دو خطا
در آن شور زار قیامت نمیب	مراسخت گریای دورخ لمیب
زلال حیاتم شد اندر مخاک	طبان او قدامم چو ماهی بجاک
گست از طیش تار و بود امل	گلو گیر جان شد پلنگ امل
کشاکش چو تار نفس را کی سخت	بر خار راه ام رستم چند ریخت
بر آمد مندر و خفته چشم ز خواب	که روشن شود چشم ز گس ز آب
چه شد گر قضا دشنه خو خوار دشت	که گشت گلیها بمن کار دشت
همانا که من رخ لقا خضر بود	که گرد غم از چهره ام میزدود
بکف جرعه دشت کوثر شربت	تموز مرا کرد اردی بهشت
سبک حتم از جای شوریده دار	ز دم بوسه برداشتم بشمار

گر رفت هم سر استینش بچنگ	بنالیدم انسان که بگذشت سنگ
سزدم را گرفت از کرم در کنار	نغم از دل رو و چون رسد غمگسار
نهاد آن سفالین قبح بر لبم	بر آیمخت با موج کوثر تبسم
غم در رخ دیرینه از یاد رفت	غباری که دل دشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از ادوی پستان	که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بد بهقان پیر	که هر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال	که میگشت با قامت خم منال
عجب ماند سلطان بارامی هوش	ز پیر امل پر در سخت کوش
عنان نگا در کشید از نورد	پے آزمون جهان دیده مرد
حکیمانه پسید از و کاین منال	ثمر میرساند پس از چند سال
جهان دیده گفتا جهاندارا	که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش نمی حرص و آرز	که طے کرده راه عمر در آرز
هنوزت درین تنگنای عمل	فراخت میدان طول امل
تبسم کنان پیر روشن روان	بپانچ چنین گفت کامی نکته دان
نیم بنده فرمان آرز و امل	که دل میخراشم بدو حق عمل
بیک عمر در گشت زار جهان	نخور دیم جز گشته دیگران
کنونم مکافات را کار بند	بکاریم تا دیگران بر خورند
جهاندار گفتش نه ای زنده پیر	مرانده کردی باین خوش صفیر

<p>چو کان خرد وید و پیکرکش چو احسان شه دید پیر نژند برین هستی و چاکے از نهال باین زودی ای خسرو کامگار شه این نکته بشنید و چون گل شگفت حزین از دل و دست فرسوده کار ترا جز سخن گفتن لغز نیست سهر خامه ات آسمان ساسی باد نه پیچیده تا پنجه ات روزگار نکوئی که باقیست فرصت مهنوز چو مرغ سحر خوان نوائی بزین</p>	<p>بخشید یک پیل بالا زرش بخندید کای شاه فیروز مند مثر یا فتم دوست بهمال کدامین نهالست کاید بهار و چون دان زرش او پدر گفت مسکافات نیکان چه داری بیار ز کردار جز خامه در دست چیست کلامت بد لمانی برای باد بد لمان سال نوالی بکار چو دانی که بنیشت روی روز باین خفته شکلات صلائی بزین</p>
<p>حکایت در تمخیر از انس بزخارف کودک فریب</p>	
<p>شنیدم که یحیی بن برمک پگاه جوانی بدید از هنر بران جنگ زخامی بدان شیوه شغوف بود ز وضعش آشفته و دیش شگفت گفتا گوید این حسام را زخامی چنان زی باین پاره پوت نهند این بر پلنگ درشت</p>	<p>بغدا او میدید عرض سپاه که بر لبه بر خنگ چرم پلنگ نمایش کنان جلوله می نمود دل بخته مغزش میدان گرفت سنجیده نیزنگ ایام را اگر پوست از مغز دانی نکوست چنان آتش را بماند پشت</p>

<p>چنین ست رسم خیسان دهر شعر یعنی بیاید که از کائنات</p>	<p>که از کمتر از خویش گیرند بهر فشانند چو ماو امن التفات</p>
در فصل خطاب و خاتمه کتاب گوید	
<p>حزین از سخن سنجی بے حضور چه یار از باز از چو دل یارست در نیست تنگت دل چون تسلیم همان به که از نغمه گردم شش اگر هست گوش نبوشند تواند ز یک نکته ام طرفت سخن سنج اگر هست بشمار غز ازین نامه گردون پر آواز شد نواست که این خامه بنیاد کرد بگوشش نظامی اگر میرسد بتعلیم من رخ نهادی بجاک وگر سعد کی شد پرور ادا سما عشق ز عقل بردی و هوش وگر تخلصند سخن پروران که ناز و بدوران چرخ افیر ترا خامه شیرست ز روپین بدوش</p>	<p>دل نکته پرداز من شد نفور چو دل تنگ شد جای گفتارست باین خامه تنگ شق چون کنم درین تنگنای سخن سنج کش شناسای در دغرو شنده وگر نه چرا باید مسینه خست کند قوت جان این که بای غز روان سخن گستران تازه شد دل طوسی و رود کی شاد کرد سروش من خسرو اتی نشید که احسنت ای بتر تابناک شنیدی ز مصوری من نوا زبان مهر کردی شدی جمله گوش طلب بر که از من شدی بوح خوان بکلاک جوان تو نا میسر بمیدان چرخ پلنگینه پوش</p>

چو نظم زلال خضر صاف نیست نبودی اگر دهر ناسازگار نفس بر لبم جوی خونی شده است مرا از حسد او نذر فریاد رس باین نکته بستم قلم را ز بان خرابات ما فیض بنیاد باد	ز انصاف میگویم این لاف نیست جهان کردمی پر دُرِ شاپووار غبار دلم بیستونی شده است بکباری دل امیدت و بس تختنت با مالک المستعان خراباتیان را روان شاد باد
---	--





ای دل افسوده خروشت کجاست
ملک سخن زیر لوی تو بود
طنطنه پرده کشایست کو
ز فرم سپینه خراشت چه شد
طرز نوایت زدی از تازگه
زیر نگین ملک سخن داشته
صور قیامت ز نیت مید مبد
بود ترا خامه مشکین رستم
رعشه قلم از بنانت فکند
آتش غم ناله جانگاه سوخت

خامی از زمره جوش کجاست
راشش لهما ز نوای تو بود
د بدیه نغمه سرایست کو
نالک الماس تراشت چه شد
مقرعه بر کوس خوش آواز گه
معجز باروت شکن داشته
فیض طرب در حنپت می حمید
ملک کشار ز کیانی عسلم
صردی سرو جوانت فکند
در نفس آبا و گلو آه سوخت

<p>شمع فروزنده سیاره نیست گوهر ارزنده ات از تاج رشت جلوه تو شمع محرک است در دلت آن شعله که افروخت درو شمع صفت تیرگیت نور شد پرده پرستان دگر ساز کن نمازه مبارک بار بری پرده را خیمه برامشک تجسید زن</p>	<p>پوشش بسر نور بنظاره نیست خیز که سر یار بتاراج رشت قافله سالاران نفس را به دست جسم گدازان تر پاک خورد بوته خارت فخر طور شد خطبه دیوان نو آغاز کن نشسته چنان کام جگر خورده را و جد کنان نفقه تو حید زن</p>
---	---

فی التوحید

<p>ای قوت سلسله بند وجود راتبه خوار قلمت مغر جان نقطه از خامه تو کائنات پرده کشای نفس پرستان نغمه سر از چین جان و دل مضبوط آرای صبحی کشان غازه کش چهره تا بند حور غالیه سالی نسیم مشک رینه روشنی چشم بلند اختران سرکش چشم جان بین عقل</p>	<p>در خط سبزه مان تو اقلیم جود مغز پذیر کرست استخوان رشته از چشمه فیضت حیات مرسله بند گبرداستان جرعه ده انجمن آب و گل شعله افزای غم موشان ماه ده چشمه پاینده نور نافه کشای نفس مشکین شاهد و لایمی نیکو محضران عاشق آموز دل و دین عقل</p>
---	--

بار خدایا سیر و زجراغ یقین	برق بخت من فلک کفر و کین
لعل طراز غزفت جزو کل	از شدن گوهر ختم رسل

فی النعت

ای که افروز وجود از نخست	از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره و شش محضی	مناتحه و خاتم دفتری
نور ازل طلعت غراتیست	طور شبستانی خجریست
بودی اگر مرسله پاشود	خاک ره وادی بطحا شود
زندگی آموز میماومت	چشمه جوانی از زمزمست
غایت ایجاد و مقصود کل	اصل وجود همه فار و توکل
مخندن علمی و کمال عمل	مشرق نوری و جمال ازل
مایه دراز بجز غایت سحاب	سایه نشین علمت آفتاب
خاک رهت ناصیه سانی ملک	عدل تو معیار بسای فلک
نهر مکش و پیده امید و بیم	گلشن احباب و گلشن عظیم
شمع خست انجمن افروز دل	دخان غمت برق هوس سوز دل
پیش لوائی صف پیبران	پیش عطای کعبه دریا و کان
خاک رهت جبهه تسلیمها	جز به ده فقر تو امت لیما
می برم از دولت ارشاد تو	طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبت

شاهسوار صفت بیجا علی	واقف اسرار خفی و جلی
----------------------	----------------------

<p>آیت از مقتضای دل است نفس نبی باب شبیر و شبیر قافله سالار همه رهروان والی ملک و ملکوت از ازل جاده حق مسلک و مناجات صدر نشین صفحہ ایجاد را ساقی جان از می کوثر شربت یا اسد اللہ ز حرمین غریب پرده نبوت شنه فرمان تست</p>	<p>راست از کمرش لاف ناصر دین سرور عالی گهر دماغ کش ناصیه خسروان برتر از اندیشه خلقت محل دوش نبی پایہ معراج او عرش گزین علم خدا داد او دوستیش شائق راه بهشت روی متاب از کرم جی حبیب حلقه بگوشه ز غلامان تست</p>
<p>خامه شبی صفحہ طرازی گرفت مشک رقم شد ز دم غنبرین پیشہ عطاروشے کرد ساز یا سمن افشانده بسین طبق زخمه بتار نفس افشرد دست غلغله از دل پر جوش خواست گرم شد افسانه افسرده ام مستکفان حجرات دماغ از در دل تا ملکوتی افق</p>	<p>چو هر اندیشه گدازی گرفت نافه کفا گشت چو آهوی چین طبسه بشکر شکنی کرد باز سبیل تر بود به بین ورق نغمه برآمد ز شکر خواب مست و لوله از لب خاموش خواست ز دهم عیسے شر مرده ام انجمن آرا چو فردزان چراغ بر سر هم بست معانی ثقی</p>

ساقی فیض از لای باوه داد	دل کمر بجز خرد زاده داد
فیض فلک طون خرد چشم کشود	زنگ ز آینه فطرت زدود
شد ز خروش لب صبا زده	ز او پیغام معیونان مکرده
نغمه صبوحی زده میرنجت لب	سود و غنیمت کرده می بجیت شب
شوق بگفت ساغر جوشید داشت	خامه ببر بر لب ناماید داشت
رابطه بر سلسله راز بست	نقطه انجم با آغاز بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت	روم نسب طره زنجی گرفت
غلبه معنی بر ادم نشد	تا دل حل کرده بر ادم نشد
نشانه صفت بیند بعد ز خم بست	تا سر زلف سخن آید بد بست
لا الهفت بازده از خون لایح	گل نتوان کرد بدامن ز باغ
صبح شد ای ساقی مشکینه موس	جامی از ان باوه خورشید رس
باز به پیا بخربین خراب	تا دود از خامه او آفتاب

و میدن صبح کجلی از افق هویت توان بنویز تلکده امنیت جهات

فیض خشتین که فروغ وجود	بر قفسه رخسار تجلی کشود
از اثر پر توان نور غیب	جلوه ابداع بر آرد ز حیب
عکس از لای آینه سازی گرفت	نقش دوفی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید	حفظ احد فائق بر روی دید
راه نماند نیز ولی سبیل	بر اثر شش قافله بزد و گل
گر تم گاه پوسه وصول مراد	وزنه و خور زشت بهر انباده

<p>خلفیہ درخواست ازین گنہ دیر روئے بود تکرہ لا سواہ جنبش ہر ذرہ باندا زہ سیر یکے کئی و دیگر بکیفت واوی اینی ست یکے را بیل زراغ نیار در روش بک رفت قطرہ فزون از حد و دریایکے بر سہ طریقہ دین رہ گذر دین ز تسلیم بیکو کہ صواب گردن جان دادہ بہ خند غل نیل شقاوت بحین جبل ثوت</p>	<p>پای ارکاہل قدمی ست سیر غافل و آگاہ گرفتہ مند راہ شیوہ ہر یک روش تازہ جنبش بن سلی وزان یک خفین جنبش ضعیف یکے را بیل مور ندارد قدم پہل رفت کوچہ بسے باشد و مہر ایکے راہ نور دان سبیل سفر آن یکے از علم مقام خطاب قسم سوم خر گسان غفل صبح خرد چون تسلیم خود فراشت</p>
--	---





بنام نگارندہ هست و بود
 سردستان نام فرخندہ است
 خرد در کو کوشی و کیست
 سپاس نشاید باندیش گفت
 حسد و گریہ چرخ بر بیابان بود
 دل و جان اگر دانش آسا بود
 ازل تا ابد گر بسا لای پرو
 طالع حقیقت نباید شکست
 پرنیش قدم را درین گنبد
 نیایی خدا و بگویند گے

منہ از ندہ این رواق کی بود
 کہ عقل از شنایش فروماندہ است
 زبان روستا زادہ آبجاست
 بخش کے توان کوه البرز رفت
 سرا سیمہ راہ یزدان بود
 ہمین بس کہ خود را شناسا بود
 ز حد خود اندیشہ برنگذرد
 حصارے بود و گمر بر چہ بہت
 اگر مرد را ہے پاندا زہ نہ
 بکش باز بہودہ پویند گے

<p>سپوی و چو آب گهر تازه باش ترا بر ترا ز حد خود راه نیست جو بے برگ و فصولی مگرد فضولی کند قطره را منتقل شعور تو ای پای بست غور کند خیرگی دید جهان تو خیر نیست امر و زرا از پریر کجا تا ممکن بود احب تند عبث دامن در راه غفلت کش نه پیداست راه و توئی طفل و باین خیرگی خوش عنانی مکن پی مصطفی گیر اگر میروے</p>	<p>اگر خود شناسی با نازده باش که نقش از نگارنده آگاه نیست ز جابل فضولیت کردار سرد فرخست دریا و تو تنگدل یکی کور و شست و تابنده دور عدم مراده است آغشیان تو جوان نیست تاریخی چرخ پیر لعاب عناکب ز باب انگند زیاد از گیسیم نمودت پاکش درین ورطه کوئی به از بخروے زبان بسته تر جانے مکن رو راست اینست اگر بگردے</p>
<p>چرا نام مستی گدایان برم خستین خدیو دیار وجود قدم ساهی بزم ایزد پاک را بر پستین زخمت ازین گذریر فرزندۀ پای سروری گل از نافه خلق او مشکبوی</p>	<p>ور نعت خواجۀ دوسرا علی آلہ التیجہ و الشاہ تائیش بدر ویش سلطان برم بهین موجہ چشمہ ساران جود مریج نشین تحت لولاک را براق خرامندہ اش برق سیر برآزندۀ تاج پشیمبری خور از بادہ مہر او سحر و سحر</p>

دل از نعمت عام از چیر دست به نیروی تیفش ظفر سر فراز بگفت آذر از نور ایمان او	لب از لذت نام او شیرست بر خسار عمدش در نجت باز بکین خنجر از مهر زخشان او
--	--

خطاب زمین پوس

سپهر آستانه ملک چاکرا دل از فروز پاکی شادان توئی شمت از کمین بند گانم یک شب شبیب روزم تباراج برد خرابات عشقت آبادیم فروزان کن از ناله ام شمع طور زبان تا بود در شناسی تو باد	کرم گستر بندگان پرورا منج نجت را باد او ان قوی که در بندگی می ندارم شک ستمگر زویرانه ام باج برد بکشش بر جبین خط ازادیم نگون کن بد انعم نگه ان شور روان خاک راه رضای تو باد
--	--

در تمجید سرور اولیا علیهم التحیة و الشنا یعنی امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

سر شیر مردان عالم علی جسان کرم والی کردگار ز قصرش کین پایه چرخ بلند ولایت بر اندام زیبانش هست سرافصفا خاتم ادویا محیط معانی دل روشنش بلند اخترش ظلمت کفر کاست	کز و سر فراز ست نام علی امام ام صاحب ذوالفقار ز فیضش گران مایه خاک نرند وصایت ببالای شانست منه از نده رایت انما ردای محالی بتن جوشنش ز تیغ کجش پشت اسلام است
---	--

سر سر فرازان چنین پای اوست	دل قدسیان در تولا ی اوست
بگویند دار و در گران سیرم	که بر در گشتش نامیب قنبرم
چو دارم دس غلامی قوی	گدای درم را رسد خسروی

شایش خاقان سخن

سخن گوهر لجه سر دلیست	بهین حجت معجز احدیست
سخن چشمه زندگانی بود	سخن نعت جاودانی بود
سخن را بفرق سپهر افریست	بیا لم سخن سنج را سرور است
ز گنج سخن مایه دار است دل	چو نبود سخن دل بود شست گل
سخن گوهر و ابر نیان دل است	سخن هر بدست و ایمان دل است
به خلق آدمی زاده انسان بود	حریف ز زبان بسته حیوان بود
ولیکن نه هر کس سخن گستر است	بسالب که خاموشی ز خور است
شراب رنداری بجم بر چو شش	چو گوهر فروشی ندانی خموش
ز آواز گرد و عیبسان خالها	خوش حال سر بسته لاله ها

در کشایش این نامه نامی گوید

شکست آهوان طبع اندیشه ترا	بدندانه کلک پولاد خا
که اندیشه جادو گاری گرفت	بنای سخن استواری گرفت
نصف چشمه خون پیش پیو دول	که شد صفو ام رشک چنین و چکل
بدل کاوش بده نگذاشت نم	که گوهر فروخت ابر استلم
خرد و فست جز و کل اکشود	که اندیشه کلک از مانی نمود

پہچ و غم فکر عمر کے گشت ز مٹنے دلم جام جمشید زود خرین زلف محبت و شربت باد رسانی دہ آوای اندیشہ را	کہ خاطر خد او ند سر شبنم گشت نیم زخمہ بر سا زنا پید زود باین تار گلک خوش انگشت باد خرا سودہ گذار این پیشہ را
--	---

در وصف حسن

بروز بر چون سرو آراسته دو ابرو و کمان کش و زلف از کمند صفت محشر آشوب فرکان او خطش دفتر زہر اور نوشت خوش لاله مارا جگر خوش چو پرو تو بیل یاد آرزو زند	ہنالی رنگزار جان خواسته در افگند آرزو و لہا پند بخون تشنگان تیغ بندان او غمش شادی بخت را سر نوشت چراغ دل و دیدہ افرخست بکینو مرا سینہ پہلو زند
---	---

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران کستوه مٹووی در ان پهن و شت بلا ہوا ابری از کاویانی ورفش بفریادای و بنالید کوس فغان ساز کرد اثر و کرنا عقاب کمانہا سبکبال شد زمین غم شان از گرجان گرفت	غیر بود لیران بدرید کوه شان آتش و نبتان نیز با زمین لعلی از تیغهای نفش رخ مہرا بیم شد آہنوس و بان باز کرد اثر و ہائے بلا پہر ہائے زرینہ غربال شد زمین رنگ گان پختان گرفت
---	--

چکا چاک تیغ و پیاپوی جنگ بر و بر ز گردان پولاد پوشش زرد در بر و دوش و سینه تنان بسر ترک ز رین آن پیشکوه خندنگ خداوند گویا بال و خوش هم آورده بش از بیم زخم درشت در آمد کیکی نامور از سپاه ببرکش چنان کوفت گرد گردان زمین از طیش کوی میا می شد رسید اندران عرصه طوفان باوج سر گردان در خیم خام بود هواداشت از گرز بارند تیغ	فرو ریخت از روی بهرام رنگ جرس و از از خیم سخت کوشش بصده چشم حیران تیغ و سنان فرو زنده چون آتش از تیغ کوه نبستان نمودی سپهرای بخش بزر سپهر ناده چون سنگ پشت در آوخت با او بل کینه خواه که سر چون کشف در شکم شد نمان رگ خارده از لرزه بیتاب شد ز جوهر زردی آب شمشیر موج رخ بخت را طره مشام بود بخون تبه میسانندگان تیغ
---	---

صفت تیغ

تنای و رنگیست شمشیر او قضا را بکشور بود در زبان بد انسان که گل جامه ساز کهن ز یک حمله اش در پیچی سر لے چو لقمه بدم قاف را بشکرد خط سر نوشت یلان است کش	سرش زده شیرست پنجه او زبان اجل را بود در جان کند بخت چرم شیخ کر گدن طرف دایر پنجم در افتد ز پاے جگر گاه البس ز را برورد تراشیدن میوه ناست نش
---	---

از خاک در لرزه چون برگ بید ز سمش قد تیر کردان کمان ز خون در برش ارغوانی پرند بصیر افگنی چون در آید دیر خمش بارگاه ظفر را روان کنند نام هستی ز بد کیش خاک	بیک جور روان آتش که دید برش پیکر فتح را پشت و دوان سران از خم جوهرش در کنند فتد لرزه بر کرده ز شیر شمس از دو پیکر پیر و نطق دوبک پنج نوبت زند بر خاک
---	---

صفت اسپ

خرا منده کوچه فلک پیکر بجشن ز برق و مان گرم تر بسوی فراز که بالا رود نشیبه چو آید در پیشش پا چو خور را بچوگان ستم کو کند چو ایام بد خواه آید بسر عنان کش شود گاه تندی چنان دمی تا فلک چون نکه طعنه کند یکه بر زبالاست گردون شکوه سرکوه البرز را ز اشتلم	فشابنده ابرو گر آن لنگری برفتن ز آب روان نرم تر عنان بر عنان شیا رود چنان اندر آید که تیر قضا خور از خوشدلی نفس بپا کند رسد بر سرش از ابل پیشتر که را ز نمان بر لب رازده ان صبارا چون نقش قدم بپا کند زمین از فشار سم او ستوه فرو کو بد از گرز پولاد سم
--	--

صفت نامه

بفرموده انانی روشنی ضمیر	که فرنگ را نشخ بندد و بنیر
--------------------------	----------------------------

نگارنده نام به گرفت کلاک	کشید آن گهرای سلطان اسباب
سوادش سودای هشیار مغز	ز بهر جنس در وی سخنهای مغز
ز معنی چو گفتارین مایه دار	بگوش خرد پروران گوشوار
بس اندرز از نام و ناموس کرد	بیاض از رقم بال طاووس کرد
بس آوز گفتارهای بلند	بخار خوش بست رایان فنگند
رقم ز دست حجت خویش را	نخت از سان سینده بدیش را

در نصیحت و بهیوفائی و هر گوید

ز انسون چرخ دریده دهل	چرا ای شمی مغز خندی چو گل
فریادگر دے بر یو و قش	بمیدیش از خوی اهر بخش
ز قصاب پروردن گو سپند	نه جای امیدت بر گیر سپند
پرستان فسونازے ره زگار	نه جای غرور ست ای هوشیار
به نیزنگ گیتی چه بستگیت	باین مهربانی بیاید گیت
شلی با عنده او تاروت فن	به تیغ جدائی تیر و کفن
درین مفتخوان پنج اعتبار	نه رستم بنایم نه اسفند یار
درین عاریت گاه آشوب زک	نه مزوک بماند نه سلمان بجای
چو بهرام خنجر زنده بر فسان	نه شیر و نه دانه نه نوشیر و ان
چو دوران دهبام صافی و در	نه پیران شناسد نه گودر و گود
بر آرد چو شیر اجل سر ز غاب	نه ایچ گذارد نه افراسیاب
درین بزم بناد در و در غور	نگر ناجا چه پیود ساقی و دور

<p> ببین کن کین از چشم روزگار کین چون به بند و کم آسمان رسد تا بگردن اگر آب تیغ با خرد وین طارم امید نیست بلند است ازین دخمه هر سو خریلو حوادث چو بانه و کشاید بصید ازین کرد و خوان مه و آفتاب نه بود بریا سود و نه ابن عاص زمانه پر از ریو افنون بود ازین چرخ و دلا بے عمر گاه بتن پروری فکر آب و علف تو خود آدمی زاوۀ در مساد در شتی کن ای نگو هیده را چه خوش گفت و بهقان خمیده نشپ نه اگر نظام جهان را بکار بعزلت بگیر از جهان گوشه مشوای سبکبار آشفته کار صبح حلیت بیدار باش معی گویت از قرش خوب ترس </p>	<p> چه کین آوردی کرد بایار غار چه سبوحیان و چه صبا حیان جهان را چه پاک از فوس و دیرغ که قسطا و باقل بخشش کینیت نه کشوا و را شاد و دار و نه گیو نه رسم آورد بر جی نه جنید و شعب نه مصعب شود کا میاب جهان رتخیزست ابن الناس فریانه بخسره که مهنون بود تن آسانی و کایابی نخواه کنند جاودانی روانرا تلف خیرست آنکه دنبال شهوت قواد به نرمی کند قطره در رنگ خاس که سوهان روست خوی و رشت به تنهاروی بگذران روزگار سر انجام کن راه را توشه باین خفته شکلان دلمرده بار زاغیا را بمن ترا زیار باش ز بیگانه آشنای و ترس </p>
---	--

و گر تاگزیرت بیاید رنجه
اگر دوست و کیش باید ترا
و گریستند همدرد این رفیق
ز من بشنوای یا غفلت گرای
که فرسوده روزگار ان منم
فزون چون ز قسمت نیاید بیت
ز دل نقش آزد و هوس میراش
خداوند از ان بنده شادان بود
حد خویش را پاس ارای پسر
نیار و زغن بجن بلبل سرود
که تقلید راهست و شت باد
سخن از ره برق سیران مکوی
اگر انان این آب و گل دیگرند
و لے گزند اری میخافش
بجائی که داود سجد ز بود
چو رستم دهر رخس کردی خنان
چو هومان در آید بشت بتیز
چو سام سوار است در گیر و دار
بمیدان گیو آن بل ار چند

رفیق گزین رهنمائی طریق
رنجی به از خویش باید ترا
کناری کزین فایز اند این رفیق
یکه نمک بهوشیارے فزای
حریف خزان و بهاران منم
زنی بگره بزم بالا و پست
ابا قسمت خویش خرسند باش
که راضی بگردار یزدان بود
سبکسر بخواری در آید پسر
بقتلید نتوان هنرمند بود
کف خاک بر فرق تعلیم باد
ابر لاشه خزان پے ما پیوست
سبکبال سیران دل دیگرند
نفس را میاورد بلبل بن پس
ز زنبور نتوان نیوشد پشور
زن آن به که جلد و بمر وی میان
بند و که بسته است راه گزین
چه آید ز بوز پسته بوز سوار
که اگر دهم و پور او که کمر

<p>سرخویش دزد و لبورخ موش جفای خود و رنج مامید ہے چو سنبل شکنناست در پیکرم شمع خامه در آتخوان نیست نفس بر لبسم آسمانی سروش که در خجسته پولاد سازم خمیر فی خامه ام را دم اثر و باست نه نیک راه دنیا کان گیر مشو تبه پیمای دریای ژرف فراخت پهنای کام منگ تگ خود و فرامش شود زانغ را باین زیر کی مویه میایدش که هم سکه تمام جمشید نیست</p>	<p>همان به که روباہ موینہ پوش خذت را بگو هر چه تپامید ہے کبودست از شور سودا سرم لبم مهر و دل ترجمان نیست قلم در کفم کرد و بین پرورش جوانی گذشت و چنانم دلیر فسون توبا شیر مردان جفاست چو خجسته دانه کار پا کان گیر بگردار دریایان شگرفت تو موری و داری گلوگاه تنگ چو با کبک پوید ره راغ را نه آن یاد گیر و نه این پایدش سفالینات در خور دید نیست</p>
<p>وصفت مردان کار فرمایید</p>	
<p>بود که متن زره پاکفن هائی به از سائینغ نیست ز تیغ و سنان ست ریحان او نعبار بند ابر نسیان بود زند خنده چون شمع روشنگر</p>	<p>بدیبا و اطلس فیر باست زن سر مرد نیست پروای زبست درفش ست سر و گلستان او گل سنج او زخم خندان بود اگر تیغ و آتش ببارد بر</p>

خطاب پادشاه و قبول صلح و ترک شین و اندر زری چند از حکم

چو دشمن در صلح زود پذیر
 و خصم را بے دیده باغی گردند
 بهیزی خود سخت گیری کن
 بسا دیده باغی که مور حقیر
 بے صغوه در چشم شاهین خاد
 اگر صلح خصم از زبونی بود
 و گرد دست کشته است خود یار
 نظام جهان گرنه از ضرور
 جماد از پی راحت عالت
 بجنگ آید بندد که عقل و را
 چو عضوی شود کنده باید برید
 چنین است حدیاست بدان
 هوا و هوس را کن پیروی
 در آتش حلق یزدان کوش
 رسوم خدائی چوندهی رواج
 نباشد گرت پند ما دلپذیر
 تو دانی که در سروری رنجماست
 کشته رنج بخسرد با میدخیر

میساد باغی شمع شود ناگزیر
 برویش در آشتی را ببند
 رسا شد چو دست دلیری کن
 زند خجسته باغش شیر دلیر
 زند جنگ چون کار با جان قتاد
 بافت اد پیکار دوتی بود
 سزاوار یاری نه پیکار تست
 بود جنگ قبل و فساد و غرور
 و گرنه چه کین باغی آدم است
 چه خصمی کند کس خلق خدا
 و گرنه کند عضو دیگر لیسید
 بکف تیغ داری حکمت بران
 که بخت جوان پاد و دولت قوی
 مشونیش تا میتوان گشت نوش
 کلاه گدایت بهتر که تاج
 حصیر فقیری است از سیر
 چنین رنجما نری گنجماست
 و گرنه چه حاصل ایمین گنده ویر

نماند کے درجہ سان و ژرم کہ دار و ہمان کمنہ پیر جوان	و سنے نام ٹیکشس ہانڈ علم بہ سیکے جوان نام نوشیروان
--	---

حکایت

<p>مشنیدم شہنشاہ کینج کشاسے طسہرازندہ کشور کسروے نعفی سیرت مصطفیٰ مرتضیٰ میدین گوہر دج و دانشورے منظفہ لوائے مشید اساس ابا فر کشور خدائی گذشت کہ با کج کین عدو سوز داشت یکے مرد و ہقان دران مرغزار بسر افسر از دست از خاک تخت دران دم کہ خیل سپہ یگداشت فروختہ از خواب سر برگرفت دعا گفت و خسرو ستانی نمود خوشت باد این فرو فرماند ہے رسید آن نیایش چو شراب گوش تو خوش زمی کہ آسودہ تراز منی نداری جہل نہ کر کاہ و رواق</p>	<p>پیمیز نسب ظلی عدل خدای فرازندہ چیت کہ بخیر وے رضا طینت مرتضیٰ مکرمت بلند اختر برج دین پرورے شہنشاہ عباس یزدان پاس بمہور و بردہ از طرف وشت نکہ چون درخش آتش از روز داشت فروختہ بود از گذر گہ کنار سرش درین سایہ گستر خیرت تو گفتی کہ در لڑہ اقاد وشت سپاس خدا وند افسر گرفت کہ بادا بکام تو چسب بخبود سریر کیانی کلاہ مے فروخواندش این خسروانی سرور باز اوگی سرو این گلشنی ندانی چہ رغبت این طمطراق</p>
---	---

تراشادی از زالی و نعم مرا چو ما زندگی بر تو و شواریست چو آسوده عالی سر خوش گیر کدای مهر از نور رایت نخل ز گیتی بخاطر غبارت مباد کز من آباد از کوی تست ندارد در دایگیت آرام ما ترازد باد از یزدان بهشت	فرز و نسل ترا ز میسر و کم مرا نعم کشور و دولت با نیست نخیریت آزاده را از اسیر خروشید و بهقان آگاه دل غم از گردش و زنگارت مباد تن آسائی من ز پهلوی تست اگر سنج بر خود ندر س روا بر آخوش باین رنج راحت تست
--	---

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمر با الصدا

بسیطش سلیمان و شانزائین مبادائین در کف اهرمن ز بوم و برش چشم بد باد دور جهانرا صدف داند ایران گهر گر خاک ریگ بیابان اوست نم چشمه ساران او کوثر مست ز هرشت او نور ایمان ده بود چشم یعقوب و رو کله کبابش غزالان چین و چا کن و لیهی خاک مردانه اش	بهرشت برین است ایران زمین بهرشت برین باد جانرا وطن بود تابرا افلاک تا بنده هور کسے کو به پیش بود دیده ور زمین سر خوش از ابرن بیان اوت و مانع خرد از هوایش ترست میوای خاکش بتن جان دهد نظر در تماشای آن بوم و بر هوایش می ناب بهشیار دل خزرد بدو لے گر پیرانه اش
---	--

کعبه ترشالا ان بر جش ملک یک از خانه زادان او نو بهار که اصطخر او تختگاه جمست سایمان هم از خوش نشینان اوست ز روزی که میکوفت کاوس کوس کعبه طاق او غرقه کسرویت همان کار پرداز عشق اوستاد بر امان الوند او آفتاب شکر خیز خاکش بود اصفهان	کعبه قلعه اش چو حصن فلک سوادش بود دیده روزگار گر از فخر باله بگیمان کست فریدون یک از خوشه چینیان اوست بود لیره در کشور روم و روس کعبه کاخش ایوان کجیرویت و هر بیتوش ز فرهاد یاد بود مخمبه لاله در حجاب و هر جوی شیرش ز شیر نشان
--	---

در توصیف دار السلطنه اصفهان گوید

سواد جهان را سپاهان اوست اساسش با فلک چلو زنده نیش بقدر دوس دامن نشان ز گنجه نشینان کوشش ارم که از سبز دار و بهار خط چو منان بخانهش سرگران فرازش سماک و شیش سماک یکی زده در عرصه اش ماه مهر سکندر نخل از سد خوش بود	گرمی ترین عضو ان اوست معین زینش بیدو زنده مشام از شمیمش مروج نشان یک از دل افتاد گانش حرم از خاکش نغیز و غبار خط گدشتت هر برج اوزر آسمان دران باره نظاره ماند زنگ حصاری بود در چهارشش سپهر بیدری اگر سد ز این سره رود
---	---

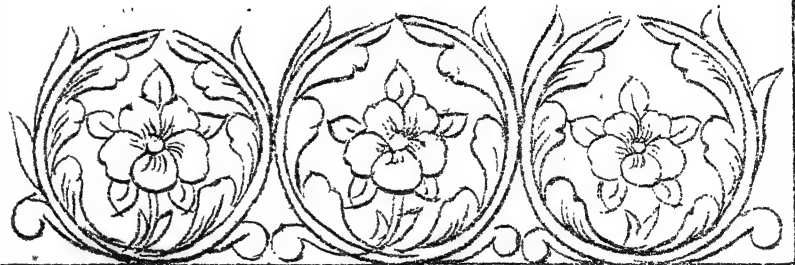
اگر ترکند خضر ازان آب لب
 پیش لجه پهای پاینگیت
 طرب نیز خاکش روان پرورد
 او یس اردین شهر جادشته
 بهر کوچه او دوصد کشورست
 ز خاک رهش سرمه مد مک
 تماشای بهر قصر عالجباب
 بهر کلبه هر حجره و هر رواق
 زند فال سعد از خیابان خوش
 بچشمی که سروش شود جلوه گر
 گلش چون بهار تماشا شود
 چنارش که چون صوفی است
 ز تر میوه های لطافت شربت
 همان جوست آن خاک غیر و نبرد
 بهر کام او سلسله سبیل
 اسکش نگرود ز دوران خراب
 سرافراز ازان خطه تخت تاج
 شکویش نگرفت بنجیده را
 چگونیم روانش تیره بان او

سکندر کند در دل خاک تب
 که هر چشمه اش چشمه زندگیت
 هوایش سیاه و مان پرورد
 پرستش هوای او داداشته
 که شهرهای بهر خانه او درست
 برود دیده روشن فلک
 فکند کلاه از سر آفتاب
 بموزونی و دلپذیر است طاق
 که دارد جد اول ز تقویم پیش
 ز بالا بلند ان بهوشد نظر
 تماشا بصد شمیوه شیر شود
 نشانند کونین از وجد دست
 باغش توان یافت کام بهشت
 بود مصر در بهر دیش شهر بند
 بجانشک ماند ازان خاک نیل
 گرفت کل عدل دادش در آب
 حور نق بجانش فرستد خراج
 کند غیره چشمه جانیده را
 بود گوهر دانش از کان او

حقبقت شناسان هر خوب فرست جواب فرودشان گلک زبانه نکو محضران پسندید و پیش مه نور کا بان خورشید خورش خلیل آیتان میحالفش جهان سرور اندر روشن روان	ملک کیش مردان قدسی شربت فلک سیر بهوشان روشن روان مراقب حضوران غائب خویش سکندر گدایان اقلیم خشمش دلیلان سرگشته فریادرس که خالی مباد از ایشان جان
--	--

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرامسای نداری زبان سخن گستری بگفتار ضائع مکن خویش را خرمن ارچه گفتار درشان است فحش کن که گوهر شناسند نیست سراینده خواهد میوشند زداننده کم گفتن اکنون نکوست گذشتند یاران معنی گرط نهفتن سخن را از نا بخردان	به از خاموشی نیست پیرای چهره استمع را جگر بخوری مشوران دل حکمت اندیش را سخن کار کلک زبان دانست بهای خزن ریزه و در کیت توبیه و دوتا چند کوشنده جهان پر ز نادان بیارکوست چو هر دونه بینی مجنون در آ صوابست مکشای بجا زبان
---	---



بسم الله الرحمن الرحيم

فاتحه وخاتمه مثنوی موسوم بتذکره العاشقین

ساقی ز می نوشترانه	ظلمت پر شرک از میسانه
بایره دلان چو لب نور	در نیم شبان تجلی طور
درده که ز خود کرانه گیریم	بنخود ره آن بیکانه گیریم
مطرب دم دلگشی به بی کن	این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر	شام عجم حیر در سحر گیر
تا با زر هم ازین جبهه ای	گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدح می معانه	سر جوش خم شرابخانه
در کام حزمین تشنه لب کن	نزد دل آتشین لب کن
تا خست کشم بعالم آب	آسوده شوم ازین تب تاب
مطر نفیست جلای جانهاست	بامرده دلان دست سیم است

تیغیم چون مرده در پوست
 دل مرده تن فسرده کورست
 ساقی قدحی که ناصبوم
 عشقت و نزار سوگوارے
 تا آرام شود دل رسیده
 ای مطرب خوش نفس نوائی
 کز فیض دست سرور یا بیم
 در رقص آیم کف فشانان
 ساقی سرباست خاک نعلین
 تا آیمت ام صفا پذیرد
 گردید چو جلوه گاه دلدار
 ای مطرب جان رده دگر گیر
 دستان زن دل شکسته بال
 کز ذوق سماع بر بر آرد
 ساقی بده آن مئے مروق
 از خود بفتانند آب و گل را
 گرد ز شراب وصل بد بوش
 مطرب دل ما اسیر خست
 بنشین و تو هم ترانه سر کن

نشتر برگ فسرده نیکوست
 آواز زنی تو بانگ صورت
 صد مرحله از شکیب دورم
 یک جان و نزار برقرارے
 بایار نشیند آرمیده
 آرام رسیده را صفائے
 ما تنه فکان حضور یا بیم
 بر نطع سپهر پا کے کو بان
 بردار نهار هستی از بین
 عکس رخ دلربا پذیرد
 آئینہ گذار و عکس بگذار
 یکره ز ترانه پرده بر گیر
 مشتاق بنالما سے حالت
 این کهنه قفس بجا گذارد
 تا جان کند از قیود مطلق
 بیند رخ آن بت چگل را
 از هر چه جزا کند فراموش
 مرغی که ترانه نجاست
 افسانہ عاشقانه سر کن

از هر دو جهان کنار گیریم	اتاراه یار یار گیریم
جان داروی جاودانه پیش آر	ساقی سے عاشقان پیش آر
کالای وفات در کاسه	عشقست و هزار نام را دے
یک دم بایار خوش برائیم	تا نغمه خوشدلی سرایم
کو آتش از درون علم گیر	مطرب نے خوشنوا بدم گیر
آبنگ حدی زن بقانون	از کف شده نقد عمر بیرون
تا دانش ازین دو هفته گیرم	باشد کم عمر رفته گیرم
کش طور نخست رشک سینا	ساقی بده آن می دل آرا
یک دم مار از ما ستانند	تا ساعتی از خودی رمانند
باقی ببقای دوست گردد	جان مست لقای دوست گردد
شاہنشہ عشق را درودے	ای مطرب عاشقان سرودی
مستان وصال را پیامے	یاران مستدیم را سلامے
دار و نظر از شما گدائی	کاین سوخته لقب جدائی
روشن نشود مرا به سیر	ساقی بجسراغ مسجد و دیر
گردد سپری مگر به مستی	صعبت رہ خطیر ہستی
در شعلہ شب سیاه من گیر	برق قدحے براہ من گیر
بر کن زخیم بشعلہ دودے	مطرب چه فسرده سرودے
بے پردہ کن آتشین نوارا	شد کن رہ نالہ خدا را
بر چرخ سر آستین فشانیم	کز گرغ غبار دل نشانیم

ساقی می آفتاب و شمس کو
 تار یک بشیم خرو گرفت
 شمع ره کفر و دین بر افروز
 مطرب نفس برشته دارک
 در جیب و کنار گوش ماکن
 مشکین نفس و آتشین لعل
 مطرب دم جانفراش نازم
 نگذار بحال خویش مارا
 تار و زو خیال رخ نماید
 رنشته بگ و پوی را کنم پے
 ساقی سر مهبت تو گردم
 شیدی دوسه صوفیانه بردار
 شمع نخت انجمن فروزست
 دیرینه گدای می پرستم
 مطرب نفس بکار لے کن
 دیماه جهان بهارم افسرد
 بنواز بیابانگ آشنائی
 ساقی بصفای می پرستان
 مے کن بقدح جبین کشاده

بر جبهه شعله و خاکش کو
 مار سیم گلو گرفت
 صبح شفقت جبین بر افروز
 دروانه بس برشته دارک
 تاراج متاع هوش ماکن
 افکنده لبست در آتش نعل
 مستانه ترا نجات نازم
 سر کن ره دلکشی خدارا
 بختم بفلاک رکاب ساید
 آسوده کنم مقام در حے
 پروانه طلعت تو گردم
 این ما و من از میانه بردار
 پروانه ز هر عقل سوزست
 از ساغر می تهیست دستم
 جانے بتن نزار لے کن
 دمسردے روزگارم افسرد
 وزن بدل آتشین نوائی
 کنز شرم برا بنرمستان
 چون گل کف نازنین کشاده

<p>در یوزہ گرنوال فیضیم ای ہاتھ قدیان سروشنے پردار زرہ عشق سروپوش بکشا ہم خونم از دل تنگ چون چرخ زمین شفق نگارست لنسرین زدہ چاک پیرنہا مگذار لقبید نام و ناموس خون شد دل و جان نکتہ بنجم آتش بہاد ہوش بازن عیسے نقشے کجاست جز تو برد اغم دل بہت مے افسردہ و سوگوار مارا روشنگر آفتاب انور در خرمن کفر و دین زن آتش آزاد کن از ظلم خویشم این عمر در اثر اژدہا نیست</p>	<p>باشند لب زلال فیضیم ای طرب عاشقان خروشنے خون و رتن من قتادہ از جوش بخراش بناخنہ رگ چنگ ساقی گل و جوش نو بہارست از صوت ہزار در تنہا مپسند مرا بدلق سالوس مطرب ز خموشیت بر بنجم سنجیدہ رہے بگوش بازن فریاد رسے کجاست جز تو ساقی بصفای طینت مے مگذار درین خسار مارا دردہ قدمے بغیم اختر مطرب ہتر اٹھائے دلکش آزردہ نیش کفر و کیشم ہستی غم و درد جان گز نیست</p>
<p>در مناجات باری تعالیٰ غرضیم</p>	
<p>یار ب بہ نیازمہ کیشان نطقے بتماشت منرا وار</p>	<p>یار ب بنشید سینہ ریشان کز لطف و سپہ زبان گفتار</p>

افسانه از مجاز خالے
بیدارے بخش هر مغفل
منکری بر ساي آسمان سیر
دھبہ کہ سخن قوی است
صید افکنش بکاک چالاک
ای شعله زن کباب جانان
ناخن زن سینهای رنجور
ز آنجا که مقام عاشقانت
بنحشای دله بدر و مساز
سیلی خورشق نورش انگیز
ناوک که به غمزه کمان دار
قمرش بذاق جان شکر خند
بخش همه خنده ریز چون گل
از تیغ خفای عشق بسمل
ای نور دل بسند بنیان
تاریک شرم بخش نورے
آب و گل من سرشته است
برگشت دل امیدواران
بشنو خونین ترانه ام را

پیرایه مکشایے خالے
چون زلف سمن بران مسلسل
آزاده ز آب و خاک این دیر
نکشاده بهر شکار و دوشست
شیران خفاش بفتراک
وی آب روان تشنه کامان
الاس تراش زخم ناسور
بیدارے ما با کران مست
صد چاک ز سینه بر رخس باز
خوبان بجز احتش نمک ریز
پیکانش کشاده جابو فار
باجور تو لطف آرزو مند
میدانگه صد سپه تغافل
سلیش محیط گشته وصل
وے شمع طراز شب نشینان
آشفته دلم بهر حضورے
وین تخم امید گشته است
باران عطاے خود بیاران
در خاک مسوز دانه ام را

بایستد که ز آب و گل کشد سر	نفت شد انبساط و بهر بر
در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم	
این ابر ترے که خامه انگشت	در جیب جهان در عدن ریخت
تا صورت نیم نواد میدست	رنگ از رخ آسمان پریدست
کلکم بر ترانسای عالی	گستر و نعیم لایزالے
دستان زن خامه ام بگلبانگ	راشگر سدره را کند رنگ
آیند دل کشم چو در بر	رنگ همه طوطیان کشم کر پیچ
خضر قلم درین سیاهی	پے برده بحشم آله
آمیخته خامه ام ز عرفان	با آتش عشق آب حیوان
کوثر نئے از دوات من برد	نیسان گم از فراست من برد
آید چونیم بخوشی رامی	از پنجہ فی افغانہ نظامی
تا زخمہ من ترانه سنجست	یک تار گسته پنج گنجست
ریزد مشک از زبان کلکم	مصرخن ست ازان کلکم
بر شاہرہ قمر مانیم بین	اقبال جهان ستانیم بین
روح مسلم بحکم رانے	خوابانده درفش کاویانے
آتش جہد از سر سنانم	خارست فشرده بنانم
کلکم به سخنوران امیرست	یک غاشیہ کش مرا جریت
بر سر در او سبیل اذعان	منہ مان بلا غتم زعدنان
بر در کہ ز نطق سفته راندم	بر در کہ مصطفی فشاندم

<p>آن کو ہر افسر نبوت گوشتے بدر عو ثاب من کرد از منیف قبول آن مکرم سے سکہ من کہ باو جاوید من بنده کین غلام اویم سے آنکہ تلاش منکر کاوہ و راجش بود شراب مہرش سے عرش جناب لامکان کرد معراج نخست آسمانست روشن گمران آنہو سے چشمے کہ بدر گشت باید مژگان کہ غبار در گشت رفت جسمے کہ ترا بجان فشانیت</p>	<p>در پاکش عجب فتوت حسان عجب خطاب من کرد شد ملک سخن مرا سلم راج نشود طلای خورشید جمشیدم دست جام اویم نقش زد دل و زبان تراود یک خمرہ است نہ سپهرش عالم اندر و ز نور پرورد معراج و گر علوشانست زیر قدمت بنجا کبوسے عین الشمش خطاب شاید نور دل و ویدہ اش توان گفت تن نیست کہ جان جاودانیت</p>
<p>اے زادہ اولین قدرت آدم ز تو یافت سر بلندی معارجم سر اخلیت در طور کلیم یک شبانت پیش از تو دوم زو</p>	<p>عرض زمین بوس حضرت خمی پناہ علیہ العجیۃ والثناء قدر تو ورا سے فہم و فکر نوح از تو طراز از جسدی جان و دل قد بیان بلیت کونین نوالہ خوار خوانت ز اندم بعطای جان رقم زد</p>

در کتب

خاتم توفی و توفی سلیمان
 کے درخورت عرش بلقیس
 فرمانده وحش و طیر بود
 سلسلست ولی بعرض فعت
 اے صدر نشین بزم لولاک
 حسر کہ زدہ بہ بے نشانی
 گریست ز بس بخت شتابت
 و خنک سپهر لا جوردی
 در دائرہ سپهر مینا
 تا آنکہ ز لطف فیض گستر
 گرد زریخ تو نور میافت
 طوس بے بود از قد تو سایہ
 عزت ز تو زمرہ ملک را
 اے شمع طراز ہفت قندیل
 پاس تو دریدہ کوس نابید
 نقش مردم تو تاج عرشست
 مسجود توفی و قبلہ آدم
 ملوک صفت سپہر افضر
 اما بکہ شود دخیل خیلست

جبریل تراست ہدایان
 اول قدمت بعرض تقدیس
 رخسار روان بخاک سودن
 متوان چو تو یافت اوج عزت
 در خاک ندلت تو افلاک
 بسیردن زمکان لامکانی
 مانند ملائک از رکابت
 از شوق تو گرم رہ نور دی
 با شرمیہ نور کاب آسا
 پائے تو مگر در آور و سر
 کے مشعل مہر نور میافت
 سر رہ زورت تخت پایہ
 رفعت ز تو منبر فلک را
 پروانگے تو کردہ جبریل
 چتر تو فراز فرق غیر شید
 بر خاک رو تو عرش فرشت
 در پیش تو پشت رستمان خم
 بست دست حامل از دچیکر
 بیند بیکرہ بخوش میلست

شد قهر برفت چو بنیاد چون بود بزر سایات مهر سرگشتگی فلک خوش از تو در دست تو سنگ سیمه خوانی اے پیر بے حجاز مطلع زینبند که قرب قباب تو بین اطلاک ره بین بحر جودت که لغت تو حد خاکیانست ما جسم دنی تو جان پاکه حرفی نتوان زد و نرایت	کسر از تو بقهر کسر بر داشتاد بنمود بخت لعل سایه است چهر نعل مه نو در آتش از تو بالعل تو خنسل نکسته دانی وز حلقه کبریاست برقع خاک رهست آبروی کونین افلاک طفیل و جودت زیب و دم پاک قدسیانست مادر سمک و تو بر سما که ای جهان مقدران فدایت
در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه	
بر تارک خصم شاه مردان کلکه که بدستم استوارست طغراکش نامه فصاحت ز گذشته سخن بنام و ناموس باخته دلان و دم میجاست در جدول او زلال نیلست دستان زن پاشان فسانه ریزد شکرین رطب خلش	این خامه بلا کسیت بران در دست علی چو ذوالفقارست لیلے و ش جملہ ملاحت هر صفحہ از دست بال طاؤس بالعبتیان عصای موس است در دیده قطبیان چو نیلست گوینده بار بدترانه پرورده بشمه امیر خلش

یعسوب جهان علی عالمے
 در تخبہ قہر شیر گیرش
 شاہنشہ کشور امامت
 تمثال تخت کلک تقدیر
 ہمسرا دہی ز خاتمہ کن
 مہر جسم و نیر طلوعش
 دارائی کوئی آب و گل حیات
 مجنون رہش بطع منزل
 نامش منقلح قفل دہا
 از جرم گران ندارم اندوہ
 فردا ہم ازین نمفتہ ماو اے
 بیدار کنند دیدہ بخت
 سرنامیہ ساسی خاک پایش
 برجہ ہر کہ داغ او نیست
 ادد اند و بخت خوابناکش
 بگذاخرین فسانہ خویش
 کلکت نبوہ سزای حمدش
 این پردہ سر و خسروی نیست
 جماعتی کہ سخن نہ در حاست

گز حق بدو عالمست واسے
 گردون چہ و کید گرد پیرش
 پیرایہ مسند کرامت
 نیکوتر از و نیافت تصویر
 گر گل دو بود یکیت گلبن
 در مجدہ خاتم رکوعش
 در خور و سگانش ملک انست
 بر بخت عقل بستہ محل
 مہر شش گلر ز آب و گلہا
 پشتم ز ولای اوست بر کوہ
 کہ خواب اگران ہوش فرسا
 در ظل لواے او کتم زخمت
 جان زندہ مباد بی ولایش
 روشن رہش از چراغ انست
 در روزن دیدہ باد خاکش
 دین بار بدی ترا نہ خویش
 بگذا ز کف لواہی حمدش
 بے بی ادب این سیکر وحی نیست
 خاموش کہ خامشی صوابست

این تمثیل هم ازین کتاب است

راستما که باد روح او شاد
 روشنگرانه را می گفت
 که خانه کتخداے دهقان
 میگشت فراز بام نخچیر
 بز دید چو گرگ را بنا کام
 چون دید بحال ناگزیرش
 گرگ از سر وقت گفت کای شوخ
 این عریده نیست از زبان
 بزر اثر سد بگرگ دشنام
 زمین گونه درین زمانه دون
 هر گوشه پهر سفله پرور
 حیران زمانه را بمیدان
 زمین بزم درمان نبود تئویر
 بز بر سر بام جا گرفت
 تا که بجهان جگر توان خورد
 هر خیره سدی بکافم دارد

زیبا مثل مرا بود یاد
 در سلک فسانه این گفت
 بگرخت بزرگ فراز ایوان
 گرگ بگذاره بود در زیر
 بکشاو زبان بطعن و دشنام
 افسوس شهر و تابیرش
 بیدادست مباد منوخ
 دشنام بمن دهر مکانت
 این طعن و سخط باست از بام
 افسوس خان بود ز گردون
 بوزینه و بز منوده سرور
 کردست حریمت شیر مردان
 گر بود مجال حمله شیر
 خوش عرصه زدست ما گرفت
 فریاد چرخ نا جو انسد
 یک بزچه که صد بام دارد

در مخاطبه نفس و خاتمہ کتاب گوید

در یاب حزین که در چه کاری

روی دل خویش با که دارے

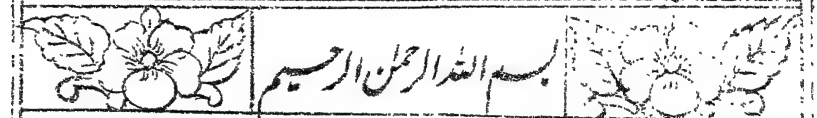
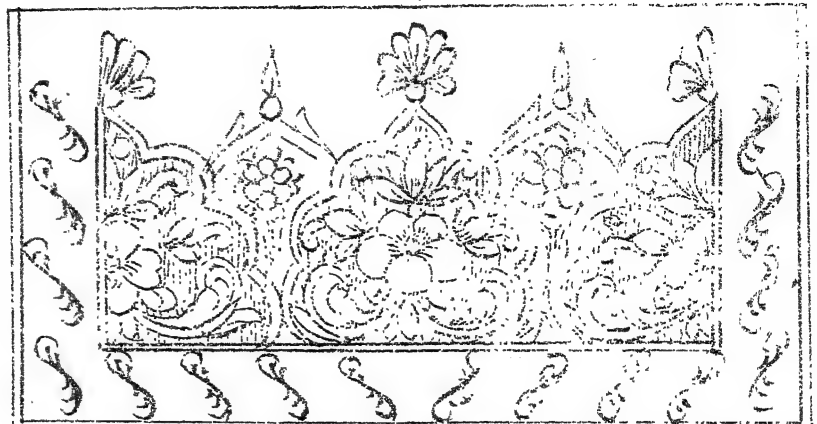
چل سال ز عمر بویو فارفت
بگذشت بهار زندگانی
افسردگی نشاط در سر
قدروے نهاده و خمیدن
نور نظرت غبارناکست
از میوے تو گشته تیرگی دور
شب رفت بخت آر میدان
برد از سر خواب غفلت
جنیبه ز جانی مرغ و ماهی
خوابت طرا چشم بند بست
مگذار که بنیشت را باید
بر خیز که عمر رفت در خواب
بگذار حدیث و لب فرو بند
آخر نه در آسے کار و آسے
طنبور تننت گشته تارست
نے در رگ زلمات بشکن
بنشین و باشاک عذر خواهی
غافل نشین گرت بودوش
دم را به شمر دگی بر آور

تن مانند ز جیش و توانست
بر غاست نسیم مهر کاسے
زین شاخ نه برگ ماند و نه بر
تنگ آمدہ گوش نشیندن
چشم تو چو دام زیر خاکست
بر مشک نشسته گرد کا فور
ہین نیر شیب درو میدان
بگذار از رکف شراب غفلت
بر خیز خواب صبح گاہی
در پیش کر یو کہ بلند بست
بشتاب کہ رہ بمنزل آید
این یکلفے کہ ماندہ دریاب
خاموش نشین فسانہ تا چند
تا کہے چو در آسے در فغانی
مغزاب بدست رخشہ دست
بغلن مسلم و دوات بشکن
از چہرہ جان بشو سیاہی
دیو بست زمانہ آدمے کش
عمر تو دمیست خوش سراور

بر عرش زوی لوابی خامه
 با کلاک تو جان جاودایت
 ما ہے پیکر طبر بر آذر
 چون خضر نجسته طالعے کو
 در قصہ سخن بود رونق
 پیچیدہ چرخ بانگ کوست
 بر نقد سخن ز خوشنوائی
 باز چکند صو حائل
 نازم این لغت ربوبی را
 باد افلاک چو مہتابان
 از اوج شرف مباد افولش

زمین نامہ عنبرین شامہ
 سر چشمہ آب زندگانیست
 در خاک ز حسرتش سکندر
 تا تر سازد لبے ازین جو
 رونق ز تو یافت این خورنق
 ناہید و ہر بخامہ پوست
 زد کلاک تو سکندر وائی
 کاسہ نشو عیار کامل
 کاشکتہ در ست مغربی را
 پیوستہ جہان فرزد خشان
 بخشد دل مقبلان قبولش





بسم الله الرحمن الرحيم

المقطعات

من برالغ آثاره لانداز بسید الانبیاء علی الله علیه آله وسلم

پیش تو چون منتالم از جور آسمانی
از من سخن طرازی از خامه خون چکانی
راز من که بنماید در سینه ام سنائی
نقوانم از تو کردن اسرار دل نهائی
بریز گوهر از قست گنجینه امانی
کار من که میکند به با پیکر کتانی
هندوی چرخ مارا تا راج ترکمانی
بشت خمیده ام را از بارز گانی
این ست در باطم زاسباب اینجهانی

یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو
از غرض شکوه هر چند خالی غیش و دل
نماند فتن از من بالطف شامل تو
دیرینه شد چه مخلص رحضت گستاخ
همچشم کوثر از قست پیمانۀ الهما
ماهیمه کوایت آرد بدرع و خفیان
فریاد رس خدیو ابیدادین که کردست
دور از حمایت تو دور سپهر شکست
بالین و بستر من خشتی و بوریانیت

از نقد و کنارم رنگ طمانی هست
 بگسته الفت من از خیل یو فایان
 آواره همچون نیست غاکی نهاد دیگر
 ده سال شد که در هند عمرم بر ایگان رفت
 و مسردی زمانه خرم بهارم افسرد
 ای سر غبار راهت زان خاک سرمد دار
 جانی که نور را میت گلگو نه بر فروزد
 در خون نشسته دارد هند بگر فشارم
 نه قوی که آیم تا خاک آستانست
 از باد و مهری شاخ خزان رسیده
 نفس اینده فطرت تا که کند تحسین
 در سوننات و ملی معج تو میسر ایم
 هر فردی از محبت باشد حدیث منزل
 هر سوهر یک حکم طبل سکندر می زود
 بنگر بمایه داری نیسان خامه ام را
 بر خاک عجز ریزد سر بخت تهن
 لب بر کشا و گوهر در جیب بحر و کان کن
 از داغ مهرت امرو در محفل فردا دهرم
 از مصرعی توان با طبع بسر طرازم

را الوان معتم نیست جز اشک از عوانی
 پوشیده هست من چشم از نعیم فانی
 تا این کمن بنار افلاک گشته باقی
 زینسان کسی نداده بر باد زندگانی
 عریان هست نخلم از باد مهر جانی
 خونبار دیده ام را بفرست از معانی
 از فتره کمتر آید خورشید خاورانی
 من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی
 نه طافتم که سازم با درقت خانی
 رخساره در زبیری را غصان میمهرانی
 با طعنه از اول بانحوت ادانی
 زان پیشتر که آید بابل بزند خوانی
 من آنکه ملکه من سرخو المعانی
 تا گشت در بهوات سرگرم مع خوانی
 جز من کسی نیار در نینسان که نشان
 چون خامه ام کشاید بازوی بهلولانی
 کف بر کشا و نقشان صد گنج شایگانی
 کمتر دهر چون باد انار پاستانی
 جان را بین نباشد این جودت و روانی

هرگز نکرده سحجان این معجز البیا فی	هرگز ندیده است حسان طبیب السانی من
گردن من را از کلکم با چتر کاویا فی	از صولت مدحبت ملک سخن گرفته
مستان معنوی را تا حشر میز باو	گر خصلت تو باشد از بخت دل نه ایم
تا حشر سروران را قهر رنج شانی	قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد
موسی کلیم حق شد از فیض نکست مانی	از معجز سخن مانند روح الهی بقیه
مستدم المفاسد سخنک الملبانی	شد کاخ ملک ملت از کلک نکته پرور
از گنجوی بود یاد بهرام شاه فانی	از عنصری بود نام شاهان غرنوی را
دارد روان شان شاد و مبار و پلانی	آل بویه رفتند اما بر فرکاران
نام بلند ایشان بر لوح اجنبانی	سلجوقیان گدشتند اما ز انوری ماند
پرورده نام شان با آب زندگانی	دور اما بجان رفت اما کلام سعد
نام نکش دهد باد حلاق همنامی	ذکر آویس باقیست از گفتای سلمان
هر مصرعی از حافظ شد شمع و دوز مانی	شاه مظفری را اسلحه نماند لیکن
از حقو اگر نبود می امید طلیانی	راه سخن نبودی در حضرت خرمین را
کز جنبش بهاران شاد بوستانی	کلکم ز فیض لطفت ز انسان بجلوه آید
با گوشت مهر دارد دعوی صولجانی	تا سفر از کرد دست نام تو خامه ام را
از خامه ام پدید آید رنگ و کلک مانی	بر صفحہ ام نیاز جیش و نقش حاتم

فی روح الوسی والقریبه الطاهره سلام الله علیهم

ابا حسن القیت جبک منقذی	ولو بد لوب الخلق کنت محاسبا
وانت منی فلیه وروی جمعی	فلیست اری قلبی لیفرک راغباً

<p>وقال رسول الله فيك بعشر فمن اين ولاده فمراولمية اتيتك يا مولاي لانام مولى فديتك يا ديني ودنياي ملتي فيا عترة الاطهار من لي غيركم عسى الله ان يعفو العثار بحسبكم علقت يدي جباييل ولاكم طربت بجان العشق من كل جن بحسبكم ايا الله الا ان يتسم بنوره</p>	<p>از مولاي</p>	<p>وصاوع بالوحى الجليل وخطابا ولاك على جل الخليفة اوجبا فديت معاذ اللطرب وند هبا وذي شرع المحبة لست معاقبا واسعد من انتم رجاء الطيبا اما طبعكم حسن الذنوب واذهبا فوالله بالزلات لست معاقبا سقاى شرابا بالذو عذبا ولو كره الفجار طغيا انا وابي</p>
<p>بخذ اللى كذا اشارت كن كهرا شعر وشاعري عارت بارها خواستم كزين ذلت نكته بخواست ميرسد بهم در نوشتن بسى ما طله فرست ز آنچه هم بر زبان خامه گذشت باره هم بعتب ضبط آمد سنی هزارست در چهار کتاب تنگ شد در فراخنای جهان</p>		<p>این قطعه را در معذرت اتفاق تو ارد و در شعار رقم فرموده عالمی را نموده معمارى کاش بودم ازین نه عارى دوش خود را دهم سبکبارى چون طبیعت نغز گفتار مى یک نوشتم ز صد بدشوارى شد پریشان بسى زبیرارى ماچو در نافه مشک تاتارى نظم کلک بدایع آنارى خامه من ز تنگ مضار مى</p>

<p>که بود شهره در شکر باری گسدم را کند خریداری که نشاندم بدست بیزاری که بران گشته خامه ام جاری نهند تهنتم بطراری مه و خور آرزو سساری ناله نقطه ام ببطاری متوار سببان فرخاری گسلد رشته کبر زناری ورنم را اگر بیفشاری صفت در خامه ام بصفداری که مرا که بدخو سبنداری طبع جوهر شناس اگر داری چشم انصاف اگر بینداری نه ز حزم و نه از جگر خواری خامه گیر بدست و بنگاری</p>	<p>کلام آن طوطی شکر شکست چشم دارم که چون گیسوی اگر به بیند میان این همه گنج نقطه و مضمون خیر را کم و بیش رفعت پایه بیند و هنرم کرده بر آستان فطرت من مشک سالی منام عطارت گشته از شرم نقش خامه من سینه وحدت را چو بر گیرم باده ریزد با عنبر مخمور آفت و شمت نیروی دوست همت و مایه ام ازان بیش ببندل کو توان شناخت که گیت آری از عان برای روشن من نتوان چاره توار کرد رسم آنگه بدرد ما که جو ما</p>
ومن کلماته	
<p>هزارم حله آرامگاه راحت دور لبه محیط نکایت مسری لبالب شور</p>	<p>شب گذشته قدام بپاک کوچه نعم دله دیار محبت تنی خراب ستم</p>

زنانه هر سر موگشته بود محشر صور شکسته جام مرادم جهان اینک فتور که بود گرد و ریش تو تپای ریده حور نسیم پر تو لطفش چراغ بزم حضور خرابه دولت از فیض دوستی معمور مدار کلب بلاغت شعار را معذور بروزگار تو ویرانه و فاسد معمور دل پر آتش چشمم بآب و بختم شور اگر شکوره در پلید باشی صبور	زگره هر گز نرکان چو ابر دریا بار گسته تارا میدم فلک بزرگ ستم که ناگهان سرم از خاک برگرفت که شیم گلشن کویش عبیر حبیب وفا بر مژه گفت کای خاد را در خسر عشق چنین که هر قلم استخوان ناله سر است بگر گفتش ای مونس شکسته دلان سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطاست
--	--

بدا من کلیات الفایقه

من چو غور شید در اقطار جهانم مشهور میدم از گلوی خامه من نفیصه معصور زیر بال نفسم گرم شود آتش طور بود آویزه گوش و برایام مشهور مصرع را بصد اکرام چو بیت معمور چون سدا میدن داود بآیات زبور که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور زیر این گرد گسادی شده ام زنده بگور بکشاید سخن با هم سه سامان قصور	از چهل سال فرون شده که بشیرین سخنی آن سراپیل نفس سوخته ام که زلف دل بالد از تربیت ناله من شعله شوق بر گهر کز رنگ نیسان قلم رنجیت ام دشمنی دوست چه دانا و چه نادان گیرند وحش و طیر از اثر ناله من در شورند طرفی از شهرت و از شعر که بستم نیست ذلت شعر فر و بر دمر در دل خاک آن فرومایه بیچاره که امسال زبان
--	--

نظر اعار زربطوی و از معنی عور میزند بهمه از بهر خود این خرطنبور از ره که به بدریوزة الفاظم و ر آن جلیست بمقتش بر اصحاب شعور که بامیتد چه این میشه بخود بسته زور	نه شکو بهی نه مشور سے نه زبانی نه دلی از دهن هر چه برآرد بگریانش رود بکتاب سبب لغت و دفتر اشعار کند کنند از جمل مرکب سیه از چسبند درون طرف او چیت نه انهم ز معنی حیرانم
---	---

ومن ماثر قلعه ایضا

خویشتر را همی سپاس کنم از خود ان چرا هر اس کنم بمخذب اگر نما س کنم مے دانش اگر بکاس کنم خاک در چشم بوفرا س کنم لے بناموس بونوا س کنم پنجه در خبیه حواس کنم آتش از طور اقتباس کنم بخوی فحلت ارتماس کنم شاہد طبع روشتناس کنم بعززان چه التماس کنم	لا تبق روح در زمانه چو نیست هر چه گویم نه منت است و نه لاف کرده باشم مقام خود را بپست سر کیوان بگرد و از مته فرس طبع چون برانگیزم کلک معجزگار چون گیرم رشته پیریم گرفت و همان در دلم خون اگر فتد از جوش گر جهان پر کنم ز آب گهر بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نمی فهمد
---	--

ومن کلامه الرشید و نظمه الانیق

روزگاری ست عقل میگوید	عزت از خلق روزگار کنم
-----------------------	-----------------------

در بر و سکه جهانیاں بندم	کنج آسایش اختیار کنم
سفر دور و مرگ نزدیکیست	فکر سامان آن دیار کنم
ز درد آنی کنم بکینه دل	گهر اشک در کنار کنم
دست از خوان آرزو بکشم	بهین خون دل مدار کنم
عشق بازے بخویشتن فلکتم	ترک یاران بد قمار کنم
متنگم از شهر رو بکوه آرام	خانه در رنگ چون شرار کنم
لیک چون کار با بدست خداست	نتوانم بخویش کار کنم
زین پس فرصت از خدا بطلبم	دیدہ در راه انتظار کنم

ومن شرایف انفا سه القدسیة

چون زادم از نتایج علوی مبد خاک	غضای قاف همتم از عرش زد و صفیر
بانگی تمام ز جبر و صفیر تمام اثر	کاسی شیر دل چو دایه بشوید بخت ز شیر
لب را ز جوی کوثر و تسنیم ترکمن	خون جگر بست ترا قوت ناگزیر
این نکتہ در طبیعت من گشت منقطع	زین شعله شمع فطرت من گشت متین
عمد شباب و غیب سر آمد بدین منط	پنجاه سال رفت و مرا این پنج مسیر
اکنون که سیل عمر بود روی در شیب	موی چو قیر من شده از شیب چو غیر
نم در جگر نمانده ز بس برکیده ام	زین را بزم خجانه قلیست و نه کثیر
حاشا مجال نم که جگر بود مدتی	و ندان گزای من خمی از غیش دلپذیر
این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز	خود مانده ام بقید جبات دزم اسیر
اکالای من هنر بود و در بساط من	هرگز نبوده است جز این جنس بے نظیر

بالیده در گف از شکن نامه ام تلم وزن گهر بکفه میزان من سبک گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش زین روزگار سفله که آید بروی کار این مغر و شناس که یاران عهد است زین طبع پاک زاد سز و کر نرا کنند جای شگفت نیست کزین وضع منقلب انصاف کو که زندگے تلخ ناگوار	بچیده در فلک زنی خامه ام صبر برد شرف بقامت والا ی من قصیر صد خرمن هنر نخر و جز یک شغیر بخت زبانه خرم و چشم فلک قریب پلکش هزار بار بد از مشک و از عجب سر چشمه زلال خضر را بنفت و قیر بیرون خم از کمان رود و راستی نیز ندهد زیاده ز خمت این ناتوان پر
--	--

وفی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست من حیره نیم در صفت این عرصه خو نخواست	این آبله را نیشتر خار میگردست اما جگر من هند جگر خوار میگردست
--	--

ومن کلامه

شرین از جهان درم خاطر ببین نار ساطع چاک را گریبان اگر بود دامن نبود	سرو برگ یکموی سامان نداشت که از تنگی عیش میدان نداشت و گر بود دامن گریبان نداشت
---	---

ومن تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم از تو امر و زکافی المملکت تا که سگ یافت میشودند	ای سحر خرم این چه انصافست هر که تمنا کس کون اوقافست بها استخوان که اسرافست
--	--

روز بازار بود یا بافت سر و سرمایه در جهان بافت ز دل النفس اگر زان شرافت	پرنیان بافت نخسته کرده دکان لب معنی بمهر خاموشیت سفره پس کیت در زمانه بگو
---	---

ایضاً

دنیای طلبان سپیم خود را خواهستد فتنای یکدیگر را در ماتم مرگ خرد همیشه	جان منتظر ندتا بر آید تا کار به مدعا بر آید سگ را حکم از غراب آید
---	---

ومن حکمه

ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن کج بازی ترا سببی نیست در میان ناکے زوجی دیده کنی تر لب مرا برگزیداشتیم بتلخ آبه تو چشم پنجاه سال شد که شب و روز می چشم فردا که خط کشم ورق هست و بود را	من لب طرح دادم این فیل مات چیت نیز نگ مهر و کین تو با کائنات چیت تا آب تیغ هست سیر فزات چیت این دیده را بخون دل ما برات چیت در جام عمر جز می تلخ نمات چیت آگه شوم که معنی فقط حیات چیت
--	---

ومن کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان حزین وحشی غزال من شده هم خور خزان گردن کشید از قفسه عند لیب و گفت	دور زمانه ام ستمه زین تبر نکرد جوری گیس زمانه ازین شیشه نکرد آسوده بلبلی که سر از بینه بر نکرد
--	--

دمن تقریبات

غزلے بردہ زندگی از من سخن عاشقان نمایانست گرد آیین استیاز بدست یکدوبیک سناسن است نگین خوش خنده است رقم دزد شاعر بکلیان ماند بچه کانش بسوی بحر روند	که نگویم ز رنگ و نامش باز بوالهوس کشت دست محرم باز سحر هم میزد دمسر اعجاز یادم از پاستان سحر طراز نکت ز اخامه سخن پرداز که بر پریش نهند میضه قاز او بکون در پیده ماند باز
--	---

دمن کلامه

حیرتی دارم حزمین از حال بنای زمان پوزده دعوی کشا دستند در میدان ویدیه از بنیش شتر آینه از دراک پاک نبروی دوری نه و با شیر مردان در مضای غول صحرای غوایت دیو کسار هوا سوج را کرده خلاص ز خجالت سرگشتگی معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ جز تکبر فتنم ناکرده ز ما و امتنا خار بنیان رعد از بطنه زبانشان در وبال مروم اراینند و شرم این و نیز و فهم این	کو دنی چند از چراگاه کمی و کوشه بتدی ناگفته چون گشتند یارب منت قالب از جهان بی نصیب صبرت از معنی رنجه کاسه نه در جلوه با سرو سه کوه مادر زاد جمل و خضر راه گمر قطره را آورده بر دیرین از حجاب بی در دکان معرفت قلاب زر زده و ده غیر بای و بودند اند از ضمیر بود بحصول درک معنی از خمی بود از ده می نخواهد دید دنیا بعد از این و می
---	---

هزامن کلامه

گشت ست صفحه دامن و شست خمتن جزین
در حکم است ملک سلیمانی سخن
نیروی کلک است که مالیده از غور
ایچ ملک در آب گهر گشته غوطه ور
لیکن در شرم کوتی از بیج مفضی

مازم خرام کلک همایون مثال را
گویم شکر سلطنت بی زوال را
بر خاک عجز ناصیه پور زال را
کلکم کشوده تا کف دریا نوال را
غله بر آورم عسرق نفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته خزین از فی کلکم
از غاشیه داران کین ست کیتتم
خونین جگر از حسرت او اطل و اعشی
در مرحله وادی قدست سبکیر
بر اوج ربانی عروج ست چو شهباز
در گنبد گردون چو فتد بانگ صغیرش
گهر نیز چه در انجمن نظم و چه در نشر
از خجالت او خامه مانی است بصد رنگ
در چشم دبیران نو آموخت پیکان
از همت فطرت چو دستم گهر افشان
دستان زن عنققت بسوز دل دوار
در طول بقای شکر افشانی این نئے

کالم همه شکر شکنان ساخت شیرین
اندیشه چو بس و بخت قلم زین
غرق عرق از غلبت او کوثر و علیین
در مصطفی عالم ذوق ست بتکین
در صید نذران محاسنیت چو شاهین
مرغان اولی اجنبه آینه تجسین
سر سبز چه در موسم و باده چه تشرین
وز نکمت او نافه نفس باخته در چین
بر فرق حریفان زبان ساخته زوین
وز جوهر ذاتیت چو غیم گهر آگین
چون لاله درین باغ جگر سوخته چندین
دعوت زو عاگوی و ز روح القدس آیین

ایضا در ستایش قلم گوید

لوحش الله خامه ام که بصدق ترجمان غنم نهان هست هم نه خوشنود هم نائی پیکر عشق را بود می سر معشوق از نوایش گرم نقش او رشک صفحہ ارغوانگ انقطه اش بدر آسمان شرف کرده ستانہ جلو بایش تنگ رگ افسرده را بود نشتر بارگ ابر معنیت جو برق گلشن از فیض جوی انفس گسرافشانہ همتش بطبق حلقه افزای این مقوس طوق نماید ز موم و خارا نسوق نطق حسان دهد بچار سکوت نما دهد باو در کف تو حزن	هست با معینش وفا و وفای چون زبان بسته بادلم پشای آه عشاق ناله سنج عراق شاهد حسن را بود حلاق دل عاشق بناله اش مشتاق مداو میل سرمدہ اوراق لیکن آن سوده از خضوف محاق عرصہ بر ساقیان سبین ساق سر بهیغز را بود مطراق شب معراج فکر است برق روشن از نور شمع او آفاق به برخازنان سبع طباق لوحه پیرای این مقوس طاق سکرت چون ز قصصای فراق نمای سببان دهد بر پنج خنای زینت افزای این کفن اوراق
ایضاً	ایضاً
خامه مشکین من تاشده مغنی طراز	کرده جهان سخن تنگ بدانشیران

<p>خام مراد در بنان تیر بود در کمان</p>	<p>سر نتواند فراخت حاسد بر گشته بخت</p>
<p>در وصف شمشیر گوید</p>	<p></p>
<p>ابا صولت شیر و خشم پلنگ بدریا کے میجا تنادر رنگ ز خون پلانش بر خواره رنگ شکر را بکام مخالف شز رنگ ز آینه اش دور متاب ز رنگ</p>	<p>بکف تیغ من از دها پیکر لبست درین کاخ ظلمت رخشان چراغ ز باکی گوهر بالاب ز آب نمایند ظفر را بساغر شراب سبا و از دش زلف جوهر نمان</p>
<p>این قطعه در جواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب صفوی است</p>	
<p>خون کمر شده در جگر گلستان کنم دست و دل نیاز جو ابر نشان کنم خواهم شمار راه تو ای خورده دان کنم ابر بار را از حیا خون نشان کنم از طعنه فی بنافن شیر فریان کنم صد گل بدامن تنی مهر کان کنم تا خامه در شنای تو طرب اللسان کنم چندے و دواع بزم تو ای قدر دان کنم خواهم که خوشی البراق امتحان کنم</p>	<p>لے صاحبی که از اثر رنگ و بو بتو کنجینت ضمیر کشایم بسج تو مسد گلستان بوسته شرم از لب نماند گر خامه ریزد از کف جود تو رخسار هر جا حدیث پنجه خصم افگنت شود از اعتدال طبع تو گر کس کنم سخن نگذاشت جوش رعشه فحلت کف مرا از گردش زمانه فاسا ز شد ضرور از صبر مینرند دل مغرور لافسا</p>
<p>این قطعه را از مهندسید الا جمال میر صد الدین محمد خنوی قمی نوشته بخف شهر قزوین</p>	
<p>که خوان سخن را با خوان فرستم</p>	<p>خرین از نقاضای هست بر آنم</p>

در کمال

<p> بزخم جگر با نکلده ان فرستم سواد بخاک صفایان فرستم ازین لعل درجی بگیلان فرستم صغیر بجز گستان فرستم شبیهی بنام غزالان فرستم بر طب التسانان عدنان فرستم بمعنیه بیانان قحطان فرستم فروغی بخورشید نابان فرستم مگر ار معن ان حکیمان فرستم بدریادلی زاده کان فرستم چو شیرازه بندم بلقان فرستم همان بر که جانرا بجانان فرستم که سونیش تحیت فرادان فرستم جگر بار و چند شایان فرستم بخاک نجف و ز غلطان فرستم کسین قطره را سوی عمان فرستم ستم نامه جور چران فرستم </p>	<p> ز شورش که از سینه ام موج زن شد ز کلب ترانی ترا خود از هند چه پوشم گمرازه گوهر شناسان شکنج قفس تنگ دار و دلم را ز خاک ره فلک آه و غم رطب های شیرین ترا ز قند مری درین قحط سال بلا غش حاجی چو برقع کشایم ز رخسار مهنه کلام من از فم شاعر فروخت تراشیدم از دل سخن را که شاید بر آنم که اوراق اشعار خود را مخفای من گرچه جانست یکسر سپهر فغان ملای فغان بشیل نبی و ولی عظم ز ابر مستلم تحفه محصل او گذارم من این رسم کز تنگدستی چو خود و دهرم از وصل آن یار دین </p>
<p>کتاب الی بعض اصحابه</p>	
<p>رفتی و گل با فرستادی</p>	<p>لے تو نور ملک زویدہ ما</p>

و برنج را که بود در رو تو
گرست را چونیت پایانی
دل و چشم هوای رویت داشت
غار خار بجیب و دامن گل
هم خود انصاف شیوه کن که چرا
ای تو شخص وفا بگو ز چه رو

گل نه خار جفا فرستادی
عزم عالم با فرستادی
گل حسرت فرا فرستادی
به من بیخوار فرستادی
جای خود بیخوار فرستادی
گل هست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق صفهانی و پسرش
خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل همیتر ابوطالب شولسانی نوشته

دوش از بریاری که دلم شیفته است
آید برم قاصد فرخنده سروشی
نشرش نتوان گفت که سلیکست ز گوهر
بکشودم در خواندم و بنجیدم و دیدم
کامروز درین نایبه عاشق بخانرا
القصه درین سکه یاران بود گروه اند
دین شعر پر آورد آن شعر سپهر را
راضی شده اند آنهم یاران مجادل
بکشاد پی پاسخ بنجیده پز خویش
مجموعه آن هر دو بدقت نگرستم
دیدم که دوات و قلم آن دو شند شاه

در شرح کمال خردش ناطقه لال است
بانامه عذبی که مگر آب زلال است
هر سطر از ان در نظم عقد آلال است
کز بنده رهبری حاصل آن نامه سواست
غوغا بر شعر جمال است و کمال است
در حجت ترجیح بکے زین دو جد است
یکو نشد این شغل امروز و دو سال است
کز کلاک تو کلمی که رسد و حی شاست
سیرغ خیالم که پهرش به است
گر معجزه گفتن نتوان بحر حلاست
در ملک شوقشان کوس در است

<p>آن هر دو ب فضل آیت و برهان بلاغت غزائی بر مطلقان مهر سپهر است شعر شعراست که قرینند با ایشان در جنگ ویران قوی پنجه قلمها جمع آنهادنقان بطاقت که نموده هر صفحه مشکین رستم آن دو گهرنج اما چو کس دیده انصاف کشاید در شعر جمال ارج چه جامه بجمال است نقشش بصفای آینه شاه معین است بر نکتہ سر بسته او ناله مشکلیست فیض قرش از رتق غیب رشوت صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم در یوزه گر رشته او بند حریفان استاد سخن گر چه چال است و لیکن تحقیق در اقوال دو استاد حزمین را راے همه این بود که خلاق معالے معیار کمال من و با من و گران را</p>	<p>در حمله آن هر دو پیر اذخا است سیرابی بر مصر عثمان تیغ شالست نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست پیرچ و خم از خجلت آن هر دو چو نهالست پیش و نشان غاشیه بر دوش شالست چون عارض خوبان همه خط و همه فالت این مطلع من آینه صدق متعالت اما نه بر بیایی ابکار کمال است معنی بشکوه بیست که طغرای حلالست بر نقطه او شوخ تر از چشم غزالست مذللش در افق فضل هلال است لیلیست که ستر بقدرم خنجر و دلالست الحق رگ ابر قلشس بحر نواست تکمیل همان طرز و روش کار کمال است انیست که گفتیم و جز این محض جد است آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست در یکدینیران خود اندیشه و بال است</p>
---	---

این نامه نوشته شب هفتم شوال

این ماه و هزار و صد و سی سال است

فی مرقیة والده العلامة طباطبائی	
<p>سپهر از مرگت ایضا فی حقیقت بی شکسته کنیدی تاز من دست نوازش آچین پیرا تو در پیرانه سر رفتی من هم درخت پیرم نهان ای عرش فخت تان دیدم در دل فخت گسستی تاز هم شیرازه ترکیب جهمان دل آور سائی درم از مجبوعه دوش</p>	<p>بنیامند بر سر کیفیتینا سے غالی را مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته عالی را بحسرت میکنم بر خطه یاد خرد سالی را نداشتم که پوشد خاک ساغل کوه عالی را مثالی نیست در عالم هوای بهیالی را ز خاطر برده ام یکبار مصرعهای عالی را</p>
<p>این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفاء میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس سره است تاز عالم فانی عارف زمان رفته هر که پیشو دارد و نور شمع ایمان را به سال تاریخش خاتم نشان محبت</p>	<p>از تن جهان گویا عمر جاودان رفته بر سرای ظلماتی آئین نشان رفته دل بخون طبع گرفت و دانش از میان رفته</p>
<p>این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبد الله گیلانی است علیه الرحمة افسوس که صاحب دل اناز جهان رفته پیرایه و صورت و آرایش معنی یکتا گزین فضیلت که در عزت شد دوستی آل نبی کشتی خوش زین نمکده نامصطفی قدس خراسید بر خویش اگر جمل بنالد عجب نیست از خاک بر آور سری ای نخل خمیده</p>	<p>نی فی غلظم بلکه جهان را دل و جان رفته مرآت دل و دیده صاحب نظران رفته تا ساعل قدس از صد فکون مکان رفته از موج خطر گرفت اسن و امان رفته زین نکلید ویرانه بروضات جان رفته و انای زمین فخر زین غیر زمان رفته یکبار به بین بتیوچ پر پر و جوان رفته</p>

بنگر که چه از دیده خونابه نشان رفت زین محضه جانکاه ز دل تاب توان رفت گفتم بی تاریخ که بخش زمین رفت	نمود خجرت گرز دل خون شده ما زین واقعه صعب جهانرا دل و جان سو چون مرد یک چشم جهان بود ز عرفان
--	--

ایضاً

قلت هذا عجب كيف يسوع ورود و غمت چه بخش چه در فوع	عاشق را سنج شد از طعن عدو راست اگر گفته چه رنجی از دست
---	---

ومن حکمه

ز دشمن چنان کینه باید کشید بفضله که گردد ترا بر مزید	منو این سوال از فلاطون یکی جوابش چنان داد روشن روان
---	--

ایضاً

آری بقدر حاجت طالب فیل باشد لب تشنه جان سپارم گر سلبیل باشد این نکته رهروانرا یار فیل باشد	ایدل بقدر خواهش در چشم خلق خمار یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد آوازی دو عالم در قطع آرزو هاست
--	---

ایضاً

روزی مرا هم از غم جاگاه بگذرد این هر دو چون نسیم بحر گاه بگذرد خرم سیکه بادل آگاه بگذرد	هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد آخر نه راحت تو بماند نه محنت بر هر که هست چون شش ناخوش بخت
---	---

ایضاً

مردم ترا از فقیر جا بل	در غم کده جهان ندیدم
------------------------	----------------------

از فقر ندیده کام دنیا	ہم آخر تشن زہل باطل
ومن تعریضاتہ لبعض الامراء الحمقى	
چار پائی شنیدہ ام مردہ است چونکہ بنجیدم این سخن گفتم بعد خویش آنکہ چون امیر گذشت خلف آنرا کہ ہست خود بایست زندہ را مردہ کے تو ان گفتن	از امیر کبیر طال بستاہ غلط افتادہ است در افواہ کہ وجودش شود بزرگ تباہ حسد و آمد برین حدیث گواہ خود حکم باش حسبہ شد
ومن تعریضاتہ	
گفت یاری حزین بیدل را ہمہ مست شراب کبر و حسد وہ چہ آمد چہ شد کہ نیکانرا گفتم ای دوست ترک عہد کن غمی از ہیچ نسبت باران را گیر خرساں اگر حوالہ کنی	خسب را در فساد می بینم ہمہ غرق عناد می بینم بہتر از قوم عداوتی بینم در تغافل سداوتی بینم جنس نغیرت کساد می بینم از دہنشان زیادوتی بینم
ولہ ایضاً	
غیر آزارہ خاطر سے کہ بود با فیان زیر آسمان ہستند گر سر از بقیہ برکنند باشد ہمہ از طفلگی سبک نمکین	برتر از چرخ و انجش پایہ ہمچو در زیر ماکیان خایہ مادرش طبع و مرکزش دایہ ہمہ در ناکسی گران مایہ

ومن حکمه		
ایام کرسنه از دها نیست گشت ست نخون مودی سنج این تیشه نخل میوه افشان ابنای زمان بر تبه تیش اند آفاق گرفتند ظلمت جمل چون سلسله در نفاق پر خاش از مادر روزگار بے مهر دورست سلامت از لقاشان کونوج و دعای چشمه زایش	کور است نواله مغر آدم این اشقر دیوزاد را دم نگذاشت بر لیشه و فاعلم از ابن زباد و ابن تحبسم کو صبح که از صفازند دم مشنی سفله فتاده و تبهم باحقد و نفاق زاده توام شد نرک سلام شوق اسلم واجب شد رشت و شوز عالم	
و ہذا من مطالیباتہ		
پرسید ووش ساده ولی از من این سخن کاند زمانہ ہر چہ بو نصیت بے سبب این معنی از کجا زودہ سر در تعجبم یکبار بعد حادثہ جان گل کہ شد چون کلک بگردی کہ زمسطر بدر رود زین گوشمال حادثہ گشتند کمندہ تر گفتم درین سوال کہ کردی شکفت نیست چون تجبہ سوز کوی خرابات بر کند	باسینہ پرائش و بادیدہ پرائب خواہ آشکار جلوہ کند خواہ در حجاب کابنائی ہند جلگی از شیخ تا بشاب از التباب آتش آن سینہا کباب گردیدہ اندیک قلم از جادہ صواب مانند فضلہ کہ فتنہ برد سے آفتاب در کسوت مثال کنم روشنست جواب یکبارگی نیق کند اول ز رخ نقاب	

کاسه جبا بخاطر شش آید گهی حذر آمان داده چون بکفت شهنه عوس آسوده خاطر ست ز اندیشه جهان	در نیم شب زند بجز نایان می در باب گرد و خلاص اگر زخم و پچ احتساب دیگر حرفت او نتوان شد هیچ باب
ایضاً	
ای فلانی شکفت نیست مرا عجب آید از نیکه زانید ست	از عجب های هند و بنگاله ما چه خرم دار تو گو سار
ومن مطایبات فی ذم بعض اصحاب الغرور	
اے صاحبی که مایه تفریح عالمی بشنوسه چار مصرع غرا ز خامه ام بسیت بتزل گله دوستان بهم رنجانده ز ماول نامهربان خویش بهر نجات یا ملک الموت میزنند پسند برگ ریز حواس محاشران خوش بی تکلفانه بهر بزم میشدے فیض از حریص گشتن اصحاب برده بهر هفت کردن تو مکر رنده است لیک صد طعنه میزن فی بهما شهیران عشق باخردان جفای فلک ستم کنه است با ننگ کلاب بامه تابنده تازه نیست	ذات مبارکت سبب کامرانی است اکنون که فطرت بسرنگته دانی است نبود ز دل شکایت یاران ربانی است با ما مگر فلک بسر مهربانی است آن را که اختلاط تو در جانشانی است اسی خوش نفس نسیم مست مهر کانی است اکنون چه شد که ناز تو در سر گرانی است خود داریت نه شرم بود شیخ کمانی است در مذہب تو فرض چو سبب الشانی است بوم تو در هوای بلند آشیانی است بر ما ترنعت ستم آسمانی است خفاش را تنیده بخور پاستانی است

<p>روح حمار با جدت یار جانی است بے شبهه تار و پود تو هندوستانی است در رزم خامه ام علم کاویانی است اکنون چه سودیل بلا در روانی است این جوهر لطیف نه بجزی نه کانی است سبز و نقش و زرد و کیود از بخانی است طامات بن نهیفته را کل ثنائی است منکر مشود لالت این اقرانی است کلکم همان براه تو در جان نشانی است هر چند کاین متاع گران را یگانی است از خرمن این نمونه برای نشانی است مارا کیت خامه بچاکبک عنانی است از مخلصان خود بپذیر از بخانی است در ظل خامه کم که درفش کیانی است</p>	<p>نبود حمایتی تو شکفتی که از ازل و اثر و نه است کار تو باشد زهر قاشش بیصرفه است عریده با سرگذشتگان با نیست پاس خاطر ندان نگاهدشت حیرانم از غرابت ذات شریف تو انوان ریش مختلف را شمرده ام رنگین افاد با و خرافات مضحکت ای بیقرینه جفت تو باشد مگر حمار احیای نام نیک تو کردیم و در جهان نظم سبک منج بمنیران اعتبار گر مایل ستایش خویشی اشاره کن با خود بسج و سعت میدان خویش را اینک محقری گذراندم علی الحساب آسوده با و تارک قدرت ز حادثات</p>
---	---

در مذمت گرما گوید

<p>در جهنم کده هند که از تاب هوا دارد افسرده ترا شعبده چرخ حزین بلکه گرم است هوا آید اگر دم سردی هر کسی را شطی از هرن موی جاریت</p>	<p>شعله و رچون پر پروانه بود بال ملغ چه توان کرد کنون ماهیت نقاده بفع میدهم گوش ز ند بیده چند آنکه نه نخ شاید از سیل عرق شوید ازین خاک و رخ</p>
--	--

نه همین جان اسیر از قفایام گدخت روشنان فلک مجمره گردان بخیل	تن هم از کاهش آلام تحیف ست چو رخ خنک آمدم که نویسنده برات تو به رخ
--	---

ایضاً

بود بر محلم دل چون درائی نفس در پرده دل سیراید تعرض نقیشت کز مایا دماند مگر صاحب دلی روزی بر جنت	مرنج از من اگر سنجم نوائی ز سدی نکته درو آشنائی که هستی را نمی بینم بقائی کند در حق مسکینان دعائی
---	--

مجموعه ابیات

قطعه

طوفان خون ز چشم جهان جوش میزند نثار بشب مصیبت آرام سوگیت روشن نشد که روز سیاه غرای گیت آیا غم که تنگ کشیدست در کنار بیوش داروئی دل غمیدگان بود سکن نشود نفس ناتوان من گویا بیا دت شد لب که بلا حسین	بر چرخ نخل مایان دوش میزند مشب که برق آه ره دوش میزند صبح که دم ز شام سیه پوش میزند چاک دلم که خنده آغوش میزند آبی که اشک بر رخ دوش میزند زین دشمنها که بر لب خاموش میزند طوفان شیونی ز لبم جوش میزند
---	---

تنها ز من که بر لب جبریل نوحاست
گویا غزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیده خیر الانام بود شد روزگار در نظرش تیره از غبار	ماهی که بر سپهر محالی تمام بود باد مخالف از همه سوب که عام بود
---	---

<p>آب از حسین بر دو مخمر و بد بشمر آب که خار نفس همسیر الزبان شدند خون دید با چگونگی نگرید بران شهید داوی بتیر و نیزه تن پاره پاره را آن خضر ابل بست بصحرای کربلا</p>	<p>افسان روزگار ندانم که ارم بود آیا چرا بر آل عیسیست حرام بود کز خون به پیکرش کفن اعظام بود ز ان رخنها چو صید مرادش ارم بود نوشید آب تیغ ز بس تشنگام بود</p>
	<p>تفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را سنگین دلان مضائقه کردند آب را</p>
<p>ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد مهر جهان فروز امانت بکر بلا شاخ گل زرباغ رسالت بنجاک ریخت افتاده بین بنجاک امانت ز تشنگی تن زود درین شکنج بلا تا مقص شگست شبنم بیاغ نیست که از شرم تشنگان از خون ابلهیت که شادند کو فیان</p>	<p>جائے که خون آل عیسیست حلال شد از بار درو بدر تماشای بلال شد زین غم زبان بلبل گوینده لال شد سروے کز آب دیدۀ در بر انمال شد بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد آب که خور و گل عرق انفعال شد ولهای قدسیان همه عرق ملال شد</p>
	<p>آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند سبط رسول را چو سزا زن جدا کنند</p>
<p>خونین لوائی معرکه کارزار کو وا حسرتا که از نفس سرور و زگار زان موجها که خون شهیدان بنجاک د</p>	<p>میدان پراز غبار بود شمسوار کو افسوده شد ریاض امانت بهار کو طوفان غم گرفته جانا ز غبار کو</p>

<p>آهی که پاک بستر و از دل غبار کو آخزبان غصب کردگار کو کای خاینان و دلیعت پروردگار کو بود آن گلی که از چمنم یادگار کو</p>	<p>اشکی که گرفت خاطر بر دلی است تا کی خراشیده و دل غار خوش کند کو مصطفی که پرسد ازین هست عفو کو مفضی که پرسد ازین مهر ستم</p>
<p>ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست آ که مگر نه که بعالم عزای کیست</p>	
<p>آه باد شاه شهیدان نیکشی در کر بلا سرے به بیابان نیکشی از اشک غازه بر رخ ایمان نیکشی نخت جگر به خنجر شرکان نیکشی تا استین بریده گریان نیکشی این فوج را بعرض میدان نیکشی ای تیغ کین سر بگریبان نیکشی</p>	<p>ای دل چه شد که از جگر افغان نیکشی سر هاجدا فدا ده تن سروران جدا در تکی که چشم رسالت خو نشان به کردند برستان سران سروران و تو دست رسا بهجت الوان عشق نیست بامون چرا نیکنی از موج اشک پر شرے چرا نیکنی از خون اهل بیت</p>
<p>داد از تو ای زمانه بیدار که باز شرمند نیستی ز ستمهای جانکداز</p>	
<p>از پاستون کعبه ایمان فلکند در خاک و خون بلبل طوفان فلکند در کر بلا چو گوی بیدان فلکند بس ز رخنها بسینه مردان فلکند</p>	<p>نخل تری بر تیشه عدوان فلکند از تشنگی عقیقه آل رسول را ای خیره سر سبین که سرانور کرا از خنجر تیزه هر زاده زیاد</p>

<p>شرست ز کرده باد که سیوی این آتش بدودمان سالک دی و باز دامان خاک تیره و خونین شفق نگار</p>	<p>در آیم حسین پریشان سنگنده خمس بجای نوا ده ویران سنگنده طرح خصوصتی بچه سامان سنگنده</p>
	<p>جانمای مستمند نکر و نند شاو کام قمر خدا اگر نکشد تیغ انتقام</p>
<p>خون از زبان خار خیزان بقدر ریز خامش نشین دلاکده بجائی نمیرسد آسودگی محال بود در بسط خاک تن زن درین شکنج تن و صبر پیشه کن عبرت ترا بسست ز احوال رفتگان یارب بحسب پاک جوانان پارسا یارب باشک چشم میمان خسته دل</p>	<p>دستی بدل گذار و برین شور و ستیغ باز و ز کار خصم و با آسمان تنیغ میخ دشمنه دارد و در امج سنان تیز گیرم که پاسه سخی بود کوره کریز زندانی حیات بود یوسف عزیز یارب بنور سینه پاکان صبح خیز یارب بخون گرم جگرهای اریز ریز</p>
	<p>کز قید جسم تیره چو جانزارها کنی حشر مرا بزمه آل عبا کنی</p>
<p style="text-align: center;">~~~~~</p>	



تعالی اللہ حمد و بچونی کہ اوراق پریشان مجموعہ کون و مکان را بر شئی ایجاد شیرازہ
بستہ و از ترکیب ظلمت و نور عدم و ظهور صفحہ سادہ امکان را بچندین نقش و نگار
غریب آراستہ در حیطہ وسعت کلام بیان و بر ذمہ طلاق کلام سان ست تنظیم

ای برتر از آنکہ داند اوراک	سجائیک سخن با عرفناک
اندیشہ لنگ مردہ نیست	پروانہ حرلیت شمع نہ نیست
بیہودہ خرد چہ بر سر روزو	ایچبا پر جبیریل سوزو

رحمتش از ہی وسعت عرضہ فصاحت کما حفل انتظام نوع انسانرا از
انوار کواکب قدسی مناقب انبیاء سلام اللہ علیہم روشنی افروودہ نہایت
مغارب فطرت ہر یک را بامبداء مطالعہ طور دیگر می توام ساختہ ابن سلسلہ را
بطلوع کواکب در لشی یوقد من شجرہ مبارکتہ استغنی سرور انبیا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله وسلم ختم فرموده و لمعات این گوشت تابان را هر زمان در بر دمی
 از بروج اثنا عشره سپهر فضائل سایه و درمداری ازین مدارات ابدی الظهور
 و ایر نموده زهی قدر بلند و رجه سینه ارجمند که دعوات صالحه تا تو ام صلوات
 فایحه و تسلیات زالیه نگشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران
 حرم سردی کل الجواهر شرف در دیده کشند پرده حروف و اصوات از پیش
 ایشان بزرگبند و در نظم اجابت شان پی نبردند جز اسموشان و علو مکان که او
 جل و ظرف و سلم بیت و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار
 و وصول اولین پایه بلج عرش معارج اوصاف هر یک ازین اشرف تنگ عرصه تر
 از دیده مور و نارسا تر از دماغ خمور است همان انس که او هم قلم را ازین بیدای
 بی نهاسفوف و وجه همت بیان از وادی بی پایان حطوف و اردو تابعه
 بر شاعر غم و آفتان مشعر توفیق و قراج صافیه جرعه نوشان ز خرم تحقیق نهفته
 نیست که ناسکان مناسک تقوی و سالکان مسالک سعادت نشاء عقبی را
 اقدام بر اسم و ظالیف واجبه و مندوبه و تخلف باخلاق حمیده و مطلوبه و در طری
 هر حالی از احوال و در خلل هر فعلی از افعال مطمح نظر و نصب العین است حتی آنکه
 جمعی که بکمال الجواهر توفیق سردی و دیده بصیرت ایشان بکمال است تمتع از ضرورتان
 سیه بشری و التذاذ شتیات بدن عنصری بخوی اترکاب بینمایند که بدستیار
 نیل هر لذتی مطلقوبی ربع ارجال تحصیل واجبی یامند و بی میکشایند مصداق
 این مقال مقتضای امر تحذیر نیست پروردگار ذوالفضل احوال باهر الاکمال
 را قلم این مقال صفت فحال گزین فصل ارباب کمال محمد المشتهر بعلمی الجلاله

سینه و آله و سلم ختم فرموده و لمعات این گوشت تابان را هر زمان در بر دمی
 از بروج اثنا عشره سپهر فضائل سایه و درمداری ازین مدارات ابدی الظهور
 و ایر نموده زهی قدر بلند و رجه سینه ارجمند که دعوات صالحه تا تو ام صلوات
 فایحه و تسلیات زالیه نگشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران
 حرم سردی کل الجواهر شرف در دیده کشند پرده حروف و اصوات از پیش
 ایشان بزرگبند و در نظم اجابت شان پی نبردند جز اسموشان و علو مکان که او
 جل و ظرف و سلم بیت و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار
 و وصول اولین پایه بلج عرش معارج اوصاف هر یک ازین اشرف تنگ عرصه تر
 از دیده مور و نارسا تر از دماغ خمور است همان انس که او هم قلم را ازین بیدای
 بی نهاسفوف و وجه همت بیان از وادی بی پایان حطوف و اردو تابعه
 بر شاعر غم و آفتان مشعر توفیق و قراج صافیه جرعه نوشان ز خرم تحقیق نهفته
 نیست که ناسکان مناسک تقوی و سالکان مسالک سعادت نشاء عقبی را
 اقدام بر اسم و ظالیف واجبه و مندوبه و تخلف باخلاق حمیده و مطلوبه و در طری
 هر حالی از احوال و در خلل هر فعلی از افعال مطمح نظر و نصب العین است حتی آنکه
 جمعی که بکمال الجواهر توفیق سردی و دیده بصیرت ایشان بکمال است تمتع از ضرورتان
 سیه بشری و التذاذ شتیات بدن عنصری بخوی اترکاب بینمایند که بدستیار
 نیل هر لذتی مطلقوبی ربع ارجال تحصیل واجبی یامند و بی میکشایند مصداق
 این مقال مقتضای امر تحذیر نیست پروردگار ذوالفضل احوال باهر الاکمال
 را قلم این مقال صفت فحال گزین فصل ارباب کمال محمد المشتهر بعلمی الجلاله

سینه و آله و سلم ختم فرموده و لمعات این گوشت تابان را هر زمان در بر دمی
 از بروج اثنا عشره سپهر فضائل سایه و درمداری ازین مدارات ابدی الظهور
 و ایر نموده زهی قدر بلند و رجه سینه ارجمند که دعوات صالحه تا تو ام صلوات
 فایحه و تسلیات زالیه نگشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران
 حرم سردی کل الجواهر شرف در دیده کشند پرده حروف و اصوات از پیش
 ایشان بزرگبند و در نظم اجابت شان پی نبردند جز اسموشان و علو مکان که او
 جل و ظرف و سلم بیت و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار
 و وصول اولین پایه بلج عرش معارج اوصاف هر یک ازین اشرف تنگ عرصه تر
 از دیده مور و نارسا تر از دماغ خمور است همان انس که او هم قلم را ازین بیدای
 بی نهاسفوف و وجه همت بیان از وادی بی پایان حطوف و اردو تابعه
 بر شاعر غم و آفتان مشعر توفیق و قراج صافیه جرعه نوشان ز خرم تحقیق نهفته
 نیست که ناسکان مناسک تقوی و سالکان مسالک سعادت نشاء عقبی را
 اقدام بر اسم و ظالیف واجبه و مندوبه و تخلف باخلاق حمیده و مطلوبه و در طری
 هر حالی از احوال و در خلل هر فعلی از افعال مطمح نظر و نصب العین است حتی آنکه
 جمعی که بکمال الجواهر توفیق سردی و دیده بصیرت ایشان بکمال است تمتع از ضرورتان
 سیه بشری و التذاذ شتیات بدن عنصری بخوی اترکاب بینمایند که بدستیار
 نیل هر لذتی مطلقوبی ربع ارجال تحصیل واجبی یامند و بی میکشایند مصداق
 این مقال مقتضای امر تحذیر نیست پروردگار ذوالفضل احوال باهر الاکمال
 را قلم این مقال صفت فحال گزین فصل ارباب کمال محمد المشتهر بعلمی الجلاله

حزین است خفیف الشمله الایمال که با همه اسباب فروماندگی و تفريق مال و انواع
 الآلام و احوال یابد و آوری و دوستان یکدل و حقیقت پروری کامل و پاس نیک
 صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدرشناسی بمنبر هر وضع و نیل بران
 داشت که درین صفحات بند کعبه از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبان
 صافی ضمائر که بفکر قویم و طبع متقیم ماکل منظم لالی اشعار بوده و ازین شراب ظهور
 جامی پیچوده اند پردازد تا بادای حق و داد و هم ایجا نام و اثبات کلام ابدی
 مقام هر یک نموده باشد و هم بجلالت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشاند
 و در حرارت فرقت ایشان بسرانگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
 و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
 بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجلت شروع افتاد و توفیق انجام و قبول
 طبع نقاد کرام سئول است و قبل از تفصیل مقصود تقدیمه سخنی چند ناگزیر محقق نماید
 که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در شفته
 که نخب غنوده در شکتان هند تیره روز است اتفاق افتاده و چون مقصور
 بذکر معاصرین است مبداء تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
 و بطون این همایون دفتر با طهار شعرای ملت اشنی عشر اختصاص خواهد داشت
 و چون این را قلم آخر حاصل ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر بسبیل
 ندرت درین مجلس سامی و بزم گرامی ذکر قلیله از عزیزان بزبان قلم آید که ادراک
 صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذشت

باز آید
 در شان از جمله
 حقوق آفرین
 که با آردن
 از این و این
 با سبب
 علی اختلاف
 المذنبین
 علی ما کلام
 بنی از خیری
 و سبب کلام
 سخن آخر

تذکره

کلمات حزین

التقاط بالفاظ وحروف است که آن مشغوفند و اقصی غایت همت ایشان اینست که
 مقال است که آن مالوفند و کاش آن بودی که بی تصرف اتحال کردند لیکن تا مسخ
 بکنند انتباخ نمایند و اکثر با هم یا ورشده معاوت یکدیگر راه پیمایش بنارنج و کوشش
 و نگارش تذکره و اگر ندگمان آنکه چون قصه خوانی آسان میسرست غافل از اینکه
 هر چند افسانه بخوبی است اما موقوفست به بضاعت و تحقیق حکایت و معروفست
 هر روایتی و صدق مقالته وجودت قریب است و صفاتی طوبی الی غیر ذلک من اشراط
 لازمه بعضی تذکره که این عوام با غراض فاسده که اشارت رفت ترتیب
 داده اند حیرت زار است عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و اثر خانی
 غشای مشغولست با کنیه بات و خرافات و معلومت از اشتباهات و لاطایلات
 کسانی را که نشانند و اصلا معرفتی بآنان نداشته اند ورق و ورق احوال نویسد
 و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
 گویندگان تخلیط نموده سخن دیگر بدیگر نسبت دهند آنجا که نباید و نشاید صفحه
 ستایش و القاب و بیعت نگارند و جایکه بایسته و شایسته است تحقیر نام و تنزیل
 مقام آرند خطابات افاضل و اشرف بکار جمیریان و خوانان کنند و القاب ایشان
 با شرافت و اعلام اطلاق نمایند هر چه را از جانی و انویسند چون قدرت بر تصحیح نیست
 هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار برند
 و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشاء غلط و جملا
 تسوید این قوم بے سواد استی است فاحش بر کاغذ و مداد که اذکیار از مطالعه
 آن نفرت و ضجرت آید و انس طبیعت بوحشت گراید الحق خجاست مشاکرت

عبارت
 مع تعجب
 غلط از کلام
 مع
 خجاست
 خلق و غلط
 و غلطی خاطر
 باشند

این مثنوی در نظم عاریت برابر باب قلم رباعی کاریکه در آن خمیس دستی دارد و
 آن بیکه شریف است از آن باز آرد و در نه خن ناکس از گمان فاسد و
 اورا چو خودی و خود چو او پندارد و ولما کان لکل امر ما نوی فلا اعتنا بمن یظن
 عن الهوی والله ليقول الحق و هو هیدی البیل علیہ تکلک و هو علی کل
 شیء وکیل و بر کار آگهان مخفی نیست که مناعت شعر اگر چه نسبت بصناعات
 علیه و مقامات علویه بپستی پایه مخاطب است لیکن چنان سهل و آسان که
 عوام روزگار آرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفت بسرمایه خطیر و
 شراط بسیار که حصول آن بغایت دشوار است و بعد از نسبت خاص و کمال
 اختصاص عمری در آن باید سپری ساخت تا رونقی یابد و سبب هجوم ناقصان
 برین پیشه آنست که نزد اینان هیچ پایه نخواند از آنست که لشعرونشاعری از هر
 چیز دلیر تر و خیره تر اند مرتبه پست آن نهایت بقدر وسافل بل بقدر کننده
 و نازل سازنده قابل است و صنف وسط تصنیع اوقات و وجود و عدم آن در
 پایه مساوات و ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفس بر آید در روزگار
 بی تمیزی بی مصرف و بی سود بل گوهر خویش شکستن و با خیس شکر کار آیمختن است
 و اکنون سالهاست که چنانکه سخن سرائی منسوخ و در نقاب حجابست نهیدن فمیدن
 آن نخت دشوار و نایاب است و لاف مدعیان اکثر از روی گداز تمام این
 احوال در فاتحه ها و خاتمه های دیوانهای پنجگانه خود و در ویجاها می سفایند
 بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقمی شده و در زمانه مانا طمان سخن و ناشدان
 اشعار افزون از حد عدد احصاست اما چون اکثر بسبب عدم بصاعت

بسیار است
 این مثنوی در نظم
 عاریت برابر باب
 قلم رباعی کاریکه
 در آن خمیس دستی
 دارد و آن بیکه
 شریف است از آن
 باز آرد و در نه
 خن ناکس از گمان
 فاسد و اورا چو
 خودی و خود چو
 او پندارد و ولما
 کان لکل امر ما
 نوی فلا اعتنا
 بمن یظن عن الهوی
 والله ليقول الحق
 و هو هیدی البیل
 علیہ تکلک و هو
 علی کل شیء وکیل
 و بر کار آگهان
 مخفی نیست که
 مناعت شعر اگر
 چه نسبت بصناعات
 علیه و مقامات
 علویه بپستی پایه
 مخاطب است لیکن
 چنان سهل و آسان
 که عوام روزگار
 آرا گرفته اند
 نیست چه استکمال
 آن موقوفت
 بسرمایه خطیر و
 شراط بسیار که
 حصول آن بغایت
 دشوار است و بعد
 از نسبت خاص و
 کمال اختصاص
 عمری در آن باید
 سپری ساخت تا
 رونقی یابد و
 سبب هجوم ناقصان
 برین پیشه آنست
 که نزد اینان
 هیچ پایه نخواند
 از آنست که
 لشعرونشاعری
 از هر چیز دلیر
 تر و خیره تر
 اند مرتبه پست
 آن نهایت بقدر
 وسافل بل بقدر
 کننده و نازل
 سازنده قابل
 است و صنف وسط
 تصنیع اوقات
 و وجود و عدم
 آن در پایه
 مساوات و ارتکاب
 کامل آن اگر از
 لب و کام پاک
 نفس بر آید در
 روزگار بی
 تمیزی بی
 مصرف و بی
 سود بل گوهر
 خویش شکستن
 و با خیس شکر
 کار آیمختن
 است و اکنون
 سالهاست که
 چنانکه سخن
 سرائی منسوخ
 و در نقاب
 حجابست
 نهیدن فمیدن
 آن نخت
 دشوار و
 نایاب است
 و لاف مدعیان
 اکثر از روی
 گداز تمام
 این احوال
 در فاتحه
 ها و خاتمه
 های دیوانهای
 پنجگانه خود
 و در ویجاها
 می سفایند
 بقلم حقیقت
 نگار این
 خاکسار رقمی
 شده و در
 زمانه مانا
 طمان سخن
 و ناشدان
 اشعار افزون
 از حد عدد
 احصاست اما
 چون اکثر
 بسبب عدم
 بصاعت

و فقدان مناسبت با این صناعت لائق اعتنا و التفات نیستند و سخن نشان
 قاطعیت ذکر و سماع ندارد و آنهارا در سلسله حضار این مجلس جای نمیدهد و قلم
 سنجیده رقم را بنام صواب و انحراف اجابت در سلسله اصحاب میگردانند هر چند
 ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشناسر زده باشد چنان بندرت اتفاق
 خواهد بود و دلیل همارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری
 نباشد و اگر خواستی که اختصار بند کرکاملان معاصر نماید هر آینه محدودی قلیل بود
 که حاجت تفصیل نقتادی لاجرم بذكر بعضی از متوسطان نیز که انشی بصناعت
 آنهارا حاصل شده و شعرشان را بشعار قبولی شامل بود عنان ادب هم قلم معطوف
 نموده تا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سالی را پیرایه جمیع
 بهر سه و چون بر کس را در هر صنعت پایه بود و نصیبی متفاوت است و رزق و ترجمها
 موافق شناخت خود بدان اشارت بنماید و شیوه درست قلمی را فراموش نکند و
 نه مانند جابلان که بی تمیزی را کتابی کند و هرگز از افراط و تفریط مصون نماند
 مصنفه صنم ستایش بموقع باطل و مقولات لاطائل و احجاث و اعتساف را
 انشا و رنگینی کلام بندهارند و زانرا خانی را بنهر فردشی انکارند و هر که طبع عزیمندشان
 مائل باشد بر کذب و غلو که توانند در هم بافتند و از هر که بر غمی معرض باشد خفص
 قدر او را انتساب بخین سازند و بر او کیامی کرام مخفی نیست چنانکه یکپس مجرود منتن
 و افاده چند مسئله غوغوی نشود و بگفتن و و سه بسند بپندرسند س نگردد
 همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و صد بیت سر زده باشد
 هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلسله این صنف محدود نگردد و لهذا از ذکر

انحراف یعنی در
 سخن نشین
 سلسله اجابت
 خود را در بیان
 چیزی نگذارد
 حرکت فضول بودن
 سلسله سخن از
 امکان گذاردن این
 عقل با نکرند
 خفص قدر
 پست کردن قصه

فہرستِ اولی

وزکر علیا می خور که بانشا و خضر زبان بلیغ بیان کشوده و توجه خاطر آبان سبذول فرموده اند

السید الکبیر الفاضل الخیر صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد حسینی
 خلف سلسله علییه عوث العلماء میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
 الغریزست که ملقب شده با ستاد البشر و هومن الشمس الظاهر و احوال فاضل اعلام
 ابن سلسله چون میر اصل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکما میر صدر الدین محمد
 و ششکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیر هم برابر باب بصایر مستونیت موطن اصلی
 ایشان مدینه طیبیه و از آنجا بدارالعلم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت منیاد و عقار
 گردیده با ختام و اعزاز روزگاری در آن سربرده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
 ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نما ی ایشان در آن مکان
 بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد میر و در خود بحیدر آباد دکن ارتحال
 و چندی در آن مقام با جلال و اکرام گذرانید و الحاق لفظ خان با اسم ایشان بعد
 از وصلت با ملوک قطیفه دکن و منصب صدارت و امارت در آن دیارست بعد
 از چندی با همه تخیل و احترام کرامت تمام از کثرت در آن مقام بخاطر سید علیخان مرحوم
 راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه این حالت از بسیاری
 اشعار آن سید بزرگوار آفکارست قطع علائق از آن دیار نموده بکلیک لکنه انتقال
 فرمود و در طرف عوام قلیله ی رسائی دست بدل و ایشار از اموال بسیار عاری گشته
 بغزمت زیارت عقبه علیه غریبه و مشا هده مقصد سه عراق و اشتیاق وصول
 بو شامق مالوفه اجداد با کاروان حاج ایران نجف اشرف آمده شرف ادراک
 آن سعادت یافت پس از نحای عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
 اشرفان و اکابر و اعیان و سلطان مقدم او را با کرام و اعزاز تلقین نمودند

را قلم حروف دران بلدة فاخره با آن سلاک غرت طاهر محبت الهی مستوفی داشت
 عمد محبت و وفاق در میان استحکام تمام یافته بود آخر بشیر از رفته داعی حق را
 اجابت نمود در جوار مراقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور
 مبرور روح الشد و ختم آرامگاه یافت فقیر در مرثیه آن اوصال الزمان قطعه عربیه
 که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندراس حواس بخاطر نمانده و تعیین
 تاریخ نمیتواند نمود و در نحو احوال القه نیز اکثر مواضع که لائق بضبط تاریخ است چون
 منسیه شده تصریح آن نمی نماید با احتمال آنکه شاید بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
 لازم می شمارد و با جمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً
 و نثرأ بمنتهی المرام و اقصی المقام ارتفاع نموده و اعوام و دهوار نقض یافته که در ع
 شاعری چون او بعرضه ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت
 طبع وجودت ذهن مزید اصفا عین نمود چنانکه این مراتب از آثار اقلام آن امام
 همام مثل کتاب بدیعیه و سلفیه و شرح صحیفه کماله که در موقع خود بی نظیر است و
 دیوان اشعار بلاغت آمارا و کانار علی العلم و النور فی الظلم روشن و هوید است
 و انوار اشعار الله و استعارات فائقه در دیوان رفیع الشان او که بحسب باب
 از لالی آبدار و در جمیع مملو بواقیت که آنقدر ارمند حبست و الحق کلامش در
 فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست بذروه علیا و غایت قصوی رسیده بود
 سواد و ادبش نیک است انفعال بر وجه مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون نظم فارسی
 التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق محال بجنبید است از اشعار آن گرامی مقدار
 که نیمه خاطر فائز بود اکتفا می نماید در قصیده نامه در مدح سرور و لیا علییه العتیقه

والثنا فرمودہ سے امیر المؤمنین خدایتک نفسی پدناسن شانک العجب العجایب +
 ولولاک الا ولی سعد و افتخار و اء و ناء و تک الدین مقوا نجا بوا و وفیک فی و لانا ک
 یوم حشر و علی تعاقب من یعاقب او ثیاب ^{صدادت ۱۲} و بفضلک فصحت توریه موسیٰ +
 و انجیل بن مریم و الکتاب و فیما عجا من ناداک و قدما و من قوم لدعوتهم
 اجابوا و از انجوعن صراط الحق عدا و فضلوا عنک ام حصص الصواب +
 ام ارتابوا بما لاریب فیہ و اهل فی الحق و صدع ارتیاب و و اهل یسواک بعد
 غدیر خم و نصب فی الخلافت او یصاب و الم یجعلک مولاهم فدلست +
 علی نعم سیاک لک الرقاب و فلم یطع ایها المثنیٰ و ان اضحیٰ له الحسب
 الباب و فمن ہم بن مره او عدی و و هم بیان ان حضروا و غابوا و لئن حمجد و ک
 حقا عن بیان و فبالاشقین ماحل العقاب و و کم غمت علیک خادم قوم +
 فکنت البدر رجة الکلاب و تخلی عذارا منطی الحمار و فما تطلع الشمس الا انار و
 یبین شیء و جیس القریح و الا تطلع الیوم الا عذارا و وحاشا محیاک ابی قیس +
 بر البدر و یخنی سراسر و باین شنافت رفته تا آنجا که فرموده و عیثیه مقابل لائرنها
 اهدا الذی حتی قبیبا و حارا و نعم امارک فاه بامرین و اقتلاح را بزم اسامی
 و در مقابل قصیده شور و خاتم المجتهدین شیخ بها و الدین محمد و الدشش
 شیخ حسین بن عبد الصمد عاملی قدس الله ارواحهم گفته که کوب الصبح
 فالصبح فقد و فاح نسر الصبح و صباح الدیک و و ادا و اعلی مشرقته عن +
 سنا البدر فی الدجا نفسک و و اوع فی العرایس و السرور بها و و اوع انهم ملتقى
 بشانک و ہی ما ز احوه فاحی لنا و روح خلعت بروحه یقدمک و اهل السبیل

فی عشق و فی مشکوٰۃ نور بانندیک و واصل الراح ماحلت ولا ۱ یصنع سمعا
یعاول یقولک و واهجر الایمن ان عصوا ۲ ان فیها جمیع مایرضیک و
هی لاشک انبیطرب و فالت عنها مقال ذی تشکیک و قلمست العرام
نم سحر و واطحنها فانها یحیک و لا یقل المہامیل بنا و فی من کل آفة یحیک و
ما عذوبی سرفت فی عذبی و کف عسے قریبا یکنیک و جلی و المدام فی شغل و
و شغل انت بالذی یغنیک و کم قد بابت ان القن عصا سفری و باصهان
لا خطی حلتہ النعم و صحبت کالسمی ان یری قلعا و من الصباح فلما ان راه عجی و

المولی الاولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الانام اسے علی اللہ مقامہ

اسم شریفش محمد مسیح بن اسمعیل فسانی است کہ از کرام شیراز و در زناہست
و لطافت ہو و ممتاز است و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی
معنی ست علامہ روزگار و نادرہ زمان بود و آرد جمیع علوم سر آمد علمای علامہ احدی
از کیای افاضل عالی مقام بود و رتبہ کمال و پایہ افضال آن مرجع اقاصی ازان
و الا ترست کہ لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود کمیت قلم
رہ نور و در سیر این وادی و طی این بوادی ازان و اماندہ ترست کہ مرحلہ
تواند پیو و بر دیدہ و ران رشوست کہ آفتاب عالم تاب فراخ از مرص و ثنات
و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنات از خورشید فضائل او و زہ باز نتوان نمود و کمر
محیط را بکیال حروف و جل نتوان پیو و آن فصیح عمدہ مسیح مہد اجل و عظیم تلامذہ
آقا حسین خوانساری علیہ الرحمۃ است و شرفہ و فضلہ اجل من یکلی شہر من
ان بند کرد تہاد و در السلطنت اصفہان انجمن آرای اولی الاباب و شمع

تذکره

۹۴۳

کلیات خزین

خزین
نسخه
۱۱۰

جمع احباب بود با آنکه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس انجمنش
مجموع داشته زحل قامت در دار الافاضل شیراز انداخته ران آوان فقیر
از اصفهان بشیر از آمده توفیق استفاده از ان علامه عالیقدر و مخیر شرح صدر
یافته قریب چهار سال بیاری از فنون مثل منطق و هیات و حساب طبیعیات
و آیات در خدمت علامی طی نموده از فراطفاق که باین خاک رسد هشت اکثر
جلیس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بحضور مکرر میفرمود
که جیسو را و مرا سخن گفتن بی حلاوت ست شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان
کلیل و سانس قلم او نتوان نمود با آنکه نسبت کبر سن آنرا شکستگی و هنرم از پیکر انورش
آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلافتور و کمالی بآن روح مجسم راه انداخت
شکستگی طبعش رشک نو بهار و روضه رضوان و صریحاً حقائق تصویرش زنگ
کلفت از ضمیر پر شمعان می زد و دوسری رسائل نفیسه و جواشی شریفیه از مآثر
ذهن و قواد و طبع نقادش بر صفحه روزگار بیاور کار و خطب غرا و نشات بدیش
کحل الحجاب بر بصائر فصیحای بلاغت شعار عربی آن مسیح آیت کسافکن
کالامی باز در چه بدیع و حریری و رونق شکن بحر می و مخری و در انشا و شعر فارسی
شکر شکنان را صلاهی احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی شال سوامع
قدسی سر و شان در گنجینه معنی کشاده با آنکه در مراحل عشرت عین جهان بی بقار
وداع و داغ حرمان بر دل خود پیروان همقاع گذشت و در وفات علامی تغییر
مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فایز آن بهاست
ینماید با آنکه محل انحصارست صفه را می آراید و آن نیست مرثیه زویدره

بدامن ره خون جگر افتاد به تاج شرف از تارک فضل و بهر افتاد به تاج الحکماست
 ز مملو گه گیتی به از افسر اقبال گرامی گهر افتاد به فخر الفضلا خیمه ز آفاق برون
 زد به زین ملک بسیر ملکوتش مفر افتاد به شمس العرفاد ید ذرنا صوت فرو بست به
 گر بود جبابی بر پیش پرده بر افتاد به ختم العلماء مندر تعلیم نور دید به دارائی دانش
 بجهان دیگر افتاد به زین الخطبات الب اعجاز بیان به این منبر به پایه مرا از نظر
 افتاد به از مرحله وادی امکان سفری شد به بر مصطفی عالم قدسش گذر افتاد به
 اوستاد بشیر بست در سخن حکمت به زین غنیم در استیلا خرد شور و شرافت او به
 آن نیز تابنده چو از دیده نهان شد به نور خرد از انفس و آفاق برافتاد به
 تا بامدراونش بست در فیض به کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد به
 دیگر که تواند چنین آرائی دانش به نخل طلب ابل بهر از خمر افتاد به داعی
 عجب از جگر سوخته گل کرد به شور عجب و نشدگان را بسر افتاد به ناسی که
 فرج بخش دل و روح روان بود به از گردش دوران لب نوحه گر افتاد به
 روش بعروج ملک بال کشا شد به با همش این تنگ فضا مختصر افتاد به
 میخواست سپید صفت الوار مجر و به این قرعه جان زبده نوع بشیر افتاد به
 از حاضر تلخ جهان کام فروشت به این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد به
 شور عجب از جگر خاک بلندست به این واقعه صعب قیامت اثر افتاد به
 من رفعتی تو نو آشفته غمت دل ما به خون باوه و غم نقل یا غمت دل ما
 افسوس که نشا بنه اوان سخن رفت به ویرانی نظم است که سلطان سخن رفت به
 کو خضر و سکندر که بسند نوحه بگریند به در خاک فرو چشیده حیوان سخن رفت به

معنی شد و شیرازة جمعیت دلا پ از سلسله نزولت پریشان سخن رفت پ
از دست غمش صفحه اشعار جایست پ اشک جگری بسکه ز فرکان سخن رفت پ
از رفتن خورشید جهانگیر مسحا پ نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت پ
شد تیرگی روز سخن بر همه روشن پ کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت پ
زنگ از مرغ گل رفته و بواز خم سبل پ آن حله طراز گل در بحان سخن رفت پ
شادابی معنی ز سحاب قلش بود پ از رفتن اوفیض گلستان سخن رفت پ
تا مکه شد خطه الفاظ و معانی پ سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت پ
شیون کده گردید گلستان هزاران پ فریاد که دستان زن بستان سخن رفت پ
تا کلک خرامنده اواز حرکت ماند پ جنبش چو رگ رنگ ز شریان سخن رفت پ
در ابرنمان تا شده آن نیز اعظم پ نور از نظر اختر تابان سخن رفت پ
سرمایه ده نکته فروشان جهان بود پ او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت پ
انگشتی جم بکف اهرمن افتاد پ کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت پ
در عرصه تازند چرا ماده شغالان پ آن شیر نریان رستم دستان سخن رفت پ
گرفته کند شعبده بازی عجیب نیست پ خورشید جهانگیر زمیدان سخن رفت پ
خرمهره چرا بر گم خویش نلایند پ آن در گرانمایه عثمان سخن رفت پ
سرگشته میان لب و دل ماند سخنها پ زار و زکره آن خضر بلیان سخن رفت پ
الفاظ و معانی همه بودند عیالش پ آیا که چه حالت به یتیمان سخن رفت پ
ز قهست ز بالین من خسته مسحا پ درد آکه سردر دشمنان سخن رفت پ
منه من مانده اسم روز پر و بال شکسته پ چون غنچه بخون دل صد باره شکسته پ

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدر شناسد و الا که ثبت است و اگر آن نسخه
حاضر بودی از اطناب اجتناب نموده در مقام اثبات بنمودی و از جمله خطب
بلند علامی در خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی
اشافرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مرسله ایست که از جانب
سلاطین و وزراء بشر فای مکه و والی یمن نوشته و آنچه خود بر تیل اعلی آقا حسین
مرحوم و ابوالدمبر و راین خاکسار و بهلا علی رضای شملی و بهالینوس الزمان
میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مرزا مهدی و بمحمد بیگ وزیر و غیر هم نگاشته
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از تفاسیر منشآت فارسی و بیجا پست
که بر ترجمه کتاب صایب النواصب و بر رساله شریفه خود که در باب قصر و انعام است
قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی
ایشان با مائت یکصد و شش زیاده خواهد بود و از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر
در مقام ایراد و تنماید سه رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم و المسموم
معنی القلب مسموم و مساطی اجمع المال بکتمان لفقه ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع حفظ العیش من نصیب و فافتح یدیک قسط الید محزونم و
والصبر علی العدم و الا یلاق منفیا و من الموان فان الدل مسموم و
و المال عیسنا نخوبا احتطلب و به اللبام و شان الحجر محزونم و
اذا الصغام لصد الطعام جوی و لعاف من له فی المحذر قوم و
اکل الحریس لذی العربین التها و من و حلوا منها الدیر العذر مسموم و
فنا لوعسدا کما نر فرم طول العمری صحت و یفتح او نیمه لطن و حلقوم و

مشہد الربا سر لا ینفک من ابرہ دعتما کے کثیرات صبحنا قوم
 قد انت رجل بنک ماعتہ نکاست منها سدۃ الکافور مسموم
 الی اسم عمر و ازناہنا جبرت ہر فوق محنتنا فہ حس الیوم
 والروح فیہا کمسود قف دمرہ ہر بحسان من مال خطہر ما طر سوم
 لاسست الفرس فیہا قد حببت بہا ہر فان ذلک لمن تیلوک محصوم
 ولیس بملک الا ما صرفت بہا ہر لا ما کسرت مشہر الدہر مکسوم
 عذر الذی بکنوی قبلہا معینہ ہر المدین مارو بالدر موسوم
 القصر البوس والضرار فی غیر ہر وعن قریب لا اللدیز العیش مہزوم
 وخطار اس صغار الدود ہر ہر ہر من الغنایم الینجان معلوم
 مانکر ستر فی کاشمس منکر ہر ہر عین الخفافیش ان استم یوموا
 ندی سوارق افکار فی فوق علی ہر اد ہا لکم ان مصر ہم لسا روموا
 و ملک لنتختہ اشعار فی یسود علی ہر سعور کم فان استخذ متهم فو ہوا
 نفوح لغنتہ ار ہر ہر ہر ہر ریاض طلعتہ نوالا الدہر مرکوم
 وعدوا اللجاج فان الشمس لامعتہ ہر تحت السحاب وان داراہ مرکوم
 ولہ رفع الشد درجہ ہر ہر طلعتہ طلعت فی مدح پاک ہر حکیت ومعنی لغتہ
 عجبت مبراک ہر ہر ہر مدحی من عدعک العطر ہر افدیک نفسی منی
 فارقت سلاک ہر کیف انجنب وعین الرقت ساہرہ ہر کیف ارتحلت
 الم ہر صدک حالاک ہر صافت بک الارض رضا بعد فرقا ہر لا غر و لو قصرت
 فی لیلین مساک ہر ابکی و انشد حسرت الوجد ہر ہر ہر اسرار یحیط تفلت لصب

فباک به سهم اصواب و له امنه یدری و سلم به من العراق بعد الغدا ب مرناک به
 فمن یجولی یرکک العاس فی خلدی پاکتمت جعک لولا جسمی الحساکی به
 یطنک اری مالی من الدلف به عدل الهوی حکم بالمثل حاراک به ما حرتک
 قد حلت رکابها به قطعت قلبی ههنا بین خیر طاک به رنقا سلمی لعین امطرت
 ستفا به و قابلهما الصبح من مجیک به و در وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم و مغفور
 فرموده و الصبح القلب فی لطمی و التهاب به و سیوفی لطقته من یکاب به
 کیف لا والد هور کسر عینا به بالمصائب غت عهد التصلی به حب الدهر
 کل عیش رعید به قدر رفناه فی بصارا الشباب به فخر امان کل شه ارطره به
 و اخفی ماک فی الحساب به ما لعیایدی الحیوة لشراره لکافیة حیث ذاک الحسات به
 فمصا بحسین ضوعف یوما به رفعا العیثه علی الاحساب به اسکنی مقلنی
 فدواب به و خفی عن الحفظ الی به و ضعی سینیسی و می به و ککالی به کال الحساب
 عجبا للمنول کیف توارى به سامح العلم فی الشور النصاب به کال کالشمس
 رو کسها صاها به و لو ارت بعد الخطا بالهجاب به فیسقی الدتیر تبه اوسفا به
 من علوم المدی لعذب عتاب به علم العلم غاب عینا فعینا به و فن العلم کالمدی
 فی الدواب به و آزارها را شعار فارسی علّامی باین چند بیت طراوت بخش
 طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسز نتوان رساندن با حیات تن ره دل را به
 به چشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را به رهین همت خویشم که با عذر
 تنیدستی به چو ز شمس مشکل پیشار در و سائل را به ز بس ذوق شهادت
 بود طوق گردن جانم به سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را منته شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی بستییش برین داشت که گروید کبابی و دیگر
 شمع نزد از دست تو بر سر گل داغی به روشن نشد از پر تو حسن تو چو داغی به
 دیگر نمک ز شور جنون رفت و بید ما غم کرد به سیاهی از سر داغ غمت او
 و داغ غم کرد به و له غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد به این بس که بمن عیش
 سر و کار ندارد به و له ساقی بیار باده که کام بکام شد به می در پیاله ریز که عیشتم
 دادم شد و له تا که شاهین زبانت بر از وی دو گوش به سخن خویش ز سنج
 بسندان مفروش و له از شرم گل رویتو چون رشته گوهر به از دیده نگاهم
 عرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایدم جدا از تو زلیست به در حکایت
 شبهای انتظار سپرس مننه قطع نفس خصم بمقراض خموشی است به کشای به تندی
 لب و شمشیر دوم باش مننه سر شک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد به
 باین امید من هم دانه بر خاک میریزم به مننه ز بیم درد معنی شعر خود پوشیده
 میدارم به چو زرداری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جای خویشتن
 بر خیز و نکلین ساز مجلس ای که نبود لوح گور بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفتار
 ترا چون جوهر شمشیر از حیرت به سخن از ناتوانی بر لب اظهار می چسبد به
 تواضعهای دشمن و عقب سر گشتگی دارد به ره پر خم غمان سیل بی زینهار
 می پیچد به بنید انم رگ جان که شد پیوند باز لفتش به که دل در سینه ام
 می پیچد و بسیار می پیچد به ز عذر کرده به معنی خجالت بیشتر دارم به بخود
 تسبیح من از شرم استغفاری می پیچد و دیگر یک شب بکام شوق در
 آغوش خود ترا به می خواستم ز دور تماشا کنم نه شد به

خطا مندر خط
ست خط بعد از
خیزد بر خط
زمانه بخیر میانه
و خط جو بیست
نه نفس این
از خط است
با و درون
شرب خوار ساخت
می شود پس ای جان
سر نوشت ماز
می ست

در انتظار یک شمع الصبح قیامت نیز سد منته رو بپند آوردن روشنندان
به چیه نیست روزگار آینه را خنیاخ خاکستر کند منته لب تشنه سبیل فروزان
احل یار به سیراب از عتیق یکیدن نمیشود به بالیدن از ترقی بالقوه بدست
پرواز چشم بال پریدن نمیشود به

الفاضل المحقق التحفانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبدالمقد الزاهدی بجیلان

عم عالمقدار این نامکاست منظر شوارق انوار و مؤید تجایدات کردگار
و از نوادر روزگار بود جامع علوم دینی و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوریه
و معنویه تلخیص والد بزرگوار خود دست منوطن بلده طیبیه لاهجان و مرجع افاضل
گیلان محبت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکناف سیده و نوبهار
فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع قیافش و میدۀ فضائل حقیقیه
نقبا به را با محاسن ظاهر و جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و
انشاء و لغز و معانی تطبیق و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
جمله مصنفات شریفه اش حاشیه ایست سی بر افع الخلاف بر کتاب مخلف
علامه حلی علیه الرحمته و حاشیه دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کتایب که تا سوره
مبارکه اخفای رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب تعلیس فقیر در سن ده سالگی
که در خدمت والد مرحوم از اصقمان بلاهجان رسیده قریب یک سال توقفت
روداده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافت باشاره والد علامه قدس لقرن و
خلاصه احساب را از خدمت ایشان استفادۀ نمود قصائد غرا در مدح آل عبا
و مرثی نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و محامات ستوده از ماثرب طبع و قالدیشان

بزرگوار

بزرگوار

بر صفحه روزگار باقیست در سال بگذار و یکصد و نوزده هجری بجالم بقا انتقال فرمود
 و در لاهجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه وارد خاطر فقیر شد
 بنزد چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو ریخت
 بلبل دل خون گشته ز منقار فرو ریخت به پیما نه سرشار کشیدی تو و ما را به هوش
 از سر این ساغر سرشار فرو ریخت به پیوند نفس از لب اعجاز ترنم به گبستی و
 شیرازه گفتار فرو ریخت به چون گنج تننت تا بدل خاک دفن شد به بام و در
 گنجینه اسرار فرو ریخت به در ماتم تو ناصیه صبح کی بودست به بر صفحه این آئینه
 زنگار فرو ریخت به بی باد بهار نفست گشت خزان دل به برگ و بر این باغ
 بیکبار فرو ریخت به تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد به در سپهرین طاق ما
 خار فرو ریخت به بال و پر مرغان چمن گشت شکسته به زین طرفه خزانے که بگذار
 فرو ریخت به امر و زکر که از لطمه رخ صبح کی بودست به در ماتم علامه اصحاب شهودست
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون بیادست ایراد مینماید
 اشعار شبی بر خیز و بر رویت در صدمه عاکشا به چو بال جبرئیل از یکدگر دست
 دعا بکشا به منته بر افکن پرده از رخسار و کوه سازه دعوی را به بنقاده و سلط
 جلوه ده شمع تحلی را به منته با چراغ مه و خورشید چکارست مرا به نفس نجات
 شمع شبتارست مرا به حیرتم لبست چو تصویر ره گفت و شنود به خاطر مژگین
 که در بزم تو بارست مرا به من بامید و فانی تو بهرام افتادم به ورنه با سلسله
 زلف چه کارست مرا به و دیگر یقین دارم که یا قوت لبش آب صدف دارد به
 به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منته شکی که از دل تو نشوید بخار من

خاکش بسراگر چه بگر گوشت دل ست و له تا چند اضطراب کند دل بسینه ام
 این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم منته میمانی با من خلغم در جوانی پیر کردی
 غصه خور و نما مرا از زندگانی سیر کردی

الفاضل الحارث بنظر العواطف شیخ جلیل اللہ طایفانی قدس اللہ روحه

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال النفس و آفاق و از حقیض
 علائق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم و بیش در یک فرقه و شمار فوری
 بیک دو لقمه چربش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده
 جاودانی استماع مقامی عظیم معنوی و علوم ظاهر و باطن را جامع و نورشمود از
 سیاهی اولامع بود گوشت غلظت در اصفهان اختیار و از آنجا ببلای علی انتقال
 نموده خطوط را از بیامی نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود
 کتابت فرموده و وقف بر طلبه نموده بود بقدم مصداقت و داد که با والد علامه
 اعلی اللہ مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بتان
 استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف
 زبانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی بانشا و شعار زبان
 مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات
 ایشوخ بیادرون درویش نشین بکان نمکی بر جگر ریش نشین
 در بحر تودا منم گلستان شده است بیکدم بکنا کشته خویش نشین
 منته از گفت و شنید خویش در هم نشدی بخرمنده در وی اهل عالم نشدی
 صد مرتبه پیش غر شدی دانسته بیکبار چرا بسو آدم نشدی

و لکه تاکی ز غمش چو شمع گریبان باشم به در آتش عشق او فروزان باشم به
 تا چند در انتظار او آیتنه وار به سر تا بقدم دیده حیران باشم به
 و لکه ماباده کشان شبیه و آدینه ندانیم به جز جام شراب دل بی کینه ندانیم به
 ایضا بگلشنی که مرا بخت ره نمائی کرد به نسیم هم نتواند گره کشائی کرد به
 و لکه فیض نیکی بین که آخر شد چراغ تربتم به ز استخوان شمنی که در راه به امیداشتم به
 منته کوچه را دو دیده ام که پیرس به جاده را دو دیده ام که پیرس به
 گشت در جستجوی او چندان به اشک بر دو دیده ام که پیرس به
 در سحر کوی او به رسوائی به جامه چندان در دیده ام که پیرس به
 بهمین چشم کم که می بینی به آنفت در چون تو دیده ام که پیرس به
 المولی الهام طمیر الانام رحمه الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
 بود خلف فاضل مرحوم ملا مراد القزینی است که از شاهیر علما و صاحب حواشی
 متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظهرا بذا
 وحدت فهم و استقامت طبع و جامعیت فنون علیه خصوصاً علم حساب و هندسه
 و هیات موصوف و بین الافاضل به بهر معروف طبعش محکم ناقص و کمال
 و نقاد رائج و کاسد رد و قبول اورا سلم میداشتند و چون لطافت طبع
 و علوم هست و فضائل نفسانی اش باینه کمال داشت به اشتربت ابنای عهد
 راضی نشده و از وسائل دنیوی معض و با فاده علوم هم چندان التفاب کرده
 گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنا بران بین الجمهور آن معرفت و اشتیاق
 که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش و حصول جاه و ست

معاشر داشتند خدمتش را حاصل گشت و به انس و انس که با والدین خاکسار
داشت پوستانه منزل ایشان رسیده ایام و ییالی صحبت گذرانیدی و فقیر از
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی یگانه و بظرت بلند
از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض آثار است روح الله
روح و کثرت فواید اشعار از خود میرفتیم از دورت اگر نظاره میکردم بیابان
در بیابان خویش را آواره میکردم و یکسرخون بخت سیر را همچو داغ لاله می شستم
گریبان را بهرست شوق چون گل پاره میکردم به بزمگان تا سحر که گوهر نایاب
می شستم به زاشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم به و له دل افسرده مارا
بنگاهای دریاب به تاکی از خرمی ای برق شتابان گذری به لب زخم گل
خمیازه آغوش شود به تیغ برکت اگر از خاک شهیدان گذری و له گستاخ
بگلشن نتوان دید که شود به و ربوس گل و باد صبا بلکه تو باشی به و له
هر سر مو بتن آماده زخم گمی ست به تا نصیب که شود خنجر نرگان کس به
السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف احسینی القزوی علیہ الرحمۃ
احوال سلاطین و اعیان سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند
بر واقفان سر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلامه آن خاندان
و از مشاییر افضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث
جلیل القدر و شرح الصدر متحلی با جناس فضائل و نقاوة ایقاس کامل
بود پوستانه بلجای غربا و ضعیفای هر دیار و کف دریا نوازش رشک ابر بهار
قلم از اوصاف کمالش بجز و انکسار اعتراف دارد فقیر خجندی در اصفهان

و باری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده
میگفت متن کتاب لعمه و مشقیه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت
منظوم ننوده در تواریخ مهارت عجمی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس
از ان سید حبیب القدر باین احقر رسیده بود و در ان بعضی اشعار خود را قلمی
فرموده چند بیت از ان که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شد وقت
آنکه باز بمنجانه رو کنم به دل را بشط باده دگر شست و شو کنم به دامن زکار ماند
و گریبان زدست رفت به تاجند چاک سازم و تا کی رفو کنم به دگر زبان بطعن
کسم و نمیشود به یک سخطه عیب خویش اگر به توجو کنم به یک قطره می بساغر
دوران نمانده است به خود را از انفعال مگر سرخرو کنم به و لکه تاجند به سیله
بتوان روی خود افروخت به شمع که فرو می نهد هر چند توان سوخت به مننه
به یکس از کلفت ایام فارغبال نیست به هیچ روز نیست کور اشام
در دنبال نیست به مننه در دلم صد حرف و تقریرش بنیدانم که چسبیت به
دیده ام خوابی و تعبیرش بنیدانم که چسبیت به گهر به تیرش میزنی گاه از تغافل
میکشی به عاشق بیچاره تقصیرش بنیدانم که چسبیت به مننه بچه دل شاد شود
وز چه توان خرم بود به کمنه شد هر خبر تازه که در عالم بود به

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمته الله علیه از ابالی کاشانه کاشان

و از تلامذه علمای آقا حسین خوانساری و بمصاهرت ایشان نیز ممتاز بود و علوم
متداوله مدارس و فارس مضمار اشعار در انشا مهارت تمام داشت بهر استی
و شایستگی محفل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب شعر تخلص

ایشانست فقیر در مجلس والد علامه طاسب نراه ادراک صحبت آن صاحب کمال
 بسیار نموده تیغ قصیده لاسه طغرانی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد
 و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه دران میان از طبع سفتیش بر صنف روزگار
 بیاوگارست از انجمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل گل نشان دهد
 از رنگ و بوی تو پیر وانه با چراغ کند جستجوی تو پد تا باشم بهانه از بهر بازگشت
 دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو پد منته رفتم ز بزم و رنگ یز خسار شکست پد
 همچون حباب شیشه دل بی صد شکست و له در بزم و روشن بحرانی نقاب
 سوخت پد باز این تاره سوخته را آفتاب سوخت و له از بکه دلم در ره
 شوق تو نفس سوخت پد از ناله سن ز مرمره در کام جرس سوخت پد و له
 تا من بناس جور تو ویران نیکنم پد از گریه منع دیده گریان نیکنم پد
 و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار آرد پد ز گلشن برگ گل را بلبل از منتقار
 می آرد و له یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود پد بیج و تاب گ جانم
 شکن موی تو بود پد و له ناله دامن بچراغ دل پر دامن زد پد با و نگذاشت
 چراغان کنم این صحرا را منته چون شمع سوخت یکسر جانی که بود ما را پد تا عقد
 خموشی از لب کشود ما را منته چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت پد
 تا که هوا فراید از هر سجود ما را و له چون موج سر اجم در شوره زار عالم پد که بود
 بهره نیست غیر از نمود ما را پد هنگامیکه را قلم حروف وارد کاشان بود
 میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند سحای فغانی قدس الله
 روحه وارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقرب دران فصل در کاشان

بسیار و در عوام اشتهار دارد و که عقب کاشان دارد و غریب را نمی گذرد بنابرین
 چون شب شود کسی که غریب باشد با و از بلند می گوید که من غریبم غریب
 و این سخن را بمنزله آفون می گویند و مانند شبی من و جمعی از مردم کاشان که میجا
 کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
 علامی با و از بلند فرمود که من میجای فسانیم غریبم غریب شما دانی میجای کاشی خود
 الفاضل اکمال کمال الدین حسینی الفسانی از افاضل شاگردان حضرت
 علامی مسیح الانام فسانی بود و توفیق استفاده از بسیار علماء اعلام دریافت
 بمساعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بمراقبت مجد و علا و اعلی رتبه علم و
 تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود و در علم
 منقول و تتبع کامل و در محققات قطعی و انفی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
 بانامنه افاضل و تحریر قواعد و صفات عالیها اهتمام می فرمود و از آثار قلم مشکین قلم
 او کتاب شواهد است که بر طول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافت
 و حاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده و رساله تشریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
 نوشته را قلم حروف کتاب مغنی البیب را با تفسیر صغیر عروة الاسلام شیخ ابوسع
 طیرشی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرائت و استفاده نموده
 تا آنکه هنگام محافرة اصفهان در سال یکین از او یکصد و سی چهار بار اقرار و جوهرت
 آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته ضمیر تربیت
 حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و انشا
 انگشت نوا و ید بهیامی بنود متبع قصیده خاقانی را که صدرش نیست مصرع

دل من پیر تعلیم است و من فضل زبان دالتش به خوش بسامان فرموده و بصیقل
اندیشه زنگ از دلنمای سخن سنجان زودوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدود
از آن درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود به
حصار عافیتم از کمند وحدت بود و لاله استغنا تغافل در کارم کرد ازین غافل به
که صید لاغرم در کمین صیادها دارد و لاله بکش بسوز که عاشق شدن جزاش
انیمت به کسی که دل به تو ظالم دهر سزاش نیست ایضا آب میگرد و دل و
از سینه می آید برون به یار تا از خانه آینه می آید برون و لاله گرد و کلفت در دلم
از بس بخود پیچیده است به ناله ام چون گرد باد از سینه می آید برون و لاله دوستان
گرامی جدا انگند مرا به زبوفانی دوران بیدار پرس به نه خون گذاشت بدل
نی بدیده قطره اشک به زباد و تنی شمرگان اشکبار پرس به

جامع الفضائل المزار علی بنان علیه الرحمة والغفران از اعظم ملکه کلبا کان
و از مستفیدان رئیس العلماء قاسین خواناری بود و بفضائل صوری و معنوی آراسته
ذهن و قیفش کثافت غوامض حقائق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال
و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارزجند دارد و در شعر و انشا افاضت آب
بغایت دقیقه شیخ و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان غم کلبا کان داشت
بنمزل والد علامه علی الله مقامه آمده روزی مقام نموده و داع فرمود دوران ایام
فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصغای خاطر در کلبا کان
زندگانی نموده در همان بلده بجنبه جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر پیر بشیدم

مانند آفتاب جهانگیر میشدم و زمین بیش بود قابل پرواز شپهرم و بهم آشیان اگر
 بهر تیر میشدم و له اگر چه هست صرافت عمل بنیاد هر نقدی و زر و نسیج و نیکو د
 زر سرخ و خجالت هم و له بر ز نظر که من گشت دو عالم و از بس تماشائی تو
 بالیدگاهم و جز عکس تو من بر تو دل خویش ندیدم و چسبند آنکه درین آینه گر وید
 نگاهم و له شب بجز تو در فانوس تن چون شمع کاغذی و فروزان استخوانم شد
 ز تاب گرمی تباه

السید العالم العادل بن الفاضل السید مرتضی العالی آراء افاد مجاد
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شرح شرائع است
 و آن افاضل عالم مقام صبیحه زاده شهید ثانی زنده جاودانی الشیخ زین الدین علی
 العالمیست قدس الله روحه باجماع مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنه
 اصفهان است او کتاب علوم دینی و اعتقادات معارف یقینیه در آن بلده فیض توانان
 نموده از افاضل زمان بود و علوم عربیه و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر
 و طبعش بانشا و شعر قادر و علم تخلص آن نقاد و اکابر است پیوسته رقم مودت
 و اشتقاق این سرپا و فاق را بر لوح خاطر عرفان ذخائر نکاشتی و هرگز قدم از پریش
 و نوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیه خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه کوا
 سفر بعالم بقبر افراشت و حسرت بی پایان و دایع حرمان بر دل دردمندان گذشت
 این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرفت دوستی عیب جو مکن و
 بازشت روی آینه را و بر و مکن و پیراهن دریده چو گل ز نیست تن است و
 ز نهار چاک سینه خود را رفو مکن و گم گشتگان بمنزل مقصود میرسانند و از خویش

تا بروی نرویی جستجو کن و ایضا گم نیگر دوز دریا بر چه بردارد سبحان و چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل و له از دل روشن جو صبح آینه میخواستم
صاف از گرد کدورت میدنه میخواستم و له خود را بشمع و هر گل روئے نیز نم
مالو الموس چو بلبل و پروانه میستم و له بخیه بر خرقه صد چاک هستی نیز دم
گرد باغ بستن بند قیامیداشتم

الفاضل العصر المولی محمد علی الشکاکى الشیرازی رحمه الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه متعلی باوصات شریفه و اخلاق فاضله بود در ادراخ
تدریس دارالعلم شیراز بزمش به کول و مشربی صافی و آراستگی و آزادی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی سیح الانام علیه الرحمة والرضوان
و ادراک محبت بسیاری از علماء و موصدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آینه دمازدوده از سخن دلپذیر و سخن فقر برش فیض سحر گاه
هوید او از قنیر مهر تنویرش دم جان بخش میجائی پیداتا این نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود و پیوسته به گام سحر گاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و ناز ارتفاع
نما بمصاحبت گذرانیدی در فرقت او پیرس احوال دلم تا آنکه از
کمال سعادت که شامل حال فرخنده مال آن صاحب دل بلند اقبال بود در استیلا
افغان و آشوب شیراز در سال یک هزار و یکصد و سی و پنج بدست اشغالان قوم
بدیگال در مراحل شین شربت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید
اسکنه الله فی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و غلب محمد امین سکاکی
شیرازیت اشعار رشیقه دارد از آن جمله این چند بیت است نظم بر افغانی

چو کمال سبیل از حبیب صبا افتد بگردانی چو ترگس فتنه در میخانها افتد بهوای
 تاج زر کردن کثافت میازد و چو روشن گشت شمع بزم در یک شب
 ز پا افتد و له چو نور و سایه بنخواهد و لم تا شعل باشد و سرین در کنار او سر او
 در کنار من و که گریه بیا من خسته نه هوش تو رسد و چقدر ناله کشد قد که گوش تو
 رسد و له بار باب جهان کی میرسد فریاد میکنی که مانند صدوت دارد از دور
 گوش نگیانی و له ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم که چون طایوس
 کردم ز آشیان پرواز ز نگیانی و له و دو عالم را جزای قاتل من و دو خدای من
 که بس باشد همین ذوق شهادت خوبهائی من که چون نفی انفی اثبات ست
 از مردن نمی ترسم بقای من چو شمع کشته باشد در فانی من که گذشتن از
 عذاب و هردا من چیدنی دارد و ز آب بهشت دریا ترنگد و پشت پای من که
 و له بدن مصر و هو افروغ و دانا انش دمن موسی و خیال و وهم با خود
 دلیل من عصای من و بزرگان را شکیب از عالم آگاسه نیباشد
 درین گسار با هرگز نمی پیچد صدای من .

الموتد بالفیض الربانی المیزان الشمی الهدی علیہ الرحمته فاضل همدان
 و از صفای شیرین زبان بود فکرش معجم و حدقش صریح در علوم عقلی و نقلی
 بایع و حدت شوقش سیف قاطع در هر وقتی نکته طراز و در سرعت فهم
 و استحضار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان بجد موفور تحصیل علم
 فرموده بذرو کمال ارتقا یافت و در علم طب بقرایان زمان شد محبتی خالص و
 و دواوی با فراط باین دره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمان رفته با فاد و مشغول بود تا در سائو و قتل غام که لشکر روم بران مرز بوم
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به سعادت شهادت فائز
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار
که بود کی سبز خط از عذارش گل کند گلشن عاشق نواز ییا بهارش گل کند
وله بی آبله ماند کف پانی که درین راه به از سر زلش خار جفاست گل دارد به
وله ز آبی می کنم چون شمع روشن بیکر خود را به بدست خویش بر می کنم خاکستر
خود را فرد خمیازه کشیدیم بجائی قبح می به ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست به نقاشی سرو و فاخته همراه
می کشد فرو نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی به شمع با پروانه
در یک شب محفل می رود به وله بر امید آنکه شاید یکدست بهیم بخواب به
دوش تمنائی بصد افسانه ام در خواب کرد و له نغمه دستان دشمن جان من شده
خوشحال او کاشانی ندارد فرد از بلال خم ابرو می تو دل رفت ز کار به
حل شد این محفده و از ناخن تدبیر حکید به

ذوالنائب والمفاخر المیزابا قرطاب مشواه بقاضی زاده عباس آباد
معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و مولدش اصفهان و از
احیان زمان بود استفاده نقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر
خراسانی علیه الرحمة و عقول از سید احکام میر قوام قدس الله روحه منوده
مهاجرتی و یرینه با والد علامه رحمه الله و عطفی تمام بحال اقم این مقاله
داشت مناسبت سلیقه اش با ذائق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر و نیکویش را در شکر ریزی قیمتی او فی و او فرمود در عشر سبعین از مر اهل
زندگانی این جهان فانی را بدرد نموده بجزا تر قدس ارحال فرمود این
ابیات از آثار قلم آن بنجیده رقمست فرویات عینک در انتظار تو بادیده
یار شده چشم سفید گشته بر ایت چهار شده و له مگذار بود و هر خموشی بد با نهم
پیدا است چو آینه ز دل را از نمانم با آنکه میان من و تو موسی بخت
چون بهل شیدت از ان موسی میانم با او اگریم منزل مقصود ندارد
چون تیر هوای بنظر نیست نشانم و له پسند زویدار تو محروم بماند از دیده
بر آید بصدر امید نگاهم و نور نظرم شعله جواله شد از پس و برگرد سراپا
تو گردید نگاهم و له روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار هر که چون پروانه
یک شب میشود همان شمع بهیت و بستم هیچگاه از اختلاط و دستان طرغ
برنگ شسته گلدسته پامال غزراغم و له عکس او گله بر خطه در باغ نظر دارم
گل افشان شعله از داغ سودای سهر دارم و بچشم کم بسین اشک بخون غلطیده
مارا که من از نخل امید و عالم این نمر دارم و له جان در خم برقص و است
از نشاط و گویا تو یاد این دل مجبور میکنی و له شکست شیشه یکدل خیانت
که چندین کعبه ویران کرده باشی و ز عشق آن روز لذت میتوان برد که داغی
را نمکدان کرده باشی و له کوران پی صلیت اندیش زرقم و از کویتو هرگز قدی
بیش زرقم و دوری نتواند بمیان پای گذارد و بی همزی یاد تو از خوش زرقم
الحارث بالند المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
اصفهان و در عقلیات مشهور زمان بود تاج افکار و کما را با معارف مهابت شود

لطیف نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عادت گرفته شورش و ماعتش را
مرضی سودا و علاقه شده چند از معاشرت و تدریس باز ماند و بجایست مفیده
بحال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت در آن بلده بجوار
محبت آتی رسید این ابیات از مآثر کلک گهر سلک اوست غزویات
در آور بزم رندان تا به بینی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر
مار از خداوندی لطیف تو بهین بس به کز بندگی به جو منی غارتداری وله
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم به تنبیح رگستم و میانه ساختم وله بدل
زخم نمایان از تو دارم به چه منت با که بر جان از تو دارم به

الادیب المتادب بآداب المبادی محمد المولی هادی از مشهور مقدس

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری در آن بلده بصفا
وقت بمصاحبت اصدقا و با فاده معارف پیری ساخت و الحق از جمله اعظم
ارباب عظام بود و فضائل حمیده اش کمال و بغایت خوش صحبت شیرین مقال
و بار اقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار و یکصد و سی و چهار
ازین دار بمقرار بعالم انوار پیوست اگر چه طبع پانثا و شعر گاه گاه میگماشت
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و بهر منفی که در سخن سرائی
داشت تدارک آن به سخن رسی و التذاذ از آن فرموده انچه بدست از ایشان
اشعار بسینه چنگ زد و دم دل با اضطراب آمد به بدیر حلقه زد و دم کعبه در جواب
آمد و دیگر ناستم ترا نه دارم به غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب
خواهد کرد به درویش خانه دارم وله نشان مرده گم کرده از منزل چه بیکه به

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه پیوستی و له در ترقی سفله را جز خود ساقی
کافیت و ایر بر دریا کند عرض بجل در هوا و له منت تردستی احسان کم از
یلاب نیست و از خرابی نیست بهتر تیج تعمیر مرا و و

السید الامام سید قاسم الیز و جردی از سادات عالی درجات یزد و جردست
که بلده است و لکشا قریب نهادند فقیر در بلده نجرم آباد رستان بود که آن
سید حادث بهر از شهر خود که مسافت است فرنگ است نجرم آباد رسیده از
حجبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه است دو سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر نموده او را از افاضل دریافت تحصیل نزد فضائل باب
حاجی عبدالغفور یزد و جردی نموده و حال آنکه اندر فقیر دیده و بر تبه او واقف
گردیده سید مذکور را فائق بر استاد یافت ذلک فضل الله یوتیه من یشاء
بنی کلف جراتی بود از نواد در جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیمه و جودت ذهن و معرفت فهم و حدیث شعور و استحضار معلوم متعارف و له
که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و محاضر بود و بشعر
و معما چنان آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بدین خود و محمود نموده
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بحجبت جاودان انتقال نموده
این ابیات از وی یادست اشعار لای ز تو هر خطه سودائی دل شوریده راه
در تماشا می تو هر ساعت فروغی دیده راه قدر ما را اگر نیندایند باران و نیست
فهم هر کس در دنیا به گشته بنجیده راه و له نم فیض تو ساقی حل نماید شکل باران
بیک پیاده می و سیای آتش کن دل ماران و له بزخم کاریم چون رنجبه گردان

دست و پنجره را به عبیر افشان نمود از شوخی آن زلفش مخبر را بود.
 القاضی الفاضل مجد الدین الرفوفی در فون بلده ایست از توابع
 شوشتر قاضی مجد الدین مذکور از بدایت تحصیل طالب علیه انزد علما و شوشتر
 طی نموده نفع و حدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمته استفاده نموده
 بمرتبه کمال رسیده و مکرر باصفهان آمده در محبت علما و ارباب هنر سپری کرده
 درجه بلندیافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و طبع طبع بود در انشا
 بنفایت ماهر و در شعر نیز سلیقه داشت اگر چه کم میگفت لیکن آنچه
 میگفت خللی از لطفی نبود در متابین فقیر انیس و جلیس بود و در بعض اسفار
 رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر و فاقش مسموعه شد اسکنه الشرفی جواره
 مع الصدیقین این چند بیت از واردات او است اشعار در هم شکست
 رتبه ما را کمال ما به بر او بال گشت چو طاووس بال ما به دیگر بفکر پرده پوش
 نیستیم چاک گریبان را به نیک پاشم چرا از بنجیه این زخم نمایان را به و له گر چه
 فرش خانه را به بظا هر پور است نیست قانع باطنش از خار خار سوزنی
 و له تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرده تا چو پستی نکنی پر شکم انسان را به
 العالم المتبحر القاضی نظام الدین انخوا ساری در اصفهان تحصیل
 علوم نموده بیوطن خود بازگشت و الی ارشاد قلی بکامالات او اطلاع یافته
 بنا بر التماس و اشتیاق او بنحرم آبا و که دار الاماره آن ملک است توجه نموده
 شغل قضا و امورات آن دیار بخدمتش مرجوع شد به فضیلت و جود دست
 طبیعت اتصاف داشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

از نواد در عهد بود چون را قلم این رقوم وارد آن مزرع بودم گردید از حوادث و تعلیمات
 روزگار بنیابت افسرد دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسائی
 میان بربست و راضی بقصود نگشته هر روز حاضر شدی و اصول کافیه و
 حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره
 در میان بود احوال از حیات و ممات ادا اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و بهمارسا
 و این ابیات زاده طبع اوست نظم بعشق آشنا پرور هو سبکانه
 می آید بروای آرزو از دل که صاحبخانه می آید و له غمان گسنگ موج
 در کنار من هست به ترا گمان که بدست من اختیار من است و له تادم حشر
 چو خورشید فردان دماغ است به دل گرمی که ازان آتش سوزان دغمت
 و له چه حاصل چون بملک مصر قحط قدر روان باشد به گرمی که فتم اینک صد یوسف
 تراد در کار روان باشد به

المولی صدرالدین ابجیلانی از بلده رشت است که تختگاه سلاطین
 اسحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان با کتاب علوم مشغول
 و حاوی فروع و اصول گشته معاودت گیلان نمود و دواتی غالی بنیابت نمکین
 و زمر اجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین مائیه بعد الف که گیلان فرست
 عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلده رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش
 بیشتر رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از
 مشاغل باین نظام نظم مهت میگماشت و اشعار خود را نیز در این خاکسار آورده
 میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بنیاد تخلص اوست این چند بیت که بخاطر مانده

مثبت نموده نظم وعدہ وصل سحر را از تو باورد داشتیم چہستم بر راہ تماشایت چو
 اختر داشتیم و لہ قطع پیوند زلف تو محال است مرا چہ علم باشد کہ باین سلسلہ
 محرم شدہ ام و لہ چراغ مہر او در سینہ ہا مردن نمیداند کگل داغ جنون عشق
 پژمردن نمیداند رباعی ای مرد رہی جز رہہ بچون نروی چہ از جادہ حق بگردی چون
 نروے چہ ز نہار کہ ہمچو دامنہاے تسبیح چہ از حلقہ ذکر دوست بیرون نروے چہ

فرقہ ثانیہ

در ذکر شعرای معاصر و حید الزمان

مرزا طاہر علیہ الرحمۃ یگانہ روزگار و از غایت اشتہار بے نیاز از تعریف است
 موطن و مولدش دارالسلطنت قزوین و در بدایت حال تحصیل مقدمات علیہ
 نمودہ بفن سیاق و ممارست مہام دفتری و دیوانی ترغیب نمودہ سر آمد ارباب
 علم استیفا شد و در مہارت و اقتدار بالمشا و حسن تحریر بے نظیر آفاق گشت
 صفائی خطش رونق شکن نبفشہ زار بنا گوش و لہران و طوطی کلک شکر شکنش
 رنگ زدای آیینہ خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزاے کوثر و تسنیم
 و رای عقدہ کشایش شکنج غنچہ دلہار افر دوس نسیم در شعر طر ز تازہ کہ مختار بعض
 متأخرین است رواج یافتہ و رونق بخشیدہ اوست در اقسام نظم داد مخمورے
 دادہ و دیوانی کہ از شصت ہزار بیت زیادہ باشد بیا و کار گذارودہ تاریخی کہ
 در ضبط احوال و قانع صفویہ نوشتہ بر حسن تفرش گواہ و فصول نشات ہنر اش
 مثبت و فائز و نیزہ اکر انسہ و افواہ است و در بدایت اشتغال با مور و نبوی ستور
 اعظم مرزا اتقی ہبوط خیل بعض محامات او شد و بقدر شناسی او رتبہ اش

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر با اعتماد الدوله خلیفه سلطان
توسل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در مهات منظور نظر عا طفت پادشاه
عالی جاه عباس ثانی گشته بمنصب واقعه نویسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بحسب استقلال بوزارت اعظم رسیده
باین شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پناه
سلطان حسین خود از منصب مذکور استعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
در مدت العمر با این همه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل آقنساء عالم و معارف نموده
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده اشکال فضائل میا خت و انصاف
آمنت که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه با استعداد و کمالات او که
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بملازمت ملوک سرفرونیاد و ده اگر بذلت
جاگیری و لو ث دنیا داری تشریف ییافت و کمال او را شو خکن و آلوده نیما خت
هر آینه در سلک افاضل نامدار منسلک و در ذیل آن والا گهران عالیقدر در شام
آمدی فقیران دبیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده نظم هر جا دبست در پی چشم
سیاه تست به عالم تمام زیر نگین نگاه تست به یارب چه آفتی تو که مجنون
بر دوز و صل به رویش بسوی یلی و شمش بر اه تست ایضا چو لا خاتم و
در خون برشته اند مرا به حدیث ز شتم و نیکو نوشته اند مرا به چو لاله در وزن
گلخن بود گر یانم به ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا و له تا خوانی از درون

حال درون تنگ را چه شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ را و له عاشق بدرد
 چاره کند باز در را چه شویم باشک چشم خود از چهره گرد را و له از هم چو باز شد
 مژه ام خون دیده ریخت به گفتمی مگر که بخیه زخم ز هم گشخت و له با طائران
 شو قم آرام نیست جان را چه بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را و له زیاران
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به بروی آب جای قطره باران نمی ماند به
 و له چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا به دو عالم را اگر بر هم زنی
 جانان شود پیدا و له ره مده در خط مشکین غایب شمشاد را به نیست حاجت
 حک و اصلاحی خط استاد را به چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم به آشیان
 کردم تصور خانه صیاد را و له الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را به بگوش
 آشنا کن ناله نهانی ما را به زبیدی بوی وصل او گرم لائق نمیدانی به بجا کاش
 روی ده پیشانی ما را و له اگر نالم ز زخم خار در پاره نامردم به و له در زیر
 پای من شکست این میکند در دم و له چه غم گر تلخ شد چون زهر بر لب جان
 شیرینم به و لیکن چون بکام دشمنانم میکشد اینم ایضا افسوس می خورم
 ز غم روزگار خویش به بر آسای دست نهادم مدار خویش به و له خوردند
 باز با چشم از رشک مردمانم به یا آنکه تو تیا کرد در دواستخوانم و له هر چند که
 خود گم شده ام راه نایم به در قافله عشق تو آواز در آیم ایضا نمیدانم چرا
 آهنگاه من رسید از من به چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من
 نه شمع هر زمان کردی غلط پروانه در محفل به که سر افکنده بودم پیش و آتش
 میچکد از من و له خوشا حال جوانمزدی که گیر دامن صحرا به آب ز ندگ

چون خضر شو بدست از دنیا به زبان از دل در استلیم سخن طرفی نمی بپرد
نگرود نخته ماهی هرگز از جویندن دریا وله در در عید وصلش من بم براس
زینت به پوشیده ام بصد رنگ حال خراب خود را وله چون شلخ که از
میوه بسیار شود خم به از بار مهر بد دل خود نیز گرانم وله بهواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را به صدا گردد بیابان مرگ از هواری صحرا فرو نیست
جان پاک را بعد از فحاشی تن زوال به از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را وله مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود به ز خائیدن کنم مواک
انگشت ندامت را وله ای را ز دل چه آمده بر سر زبان به بیرون نمیرود
ره ازین کوچه باز کرد ایضا بقدر شوق قلم گز بهم جدا مانیم به بدست غیر نقد
راه یک کتاب سخن وله همچو ز گس نجمن ز آمدن فصل بهار به چشم و امی شود
از مقدم همان مارا وله مانند شان موم که ریزند شمع از و به شد فغانا خراب که
سروت نهال شد وله ز بار نیست احسان دریا بر نیسانی به کند افغان چو
مجر وحی که ز خمش آب بردار و به

مرزا داود ازا کا بر سادات عالی در جات خلف مرزا عبداللہ مستوفی موقوفات
بجلالت شان معروف و با فتنای فضائل و کمالات موصوف بمصوب رفیع
تولیت روضه رضویہ علی مشرفها افضل الصلوٰۃ والتیمۃ و بمصاہرت و دودمان
صفویہ مشرف و ممتاز گردیده بر جلالت شان و عظمت و قارآن عالی مقدار
افزود در شاعری و تنگاہی و وسیع و در تبیہ منبع داشت از ہر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاک را مصادقت و مودت صمیمی می ورزید در نہ ثلث و ثلثین

ای جان جهان نزدیک بگردن شده ام دور از تو ؟

میسز محمد امین ازل برادر مرحوم مرزا مهدیست اگر چه در سال کسین برادر
 بود لیکن در فضایل خطش او فرد بر اکثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت
 جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه امثال بود
 از فطر علوهست و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات
 سلسله عالیشان خود و امن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع
 گوشه نشینان معاش مینمود و در الفت و وداد با این داعی اهل سدا و بیایه
 اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملاء اعلی اتصال حبت
 اعلی الله مقامه این در غرر از اشعار آن ولا که هست نظم شنیدم از زبان
 شمع در روشن گشت بر من هم که یک شب اختلاط خلق جان بگذارد و تن هم که
 وله از بهجر در دلی که غم جاودان نشست بیکدم برای خاطر ما میتوان نشست
 چون تیر پا بودی بیچارگی گذار که در خانه تا بچند توان چون کمان نشست
 وله غمش با هر که میگویی ز دل بیگانه میگردد و سر مرازمی پر زور این پیمان
 میگردد ازل الفت بدینا از برای آخرت دارم که مفلس ز ارزوئی گنج
 در دیرانه میگردد ایضا آنچه دل در خم آنزلف گره گیر کشید میتوان گفت
 که دیوانه زنجیر کشید که خرابم کنی ای عشق چنان کن باری که نیاید در گرم
 منت تعمیر کشید و دل اسیر نگش از عدم آمد بوجود و چون شکاری که مصور
 بر تیر کشید و شب که در بزم حدیث مرغ گلزننگ تو بود میتوانست
 گلاب از گل تصویر کشید و دل ز چنگ مژه آن خال سیاه فام گرفت

دانش را مور بزرگوار و بہن شیر کشیدہ با بود معلوم از آغاز کہ فی در داشت ہ و در دما کے
زود و امنست تا شیر کشیدہ ہ سر خط بند گیم زاد چو مجنونم کرد ہ با زور گوش مرا حلقہ
زنجیر کشید ہ ہر نشاطی کہ دل از عشق جو انان اندوخت ہ انتقامش ہم از من
فلک پیر کشید پیش تشریف رسانی کرم دوست از ل پخت از کوی تہ
قامت تقصیر کشید ہ

میرزا ابراہیم برادر مرزا نجف خان صدر از احفاد فاضل مشہور مرزا ابراہیم
ہمدانی کہ علامہ زمان بود و از غایت شہرت بے نیاز از ذکر اوصاف ست
بجملہ مرزا ابراہیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نمود و تولیت
مرزا امام زادہ سیل بن علی و ریاست آن بلکہ کہ از لواحق ہمدان ست با و
مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیدہ ام
و در ہمان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از ان بیادست ہ
نظم ہم گزیدست ز دل سردی افلاک مرا ہ نگہ گرم تو برداشتہ از خاک مرا ہ
ولہ در آتشہ کہ بی تو دل و اندر سوخت ہ میسوخت آنچنان کہ دل روزگار
سوخت ہ ہر یک در آتشی من و پروانہ سوختیم ہ اورا وصال شمع و مرا
ہجر بار سوخت ہ

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الجبیب حبیبہ زادہ سید احکما امیر
محمد باقر الداماد الحسینی قدس اللہ روحہ بعلو حسب و نسب معروف و بفضائل
نفائسہ موصوف بود روزگاری بغزت و احتشام در اصفہان گذرانید
در سنہ ثلث و ثلثین و مائتہ بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع اور وقت و خوشدلی ز جهان خراب رفت و الطاف و اشتقاق آن سید
عالیه قدر را با این خاکسار نماییتی نبود اللهم احشره مع ائمه الطاهرين بحکم در است
در مراتب علمی افادت پناه و معارف ذوق آگاه بود و در سخن فہمی صاحب
دشگاہ گاہی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیدہ دارد و از انجملہ این
چند بیت است کہ زیر مجموعہ نمودر با عی آن ماہ دو ہفتہ و لبر جانی من
آن یار عزیز یوسف ثانی من یک روز نکرد فکر شبہای نغم یکبار نگفت
پیر کنعانی من فروم گیت زندگانی در زیر بار منت یکو ہمہتی کہ از خضر آب بقا
نخواہد و لہ سوختن سہل است ازین داغ کہ در روز جزا بہرستم ہاے تو مہر داغ
مخمر می شود و لہ پروانہ دار نیز غم آتش بجای ز رشک یکو چون شمع ہر کہ
سوختن آغاز میکند و لہ چون شمع کہ بچشم نفس ماند از حیات یکو وقت
اگر عبادت رنجور میکنی و لہ نسبت مشکل گذر از وادی پر خار جہان یکو ز خود
قطع تعلق کنی آسان گذری یکو

میرزا غیاث الدین احمد برادر زادہ مرزا اشرف مرحوم و خلف محنت و
غفران پناہ مرزا صدر الدین محمد بن مرزا عبدالحسین تحصیل علوم نمودہ در
تقوی حسن اخلاق یگانہ آفاق بود و بموجب فی طبع از بہایات عمر بشعر و شاعری
رغبت نمودہ خیال تخلص ایشانست ہفت بندی و منقبت افشا نمودہ بود
کہ در مقام خود بغایت شایستہ مینمود و بنظر خدام ظہیر الانام تفرشی علیہ الرحمۃ رسانیدہ
صفوہ و در تعریف آن بقلم خزانہ رقم نکاشتہ و در غزل و رباعی ہم ہفت فقر
دری می صفت یک سال بعد از آنکہ عم بزرگوارش جہان بیوفار ایدرود گفت

این سید و الاتبار هم دیدار گرامی در احجاب عفت علی الرحمة والعفوان این چند
بیت از آن نازک خیال مست نظم هر که زیبای جهان هست ز زیبائی تست چشمت
هر جا که رود صید عاشقانی تست و له لکن رعنای طفلی صد چمن نیز ننگ داشت به
غنچه امیدالشگفته چندین ننگ داشت به و له چون هوای میانت جزایر هیچ ندادم
آورده عبت تمت هستی بیاغم و له شمع میداند بشما محنت پروانه را به قدر
عاشق را کسی داند که دغش بروست و له احوال سال پیران پسیدی نندارد
راهی که میشود کم پیوده کونباشد به

مرزا ابوالحسن تمنا از سادات بشیراز و بانو انجان و ساز بود در اوقات
اقامت فقیر بشیراز پیوسته معاشرو انیس سالها شد که ازین گفته سرالجام بقاضی
گزید این چند بیت از و بیاد اند نظم باز چشم ناتوانی برده از بهوشم زور به کرده است
آئینه رخساری غم پوشم زور به در لباسکس زندگی راحت نمیدانم که حسیت به
این قبای ننگ را غم نیست می پوشم زور و له انیس از نیک صداع خمار بهر کشیدم
دگر ز مستی صبا ی عشق گفته چه دیدم به گناه چرخ نبود اینک سرفراز نگشتم به
بعد همتم این خانه پست بود خمیدم و له بشته دادم تو ام در کوی دلدار دگر به فاسل
رفتم ازین گلشن بگلزار دگر و له می کشم از خود تمنا انتقام غوغایتش به کرده ام
وقفه گریبان است و انگیر را به

مرزا مضر فطرت مشمدی سید و الانزاد و به فطرت اصلی ز اهل استعداد
بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف اقداده
ابیات زیبا دارد و در عهد دولت او رنگ زیبای متداولات و مخاطبت سونجیان شد

دور شعر از فطرت بهوسوی تغیر نموده و با حصول توفیق توفیق عود بموطن که
 مشتاق آن بود در فقیش نگشته ازین سرای غربت در کسوت حلت کرده حجت
 حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است گرد که نفس
 طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگزین بازوی قوی دوست
 رسا بخواهد نظم بشوخی بسکه الفت داده آن چشم جاد و را به کسند و مشاطه بل
 سر به اشق ثمرگان آه و را به بر و گردیده از شادی نگرود مانع اشکم به نه سازد
 جنبش گمراه ساکن بفضیل بد خور اوله سدره معصیت باشد بر پشانی مرا به
 دشت عربانی نگه زانوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جهانان و دیدیم
 سرگزانی بهم و وفا نگذاشت که کوشش برانم ناتوانی بهم و له نگاه حسرتی
 امشب ثمرگان آشنا کردم به بزرگ خانه نقاش رنگین گریه با کردم و له
 از بس شمردن غم دیدار کار هست به هر روز در فراق تور و ز شمار ناست به
 ملا حاجی محمد گیلانی با کتاب علوم با صفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد
 عالیشان مولانا می محمد باقر خراسانی علیه الرحمة منسلک و کمال مردی و فضائل
 حمیده آراسته از اخبار روزگار و در شاعری اقران و شکل پسندان هر دیار بود
 مرحوم مرزا صایب می گفته که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد و تبحر است با و الد علامه
 علیه الرحمة مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر اذراک
 صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالَم
 جاودان انتقال نمود از اشعار اوست نظم دل روشن بتقریب هوس عشق
 آشنا گردیده اگر نخواهد که آب گش شود اول بهو اگر در چنین کز خواش

بیکان تیرا دست جانم را به پس از مردن بخارم سنگ و سنگ آهن و با گرد و به
 طمع خواری تناعت سر زنده می باری آرد به هر گل تا توان بودن چرا کس بخار پا گردد
 و له از گداز شمع باشد ز خلک را پای بندگی به میکنند از پهلوسه مظلوم ظالم زندگی به
 فی بکار خویش آیم فی بکار دیگر کسی به چون چراغ روز میوز و مرا این زندگی به
 ما و قمری خانه نواز سر و دلجوی توایم به مدته شاد و رگلوداریم طوبی بسندگی به
 و له بر تربت شهید تو ای گلخانه نیست به شمع که رسته اش رگ ابر بهار نیست به
 و له چون شمع عمر با حمد و ثواب و تب گذشت به دخی بزیر سر ننهادیم و شب
 گذشت به من بعد چهره با سنگ کویتویشوم به کارم دگر ز غم و حیا تو ادب
 گذشت و له با همه سنجیدگی بقدر و مقداریم ما به چون ترا ز دست و بار قسط
 بیکاریم ما و له رفت همچون پیر و از پی رفت عقل و بپوش ما به خشک و خالی
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما و له گوشه به نشین و ترک عالم اسباب کن به
 زیر سر گنبد استار و فراغت خواب کن و له پاس دلماسی خراب و چشم
 اشک آلوده دار به گنج در ویرانه ما می باشد و گوهر در آب ایضا افسوس که
 مانند خنجر کف زنگین به آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم به در خانه خود چون
 قلم از دست تو آتش به من یادند ارم که چه آمد بزبانم و له صبحدم در پاس
 خم آمد مرا اینا بنگ به در چنین روزی نیاید به یکپس را با بنگ و له اهل دل
 کی ز پی سلطنت و جاه رود به یکست که از بخت فرود آید و در چاه رود به
 بلکه هر عضو شد از عضو دیگر شیرین تر به بنجیه چون مور بزخم سمت راه رود به
 مرحوم میر نجات اسم شرفیش عبدالمعالی و از سادات کوه کیلونه فارس بود

موطن آن جامع المحاسن اصفهان و انجمن دوستان از گل همیشه بهار و عالم از
 حکمت خلق گلزار از کمال شهرت و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی است
 انیس بی سیم و ندیمی عذیم النیر بود و در انشا ما هر به بغایت نیکومی نوشت شعرش
 از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانه روزگار است شب در انجمن
 این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزل از گفتار او خواند
 و این پرده نبوش در بدیهه این دویتی بگوش حاضران رساند رباعی مطرب
 غزل سر و چون آبجیات به از نادره سنج بی بدل میرنجات به در شکر سماع
 طرب افزا گفتم به قدر اخلاص ربنای علینا برکات به با آنکه عمرش از شهاب و تیرانی شده
 طبع جوانش شکفته تر از گلزار و طرب افزا تر از خنده بهار بود باین اقل الزام الفتنه
 تمام و معاشرتی بردوام داشت تا آنکه لغو سفر آخرت برافراشت و در حظه
 علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیاء
 الابرار و الاطهار کلیاتش قریب به هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان
 بران دیباچه شایسته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان سفینه است
 اشعار مشب که خشن آینه اهل دید بود بد دل گلشن همیشه بهار امید بود به
 از گریه های مستیم آخر کشود دل به سیلاب قفل خانه مارا کلید بود به روزی که خط
 بندگی از ما گرفت عشق به این لوح از نگارش هستی سفید بود به منعش مکن
 به پیری ز اخلاص کو دکان به این قوم را نجات بطف مرید بود و له سحر که
 از لطف دل آتش بجان میوخت به زرقه المم شمع را زبان میوخت به
 نجات قعه باغ خلیل نویشد به اگر دلش من آنشوخ سرگران میوخت به

ساده
 از نزل الم
 به افشای انک
 تن دادن کن
 از غزلان
 کلیات
 قول
 از سخن
 به نیکو
 زیاده از
 ای پیکار
 به

ولہ زگر میسای یا رخود من دلریش میوزم پچو شمع انجمن از نور چشم خویش
 میوزم ولہ ای زہد سالماست کہ شرمندہ تو ایم پگر عاشقہ امان بندہ
 بندہ تو ایم ولہ در باغ جلوہ دہ قد محشر خرام خویش پکڑ پیچ و تاب حلقہ کنند
 سر و نام خویش ایضاً عاشکا کہ ترک عشق کنم از جفای تو پکڑ گشتہ مرا کہ ہلاکم
 برای تو ایضاً آسودہ جان شدم زدم واپسین نجات پد آخر کشیدم
 آن نفسے را کہ خواست دل ولہ خوشا شمعے کہ شورش شعلہ باد تو میباشد پ
 مجموعم گریاش تسبیح اوراد تو میباشد پ بجزویا و خود باغ بہشت و وعدہ فرمود
 مگر باغ بہشتی بہتر از یاد تو میباشد ولہ شب از قفان بہر خلق را از خواب
 برآرم پد برای آنکہ ترا ہیچکس بخواب نہ بند ولہ شد باعث غفلت مرا آگاہی از
 آمرزشت پد دست خواب برا حتم از سایہ دیو ارتوا ایضاً کوہ صحرای پرست
 از نامت پد بسکہ فریاد کردہ ایم ترا پد آنقدر ہما کہ یادمانکنی پد آنقدر زیاد
 کردہ ایم ترا پد من غلام کسی کہ گفت نجات پد ما کے آزاد کردہ ایم ترا پد
 ولہ بوی گل گفتہ ایم رنگ ترا پد خلق عاشق وہاں تنگ ترا پد خم ابرو سے
 تست محرابم پد قبلہ دانم رخ فرنگ را پد بسکہ پرودہ ام در آغوشش پد
 رگ جان کردہ ام خدنگ ترا ولہ جانست شہادت زخای کفن پاست
 صبح کفتم را شفق از رنگ خانیست ایضاً از صبح شعلہ خال لب یار را بہ بین
 این کافر فخلدہ و زنا را بہ بین ولہ یکشب سر سے بنماڈ ما یکسان بکش پد
 گریان بروز مادر و دیوار را بہ بین ولہ بند بندم گر جدا سازی بجز بہر مصیبت
 از ندامت کی مرا از لب شود و دندان جدا غزال جانست نشاط است

کجائی می نم های پادشاه ولی رفت ز حد ذوق الم های چمنست طلبان های
 کجائی بیایند با قیاد و متاع الم بر سر هم های پادشاه بخت و کشت من
 از تابش برقی پادشاه من بغافل گذرا بر کرم های پادشاه دل اندک و
 خرج مزه بسیار پادشاه در دهر میدهر این پادشاه کم های پادشاه عجب می کشم
 از زندگی خویش پادشاه باز آ که ضرورت وجود تو و غم های پادشاه از شرم در آید
 بخود رام نبودی پادشاه هم بزم قیام شده های پادشاه ستم های ولی در کین لشکر
 از گریه دل داشته پادشاه خوش لوامی و گرازه برافراشته پادشاه لاله خاستری از خاک
 برون می آید پادشاه بسکه در هر قدمی سوخته کاشته پادشاه سر مه کردن غزالان حرم
 خاکم را به میتوان یافت که با ما نظری داشته پادشاه گنمت سخت عظیم است
 بچشم تو نجات پادشاه رحمت حق را تو چه پنداشته پادشاه -

شوکت بخارانی خیال رخسار دیار خویش و در زمره یاران سعادت کیش
 بود هدایت احوالش را خود تقریری نمود که پدری داشت هم صراف مراد بتان
 فرستاد و سواد می آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر در حلیت نمود
 ناچار بر سر بازار شغل پدر نشسته و جنبه عاشی حاصل میشد چون طبع موزون
 بود و کلام مرزا صایب و ان دیار رواج یافته با انس آن اشعار ذوقی حاصل
 میشد و مصرعی چند نا هنجار گفته بر اقران خویش میخواندم تا رک تخلص خود میکرد
 روزی دو سوار از یک نزدیک مکان من هم گیر می رسید به سخن گفتن و بسیار
 پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده و مراد نکوش آنان سخنی از زبان برآمد بضرب
 تازیانه دستم انچه خواستند کردند و اول بشوید و هماندم بی راحه از ازار بخار برآمده

روی خراسان نهادم همچنان چون وارد هرات گردید میسر از سعدالدین محمد را قم و وزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بجا کش اطلاع یافت که
نوازش و یاری نمود گاهی مجلس خود او را بار میزد و چون انجمن شعر بود
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر سرود الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
بآن وزیر صافی تنمیری بود و در صحبت او مستعدان خراسان و عراق که در آن
مجلس فراهم بودند حاصله میقامی احسان مشهدی و خطای نیشابوری تربیت
و تعلیم یافته براه در سهم مشهور آشنای مبصر گشته از آن اصف محمد خطاب
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از غیض تربیت شعرش
رتمه لطافت و سلامت یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود و چون بغایت
نازل دل و دارسته طبیعت بود از الفت اهل و دل ملالت نموده ندی خراسان
سیاترین ساخته سرو پای برهنه از خراسان غم عراق کرده باصفهان رسیده
در مقامی که مشوب بمزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه الغریز در غماج حصاران شهرت مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی بصحبت بیکان و افاضل آند یار و الفت با بعض
شعر رغبت مینمود و اکثر اوقات بالغزلت در ان مقام بسر می برد و رفته رفته
بر ریاضت و انزوای فروده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم کلم کردی و در دو سه روز
یکبار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی سخافت بدن و گدازش تن از حد در گذر گشته
بود و جهان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کفن پوشانیدند و فقیر

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جای داد و مرا از کسوت و حالت او تعجب اند و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکتا مت در سال هزار و یکصد و هفت هجری بدار
وصال انتقال نمود و در جهان خلیفه منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل اللہ طائفانی روح اللہ روحه که احوالش
در فرقه اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید
و مکرر این فقیر از ان عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام
یاد می نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد بآیا انش گرفت بعض
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد و یوانش مشهور و اشعارش
برالنه جمهوره در دست در نی مقام بچند بیت اقتضای نیاید اشعار خرابات است
زاهد بشود مقصد پدید اینجا به سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا به
متاع سمره دارد کاروان ماسکاران به جرس هم از دل خود ناله تواند کشید
اینجا به چوستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد مگر روزی مصور صورت
تا که کشید اینجا و له هستی زیک وجود بود کائنات را به باشد زیک هو نفس
اهل حیات را و له ناز از خاک دم کشته ترگان ترا به کفن از صبح بهارست
غمیدان ترا به دشت حسن نظر کن که جدایم بنیم به همچو ترگان ز رخت
سایه مرگان ترا و له پای نقش و گرز در مرغ فرنگ ترا به شراب روغن گل شد
جبراع رنگ ترا و له لطافت تو مجابست جلوه گاه ترا به بود حیر هوا
برده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم مامون را به سواد چشم آهوا

سربادای مستبحنون را و له عزین بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند و زری را آب
توان دید منج آب دریا را و له بخاکم ای هاشم طمع آهسته ترکشاید مباد از
با و مگرگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک یکسان بود از پستی به
پنی داخل شدن چون شمع در ویدم قد خود را به

طاسعید اشرف رحمه الله علیه غلظت فاضل محقق مولانا محمد صالح
مازندرانی صبیحه زاده قدوة الفقهاء والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است
اكتساب علوم و کمالات نموده در هدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده
طبعی رسا و سلیقه سخن آشنا داشت اشعار خوب و سمات مرغوب از ان مستفوز
بیادگار است بنده افتاده مدتها بکام و ناکامی بسیر میبرد و در او آخر که عازم نمود
با یران بود در راه هنگامه درس سادس و عشر و مائة بعد الف داعی حق را بیک
اجابت گفت راقم آثم ملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از
اشعار املا و ایشان است اشعار بنده تیره بنحی رفتیم از راه پریشانی به
بنار یکی کشیدم خویش را از شهرم عریانی و له از خانهای بی پایان مگر یارش
کنم به پا به سخت خود رنم چند بیدارش کنم و له بسیر کعبه و در بریم گاه اینجا و
گاه آنجا به که مطلب جست جوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا به
اسیر محفل کردم که هست از دلربایی به به صفت مکرگان برگردیدم طرف
بجگاه اینجا به بزم باده نوشی و عده هم مشربند و ارم به که عذر پاک دانست
بدتر از گناه اینجا به بعد حسرت از کوشش پاکشتم لیکن ازین حیرت به
چو در و شمع خاموش است سرگردان نگاه اینجا به برای بهره پوشی کس

چو دست و پا زنده اشرف به دیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا و له
جلوه نازش رسانی داد و میداد مرا به کوه نمکینش دو بالاکرو فریاد مرا به کوه شود
آزاد از زلف گر گهرش کسی به دانه زنجیر در دست صیاد مرا و له حرف دوزخ
چه زنی بزم شرابست اینجا پاک ز آتش بنود عالم آبست اینجا به برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیزست به عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا
با خطا غم رنگ از خون بظ ندارد به گویا ز خشک سالی بفرادو شط ندارد
دیوان سر نوشتم چون نسخه های اصلی به هر چند بد نوشت است اما غلط ندارد
چون ز کلفت بسکه عالم خاطر فانوس را مانند به جلاجل بر دهن مطرب کعب
افسوس را مانند به نمایم لباس پیکرت کام نظر حاصل به قبای نه نهایت
جامه فانوس را مانند و له پس از شور سرگردانیم قیاب میگردد به هر آبی که
افتد عکس من گردد اب میگردد به فرد میریزد از باد تو هر ساعت چنان زنگم به
کز آن ره در سایه من شب مناب میگردد به سبکتر عیاره من کن که بچشد
و صلم به باین تمکین تو تا آبی دل من آب میگردد به بهار تازه روی تو دارد
آب و رنگ اشرف به زرقین خامه است کشت سخن سیراب میگردد ایضا
ز بیانی رخسار ترا ماه ندارد به غوغای سواری ترا شاه ندارد به رفتم بهر سایه
دیوار قناعت به جانی که هر قدر بهرگاه ندارد به پایم کبوی نامده چون قافله مصر
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد به در قافله راه فانوس عمرم به از هسفران
ماند مگر راه ندارد به از طره هند و پسران دکن اشرف به دارم شب تاری
که سحرگاه ندارد و له یاد رسیده نهان بود و نمیدانم به دل بسویش نگران بود

نمیدانستم تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم به جامه صبر گمان بود و نمیدانستم به
 قرب یکماه بینجامد اقامت کردم به اتفاقا رمضان بود و نمیدانستم به
 مرز احسن تاثیر مولد و موطنش اسفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز
 اند صاحب آداب حمیده و اخلاق پسندیده بود و نواب وحید الزمان در مقام
 تربیت او برآمده و فقر او را چه عراق را با و مقروض داشتند و بعد از آن بوزارت
 دار الحماة نیز در رسید و علم ریاض و انتظام مهمام دیوانی و حسن معاشرت با انام
 بیقرینه و با این خاکسار صدیق و یرینه بود و در او اخلاص و دست از مهمات
 دنیا باز داشتند به عزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بودند تا بجاوار
 ملک علام حلت نمود از هر نوع شعر بسیار سی گفتی فکرش بد قافیه سخن رسا
 و بلفظ معنی بیشتر از بعضی یاران اقران آشنا بود و در او اخلاص آن نزدیک رسید
 که شعرش هر تپه تمامی رسد و از فتور و قصور بر آید لیکن فرصت نیافت این
 چند بیت از تنج طبع آن مخفوف است اشعار گرچه از نیکان نیم خور را به نیکان
 بسته ام به در ریاض آفرینش رشته گلده است ام ایضا گره بکار نه افتد
 کشاده رویان را به ندیده طفل کسی پره بیابان را اوله از بس گداخت عشق
 تن ناتوان مرا به شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا اوله همچون کتاب
 بیوده گو یا نیشویم به تا بهمدی بماند و انیشویم ایضا بشکست چو دل
 چاره و ندبیر ندارد به چون رخنه شود آینه تعمیر ندارد و له در هر نظاره مطلب
 عاشق روان داشت به هر عضو از عضو دیگر دلر با ترست و له دلم بداهتم
 از چشم اشکبار افتد به چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد و له صبر بماند زمین آن

بست بهر گزشت و لعلتند الحمد که این ماه با خوب گذشت و لعل آفرینشک شد
 از چشم خون پالایرون آمد و بحمد الله که زاب این گهر در یابرون آمد و لعل یازور
 عشق تو دارم سر داد و سندی و که و بهم افسر شاهی بگناه مندی و هرگز از خار حسد
 پای دلم ریش نشد و میتوان برد ازین راه بعالم حسدی و لعل با بخت تیره
 چرخش دل یار کی کند و در شب کسی عیادت بیمار کی کند و لعل چند آنکه روزگار
 گره زد بکار من و اگر دید باز دانه دایمی شکار من و خاکم بیاد رفت ندارم شکایتی و
 شاید بگوی یار نشیند غبار من و لعل محبت کار خود را میکند خسر و بنیداند که بخت خفته
 فرهاد در خواب شیرینی و لعل از بیکه گرم میگذرد کاروان عمر و بهر جان نشسته بر سر
 آتش نشسته ایم و لعل چشم چو رکاب در پیش بود و در بیکه سواری بیش بود و
 امر و زنیست بیوفایتش و با مادل مهربان کیش بود

شفیعی ای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از حلیه نور
 عاطل و عاری گشته با آن حال تعقیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشایخ شعرای
 عهد شد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم عودت بود از مشهورات است
 که هراعمی ثقیل و گران جان میباشد گراو که بک روح مشاهد شد پیرانه سر در بلده
 لارا زین سرای و در سفری گشت اللهم اغفر له در قصائد و غزلیات و قطعات
 مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
 بهر س از دل من رفر آشنائی را به شکست گشت محک نقد مویانی را به خموش
 باش چو زاپر کند ندست عشق و که حرف خوش جواب است روستائی را به
 زنج خوش زبان جمله قلم می بستند و تو هم سکه گریه خود ستانی را

و له توانی در دل من کردن و تخمین داغ حرمان را به بعل علم مل بشاری اگر ریگ بیابان را به
 ضرورت از پی تریاک خوردن جرعه آبی به گوارا می کنند می تلخ کایه های دوران را
 و له نگیر و بخت دانا دامن صبح فراغت را به چور و زوشب حضوری نیست با هم
 عقل و دولت را و له بهر خضر تا بنیم رخ جانانه خود را به پیر از آب بقایم خواستیم چایه
 خود را ایضا دادیم بهر نفس دل پر درد و فغان را به بیتیم باین دسته گل رشته جان را به
 دارندگان خلق که زرقوت باز دست به افزون نکنند نقش طلا زور کمان را به
 در راه توکل چه کنی سنگ قناعت به جویند اثر نابلدان سنگ نشان را به و له
 از عارضش وید خطی همچو مشکاب به یعنی که شد ببندد تحویل آفتاب به و له
 بی نفس بد آسوده بدینا نتوان شد به فریاد گ افسانه آرام شان شد ایضا
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من به گل صد آرزو بر سر زند خاک
 مزار من و له بهر محفل حدیث می پرستی در میان دارم به بزرگ شمع هر آبی که
 خوردم بر زبان دارم ایضا فلک از رشک نگذار و بحال هم دو هدم را به لبنگ
 از یکدگر ساز و جد با دام توام را و له میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را به
 آب بخشد سر فرازی نرگس خوابیده را به دوستان از خلعت تجرید پوشانده را به
 شاه می بخشد نجا صان خلعت پوشیده را مست به کیش هوشمندان خود منافی
 هست منظورم به کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منته ندارند اهل دل
 ذوقی اگر باشند دور از هم به چو موج بحر می آیند سرستان به فور از هم به بزم وصل
 هم پیوسته از ادسیه روزی به من و آن بی وفا شب در میان بودیم دور از هم به
 و له بفریادم رسد یارب حریت نغمه پردازی به زنده ختم دلم را بخیله از ابریشم سازی به

وله پر روی که میگذشت ای حسن آوازش نه باشد رسته جان قابل ابریشم سازش
 وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی به فسرده است مرا طره خشاک رمانی
 وله صیدش نشویم تا بود از خط ساده و وعده عاشقی من به بهار افتاده است
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی که در فمش نه باشد حاجت فرنگ و
 قاموسی مننه ز بهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن در آور بزم الفت یاد آیام
 جدائی کن مباد ایتم چونست پذیرد وستان گروی خدا ناکرده هر جا احتیاج
 افتد گدائی کن به بقدر رور و رندی با تو باشد ربط شان چپان اگر باور نداری
 نوشتن را مویابی کن بهر کاری که رود اد امتحان وستان گروی به اثر عبرت
 اگر نگرفته باز آشنائی کن

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی سخن آشنا
 و رعیت و میلی مفرط شعر داشت اشعار خوب دارد و سلیقه اش را در شعر قصود
 نبود لیکن چون از سر مایه دانشوری عاریت و صنعت ایهام را بجد گرفته گاهی
 بلکه اکثر بخش با وجود تناسب الفاظ سبک خام می افتد و اگر او را تربیت
 افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرار رسیدی نفس او را کیفیتی حاصل آید
 از فارسان و سایرین مضمار سخن گشتری بوسیله بعضی قصایدش اعتماد الدوله
 محمد متوکل خان شاه ^{بنی قیافه} او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود و در
 در آن شهر بود و بار اقم حروف آشتا و انیس شد تا آنکه مرخص شد و در آن زمان
 بنی بقا نموده در مقبره جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
 دیوان اوست اشعار کرد اینجادلم از طره جانانه جدا به دست مشاط

الهی شود از شاه جدا به برق در جان هواداری فانوس افستد تا یکی شمع جدا
سوزد و پروانه جدا و له امانت داری توان گفت جای عالم دون را به که یکجا
خور و این صاحب یانت مال قارون را را با غی نظر بنامه این خاکسار نیست
ترا به دماغ خواندن خط غبار نیست ترا به اگر وفای تو سپرده ام سرخ از من به
از نیکه عمر منی اعتبار نیست ترا به و له غیر ششم از عمرت بک سیر بدر رفت به
بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت و له بدست ز می منداست هشتین مرهم
برای من به که باشد روز با پیانه و شبها چراغ من مننه کجا آرام گیر و خاطر
و حشت قرین من به نشد زین خاکدان جز گرد و گشت و نشین من به ایضا
بنان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضو را به شوم ممنون که شاید ز انیان
چشمم بیارفتد مننه با سانی نکردم قطع راه زندگی مخلص به بی افتادم و
بر خاستم از خواب و بیداری به

بخشای کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بویله آشنای مرزا ابراهیم
مستوفی الممالک و کمال التفات او اختیار یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
و حمایت به قصور رضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل مسلمان شده
سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض قلیج در گذشت در اواخر
که بسبب آن عارضه لکنی فاحش داشت چند دفعه بارامتم ملاقی شد و سخن
از اقران و اشیاء خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات
از دست اشعار خدا یا تلک کامیای دنیای دل مارا به پس از مردن
بچشم یار شیرین کن گل مارا به و رای کعبه و تخانه مادانیت عاشق را

دو منزل را بجای کن تا یابی منزل ما را و له دل غلطیده در خورم شکست رز و دار و ده
 بیاز نگاه طفلان میبرم این تخم رنگین را به چوداغ لاله رویش از سیاهی بر بنی آید
 خجالت گریه از دهر روی سخن چین را و له نفر خست کس بتر از و مستاع حسن
 خود را بجهر و ماه بهنجی که ننگ تست به زنهار از شکست دل مامشولول
 کمین شبیه عمر هست که مشتاق ننگ تست و له صد حیف که خط از لب او
 زود بر آمد از آتش جانسوز دلم دو در آمد چون شمع سحرگاه هنوزم نفی
 هست به هر چند که از هستی من دو در آمد منته خوارم میکشد تا ساقی از میخانه
 می آید به دلم خون میشود تا باده در پیانه می آید به نجیب امشب مبارک باو کن
 در سوختن جان را به که آتش را می آید و مستانه می آید منته به آئینی که می باشد
 کتا را ما هتتاب از هم به رتاب آفتاب عارضت ریز و نقاب از هم به بتار
 زلف او شیرازه چندم دفتر دل را به اگر صد بار ریز و جزو این کتاب از هم
 و له من نقد دل بدست تو جا بل نمیدهم به تا ضامنی بمن ندی دل نمیدهم
 عمر ابد بگذشت احسان نمیرسد به تا جان بود جواب بگائل نمیدهم به تا کشتی امید
 مرا ناخداست عشق به چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له غفلت
 تا نشودم دیده را تعبیر با کردم رساندم تا بصبح این شام را بشکیر با کردم
 عجب دارم که ابر حتم نمید نگذار و به که من عمری با امید کردم تقصیر با کردم
 کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گیسویت به دلم خواب بریشان دید و من
 تعبیر با کردم و له گریه بیاز نامه نویسم برنده کیست به جز رنگ نقاب بکوش
 برنده کیست به نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر به دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست

سله
 غنچه غنچه
 ساقی را
 و در آن

و لہ ہر عاشقی کو و کلمہ بنیاد میکند و اول زنا امیدی من یاد میکند و بندگان نیم کہ
 ہر شام یاد عاست پدایش بخیر ہر کہ مر یاد میکند و لہ ہر چشم کہ نوری از جیہ
 داشتہ باشد پد جاہست کہ می زاب بقاداشتہ باشد پد از اوج محاست
 فتد طائر دولت پد تا بال و پر از دست دعا داشتہ باشد پد سر زندہ ز کوہ پتو
 محاست گذشتن پد گیرم کہ کسی قوت پدا داشتہ باشد پد شہرت نکند دست کرم
 بی کف سائل پد یک دست محاست صدا داشتہ باشد پد جز جیح کہ ہم کین
 بودش با من و ہم ہر پیک با من ندیدم دو ہوا داشتہ باشد و لہ دارم تہی بکلوہ
 دل سنگ آب کن پد از عکس خویش آئینہ عالی جناب کن پد بتخانہ سوز خود
 بت چندین ہزار کس پد آتش پرست و شعلہ آتش کباب کن پد داغ
 پرست خود نہ و عاشق تمام سوز پد آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن پد
 یک وعدہ نیامدہ از اردو وصل کو پد یک ہوسہ ندادہ بصد جاساب کن پد
 مست از می رقیب و گدوک از حبیب خواہ پد ساغر ز غیر گیر و مراد کباب کن پد
 میرزا بدیع اصفہانی خلف میرزا طاہر نصیر آبادی از کودکی در حجر تربیت
 پر بخنور چون سرو و بوزنی علم گشتہ تا پایان زندگانی کہ از ہنقاد در گذشتہ بود
 بسخن مانوس و شاعری را پیشہ خود ساختہ در تاریخ گوئی و معامہارت داشت
 تواریخ بسیار گفتہ می طیف و بدیع ست و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب دارد
 شاہ سلطان حسین صفوی اورا بخطاب ملک الشعراء و اقطاع اراضی نصیر آباد
 نوازش نمود با فقیر ربط قوم داشت اینچند بیت از دست اشعار گلچین داغ
 عاشقی از خار خار باش پد گلین طائر نالہ چو باد بہار باش پد از چاک

زینت دل آشفته ده بدیع چون شانه در کنایش زلف نگار باش و له
 سن بستر غلظم اگر آید کسی را با بنگ چه جامم از گردش قدیر جاخورد و میا بنگ
 میسر از حسن خمیور از اعیان کرمان و با کمال حدیث شعور طبعی شگفته داشت
 در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیارست شنوی داشت اکثر ابیانش
 بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهره آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان
 بقلیش نامور شده در آنحد و دبسر بر دو باز باصفهان آمد با این قاصر محاش بود
 سالماست که ازین عالم بی ثبات رخت بر بست نعمد الله بر حمته این ابیات
 از دست اشعار خارا این گلزار بودن گلستان سازد مرا به با زمین هموار بودن
 آسمان سازد مرا و له بکار خویش چو ز گس همین نه حیرانم چه ازینکه راست قلم
 دیده است دورانم و له قدم حنست اگر رنج نگر دد و گیر به خانه را آینه بهر که
 صفا خواهد داد و له بر سر پای می وجود خود خط باطل کش به در ریاض زندگی
 چون سرو به حاصل مباحش به

لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه
 جرکس و در سلک غلامان آستان صفویه مشلک بود در مردمی و تقوی و عبادت
 یگانه اشباه و اقوان و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادت مند تر بود با کتساب
 کمالات صوری و فصال متوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
 با غر از بود با والد علامه نور الله مرقد با خلاص آشنا و باین اعیان اصدقا صلی
 سر ابا و فایه کتبه سخی اشتها ریافته خاطر معنی ذخایرش درج لالی شاهوار و فائمه
 حقیقت مافرش مشاطه عرایس ابکار است اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت

و تواریخ ثابته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعه منظوماتش تحمیناً
 چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بحسبت جاویدان
 رحلت نمود این ابیات از ان مجتبه صفات است اشعار مردم فریب چشته
 ای مردمان خدا را به در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را اوله بسکه با سر و قدرت
 ذوق و وبال است مرا به دل جدا دیده جدا بر سر سودا است مرا به در ره عشق تو
 از بسکه قدم فرسودم به جوش تبخا که لب آبله پاست مرا ایضا سعادت سر میزد
 در نظر گرد که دورت را به بود از دو مشعل دیده روشن اهل دولت را اوله رفتی و
 کشیدم ز تو در دیده نگاهی به چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را اوله بجدانش
 خود در زمانه انتم به که استراحت دنیا بقدر نادانست و له این عقده بکار دل ما
 از بهر افتاد به آخر که ما گره شده باشد منته گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا به
 که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضا دل و دین گشت میران از نگاه خانه برداش
 دو عالم را به زده همچو تو زگان چشم غمازش منته زخا ز نور ایمان آفریدند به خطش
 از جوهر جان آفریدند به عالم نام رعنائی علم شد به چو آن سر و خرامان آفریدند به
 افراسیاب خان برادر مستم خان ایلمچی حاکم جام ریاضات و زریده
 به شعور و حسن سلیقه معروف و بکالات صور به موصوف بود به سخن شناسی
 و لطف طبیعت اشعار یافته اشعار لطیف عالی دارد و مدتهاست که در اصفهان
 رحلت کرد این چند بیت که روزی از و اشعار نموده بخاطر مانده است نکاشته شد
 اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنای دگر دارم به ز تیغ غزه اش امید جوهر
 بیشتر دارم به و که گل افشان شعله آتش نقاب آرزو دارم به چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم بیک دزدیده دیدن از تو را خنی که توانم شهید
 ز شرکان تو زخم میسبانی آرزو دارم بپرسد لعل لبست شاید بدرد تشنه کایمها
 بزرگ آتش بافت آبی آرزو دارم مننه ز چشم شورانجم بقیرارم در دل شبها
 نگه دار و خدا داغ مرا از چشمم کوکبها

عوض خان حاکم لار سعدت شار و در کمال سنجیدگی و مردی و مردوت
 روزگار بسر برد شاعر سخن بیخ بود این ابیات از وی است اشعار ز آو
 جهانوز بستم دانا را به چو خورشید در دل شکستم سنان را به سلیمانی من
 همین بس که هرگز به بازار سیوری نه بستم میا را و له نمک پرورده داغ جنونم
 شور با دارم به اذان کان ملاحظت در جگر ناسور با دارم و له دلم را بسکه
 چین جبیه را به غمین دارد به نمیخواهم به بنیم روی زلفی را که چین دارد به
 و له شب که از جام حریفان مست من سرشار بود به دل ز خون لبریز و چشم از
 اشک گوهر بار بود به

حکیم محمد نقی شیرازی از مذاق اطباء و همد میسجا بود از مستفیدان خدمت
 علامی کسج الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز
 همواره یار دلنواز بود در شاعری و سخن فهمی و باری و باری معنی آشنائی داشت
 در شیراز بر حجت آلمی پیوست این ابیات از دست اشعار و دوش در بزم تو
 ذوق گریه ام بقیاب کرد به انچه آتش میکند با شمع با من آب کرده
 خون دل از پرده های دیده ام گریه صاف به آتش حل کرده را چشم
 شراب ناب کرد و له در باغ دهر گزمکافات آگهی به غشای نهال ظلم

که افغان بنده و له من از دواغ محبت و کف دریا کشی مستم که جز ساعه
گرفتن بر نیاید کاری از دستم

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلده خرم آباد با فقیه معاشر بود از کمنه
شاعران و در طبابت حذاقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود
رفته شربت ناگزیر مات چشید این چند بیت از دست اشعار زخون تا پرده
آواز گلرنگ ست مینالم بهمن تانانه بلبل هم آهنگ ست می نالم و له جسلوه
در دل ازان قاصت رعنا دارم به خبر تازه ازان عالم بالا دارم و له رگ جان
در تنم چون رشته پرتاب می پیچید به نفس در سینه ام چون حلقه گرد آب می پیچید
منته بهر کس دولت دنیا بآینی اثر بخشد بهر بر جی رسد خورشید تاثیر دگر
بخشد و له فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را به که یک پر تو بود
شمع هزار و شمع محفل به

حکیم شاه معصوم لاری در خطه لار از معاشران این خاک رسیده
صافی طوبیت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گفتن هم کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغله طبابت و غربت
مفرط بشکار او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصه ماهی یکد بیت
از دست خیالش بصفحه انهار جلوه گرمی گشت در جهان دیار رحمت که کار انصاف
یافت خلف حمید و خالص شاه باقر که در طب ماهر و از سعادتمندان یادگار
اوست بهکام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی
بر زبان قلم و بهر قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش اینست فرد بسکه در

عشق تو خورد از پنجه سختی فشار استخوانم شد بزرگ شاخ آهوتا به دار به
 حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت
 شعرش یک دست و کلامش زان شبست دیگرست فقیر دوسه نوبت اورا در خدمت
 والد علّامی طالب نراه دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت منظم
 آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدوست
 از دو حال آنجا طرست به غزلی در دایم بال و پر شکن میخواستم به نیست عالم
 جای پروازی که من میخواستم به بعد مرگم نیست تاب بار منت از کس به
 آتش تن را ز خاکسرفن میخواستم به و له خوبان همه در قتل من خسته شریک اند
 تا خون مرا رنگ بر امان که باشد به

میر عبد الغنی تفرشی از اخلاص فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود فقیر بشعر فنی
 و سخن شناسی او کسی ندیده ام در ذکا و استقامت سلیقه بی نظیر تحصیل متداولات
 علوم نموده در جوانی و دواع دیر ناسوتی نموده دایع جدائی بردل متمند گذشت
 اگر فرصت می یافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر
 کثر التفات مینمود این ابیات از افکار ابدکار دوست به گل گل نباده چون
 بر طائوس کشته به آماده هزار دهن بوس گشته و له شد از سوانی عاشق
 یکی صد شهرت حسنت به هنوز ای بی وفا قدر گیر قماران بنیدانی و له ز چشم
 سرخوشت ذوق نگاه غافل دارم به تغافل کردن ای ظالم چرا من جسم
 دلی دارم رباعی عمری برده و نداشتیم عیب به دل خبر تو بدیگری نه بستیم عیب به
 در کوی تو قدر هر سنگی بیش از راست به این همه استخوان شکستیم عیب به

مرزا محمدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما
کلامش براقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان
مکان جنت مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیله برافواه دهرست
مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعضی یاران و
نزد یکانش اخلاف ابکار او را در نهانخانه ضنت مستور ساختند شجره آشکارا
نشده این یکدوبیت هنگام تحریر از وی یاد آمده است نیست ممکن که تواند
و گری بردارد و آنچنان که نظر انداخته ام دنیا را و له بر تو حسن تو گر جلوه کند
در رگ سنگ به شعله طور نماید بنظر هر رگ سنگ به زنجیرت از بسکه گهر آبله
از پای دلم به در و عشق تو شد رشته گوهر رگ سنگ به

میرزا ابوالعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابومحمد و از روسای
خدام عالی مقام روضه رضویه علی ساکنها السلم و سید عالم عابد فرشته خصال بود
در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان ملائک پاسبان که این فقیر را
مزدوق شد آن سید و الا قدر از محاشران و در مصداقت و مواسست قصور
نداشت طبعش سخن را غلب اشعار دلپذیر دارد و شنیده شد که در آن رض
اقدس بجوار آلهی آر میزد طوبی له حسن مآب این ابیات از آن والا تبارست
اشعار زبس یادتو در دل نقش باشد چون نگین مارا به نیکر دو بحر نام تو
حرفی و نشین مارا به ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر به بزرگی مایه
طوفان بود و پیوسته در یارا و له دارم ز خلوت دل پر درد و داغ خویش به
آینه خانه که بجام برابرست ایضا سفر کردن ماصدا می اندارد به ز خود رفتن

آواز پائی ندارد و ازین رو جانم رسیده است بلب لب که بید روی من روانی ندارد و
 سید عبداللہ حسابی از سادات جابری و بفضائل و کمالات باطنی و ظاہری
 محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقاله معاشرت و صداقتی
 بحال است چون صحبت میرزا صایبار رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار
 یاران مرحوم مینمود خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و کتابت کلام اللہ
 موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب بنجیده بسیار دارد و مجموعہ
 منظومہ اش تخمیناً پنجاه بیت بنظر آمد و در حالت کمالت باصفهان جهان فانی
 پدر و دهنودہ بعالم بقا پیوست این چند بیت از دست اشعار نشانی نیست
 جانی از تو ای جان جهان پیدا به جهان را جانی و جاز انبیا شد نشان پیدا
 طبع در سینه ام دل از خیال حلقہ زلفش به چو کبشکے که مارے گردش
 از آشیان پیدا و له بقدر پی کمان از دور باشد سخت حیرانم به جوش ہروان
 بتوان کشید از راه کج مارا به مقصد گر رسد سالک همان در جست جو باشد
 کی از منزل رسیدن جادہ از رہ می کشد مارا و له وقت دولت غفلت از عالم
 فرود احباب را به بالش پرشد پروبال ہما این خواب را به بی ریاضت مرگ را
 نتوان گوار ساختن به سنج تن در دیدہ شیرین بیناید خواب را و له چون کنم
 با سر و نسبت قد و بجوی ترا به سرو و بجای اصل کجا دارد بر روی ترا و له داغ بر دل
 ز رزقوت مدعا باشد ترا به کہ بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از
 گلگل شکفتن غنچہ گشتی چون مرادیدی به تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم
 و له شوق در دامن شبیش بر دل میزند ناخن به کش گلچین لب خویشین است نگارین را

میر مصمم اصیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی مهری بایری است
از دوستان و معاشران این ناتوان بود با استعداد و اشتقامت سلیقه موصوف
و صحبت شعر مشغوف بود در چهل سالگی رحلت حق پیوست اینچند بیت از
اشعار اوست اشعار انچه آید از ضعیفان کی تواند اقویا به بر زمین پرواز
دارد سایه مرغ هوا به در جهان آسایشی گزینست از دروشنی است به خانه از
کو تا حی دیوار باشد خوش هوا و لم معنی مردی جدا و قوت بازو جداست به
هر که آشنم شیر باشد صاحب شمشیر نیست منته ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضا با آنکه دو عالم همه آتش زده است
شمعی است جمال تو که پروانه ندارد

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینیه اصفهان است
و آن سلسله رفیعہ بعزت و جلالت شان معروف و بقدیم و دومان موصوفند
سالهای بسیار با مستود این اوراق شیرازه مودت و وفای مستحکم داشت
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فہمی و نکته سنجی مسلم هر ضعیف و کبیر بود
گاہی بانشا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامع را فروز
میشد سید تخلص میکرد در سہ ثلث و فلثین و مائتہ بعد الالف که اعجاب مردم روزگار
آرام و انتظام بود در اصفهان علاء اعلیٰ طمع شد روح اللہ روحہ الغریز این چند
مصرعہ از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید
این چراغ نیست که خاموش نخواهد گردید و لہ دگر چون شمع اشک از دیدہ
نمناک میریزیم به بدامان و گریبان باز رنگ خاک میریزیم رباعی در دل ز غم تو

خارخاری دارم و از دایع بسینه لاله زاری دارم و افسر و خدمت گلشن باغ نظر
ای گریه بیا که با تو کاری دارم و

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیر اصفهانی از سفیرگان و اخبار
روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیقامت و کمال
بهمات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی
و پنج و دایع جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت در روزگار معاشرت
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت
ذخیره خاطر نبود و فرو لب خواهش نه گفتیم و از ان خوشنودیم و که مراد
و جهان قابل اظهار نبود و

میرزا هد علی سخاوند میرزا سعد الدین لاریت که سالها ضابط مالیات بنادر
نارس بعد از پدر مرز از اهد علی همان خدمت مامور گشته بسجاوت موصوف
و بلطف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویائی اقتداری نداشت لیکن
ببیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش را طراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش
با این خاکسار معاشرت بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسای متغلبه زمان
حاکف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده به بندر افتاد و بعد از سالی چپند
رو دلی نقد حیات از کف داد از دست اشعار و در شب هجر تو شرمسته
حسام کرده و دیده از بس گمراشک بدامانم کرد و پس سرگزشت شب هجران تو
غتم باشم و آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد و خارخاری بدل از لاله و
ل بود و مرا بدلی من خون شد و فارغ ز گلتانم کرد و شمه از گل و ویتو بدلیل گفتم و

آن تنک حوصله رسوای گشتا نم کرد و زلف او بود سخا حاصل سرمایه عمر و
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد و له گردش چشم تومی در قیج پوشش کند و
یاد اندام تو جان در تن آغوشت کند و

میرزا نصیر خراسانی نصرت از بلده ترشیر و در حکمت ماهر بود فقیر در صفهان
و دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیر رفته در سن کمولت حلت نمود اشعار
خوب دارد و از انجمله این چند بیت است اشعار خراباتست بهر شبیار دارد
طبع مست اینجا و درستی چشم دارد و مویائی از شکست اینجا و له دندان طمع
کنند از آن روشده مارا دیدست ترش روی ارباب بخارا و له شدیم
از خود نمی همچون غلام تیغ از حیرت به که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا و
شاگرد طهرانی ساکن اسفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم را سخ
داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتیست که بعالم بقا
ارتمال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را فروغ
نیست دور از هم به رنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم به هران کو حیرت
مهرگان گیرائی بدل دارد و نیز و پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم به رنگ
برگمای غنچه از باد فنا شاگرد رفیقان را جدائی شود آخر ضرور از هم و له دوش
از هجوم شوق سرمست شور بود و یادست بدل چو باد به بام بلور بود و
انداختی بد و چو تیر از برت مرا و پیوسته چون کمان همه کار تو زد و بود و هر زخم
کرد رشته لب زخم دیگرم و گویا که آب خنجر ناز تو شور بود و در پیش چشم من
بدل مدعی نشست و این شیوه از خندنگ تو بسیار دور بود و شاگرد

بنالک کوش که از صبح وصل یار به محروم ماند آنکه بشما صبور بود
 نورس دماوندی محمد حسین نام داشت خط استعلیق نیکو نویشت خاصه
 هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه مغرور و از امثال خود
 یکی نداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی ست شگرت که هر کس را میسر
 نیاید و هر مرتکبی انجیر نخماید و حضور نورس مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده به شاعری
 خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق سوز و گداز خود را به
 هر جا نمیتوان کرد افشای را از خود را به بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی به
 کردیم صفت غفلت عمر در از خود را به از برج و تاب چون نیست فیض کشایش کار به
 بر دم کبکبه دل روی نیاز خود را به در گلشنی که باشد غماز هر نسیبی به پنهان نمیتوان کرد
 چون غنچه را از خود را به نورس درین غریبی از تیره روزی بخت به یک شب
 ندید در خواب سکین نواز خود را و له نگمدار د خدا از چشم بد خاک صفایان را
 که هر سو جلوه گر بنیم سپاه کجکلا با نرا به زوی بستی شکستی سوختی از روی افگندی
 جوابت چیست فردای قیامت داد خواهان را به

ز ایرامی شوستری به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان
 یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبک روح بود
 بنحس انش و التیامی داشت و اشعارش یک دست هموار بود یک بیت از او
 بیادست بیت نیست عیب هیچ معشوقی بعاشق آشکار به زال دنیا
 پیش چشم اهل دنیا پیر نیست به

میرزا محمد تقی قهرمانی اهدانی تحفیل بعض مراتب علییه نموده در حساب و نجوم
 و سیاق مهارت داشت و از هو شمندان و اتقای زمانه بود کتابی در جمیع
 فواید علییه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و ادراکش
 از ان هویدا است در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده بود
 بست سال شده باشد که بکاک بقای پیوست این بیت از و بخاطر است
 هر دلیلی بی بصیرت را لنگر در خضر راه به کور کی روشن شود گرد عصا آرد به دست
 میرزا با ششم اربتمانی نواده مرزا ابراهیم اوهم و اتقان سیر و احوال ادوار را
 اطلاع بر سادات سلسله محرم میررضی اربتمانی حاصل بود مجلای با ششم
 مذکور از اصحاب فتوت و شجاعت و سخاوت و طبعش لبخند نسبتی فطری داشت
 اگر فرصت مهارت می یافت بدرجه عالی ارتقائی نمود مختصی تمام بارانم
 این کلام داشت هنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظران را بیم است
 خواتین تخلصی داشت فقیر آن سلاطین اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال
 هزار و یکصد و سی و چهار با قضاای غیرت و شجاعت فطری با لشکر بهمان
 عازم و قلاع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار او است
 اشعار قفس در هم شکن تا خویش را در لامکان بینی به بر آرد ام تا خود را
 جمائی پریشان بینی ایضا شنیدم چشم قربانی کجائی به شب وصل است
 حیرانی کجائی به لباس مهتیم بارت بر تن به سبک ساری عریانی کجائی به
 در صبح سعادت بستگر دید به کشاد چین پیشانی کجائی به خسار مهتیم از
 در دگر گشت به شراب بزم روحانی کجائی به

میرزا اسماعیل ایما مولد و سکنش اصفهان و از مشاهیر موزونان بود و لطیف
 طبعی داشت و تجارت مدار میکرد و بارها استم حروف با خلاص آشنای
 با سخن سرایان هم نوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا خستیار
 نمود این چند بیت از دست اشعار بالا میرود و در ترقی و مانع ما به چون
 آفتاب دود ندارد چراغ ما به خوبی که بار در دل ایام کرده بود و آورد در روزگار
 برون از دماغ ما به حق بانگزار است که از ماست بخیر و خود را کنیم گم چو بگیرد
 سراغ ما و له کاری ز چرخ نیاید جز سید طاع کردن به این کاغذ کبود لیست
 از بهر داغ کردن و له دوشم بیار جرات عرض نیاز بود و چون مد عرض داشت
 ز بانم و از بود و له از دولت پسر ز قارون گذشته ایم و از بس بجای مال با
 خاک مال داد و له امروز آقا بزم پر تو بختل افتاد و آتش به پنبه داغ از
 شیشه دل افتاد و

شیشه دل افتاد و

میرزا باقر حضوری قمی در جوانی با صفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم
 و ماضی میوشت آخر موزونی طبع در سلک شعر افتاده اوقات بهمان
 مصروف نموده بصحبت همان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت
 باز بوطن رفته در آن خاک پاک مدفون شد مودت تمام بار اقم این کلام
 داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود و این چند بیت از دست
 اشعار هر جا و مراد طلب راه نمائی است به هر چشمه نشان و تدعی
 آبله پانی است و له ساقی بگیردش آر شراب دو ساله را بگذا هر چو شاخ تو
 از کف پیاله را و له عدد را زیر دست خود بضر برب دست احسان کن به نباشد

حرکت پر الیاب ہمت راہ

میر عسکری قمی از طائفه معماران قم و سید ساده لوح صافی طویت بود در آن
بلده اورا دیده ام در انتظام نظم سرخشته بی پای کاری آورد ابا لی قم اورا اگر کنه
شاعران شهر میدارند گاهی بیت استواری از قلش بر آیه نظور میافت و گاه هست
چون نسج عنکبوت میافت این رباعی از وی یادست رباعی ^{نسخ} بطلین کرد انبیا
فزون مقدارند به چون دالذخوش محرم اسرارند به زایشان با شد مزاج
اسلام قوی به در تقویت دین بنی جددارند به

میر نور اکسیر کیمین برادر میر عسکری و در شعر از و پایہ برتری داشت مدتی
در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سر مایہ عمر را در بوتہ بی اصلی سوخت و چہرہ
از پرتو نور مرادی نیر وخت لیکن این ابیات خوش عیار دار و از ان جہدہ
این چند بیت است اشعار بروحدت وجود تو کثرت نشاندہ است و عالم
برای ذات تو تو حید خانہ است و ہر قطرہ را از فیض تو بجزیت در کنار
ہر باہمی ز فلس تو صاحب خزانہ است و روزی رسان مایہ و مرغی ز آسمان و
ہر قطرہ کو سجاب چکد آب و دانہ است و لہ دید چون رخسارہ زرد مرا با خویش
گفت و اینکہ میگویند بیارت صحت داشت منہ بہ بیند چشمش فرنگی نباشد
نمرگان دلا رام جنگہ نباشد و مکانے برایت بہ از دل ندارم و
اگر عیب این خانہ تنگی نباشد و

عبدالمولی اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینه این خاکسار و قدوه
مستعدان روزگار بود عیب و هنر میرسید و سخن می نمیدر بجز در فرصت

تخصیص کرده فطانت و ذکای عالی داشت روزگاری باصفاء خوشدلی گذرانید
 در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و از حالت خویش دگشت چون
 با سادات سنجان که موعنی است خارج آن شهر نسبت داشت در امکان باصفاء
 می بود خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بجلالت و شکستگی میگفت
 کهن سال بود و فراجش با اعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر حلتش مسموم شد
 اللهم ارحمه و احشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
 چنین که تکیه بدستار یار دارد گل به در گنجاسر و برگ بهار دارد گل و له عجز من و
 غرور تو شد آشنا بهم به رسم نویست الفت شاه و گدا بهم به پادشاه به هم محفل
 دلها شمرده نه به آهسته باش تا نرنی شیشه با هم و له ناکی برای گریه جگر خون کند
 کسی به خیم پرور داخل کم چون کند کسی به وزیر آسمان بود آسودگی محال به
 خود را مگر ز دایره بیرون کند کسی و له صفای ساعدش با صبح محشر میزند بهلو به
 سسی بالای من در آستین دارد قیامت را و له چننت با که برگردن گذاری
 می پریشان را به اگر ای باغبان باری زدوش تا که برداری به
 ملا محمد نصیر فایض البهری اصفهانی البهره مذکور قریه است در دوفرنکه
 اصفهان و فایض مذکور فیض خدمت بسیاری از اعیان و اذکیای و شعرا ی
 آن بلده روح پرور را در یافته مرحوم مرزا صابا خطاب فایض با و عطا فرموده
 از گفته شاعران و بلند پروازان و سخن خویش نهایت نازان بود و در مبادی احوال
 مدرسه نشینی اختیار و قلیل تخصیص نموده در علم بیات و اضطراب خالی از رطلی
 نبود سالیان این خیر خواه اصدقا نسیق صدیق و طریق موافقت می نمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر خود سالگی را بحال نمود در اطوار و گفتار انجوه
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه
و انباز داشت در سخن شناسی هم برابر ابل زمان مقدم و نسبت افسر و نفعان
زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کثافی مقالش اینقدر باز بیناید که اگر چه
با صطلح عامه کمالش شتر گر به می نمود و راه ابتذال می پیود اما از اکثر امثال
و اشباه شعرش بر دلق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
ابیات سنجیده تر بسیار و در دود ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه بسج
نفس گذاشته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان لفظش
رشک صفایان در دلکثائی اینچند بیت از آثار طبع آن مجاور کوئی آشنا نیست
اشعار باغ و بهار بیتونیا در بکار من پاشد بیشتر ز دیدن گل خار خار من پ
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را پ تا بیشتر سیاه کند روزگار من پ
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد پ شد موسم خزان و نیام بهار من و له
نیمپرسی نیمجویی نیگی می سراغ من پ چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من پ
نظر کن از رشکاف سینه تا داغ دلم بینی پ توان از رخسۀ دیوار کردن سیر
باغ من و له شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن پ عکس گل در آب میگوید
که می در شیشه کن مننه بی تو نظاره گل بیشتر میوزد و پ لاله می بینم و گل گل
جگر میوزد و له کشم چو آه می آن بلای جان پیدا است پ شود چو دود
بلند آتش نهان پیدا است مننه گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت پ
لیک لعل پیش آمد و از دوش گذشت پ نه همین شمع بسر کرد و کسب خاکستر پ

شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت و له بر دم خدنگی از دل افکار میکشتم
 گو یا نفس ز سینه من زار میکشتم و اوقات عمر بکه بغفلت گذشت است
 شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم و له قماش برگ گل و آن عذارا کیست
 ز هر چه جلوه کند حسن را مال کیست و بساط عیش چو بر چیده میشود آحت
 به پیش جام زرو کاسه سفال کیست و له چنان رنجور دارد ما و نور اطاق ابرو
 که در یک ماه میگردد ز پهلوی به پهلوی و کد و رست آورد موی که در شق
 قلم باشد و نمی باید که گنجد در میان دوستان موی و له گذارد ماه را آخر
 تمنای ضیاء کردن و به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن و
 اگر دایم که بر چین میشود ابروی موج او و مراقطع نظری باید از آب بقا
 کردن و له نکردم عشق بازی تا ندیدم ماه رخسارش و دل شکل پسندست
 این که می بینی گرفتارش و نیفتاخم بروی بستر او گل ازان ترسم که سازد
 گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضا عاشق اگر بیندستم کی شکوه
 از یارش کند و بلبل نیز بجز گل هر چند آذارش کند و از خاک بردارد اگر
 طرز خرامش جاده را و گردن کشد که یکبار در می تاسیر ز قارش کند و حرصی
 که یکبار از لبش کسب حلاوت میکند و قند مکر میشود هر گاه تکرارش کند منته
 خلق چو کردند و کرد قبولم خدا و در کف صاحب کند و هم رد کرده جا به سفله نیاید
 ترا وقت ضرورت بکار و پشت بخار انداخت ناخن انگشت پا و فاقض نا دیده
 وصل ووش که بایار بود و داشت ز پر و از رنگ خنجر شب طلا و له من اره ام
 چه منت احسان کس کشم و پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

ملا محمد تقی اعظم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود و فقیه و را ندیده ام
چند دفعه مرا سلاش با مسوده غزل میرسد تا در سال یک هزار و یکصد و هشت و هشت
هجری در بلده یار فروش مازندرانی رحلت کرد از اشعار اوست اشعار
ما تمامست رعنا ی تو در جلوه گری شد به نقش قدمت دامره کبک در می شد به
ما و تن چون کاه کجا و ستم عشق به کوه از غم این بار کشیدن کمری شد به
وله اختران در طلبت عاجز و جبرانی چند به آسمانها برهت آبله پایانی چند به
گل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست به خنده می آید شش از سستی
بیانی چند به می کنم شرح به خواب جگر ترکان را به تاننازند بخود و بچه مر جانی چند به
ماه من لطف کن از خانه برون ای دمی به که بجان آدم از منست در بانی چند به
بادشاهان جهان طر فیه که اطعنا شدند به که ستانند خراج انده ویرانی چند به
همچو بر خند که جلوه نکویان فانیض به پر خدر باش ازین آتش سوزانی چند به
ملا محمد تقی اعظم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت
را قمر حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش را روانی
حاصل آمد سخنش خالی از لطفت و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
اطلاعی نیست از دست اشعار لے که ای نمک حسن تو سلطانی چند به
بنده مور خطت گشته سلیمانی چند به یک گریبان ز غمت چاک نمود دست قریب به
دشمن بود و مرا کاش گریبانی چند به دل جمعیت اسیر خم زلف تو چرا به
غافل این همه از حال پریشانی چند به به چاکس ز آتش عشق تو چو عظیم
نصیحت به ای فدای تو چو من بسیر و سامانی چند و له مرا سر گشته دارد

دارد تا بلی در حسرت کوئی به آلهی آتشی آهی بجان آسمان افتد و له عشق را در
 سینه اهل هوس نبود قرار به کی گذارد شیر در هر بشیه پهلوی بر زمین *
 ملا محمد امین و اصل گیلانی از دار السلطنت لاهجان در جوانی با صفهان
 آمده تحصیل و اشکال کوشیده عالم محارف درجه بلند و رتبه والایافت
 اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
 از مشهوران و مسلمان عهده بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان جماعت
 متواصل گشت از اشعارش این دوست که بیاد بود ثبت افتاد و چون شمع
 سرسبز قره اشکبار باش به حیرت فراخ دیده شب زنده دار باش به بی نگیت
 چو روی تماشا بخود نکرد به چون کوه کان نقیث نقش نوگار باش *

اقا رضا خلیف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون والد مرحومش
 از نگارین توابع لاهجان با صفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
 شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
 ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که حلت نمود
 اینچند بیت از ایشانست اشعار هرگز طیب فکر من مبتلاند اشت به گویا
 برای در و دل من دو انداشت به محکم گشت با تو اساس محبتم به از بسکه
 حرف سست تو هرگز بنانداشت به هر چه وجود چهره من گشت همچو عکس به
 بر روی من که که جفای تو دو انداشت به خاموشیم نمود ز آسودگی رضا
 از بسکه تنگ بود دل من ناله جانداشت *

محمد حسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیل کرده بود بموزونی طبع

بناعری علم خدا بیات لطیفه دار دتا بود از معاشران فقیر بود مدنی ست که ازین
خاکدان کرانه گرفت از دست اشعار قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود +
هزار سال اگر آب در گهر ماند و له صاف از سینه خدنگت بگذشت به سخت
پیکان تو دلگیرم بود و له دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت + ندارد
دیده تصویر بیداری و خواب از هم +

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر بود در بلده رشت که وطنش بود و دیده در حالتی که
عمرش از هشتاد و نه گذشته بود دشواری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب فخمی بنظر در آمد اشعار سنجیده روان هم بسیار
داشت این بیت او فقیر را خوش آمد سه شب وصال نبود آنقدر که دامن
یار + بدست دل دهم و دامن سحر گیم و له در بزم سخن خنجر قرغان بیانم +
خاموشم و خون میچکد اگر تیغ زبانم + مشهور به عالم شده ام از سخن خویش +
انگشت نما چون قلم از دست زبانم + فواره آتش شودم آه جگر سوز + بردار +
اگر مهر خموشی زده انم + عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع پی سوزم و
یک حرف نیاید بزبانم +

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید
گیلانی علیه الرحمة سجدت شعور آیتی بود جامع فضائل انسانی و مورد فیوضات
ربانی مولدش اصفهان و با این قدر دان مستعدان الفتی خاص و صد اقی
با خلاص داشت و الحق نا دره زمان بود اگر روزگار اجمال میکرد سر آمد ارباب
فضائل و کمال میشد لیکن در سن فوان شباب به دار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش نیست مناسب مقال فرو یکایک ز نظم نور بیکران رفتند
 شاره های شب افروزم ارجان رفتند در شعر و انشا ربی عالی یافته
 فصول نفسیه نشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت ازان والا که
 در سلک سطور این دفتر درآمد فردا مرد بخشش از پی فردا خواند ایست
 دست کرم براه عدم پیشخانه ایست

میر رضی فلاح گیلانی با صفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفت
 بغزلت و قناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشره و حالات خوش
 از و حکایت میکنند آخر سبدا افتاده در راه گجرات تقریباً بست سال قبل از
 هنگام تحریر دزدان او را بطع مالی که نداشت مقتول ساختند قدر از اشعارش را
 کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ
 نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی از دست رباعی از روز ازل رضا
 بتقدیر شدیم صد جاسک نفس را گلو گیر شدیم بر خوان کسی چشم طمع نکشودیم
 خوریم ز بس گر سنگی سیر شدیم

ملا مختار نهان وندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود مدتی با این قاصد معاشر
 و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاک است این
 چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود و روح من
 چون سائل از دنبال قائل میرود و آنچه با گنج گوهر نتوان برابر کرش قطره ای
 بود که روی سائل میرود مننه بنور پر تو خورشید آشنانشوی فریب خورده این گرد
 آسایشی به مرا از آتش و آسایش نصیحت است بیاد که با مصاحب جنس آشنانشوی

ملافتحارنها و نندی جوان صالح پسندیده تحصیل بود بار اقم حروف صدیق و در
سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعضی خدمات دیوانی بوی
مجموع و در خط و سابق قصب السبق از اقرا ن ر بوده و در شعر جودت بیان
و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصرست
چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذشت از دست اشعار و رقید زلف
پر شکن افتادگار من + آشفته تر زموی توشه روزگار من + ز افسردگی چو غنچه
پیکان شدت دل + رفیق تو و بهار نیامد بکار من +

مرزا باقر مرجع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه کیلونه آمده در اصفهان
ساکن شد تا طاعت نمود تا بود و در فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود در فکر
فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج اینچنین بیت از دست اشعار چرب و
نرمیهای مرهم دارم رنجور تر + پنبه کاری میکند داغ مرا ناسور تر و له پیغام
بوسه از تو تقاضا نکرده ام + مکتوب ترا و او انکرده ام + دارم هنوز دست
بزرگان اشکبار به غننامه فراق توانفا نکرده ام +

میرزا احمدی آلهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات
را صرف تحصیل نموده ذکا و شعور و قوی داشت در هیات و نجوم خاصه
احکام مهارت بهرسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
یافته هر طب و یابس که بخیالش میرسد آنرا احقاق و محارفات پنداشته از
یوالموسی و خود را بی در هرفن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سرو بن در بهم
می یافت و احوال حاجی سخت و رلیقه اش پیدا بود قدم در پیچ مقام و مذهب

استوارنداشت گاهی خویش را بکمال بستی و گاهی بصوفیه تشبیه جستی و گاه از
 تکلمان گفتی و در سلک بیخ فرقه در شمار نیامدی آخر به تبااهی عقائد شمرت
 یافت بهوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران و از کیاکاره گرفت
 با سادۀ دلان و بیخردان بخیرالینت بود آنها را ندست میکرد و اینان را تالش
 مینمود مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
 از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بطوایه نبوت و قواع
 آن قانع نباشد و از خود سخنی چند سپوده تراشند نه طبع شان گذارد که با تقلید
 روند و نه توفیق شان باشد که بوسی تحقیق شوند ندیدیم بنی فکال الی هولاء
 و لا الی هولاء بالجملة آلمی مذکور بشعر مربوط و ابیات شایسته بلند دارد و تا چند
 قبل ازین در سن کسولت رحلت نمود در اصفهان مدفون شد تجاوز الله عنه
 این چند بیت از دست اشعار خوبان غمزه خو بخوار دادند بهایم دیده
 خونبار دادند بهی گردید از جنت شالی به عاشق و عده دیدار دادند به
 نهال آفرینش بی اثر بود به محبت ابد لهما بار دادند و له بشکین طره پیوند کرد
 رشته جان را به ز تو شیرازه لبتم نشخه خواب پریشان را به یاد تو زلس چون
 غنچه سر در حبیب پیچیدم به چو گل لبر زینکست ساختم چاک گریان را ایضا
 سخت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد به رفته باشم از خود آن ساعت که یارم
 بگذرد به ای که حاکم را بباد از جلوه خود داده به آنقدر بنشین که از پشت
 غبارم بگذرد و له بر سر را هم آلمی کیست پرسیدی ز غیر به کشته تیغ قاتل
 زنده نظاره

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا یا مورد جوان آراسته بود
 مربوط به نوشت و قدری مقدمات علیه را دیده بود در شعر سلیقه مستقیم داشت
 ابیات روان از گوش زد این هنر سخا گرفته در آوان اقامت در آن شهر معاش
 بود از دست اشعار ای من هلاک ز کس نیز نگ ساز تو به ردی نیاز هر گل انعم
 نیاز تو به هر چند همچو نافه دلم پرده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگر و بدر از تو به
 روید بتر بزم گل بادام تا بحشر به برخاکم از قد نگر دلنواز تو به بر چید سر و دامن
 رعنائی از چنین به تاجلوه کرد و سر و قد سر از تو به روشن شد از غم تو چراغ دل معین
 گل از گلش چو شمع همراز گداز تو به

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه عهد و نادره روزگار بود در خطاطی بجائی رسید
 که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن
 صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنان روزگار و پرده سریان
 هر گوشه و کنار را بلند می آوازه در گلو شکست الحق آن دست نقش را
 بدیضا و دم سجا توانستی گفتن و درین دو شیوه شریک و شبیهی نداشت بهر یک
 از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
 صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرائت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
 و صفات تنوذه صاحب سعادت بی شعر اشنا و سخن می شناخت آن متدر
 اشعار را بقرینه مخاطره داشت که بی نیاز از سفاین میاخت از کودکی تا پاپایان عمر
 باین کس مشق و دبستان دانش محاش بود و فرزندار چند حاجی زین العابدین بنات
 روستا زاده کوسار که قریه است بیک فرسنگ از اصفهان استعدا دذاتی

و فیض آبی درهای شهرستان هنر برخش گشوده یوما فیوما بر غزت و ستر نش افزود
تا در سست و لیشین و ماته و الف هنگام استیلا ی از منته همان آن نادره زمان
دران شهر غریب بشهادت فائز گردید حشر الله مع الشهداد و انشا حسن سیاق
تحریر ماهر و بانثاد شعر قادر بود این چند بیت از آثار آن مشکین رقم ست اشعار
ضعیفان را دم مردن ز آفت پستان باشد به شکوه نعره شیران حصار نیتان
باشد و له شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست به آن گل آتش طبیعت
با تغافل آشناست و له باغبان اشک من از چشم پر آب آید برون به سیل
گرد آلود و احم از خراب آید برون و له غار ممرگان که درین دهن صحرای مانده است
ارک ابرست که از قطره زدن و امانده است به لاله خاک شهیدان گل داغ غم است به
باسیه خانه لیلی است بصحرای مانده است به کی نرمی سینه ما صاف دلان گیر دزدانگ به
خون تقوی است که در گردن مینا مانده است به خار خار گل رخسار تو از دل نرود به
از گلیم گل کن آن خار که در پامانده است به گل شکفته است که خود را بگریبان توخت
لاله و انجلیست که در سینه صحرای مانده است به میگردارد همه کس پاسبانش چون پرکار
بر که چون نقطه درین دایره تنها مانده است به خاک شد عالی و آمد ز گلش بوس
تو باز به خورد شد شیشه ولی نشه صبا مانده است به

محمد علی بیگ و همیم از غلام زادگان سلاطین صفویه مولدش اصفهان
طبع موزون و شعر بیان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود
بنظر رسید و از یکی خویشاوندان او سموعه شد که در سنه خمس ماته و الف حلت نمود
یک بیت از وی یادست فردی تراز تراوشهای داغی میتوان کردن به

ازین تہ جرعه ترطبیب دماغی میتوان کردن *
 محمد علی بیگ افسر و نیز از غلام زادگان آن آستان و مولد شش صنفان
 و در سلک موزونان بود شنیده شد کہ در شاب عازم ہند گشتہ دیگر خبرش معلوم نشد
 کسی از و این بیت خواند فرد چنان دل سرد از اہل جہانم کہ چشم گرے از
 آتش ندارم *

ابراہیم صفا بطا صنفانی بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شد
 بعضی بیا آتش بسلامت و لطافت بود از دست اشعار مطلع خورشید
 رخسار ترا ای سرشت * بر بیاض دیدہ می باید بخون دل نوشت و لہ
 صلائی عشق و رسوائی دہم چون شمع تاہتم * گر بیان تابدا من میکند فریاد
 از دستم و لہ حیرتی دارم کہ باین ناتوانیہا چراست * انچہ بر طبع تومی آید
 گران یاد من ست *

میرزا محمد جعفر راہب از سادات طباطبا و نوادہ فاضل مشہور میرزا رفیعائے
 باسی ست مولد و موطنش اصفہان و سید حمیدہ عالیشان ست از بدایت جوانی
 بار اتم آشنا طبعش لطیف و سلیقہ افش در شعر درست ست درین آوان گویند
 در ہمان شہر میا شد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی کہ در خاطر فاتر بود
 نمی نگارد رباعی راہب خم بادہ پیردیری بود ست * پیمانہ حرلیت
 گرم سیری بود ست * این شست گلی کہ بہت خشت سر خم * پیخوارہ عابت
 بچیزی بود ست *

میرزا فتح اللہ حورانی کہ قریہ است در دوفرنگے اصفہان لغبن سیاق آشنا شدہ

خالی از شعور و ادراکی نبود بهند افتاده در مهات بعض بناوران در آمد و کتاب
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مسکن بنایسته در آن قریه ترتیب داده
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت باسران روسا
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیارست یکی از ناگهان برگشت
بضاعت شعر متبحر و شائق بود از هر نوع اشعار دارد و پاره ازان خالی از تسویر
نیست چیزی از و بخاطر نبود که اثبات یابد

امناسی زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت
شگفته رو بدیده گو بود در شعر ما هر و صحبتش کیفیت خوشی داشت انجمن بیت
از دست اشعار رنجیده از من بت نامهربان من به حرفی شنیده که تو مگر از
زبان من به خونم حلال باد دشمن اگر کند به یک حرف در حضور تو خاطر
نشان من و له چون سیاهی و از داغ افتد به چشم پروانه بر چراغ افتد به
گر بگلشن گذر کنم بایار گل و بلبل ز چشم باغ افتد به آفتابی کند طلوع از ماه به
عکس ویش چو در این باغ افتد به

سید قصاب شعر بیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر افروخته در گفتن
غزلها با ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مردم میرزا صابا
خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بستم هزار بیت باشد
هرگز در قوافی و اشعار نظم بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت
از عصبه ربط کلام و روانی سخن بر آید در مراتب دیگر خود فوق طاقت
موز و زان صاحب سوادست ابیات خوب که آنرا با کلام فصاحت چنان فرنی نباشد

تذکره

۱۰۲۱

کلیات خبیر

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کمن سالی در آن مشهد مقدس مدفون شد اشعارش بر السند ابرو در تیقام حفظ قاصر بود +

میرزا اصحاب از بلده کاشان و در اصفهان نشو و نما یافته در ملک شعر اسعد و در معروف بود و طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست اشعار از سینه و دل مایه شنید کس صدائی + مریدیم از جدائی ای سنگدل کجائی چرخ گذشت بیلی شنید زارتی مایه تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی + درند هب نکو یان کفر ست چمن ابرو + چون گل شگفته رو باش گر همد صبا نی +

طاهر رضا اصفهانی پدر و خود نیز و را و اکل پیشه جولایی داشت آخر هم که دست از آن شغل کشیده بجولاد اشتها داشت بنهایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج و شعرش در کمال ملاحظه و استواری و زبانش در نهایت رسائی و در محاشرت و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد و در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع از دست فرو ناله بداشت که در سینه ما جانگست پرفت در گشت سر اسیم که دنیا تنگ است +

شریف شیرازی اصفهانی حداد بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض متعال سلیقه در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بر آن بیگماشت کیسه از شاخه شعر میشد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب نموده خود باقی را بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن فتور و قصه روا نمیداشت و در غلامان اوقات شریفه خود بکمال طبیعت چند بیت میگفت فقیر بی الش اطلال یافته

اورا طلب کرده از برابر و نواده روزگار یافت قریب چهل سال گذشته که بعالم بقا
ارتحال نموده از دست اشعار زهیی دیر و حرم آئینه دار شمع رخسارت جهان
یک چشم جهان در تماشاگاه دیدارت و دل شیخ حرم روشن سواد از مصحف رویت
بر همین رازگ جهان در شکنج زلف زنارت و درین گلشن خلیل آذر فروز شعله شوقست
درین گلشن مسیحائی نسیم صبح بهیارت

عبدالله شفق قمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در همان پیشه
شاگردی میکرد و پاره از روز را بکتاب فقه تعلیم مییافت تا آنکه سواد ی روشن نمود
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعر انگشور شد یاران چون لطف
طبعش یافتند او را از جرگه کشفگران بر آورده لباس دیگر آراستند آخر بکثرت
صحبت درین شهر روح پرور سخن آشنا و بشیوه مردمی و آرمیدگی موصوف شده
بشاعری معروف گشته مکر خیالات خود را گوش زد و راقم این سواد نموده خالی از
اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتیان که منزل
مرحوم مرزا هاشم بود حلت نمود از دست بیت برآمد از چین دل هزار نخل امیدم
بیاد قد تو از بس الف بسینه کشیدم و لکه گرمست ز بسکه الفت تو و در آتش
از محبت تو و کردی تمهید بار قیابان و کشتدم از رخصت تو

سید محمد حسرت از خدمه رضویه علی ساکنها القیمه و بشعر معروف بود
عادت بکثرت مرثیه ایون نموده نصف اوقاتش در نحاس و نیلی در ذکر
مدح دوم اناس معروف بود و لادش در همد اتفاق افتاده خالی از ملاحتی نبود
در کمن سالی حلت نمود از دست فرو بگرد دولت نیست در عقد کسی نشین از روز روز

اینقدر خوشحال از آن ایام دامادی مباش +
 نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن مانوس ابیا شایسته
 از طبیش سر نیز در خواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود
 رفته سفر آخرت اختیار نمود از دوست اشعار پیش ازین بود ششم را سحر
 بهتر ازین + داشت آنهم بدل او اترک بهتر ازین + غم آزادی و محرومی
 صیادم سوخت + کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین + بازی آید و من
 میروم از خویش منیر + هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین +
 محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفر و ختن کر پاس نشستی متقی و متعبد
 بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را
 بنحایت خوب می نوشت و در حسن معاش دستور العمل دیگران نوانستی بود طبیش
 موزون و در یافت و قائل لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار نجف اشرف
 رفته به صفای وقت ساکن شد به استكمال علوم دینی و عبادت مشغول شد چون
 فقیر بجا ورت آن روضه فائز گشت هر روزه حاضر شده قرائت حدیث و تکلیفات
 حقائق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت
 از دست میت دلیل و سنگ نشان جذب رسا چکند + عنان گسنگی سیل
 رهنما چکند + به یو الموس هم میر و بعاثقان هم مکن + کس بان دل
 بیگانه آشنا چکند +

سراجا محمد قاسم نصاص اروسانی طبیش بیشتر از یاران خاص شسته
 خود به سخن آشنا بود و کلامش بخت ترا گرچه کم گفته لیکن شایسته گفتی

کمن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بنایت گذار دیده و قانع و میبایسته در آن
ارض اقدس مدفون شد از دوست فرو صرف گذار کردم عهد جوانی خویش به چون
شمع در غذا بزم زانش زبانی خویش *

مرزا عبد الرزاق نشاء تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا
صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را درس عباد دیده ام بدست است
که در اصفهان حلت نمود از دست فرو در پای خمی دیده پیمانۀ ضیایافت *

میرزا محمد ضایع دجودی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود
در اصفهان ملاقات نموده اکثر خدمت حکام آذربایجان بسر میر و طبخش خالی
از طراوتی نبود از دست فرو در سوختن تست علاج طمع تو به داغ ست همان
چاره دردی که کمن شد *

مرز حسین خالص بوزارت ارستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زیست
کریم النفس و شگفته طبع و در شهر ماهر بود و در خرم آباد حلت کرد از دست فرو
مانع رعشه پیری نشود طول امل به این تب لرزه باین رشته نگرده بسته *

مرزا محمود شیرازی کین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات
برادر که نشاء لطیف الطبع بود بهند افتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر
غریبت عود با اصفهان نموده در بلاد سند مقنول شد خالی از استعدادی نبود اشعار
ریان دارد ملاقات فقیر رسیده و در وقت ملاچیزی از وی یاد نمود که ثبت شود مگر
این مطلع از غزل شهوراوست فرو باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی *

بعد ازین چو می با او می توان زدن چو می

مرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود و در شمار اصفهان صدیق
معاش و خطوط را خویش می نوشت و در ریاض ماہر و مزاتیب علمی را دیده و طبع موزون
روان داشت بغایت حمید و خصال و شیرین مقال تجمینا سی سال گذشته که در شهر
رضویہ علی شرفها التیجہ سعادت رحلت نمود از دست اشعار من افتاده را
صدائی نیست و در پی بویا نوائی نیست و جلوه ای بوالموس با مفروش و
گل داغ ترا و فائمی نیست و چه کشاید مسجد و محراب و طاق ابروی دلکشانی
نیست و دل رنجور من شفا چه کند و چشم بیمار را شفائی نیست و چه زخم و دست و پا
که در کف من و چون قلم بهم شکسته پائی نیست و رزق پیرانه سر گلو گیرست
چکنم نان که اشتهائی نیست و کوه و صحرا گرفت جلوه یار و شهر عشق است و
روستائی نیست و سنگم گوش می توان کردن و جزو عای تو مدعای نیست و
رب الغرت و تعالی مجده و المتاشکره و حمد و فرصت بخشد که در مدت
نه روز بعض ساعات یل نهار را با فسر دگی کمال و تفرقه مال که هوشی با نیست
مصرف و خویش را مشغول تسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
هم نفس یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورد و از سخنشان
انچه خاطر آشفته مساحت نمود بزبان قلم آورد و

آلہی عاقبت محمود گردان نقہ الواثق بعروۃ اللہ الوثقی آباو المعالی محمد الشتر بعد
بن ابی طالب بن عبد اللہ بن عبد الزاہدی عا طہ اللہ فی لسانہ باحسین
از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرد فقط

این خاتمه که بدست خود مصنف و سایر دیوان نوشته بود و ریخا از نقل خطا
ایشان نقل شده

هوسبی والیه موسی

بان ای دانش شگرفان دیده و در قوت کافان غنی پرو کسند دفتر احوال این دل پریان
خاطر و دلم که دست فرسودم و پائمال اندوه دست نگر تنی بسز اینخوا بهر چه علاج عطفوت را
پایه بلندست و پنهان فراخ و از نشیب گاه امید تا فراز جای گرم به بس رسیده دور
و در ازست اندیشه نشیبه که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت غوریده
داستان دستان طرازی و شکوه پردازی میسر آید سیات بقلم و نی احوال بسیر و بن
و سر ایگی نبون و شوریدگی خاطر و رسیدگی پیدا و کشاکش نهان در کیل تناهی بگنجد
و در کالبد گفتار دنیا بدین وادی خرد آبله پاست از قلم چه چیز و جنون سلسله خات
از زبان چه کتابچه چاره مگالم و دنیا و ده و رانه تمت نه طالع و نه بداندیش زمانه دل
داور پرست یزدان شناس معارض باقتضا و مقترض بر تقدیر نیست سوز دانی نشاء و صورت
را موی دست و خفایا شناسی عالم معنی را را صد همین مقصود اقبال خاطر بخت بلند است
و پر تو هست آگاه و لان چکنم که حوصله آذر البسه نتواند که در می طرازد و بهر صفت قلم ندارد به
بامیدی که قدر یک نظر از بینائی به پیر اندیشه بعد تیش به کرمیکا و ده بو که روزی بکف آرد
که مکتبائی چه از گوناگون طرکیهای بوالعجب مرادین گفت زار قافیه بخی خوشیت
شگرف چه نیست که تا در انجمن تعلق آورده اند شور و نگاه دل آرام ندارد و زبان لا ابا لیا
از طبع نشیب فراز نادره گوئی غنی در کام میخیزد گدازنده سخن را از خود خیر نیست و سخن
خود داری نیار و شمارنده که فرسوده گفت و را یگان بخشی در این نزار و نگارنده کلام پیش است

و صفحہ نگارین دیدہ مخبار آلود و کلفت ست و خامہ نور آگین سر ایندہ ثبتانی جبرست
و نای تعلم در روشن بیانی گویندہ افسردہ دست و شمع زبان دراز را فشانی رنگ آمیزی
روشنان ابد است کہ چہرہ کثاست نیز رنگ سازی پردگی معنی ست کہ عشوہ ناست خاطر
بوالہوسم از نختین گاہ فطرت بیک اندیشہ ناختی و زوشیفتگی بانگ شیوہ ناختی
فروع خرد و قوت سامعہ در شور گاہ لفظ و زہمت آبا و منی چون باہرہ کیان نسبتی داشت
در ہر عالم گزین روشی پدید آرد و در ہر وادی بختی رہ سپری کرد بافتی ہتوار کہ ہم آغوشی
ہیچ یک از ان شاہان غیبی کہ دفتری از رگدز محل دیگری نیارست انجنت ہنگامہ
آرامی طبیعت را اگر چہ بحر کہ شکستہ و لیک چند آنکہ تن ز دم کہ داستان محبت سپری کرد
دستان نیز پذیرفت و پردہ فروز تر بلندی گرفت و آوازہ رسا تر افتاد ہنگامیکہ غارتان
فسردگی در پای اندیشہ رہ گرای غلیدی از گلزار ہمیشہ بہار حقیقت فردوس نسیمی و در یک
و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر در گیر بیان تفرقہ کشیدی دل فروز نور اسپہدی
از لواہ جمال برد میدی این چہ ہمین بخشش ست کہ خرد سپاس گر را کالیوہ ساخت
و ناطقہ چالش کمال را حیرت آمود تا آنکہ از سخنمای فرہنگ افراد مظلما ی دانش بخش
کاخی فلک ارکان برافراختہ شد و محطی بیکران شورش گرفت و چون در عبرت کردہ
روزگار نگریست و از اہنای نوع دید کہ بسا فراختہ کاخهای عصری فرو نشستہ و سر رشتہ ہا
انساب اسلاف و اخلاف فرو گستہ کار آگہان را جز گوہرین نامہا یاد کاری نیست
چہوارہ از رشتہ حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفتہ گہ پای خامہ را بر رشتہ
کشیدی ہم درین سال پنجاہ و پنجم از ماہ دوازدم ہجری کہ گام آوارگی پی سپردادی
لی آرامشی ست و بخت غنودہ و ثبتان ہند تیرہ روزی حاصل نگاہ پوی خامہ بجا کرد

و چارمین دیوان از چهره فروخته نقاب برگرفت امید که فرو بیدره فرو بندگان بیدره
 اساطیر پاستانیانش نه بینند و چشم حقارت تراثر خائی و باد پیمانی پسینیا نش نگزیند
 که پس از ثروت نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سرست روشن شود که این
 روان پرور ترانه را با آن افسانه باطنی و این دلکش پرده را با نغمه ما پیوندی نیست
 کاسه در یوز پیش کفی نداشته ام و کالای دست فرسوده بازار دنیا ورده ام کیس موجب
 دل شورش خیزست و یکدست دردانه طبع گوهر زیر سبحان الله هست گران گشت
 و عبرت سبکدوش بازار معامله گرم ندارم و خزاین خرد را دست مایه نازم و از ان باز که
 با معنی بیکانه و طرز آشنایگانگی در گرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آورد و دل
 از رشک خارتان گشت سودای خام بختن در سراقاد کارنامه های من پیش گرفتند
 بو که بران منوال نسج شیخی در هم آید و کارگاه لاف بجزاف رونق دهند بر فرومایگی
 و کنز اندیشی و بیداده کوشی اینان مراد دل نفسی غمزه گشت چه در یکتن این گروه
 آناهیه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس توانند آماده این محامله شد
 نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس شور و شوش و
 نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پند
 و بیاضنگی کلام و آراستگی بهنگامه نوشت نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی
 لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائق و شرائط در کارست که بر یک نادره ایست حالیا
 بدان سرم که غنودگی بخت را اگر باندادان رسد و نیز حقیقت پرهی بر دوازده نشوینده
 گفت ربهیده در آرامگاه خموشی نفسی کشم رب اجلنی من الا مین نمقه الوائق بحبل

الله المتین محمد المشتربعلی اللاجی عفی عنه فقط

نشرخانه مطبوعه سابق ریخته کلاک هر بار شش شیوه پرتا و صاحب مجری طبع او و ده اخبار
 خدای را پس از فزون از قیاس که کارنامه باعث خرید و فصاحت و باده خوش کامی خانه بلند
 یعنی کلیات شیخ محمد علی حزین در مطبع او و ده اخبار بقالب طبع در آمد و درین مختصر بندی از
 احوال خیر مال شیخ علیه الرحمه آنچه در تحریر شیخ و تسلط دیگر بطور معتبر یافته شد بغرض ملاحظه
 ناظرین بآئین بطریق یادگار برصفحه روزگار نگاشته شد شیخ علیه الرحمه یادگار پشیمانی بود
 و ناز را پشیمانی و عین ضعف سلطنت مغلیه این قوی طالع سخن بند و نشان را رشک و صفت
 رضوان ساخت و آفات آمدن از وطن بپند مع و دیگر کوائف در سوانح عمری خوش خود نوشت
 شهر کمالش مکر و مکره هند و نشانست اکثری از بلاد هند از گنگشت و تفرج و مجموع گلستان
 شدند حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کار نازک شده و راه بازگونه مسدود بود و لیکن
 بلند نامی شیخ خط راه گردید هر غول بر نهانی کمر بست و بهر مقام که خست قامت آمد
 میزبانان بهمانی پرداختند و لغت و کلمه می ساختند رفته رفته هوای عظیم آمد و غنچه خاطرش
 رشکشن داد و آفرای عظام این شهر لطافت بهر شرف بلند در یافتند چنانچه مزاراجه
 رام نراین متخلص بموزون که احوال وارث وراثت او نشان رای در گاه پرتا و صاحب
 در رشک نغمای نعم حقیقی نفس گزارند و بعضی هندی نزا که در تحقیق غوا مض سخن و حل
 عقود مشکل این فن بذروه کمال نشستی میداشتند آوینش را بر آمیزش مرجع شتند
 برف سینه را در سفینه آوردند تا درک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فاضل او در کتب
 بتانچه میر غلام علی آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بنصبی تبارش ستوده
 ما به کمال سخن خویش را جمال داد و در نه بان پایه کلام شیخ است که طائر بلند پرواز خیال
 ندیان در هوای دریافت اوج رفعتش پر ریخته نغمه این سطور که هیچ نیز در شیوه پرتا و

نام دارد بجمال عقیدت و خلوص را رادت از عبارت تذکره آزاد سسی نجرانه عامره باندازه
چاشنی بری دارد و بحکم بیابی شوق درین مقام می نگارد +
حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه ارجمند دارد
زبان او از غایت صفای زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری نسبت بسبک
لالی میرساند شاگرد محمد سیح فاضل و دانشاگرد آقای حسین خوانساریست دیوان شیخ
مشتمل بر اقسام سخن ست و بر نمی از تنایج طبع او حاضر بعد اتمام خزانه عامره شیخ محمد علی حزین
شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۲۸۰ هجری دامن از خار زار جهان بر چید و در قبر
که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

علامه عصر و شاعر خوب	افسوس که از میانه برخاست
تاریخ وفات او نو ششم	از فوت حزین حزین دل مات

از روی عبارت مرقومه بالا در تاریخ کمی یکصد و واقع است در بنیقام تاریخ پنج طبع از
مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادری و تخلص به شایخ که در نظر میدارم بحکم وقت بهر ایادگار
می نگارم بی سال ترحیل و فوت حزین + نوشته غم جاودان حسنین فقط
باری استبداد فرمان رعای لکهنو شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد هر چند دقیقه از
وفاق همان نوازی فرو گذاشت نخشد بلکه خاطر داری با قول تکلف شاهانه
جلوه تحیر که از می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبکار گوارا نکرد و باز بسوی
بنارس رو کرد هر گسکه چاشنی سخن میداشت در بهوای شاگردش زمین با آسمان
می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب بنجیده نش و برگزیده روش میشد
بسیار شاهزادای دلی شاگردی دیر اتاج تارک اتقا خوش شمر دند هرگاه عباد و اعزاه اش

بسیار شاهزادای دلی شاگردی دیر اتاج تارک اتقا خوش شمر دند هرگاه عباد و اعزاه اش

بسیار شاهزادای دلی شاگردی دیر اتاج تارک اتقا خوش شمر دند هرگاه عباد و اعزاه اش

حالی رونق افروزی هندی را قند بهر کرانه بهانه را بشایستگی وسعت دادند لیکن آب و
هوای بنارس دامن غاطر محکم گرفته بود پاشخ ناهما را باین شعر منقوم کرد

از بنارس نروم معبر عام است اینجا | هر برهن پسری بچپن در امانت اینجا

بعض بعض شاگرد که از قوم هند بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی می بردند
اصل اینست که شیخ از دائرہ بحث این و آن و چنین و چنان بیرون بسته بود
و سجادہ صلح کل ممکن میداشت از نجاست که طالبان سخن خاک آستانش را
سرزمین چشم ارادت میکردند مرجع روح این و جید عصر از قفس کالبد در شلله حبس
برید و بر شاخ طوبی نشین گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زبردست بود
خزار برانوادش زمین اشعار شد خزین از پای ره پیاپی فرسودگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا این شعر بر قبر کتبه است و چقدر
مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمۃ
یکی از دوستانش به ملاقات زحمت کشید و از ولایت در دہلی و از دہلی در
بنارس رسید چون خبر واقعه جانکاه سامعہ کوب شد بهر فاختہ بر قبر رفت
و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر و ششضمیری می
گردید و دیر آمدی بخاکم و این از تو دور بود و دامن فشانندت بزارم
مردور بود و خاتم خاتمه منقول عنہ خطبه است که در سال ۵۶ هجری از خاتم
شیخ علیه الرحمۃ تراوش پذیرفت پیداست که منقول عنہ شرف نظر ثانی یافته باشد
که بسبت و سه سال پیشتر از وفات در کتاب آمد

فهرست کتب

دیوان حبیبی -	ساقی نامه محشی ظهوری -
دیوان بیدل -	قرآن السعدین مصنفه میر خسرو بلوی -
دیوان ناصر علی -	کتب کلیات و دواوین اردو
دیوان کشفی -	کلیات ظفر - هر پار جلد کامل -
دیوان بلالی -	انتخاب کلیات ظفر -
دیوان خیال بخودی -	کلیات نوسن -
دیوان مخزن القویه و مطبوعه میر علی -	کلیات نیا -
دیوان نویدی -	کلیات آتش -
دیوان ظهوری -	کلیات نعتیه مجید -
دیوان سوا -	کلیات نظام رعنا -
دیوان امیر مصنفه - امیر الدین -	کلیات امیر الدین تسلیم -
دیوان واقف لاهوری -	کلیات میر تقی -
المائد عرفی محشی -	کلیات سودا -
میات مذاقیه شیخ سدی -	کلیات انشاء اللہ خان -
دیوان قاسم -	کلیات نساخ -
دیوان جوهر نظم -	شاد عشرت -
روز العباد شرح قصیده بان سواد -	سخن شعرا -
قصائد عرفی -	کنج تواریخ -
مبدع جلال محشی مع فرهنگ -	زبان ریخته -
مجموعه قصائد بدر جلال حبیبی به کاتب لاهور -	قطره منتخب -
مائد مدحیه نظام -	کلیات صنعت -
میات عمر ختام مطبوعه مطبعه نذا -	کلیات شاد و تراب -